فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه ها به خطِ اَوِستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۵

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه‌ها به خطِّ اَوِستایی

جلد پنجم از حرف میم تا آخر حرف یاء

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

حل رموزی که درین کتاب استعمال میشود

(ع)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم نظم و نثر	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی
(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(سم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع
(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبّی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَـ)	(ـُـ)	(ـِـ)	(ـــ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ
(ـو)	(ـی)		
واو اعرابی	یاء اعرابی		

حالات هر فرهنگ را با مؤلف و زمان آن مشروح بنویسم تا نام دانشمندانیکه خدمت بزبان فارسی کردند باقی ماند و درجهٔ خدمت هر یک هم تشخیص داده شود.

ابتدای فرهنگ شعری نویسی فارسی

زبان فارسی اسلامی که پهلوی آمیخته با عربی است در قرن اول اسلام پیدا شد و در قرن دوم شاعری آن بتکمیل رسید و در قرن سوم اول اهل توران حاجت به یک فرهنگ الفاظ مخصوصهٔ شعرا را احساس کردند و ابوحفص سغدی آن فرهنگ را نوشت اگرچه شعرای اول بسیاری از خود توران بودند اما بسیاری از خراسان هم بودند و الفاظ مخصوصهٔ آنها برای تورانیان مفهوم نبود و اهل توران دو زبانی بودند که ترکی هم حرف میزدند برای تمیز الفاظ ترکی و فارسی هم فرهنگ فارسی لازم بود. نسخهٔ فرهنگ ابوحفص اکنون در هیچ کتابخانهٔ بزرگ جهان نیست اما مؤلف جهانگیری در مقدمهٔ فرهنگ خود آن را از مواد کار خود نوشته همچنین محمد قاسم سروری کاشانی در مقدمهٔ مجمع الفرس خود آن را از مواد خود نوشته اما هیچ کدام در ذیل هیچ لفظ عبارتی از آن نقل نکرده و اسمی از آن نبرده. در باب ابوحفص کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چنین نوشته است «و بعضی گویند اول شعر پارسی ابوحفص حکیم ابن احوص سغدی گفته است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری نام شهرود که بعد از ابوحفص هیچ کس آن را در عمل نتوانست آورد برکشیده و میگویند او در سنه ثلثماة هجری بوده است و شعری که بوی نسبت کنند این است. آهوی کوهی در دشت چگونه دودا * او ندارد یار بی یار چگونه بودا» در بعضی نسخ المعجم بجای لفظ ثلثماة یعنی سیصد ثلث و ماة یعنی صد و سه نوشته است و ظاهراً غلط است چه آن زمان ابتدای شاعری فارسی بوده و هنوز حاجت به فرهنگ شعری که او مؤلف بوده احساس نشده بود در همان قرن سوم هجری در خراسان هم نیاز به یک فرهنگ الفاظ شعرا احساس شد و رودکی اول استاد بزرگ شعر فارسی (وفات سیصد و بیست و نه هجری) آن را بنام تاج المصادر نوشت لیکن نسخهٔ آن هم مثل کتب اشعار رودکی مفقود شده. رسالهٔ ابوحفص اول کتاب نثر فارسی است و تاج المصادر رودکی دوم و ترجمهٔ تاریخ طبری سوم.

لغت فرس اسدی طوسی

سوم فرهنگ شعری فارسی «لغت فرس» از ابوالحسن علی ابن احمد الاسدی الطوسی است که بهمت پال هارن شرق شناس المانی در سال هزار و هشتصد و نود و هفت میلادی در اروپا چاپ شد و نزد من یک نسخه از آن موجود است نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ واتیکان است. تاریخ کتابت آن سال هفتصد و سی و سه و پال هارن مساعی قابل قدر بکار برده از آن نسخه برداشته بطبع رسانید و از قراریکه در دیباچهٔ کتاب نوشته نسخهٔ اصل بسیار مغلوط است و باوجود کوششهای او اغلاط بسیاری باقی مانده کار یک نفر اهل زبان فاضل است که آن را صحیح بچاپ مجدد برساند چون چند نفر از فرهنگ نویسان بعد مثل شوشتان

صحاح العجم و معیار جمالی و ادات الفضلا و جز آنها اغلب الفاظ شان از لغت الفرس است میشود با مقابله با کتب مذکوره نسخهٔ صحیحه
از آن درست کرده بطبع رسانید. بعد از طبع پال هارن نسخهٔ خطی دیگری در اداره هند انگلستان پیدا شد شاید همان نسخهٔ مولف
جهانگیری است و البته در ایران هم نسخهٔ مولف سروری و نسخ دیگر هم بدست می آید. اسدی مذکور در قرن پنجم هجری
میزیسته و فرزند اسدی بزرگ است که احمد نام داشته و استاد فردوسی بوده و در بالای صفحهٔ اول از نسخهٔ واتیکان
مولف لغت فرس را خواهرزادهٔ فردوسی نوشته. از مصنف لغت فرس کتاب گرشاسب نامه هم باقی مانده که بوزن و سبک
شاهنامه است و قدیم ترین کتاب خطی فارسی که در کتاب خانهٔ دنیا موجود است بخط همین اسدی است و نام آن کتاب الابنیه
عن حقایق الادویه تالیف ابومنصور الموفق هراتی و تاریخ کتابت چهارصد و چهل و هفت هجری ختم ساختن گرشاسب نامه
در سال چهارصد و پنجاه و هشت هجری بوده و لابد تالیف لغت فرس بعد از آن تاریخ بوده که در آن از گرشاسب نامه خود
شاهد آورده در لفظ آز فنداق گوید "آز فنداق. توس قزح بود اسدی مصنف گوید در گرشاسب نامه. کمان آز فنداق
شد از تیر + گل غنچه ترک و زره آب گیر" وفات او را مولف مجمع الفصحا چنین نوشته "وفاتش بروزگار دولت مسعود
بن محمود در سنه چهارصد و شصت و پنج بوده" مولف مذکور پدر و پسر را یک دانسته لیکن تاریخ مذکور می شود از وفات
اسدی بزرگ باشد. جهت فرهنگ نوشتن اسدی این بوده که او از خراسان به آذربایجان رفته بود و بدربار
ابودلف کرکری راه یافته و دید اهل آنجا از الفاظ مخصوصه اشعار توران و خراسان اطلاع ندارند چه زبان شان آذری
بوده که با فارسی خراسان و توران که آن وقت فارسی ادبی شده بود فرق داشته پس لغت فرس را برای اهل آنجا نوشت
و عبارت ابتدای کتاب لغت فرس این است "بسم الله الرحمن. الحمد لله رب العالمین و الصلوٰة و السلام علی محمد
و آله الطیبین الطاهرین. بعد ما. کتاب لغت فرس لسان اهل البلخ و ماوراء النهر و خراسان و غیرهم و الله الموفق" ترتیب
کتاب ملاحظه حرف آخر لفظ است موافق ترتیب تهجی ابتثی. لفظ اول کتاب والا است و لفظ آخر یک لبی. و چنان ترتیب
برای فرهنگ شعری موزون بوده که شعرا از آن برای شعر خود قافیه بگیرند اغلب فرهنگهای فارسی و عربی با همان
ترتیب حرف آخر است چه همه نظر به شعر و شاعر داشتند و بعضی با ترتیب حرف آخر ترتیب حرف اول را هم ملحوظ
داشتند اما اسدی ملحوظ نداشته مثلا و الا را پیش از آسا آورده و در تمام کتاب یکهزار و یک صد و شانزده لغت است.

اهمیت لغت فرس کتاب لغت فرس از چند جهت بسیار مهم است یکی آنکه اول فرهنگ شعری فارسی است که در
دست است و ماخذ چند فرهنگ بعد از آن همان بوده. دوم برای آنکه یک جنگ مهم از اشعار
استادانهٔ قدیمه است که در کتاب های دیگر بدست نمی آید سوم آنکه نام بسیاری از شعرای استاد قدیم در آن آمده در تمام کتاب نام هفتاد و
شش شاعر ذکر شده چهارم آنکه بعضی اشعار کلیله و دمنه و سندباد نامه گم شده رودکی و بعضی از اشعار وامق و عذرای گم شده عنصری در آن آمده

فرهنگ قطران چهارم فرهنگ شعری حکیم ابومنصور قطران تبریزی هم فرهنگ مختصری نوشته بود مولف فرهنگ

جهانگیری در مقدمهٔ کتابش آن را از مواد تالیف خود شمرده و مولف صحاح الفرس در مقدمهٔ کتابش (که بعد در ضمن فرهنگ پنجم نقل میشود) گوید که فرهنگ مذکور فقط سیصد لغت داشته و پیش از فرهنگ اسدی تالیف شده بود. قطران معاصر اسدی بوده و سال وفاتش را مجمع الفصحا همان سال وفات اسدی (چهارصد و شصت و پنج) نوشته. حکیم ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود نوشته که قطران را در سال چهارصد و سی و هشت در تبریز ملاقات کرده و او از ناصر خسرو معنی اشعار مشکل دقیقی و منجیک را می پرسیده و فارسی خوب نمیدانسته. چون ناصر خسرو خراسانی بود و آن وقت زبان خراسان ادبی شده بود و زبان قطران ولایتی آذری بوده لابد برای بعضی از الفاظ ادبی مجهول بوده و مقصود ناصر خسرو از اینکه قطران فارسی خوب نمیدانسته همین بوده که او تمام الفاظ خراسان را نمیدانسته پس میشود حدس زد که فرهنگ قطران یادداشتی بوده از سیصد لفظ خراسانی و تورانی که در تکلم آذربایجان نبوده. اکنون نسخهٔ فرهنگ قطران در هیچ کتابخانهٔ مشهور جهان نیست.

صحاح الفرس[۱]
فرهنگ پنجم

بعد از اسدی تا یک مدت کسی بفکر نوشتن فرهنگ جدیدی بر نیامد بجهت این که زبان خراسانی از جهت وسعت سلطنت سلجوقی در تمام ایران پهن شد و فارسی ادبی سرتاسر ملک گردید همه الفاظ خراسانی را میدانستند و برای آنانیکه کم میدانستند لغت فرس اسدی کافی بود در ابتدای قرن هفتم حملهٔ ترکان چنگیزی ایران را از علم و ادب خالی کرد و یک قرن طول کشید تا ایران بفکر اجتهادات ادبی افتد پس در ابتدای قرن هشتم هجری محمد هندو شاه که منشی یا ندیم غیاث الدین بن رشید الدین فضل الله مولف جامع التواریخ بوده صحاح الفرس را نوشت و در آن اغلب الفاظ لغت فرس اسدی را گرفته و الفاظ دیگر هم از شعرای بعد از اسدی اضافه کرد بسیاری از شواهد لغت فرس را هم نقل کرد و شواهد دیگر هم از شعرای بعد از اسدی مثل انوری و خاقانی وجز آنها مزید نمود مثل اسدی ترتیب الفاظ را بحرف آخر نهاد اما برخلاف اسدی مراعات ترتیب حرف اول را هم کرده. ملاحظهٔ ترتیب حروف میان را نکرده. لفظ اول باب الالف آرا است و لفظ آخر یلدا. از فرهنگ ابوحفص سغدی خبر نداشته در مقدمهٔ کتاب بعد از تعریف زیادی از مربیش غیاث الدین گوید: "در ذکر بعضی که در لغات فرس جفای فراوان کشیده اند. اول کسیکه بترتیب لغات فرس مشغول شد حکیم قطران ارموی بود رحمة الله علیه اما او بیش از سیصد لغت ذکر نمود و بعد از او حکیم فاضل ابومنصور علی بن احمد الاسدی طوسی بود رحمة الله علیه او را مدون گردانید و در این فن

[۱] از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری معلوم میشود در آخر قرن پنجم سعید بن نصیر بن طاهر بن تمیم الغزنوی فرهنگ مسمی به سخن نامهٔ نظامی را که دارای یکهزار و دویست و پنج لغت بوده بنام نظام الملک طوسی نوشت پس آن پنجم است. ایضاً در مقدمهٔ جهانگیری و مقدمهٔ ادات الفضلا نام فرهنگ مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور به فخر قواس آمده. در تاریخ فرشته در ذیل حالات سلطان علاء الدین خلجی (وفات ۷۱۶) فخر قواس از شعرای دربار او شمرده شده. عبارتش چنین است: "وحید الدین عالی و فخر الدین قواس و حمید الدین راجه و مولانا عارف و عبد الحکیم و شهاب الدین صدر نشین نیز از شعرای وقت بودند و بعنوان شاعری مواجب می یافتند و هر یکی در شیوهٔ شاعری طرزی خاص داشتند چنانچه دیوانهای شعرا ایشان بر کمال فضل و هنرشان شاهد است". پس تالیف فرهنگ قواس در هند شده و پیش از صحاح الفرس است.

مسائی جمیله بتقدیم رسانید و بر آنچه حکیم قطران جمع آورده لغات بسیار فزود چنانکه جمع او با جمع قطران هیچ نسبت نداشت اما او رعایت ابواب بتین نکرد و از تقسیم ابواب بفصولی که در این فن ضرور الوجود است ذاهل شد تا برعایت اوساط کلمات چه رسد و بدین واسطه مکروه طبع میشد و اختلاف نسخ باز دید می آید به سبب آنکه ترتیبی جامع نبود و مطالب ضروری مهمل می ماند دعاگوی دولت محمد بن هندوشاه که خوشه چین خرمن افاضل و پیرو آثار مآثر و فضایل ایشان است همگی همت بر ترتیب این کتاب مصروف گردانید. روزگار به تهیه اسباب مساعدت نمی کرد و فتوری در این عزیمت لازمی دید تا اتفاق افتاد که در شهور سنه ثمان وعشرین وسبعمائة (۷۲۸) که ایام عطلت و بطالت بود بحکم علیکم بالسواد الاعظم اقامت دار الملک تبریز میسر شد بر خاطر گذشت که اگر این عزیمت درست و این نیت صادق است شروع در این مطلوب با وجود تواتر فترات و توالی بلیات و مفارقت اوطان و مهاجرت اخوان واجب و لازم گردید چه بی تحمل مشقت نیل راحتی دست ندهد بلی از ارتکاب سهر لیالی هجران دولت وصال هم آغوش نگردد و حکایت حکیم فاضل شهمردان بن ابو الخیر الرازی رحمة الله علیه بیادم آمد چه او را در ایام بطالت از مهمات دیوانی تصنیف دو کتاب نفیس یکی روضة المنجمین که در اقسام نجوم عدیم النظیر است و دیگر نزهت نامه علائی که اسمی مطابق آن مسمی کم باشد میسر آمد و این معنی از دیباچه دو کتاب معلوم است. فی الجمله داعی را رغبتی که در باطن کامن بود انبعاث یافت در تصحیح لغات فرس جمعی کتب که در این فن ساخته اند مبالغه نمود و نسخه ها درست معتمد علیه حاصل شد و هم درین مهم شروع پیوست و آن مقدار لغات که متداول است حکیم اسدی بیاورده بود آن را در مجموع ثبت گردانید و بشواهد ابیات بلغا و روابط اشعار شعرا و فصحای عجم موکد و مستحکم کرد و بعد از آن این جمله را به صحاح الفرس موسوم کرد چه وضع این موافق صحاح اللغه جوهری است که جوهری است بی مثال. جزاه الله عن اهل العلم خیراً. همچنانکه صحاح اللغة مشتمل است بر تصحیح لغات طوایف عرب این کتاب مشتمل است بر تصحیح لغات طوایف فرس و چون بتفضیل باری عز اسمه باتمام رسید مجموع آن را به نظر استادان که درین علم صاحب قول و عمل بودند و بر کیفیت تراکیب فرس و دقایق مصطلحات دری و پهلوی واقف عرض کرد و به تجدید جهت تنقیح و تصحیح لغات منقول متخرج مبالغات بتقدیم رسانید و چون بعضی لغات اصطلاح اهل فرس موافق اصطلاح عرب افتاده چون برجاس و حردن و غیره و مشتغل و متواری و امثال لها و حکیم اسدی آن را ذکر کرده بود و بعد از اقتدا ربذکر آن چاره ندید هر لغتی را در موضع آن ایراد کرد تا هیچ آفریده را مجال اخذ و استدراک نباشد و حکیم فاضل اسدی الطوسی جهت تصحیح لغات از اشعار قدما مثل فردوسی و عنصری و دقیقی و عسجدی و فرخی و رودکی و کسائی و منجیک و شهید و معروف و ابو العلای شوشتری و ابو العباس و لبیبی و اغاجی و طیان و غیرهم از متقدمان شعرا مستشهدات آورد و این ضعیف[1] میخواهد که مجموع آن را

[1] خوب شد که اراده حذف شواهد را فسخ کرد چه فرهنگ شعری را بدون شواهد نوشتن کار لغوی است و اینکه نوشته از شعرا بعد از اسدی شاهد کم آورده چنین نیست شواهدش همان است که در لغت الفرس است و نادراً از شعرا متاخر هم شاهد آورده.

حذف کند و لغات فحسب نویسد تا عبارت مطول نشود و حجم کتاب ضخیم نباید و رقی چند براین سیاق در قید کتابت آورد اما آخر این فقیر باثبات طریق استشهاد قیام نمود و لغات این کتاب را به تمثیل رائق از شعرا فایق متاخر چون امیر معزی و ادیب صابر و مسعود سعد و حکیم سوزنی و حکیم اوحدی و انوری و ظهیر فاریابی و افضل الدین خاقانی و شیخ نظامی گنجه و کمال اصفهانی و اثیر الدین اخسیکتی و فرید الدین احول و مجد الدین همگر و شیخ سعدی و شیخ فخر عراقی و پدرم مرحوم هندوشاه وغیرهم از اکابر شعرا رحمهم الله تعالی که حسن تراکیب عبارات و لطف معانی و استعارات ایشان چون آفتاب جهانتاب بر بلاد و عباد رسیده است مستشهد گردانید" صحاح الفرس فرهنگ شعری قابل قدر است و در اهمیت تالی لغت الفرس اما حیف که نسخش کم یاب است و در بعضی نسخ بجای صحاح الفرس که در نسخه من است صحاح العجم نوشته شده و حاجی خلیفه هم در کشف الظنون نام آن را صحاح العجم ضبط کرده نسخه من بسیار مغلوط و از آخر هم اوراقی افتاده اما چون الفاظ و عبارتش در لغت الفرس و کتب متاخر موجود است در استفاده از آن برای من اشکالی نبود که غلط را از صحیح تمیز دهم. در باب حالات مؤلف صحاح الفرس مزید بر آنچه در مقدمه کتابش نوشته از جائی بدست نیامد و تاریخ وفاتش هم مجهول اما پدرش هندوشاه ابن سنجر ابن عبد الله الصاحبی القیرانی مشهورتر است که کتاب تجارب السلف فارسی در تاریخ خلفا از او باقی مانده که بنام نصرة الدین احمد اتابک لرستان نوشته و تاریخ تالیف هفتصد و بیست و چهار یعنی سه سال قبل از تالیف صحاح الفرس است این کتاب تازه در ایران چاپ شده و این دو بیت هم از او است که تاریخ وفات بهاء الدین جوینی را گفته - در شب شنبه که بود از ماه شعبان هفدهم ❊ ششصد و هفتاد و هشت از هجرت اندر اصفهان - صاحب اعظم بهاء الدین که مثلش روزگار ❊ در جهانبانی نبیند رفت بیرون از جهان. شرق شناسان اروپا از قابل قدر بودن صحاح الفرس اطلاع نداشتند و الا بجای معیار جمالی که کتاب لغت مهملی است آن را چاپ میکردند.

معیار جمالی فرهنگ ششم | فرهنگ ششم شعری ربع چهارم معیار جمالی تالیف شمس الدین محمد فخری اصفهانی است که بنام شیخ ابو اسحاق انجو شاه فارس نوشته و تاریخ ختم کتاب را چنین گفته.

بفرمان داری خورشید و ماه　　　بنام شهنشاه گیتی پناه
زهجرت شده هفصد و پنج و چهل　　　ربیع دوم اول ماه
شد این درج پر دُر و گوهر تمام　　　کز و فاضلان را بود آب و جاه
بسی رنج بردم درین چار فن　　　بامید احسان ظل اله
بسی کردم اندر بحار نجوم　　　پی گوهر مدح خسرو شناه
ندیدست کس از سلاطین دهر　　　زبدو جهان تا بدین عهد و گاه
جهاندار چون شاه صاحبقران　　　شهنشاه چون پور محمود شاه

نخواند کسی از نخارید فضل	چنین نظم در مدحت هیچ شاه
امیدم که ارباب دانش کنند	باغماض در گفتهٔ من نگاه
الهی بحق رسولی که گشت	رخ کفر از نور شرعش سیاه
که ذات ملک سیرت شاه را	ز آفات دوران بداری نگاه

معیار جمالی نام تالیف شمس فخری است که دارای چهار حصه بوده (۱) علم عروض (۲) علم قوافی (۳) علم بدیع (۴) کتاب فرهنگ شعری فارسی. ربع چهارم آن که دارای فرهنگ و یک رسالهٔ منظومه بنام مرغوب القلوب از شمس مذکور است در سال هزار و سیصد و سه هجری مطابق هزار و هشت صد و هشتاد و پنج میلادی بسعی و اهتمام کارل زالمان در شهر قزان روس چاپ شد نزد من همان نسخه است شمس فخری اول مخرب زبان فارسی است که از اصول فرهنگ نویسی منحرف شده بجای ذکر شواهد از اساتذهٔ قبل از خودش برای معانی الفاظ از خودش شعر برای هر معنی ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خودش راه گمراه کرده که همان شواهد جعلی او را در فرهنگ های خود آوردند یک جهت فریب خوردن اخلاف او خوبی اشعار جعلی او بوده و همه در مدح ابو اسحاق است. از دیباچه اش که در ذیل نقل میشود معلوم میگردد مرد نادانی بوده و مثل آخوند های عصر قاجار تصور میکرده علوم مخصوص عربی است و فارسی خالی از علوم و فنون است و عجب این است که چنین کسی علم عروض و قوافی و بدیع برای فارسی نوشته که باید گفت آنها هم استاد انه نیست دیباچه اش این است "بدان اصلحک الله که هر چند تفاوت در السنه و اختلاف در لغات بیش از آن است که ذهن هیچ آفریده محیط آن تواند شد و حافظهٔ هیچ آدمی ادراک مجموع آن تواند کرد اما لغتی که در تصنیف بدایع فضلا و عقلا را بدان احتیاج است و میان حکما و علما متداول است دو است لغت غریب عرب و دری و لغت عرب را معیار معول علیه و مقیاس مرجوعٌ الیه است که اگر در ترکیب آن خبطی واقع شود بدان رجوع توان کرد اما لغت فرس را که نه میزان و نه مصدر دارد و همچنان معیار و مقیاس نیست که اگر در سقم و صحت آن تشبث کنند بدان رجوع توان کرد پس واجب بود آن را امثال نمودن و تمثالی بستن که در تقریر آن ارباب کلام و اصحاب بیان را اعتماد و اعتضادی باشد[له] و بیش از این اساتذه اشعار و براهمه اخبار در این باب مطولات و مختصرات نوشته اند و هر لغتی را از کلام قدما استشهادی آورده و از آن استشهادات صحیح و منکسر آن معلوم نمی شود بواسطه آنکه بجز بیت

له از ابتدا تا اینجا عبارت بکلی جاهلانه است و دو مطلب از آن بر می آید اول اینکه زبان تصنیف فضلا و عقلا فقط عربی و فارسی است و حال آنکه در هر زمان هر ملت برای خود زبانی داشته و در آن تصنیفات میکرده دوم اینکه زبان عربی مقیاس و معیار دارد و فارسی ندارد معلوم میشود بزحمت قدری عربی یاد گرفته بوده و خیلی محتاج به کتب لغت و صرف و نحو آن بوده و چون در فارسی اهل زبان بوده تصور کرده برای فارسی علوم لغت و ادب نیست باقی عبارت دیباچه هم جاهلانه و مقصودش اینکه او با فرهنگ نامستند و اشعار جاپلوسانهٔ بی مزه خود معیار و مقیاسی برای فارسی درست کرده

که به استشهاد لغتی ایراد کنند کیفیت حروف و کمیت حرکات ثلثه در آن محقق نمی شود. اما اگر ابیات متعدد و قوافی مکرر شود التباس و اختلاف در حروف و حرکات مرتفع شود. بنا بر این مقدمه چون در تالیف این مجموعه شروع رفت و در فن عروض و قوافی و بدایع آنچه مالابد آن بود به یمن دولت روز افزون و اقبال القاب همایون این پادشاه کامران و این کامگار سلطان نشان وارث ملک سلیمان خسرو جوان بخت شاه جهان بخش المستغنی عن الاطناب فی الالقاب ظل الله فی الارضین جمال الحق و الدنیا و الدین شرف الاسلام و غیاث المسلمین شیخ ابو اسحٰق انجو خلد الله ملکه و دولته ساخته و پرداخته شد. دوستی از جملهٔ اهل بلاغت التماس کرد که در تحقیق لغت فرس که بیشتر حلیهٔ فضل از حلیهٔ آن عاطلند ورقی چند باید نوشت تا این مجموعه کتابی باشد که هر چه شعرای افاضل را بدان احتیاج باشد در این مجموعه درج باشد و الحق اصحاب نظم و نثر را دستور معتبر و دستگیری ناگزیر باشد و چون ذکر این پادشاه و تیغ جهانگیر این گیتی پناه عالم نورد گردد. ایجاب ملتمس او را از حمت بسیار کشید و از دواوین شعرای متقدم و دساتیر متعلمان این مختصر در لغت فرس جمع کرد و آنچه متقدمان هر لغتی را بیتی استشهاد آورده اند این بندهٔ کمینه مجموع آن قصاید و مقطعات ساخت و ابیات آن را بنام یا لقب یا کنیت این خسرو کریم و فرمان فرمای هفت اقلیم موشح گردانید چنانکه ارباب فضل و اصحاب نظم را دستوری محتاج الیه و مستشهد معتمد علیه است امیدوار است که ملحوظ نظر عنایت ارباب بلاغت گردد انشاء الله تعالیٰ. شمس فخری معاصر حافظ بوده غزلیاتش را ندیدیم اما از اشعاری که برای شواهد فرهنگ خود ساخته نیز از مثنوی مرغوب القلوب معلوم میشود شاعر استاد بوده اگرچه از درجه حافظ خیلی پائین افتاده. اول کسی که اشعار جعلی شمس فخری را بطور شاهد الفاظ در فرهنگ شعری ضبط کرده حسین وفائی است که معاصر شاه طهماسب صفوی بوده و فرهنگ خود را در سال نهصد و سی و سه هجری تالیف نموده و بعد از او فرهنگ نویسهای هند هم تقلید کردند. من در ابتدای تالیف فرهنگ نظام نسخهٔ معیار جمالی را ندا اشتم و در فرهنگ وفائی و مدار الافاضل و سروری و جهانگیری شواهد از شمس فخری را که میدیدم تصور می کردم او هم مثل شعرای قدیم دیگر الفاظ مخصوصهٔ شعر را گاهی در اشعار خود میاورده از این هم گول خوردم که سروری در دیباچه فرهنگ او را افصح المتکلمین نوشته پس من هم از فرهنگهای مذکور اشعار شمس فخری را بطور شواهد نقل کردم تا نسخهٔ معیار جمالی بدستم آمد و حقیقت بر من آشکار شد از آن وقت ترک کردم و در طبع دوم از اوایل کتاب هم خواهم انداخت. ترتیب معیار جمالی مثل لغت الفرس است که تنها ملاحظهٔ حرف آخر شده لفظ آخر ثانی است.

منتقل شدن فرهنگ نویسی فارسی از ایران به هند

در قرن هشتم فرهنگ شعری نویسی فارسی از ایران به هند منتقل و در قرن نهم و دهم و یازدهم به تکمیل رسید. و آخرین فرهنگ مکمل شعری جهانگیری است که ختم تالیفش در سال هزار و هفده هجری واقع شد[1] و بعد از او هر چه در هند نوشته شد همه تقلید یا تخریب کار

[1] در آن هنگام که فرهنگ نویسی در هند مشغول کار خود بوده در ایران هم چهار فرهنگ نوشته شد و بعدها آنها را هم بطور مواد کار خود استعمال میکردند. اول زفان گویا و جهان پویا تالیف بدر الدین. از فرهنگ ابراهیمی در ذیل لفظ ایار ده معلوم میشود او عموزادهٔ (بقیه حاشیه صفحه آینده)

او بوده بجز رشیدی که عین کتاب او را نقل کرده و جا بجا انتقاد فاضلانه نموده و بجز سراج اللغات که تمام فرهنگ زبان را انتقاد فاضلانه نموده و اغلاط برهان را هم نشان داده. سلسلهٔ فرهنگ نویسی فارسی تاکنون در هند جاری است و در ایران به مجمع الفرس سروری خاتمه یافت در عصر قاجار سه فرهنگ شعری نوشته شد یعنی برهان جامع و انجمن آرا ناصری و فرهنگ نوبهار اول خلاصهٔ یک فرهنگ هندی (برهان قاطع) است و دوم مجموعهٔ دو فرهنگ هندی (رشیدی و برهان قاطع) و سوم خلاصهٔ انجمن آرا و در عصر پهلوی هم فرهنگی بنام کاتوزیان نوشته شد که عین فرهنگ نوبهار و بعضی از الفاظ تکلمی است

مسلمانان هند در ابتدای قرن پنجم بعد از حملهٔ محمود غزنوی و تشکیل سلطنت اسلامیه در هند از مشرق ایران (آن زمان (افغانستان و توران و خراسان) به هند رفته مسکن گزیدند و با خود تمدن و زبان ایران را بردند و تا هفت قرن زبان تکلمی و سلطنت شان همان فارسی بوده و بعد زبانی مرکب از فارسی و هندی برای خود درست کردند که اردو و هندوستانی نامیده میشود اما هیچ وقت تعلق خود شان را با فارسی ایران قطع نکردند و در هر قرن و عصری نثر و نظم شان مطابق نمونهٔ ایران بوده و در نثر از ایران پیش افتادند که مولف وصاف در ایران کتاب املای ادبی خود را در تقلید از تاج المآثر که در هند نوشته شده بود نوشته و مانند نثر ادبی محکم جذاب کتاب سه نثر ظهوری که در دکن نوشته شد در ایران نوشته نشد متقدمین از شعرا بیشتر از ایران بودند اما متوسطین بیشتر از هند بودند در رتبه شان هم کمتر از ایرانیان نیست کتابخانه های عمومی و خصوصی هند پر از جواهر گران بهای نثر و نظم فارسی تالیف هند است که ایران نامی هم از آنها نشنیده.

بحر الفضایل فی منافع الافاضل
فرهنگ اول فارسی در هند

اول فرهنگ شعری فارسی که در هند بعد از فرهنگ فخر قواس نوشته شد و فرهنگ هفتم شعری فارسی است بحر الفضایل فی منافع الافاضل است تالیف محمد بن قوام بن رستم بن محمود بدر خزانهٔ البلخی المعروف به کری در الفاظ مراعات ترتیب تهجی حرف اول و دوم شده و معنی هر لفظ در زیر آن نوشته شده اما حرکات لفظ را نداده و برای معانی شواهد نیاورده با این حال کتابش دارای مطالب مفیده است سال تالیف را نداده لیکن در تالیف دیگرش شرح مخزن الاسرار نظامی سال تالیف را در ذیل شرح این شعر که در این دایرهٔ دیرپای * کو لمن الملک زند جز خدای. هفتصد و نود و پنج نوشته. نیز در ذیل این شعر از مقالهٔ هفتم. پیشتر از پیشتران وجود * کاب نخوردند ز دریای جود. همان را نوشته.

(بقیه حاشیه صفحه گذشته) شرف الدین علی یزدی معاصر تیمور است که ظفرنامه را در سال هشتصد و بیست و هشت نوشته. و چون من نسخه زفان گویا را تاکنون ندیده ام نمی توانم در باب آن چیزی بنویسم و در باب سه تای دیگر هر یک را موافق تاریخ تالیف بجای خود به بینید. دوم رسالهٔ میرزا ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی است که معاصر شاه طهماسب صفوی (اواسط قرن دهم هجری) بوده. سوم فرهنگ حسین وفائی است و او هم معاصر شاه طهماسب صفوی بوده. چهارم مجمع الفرس سروری کاشانی است که در اوائل قرن یازدهم و معاصر مؤلف جهانگیری بوده.

محمد بن قوام شرح بر سکندر نظامی هم نوشته نسخه بحر الفضایل فی منافع الافاضل که دسترس من است تا آخر حرف کاف است در خط تحریری هندی.[1]

ادات الفضلا فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هندی ادات الفضلا تالیف قاضی خان بدر محمد دهلوی المعروف به دهاروال است که در سال هشتصد و بیست و دو هجری تالیف شده دهاروال در هندی یعنی اهل دهار است که نام شهری است در مالوه (ولایت وسط هند) و پای تخت سلاطین غوری آن ولایت بوده. مؤلف کتاب مذکور را بنام قدرخان بن دلاورخان که نام دیگرش سلطان هوشنگ است و پادشاه دوم خانواده غوری مالوه و از ۸۰۸ھ تا ۸۳۸ھ سلطنت کرده نوشته. حاجی خلیفه در کشف الظنون ادات الفضلا را ذکر کرده و مولف آن را از اجداد علامه قطب الدین مصنف البرق الیمانی نوشته. در مقدمه ادات الفضلا نام فرهنگ هایی آمده که پیش از آن تالیف شده بود و چون آنها بنظر من نرسیده در تربیت فرهنگهای سابق نیاوردم و زمان معین تالیف آنها هم بدست نیامده یکی از آنها فرهنگ مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور بفخر قواس است که در اوایل قرن هشتم در هند تالیف شده دیگری فرهنگ زفان گویا و جهان پوی است و دیگری فرهنگ لسان الشعرا و دیگر فرهنگ رساله النصیر معلوم نیست کدام از فرهنگهای مذکور در هند تالیف شده و کدام در ایران الفاظ ادات با ترتیب تهجی حرف اول و دوم و آخر نوشته شده برای معانی الفاظ شواهد نیاورده فرهنگ کوچکی است چاپ نشده و نسخه ایکه دسترس من است بسیار مغلوط است و حتی نام کتاب را بغلط آداب الفضلا نوشته.

شرف نامه فرهنگ دیگر هند

در اوایل قرن نهم هجری ابراهیم قوام فاروقی در ولایت بهار هند فرهنگ قابل قدر خود را بنام مرشد خود شرف الدین احمد منیری نوشته در تسمیه کتاب گوید. سراپا که مملو ز دُر دری است * شرف نامه احمد منیری است. منیر نام قصبه ایست از بهار. در آخر کتاب در قصیده ای پادشاه آن عصر بنگال باربک را نوشته که از سال هشتصد و سی و دو تا هشتصد و چهل و نه سلطنت کرد شعر اول قصیده این است

بو المظفر باربک شه شاه عالم باد و هست   در نگین او همیشه ملکت جم باد و هست

و شعر آخر این است.

دائما ورد زبان فتح هست و هم ظفر   بو المظفر باربک شه عالم باد و هست

در کتاب تاریخ تالیف داده نشده اما از نام پادشاه مفهوم میشود که در عصر او بوده حالات مؤلف از جائی بدست نیامد جهت این است که از کتابش مفهوم میشود از علمای بزرگ نبوده در تاریخ نیامده اما شاعر استاد بوده. در ابتدای کتاب

[1] دانشمند معاصر مورخ اسلامی و ماهر آثار عتیقه دکن سید شمس الله قادری حیدرآبادی در تذکره مؤلف مذکور مقاله مفیده نوشته که در شماره ماه مارچ ۱۹۲۹م از مجله زمانه چاپ شد.

پیش از مقدمه یک مثنوی نود و دو بیتی در حمد و نعت و مدح مرشد خود آورده و در اول باب هر حرف نیز یک قصیده مدحیه که قافیه اش حرف آن باب است مثلاً قافیه باب الف عذرا و شیدا است و قافیه باب با رنسب و عجب. ترتیب کتاب این است که حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف میان را هم ملاحظه کرده لفظ اول باب الف آرار و لفظ آخر ایکی (ترکی) است و لفظ آخر کتاب یوبری (ترکی) است. الفاظ کتاب بیشتر فارسی است و بعضی از الفاظ عربی و ترکی. عربی را در ضمن الفاظ فارسی آورده بدون تعیین اما در هر باب که الفاظ ترکی هست در آخر فصل با تصریح ذکری کند حرکات الفاظ را داده و در بسیاری از معانی شواهد از استادان شعر میاورد گاهی بعد از شاهدی از استادی از خود هم شعری میاورد. در مقدمه کتاب مواد کار خود را ننوشته لیکن از کتابش مفهوم میشود که از فرهنگ های قبل از خود ش استفاده کرده تصحیفات و اغلاطش کم است. شرفنامه طبع نشده و نسخه دسترس من قدیم و در خط ثلث و کم غلط است.

مفتاح الفضلا
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگری که در هند نوشته شده مفتاح الفضلا تالیف محمد بن داود بن محمود است مؤلف در مقدمه نام پادشاه عصر خود ابوالمظفر محمود شاه را می برد. در آن زمان دو محمود شاه بودند یکی محمود شاه خلجی والی مالوه ۸۳۹ تا ۸۷۳ و دیگر محمود شاه بیگره والی گجرات ۸۳۶ تا ۹۱۷ اما چون مؤلف اهل شادی آباد بود که شهری است از وسط هند در ولایت مالوه مقصودش محمود شاه خلجی است. از مقدمه کتاب معلوم میشود مولف شاعر بوده و شوق به نوشتن فرهنگ شعری پیدا کرده مفتاح الفضلا را در سال هشتصد و هفتاد و سه سال وفات محمود شاه تالیف نموده ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است گاهی حرکات لفظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخه دسترس من قدیمی و در خط نسخ است و از آخر دو ورق افتاده. از همین مؤلف دو کتاب دیگر هم باقی است یکی شرح اشعار خاقانی و دیگری شرح انوری و در دیباچه هر دو خود را محمد بن داود شادی آبادی نوشته و در مقدمه شرح قصاید انوری نام پادشاه عصر را ناصرالدین نوشته و خود را ندیم او. ناصرالدین بن غیاث الدین بن محمود شاه خلجی از سال نهصد و شش تا نهصد و شانزده پادشاه بوده. تاریخ کتابت نسخه شرح خاقانی که دسترس من است هزار و نوزده است و تاریخ کتابت نسخه شرح انوری هزار و یک صد و هشت.

قرن دهم و یازدهم
عصر طلائی فرهنگ نویسی

در اوایل قرن دهم هجری در ایران سلطنت صفویه قایم شد و در هندوستان سلطنت آل تیمور و زبان تکلم و دولتی هر دو جا فارسی بوده و درجه علمیش بعد از عربی و از همت و کرم و تربیت سلاطین صفوی در ایران و آل تیمور در هند علم و ادب و صنعت در هر دو ملک به منتهای ترقی رسید قرن دهم و یازدهم عصر طلائی فرهنگ نویسی فارسی بوده که در هر دو ملک فرهنگ های بسیار به تالیف رسید

تحفة السعادت
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند تحفة السعادت سکندری است که در زمان اسکندر بن بهلول شاه (۸۹۴ - ۹۲۳) تالیف شده مؤلف محمود بن شیخ ضیا است. در مثنوی ایکه پیش از مقدمه آورده گوید. بنده محمود

ابن شیخ ضیا ر* خواهد از تو همی ز لطف و عطا. وقت نزع روان چو در مانم * لطف تو باد مونس جانم. و در تسمیهٔ کتاب در مقدمهٔ
آن گوید: بدگذشته دهم ز ماه صفر * سنهٔ تسعه ماة سته عشر (۹۱۶) که شد از فضل ذو الجلال تمام * داشتم تحفة السعادت
نام. بهر آن تا برم چو تحفه عیان * پیش ممدوح خود سعید زمان. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و در هر فصل بعد از نوشتن
مفردات الفاظ مرکب آورده. در هر لفظ حرکات داده اما شواهد معنی نیاورده و تصریح به ملیت لفظ هم نکرده و در سبب تالیف
در دیباچه گوید چون ابنار زمان من از علما و فضلا و امرا و سلاطین همه ذوق شعر دارند من هم بنای شاعری گذاشته سالها در
توحید ذو الجلال و نعت نبی و مدح محسنان روزگار خصوص خواجگی شیخ سعید (وزیر) شعر گفتم و در تمام قالبهای شعر فارسی
چون غزل و رباعی و قصیده و مثنوی داد سخن دادم و حتی بدان راهم بسیار هجو کردم. بمدوح مدح و به حساد هزل *
و دوستی ز دم تیغ در رزم فضل. و آخر دوستان خواهش یک فرهنگ که ملخص فرهنگهای سابق باشد از من کردند و من هم
کتابی ساختم از نسخ معتبر و فرهنگهای منقح چنانچه ضمیر و دستور و فرهنگ نامه فخر قواس و زفان گویا و عمان المعانی و
دستور الفضلا و ادات الفضلا و شرح مخزن و فرهنگ نامه ظهیر دلوی و ابراهیم حسینی و عجایب و غرایب اللغات و شرح
خاقانی و مقدمه که ذکر شان بخیر باد و باری ع: اسمه اجری جزیل و حاد و لغت تازی از صراح و صحاح و دستور و تاج و
نصیب الولدان و خلاصه و مثلثات". از تحفة السعادت سه نسخه دسترس من است دو تمام است و یکی ناقص که از اولش
یک ورق افتاده و از آخرش ده ورق و تاریخ کتابت یک نسخه هزار و بیست و پنج هجری است.

موید الفضلا
فرهنگ دیگر هند

موید الفضلا نام فرهنگی است که در اوایل قرن دهم در هند تالیف شده ترتیبش این است که حرف
اول را کتاب قرار داده و حرف آخر را باب و هر باب را سه فصل ساخته در اول الفاظ عربی و در
دوم فارسی و در سوم ترکی را آورده ملاحظهٔ ترتیب تهجی حروف درمیانی را نکرده حرکات حروف
الفاظ را داده و اما شواهد معانی نیاورده. اغلب در بیان معانی نام فرهنگهای مآخذ آن معانی را می برد. موید الفضلا مثل
برهان قاطع چند فرهنگ خصوص شرفنامه و قنیة الطالبین را با حذف شواهد یک جا جمع کرده با این فرق که مثل مولف
برهان تصحیف در الفاظ و تحریف در معانی نکرده و در دیباچهٔ کتاب در سبب تالیف گوید و باعث بر تالیف این کتاب
آن شد که شرفنامه اگرچه فرهنگی متاخر و جامع است با آن هم برای تتبع لغت حاجت به نسخ دیگری افتاد خصوصاً
با قنیة الطالبین که جامع آن قدوة الفاضلین امام السالکین استاد علام ابن باب قاضی شه خطاب است و آن در لغت
موازی شرفنامه خواهد بود با زیادت اما آنچه در شرفنامه آمده است از آن چیزی در قنیة الطالبین مذکور نیاورده مگر بمعنی
دیگر بنابر آن مولف بتایید موید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه ها است و ناسخ همه نسخ و اسامی
آن نسخ در حیز لغات مسطور است مگر آنچه بمعنی معروف و مشهور است و این نسخه کافی و شافی است
برای خواندن و سبق گفتن شاهنامهٔ فردوسی طوسی و خمسهٔ خواجه نظامی و دستهٔ سنائی و دواوین

خاقانی و انوری و عجدی و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن "مؤلف نام خود را محمد لاد نوشته در کتابش نام پادشاه عصر و تاریخ تالیف نیست و حالات مؤلف هم از جایی بدست نیامده. بلاک من (Blochmann .M.H) انگلیس مدرس مدرسه کلکته در مقاله ای که در انگلیسی بر فرهنگ نویسی فارسی نوشته و در شماره اول از مجلهٔ انجمن آسیایی (Journal of the Asiatic Society) در سال ۱۸۶۸ م چاپ شده تاریخ تالیف را سال ششصد و بیست و پنج نوشته اما ماخذ نداده. مؤید الفضلا دو مرتبه در مطبع نول کشور لکهنو غلط چاپ شده و نسخهٔ خطی هم دسترس من است

فرهنگ شیرخانی تالیف هند

فرهنگ دیگر هند شیرخانی است که نام دیگرش فواید الصنایع است و نام خلاصهٔ آن زبدة الفواید در اواسط قرن دهم تالیف شده و تاریخ تالیف خلاصه سال نهصد و پنجاه و پنج (۹۵۵) است. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است گاهی حرکات الفاظ را مید هر شعر شاهدهم میآورد اما نام شاعر را نمی نویسد. دیباچه‌اش این است "میگوید بندهٔ ضعیف المحتاج الی الرب القوی المجید الملقب به شیرخان بن مرید سور غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه چون دید که یاران با فرهنگ وقت خواندن شرفنامه و بوستان و گلستان و دیوان خواجه حافظ و سلمان و کمال و مسعود بک و جامی و سلسلة الذهب و طوطی نامه و بدایع الانشاء و مغربی و میرخسرو و میرشاهی قدس الله سرهم العزیز بسوی لغات حاجتمند میشوند و احضار کتابها نوعی تعذری نماید و بعضی یاران که مصاحب این ضعیف بودند کرات و مرات برای جمع لغات علی فصل الغایت فوق الطاقت التماس نمودند بنابراین این رهی که کتابهای کورد و بعضی لغات متفرقه از کتابها و معانیها کشیده بر اوراقی ثبت کرد تا ادراک معانی باسانی دست دهد و نام مجموعه فرهنگ شیرخانی نهاد" دو نسخه از فرهنگ مذکور دسترس من است تاریخ کتابت یک نسخه هزار و سی و پنج است و دیگری تاریخ ندارد

کشف اللغات فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر تالیف اوایل قرن دهم کشف اللغات است مولف در دیباچه گوید "میگوید ضعف العباد و خادم الفقراء فقیر حقیر بندهٔ رب غفور عبدالرحیم بن احمد سور که این فقیر اگرچه قابلیت و استعداد سبق گفتن علم نظم و نثر نداشت اما از یاران و برادران و فرزندان چاره نبود که اکثر اوقات می آمدند و پرسش در علم اصطلاحات میکردند و تشویش وقت و حال میدادند.......... و اصحاب لغت اصطلاح اصلا بیان نکرده اند بدان سبب این فقیر اصطلاح این اسامی (تصوف) و غیره در قلم آورده است تا سالک در گمراهی نیفتد و سبب تالیف این کتاب آن بود که شیخ شهاب الدین ادام الله عمره دیوان سید السادات و منبع الدرجات بندگی حضرت قاسم انوار قدس سره العزیز پیش این فقیر میخواند در آن دیوان اکثر لغات عربی بودند چون در فرهنگ شیخ ابراهیم بن قوام تفحص میکردم اکثر نمی یافتم زیراکه ایشان لغت عربی کمتر آورده اند. النادر کالمعدوم. و چون در فرهنگ استاد شیخ محمد بن شیخ لاد لغت عربی می جستم بعضی می یافتم و بعضی نمی یافتم باز محتاج به صراح و تاج و کنز اللغات میشدم زیراکه ایشان لغت عربی کم آورده اند و رعایت اعراب نکرده اند بدان جهت این فقیر لغتی چند از عربی و فارسی در قلم آورده و در لغت عربی چیزی افزوده

ام و در لغت پارسی که مشهور بودند آن را ترک داده ام تا به تطویل نه انجامد و نویسنده و خواننده در ملالت نه افتد و در
آخر ترجمهٔ لغت پارسی علامت ف نوشته ام تا از این معلوم بکنند که این لغت پارسی است و در لغت عربی هیچ علامت
نکرده ام. ای برادر بوسع و امکان خود در اعراب کوشیده ام اما بشریت باقی است خداوند تعالی برکت دهد در عمرش
وافر و نی بخشد در علمش کسیکه این کتاب را تصحیح کند و به اصلاح اعراب کوشد. چون کسی را شبهه در لغت پارسی روی دهد
بعده در فرهنگ شیخ ابراهیم فاروقی و استاد شیخ محمد بن شیخ لاد و اصطلاح الشعرا به بیند و چون کسی را شبهه در لغت عربی پیدا شود
در صراح و تاج و کنز اللغات نظر فرماید و چون کسی را در اصطلاح چیزی شبهه و وسوسه پیش آید بعده در شرح فصوص
که قیصری نام دارد و در شرح گلشن راز و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی تفحص کند و این فقیر را که کاتب و ناقل است هدف
تیر ملامت نسازد و نام این کتاب کشف اللغات والاصطلاحات نهاده شده است.» از استاد گفتن به شیخ محمد بن شیخ لاد
مولف موید الفضلا مفهوم میشود معاصر او بوده و تالیف کشف اللغات بعد از موید الفضلا واقع شده. کشف اللغات
اول فرهنگی است که در آن الفاظ تصوف آمده. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. کتاب
مذکور مکرر چاپ شده و چند نسخه خطی هم دسترس من است.

فرهنگ وفائی
تالیف ایران

فرهنگ دیگر که در اوایل قرن دهم در ایران تالیف شده کتاب کوچک حسین وفائی است که ختم
تالیفش در سال نهصد و سی و سه هجری در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب صفوی واقع شده
در آن زمان فرهنگ های هندی وسعت یافته بود و هر یک دارای حجم بزرگ بوده الفاظ فارسی
بسیار از شعرای متاخر بر کتاب لغت فرس اسدی و صحاح الفرس محمد بن هندوشاه اضافه کرده بودند و الفاظ عربی ترکی
اشعار فارسی را در کتب لغت داخل ساخته. ایرانیان آن زمان از کار هندیها خبر نداشتند از این جهت حسین وفائی
لغت خود را مبنی بر الفاظ فارسی صحاح الفرس و معیار جمالی و یک کتاب کوچک دیگر نوشت در دیباچه گوید: «فقیر حسین
الوفائی از رساله ایکه محمد هندوشاه منشی رحمه الله بنام نامی خواجه غیاث الدین محمد رشید انشا کرده و مختصری که شمس فخری
باسم امیر شیخ ابو اسحاق بن امیر شاه محمود شاه انجو هم درین فن نوشته بیرون نوشت و اندک تصرفی که فقیر کرده آن است
که اگر اختلافی در این دو رساله و نسخه دیگر که امیر شیخ شمس الدین محمد کشمیری تسوید کرده بود بود باز نمود و اکثر این لغات از
صحاح الفرس محمد بن فخر الدین هندوشاه است الا قلیلی که در کتاب او نبود از آن دو رساله و از محلی چند متفرقه نقل کرد و آنچه
در نسخه شمس فخری بود و در کتاب محمد بن هندوشاه نبود بعد از لغت نوشته شده که شمس فخری و آنچه در رساله هر دو بود اگر جهت
مثال شعر شمس فخری برقم آورده. برقم آمده که مثال از شمس فخری تا معلوم شود لغتی که مخصوص او است کدام است.»
اول کسی که بدعت استشهاد به اشعار جعلی شمس فخری را گذاشته وفائی بوده. ترتیب کتاب حرف آخر باب و حرف اول
فصل است. نسخهٔ دسترس من مورخهٔ هزار و یکصد و ده هجری است.

فرهنگ میرزا ابراهیم تالیف ایران

در زمان شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ تا ۹۸۴) میرزا ابراهیم پسر میرزا شاه حسین اصفهانی فرهنگی شعری تالیف نموده مؤلف عالم آرای عباسی اجمالی از سوانح عمری او نوشته او را از خوشنویسان عصر شاه طهماسب مینویسد عبارتش این است "میرزا ابراهیم اصفهانی - از میرزا وزیرزاده مستعد خوشنویس بود. جناب میرزا نیز بطریق میرنخرف نویس بود اما خط او رتبهٔ خط میر نداشت. سخی طبع و صاحب همت قلندر روش درویش منش بود آنچه دست مکنتش به آن میرسید در سفرهٔ اخلاص نهاده وثاق سراسر آنفاقش از آمد شد ظرفا و شعرا و مردم اهل خالی نبود گاهی بزرگانه در کمال تنعم روزگار گذرانیده گاهی ایام هفته را بنان جوی قناعت میکرد و بر در توکل نشسته از اهل مناصب و اعیان رعایتی می یافت اما بسیار مرد شوخ طبع صحبت دوست بوده راه ستم ظریفی و خباثت و بدگوئی و وضیع و شریف در خدمت جناب میرزا گشاده بود و در شعرفهمی و تتبع لغات فرس دعوی انفرادی نمود و رساله ایکه در لغات فرس تالیف نموده اکنون در عراق شایع است"

از جلد اول عالم آرای صفوی و جلد سوم حبیب السیر و کتاب احسن التواریخ معلوم میشود پدر مؤلف میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر اعظم شاه اسمعیل صفوی بوده در سال نهصد و بیست و نه بدست یکی از امرای شاه قلی نام کشته شد و بحکم شاه قاتل به قصاص رسید و شاه وزارت را به فرزند ارشد او تکلیف فرموده بود اما او قبول نکرد. نسخهٔ این کتاب که نزد من است در خط تحریری خفی است بی تاریخ کتابت و اغلاط کتابت بسیار دارد. در دیباچه بعد از بسم الله شروع به بیان حروف تهجی می کند و آخر مقدمه این جمله است "و این رساله ایست مشتمل بر بعضی از لغات فارسی و عربی و ترکی و به ترتیب حروف تهجی" ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. عموم الفاظ فارسی است و نادراً عربی و ترکی لیکن ملیت هیچ لفظ را تصریح نکرده گاهی حرکات لفظ را میدهد گاهی شاهد هم می آورد. مثل معاصرش وفائی از وسعت فرهنگ نویسی آن زمان هند بی خبر بوده و مواد کارش همان فرهنگهای نوشتهٔ ایران بوده چون شاعر و متتبع در اشعار استادان بوده خود هم الفاظ تازه پیدا کرده اما محقق نبوده و تصحیفات و تحریفات بسیار دارد.

فتح الکتاب تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن دهم در هند فتح الکتاب تالیف ابوالخیر بن سعد الانصاری تلمیذ الیاس بن اسرائیل الحسینی است که بنام فتح خان الغنی نوشته. تاریخ تالیف نهصد و نود و یک هجری است و ترتیب کتاب به تقلید از شرفنامه و مؤید الفضلا برای هر حرف تهجی سه باب عربی و فارسی و ترکی است حرکات بسیاری از الفاظ را داده اما شواهد معانی را نیاورده و نسخهٔ دسترس من تاریخ کتابت ندارد.

مجموع اللغات تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر که در آخر قرن دهم هجری در هند تالیف شده کتاب مجموع اللغات تالیف ابوالفضل وزیر فاضل جلال الدین اکبر شاه است. رساله ایست دارای الفاظ فارسی و عربی بذکر حرکات و شواهد و تعیین ملیت لفظ. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل و ترتیب تهجی

حروف درمیان مراعات نشده مولف در مقدمه سبب تالیف و تاریخ آن را چنین گوید: اما بعد بنده ضعیف امیدوار بعنایت حضرت پروردگار جل ذکره فی اللیل والنهار خواجه ابوالفضل بن شیخ مبارک خاکسار چنین گوید که از ایام طفولیت تا هنگام بلوغ در جستجوی لغات و مفصلات بوده در کتابها و انشاها لغات گرفته پیش فضلای عصر و علمای دهر تلمذی گزیده ایشان معانی آن لغات از شفقت و عاطفت از لسان فصیح البیان می فرمودند در پاره کاغذ مسوده میگرفت و نگاه میداشت که معنی آن هرگز از دل و از طبع محو و منسی نگردد و هر وقت که خواهد معنی آسان گردد چنانکه بزرگی می فرماید. سخن را به نوک قلم بند کن * که ناگه گریزد ز تو آن سخن. بسبب آن که علم لغت اقالید علوم و ادراک معانی و مقالید فنون است اکثر بزرگان و زبان آوران در کتابهای پارسی و انشا علم لغت آورده اند. مبتدیان بمعانی لغات عاجز و قاصر مند. بنابراین بعضی از یاران مبتدی در دانستن لغات میل وافر و تمنای متوافر میداشتند و معنی لغت نمی یافتند و از خواندن کتاب ملول میگشتند و کتاب در دست نمی گرفتند. این خاکسار ذره وار در خاطر فاتر آورده آن لغتهای پراگنده که در پاره های کاغذ مسوده بوده و از فرهنگها بر آورده ترتیب دهد که مبتدیان و جویندگان در کتاب و انشا از معنی لغت محروم و مغموم نگردند و از یافتن معنی لغت سرور حاصل آرند که اللغة مفاتیح العلم خوانده اند در عهد معاذ اعظم السلاطین و ملاذ اکارم الخواقین مبارز الدولة والدین ابوالمغازی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه سنة اربع و تسعون و تسعمائة (۹۹۴ھ) این رساله متفرقه را بر نهج حروف تهجی فراهم آورده و مجموع اللغة این رساله را نام نهاده توقع از درگاه حضرت ذوالجلال و بارگاه لایزال چنان است که هر مبتدی که این موجز را و هر طالب که این مختصر را در نظر گیرد هرگز محتاج به کتب لغت نگردد. هو الموفق علی اتمامه". نسخه دسترس من بسیار مغلوط و نصف حرف ها و تمام حرف یا از آن افتاده است. ابوالفضل از مفاخر ادب فارسی است و تالیفاتش مثل آیین اکبری و اکبرنامه و منشآت ابوالفضل و جز آنها عالمانه و ادیبانه و از مواد مهم تاریخی عصر آل تیمور هند است مجموع اللغات لایق شان چنان فاضلی نیست بلکه از عبارت مقدمه معلوم میشود یادداشتهای ایام تحصیل علمش بوده از دیباچه مذکور و فرهنگهای دیگر قرن نهم و دهم هندی مفهوم میشود ادبیات فارسی در تمام هند درس داده میشده و تمام فرهنگهای هند برای همان مقصود تالیف شده با آنکه هندیها هم آنوقت مثل ایرانیها در فارسی تکلم می کردند فارسی زبان علمی شان هم بوده زبان علمی ایرانیها عربی بوده و ادب فارسی را ضمناً می آموختند. عجب است که جهانگیری مدار الافاضل را از مواد کار خود مینویسد و مجموع اللغات را نمی نویسد با اینکه اول هفت سال بعد از دوم تالیف شده. تصور اینکه کتاب بی شواهد الفاظ و بدون بیان حرکات و ملیت الفاظ محل استفاده یک فرهنگ نویس نیست درست بنظر نمی آید چه مولف جهانگیری کتابهای دیگر مثل مجموع اللغات را از مواد خود ذکر نموده. گویا از جهت معاصر امرا یک دربار بودن باهم رقابت داشتند اما ابوالفضل در اکبرنامه و آئین اکبری خود او را ذکر کرده.

مدار الافاضل فرهنگ دیگر هند | فرهنگ دیگر قابل قدری که در آخر قرن دهم در هند تالیف شده مدار الافاضل

تالیف الله داد فیضی ابن اسد العلما علی شیر سرهندی است که در زمان جلال الدین اکبر شاه بوده و معاصر مؤلف جهانگیری و مؤلف سروری است اما پیش از هر دو فرهنگ خود را تمام کرده در خاتمهٔ کتاب بعد از نام اکبر شاه چنین گوید" چو این نامه را خامهٔ تیز رو * بپایان رساند از سر اهتمام. پی سال تاریخ او از قضا * خرد گفت فیضی بگو فیض عام (۱۰۰۱) چون تخلص مؤلف فیضی بوده بعضی او را به معاصرش فیضی ابن شیخ مبارک و برادر ابو الفضل اشتباه کرده اند. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف میان را ملاحظه نکرده. حرکات الفاظ را داده و شواهد هم آورده و گاهی اشعار خود را هم میاورد و بسیاری از اشعار شاهد را بنام استاد آورده نام شعرا را کم ذکر کرده و در میان اشعاریکه بنام استاد آورده از شمس فخری هم هست گاهی برای الفاظ عربی هم شعر فارسی شاهد آورده در باب مواد خودش در مقدمه گوید" چون بعضی از اجلهٔ اصحاب و برخی از اعزهٔ احباب که کمال ارتباط و اختلاط به این احقر الطلاب داشتند در این باب ساعی و در تالیف این کتاب داعی شدند ناگزیر راه گریز نماند و بالضروره در تتبع و تفحص جمع کتب این فن گردید پس لغات تازی از صراح و مهذب الاسما، و تاجین و قنیهٔ الفتیان و نصاب الصبیان و شرح آن رقم یافت و لغات پارسی و دری و پهلوی و ترکی آنچه از کتب متقدمین پیدا شدند چنانچه زبان گویا که و راتیج بخشی نیز گویند و ادات الفضلا و تحفهٔ و حل لغات الشعرا و شرف نامهٔ ابراهیمی و از کتب متاخرین تحفة السعادت سکندری و موید الفضلا که هر دو این کتاب بخصوص موید الفضلا بسیار خوب واقع شده و در غایت جامعیت است". عجب است از فیضی که موید الفضلا را بهتر از همه پسندیده در حالتی که برای یک فرهنگ نویس کتابیکه شواهد را حذف کرده بکار نمی آید یعنی شعری لفظ شاهد شعری میخواهد از عبارت منقوله معلوم میشود مولف از فرهنگهائی که در قرن دهم در ایران تالیف شده بود خبر نداشته. همان وقت که او در هند مشغول نوشتن فرهنگ خود بود محمد قاسم سروری کاشی هم مشغول نوشتن مجمع الفرس خود بود و کار سروری هفت سال بعد از فیضی تمام شد و همان وقت میر جمال الدین انجو مشغول نوشتن فرهنگ جهانگیری بود اما چون کارش در هزار و هفده تمام شد از کتاب هر دو استفاده کرده و در مقدمهٔ کتاب خود هر دو را از مواد خود می شمرد. دو نسخه از مدار الافاضل دسترس من است هر دو نستعلیق خوشخط یکی مورخه ۱۰۰۷ که اغلاط بسیار دارد و دیگری مورخه ۱۰۱۸ که کم غلط است.

مجمع الفرس سروری تالیف ایران

در اول قرن یازدهم محمد قاسم متخلص به سروری فرهنگ خود مجمع الفرس را نوشته تالیف اول خود را در هزار و هشت هجری شروع نمود نسخهٔ آن به هند رسیده بود که معاصرش میر جمال الدین انجو آن را از مواد تالیف فرهنگ جهانگیری ساخته بود چون فرهنگ جهانگیری در سال هزار و هفده هجری به اتمام رسیده بود نسخش به ایران هم رسید سروری در هزار و بیست و هشت نسخه ای از آن را بدست آورده آن را با تالیف اول خود مدد فرهنگ دیگر اساس تالیف دوم مجمع الفرس خود قرار داد. نزد من دو نسخه از تالیف اول سروری هست یکی خوشخط نستعلیق ورق اول و آخرش افتاده کاتب معلوم نشد اما چون بی غلط و قدیمی است احتمال می رود در تحت نظر

مولف نوشته شده باشد و نسخهٔ دیگر نستعلیق و مورخه هزار و یکصد و یک است و اغلاط بسیار کتابت دارد. از تالیف دوم
یک نسخه دسترس من است که در هند نوشته شده در خط نستعلیق و نام کاتب مدار شاه و کم غلط است تاریخ کتابت ندارد تالیف
اول مجمع الفرس مجموعه شانزده فرهنگ ایرانی و هندی است با مزید شواهد که خود از دواوین اشعار جمع کرده تالیف دوم مجموعهٔ تالیف
اول و سه فرهنگ دیگر چنانچه در هر دو دیباچه خواهید دید. در قرن دهم فرهنگ نویسی به اندازه‌ای تقلیدی شده بود که هر
فرهنگ نویس الفاظ فرهنگهای دیگر را نقل می‌کرده و تصوری نموده آن دسته الفاظ بکلی از تکلم و نثر فارسی جدا است با زبان
زنده فارسی آنها را نمی‌سنجید تا بسیاری از تصحیفات و تحریفاتی که بمرور زمان در آن الفاظ راه یافته بود دور کند. از طی
کتاب سروری معلوم میشود آن مرد عالم شاعر هیچ وقت مراجعه بزبان خودش نکرده و اگر تحقیقی میکرده از روی اساس همان
کتابها بوده باز جهانگیری غنیمت است که گاهی در تحقیق لفظ و معنی رجوع به زبان زنده می‌کرده. حصه‌ای از دیباچهٔ تالیف
اول سروری این است "اما بعد بر رای معنی آرای ارباب فطرت و دهار ضمیر صفا تنویر اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند که چون
فقیر حقیر کثیر التعب و کثیر التقصیر بندهٔ شاهی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص به سروری در تتبع اشعار و لغت
آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در ضمن آن لابد کتب لغات عرب و فرس آنچه در میان بوده دیده اما چون در تتبع
اشعار بلغت فرس بیشتر احتیاج میشد همت بر تفحص آن مصروف ساخته تا به تایید ربانی و توفیق سبحانی در سنه ثمانیه
و الف شانزده نسخه که تفصیل اسامی ایشان این است. اول شرفنامهٔ احمد منیری تالیف ابراهیم قوام فاروقی دوم
معیار جمالی افصح المتکلمین شمس فخری. سوم تحفة الاحباب حافظ اوبهی چهارم نسخهٔ حسین وفائی پنجم رسالهٔ محمد هندوشاه ششم
موید الفضلا تالیف محمد لاد هفتم رسالهٔ ابو منصور علی ابن احمد الاسدی الطوسی. هشتم نسخهٔ میرزا ابراهیم ابن شاه حسین
اصفهانی نهم شرح سامی فی الاسامی للمیدانی دهم رسالهٔ ابوحفص سغدی یازدهم ادات الفضلا تالیف قاضی خان بدر محمد
دهلوی دوازدهم جامع اللغات منظوم نیازی حجازی. سیزدهم نسخهٔ زبان گویا چهاردهم ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان بیرونی.
پانزدهم نسخهٔ لطف الله ابن یوسف حلیمی که معنی لغات را به ترکی نوشته شانزدهم نسخهٔ لسان الشعرا و نسخ دیگری که نامهایشان
معلوم نبود بدست آمد. چون از مطالعهٔ آن کتب مذکوره بهره‌مند شد هیچکدام از آن ثابت نبود که تتبع را از فرس مستغنی گرداند
بلکه بدیگری نیز احتیاج می‌افتاد چه بعضی از آنچه در این بود در آن نبود و برعکس غرض که هیچیک از مولفان مذکوره چنین
جمعی نکرده بودند که هر که آن را بدست آرد از دیگر کتب مستغنی باشد. .... بنابراین مقدمات
بخاطر فاتر با وجود غموم متوالی و هموم متواتر رسید که اگرچه امروز متاع هنر در نهایت کسادی است بلکه هنر بی‌هنری
است لغات معتبرهٔ فرس این شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات و لغات مشهورهٔ سهل را که در نوشتن آنها نفعی نباشد
حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه بصحت پیوسته بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع
شده بقدر احتیاج قید کند و اکثر لغات مستشهدات از اشعار اکابر که در رسایل فرس بنظر رسیده و آنچه در تتبع اشعار ایشان

دیده نبوید تا باعث اعتماد باشد» بعد تعریف از شاه معاصر خود عباس اول صفوی می کند. دیباچه تالیف دوم این است.
«بسم الله الرحمن الرحیم. لمولفه. کتاب مجمع الفرس سروری ٭ بود اهل تتبع را ضروری. بر ضمیر اکسیر تاثیر مطالعه کنندگان که چشمه طبع شان از غبار ملال مصون باد و سهم السعادت بکوکب اقبال شان مقرون پوشیده نماند که در سنه هزار و بیست و هشت مولف این نسخه اعنی خوشه چین خرمن معانی سروری کاشانی بشرف ملاحظه فرهنگ معلی القاب شوکت و ابهت مآب عظمت حشمت انتساب سلطنت و امارت ایاب سیادت و نقابت قباب شاه جمال الدین حسین انجوی که در این سال بنظر رسید موفق شد این نسخه را بالحاق بعضی از لغات و فواید از آن مزین گردانید و فرهنگ مطلق هر کجا که مذکور شده آن است و کتاب شامل اللغه تالیف قره حصاری و کتاب تحفة السعادات تالیف مولانا محمود بن شیخ ضیاء الدین محمد نیز در این سال بنظر رسید و این تالیف بمرور ایام منقح شد و بتلاحق افکار مصحح گردید بنابراین نسخی که در این ایام تمام میشود اعتبارش بیشتر است و فواید آن اتم و اوفر امیدواری بکرم حضرت باری عز اسمه آن است که توفیق رفیق گرداند تا آن نسخ سابق نیز مصحح شود و آن مجموع نیز بلباس تجدید ملبس گردد بمنه وجوده» نمیدانم چه سبب داشته که سروری مولف جهانگیری را آن قدر بالا برده که براو سلطنت و امارت ایاب و «شاه» گفته. در این شکی نیست که مولف جهانگیری از شیراز بدربار اکبرشاه رفته رتبه عالیه یافته از امرای بزرگ اکبر گردید اما نوکری تا شاهی فاصله دارد شاید در کاشان بغلط مشهور شده بود که او در هند به شاهی رسیده. سروری بتوسط او قصیده خدمت اکبرشاه فرستاده و پول خوبی یافته و در مقام تشکر قطعه در قانون شعری او را شاه خوانده. در تاریخ پول فرستادن اکبرشاه برای محتشم کاشی هست برای سروری نیست. محمد قاسم سروری در آخر عمرش بهند هم آمده بود مرآت العالم گوید «سروری اصفهانی (کاشانی) در عهد فردوس آشیانی (شاه جهان) بهند آمده بعد از چندی متوجه بیت الله گردید در راه وفات یافت مجمع الفرس که بفرهنگ سروری اشتهار دارد از مولفات او است. او راست. تر سید از سر شک من که باشد ٭ یتیم و خوفی دارد سر گذشته» سروری از فرهنگهای هندی الفاظ عربی را انداخته و بعضی از الفاظ ترکی را هم انداخته باقی را در ضمن فارسی مدون نموده تعیین ملیت آن در هر ماده کرده ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف درمیانی مراعات نشده.

فرهنگ جهانگیری
فرهنگ دیگر هند

در اوایل قرن یازدهم کامل ترین و بهترین فرهنگ شعری فارسی در هند بدست یکی از امرای دربار شاهنشاه اکبر و فرزندش شاهنشاه جهانگیر تالیف یافت. نام مولف جمال الدین حسین انجوی شیرازی است که از ایران بدکن رفته از آنجا به شمال هند رسیده از اعیان دولت شاهنشاه اکبر گردید. از قراریکه در دیباچه گوید مدت سی سال زحمت آن کار را کشیده و مواد بسیاری جمع داشته تا در سال هزار و پنج از شاهان شاه اکبر مامور شد مواد را به شکل کتاب درآورد و از آن وقت مشغول کار بوده تا در سال هزار و هفده که سال چهارم سلطنت شاهنشاه جهانگیر بن اکبرشاه بود کتاب تمام شد از این جهت فرهنگ جهانگیری نامیده شد و ماده تاریخش این است «مرتب گشت این فرهنگ نامی ٭ باسم شاه جم جاه جهانگیر ٭ چو جستم سال تاریخش خرد گفت ٭ زهی فرهنگ نورالدین جهانگیر» (۱۰۱۷)

فرهنگ نویسی در ابتدا در بیان الفاظ زنده یک ولایت برای اهل ولایت دیگر بوده ابوحفص سغدی الفاظ تورانی را برای اهل خراسان نوشت، واسدی الفاظ توران وخراسان را برای اهل آذربایجان نوشت اما بمرور زمان فرهنگ نویسها الفاظ فرهنگها را مرده وبکلی جدا از زبان زنده دانسته فقط از همدیگر نقل می کردند وهیچ گاه آنها را باز بان زنده نمی سنجیدند نتیجه این شد که تصحیفات وتحریفات بسیاری در آن الفاظ راه یافت حتی سروری کاشانی هم نقال بوده. اول کسیکه ملتفت گشته شده الفاظ فرهنگی را باز بانهای زندهٔ ولایتی سنجیده سعی در دور کردن تصحیفات وتحریفات نمود مؤلف جهانگیری بوده در دیباچه گوید: "وبسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی نشانی از آن نبود بهم رسید حل آن را چاره جز تفحص از اهل دیاری که مصنف یا ناظم از آنجا بوده یا توطن در آنجا داشته نیافتم مثلاً لغاتی که از حدیقه ودیوان حکیم سنائی غزنوی یافته شد از مردمان غزنی وکابل تحقیق نمودم وآنچه از دیوان حکیم ناصرخسرو وسفرنامهٔ او ظاهر گردید از خراسانیان وبدخشانیان تفحص کردم". جهانگیری که بهترین فرهنگ شعری است بدترین ترتیب را دارا است که حرف دوم را باب وحرف اول را فصل قرار داده وارد وباد هردو را در باب الف آورده . اول را در فصل دال ودوم را در فصل بار ودر خاتمه که حصهٔ بزرگی از کتاب است بجای باب در گفته وبجای فصل جلوه. بدی ترتیب صدمهٔ بزرگی به کتاب قابل قدر جهانگیری زده که محل استعمال واقع نشده وبجای آن رشیدی که ترتیبش بالنسبه بهتر است بیشتر استعمال میشود. انجمن آسیائی بنگال که خواست یک فرهنگ خوب فارسی را بدست فاضلی تصحیح کرده طبع نماید رشیدی را انتخاب کرد که در واقع ظلم بر جهانگیری بوده. کتاب غلط برهان قاطع از جهت آسانی ترتیب جای هردو را گرفته. فرهنگ جهانگیری در ۱۲۹۳ هجری در مطبعهٔ ثمر هند در شهر لکهنو به طبع رسید اما بکلی مسوخ است شاید از ابتدای اختراع صنعت طبع تاکنون هیچ کتاب چنین ظلمی نشده باشد سروری در مجمع الفرس الفاظ عربی فرهنگها را انداخته بود وجهانگیری هم در اصل کتاب چنین کرد لیکن در خاتمه بسیاری از الفاظ عربی مستعمل در فارسی را آورده خاتمه اش مرتب بر پنج در (باب) است "در اول مشتمل است بر کنایات واصطلاحات واستعارات" "در دوم مشتمل است بر لغات مرکبه از پارسی وعربی یا دو کلمهٔ عربی که بروش عرب استعمال نکرده اند یا پارسی وترکی یا پارسی ولغت دیگر" "در سوم مشتمل است بر لغاتی که یکی از حروف هشتگانهٔ عربی، در آن یافته شده" "در چهارم در لغات زند وپازند واستا" "در پنجم مشتمل است بر لغات غریبه" مؤلف جهانگیری نمی دانسته زند وپازند واستا چیست یک موبد زردشتی الفاظی به او به سه نام مذکور میداده واو هم ضبط میکرد در ذیل لفظ آذر گوید: "ونعیر حقیر که راقم این حروفم پیری از پارسیان را که در دین زردشت بود دیدم که جزوی چند از کتاب زند واستا داشت. چون مرا رغبت وشعف تمام بجمع لغات فرس بود ودر فرس از زند واستا کتابی معتبرتر نیست بجهت تحقیق لغات با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی که در خاتمه این کتاب از زند وپازند واستا نقل شد از تقریر آن زردشتی است واو هرگاه قرائت زند می نمود به این لغت که میرسید آذر بضم دال غیر منقوطه میخواند ومیگفت که در کتاب زند وپازند

داستا این لغت بذال منقوط نیامده" مؤلف جهانگیری تصور کرده زند و پازند و داستا نام یک کتاب است اما چنین
نیست اوستا نام کتاب منسوب به حضرت زردشت است که زبان مخصوصی دارد و زند ترجمه پهلوی آن است و پازند
الفاظ فارسی مبدل از الفاظ پهلوی است خصوص مبدل الفاظ هوزوارش آن - الفاظیکه مولف جهانگیری از موبد زر
دشتی گرفته در خاتمه بنام زند و پازند و استا ضبط کرده چهار دسته است (۱) الفاظی از خود اوستا - (۲) الفاظ پهلوی -
(۳) الفاظ هوزوارش (۴) الفاظ پازند لیکن بسیاری از الفاظ و معانی غلط است و عجب این است که پیر موبد آذر
را بضم دال غلط میخوانده در پهلوی (۳ ۱۱) داوستا (ـ ۹) باسکون دال است و فتح دال هم صحیح است
نه ضم آن کسی که زبانی را نمیداند از دیگری الفاظ گرفته در یک کتاب لغت فارسی ادبی داخل کند کار بی معنی بوده پیر
زردشتی هم پهلوی و اوستا نمیدانسته از این جهت الفاظ غلط داده عموم موبدان زردشتی از پهلوی و اوستا بی بهره
اند فقط الفاظی را حفظ می کنند که در نماز و ادعیه ادا میشود بدون اینکه معانی آنها را بدانند البته در زمان ما جمعی از فضلای
زردشتی بمبئی پهلوی و اوستا میدانند اما آنها عموما موبد و دستور نیستند - ایضاً جهانگیری در ذیل لفظ برسم گوید "شرح
این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسیان موبد میدانستند و حضرت عرش
آشیانی (اکبر شاه) محض بجهت تحقیق نبات فرس مبلغها از برایش فرستاده از کرمان طلبیده بودند تحقیق نموده نوشت" از عبارت
مذکور چنین مفهوم میشود که اردشیر را اکبر شاه برای معاونت مولف جهانگیری در تالیف فرهنگ طلبیده بود اما چنین نیست
اکبر شاه او را برای تحقیق از مذهب زردشتی خواسته بود و مولف جهانگیری از او بعضی از الفاظ دینی زردشتی را
می پرسیده و در فرهنگ آورده فرهنگ لغات زبان شعرا و ادبا است یک عالم زردشتی از ادب فارسی اسلامی چه
اطلاع داشته که بتواند معاون مؤلف جهانگیری شود - از دیباچه معلوم میشود مواد را خود مولف جمع کرده مرتب نمود -
مقدمه فرهنگ جهانگیری مفصل و مرتب بر دوازده آیین (باب) است و دارای معلومات بسیار راجع بزبان فارسی
و صرف و نحو آن است و آیین دوازدهم در عقد انامل است که اگرچه ربطی به فرهنگ زبان ندارد و مطلب تاریخی مهم است.

حالات مولف جهانگیری

از اکبرنامه و آیین اکبری معلوم میشود جمال الدین حسین انجو در سال بیست و پنجم سلطنت شاهنشاه اکبر
وارد خدمت دولتی شده در باقی ایام سلطنت آن شاهنشاه بدرجات عالیه رسیده در ایام سلطنت
شاهنشاه جهانگیر بدرجات بالاتر رسیده ملقب به عضد الدوله گردید - عبارت مآثر الامرا
در حالات او این است "میر جمال الدین انجو انجو یه از اعیان سادات شیراز نسب ایشان به قاسم الرسی بن حسن
ابن ابراهیم طباطبائی حسینی میرسد - میر شاه محمود و میر شاه ابوتراب از اکابر متاخرین این طبقه بوساطت میر شمس الدین
اسدالله شوشتری صدر ایران در زمان شاه طهماسب صفوی اولین به شیخ الاسلامی فارس و دومین با قاضی
القضاتی آنجا اختصاص یافتند - میر جمال الدین از بنی اعمام ایشان است - بولایت دکن وارد شد - حکام آنجا

مراسم احترام و بزرگ داشت بجا آورده نسبتی هم درمیان آوردند. پس از آن به ملازمت عرش آشیانی رسیده سال سی ام به منصب ششصدی امتیاز یافت و تا سال چهلم بپایهٔ هزاری برآمد. گویند تا آخر زمان اکبری بسه هزاری منصب رسیده بود. چون در آخر سال چهل و پنجم قلعهٔ آسیر مفتوح گردید عادل شاه بیجاپوری خواهش نمود که دختر خود را بعقدهٔ شاهزادهٔ دانیال درآرد. عرش آشیانی میر را با ساز خواستگاری روانهٔ آن دیار ساخت. میر در سنهٔ یکهزار و سیزده برکنار گنگ نزدیک پتن جشن طوی آراسته عروس را بشاهزاده سپرد و خود باگره رسید. پیشکشی که تا این زمان بدین خوبی از دکن نیامده بود از نظر پادشاهی گذرانید.

چون با شاهزاده سلطان سلیم خصوصیت تام داشت پس از جلوس منصب چهار هزاری و مرحمت نقاره و علم پایه برتر افراخت. هنگامیکه سلطان خسرو از آگره بغی ورزید میر باصلاح دستوری یافت که آنچه ملک میرزا محمد حکیم متعلق بود سلطان متصرف شود. او از کم خردی و تیره بختی راضی نشد. چون دستگیر گشته با رفقا بحضور رسید حسن بیگ بدخشی که مدار علیه مهات او شده بود بحضور جنت مکانی زبان دراز ساخته گفت که نه من تنها رفیق بودم همه امرا که ایستاده اند در این کار شریک اند دیروز میر جمال الدین انجو که بمصالحت آمده قول منصب پنجهزاری از ما گرفته. میر رنگ رو باخته دست و پا چه گشت. خان اعظم بی باکانه عرض کرد که عجب حضرت که گوش بر سخن این فضول دارند. او میداند که مرا میکشند جمعی دیگر را هم بجانب خود میکشد شریک غالب در این امر منم بهر عقوبت که سزاوار باشم باید رسانید. پادشاه از این حرفها اعراض کرده میر دلاسا فرمود. پس از آن به حکومت صوبهٔ بهار نامزد گردید. و در سال یازدهم بخطاب عضدالدوله بلندنامی یافت. میر خنجر مرصعی که خود در بیجاپور سرکاری نموده بالای دسته یاقوت زردی در کمال صفا باندام نصف بیضهٔ مرغ نشانده و یاقوتهای فرنگ پسند و زمردهای کهنه خوش آب و رنگ بطرح نظر فریب زینت افزوده بود از نظر گذرانید. پنجاه هزار روپیه قیمت آن مشخص شد. مدتی در پرگنه بهرایچ محال تیول خود گذرانید. از آنجا بحضور آمده باجل طبیعی درگذشت".

جهانگیری در الفاظ فرهنگها اجتهاد کرده الفاظ و معانی ایکه بنظرش غلط بود در انداخته صحیح را نوشت در دیباچه بعد از نام بردن مواد خود گوید: "از این کتابها لغت بسیار که صاحب فرهنگان در تحقیق آن مسامحت نموده بودند تصحیح یافت و بسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی نشانی از آن نبود بهم رسید". رشیدی و سراج الفاظ غلط و مشکوک فرهنگها را نقل و رد می کنند از این جهت بعضی تصور کردند رشیدی و سراج محقق تر از جهانگیری بود چنین نیست منتهی جهانگیری تحقیق خود را روی کاغذ نمی آورد.

مواد کار جهانگیری

مؤلف جهانگیری در دیباچه کتابش چهل و چهار فرهنگ را از مواد کار خود نام برده و گوید نه کتاب لغت دیگر هم بوده که اسم کتاب و مصنف معلوم نشد آن چهل و چهار کتاب این است.

فرہنگ
ابوالحفص سغدی

فرہنگ
ابوالمنصور علی ابن احمد بن منصور اسدی الطوسی

فرہنگ
ابراہیمی

فرہنگ
ادات الفضلا تصنیف قاضی بدر محمد دہلوی المعروف بدہاروال

فرہنگ
استاد عبداللہ نیشاپوری

فرہنگ
اسکندری

فرہنگ
تحفۃ الاحباب تصنیف حافظ اوبہی

فرہنگ
جامع اللغات منظوم نیازی حجازی

فرہنگ
حسین وفائی

فرہنگ
حسینی

فرہنگ
حکیم قطران

فرہنگ
دستور

فرہنگ
دستور الافاضل

فرہنگ
دستور الفضلا

فرہنگ
رسالۃ النصیر

فرہنگ
زفان گویا و جہان پویا مشہور بہفت بخشی تصنیف بدرالدین

فرہنگ
سروری کاشی

فرہنگ
سعید بن نصر بن طاہر بن تمیم الغزنوی کہ بنام خواجہ نظام الملک نوشتہ و آن یکہزار و دویست و پنج لغت است و مسمی بسخن نامہ نظامی

فرہنگ
شرف نامہ احمد منیری مشہور بابراہیم فاروقی

فرہنگ
شیخ زادہ عاشق

فرہنگ
شیخ عبدالرحیم بہاری

فرہنگ
شیخ محمود بہاری

فرہنگ
ضمیر

فرہنگ
عاصمی

فرہنگ
عالی

فرہنگ
عجایب

فرہنگ
علی بیگ پی

فرہنگ
فواید برہانی

فرہنگ
قاضی ظہیر

فرہنگ
قنیۃ الطالبین

فرہنگ
قنیۃ الفتیان

فرہنگ
لسان الشعرا

فرہنگ
لغات دیوان خاقانی

فرہنگ
لغات شاہنامہ

فرہنگ
محمد بن قیس

فرہنگ
محمد بن ہندوشاہ نخشی کہ بنام خواجہ غیاث الدین رشید تصنیف کردہ

فرهنگ	فرهنگ	فرهنگ	فرهنگ
مختصر	میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی	معیار جمالی	مولانا الله داد سرهندی
فرهنگ	فرهنگ	فرهنگ	فرهنگ
منصور شیرازی	مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور بفخر قواس	موید الفضلا	موید الفواید

درنام فرهنگها ملاحظه ترتیب تاریخی رانکرده بجز اول ودوم. گویا از تاریخ تالیف هریک اطلاع نداشته در تالیف هم گاهی یک لفظ ومعنی را از یک فرهنگ جدید نقل می کند درحالتی که آن لفظ ومعنی در فرهنگ قدیم ترصحیح ترضبط شده وماخذ فرهنگ جدید همان قدیم بوده. بیاری از فرهنگهائی که نام برده اکنون در کتابخانه های رسمی دنیانیست ممکن است در کتابخانهای خصوصی ایران وهند باشد وروزی آفتابی شود. نزد من علاوه برنسخه مطبوعهٔ جهانگیری یک نسخه خطی مورخه هزاروهشتاد ونستعلیق خوشخط بسیار کم غلط موجود است.

تکمیل فرهنگ نویسی مولف جهانگیری فرهنگ شعری فارسی را بتکمیل رسانید وبعد از وهرچه نوشته شد تقلید یا تخریب کار او بوده. اول مخرب کار او مولف برهان قاطع بوده رشیدی ودیگران همه مقلد او بودند.

فرهنگ چهار عنصر دانش فرهنگ دیگر هند فرهنگ دیگر که در قرن یازدهم بعد از جهانگیری در هند تالیف شده چهار عنصر دانش است در زمان سلطنت شاهنشاه جهانگیر (۱۰۱۴ تا ۱۰۳۷) تالیف شد در دیباچه همین قدر نوشته و سال ختم تالیف را معین نکرده. مولف امان الله مخاطب (ملقب) به خانه زاد خان فیروز جنگ است وکتاب بنام محمد زمان الملقب به مهابت خان المخاطب به خان خانان سپه سالار محمد غیور است مهابت خان از اعیان بزرگ دولت بوده ومولف پسر او است که کتاب را بنام پدر خود نوشته. امان الله در سلطنت شاه جهان بن جهانگیر ملقب بخان زمان شده به حکومت های بنگاله وخاندیس وبرار وبالاگهات هم سرفراز شده بود وتالیف دیگر او گنج باد آورد است در تاریخ سلاطین روی زمین تخلصش امانی بوده ودیوانی هم دارد. ترتیب کتاب حرف آخر باب وحرف اول فصل است ودر کتاب علاوه برالفاظ شعری فارسی بسیاری از الفاظ عربی هم هست حتی آنهائیکه در فارسی استعمال نمی شود حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخه دسترس من نستعلیق ومورخه هزار ویک صد وپنجاه ویک (۱۱۵۱) هجری مطابق جلوس محمد شاه است در این نسخه تمام دیباچهٔ جهانگیری بنام مولف این کتاب نقل شده معلوم نیست خطای کاتب است یا خدای نخواسته دزدی مولف.

جمع الجوامع فرهنگ دیگر هند فرهنگ دیگر قرن یازدهم جمع الجوامع تالیف علی محمد بن شیخ عبدالحق دهلوی است

مولف در دیباچه بعد از بیان این که پسرش اصرار داشت که از مجموع کتب لغت بطور خلاصه یک کتاب نوشته شود گوید "و از کتب این فن آنچه در اوان تالیف در نظر داشت اول فرهنگ جمال الدین انجو بود که در جمع لغات فرس طولی نموده استقصای آن کرده است بعد از آن فرهنگ دیگر که یکی از فضلای روزگار تالیف نموده حاوی و شامل فرهنگ میر و جز آن ساخته است و نهایت جد و سعی بکار برده بنظر در آمد. چون ظاهر شد که این کتاب جامع اکثر کتب این فن بوده همان را منظور نظر اختصار و تنقیح و تبیین ساخت و ابیات مستشهدهٔ آن را که نه از لوازم تحقیق لغت بود اسقاط نمود تا حجم کتاب زیاد نشود". معلوم میشود بعد از تالیف جهانگیری انحطاط ادبی در هند آغاز شده بود که اول چهار عنصر دانش اشعار شاهد را انداخته و بعد از آن مولف جمع الجوامع گوید ابیات مستشهده از لوازم تحقیق لغت نیست. حتی رشیدی محقق استشهاد به ابیات زیاده را نقص سروری و جهانگیری می شمارد. مولف جمع الجوامع نام فرهنگی را که یکی از فضلای روزگار بعد از جهانگیری نوشته نبرده و نام مولف آن را هم نداده. مقصودش چهار عنصر دانش که شواهد را حذف کرده نبوده رشیدی که هنوز تالیف نشده بود شاید مقصودش تالیف دوم سروری است یا فرهنگ دیگری بوده که به نظر من نرسیده و بعید نیست که بعد از تالیف جهانگیری تا ابتدای تالیف جمع الجوامع (۱۰۳۹) فرهنگهای بسیار نوشته باشند چه ادبا و شعرای آن زمان مرض فرهنگ نویسی گرفته بودند. مولف جمع الجوامع لغات عربی و ترکی را از صراح و موید الفضلا گرفته. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده کتاب را بنام نواب موسوی خان نوشته و در تسمیهٔ کتاب گوید "اگر این فرهنگ را مسمی به جمع الجوامع گردانند انسب و اولی خواهد بود و اسمش دال بر حقیقت مسمی گردد و چون هر کدام از این صاحب فرهنگها فکری خاص درین بکار برده سعی و اجتهاد کامل بجا آورده و کاتب حروف خلاصهٔ آنها گرفته اگر این فرهنگ را خلاصة الافکار اسم کنند نیز مناسب و موافق آید و چون هر یک از انواع لغت عربی و فارسی و ترکی که بمنزلهٔ معدن جواهر و لآلی است در ضمن این کتاب مودع اند اگر آن را مسمی به خزاین الدرر سازند نیز راست و درست افتد و اگر نیز دستور دانشوری نام کنند گنجایش دارد و اگر دفتر دانش که به حساب جمل تاریخ ابتدای تسویه آن (۱۰۳۹) است نام کنند نیز راست آید و هم چنین دفتر بینش را که تاریخ اتمام او (۱۰۴۶) است لقب سازند مطابق میافتد". نسخهٔ دسترس من قدیمی و باخط خوش نستعلیق است و تاریخ کتابت ندارد.

لطایف اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر تالیف قرن یازدهم در هند لطایف اللغات تالیف عبداللطیف بن عبدالله کبیر گجراتی است که در مدت دوازده سال الفاظ خاص مثنوی مولوی از فارسی و عربی و ترکی را جمع نموده بصورت فرهنگی در آورده و علاوه بر الفاظ مثنوی الفاظ شعری دیگر را هم دارا است در مواد خود چند فرهنگ پیش از جهانگیری و خود جهانگیری را هم ذکر کرده مولف در عصر شاه جهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸) بوده وفاتش در سنه ۱۰۴۸ واقع شده. مستخدم لشکرخان مشهدی وزیر کابل بوده و تالیف دیگر او لطایف الحدایق

شرح حدیقهٔ حکیم سنائی است که در سنهٔ ۱۰۴۲ه به اتمام رسانده بود. دیگر لطایف المثنوی شرح مثنوی مولوی معنوی است
دیگر مرآت المثنوی که خلاصهٔ لطایف المثنوی است. کار دیگر علمی او تصحیح مثنوی و حدیقه بود از روی نسخ بسیار. ترتیب
فرهنگ مذکور حرف آخر باب و حرف اول فصل است. حرکات الفاظ را داده اما شواهد را حذف کرده. نسخهٔ من مطبوع
نول کشور لکهنو مورخهٔ ۱۹۰۵ء میلادی است و کم غلط است.

برهان قاطع
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم برهان قاطع تألیف محمد حسین متخلص به برهان بن خلف تبریزی است
و سال ختم تألیف را در دیباچه‌اش چنین نویسد: «چو برهان از رهِ توفیق یزدان * مرا این مجموعه
را گردید جامع * پی اتمام تألیفش قضا گفت * کتاب نافع برهان قاطع». عدد مصرع آخرین مطابق
حساب ابجد یک هزار و شصت و دو میشود و مولف برسم زمان خودش در مقدمهٔ کتاب نام عبدالله قطب شاه را
می برد که آن وقت یکی از پادشاهان دکن (جنوب هند) بوده و محمد حسین برهان در گولکنده (یک فرسخی حیدرآباد)
پای تخت او سکنی داشته. حالات مولف برهان قاطع در هیچ تاریخ ضبط نشده و حتی دیوان اشعارش هم در
وطنش (حیدرآباد) باقی نمانده. علاوه بر کتابش برهان قاطع نامش در مقدمهٔ کتاب شرح جامع عباسی تألیف
معاصرش محمد بن علی بن خاتون که عالم بزرگ آن زمان بوده نیز آمده و در آن نوشته است که برهان تبریزی بخواهش مولف
حواشی جامع عباسی را بشکل کتابی جمع کرده و سال ترتیب یک هزار و پنجاه و چهار هجری است. در کتابخانهٔ دولتی حیدرآباد
(کتب خانهٔ آصفیه) نسخه ایست از برهان قاطع که در سال هزار و شصت و سه هجری نوشته شده (یک سال بعد از تألیف) و
نام مولف را برهان الدین حسین نوشته. تبریزی گفتن برهان الدین خود را دلیل برآمدن از تبریز به دکن نبوده. چه تاکنون
در هند خانواده‌ها خود را نسبت به شهر جد اعلای خود میدهند تا معلوم شود نژاد ایرانی هستند که هشتصد سال حکمران هند
بوده. تاریخی نشدن نام و نشان مولف برهان عجیب نیست چه او عالم نبوده و در زمان خود محل توجه اهل علم واقع نشده
اما بختش آورد که بعد از مردنش در ایران و هند انحطاط ادبی شروع شد و تنها کتاب برهان قاطع لغتی بود که به ترتیب حروف
تهجی نوشته شده بود و هزارها الفاظ و معانی زاید بر کتب لغت دیگر داشت پس خوب درخشید و در آن انحطاط
ادبی کسی تصور نکرد که الفاظ و معانی زاید که او نوشته صحیح است یا غلط. نزد من نسخه ای از برهان قاطع است
که بخط نسخ خوب بر کاغذ اعلی نوشته است و تاریخ کتابت سال هزار و هشتاد و نه است یعنی سی و شش سال بعد از
تالیف و در اصفهان نوشته شده. در عصر قاجار که کتاب لغت فارسی ایران برهان قاطع بوده پیش از وارد شدن
صنعت طبع خطی مینوشتند و بعد مکرر چاپ شد. یغمای جندقی که شاعر و منشی و ادیب بزرگ عصر قجر بوده بجای آنکه
برهان را هجو کند آن را بخط خود استنساخ کرده که اکنون در خانهٔ وارثش موجود است. ادیب الممالک فراهانی بجای
رد نوشتن بر برهان الفاظ آن را بطور نصاب بشعر در آورد و فرهنگهای شعری محققانه مثل مدار الافاضل و جهانگیری

از اینجا است که حسینی و مدنی لقب خودش می آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله میگوید - علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده - تاریخ تولد شاه جهان که سنه یک هزار هجری باشد صاحب قران ثانی به تخرجه سیزده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم نموده - از چار و نه گذر کن تا عقل بر تو خواند * تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی - و تاریخ جلوس شاه جهان که هزار و سی و هفت هجری باشد چنین نظم نموده - آمده تاریخ جلوسش زغیب * شاه جهان باشد شاه جهان - و تاریخ جلوس عالمگیر که سنه هزار و شصت و هشت باشد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته - رساله معربات و منتخب اللغات که در لغات عربی بنام شاه جهان در سنه هزار و چهل و شش تالیف کرده و فرهنگ رشیدی از تالیفات او معروف و متداول است - از این شعر مصنف - گشت تاریخ وی از روی قبول * باد فرهنگ رشیدی مقبول - ظاهر است که تالیف رشیدی در سنه یک هزار و شصت و چهار بوقوع آمده و از دیباچه کتاب و آنچه در ضمن ابا آورده هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بود بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر هیچ کدام از نسخه های هشت گانه که مدار تصحیح بر آن بوده و دیگر نسخه ها که باوقات مختلف بنظر رسیده از خاتمه اثری پیدا نیست " سید عبدالرشید سبب تالیف فرهنگ خود را در مقدمه چنین نویسد: " چنین گوید معترف بعجز و قصور و معترف از مشرب اهل هوش و ارباب شعور عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامع ترین فرهنگها دیدا مشتمل بودند بامری چند که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم گردید - اول آنکه مولفان آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکرره بیحاصل و اشعار متکثره لاطایل - دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده اند - سوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی در میان لغات فرس درج کرده اند و تنبیه نه نموده اند که فرس نیست - چهارم آنکه بعضی لغات به تصحیفات خوانده و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند " بعد رشیدی بطور مثال چند لفظ تصحیف خوانده سروری و جهانگیری را ذکر می کند - در این شکی نیست که رشیدی مرد فاضلی بوده و کتابش دارای تحقیقات مفیده است اما من که سالها در هر سه فرهنگ کار کرده ام تصدیق میکنم که هیچکدام از چهار سبب تالیفی که رشیدی ذکر کرده در مقابل جهانگیری بجا نیست - سبب اولش که جهانگیری در بیان معانی لغات طول داده و اشعار زیاد بی فائده آورده بکلی بر ضد رشیدی است که به اجمال و اختصار بیان کوشیده و نتیجه این شده که تحقیق معانی الفاظ در کتاب او ناقص مانده - جهانگیری که مرد محققی بود میدانست که در فرهنگ شعری برای یک لفظ هر قدر اشعار از اساتذه شعر نقل شود بهتر است رشیدی که عموما از جهانگیری نقل می کند از شواهد متعدد یک شاهد را نقل می کند و گاهی از آن یک شاهد هم نیم شعر را انداخته مصرع دارای لفظ مقصود را نقل می کند - جهانگیری منفعت این نکته بود که اگر لفظ شاهد قافیه واقع شود باید شعر قبل یا بعد آن را هم آورد تا حرکات لفظ معلوم شود رشیدی بکلی غافل از نکته بوده که در چنان اشعار جهانگیری هم بیت یا مصرع دارای لفظ را نقل کرده - سبب دوم رشیدی

هم بیجا است جهانگیری چنان کار کرده. سبب سوم بر ضد رشیدی هم هست که او هم بسیاری از الفاظ عربی را بنام فارسی درج کرده. سروری و جهانگیری و رشیدی هر سه عربی دان بوده اند اما در نقل الفاظ از فرهنگها همیشه رجوع به کتب لغت عربی نمی کرده اند اگر فرهنگی یک لفظ عربی را در ضمن الفاظ فارسی آورده اینها هم گول خورده اند. سبب چهارم تالیف رشیدی بر ضد خودش هم هست که او هم تصحیفات و تحریفات مرتکب شده و بعضی از اینها را مولف سراج گرفته. از اول فرهنگ نویس شعری ابوحفص سغدی تا جهانگیری هفت صد سال گذشته بود در دوره فرهنگ نویسها نقل از هم و گرفتن الفاظ شعری از دواوین بوده نسخ کتاب اغلب بدست کتاب جاهل نوشته می شد و فرهنگ نویسها الفاظ مصحف از آن کتابها ضبط میکردند چگونه میشود توقع داشت که جهانگیری تمام آن تصحیفات را درست کرده باشد و ما هم نباید متوقع باشیم که رشیدی تصحیفات باقی مانده جهانگیری را درست کرده باشد اگرچه خودش یقین داشته. ترتیب فرهنگ رشیدی ملاحظه ترتیب تهجی حرف اول و دوم است و بس برای استعمال بهتر از جهانگیری است اما بخوبی ترتیب برهان قاطع نیست که بهمان جهت از هر دو مشهورتر شده. فرهنگ رشیدی خلاصه فرهنگ جهانگیری است با بعضی تحقیقات مخصوصه رشیدی و اضافه بعضی الفاظ.

بحر اللغات — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم بحر اللغات است که در هند تالیف شده از نسخه ایکه دسترس من است نام مولف از دیباچه افتاده و نوشته که مدت چهارده سال کار کرده در سال جلوس اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹) به اتمام رسانید و بخواهش شیخ حسین بن شیخ حسین چشتی ملقب به مقرب خان تالیف شد مواد ش کشف اللغات و جهانگیری و ترجمه قاموس و کنز اللغات و سرمه سلیمانی و اختیارات بدیعی و تاج المصادر بوده. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ملاحظه ترتیب حروف درمیانی را نکرده. حرکات بسیاری از الفاظ را داده اما شواهد نیاورده الفاظ فارسی و عربی را درهم و بدون تصریح ملیت نوشته کتاب بزرگی است نسخه دسترس من نستعلیق خوشخط است اما تاریخ کتابت ندارد.

گنج نامه — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم هند کتاب قابل قدر گنج نامه است و در آن الفاظ شعری شاه نامه با شواهد از آن است مؤلف علی بن تیفور بسطامی مکی است که بحکم رضا قلی بیگ ملقب به نیک نام خان در سال هزار و شصت و نه تالیف شده در موضوع الفاظ شاه نامه چندین کتاب نوشته شده و گنج نامه بهترین است که حرکات الفاظ را با شواهد از خود شاه نامه داده و نسخه دسترس من خط مولف خوشنویس است علی بن تیفور بسطامی مصنف مشهور عهد سلطنت سلطان عبدالله قطب شاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳) پادشاه گولکنده (حیدرآباد دکن) است. تالیف دیگر او ترجمه کتاب عیون اخبار الرضا از شیخ صدوق ابوجعفر محمد بن بابویه قمی است به فارسی که بنام شاه مذکور تحفه ملکی نام نهاده. تالیف دیگر او تحفه قطب شاهی است که به سبک گلستان سعدی در آداب حکومت و سلطنت است. تالیف دیگر خلاصه مقالات خواجه عبدالله انصاری است که بخواهش نیک نام خان مذکور سپه سالار

عبدالله قطب شاه بوده نوشته.

لغات عالمگیریه — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم لغات عالمگیریه است که بنام اورنگ زیب عالمگیر است و در دیباچه تصریح نشده که در چه سال سلطنت طولانی (۱۰۶۹ - ۱۱۱۹) عالمگیر تالیف شده مولف فاضل نام است و بنام عالمگیر نوشته. حرف اول باب و حرف آخر فصل است و در هر فصل اول الفاظ عربی را آورده و بعد فارسی. حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده در ذیل الفاظ عربی قصص و حکایات راجع به الفاظ هم آورده. الفاظ عربیش منحصر به آنچه در فارسی استعمال شده نیست. کتاب بزرگی است و نسخه دسترس من نسخ خوشخط و کهنه است اما تاریخ کتابت ندارد.

اشهر اللغات — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم که در هند نوشته شده اشهر اللغات است در دیباچه مولف نام خود را غلام الله بهلین صدیقی الهانسوی الغزنوی نوشته و در آن نام اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۹) را می برد و در مواد کار خود بسیاری از فرهنگهای قبل از جهانگیری و خود جهانگیری را نام می برد و گوید کتاب من منتخب از همه است. نام کتاب اشهر اللغات و مادهٔ تاریخ تالیف را چنین گفته. بتاریخ تمامیش خرد گفت ٭ عجائب نسخهٔ در دلالی (۱۰۸۱)، ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. الفاظ فارسی و عربی را مخلوط هم آورده و تصریح به اصلیت لفظ نکرده. حرکات لفظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخه دسترس من خوشخط نستعلیق و نوشته فرزند مولف مورخه ۱۱۲۶ - است.

قرن دوازدهم هجری

قرن یازدهم تمام شد در حالتی که در ایران تنها یک فرهنگ سروری تالیف یافت و در هندستان فرهنگهای بسیاری نوشته شد از آن جمله بهترین فرهنگ شعری که جهانگیری است. در آن قرن هر ادیب و شاعر خواب یک فرهنگ نوشتن را میدیده و سبب آن بوده که هر مرد هندی حتی هندوها کمال خود را در علوم زبان فارسی و شاعری در آن میدانسته و در ایران آن قرن عربی مقدم بر فارسی بوده. سلاطین و بزرگان هند از او باره شعرا و مصنفین فارسی تشویق میکردند و امرا هم خود را بجان کمالی می آراستند چنانچه می بینیم مولف جهانگیری و مولف چهار عنصر دانش از امرای بزرگ دربار بودند. در تمام قرن دوازدهم در ایران فرهنگی نوشته نشد اما در هند سلسله فرهنگ نویسی جاری بوده و می بینیم که دو فرهنگ بسیار قابل قدر یعنی سراج اللغات و بهار عجم در آن قرن تالیف یافته. در قرن دوازدهم فارسی با زبان اردو که مرکب از فارسی و یک زبان هندی بود و با اشتراک مسلمانان و هندوها ساخته شده بود در کشمکش افتاد اگرچه هنوز زبان قصر و دربار فارسی بوده و تمام کارهای دولتی شاهنشاهی در فارسی انجام می گرفته و زبان مشترک تمام هند بوده لیکن از جهت اسباب سیاسی و جز آن بسیاری از مسلمانان اردو را زبان تکلمی خود ساخته بودند و ممکن بود تبدریج جای فارسی را بگیرد دانایان میدانستند که رفتن فارسی مصلحت مسلمانان

نیست چه ایشان در ورود هند فارسی بر زبان و شمشیر در دست داشتند و افتادن فارسی از زبان ممکن بود شمشیر را هم از دست بنینداز و در آن قرن دانایان اسلام کوشش بسیار در نگاهداری فارسی با تألیفات قابل قدر میکردند و ادبای فارسی هند هم با آنها اشتراک عمل داشتند و از آن جمله فرهنگ نویسی بود و کار جدید هندیها ضبط اصطلاحات آن زمان ایران بود تا فارسی شان از تحریف محفوظ ماند. چراغ هدایت خان آرزو و مصطلحات وارسته و بهار عجم تیک چند برای همان مقصود نوشته شد.

سراج اللغات و چراغ هدایت دو تالیف دیگر هند

دو تالیف قرن دوازدهم هجری سراج اللغات و چراغ هدایت تالیف سراج الدین علی خان متخلص به آرزو اکبرآبادی هندی است که در اواسط قرن دوازدهم هجری از ادبای مبرز فارسی و صاحب دیوان و تالیف متعدد و مفیده فارسی بوده

سراج اللغات فرهنگ الفاظ شعرای قدیم است و چراغ هدایت که کتاب کوچکی است فرهنگ شعرای متوسط (عصر صفوی) مفتاح التواریخ سوانح او را چنین نویسد "نسب او (سراج الدین علی خان آرزو) از جانب پدر به شیخ کمال الدین خواهرزاده شیخ نصیر الدین محمود و از طرف مادر به شیخ محمد غوث گوالیاری شطاری میرسد از شعرای تازه گو بود و در سلک منصب داران پادشاه بود در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیاری مامور گردیده مدتی در شاه جهان آباد اقامت داشت. چون وقت او به آخر رسید به لکهنو آمد و در آنجا بیست و سوم شهر ربیع الثانی سنه هزار و یکصد و شصت و نه در گذشت. چندگاه به لکهنو بخاک سپرده بود بعد از آن برادرزاده او محمد حسن خان تابوتش به دهلی برده در آنجا دفن ساخت میر غلام علی آزاد تاریخش گفته. بیت. سراج الدین علی خان نادر العصر * ز مرگ او سخن را آبرو رفت اگر جویدکسی سال وفاتش * بگو آن جان معنی آرزو رفت" خان آرزو با معاصرش شیخ محمد علی حزین اصفهانی که آخرین شاعر عصر صفوی بوده و در فتنه افغان بهند آمده در سال هزار و یکصد و هشتاد در بنارس وفات یافت رقابت داشته و کتاب تنبیه الغافلین را در اعتراضات بر اشعار حزین نوشته جواب او را امام بخش صهبائی در کتابی بنام قول فیصل داده. از تالیفات آرزو در ادب فارسی مجمع النفایس در تذکره شعرا و شگوفه زار شرح سکندرنامه نظامی و شرح قصاید عرفی و شرح گلستان سعدی بنام خیابان گلستان و موهبت عظمی در علم معانی و عطیه کبری در علم بدیع است آرزو در مقدمه کتاب اخیر فهرست باقی تالیفات خود را چنین داده (۱) سراج و هاج محاکمه شعرا (۲) سراج منیر اجوبه اعتراضات ملا منیر بر اشعار بعض متاخرین (۳) رساله ادب عشق (۴) معیار الافکار در قواعد صرفیه و نحویه فارسی (۵) مثنوی جوش و خروش بمقابله سوز و گداز ملا نوعی (۶) مثنوی سوز و ساز در برابر محمود و ایاز ملا زلالی (۷) عالم آب در جواب ساقی نامه ملا ظهوری (۸) مثنوی فسانه عبرت در تتبع قضا و قدر ملا محمد قلی سلیم (۹) دیوان غزل مشتمل بر پنج هزار بیت (۱۰) ثمر پیام شوق در جواب مراسلات اعزه (۱۱) گلزار خیال در تعریف فصل هولی هندوستان (۱۲) آبروی سخن در وصف حوض و فواکه و تاک (۱۳) قصاید و رباعیات و خطب. آرزو محقق بزرگ زبان و علوم فارسی است و تیک چند بهار که فرهنگ

بهار عجم را نوشته شاگرد او بوده. در آن عصر فارسی در هند مثل عربی در عصر قجر ایران بوده. علمای هند همه مشغول موشکافی در فارسی بوده تألیفات مجلل از خود بیادگار گذاشتند. یک خصوصیت آن زمان این بوده تاکنون هست که شعراء علما بوده بر عکس ایران قجری که شعر بیچاره از محافل علمی فرار در بازار دربار افتاده بود و دوم بهتر از اول نبوده. چون عصر پهلوی تجدید علوم و جلال ایران است خوب است یک خیابان جدید طهران بنام آرزو و دیگری بنام تیک چند نامیده شود تا دلیل بر قدردانی ایران امروز از خدمتگذاران فارسی باشد. مقصود خان آرزو از نوشتن فرهنگ کوچکی بنام چراغ هدایت جمع کردن الفاظ خاص شعرای عصر صفوی بوده چه جمع کردن الفاظیکه تازه به شاعری ایران راه یافته بود برای شعرای هند لازم بوده و برای الفاظ شعری قدیم فارسی سه فرهنگ کامل یعنی جهانگیری و سروری و رشیدی موجود بوده حاجت به فرهنگ دیگری که در آن موضوع باشد نبوده لیکن آرزو که دانشمند محققی بوده احساس کرد که ترتیب الفاظ هر سه فرهنگ طوری است که عموم اذهان رغبت به الفاظ گرفتن از آنها نمی کند بر خلاف برهان قاطع که هر لفظ در آن به ترتیب حروف تهجی است هر کس هر لفظ را از آن زود و آسان میگیرد از طرف دیگر برهان قاطع پر از تصحیفات در الفاظ و اغلاط در معانی است و باعث هرج و مرج در ادب فارسی است پس سراج اللغات را نوشت و در آن هر غلط برهان را که توانست ثابت کند نوشته منت بزرگی بگردن زبان فارسی گذاشت اما هزار حیف که نسخ سراج اللغات نشر نشد و برهان مکرر در هند و ایران چاپ شده اذهان ادبا را مسموم ساخت. خان آرزو تمام الفاظ برهان را نقل و هر جا که بنظرش درست نبوده انتقاد کرده لیکن بر آن محقق این اعتراض وارد است که با وجود اطمینان نداشتن به مؤلف برهان که مردی سوادی بوده چگونه باقی الفاظ او را صحیح دانسته نقل کرده میتوانست یک رساله در اغلاط برهان بنویسد و میزان کتاب خود را الفاظ جهانگیری یا سروری یا رشیدی قرار دهد. چون بنای سراج اللغات برهان قاطع بوده مثل همان شواهد برای معانی نیاورده در واقع سراج اللغات فرهنگ نیست بلکه در علم انتقاد لغت نوشته شده از این جهت قابل قدر است فرهنگ شعری باید برای هر لفظ شاهد شعری بیاورد. و عین عبارت آرزو در مقدمه سراج در سبب و کیفیت تألیف این است «اما بعد میگوید ناواقف زبان گفتگو سراج الدین علی متخلص به آرزو که چون پس از زبان مبارک عربی صلوة الله علی افصح متکلمیها لسان پارسی را دید که افصح لغات است عمر گران مایه را صرف تحصیل آن گردانید و کتابی در حل لغات و کشف معضلات این زبان چون فرهنگ رشیدی که تنقیح و تدقیق شعر بسیار در آن بکار برده و برهان قاطع که جامع ترین کتب این فن است میافت لیکن بعضی چیزها که احتراز از آن در شریعت سخن فهمی واجب و در این دو کتاب بسیار بنظر آمد خصوصاً در برهان قاطع که تصحیف و تحریف لغات و معانی را بیش از تنقیح دخل است چنانکه انشاء الله تعالی معلوم شود لهذا بتایید الهی نسخه در این باب تألیف نمودم و شواهد و اسناد معانی را نظر بر آنکه در فرهنگ جهانگیری و سروری و رشیدی مرقوم بود نیاوردم مگر در بعضی مواقع و در اثنای نوشتن کتابی در این علم نیز بنظر مؤلف در آمده تألیف یکی از فضلای شوشتر

ایران موسوم بمجدالدین علی المتخلص به قوسی بخط مصنف و آن مسوده بود که از کم مددی طالع رواج نیافته و اختر دولتش از مطلع اقبالش نتافته چون اکثر سخنهای او بوی از تحقیق داشت درین نسخه درج نمودم و بر تحقیقات خویش افزودم و کتب این علم که در تالیف و تصنیف این کتاب در نظر مولف بود سروری و جهانگیری و رشیدی و موید الفضلا و در رد غور و فرهنگ قوسی و برهان قاطع و فرهنگ مونس و کشف اللغات و بعضی از شروح گلستان و مثنوی مولوی و غیره بود" نسخه خطی چراغ هدایت بیارد با غیاث اللغات در یک مجلد هم مکرر چاپ شده و هر دو دسترس من است اما سراج اللغات چاپ نشده و نسخش نادر است و نسخهٔ من استنساخ از نسخهٔ نواب عزیز جنگ مرحوم مولف آصف اللغات است که در سال هزار و دویست و بیست و نه هجری نوشته شده بود و کاتب میرزا عاشور بیگ بن میرزا ارشد بیگ است از ورثه نواب عزیز جنگ مرحوم متشکرم که بمن اجازهٔ استنساخ دادند.

اغلاط برهان قاطع | در طی حالات مولف برهان قاطع نوشتم که خان آرزو در سراج بسیاری از اغلاط برهان را بیرون آورده و اکنون مناسب میدانم نمونهٔ آن اغلاط را اینجا بطور مشت نمونه خروار نقل کنم و اغلاطی که سراج بیرون آورده خود مشت نمونه خروار از اغلاط برهان است.

آرنج | بوزن نارنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق خوانند و در برهان بمعنی بازو نیز آورده که مرفق باشد تا دوش لیکن این معنی در هیچ کتاب دیده نشده.

آزاد | در برهان آزاد بمعنی بی ثمر و لهذا سرو و سوسن را آزاد گویند و بمعنی درخت ازرن و اورس و نام درخت سرو نیز نوشته لیکن درخت بی ثمر بسیار است مثل بید و چنار و سپیدار پس باید که بر آنها نیز اطلاق کنند و معنی درخت ازرن و اورس سند میخواهد بلکه بمعنی اول خطا است چراکه آن درخت بادام کوهی است که در کوهستان فارس بیشتر از جاهای دیگر شود چنانکه در جهانگیری است و نام درخت سرو هرگز نیست که مثلاً آزاد گویند و مراد از آن سرو باشد بلکه بطریق توصیف سرو آزاد گویند چنانکه پوشیده نیست.

آقال | بقاف بوزن پامال در برهان افکندنی و بکار نیامدنی و این خطا است و تصحیف است اما خطا از جهت آنکه قاف در فارسی نیامده و تصحیف بدان سبب که آخال بخای معجمه است که گذشت.

آماج | بمیم بوزن تاراج در برهان خاکی که بر آن نشانهٔ تیر نصب کنند چه آماجگاه جائی را گویند که نشانه در آنجا نصب کنند. مولف گوید این عبارتی است مهمل و دلیل مخالف دعوی پس صحیح بمعنی نشانه است چه آماجگاه خاکی را گویند که جمع کرده نشانهٔ تیر را بر آن گذارند.

آمو | (نام رود جیحون و قصبهٔ کنار آن) در برهان تفسیر عجیبی برای این لفظ نموده چنانکه گوید (نام) زمینی هم هست میان جیحون و فرات و این نهایت بی ربط است.

ابدام بوزن بدنام بمعنی جسم و تن کذا فی البرهان چون در هیچ فرهنگ معتبر نیست ظاهراً از لفظ اندام که بمعنی بدن آمده تصحیف کرده.

ارغیده بوزن غمدیده در برهان بمعنی غضبناک و خشم آلوده گفته مؤلف گوید ظاهراً تصحیف است و صحیح همان ارغنده است بوزن ارزنده.

افرنجه / **فرنجه** در برهان نام شهری است که نوشیروان آباد کرده در کنار دریای مصر و با در عذرا از آن شهر است و نام ولایتی در زنگبار و نام زمینی هم هست در بلاد عرب مؤلف گوید این همه بی تحقیق است و اکثر غلط چراکه افرنجه همان ملکی است که در تصرف فرنگیان است چنانکه توسی گفته بلکه مبدل افرنگه است و آن افرنگ است که های در آخر آن زیاده کرده اند و میتواند نام آن شهر بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کرده و تفصیل آن در رومیه خواهد آمد پس صاحب برهان را اشتباه افتاده و شهر مذکور را بر کنار دریای مصر تصور کرده و این که بمعنی ولایت از زنگبار نوشته غلط محض است و مکذب این شعر خواجه نظامی: ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکری چون عروس - زیراکه آراینده این لشکر اسکندر رومی است متقابل زنگیان

اوستام بواو مجهول و فوقانی بالف کشیده و میم یراق اسب بشکل زین لجام و مرد معتمد و امین و استام مخفف آن و ستام مخفف این و در برهان اوستان بر وزن دستان بمعنی مردم معتمد و ساخت و یراق زین و لجام اسب و آستان خانه لیکن بدین معنی در کتب معتبر نیست و ظاهراً اوستام بمیم را اوستان بنون خوانده و آستان خانه گمان برده و این خطا در خطا است با آنکه لفظ اوستام با میم بالای همین لفظ نیز ذکر کرده.

بادبان ببای ابجد خیمه کشتی که جهت تندروی کشتی بر ستون بندند و صاحب برهان بمعنی تیر کشتی آورده و این اغلب که غلط باشد.

بادهرات بادشمال بدان سبب که این باد در هرات اکثر می وزد و شمال هرات مشهور است و توسی گوید که هفت ماه لاینقطع شمال در هرات میوزد و از اعجب عجایب آن است که در برهان قاطع در تفسیر این لفظ نوشته که «بادهرات باد شمال را گویند و آن از طرف مشرق بجانب مغرب است برخلاف دبور» چراکه بدین معنی صبا است نه شمال غالباً سهو القلم است.

باغل بوزن بابل در برهان جای گاو و گوسفند مؤلف گوید این خطا است صحیح آغل و آغول است چنانکه گذشت.

یاسه بوزن کاسه بمعنی تاسه و ملواسه که میل کردن بهرچیز و غم و اندوه و فشردن گلو باشد و بدین معنی

بجای اول تای قرشت هم آمده کذا فی البرهان مؤلف گوید تحقیق آن است که تاسه بقوقانی است چنانکه شهرت دارد به پای فارسی تصحیف است و نیز تاسه و تلواسه بمعنی بی تابی و بی طاقتی بسیار است نه بمعانی مذکور.

ببغا بوزن طمغا بغین معجمه طوطی را گویند کذا فی البرهان. مولف گوید که این از چند وجه غلط است یکی آنکه هر دو بای تازی است دوم آنکه بای دوم مشدد است نه مخفف سوم آنکه لفظ عربی است نه فارسی و جمیع این مراتب از حیوة الحیوان دمیری بوضوح می پیوندد.

برند بضم اول بوزن خجند و بوزن سمند هر دو آمده بمعنی تیغ و شمشیر جوهردار به این معنی به پای فارسی هم گفته اند و بفتح بمعنی حریر نیز آمده کذا فی البرهان. در بودن برند بضم بمعنی تیغ شبهه نیست زیرا که اسم فاعل برین وزن می آید چنانکه تیغ و خنجر کشند و آن که بفتح و پای فارسی نوشته محض تصحیف است و این قسم تصحیفات در این کتاب بیرون از حد.

پرخاش خر کسیکه خواهان جنگ و جدل باشد و از اعجب عجایب آنکه صاحب برهان پرخاش خور بواو معدوله بمعنی شجاع و جنگ آور آورده و حاشا که هیچ عاقل تجویز این قسم نامعقول کند.

پرنیان بفتح اول وکسر نون دیبای منقش در غایت لطافت و در برهان است که "پرنیان بوزن نخلیان حریر و دیبای منقش در نهایت لطافت و بعضی ببای ابجد آورده اند و گفته اند که پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال داشتندی و روزهای جشن پوشیدندی که گفتندی که جبرئیل این را از بهشت آورده و بعضی گویند جامهٔ رستم زال بوده است که از پوست پلنگ دوخته بود و شکل صد در صد در آن مرقوم بود" و این از اعجب عجایب است زیراکه جامهٔ رستم ببر بیان هر دو بای موحده بلکه سه بای موحده است چنانکه گذشت و این لفظی است مشهور عام و خاص و در این قسم الفاظ تصحیف کردن دال بر کمال قلت تتبع یا عدم فهم یا بی پروائی تمام است.

بزله بفتح اول و لام در برهان سخنان شیرین و لطیف و این غلط است چه بدین معنی به ذال معجمه است چنانکه در عامهٔ فرهنگها است بلکه خود نیز در فصل ذال معجمه آورده و این از عجایب است.

تدو بفتح اول و واو معروف کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد و عجب از صاحب برهان که بمعنی مرغی صحرائی نوشته که شبیه بود به خروس و در نهایت خوش خرامی و خوش رفتاری و حال آنکه بدین معنی تدرو است بدال و رای مهمله چنانکه بیاید.

تیب بیای مجهول و بای موحده برگشته و مدهوش و این لفظ از اتباع است چنانکه تیب و شیب گویند مثل تار و مار و در برهان بمعنی سیب است که بعربی تفاح گویند و این غلط از ردی تصحیف است و وجه غلط ظاهر است.

چکاک بوزن هلاک در برهان بمعنی پیشانی که عرب ناصیه گویند و قباله نویس و آن را نیز گویند که دزد و گوهر سوراخ کند مولف گوید معلوم نیست که صاحب این کتاب را چه پیش آمده که این قسم تصحیفات در الفاظ مشهور می کند یعنی اول چکاد بدال است چنانچه گذشت و بمعنی ثانی بصاد مهمله مشتق از صک که معرب چک است و آن صیغه صفت است که در اصل حرفه مستعمل شود مثل حداد در بال و امثال آن و بمعنی سیوم بجای حطی است و لفظ عربی الاصل.

خاتسلدان با دال مهمله بوزن ناچپیان در برهان صندوقچه زنان که در آن زیور و غیره اسباب هند و دحل دان استادان بقال و نانوا و آش پز و امثال آن نیز و خاتنک بمعنی خرد و مرد و چیزهای ریزه و بمعنی صندوقچه که نان در آن نهند نیز آورده مولف گوید که چون سندی آورده در فرهنگهای معتبره دیده نشده اگر با ثبات رسد بمعنی صندوقچه زنان خواهد بود اما بمعنی صندوقچه نان غلط است صحیح چاتسلدان بجیم فارسی است چنانکه گذشت.

خرخشت بضم خا و دوم بوزن انگشت در برهان جائی که انگور در آن ریزند و لگد زنند تا شیره آن برآید. مؤلف گوید که این خطا است صحیح چرخشت بجیم فارسی است چنانکه گذشت.

خرز بفتح اول و زای معجمه در برهان اسباب خرده فروشی از مهره و آئینه و شانه و امثال آن چه خرزی خرده فروش است و نام مدینه و شهری هم. مؤلف گوید که خرز لفظ عربی است بمعنی خرمهره چنانکه توسی از هند نقل کرده و بدین سبب خرده فروش را خرزی گویند و بمعنی مدینه و شهر نیست بلکه نام طائفه ایست از اتراک و آن نیز بتقدیم زای معجمه است بر رای مهمله چنانکه بیاید.

خرگر بفتح در برهان بمعنی خرمن ماه و هاله و اغلب که تصحیف خرگاه است بهار که تنها بدین معنی آمده چنانکه بیاید.

خنک نای بنون در برهان نای گلو که بعربی حلقوم خوانند و چون در کتب معتبره نیست ظاهرا خنک بجای مهمله و نون که لفظ عربی و بفارسی نای گلو خوانند لفظ و معنی ایک لفظ پنداشته چنین نوشته والله اعلم.

خش بروزن چمن در برهان گیاهی که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند. آنچه شهرت دارد خشن بکسر شین است مشتق از خشونت پس عربی باشد و آن گیاه نیست بلکه نوعی است از جامه که آن را از پشم بافند مثل کمل.

خشنوک بضم خا و نون حرامزاده و خشوک بهمین معنی مخفف آن است و از برهان بتبار قرشت معلوم میشود و اغلب که تصحیف باشد چراکه اعتماد کلی از کلام او برخاسته است و حال آنکه مردم عصر ما این نسخه را معتمدترین کتب لغت میدانند.

خون معروف و بمعنی کشتن نیز آمده چنانکه گویند خون میکند و اغلب که بدین معنی مجاز است بمناسبت کشتن و خون ریختن و در برهان مردم خونی و قتال و سفاک نیز گفته و بمعنی خود بینی و خودی هم آورده مؤلف

گوید که این معانی را نه در کتب لغت فارسی دیده و نه سند آن در شعر استادان یافته.

داموغل بوزن زاغنول بغین معجمه و واو مجهول دانه ها و گره ها باشد مانند گردکان که از اعضا و گلوی مردم برآید و درد کنند و بعربی سلعه گویند و در برهان غول بیابانی نیز گفته و آن نوعی از جن است. مولف گوید برین معنی خطا است صحیح غول است و آن لفظی است عربی و غیلان جمع آن.

رس بمعنی رسیدن و بمجاز دریافتن که واریدن نیز گویند و امراز هر دو و طناب و این مخفف رسن است بزیادت نون و در برهان بمعنی فلزات کشته در سایین جمع آن و این خطا است در خطا چراکه رس بمعنی مذکور هندی الاصل و کشتن فلزات در حکمای ولایت (ایران) رسم نیست و نیز رساین جمع نیست بلکه کشتن فلزات را در هندی رساین گویند و این اشتباه از صورت لفظ واقع شده که بروزن جمع کلمات عربی آمده.

رشتی بفتح خاک روبی و خاکساری منسوب به رشت بمعنی گرد و خاک و این که در برهان بجای فوقانی نون نیز آورده خطا است و تصحیف.

رتسک بفتح معروف و در برهان بمعنی غیور و عجب و کبر و کرمی باشد که عرب صواب گویند و بضم اول عقرب و کژدم و بکسر اول چرک و ریم و پژمردگی و تخم ششش و این غلط است چراکه بمعنی غیور رشکین است چنانچه بیاید و بمعنی عجب و کبر شاهد میخواهد و در تتبع مولف نیامده و آنچه عربان صواب خوانند همان تخم ششش است که بهندی لیکهه خوانند و بکسر اول است چنانکه در جهانگیری است و کرمی نیست.

رشمی بمیم بوزن لیشی در برهان خاک روب و خاک روبکش و این غلط فاحش است زیراکه برین معنی رشتی بفوقانی گذشت و حال آنکه خود هم بمعنی مذکور سابق آورده و این عجب است و چه عجب.

رشتهٔ ضحاک بمعنی مار ضحاک و بمعنی طول مدت نیز گفته اند چراکه ضحاک عمر دراز یافته بود و از تصحیفات مبینه برهان آن است که کنایه از باران که بعربی مطر گویند نوشته و این غلط محض است و ماران بمیم را باران بباء موحده خوانده عفی الله عنه معلوم نیست که لفظ ضحاک را چه فهمیده.

رگال بضم اول در برهان بوزن و معنی زغال که انگشت نیز گویند و این خطا و تصحیف است. برین معنی بزای معجمه است ذغال و زگال کیست که غین بگاف فارسی بدل شده و عجب از صاحب این کتاب که چنین لفظ مشهور را غلط و تصحیف خوانده.

زبدک بوزن زیرک در برهان غلام بچه ترک مقبول لیکن تصحیف است صحیح برای مهمله است بمعنی طفل کوچک

ستاده بدال آستان در و در برهان بدین معنی بزای مهمله آورده و آن تصحیف است.

ستاغ بکسر در سامی بمعنی نازاینده و عقیم و در برهان بمعنی شاخ گاو و گوسفند و سرین و کفل باشد نیز آورده

واین تصحیف است چراکه ستردن بفوقانی راکه درمعنی آن نوشته اند سردن بدون فوقانی خوانده وسردن راسرین بمعنی کفل گفته۔

سیا بوزن کیا مخفف سیاه ودر برهان بفتح بمعنی سنا که داروئی است مولف گوید اغلب که تصحیف سنا است بنون۔

سیاوخش بکسر اول وفتح واو وسکون خاء وشین معجمه نام پسر کیکاوس وپدر کیخسرو که سودابه زن کیکاوس مادر اندر او بروی عاشق شده بود وبه سبب آن از ایران به توران رفت وقصهٔ او در کتب تواریخ مشروح است واین که در برهان نوشته که او والی ولایت نیمروز بود وعاشق مادر اندر خود سودابه شده بود اصلی ندارد ولایت نیمروز در آن ایام برستم که مربی او بود تعلق داشت وقصهٔ عشق برعکس بود چنانکه از تواریخ معلوم می شود۔

سیماب معروف ودر برهان جیوه وبی حیا نیز وظاهراً جیوه راکه معنی سیماب است به تصحیف حیا نیز خوانده۔

شتاه بوزن نگاه در برهان شناوری وآب ورزی واین تصحیف محض است صحیح بنون است۔

شش بفتح عدد معروف وبضم عضو معروف که با وزن قلب است واین که در برهان کنایه از پستان نرم دست آورده وظاهراً از لفظ شش پستان که بمعنی زن نرم پستان است اخذ نموده آن خطا است۔

شنگ بفتح در اکثر فرهنگها بمعنی شوخ وظریف ورعنا ودزد وراهزن است مولف گوید که در اصل بمعنی دزد وراهزن است که بمجاز بر معشوق اطلاق کنند از این جا است که توسی گفته که دلبران شوخ وچابک را بدان وصف نمایند ودر برهان بمعنی مکابره ومبالغه نوشته واغلب که مکار راکه بمعنی عیار وغدار است ودر معنی شنگ نوشته اند مکابره فهمیده۔

غوک چوب دو چوب یکی بقدر قبضه ودیگری بمقدار سه وجب که اطفال بدان بازی کنند وبهندی گلی ڈنڈ گویند واز تصحیفات فاحشهٔ صاحب برهان آن است که غوک چوب رابمعنی ده دله که بیوفا و هرجائی وبوالهوس باشد آورده وسر آن آن است که بعضی از اهل لغت در تفسیر این لفظ دودله نوشته اند وآن بضم دال اول وفتح دال دوم بمعنی چوب مذکور داد ودودله که بمعنی متردد است خوانده باز آن رابمعنی ده دله که بی حواس وپریشان خاطر وهرجائی است آورده۔

فرغ بفتح وغین معجمه جوجه وبچهٔ مرغ خانگی کذا فی البرهان مولف گوید ظاهراً فرخ بخای معجمه را بغین خوانده وآن لفظ عربی است بمعنی مذکور۔

قرنه بفتح اول ونون در برهان نفرین ولعنت واین تصحیف قریه است به تحتانی.

قرکن بفتح اول وکاف در برهان بوزن ارزن زمینی که آن را آب یا سیلاب کنده باشد ودر هر جائی از آن قدری آب ایستاده باشد وجوی نوکنده را نیز گویند. مولف گوید صحیح برین معنی فرکن است بفا چنانکه گذشت.

قرشه بکسرتین وهای ملفوظ در برهان هر چیز زشت وپلید واین خطا است صحیح با فا است نه قاف چنانکه خود نیز آورده واین از عجایب است.

قیدافه بفتح اول وسکون دوم ودال مهمله بالف کشیده وفای مفتوح نام زنی که حاکم بردع بوده نوشابه نیز گویند واینکه در برهان ملکه اندلس نیز نوشته خطا است زیراکه اندلس جزیره است در مغرب ودرمیان سلطنت بردع واندلس فاصله بی حد وشمار است بلکه ملکهای دیگر مثل عراق وشام ومصر درمیان وبردع نزدیک گنجه وشروان است وقیدافه معرب کیدپا است.

کبی بوزن صبی در برهان میمون سیاه نوشته واین از دو وجه خطا است یکی آنکه بهای فارسی است نه تازی دوم آنکه قید بی جا است چنانکه بیاید.

کخته بوزن جفته در برهان بمعنی شعله آتش وظاهرا تصحیف لخشه بلام وشین است.

کربز بضم اول وبای موحده بوزن هرمز در برهان خیار دراز که بعربی قثاء الحمار گویند ومولف گوید این عبارت خالی از خبط نیست وگویا سهو القلم است.

کرتلغ بضم اول ویای مجهول وغین نقطه دار در برهان بمعنی گریز ماخوذ از گریختن وبمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده مولف گوید این خطای فاحش است چراکه بمعنی گریختن بگاف فارسی است است نه تازی واین از اعجب عجایب است.

کربه معروف ودر برهان بیدمشک ونوعی از گیاه لیکن بمعنی بیدمشک گربه بید است نه تنها گربه.

کزک بوزن نمک هر چه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب ودر برهان مغیر ذائقه مطلقا وآن خطا است.

کلهری بفتحتین بوزن ابهری در برهان نوعی از موش دونده وآن را موش پرنده نیز گویند ودر هندستان بسیار است ونیست آن خط خطا است مانند دانه سنجد ودم آن را قلم نقاشی سازند به گاف فارسی هم گویند. مولف گوید این لفظ هندی الاصل است وبکسر اول وفتح دوم وگاف فارسی است وآن را در فارسی موش خرما وموش پرنده وموش پران گویند وفارسی پنداشتن وبگاف تازی گفتن ونوشتن چنین لفظ کمال بی تحقیقی است.

کله سایلی بفتحتین بدبختی وسیاه گلیمی زیراکه سیه گلیمی وسیه بختی لازمه سوال است وبرهندوان وکافران و

کلاغ بسیاری کہ بر سر مرداری ہجوم کردہ باشند اطلاق نمایند۔ این لغت بدین معنی بگاف فارسی باید لیکن ہمہ جا بکاف تازی دیدہ شدہ کذا فی البرہان لیکن در ہیچ کتاب لغت کہ مشہور اند دیدہ نمی شود وہم چنین معنی ترکیبی چنانکہ نوشتہ ظاہر نمی گردد۔

کمالہ بفتح ولام در برہان کج ضد راست وعجب آنکہ بضم بمعنی ابریشم کج کہ ابریشم فرومایہ است گفتہ و این تصحیف است در معنی چراکہ کز راکہ بمعنی نار است است بمعنی کژ کہ معرب آن قز است فہمیدہ بر خلاف این معنی بیت استاد دلالت وارد۔ ناصر خسرو گوید۔ بازوی شد بباغ دختر نرگس بدست نشد پای و دست گشتہ کمالہ۔

کمرکوہ میان کوہ و در برہان کنایہ از آفتاب و آسمان چارم و عیسی علیہ السلام و بیت المعمور نیز آوردہ و این خالی از غرابت نیست۔

کندو بفتح اول و سکون دوم و دال بواو کشیدہ ظرفی مانند خم بزرگ از گل سازند و پر از غلہ کنند و صاحب برہان کندر بفتح و بضم سوم و رای مہملہ بمعنی ظرف مذکور گفتہ و آن خطا و تصحیف است۔

کیربان بیای حطی بوزن میہمان در برہان فدا و قربان و این تصحیف است صحیح کربان بوزن و معنی قربان چنانکہ گذشت۔

کیلواس بسین مہملہ بوزن بیتواز در برہان نام شہری است کہ تولد شاکمونی کہ باعتقاد کفرۂ ہند پیغمبر صاحب کتاب است از آنجا است مولف گوید تحقیق آن است کہ این لفظ کتابی ہندی است و در اصل کیلاس بوزن وسواس است و بشین معجمہ نیز صحیح است و آن نام کوہی است عظیم و باعتقاد یک فرقہ از ہندوان مسکن مہادیو نام شخصی است کہ موکل است بر فنای عالم و گاہی از راہ تیمن نام شہری نیز کنند لیکن نہ بر آن وزن کہ صاحب برہان گفتہ و نیز کاری بہ شاکمونی ندارد و چہ شاکمونی معبود اہل خطا است۔

کیمیا در برہان بمعنی ارزیز کہ بعربی رصاص گویند نیز آوردہ و این خالی از غرابت نیست۔

لالا بوزن کالا در جہانگیری غلام و بندہ و گیاہی کہ از مکہ معظمہ آرند و بجہت بواسیر نافع است لیکن بمعنی اخیر عربی است و در برہان بمعنی ہرزہ و ہرگوی نیز آوردہ اما بدین معنی ہرزہ لا است۔

مستو بفتح اول و تای قرشت بواو رسیدہ مہمل خستو کہ جانور خزندہ و مردم مقر و معترف بود کذا فی البرہان مولف گوید نوشتن این قسم مہملات بسیار بی حساب است۔

مشک بید بضم اول معروف و بید مشک قلب آن است و آنچہ در برہان بمعنی عود نوشتہ اصلی ندارد۔

مشکین چاہ بجیم فارسی در برہان کنایہ از خال خوبان گفتہ و بعد این ظاہر است۔

مفرس برای مهمله وسین بی نقطه و حرکت غیر معلوم نوعی از زیب و زینت که از سقف عمارتها آویزان کنند کذا فی البرهان و چون در کتب معتبره نیست ظاهرا در لفظ مقرنس تصحیف نموده این قسم معنی های بی اصل نوشته۔

میاز بکسر اول و تحتانی به الف کشیده و زای هوز در برهان شاگردانه و آن دو سه پولی است که بعد از اجرت استاد و بنا گر دهند. مولف گوید این تصحیف است صحیح فیاز بفا است چنانکه گذشت۔

موک بواو معروف در برهان میش عقرب و امثال آن لیکن در کتب معتبره بمعنی میش است بمیم که جانوری است در این صورت تحریف در معنی کرده۔

مهرخوان بکسر واو معدوله بمعنی خطاب باشد چنانکه در هندوستان آصف خان و اسلام خان و لشکرخان و امثال آن کذا فی البرهان مولف گوید عجب عبارتی و طرفه افاده ایست که زبان از شرح آن عاجز است۔ دهان گرز خوردن باند تهی ✤ از آن به که ناساز خوانی نهی۔

میگزد بیای مجهول و کاف فارسی مفتوح و زای نقطه دار و دال مهمله مجلس عیش و بزم شراب کذا فی البرهان لیکن بدین معنی در کتب معتبره نیست ظاهرا تصحیف است و صحیح میزد است لیکن تصحیف بعید۔

ناخوست بضم خا و سکون واو و سین مهمله در سروری بمعنی پای خوست بپای کوفته است و اغلب که این تصحیف باشد چه خوستن بمعنی کوفتن است چنانکه گذشت و طرفه آنکه صاحب برهان ناخواست بر وزن ناراست بهمین معنی آورده و ناخواستن مصدر این معنی تراشیده و این تصحیف نیست قیامت است عفی الله تعالی عنه۔

ناره بفتح رای مهمله چنانکه در سروری است و از جهانگیری نیز همین معلوم میشود پس آنچه در برهان بزای فارسی هم آورده خطا و تصحیف است و آن در عامه فرهنگها زبانه قپان است۔

نقش بر آب زدن کنایه از کار بی ثبات کردن و در برهان بمعنی محو کردن و برطرف ساختن آورده و این خطا است

نقش کل کنایه از عرش که فلک اعظم است کذا فی البرهان. غالبا تصحیف است و این لفظ نفس کل است بفا و سین مهمله که نفس فلک اعظم است و موافق اصطلاح صوفیه مرتبه دوم از تنزل امکانی چنانکه مغربی فرماید عقل کل نفس کل طبیعت کل ✤ بعد از آن جوهر هبائی دان۔

نقل بضم و لام زیر زمینی که در کوه و بیابان بجهت گوسفندان وغیره سازند و بمعنی عمیق و ژرف نیز کذا فی البرهان مولف گوید این خطا و تصحیف است صحیح بدین معنی نغل است بغین چنانکه گذشت و ظاهرا وجه غلط آن است که اکثر اهل ایران غین را قاف خوانند و صاحب این نسخه آن را شنیده و نوشته و حال آنکه در غین

نیز آوردہ واین قسم تصحیفات دراین نسخہ بیش از شمارات عفی اللہ عنہ۔

نیام بکسر خلاف شمشیر و آن قلب میان است و وسط تیغ وغیر تیغ و بمعنی تونید و چوب خیش کہ برزیگران در وقت شیار بر آن زور کنند تا گاو آہن بیشتر بزمین فرورود و نیز چوبی کہ بر گردن گاو زراعت گذارند کذا فی البرہان مولف گوید بمعنی وسط تیغ ہرگز نیامدہ بلکہ بمعنی وسط ہر چیز میان است و نیام بمعنی تونید پنام است بیای فارسی چنانکہ گذشت پس این تصحیف باشد و معنی آخر سند میخواہد۔

دداغ بفتحتین وغین معجمہ در برہان آتش مولف گوید این تصحیف است صحیح و راغ برای مہملہ چنانکہ بیاید۔

ورز بوزن ورز و ورزہ بزیادت ہا پیاپی کردن واین ماخوذ است از ورزیدن۔ واینکہ در برہان بمعنی مرز گفتہ و آن زمینی است کہ چہار طرف آن بلند سازند تصحیف است و در برہان نام رود خانہ ماوراء النہر گفتہ واین اختراع محض است۔

وزغ بفتحتین غوک و بقاف کہ شہرت گرفتہ لہجۂ عراقیان است و صاحب برہان حرف اصلی پنداشتہ با آنکہ مکرر نوشتہ کہ قاف در فارسی نیست۔

ہرمان بفتح اول وضم دوم و میم بالف کشیدہ و نون در برہان قلعہ ایست در حدود مصر و نام پادشاہی بود در یونان۔ مولف گوید این غلط محض است بلکہ ہرمان دو عمارت عظیمند محاذی فسطاط در مصر کہ ہر کدام از ایشان کوہی بنظر می آید و بنای ایشان مربع القاعدہ است مخروط الشکل۔

ہمگنان بفتح اول وکسر گاف فارسی بوزن ہم عنان بمعنی گروہ و جماعت و ہمہ واین کہ در برہان بمعنی ہمہ کسان و ہم چشمان و ہم کاران آوردہ اصلی ندارد۔

ہیرسا بیای مجہول و سین مہملہ در برہان بمعنی پارسا گفتہ۔ مولف گوید ظاہرا پیرسا امالۂ پارسا است کہ صاحب برہان چنین خواندہ از اینجا است کہ در کتب معتبرۂ این فن دیدہ نشدہ۔

یارہ بوزن چارہ دست برنجن و یارق بقاف معرب آن و بمعنی طوق گردن چنانکہ در برہان آوردہ در ہیچ نسخہ بنظر نیامدہ۔

محمود اللغات فرہنگ دیگر ہند فرہنگ دیگر قرن دوازدہم محمود اللغات تالیف محمود بن شیخ عبدالواحد بن قاضی شمس الدین ساکن بریلی است کہ در ہزار و یک صد و پنجاہ (۱۱۵۰) ہجری تالیف شدہ۔ مقصود مولف فرہنگ الفاظ کتاب بہار دانش بودہ کہ آنوقت در ادب فارسی درس دادہ می شد و برای طلاب ادب نوشتہ شد لیکن بیشتر الفاظش عمومی است الفاظ را از فرہنگہا گرفتہ۔ نسخہ دسترس من کہنہ و نستعلیق است تاریخ کتابت ندارد۔

بهار عجم
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ شعری دیگر قرن دوازدهم بهار عجم تالیف یک ادیب عالی قدر هندو تیک چند متخلص به بهار است که تالیفش در سال هزار و یک صد و پنجاه و دو به اتمام رسید و این عبارت "یادگار فقیر حقیر بهار" (۱۱۵۲) مادهٔ تاریخ آن است. بهار عجم بقدری پسند ادبا و فضلا واقع شد که تا هنگام وفاتش که در حدود دو هزار و دویست واقع شده هفت مرتبه در تحت نظر خودش بطبع رسید و بعد از فوتش هم بطبع رسیده نزد من مطبوعه هزار و سیصد و سی و چهار است که با وجود چاپ شدن در مطبع نولکشور بسیار کم غلط است مولف در دیباچه قریب صد دیوان و منشآت را نام می برد که از آنها الفاظ گرفته و بیشتر از آنها از متوسطین (عصر صفوی) ایران و هند است. و بیشتر کتاب الفاظ مرکب مستعمل شعرا و نثر نویسان عصر صفوی است. در آن عصر شاعری بمعنی حقیقی خودش رسیده بود و هر شاعر استادی سعی در آوردن تمام اصطلاحات و استعارات عامهٔ زبان در شعر خود می کرده و تیک چند تمام آنها را با شواهد بسیار از استادان ضبط کرده و بهار عجم از این جهت هم مهم است که شاعری حقیقی عصر صفوی در عصر قاجار مبدل به یک شاعری ساده ست گردید و بهار عجم یک مجموعهٔ تاریخی شعر صفوی است. تیک چند شاعر بوده و ذوق شعری مستقیم داشته از این جهت کتابش یک جنگ شعر بسیار سودمند است مولف در دیباچه دو نفر را استاد خود می شمرد یکی شیخ ابوالخیر خیر الله وفائی و دیگری سراج الدین علی خان آرزو و در طی کتاب اول را بنام خیر المدققین و دوم را بنام سراج المحققین ذکر می کند. تیک چند از تالیفات معاصرین خود هم استفاده کرده از آن جمله مصطلحات وارسته است که بعد از بهار عجم تالیف شده لیکن تیک چند در تجدید نظرها اغلب مطالب آنرا در بهار عجم آورده. ترتیب کتاب بر ترتیب حروف تهجی است و مراعات تهجی تمام حروف الفاظ شده. بهار عجم از دو جهت در ایران شهرت نیافته بود یکی آنکه بسیاری از اصطلاحات و استعمالات آن تا امروز در تکلم فارسی ایران هست دیگر آن که ایران عصر قاجار در انحطاط ادبی افتاده بود و نمی توانست قدردانی از چنین کتاب مهم ادبی نماید. کار ایران عصر پهلوی است که گم شده های خود را بیابد و بسیار بجا است که یک خیابان جدید طهران تیک چند نامیده شود مولف در اثنای تالیف بهار عجم دو کتاب دیگر مفید هم تالیف نموده یکی جواهر الحروف در موضوع حروف مفرد و حروف صله و غیره فارسی و دیگری نوادر المصادر در موضوع مصادر فارسی با شواهد شعری و بعد از تالیف بهار عجم کتاب دیگری بنام ابطال ضرورت در عدم جواز ضرورت شعریه نوشته.

گنج اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن دوازدهم گنج اللغات تالیف گردهاری لعل هندو است. تاریخ تالیف ۱۱۷۶ سنه هجری است کتاب کوچکی است دارای بعضی الفاظ فارسی و عربی مستعمل در اشعار. حرکات لفظ و شواهد استعمال را نیاورده. نسخهٔ دسترس من مورخهٔ ۱۲۴۱ هجری بخط تحریری هندو مغلوط است. در ترتیب الفاظ تنها حرف اول را مراعات کرده.

مصطلحات الشعراء تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر هند مصطلحات الشعراء تالیف یک مرد ادیب و شاعر هندو مسمی به سیالکوت مل متخلص به وارسته است و لفظ مصطلحات الشعراء نام تاریخی (۱۱۸۰) است - مولف سعی به جمع کردن اصطلاحات خاص آن زبان ایران نموده برای هر اصطلاح و استعمال اشعار عصر صفوی شاهد آورده - کتاب کوچکی است اما در ادب فارسی قابل اهمیت است - مولف گوید "بنده وارسته بحض سرنوشت ازلی شب و روز محو مطالعهٔ دواوین فصحا بودم و دل و جان را وقف نوخطان الفاظ و معانی می نمودم اکثر محاورات غریبهٔ فارسی زبان در اشعار فصاحت بار دیدم به تحقیق آن کمر سعی محکم بربستم هر چند گرد کتب لغات گردیدم نفحهٔ حل معانی بعضی از آن نشنیدم ناچار رجوع به زبان دانان ایران دیار آوردم و پانزده سال در این تلاش بسر بردم و آنچه از زبان آن جماعت شنیدم برای انتفاع جمهور سخن پردازان خواستم در حیز کتابت در آرم لهذا آن را با بعضی لغات غریبه با وصف آنکه معانی آن در نسخ لغات و شروح دواوین و مثنویات قدما مرقوم هست بجهت سهولت طلبه در این صحیفه مسطور نمودم و از ضبط محاورات و لغاتی که در مصنفات تازه گویان بنظر در نیامده عطف عنان اشهب قلم واجب دیدم" از عبارات مذکوره بعضی چنین تصور کردند که وارسته پانزده سال در ایران بوده لیکن از عبارت همین قدر مفهوم میشود که او از ایرانیان هندوستان پرسش می کرده ترتیب کتاب ملاحظهٔ ترتیب تهجی حروف اول و دوم و سوم است ترتیب باقی حروف لفظ ملاحظه نشده - این کتاب مکرر چاپ شده و نزد من نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ نامی لکهنو مورخهٔ ۱۳۰۵ھ هجری است که بسیار کم غلط است -

شرف اللغات - فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن دوازدهم شرف اللغات است که دارای بسیاری از الفاظ فارسی و عربی است حرکات و شواهد را حذف کرده ترتیب کتاب حرف آخر باب و حرف اول فصل است تاریخ تالیف را نداده اما تالیف قرن دوازدهم است و نسخهٔ دسترس من ۱۲۱۹ھ هجری است -

فرهنگ مجلی تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن دوازدهم در هند فرهنگ مجلی تالیف حافظ ملک قمر الدین است که بیشتر الفاظش عربی است و از رشیدی هم الفاظ گرفته مولف در دیباچه نام پادشاه عصر و سال تالیف را نبرده نسخهٔ دسترس من مورخهٔ ۱۲۵۴ھ است - حرکات بعضی الفاظ را داده شواهد نیاورده -

فرهنگ یوسفی تالیف دیگر هند

فرهنگ یوسفی در آخر قرن دوازدهم در ارکات واقع در ولایت مدارس تالیف شده نام مولف غلام یوسف بن غلام پیر است و تاریخ تالیف هزار و دویست هجری - الفاظ فارسی و عربی را برای شاگردان مدارس از کشف اللغات و لطایف اللغات و قاموس

وجهانگیری وسروری ومؤیدالفضلا ورشیدی ومنتخب اللغه وشرح نصاب الصبیان بدون حرکات وشواهد لفظ نقل کرده ترتیب کتاب حرف اول باب وحرف آخر فصل است. نسخهٔ دسترس من مورخه ۱۲۷۴ هجری است.

قرن سیزدهم

در قرن سیزدهم هجری هم سلسلهٔ فرهنگ شعری نویسی در هند جریان داشته فرهنگ بسیاری نوشته شد و در ایران هم دو فرهنگ نوشته شد. اما چون انحطاط ادبی وشعری فارسی در هند و ایران به نهایت رسیده بود هیچ فرهنگ اصلی وتحقیقی بجز غیاث اللغات بوجود نیامده. در قرن دوازدهم که اوایل انحطاط ادبی بود باز دو فرهنگ اصلی وتحقیقی که سراج اللغات وبهار عجم باشد برزینت ادب فارسی افزوده اما آنچه در قرن سیزدهم نوشته شد اخذ تقلیدی از فرهنگهای قبل است. در آن قرن مسلمانان هند تکلم در فارسی را ترک کرده در زبان تازه ساز خود اردو که مرکب از فارسی وهندی بوده حرف میزدند وامیدی نبود که مثل سابق فرهنگ بکر تحقیقی بوجود آورند و در ایران سلطنت قاجار ادب وشعر علمی را رخنه کرده بود ویک شعر ساده بازاری بوجود آورده بودند وبرای آن کتاب غلط برهان قاطع را کافی میدانستند.

قسطاس اللغه
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند که در قرن سیزدهم نوشته شده قسطاس اللغه است مولف شیخ نورالدین محمد معروف به محمد یوسف متخلص به حکیم است وتاریخ ابتدای تالیف ۱۲۱۴ هجری بوده. الفاظ شعری فارسی وبسیاری از الفاظ عربی را آورده حتی آنهائیکه در فارسی استعمال نشده واستعمالات بسیار فارسی را که اغلب مکررات است نیز آورده حرکات لفظ را میدهد اما شواهد را حذف کرده. مولف در دیباچه گوید کتاب خود را مثل کتب لغت فرنگیها به ترتیب حروف تهجی نوشتم وشکایت از ترتیب جهانگیری ورشیدی میکند گویا برهان قاطع را ندیده بود که مثل کتب لغت فرنگیها به ترتیب حروف تهجی است. قسطاس اللغه دیباچه مفصلی در علم صرف ونحو وعروض فارسی دارد. نسخه دسترس من در صفحات بزرگ نوشته شده وهر صفحه دارای دو ستون است ومقابل هر لفظ معنی مختصر آن نوشته شده. تاریخ کتابت ندارد.

شمس اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند شمس اللغات است که ختم تالیفش در سنه ۱۲۲۰ هجری مطابق ۱۸۰۶ عیسوی است و در همان سال بطبع رسید. در دیباچه نام مولف برده نشده اما سبب تالیف جوزف برتا نام انگلیس بوده. دیباچه این است. رهجناب مستر جوزف برتیو جونیر صاحب دام اقباله را از علوم عربی وفارسی بهره وافی بهم رسیده ودر استخراج لغات مختلفه هر علوم ذوقی کافی دست داد. روزی بنده هیچمدان الکن زبان بی سرانجام را که یکی از زله ربایان خوان بذل ونوال ارباب کمال است بحضور طلب داشته از زبان درفشان اصدار حکم والا نمودند که در برابر لغت از کتب لغات سلف جهت اختلاف ترتیب وبعضی عیوب تقدیم وتاخیر حروف اکثر تاخیری وامتدادی دست میدهد واز آن تضییع اوقات عزیز می گردد. شما را لازم وواجب

است که کتابی از لغات عربی و فارسی وغیره متداوله زبان عرب و عجم به ترتیب حروف تهجی ترتیب دهید در این صورت بنده امتثالاً للامر به اعانت و حکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل مدار الافاضل و کشف اللغات و منتخب اللغات و حل اللغات و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان وغیره لغات چند در آورده بانظایر و امثال و اصطلاحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت عربی حرف عین و فارسی فا و ترکی تا نسخهٔ هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته"۔ مستر جوزف در انتخاب اشتباه کرده۔ جاهل را بکار واداشته نتیجه این که شمس اللغات پر از اغلاط و تصحیفات است و مثل برهان قاطع خطر برای زبان و ادب فارسی است شمس اللغات بار اول حرفی چاپ شده و بعد بکررنگی نستعلیق۔

اصطلاحات شعرا — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند اصطلاحات شعرا تالیف رحیم الدین بن کریم الدین است که الفاظ مرکب فارسی را نوشته و شواهد بسیاری هم آورده به ترتیب حروف تهجی است از برهان و بهار عجم استفاده کرده سال تالیف را نداده و نسخهٔ دسترس من مخلوطات و تاریخ کتابت ندارد۔

هفت قلزم — تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم هفت قلزم تالیف غازی الدین حیدر پادشاه اود (جلوس ۱۲۲۹) است و دیباچهٔ آن را قبول محمد نام نوشته و تالیف پادشاه را هم او مرتب کرده بطبع سانید کتاب مرکب از هفت قلزم (جلد) است که در سه مجلد چاپ شده در اول دو قلزم است (قلزم اول و دوم) در دوم قلزم سوم و چهارم و در مجلد سوم سه قلزم باقی۔ مجلد اول را پادشاه در سال جلوس خود به مرتب داد و مجلد دوم در همان سال و مجلد سوم در ۱۲۳۲ھ۔ در شش قلزم علم لغت است و در قلزم هفتم علم صرف و بدیع و عروض و قافیه۔ ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است۔ عبارت کتاب اغلب همان عبارت برهان قاطع است تنها ترتیب الفاظ جدا است۔ حرکات الفاظ را داده و شواهد را حذف کرده و در واقع همان برهان قاطع است در ترتیب دیگر۔ نزد من نسخهٔ چاپی ۱۲۹۶ است که از روی چاپ اول که در سال ۱۲۳۷ شده بطبع رسید۔

غیاث اللغات — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن سیزدهم که گل سرسبد همه است غیاث اللغات تالیف محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین رام پوری است که ختم تالیفش در سال هزار و دویست و چهل و دو هجری بوده و برای طلاب ادب فارسی نوشته شده از کتب بسیار از لغات فارسی و عربی و ترکی الفاظ جمع کرده و در ذیل بسیاری از معانی الفاظ کتب ماخذ را نام برده۔ الفاظ عربی بسیاری آورده و چون علم صرف عربی خوب میدانسته در بسیاری از الفاظ اشتقاق و اعلال لفظ را داده و بسیاری از الفاظ علمی عربی مثل عروض و موسیقی و هیولی و جزء آنها را شرح مفید نوشته۔ غیاث اللغات منتخبی است از لغت فارسی عربی

وچون بسیاری از الفاظ کتب درسیه فارسی را دارا است محل استفاده طلاب ادب فارسی است ومکرر طبع شده با اینکه ترتیبش بد است که ملاحظه ترتیب تهجی حرف اول ودوم شده نه باقی حروف که برای پیدا کردن لفظ مقصود باید در تمام یک فصل کتاب گشت مثلاً در فصل زای معجمه مع دال مهمله زدودن را در اول آورده وزدای را در آخر. از دیباچه غیاث معلوم میشود مولف برای تالیف آن چارده سال رنج برده وفرهنگ خوبی برای طلاب فارسی مدارس بوجود آورده چون در عصر تالیف غیاث اردو زبان تکلمی مسلمانان هند شده بود وبسیاری از الفاظ فارسی مستعمل در اردو تلفظ ومعنی دیگر گرفته بود مولف از آن متاثر شده گاهی تلفظ ومعنی هندی را برای لفظ فارسی میدهد وچنین نقص در مقابل خوبیهای کتاب قابل اغماض است.

تسهیل اللغات فرهنگ دیگر هند فرهنگ دیگر هند در قرن سیزدهم تسهیل اللغات تالیف شیخ احمد متخلص به حسرت بن محمد علی بن شیخ عبدالصانع است مولف در دیباچه گوید کتاب دارای بیست وهفت هزار لفظ فارسی وعربی است ترتیب کتاب مراعات تهجی حرف اول ودوم لفظ است. حرکات الفاظ را داده شواهد نداده سال ختم تالیف هزار و دویست وپنجاه و نه هجری است و تاریخ کتابت نسخه دسترس من ۱۲۶۳ه است.

فرهنگ جعفری تالیف دیگر هند فرهنگ دیگر قرن سیزدهم هند که در سال هزار و دویست و پنجاه و نه هجری تالیف شده فرهنگ جعفری است که مخصوص الفاظ شاهنامه است. مولف جعفر علی خان بن نواب معین الدوله نظام الملک عنایت علی خان اهل آوه است. حرکات وشواهد الفاظ را داده تاریخ کتابت نسخه دسترس من هزار و دویست و هشتاد و سه است.

برهان جامع تالیف ایران فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ایران تالیف شده برهان جامع تالیف محمد کریم تبریزی است که در سنه ۱۲۶۰ه هجری در تبریز چاپ شده. خلاصه برهان قاطع است ودر حاشیه بعضی از شواهد الفاظ ضبط شده.

بحر عجم تالیف دیگر هند فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ولایت مدراس هند تالیف شده بحر عجم تالیف محمد حسین المتخلص به راقم ومخاطب به فضل الشعراء شیرین سخن خان است که به امر نواب محمد غوث خان والاجاه متخلص به اعظم نوشته آغاز تالیف ۱۲۶۵ه بوده ولفظ انهار اعظم ماده تاریخ است مولف در دیباچه گوید "من هیچمدان کج مج زبان بنده عبودیت مراسم محمد حسین راقم مصادر مرکبه ومشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه فارسیه وغیرها که بشعر وشاعری وانشا پردازی بکار آید وطالبان این فن را بلاغت وفصاحت بیفزاید واز محاوره فرس خبردار کند واحتیاج به ورق گردانی دیگر کتب کثیر الحجم نیفتد بکمال اختصار بی ترک فائده از فوائد ضروری از کتاب کشف اللغات وبرهان قاطع وسراج اللغات وچراغ هدایت ومصطلحات الشعراء وبهار عجم

وهفت قلزم وعین المصادر وغیاث اللغات ودلیل الشعرا وغیره انتخاب زده به بحر عجم موسوم و به سی و سه نهر مقسوم ساختم وهر یک نهر را غالبا بر سه موج جوش زن گردانیدم - موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها و بعض الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته ضمیمهٔ آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعضی مشتقات آنها که سوای معنی مصدری معنی دیگر هم میداشت به تحریر در آوردم ". بسیاری از مصادر که مولف ضبط کرده قیاس اوست که از یک مشتق یا لفظ دیگر درست کرده مثل آریدن بمعنی آرایش کردن و آبازیدن بمعنی انیختن که هیچ گاه در فارسی استعمال نشده وسعی کرده برای هر مصدر لازم متعدی هم درست کند مثل آزاریدن از آزردن و اماسانیدن از آماسیدن و حال آنکه برای هر مصدر لازم متعدی استعمال نمی شود. الفاظ را بترتیب تهجی آورده اما حرکات نداده و نادراً شواهد میاورد. نسخهٔ نزد من مطبوعه ۱۲۷۷ است که بخط خوشنویسی نستعلیق و بی غلط است در مطبعهٔ غوثیه مدراس چاپ شده.

انجمن آرا — تالیف ایران

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ایران تالیف شده انجمن آرا تالیف رضا قلی خان امیر الشعرا و لله باشی المتخلص به هدایت است که گل سرسبد ادبای عصر قاجار بوده شاعر استاد و مورخ بزرگ عصر خود بوده تالیفات بسیار در تاریخ و ادب و شعر دارد و از آن جمله است تاریخ صفویه که تتمهٔ روضة الصفا است دیگر مجمع الفصحا در تذکرهٔ شعرا و ریاض العارفین در تذکرهٔ شعرا صوفی و در سر آغاز انجمن آرای چاپ شده در معرفی از مولف نام تالیفات دیگرش را چنین نوشته مثنوی سته ضروریه. مثنوی انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار مثنوی گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه. مثنوی بحر الحقایق بر وزن حدیقهٔ سنائی. مثنوی خرم بهشت بوزن تقارب. مثنوی انیس العاشقین. مثنوی هدایت نامه بوزن رمل. مثنوی منهج الهدایه. رسالهٔ مدارج البلاغه. کتاب مظاهر الانوار. رسالهٔ مفتاح الکنوز. لطایف المعارف. فهرس التواریخ. اجمل التواریخ. اصول الفصول فی حصول الوصول. نژاد نامه. و با فرهنگ انجمن آرا که آخرین تالیف اوست بیست میشود. با وجود اینکه هدایت اول لله شاهزاده عباس میرزا ابن محمد شاه بوده و بعد لله مظفر الدین میرزا ولیعهد ناصر الدین شده بود و همیشه کارهای مهم دولتی داشته بیست تالیف مهم از خود بیادگار گذاشتن دلیل بر همت و وفور دانش آن مرد ادیب است. نام کتاب در دیباچهٔ مولف و در طی کتاب انجمن آرا است لیکن در چاپ بالای صفحهٔ اول و بر پشت آن لفظ ناصری اضافه شده که معنیش منسوب ناصر الدین شاه قاجار بودن است و در سر آغازی که دوست مولف مانک جی هوشنگ زردشتی ملقب به درویش فانی در معرفی و شرح حالات مولف نوشته نام کتاب را انجمن آرای هوشنگ نوشته که معنیش این است که مولف کتاب را منسوب به دوست خود هوشنگ (درویش فانی) کرده لیکن در دیباچه و طی کتاب مولف چنین چیزی ننوشته از سر آغاز مفهوم میشود انجمن آرا آخرین تالیف هدایت است و ختم تالیف در سال وفاتش ۱۲۸۸ بوده و همان

سال چاپ هم شده. از طی کتاب معلوم شود از برهان قاطع و رشیدی استفاده کرده و اغلب عین عبارت رشیدی را نقل می کند و ملتفت بعضی از اغلاط برهان قاطع بوده بجهت اینکه نسخهٔ چاپ کلکته برهان را دانسته که در پای صفحات آن بعضی از اغلاط برهان تصحیح شده و در دیباچه ذکر آن نسخه می کند اما بسیاری از الفاظ جعلی برهان و الفاظ زند و پازند را گرفته و از کتب جعلی زردشتیان مثل دساتیر آسمانی و دبستان مذاهب و رسالهٔ نوشته تاب و زردست افشار و جز آنها هم الفاظ گرفته چون مورخ بوده بسیاری از الفاظ تاریخی را با تحقیقات مطابق زمان خود آورده که قابل قدر است. کتاب و حروف الفاظش مرتب بحروف تهجی است اما گاهی الفاظ را خلاف ترتیب آورده شاید غلط کاتب است. حرکات لفظ را به آوردن لفظ هم وزن آن داده شواهد رشیدی را تمام نقل کرده و شواهد دیگر هم اضافه نموده گاهی اشعار خودش را هم می آورد که عموماً برای تاکید شاهد است نه شاهد. دیباچه کتاب مفصل است و حصهٔ بزرگ آخرش عین کتاب قوانین دستگیری تالیف شیخ محمد حیران هندی است که در علم صرف و نحو فارسی نوشته و مکررات و اغلاط بسیار دارد. اگرچه انجمن آرا تالیف بکری نیست این فائده را بخشیده که اذهان را از کتاب غلط برهان به فرهنگ صحیح رشیدی کشیده.

ارمغان آصفی
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند ارمغان آصفی است که بنام میر محبوب علی شاه آصف ششم پادشاه دکن تالیف شده. مولف محمد عبدالغنی خان متخلص به غنی است در کتاب استعمالات متعدد هر لفظ فارسی است با شواهد شعری مثل آب خوردن و آب نوشیدن و آب ریختن و آب گرفتن و جز آنها و شواهد از شعرای قدیم و شعرای عصر صفوی است مواد خود را بیشتر از بهار عجم گرفته و از دواوین شعرا هم اشعار گرفته اضافه نموده در واقع کتاب جنگ اشعار منتخب شعرای استاد است. تالیف کتاب در سال ۱۲۹۰ هجری بوده و طبع در سال ۱۳۲۲.

فرهنگ نویسی در قرن چهاردهم هجری

در قرن ما هم که چهاردهم هجری است سلسلهٔ فرهنگ نویسی پیوسته است و خصوصیت این قرن احساس جدید فرهنگ نویسان شعری است به شامل کردن الفاظ تکلمی و نثری. در این قرن هم هندوستان از ایران پیش است.

فرهنگ آنندراج
تالیف دیگر هند

در ابتدای قرن چهاردهم لغت بزرگ حجیم مسمی به فرهنگ آنندراج در جنوب هند نوشته شد که لغت زبان عربی و فارسی هر دو است. مولف محمد پادشاه متخلص به شاد ولد غلام محی الدین معروف به نیم منشی مهاراجه آنندراج راجهٔ ولایت ویجی نگر بوده شاعر و ادیب فارسی بوده خواست چند کتاب لغت عربی و فارسی را یکجا جمع کند تا برای علما و طلاب زبان عربی و فارسی یک کتاب کافی باشد پس برای الفاظ عربی منتهی الارب و منتخب اللغه و صراح و غیاث اللغات و فرهنگ فرنگ را انتخاب کرده و در

ذیل هر لفظی که از آنها گرفته عین عبارت آنها را نقل کرده و در آخر نام آن کتاب را نوشته (مقصودش از فرهنگ فرنگ درست معلوم نشد گویا کتاب لغت جانسن یا استینگس است که هر دو لغت عربی و فارسی به انگلیسی است) و برای الفاظ فارسی موید الفضلا و بهار عجم و غیاث اللغات و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع و هفت قلزم و کشف اللغات و شمس اللغات و مصطلحات وارسته را انتخاب کرده و در ذیل هر لفظی که از آن کتب میگیرد عبارت آن کتاب را نقل می کند و در آخر نام کتاب را بعلامت میدهد- علامت بهار عجم ب. و غیاث اللغات غ. و انجمن آرا ان. و برهان قاطع ر. و هفت قلزم ه. و منتهی الارب ا. و صراح ص. و موید الفضلا ض. و کشف اللغات ک. و شمس اللغات ش. و منتخب اللغه م. و مصطلحات وارسته مص. است. از بهترین فرهنگهای شعری که جهانگیری و رشیدی و سراج اللغات باشد هیچ نگرفته. اسمی از جهانگیری در دیباچه برده اما از آن دو دیگر خبر نداشته. در فرهنگ آنند راج تمام مصادر عربی و اسمای جامد و مشتق آن از منتهی الارب و منتخب اللغه و فرهنگ فرنگ و غیاث اللغات نقل شده تمام فرهنگ انجمن آرا و بهار عجم و جواهر الحروف تالیف تیک چند و منتخبی از برهان و هفت قلزم و الفاظ فارسی غیاث و مصطلحات وارسته هم نقل شده. در واقع کسیکه فرهنگ آنند راج داشته باشد دارای چندین کتاب لغت عربی و فارسی است که نامهای شان ذکر شده. الفاظ و حروف مرتب به ترتیب تهجی است. در تمام فرهنگ نویسان عربی و فارسی محمد پادشاه منفرد است که در سه هزار صفحه کتابش یک سطر هم از خود ننوشته. تمام نقل است اما از کتب متعدده که هر یک ترتیب مخصوصی دارد الفاظ را به ترتیب تهجی در آوردن سالها زحمت میخواهد. تالیف کتاب در ۱۳۰۶ هجری به اتمام رسیده و یک سال بعد (۱۳۰۷) در مطبعه نولکشور در شهر لکهنو به طبع رسید. کتاب سه جلد است در تقطیع بزرگ و بر هر صفحه سه ستون است و صفحات مجموع سه جلد ۳۰۱۱ است. در مطبعه مذکور کتابها مغلوط و گاهی ممسوخ چاپ میشده اما این کتاب کم غلط چاپ شده.

آصف اللغات تالیف دیگر هند | فرهنگ دیگر در قرن چهاردهم آصف اللغات است که تا حرف جیم هفده جلد است و مولف آن نواب عزیز جنگ بهادر (وفات ۱۳۴۳ هجری) موفق به اتمام آن نشد. مولف شاعر و ادیب در فارسی و اردو بوده و در اردو تالیفات بسیار دارد. جلد اول کتاب شش صد صفحه تقطیع وزیری در ۱۳۲۶ هجری چاپ شده و مجلدات بعد هم بهمان تقطیع و شمار صفحات متعدد به طبع رسید و وفات مولف باعث شد که از حرف جیم به بعد تالیف نشد. شاید اگر عمر مولف وفا به ختم تالیف می کرد به پنجاه جلد میرسید. مولف سعی به گرفتن الفاظ تکلمی هم می کرده و از فرهنگهای شعری مشهور هم مواد می گرفته شواهد را حذف نمی کرده جهت طولانی شدن کتاب یکی معنی فارسی دارد و هر دو نوشتن بوده و دیگر نقل اقوال فرهنگهای بسیار در هر لفظ. کتاب مرتب به ترتیب حروف تهجی است.

نقش بدیع فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن چهاردهم نقش بدیع تالیف وجاهت حسین عندلیب شادانی منشی فاضل رامپوری است. مقصود مولف جمع کردن الفاظ تکلمی ایران بوده که در فرهنگها بدست نمی آید وراه جمع کردن ان الفاظ پرسیدن از ایرانیان وعراقیان مسافر بوده که همیشه چند نفرشان به امید مرحمت نواب رام پور آن جا موجود بودند به آن طور شش هزار لفظ مفرد ومرکب جدید جمع کرده بنام نقش بدیع در سال ۱۳۴۲ هجری مطابق ۱۹۲۳ میلادی در مطبعه کریمی لاهور طبع نمود. کتاب مرتب بترتیب تهجی است. اغلب الفاظ غلط ومعانی هم غلط است مولف از ایرانیها لفظ را غلط می شنیده ومعنی را هم اشتباه مینوشته.

فرهنگ نوبهار تالیف ایران

لغت دیگر قرن چهاردهم که در ایران تالیف شده فرهنگ نوبهار است که در تبریز تالیف وطبع شده. مولف در دیباچه گوید فرهنگ انجمن آرا ناصری بسیار طالب پیدا کرده اما قیمتش خیلی گران شده لهذا من آنرا خلاصه کرده شواهد شعری را انداخته از خودم هم الفاظی اضافه نموده بنام فرهنگ نوبهار چاپ کردم تا همان انجمن آرا ارزان بدست آید. الفاظی که اضافه نموده مصادر فارسی وبعضی از الفاظ جغرافی وتکلمی است. حرکات الفاظ را مثل ناصری به آوردن لفظ هم وزن داده مولف محمد علی تبریزی ابن محمد طاهر معروف به آقا بالا است که از فقهاء آذربایجان است وچون ذوق ادب فارسی داشته به تالیف مذکور پرداخته. فرهنگ نوبهار در سال ۱۳۴۸ هجری قمری مطابق ۱۳۰۸ هجری شمسی با خط حروفی در تبریز چاپ شد.

فرهنگ کاتوزیان تالیف ایران

فرهنگ دیگر قرن چهاردهم تالیف ایران فرهنگ کاتوزیان تالیف محمد علی کاتوزیان طهرانی است مولف از فقها واز قائدان مشروطه ایران بوده (وفات ۱۳۵۷) وتالیف فقهی وادبی دیگر هم دارد مولف در دیباچه مینویسد تمام خلاصه انجمن آرا ناصری (فرهنگ نوبهار) را در این کتاب آوردم والفاظ دیگر تکلمی را هم اضافه کردم. حرکات الفاظ را به زیر وزبر وپیش وجزم گذاشتن برحروف داده وبعد از هر لفظ علامت ملیت آن را گذاشته (ع) برای عربی (ف) برای فارسی (ا) برای اروپائی (ج) مجهول یعنی معلوم نیست از چه زبانی است خصوصیت این فرهنگ بعضی تصاویر است که برای معانی بعضی الفاظ آورده. کتاب در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی مطابق ۱۳۵۱ هجری قمری بخط نستعلیق در طهران چاپ سنگی شد.

فرهنگهای فارسی در زبان ترکی

یک دسته از فرهنگهای فارسی آن است که در آنها معانی الفاظ فارسی در ترکی نوشته شده وتمام در مملکت آل عثمان تالیف یافته. جهت آن بوده که ترکها در سلطنت آل عثمان در ترکی آمیخته با فارسی حرف میزدند واما زبان علمی وادبی شان فارسی بوده وبا ادبیات فارسی کار داشتند ممکن نبود ترک درس خوانده ای مثنوی ملای روم را نخواند. در نژاد امروز ترک هم ادب فارسی مهم است اما چند سال قبل خط فارسی را تبدیل به خط لاتین کردند واولاد امروز خط جدید را میخوانند واز ادبیات فارسی بی خبر خواهند ماند.

از فرهنگهای مذکور تنها فرهنگ نعمت الله دسترس من است و در مقدمه آن نام چند فرهنگ دیگر که مواد تالیف او بوده ذکر شده مثل اقنوم عجم و شامل اللغات قره حصاری و قائمه لطف الله حلیمی و وسیلة المقاصد.

اقنوم عجم
قدیم ترین فرهنگ فارسی به ترکی اقنوم عجم است که یک نسخه از آن در آکسفورد انگلستان در کتابخانه بودلین موجود است و تاریخ کتابتش ۸۹۵ هجری است نام مولف و تاریخ تالیف ندارد و حاجی خلیفه در کشف الظنون نام آن را اقنوم لغت نامیده از مولف و تاریخ تالیف آن خبر نداشته. ترتیب اقنوم عجم را مولف لغت نعمت الله در مقدمه کتابش چنین نوشته که حرف اول را باب قرار داده و در هر باب سه فصل مفتوح الاول و مکسور الاول و مضموم الاول.

شامل اللغات فرهنگ دیگر ترکی
فرهنگ دیگر فارسی به ترکی شامل اللغات تالیف حسن بن حسین عماد قره حصاری است که در زمان سلطنت سلطان بایزید بن محمد بن مراد عثمانی (۸۸۶ تا ۹۱۸) نوشته شد. سروری کاشی در مقدمه تالیف دوم مجمع الفرس آن را از مواد کار خود نوشته.

قائمه لطف الله فرهنگ دیگر ترکی
فرهنگ دیگر فارسی به ترکی قائمه لطف الله بن یوسف حلیمی است که در سال ۹۲۸ وفات کرده. کتاب مذکور شرح بر کتاب لغت دیگر مولف مزبور است که بحر الغرایب نام دارد. حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید "و ترجمه از عربی، بحر الغرایب لغت فارسی تالیف قاضی لطف الله بن یوسف مشهور به حلیمی است که در نظم و نثر هر دو بوده و بعد کتاب دیگری در شرح آن نوشته که مشهور به قائمه است و مشتمل بر دو دفتر یکی در لغت و دیگری در عروض و قافیه و بدیع"

لغت نعمت الله فرهنگ دیگر ترکی
فرهنگ دیگر فارسی به ترکی لغت نعمت الله است وفات مولف در سال ۹۶۹ واقع شده و نسخه دسترس من مورخه ۹۹۳ و بتعلیق خوشخط است. حصه ای از دیباچه اش این است "و بعد ناگاه بر خاطر فاتر این بنده بیچاره و بی مایه اعنی نعمت الله بن احمد بن مبارک الرومی را خطور کرده که از کتابهای لغات فارسی لغتها جمع کنم و کتابی سازم که از این بیچاره یادگار ماند و باشد که کارکسی را شاید. بیت. از این بهتر چه باشد هیچ کاری. که در عالم بماند یادگاری. دیگر. دستم بزیر خاک چو خواهد شدن تباه. باری بیادگار بماند خط سیاه. اگر چه این کار حد این قلیل البضاعة نیست اما بر مقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله اتمام را اقدام نمودم و از کریمان نظر کنندگان تضرع و التماس آن است که این بنده محتاج را بدعای خیر یاد کنند و روانش را شاد کنند. بیت. الهی بیامرز آن بنده را. که الحمد خواند نویسنده را. پس با بسیار کوشش از چندین لغات جمع کردم. همچون اقنوم عجم و قائمه لطف الله حلیمی و وسیلة المقاصد و لغت قره حصاری و صحاح عجم دیرینه، مختصر و صحاح عجم جدید، کبیر و جز اینها از بسیار کتب چیدم و بر سه قسم مرتب ساختم. اول مصادر آوردم که

اصل است بعد از آن قواعد این زبان دری ایراد کردم. بعد از آن اسمار جامده و مشتقه آوردم و ترتیب حروف را بر قاعده اقنوم عجم مرتب کردم. اول باب مفتوحه ثانیا مکسوره ثالثا مضمومه تا یافتن لغت مطلوب آسان شود و حرکت اولش معلوم شود و در تفسیر معنای هر لغت علیحده توضیح کردم. قطعا لفظ معروف ننوشتم از بهر آنکه احتمال است لغتی نزد بعضی معلوم شود و نزد بعضی مجهول باشد پس آن بهتر است که لفظ معروف بنویسم بقدر طاقت تفسیر کنم برای آنکه من بنده این جمع را برای عوام ناس کردم که خواص این چنین را محتاج نیند. و از خواص تضرع آن است که اگر نظر شریف شان بر این بضاعت مزجاة افتد معذور فرمایند و هر عیبش را بدامن عفو ستر کنند و باصلاحش اقدام نمایند ذامش را بنام خود اضافت کردم یعنی لغت نعمت الله نهادم و بالله التوفیق و علیه التکلان۔

فہرست دیباچہ فرہنگ نظام جلد پنجم

فرہنگ نظام

جلد پنجم

از حرف میم تا آخر حرف یاء

تالیف

آقا محمد سید علی (داعی الاسلام)

پروفسور

نظام کالج حیدرآباد

دکن

قصیدهٔ ذیل با نسخهٔ جلد چهارم فرهنگ نظام در میلاد همایونی حضور مبارک اعلیحضرت سلطان العلوم تقدیم و تحسین یافت

بازآمده میلاد شه عثمان علی خان در دکن	در هر رخی شادی دل بینی نمایان در دکن
تا خلق پاکوبان شوند از وجد در میلاد شه	هر سو که بینی که فرش سبز افکنده باران در دکن
عید خجسته در رسید شادی کنید ای اهل ملک	بنهید نام این عید را افضال رحمان در دکن
بیمارگاه و دادگاه استخرها و راهها	افضال حق را بنگرید هر سوی برهان در دکن
پاینده هر چیزی کند شایسته هر قانون نهد	ماند بجا تا رستخیز از شاه احسان در دکن
با جامعهٔ عثمانیه ای شاه دانا ساختی	بهر زبان هندیان معیار و میزان در دکن
ز استخرهای شاهکار آن گونه سرسبزی فزود	کاندر تمام سال نیست غیر از بهاران در دکن
در زندگی کارش دعا در آخرت شه را گواه	هر کس که شد در عمر خود یک روز مهمان در دکن
فرمان بری شه بیار آنچه دولت خواهد ببر	فیض شه از لطف خدا بگشوده دکان در دکن
هر کس که شعر شاه دید نطق فصیح شه شنید	با چشم دل بیند عیان سعدی و سحبان در دکن
ز اقبال شه حسن عمل عام است در هر مصر شه	رفتار هر کس با دگر یوسف به اخوان در دکن
تا داد و دانش تا ابد در ملک روز افزون شود	کاش آورد از بهر شه خضر آب حیوان در دکن
در علم الابدانش لقب کردند سلطان العلوم	در علم الادیان زیبدش تفسیر قرآن در دکن
دربار شاهیش دهد دهلی و غزنی را بیاد	برپای کرده هر هنر از انگلستان در دکن
گوید علی خواند علی هر شعر او مدح علی	بهر علی دوم اویس ثانی حسان در دکن
هر کس کنون در کار خود از یا علی گیرد مدد	شد استوار از سعی شه بنیان ایمان در دکن
با گنج و شوکت شاه را پرهیزگاری توام است	هم دور سلمان است و هم عصر سلیمان در دکن
برده سبق از همسران در کار دانش پروری	ماهر بهر علم و هنر یابی هزاران در دکن
ده ده پر از آوازه شد عالم ز فرهنگ نظام	میزان نفظ فارسی آمد ز ایران در دکن
جلد چهارم پیشکش آورده ام از بهر شاه	کردی شها زین فارسی احسان به توران در دکن

عثمان علی شه زنده باد تا شاهِ دکن پاینده باد

این گونه روز و شب بود داعی نواخوان در دکن

دیباچه

فرهنگ نظام

جلد پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوٰة والسلام علی محمد وآله واصحابه الطیبین

وبعد چنین گوید مؤلف فرهنگ نظام سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) شکر خدا را عمرم به ختم این کتاب وفا کرده و جلد پنجم
که آخرین جلد است چاپ شده حالا آرزویم این است که به تجدید نظر در کتاب و طبع دوباره آن موفق شوم تجدید نظر
از این جهت لازم است که خامی هائی در تالیف مانده و تحقیقات خصوصی درباره فارسی توران و افغانستان و مطالعه مواد
کتابخانه های اروپا هم لازم است و در ایام تالیف من در ایران حوائج مخصوص زبانی جدیدی هم پیدا شده امیدوارم بعد از
طبع دوم فرهنگ نظام معیار کامل زبان فارسی باشد و هر قدر الفاظ جدیده که فرهنگستان وضع کند در هر طبع بر آن اضافه شود.
از زحمت نوزده ساله فرهنگ سه شعبه زبان (تکلم و نثر و نظم) را نوشتم و مواد کار من تکلم ایران و ادبیات و کتب لغت عربی
و فارسی و پهلوی و اوستا و سنسکریت و اردو و انگلیسی و گجراتی و جز آنها بوده. در نظم زبان فارسی از شاعر اول تاریخی
شقیق بلخی (وفات سال صد و هفتاد و هفت هجری) تا آخرین شاعر متوسطین شیخ علی حزین (وفات ۱۱۸۰ هجری) الفاظ
گرفتم و از شعرای عصر قجر از این جهت الفاظ نگرفتم که الفاظ ادبی خود را از برهان قاطع که غلط است می گرفتند و در نثر فارسی
از سوم کتاب فارسی که ترجمه تاریخ طبری است تا تالیفات این عصر الفاظ گرفتم. فرهنگهای شعری معتبر را مطالعه و در تالیف
از آنها استفاده می کردم. در دیباچه جلد اول اجمالی از فرهنگهای شعری فارسی نوشتم و مناسب میدانم در این دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نظام (جلد پنجم)

حرف (م)

م (میم) در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و هشتم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و چهارم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف سیزدهم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد چهل استعمال می شود. میم در تمام زبانهای سامی و آریائی بوده ازین جهت الفاظ مصدّر به میم فارسی دو دسته است یعنی آریائی و عربی و اکثریت با عربی است. بعد از مسلمان شدن ایرانیها و تبدیل خط پهلوی بعربی زبان علمی شان هم عربی قرار گرفت چه آنوقت تعلیم عمومی نبوده و تنها یک گروه از ملت عالم می شدند و برای ایشان عربی بهتر بوده که در آن از معلومات مسلمانان ممالک دیگر هم استفاده میکردند و یک زبان علمی داشتن تمام مسلمانان عالم به ترقی و توسعهٔ علوم شان کمک مهمی نمود که اول عالم اعصار خود شدند. اگرچه ایرانیها استخوان بندی زبان خود را که افعال و حروف است نگاه داشتند اما اسماء بسیاری از عربی را گرفتند که نتیجهٔ زبان علمی بودن عربی برای تمام مسلمانان بوده. در عربی اسماء دو قسم است (۱) جامد مثل شجر و حجر و ارض و ماء (۲) مشتق مثل ضارب و مضروب و عالم و معمول و مسجد و مفتاح. در فارسی اسماء جامد کم گرفته شده و مشتقات بسیار. در عربی اسم مفعول هر مصدر مصدّر به میم است مثل معلوم و منصور و معرب و مکرم هم چنین اسم فاعل هر مصدر غیر ثلاثی مجرد مصدّر به میم است مثل متعارض و متصرف و منصرف و مستغنی و اسم زمان و مکان عربی هم مصدّر به میم است مثل مسجد و موعد و میلاد و میقات و معدن و اسم آلت هم مصدّر به میم است مثل مفتاح و مقراض. پس از هر مصدر عربی الفاظ بسیار مصدّر به میم ساخته میشود و ایرانیها در زبان خود از مصادر عربی کم گرفتند لیکن از اسماء مشتقهٔ آن که در اوّل شان میم است (اسم فاعل. اسم مفعول. ظرف مکان و زمان. اسم آله. مصدر میمی) بسیار گرفتند و نتیجه این شده که الفاظ حرف میم از هر حرف دیگر (غیر از الف) بیشتر است. میم

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری

از پنج حرف (م و ب پ ف) لبی است و تبدیل آن به حروف هم مخرج و قریب المخرج آن جائز است اما سماعی است نه قیاسی. در ریشه هائی که در این کتاب برای الفاظ فارسی داده شده می بینید که بسیاری از میم های الفاظ فارسی مبدل از حروف دیگر است. تبادل میم و نون در زبانهای آریائی بسیار است مثل بام و بان و کیم و کجین. در لفظ پنبه و منبر اگرچه نون مینویسیم میم میخوانیم. در تهجی زبان سنسکریت میم و نون از یک جنس است و درهمان زبان بسیار تبدیل بهم میشوند. توضیح اینکه از پنج مخرج که حلق و سقف دهن و سر زبان و دندان و لب باشد پنج دسته از حروف ادا میشوند اول مثل کاف و دوم مثل جیم و سوم مثل ٹ (که در فارسی نیست) و چهارم مثل ت و پنجم مثل ف و در هریک از آن دستها یک حرف غنه هم هست که چهار اول آن نون (نون حلقی و نون سقفی و نون سرزبان و نون دندانی) و پنجم میم است. نون حلقی که در اوستا هم بوده در فارسی نیامده و نون سقفی در بعضی الفاظ فارسی مثل جنگ و ننگ هست. نون سرزبانی نیست و تمام نونهای فارسی دندانی است که نون چهارم سنسکریت است و از سر زبان و بیخ دندان های پیش بالا ادا میشود. در فعل مضارع و امر و اسم فاعل مصدر آمدن میم تبدیل به یا میشود مثل آید و آی و آینده. در باب تبدیل حروف صفحه کد و کله دیباچه جلد سوم را به بینید.

م فا. میم مفتوح بر سر فعل در آمده نهی سازد مثل میاد مخور و مگو (عا). بجای آن نه هم گفته میشود مثل نیاد نخور و نگو و در تکلم همین بیشتر است میم نفی نادراً بر سر اسما هم در میآید و مخصوص شعر است و باید در نوشتن با های زاید (مه) نوشته شود تا حرکت میم را نشان دهد مثل گله و نشده و که برای اظهار حرکت حرف آخر با های زاید نوشته میشوند. سنائی گوید. بر سر جور تو شد دین من و دینیٔ من + که مه شب پوش و قبا بادت و مه زین و فرس. ایضاً ناصرخسرو. بر راه امام خود همی نازد + او را مشناس و مه امامش را. ایضاً خاقانی. ع. چو صرع آمیخت با عقلی مه سر باد و مه دستارش. احتمال هم میرود که در امثله مذکوره نه بوده مه نوشته شده در اوستا به این معنی مه ([illegible]) و در سنسکریت ما (मा) بوده. میم ساکن ملحق به فعل ماضی و مضارع علامت فاعل و مفعول است مثل گفتم و زید کتاب دادم (کتاب داد مرا) و ملحق به اسم میشود بمعنی من مثل پسرم و کمرم در این دو معنی حرف ماقبلش مفتوح است ایضاً میم ساکن برای تعیین درجهٔ عدد به آن ملحق میشود مثل یکم و دوم و پنجم. نیز علامت تانیث زبان ترکی است که در فارسی هم استعمال میشود مثل خانم و بیگم. در این دو معنی حرف ماقبلش مضموم است.

میم با آ

ما فا. (م مد) اسم ضمیر متکلم جمع است مثل ما گفتیم و ما رفتیم (عا). در سنسکریت ویم (वयम्) و در اوستا وئم ([illegible]) بوده در پهلوی اومان ([illegible]) و امان ([illegible]) شده و در فارسی در زبانهای ولایتی آما و در فارسی عام ما شده. امثال. (۱) "ما را هم از این نمد کلاه است".

(۲) «ما بخیر و شما به سلامت»، (۳) «ما را از مدرسه بیرون می رویم» ماخذ این مثل چنین است که یکی از طلاب علوم دینیه که بسیار مغرور می شدند حکم متولی شده بود که از مدرسه بیرون رود او هم با اسبابهای خود داشت میرفت که دوستی پرسید کجا میروید چون از غرور نخواست بگوید مرا بیرون کردند عبارت مثل را گفت. (عا) «از ما است که بر ما است» (۵) «ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال» (۶) «ما را از این گیاه ضعیف این گمان نبود» ما را کجامی برند یعنی (فلان چیز) تعلق بما ندارد. ما چرا باید (در فلان کار) مداخله کنیم. مثال. کار حکومت را بادشاه و وزرا بکنند ما را کجا می برند جمله مذکوره از این حکایت پیدا شد که شخصی به مهمانی میرفت مردی سوری همراه او راه افتاد که سوری بزند مهمان تصور کرد او هم به مهمانی خوانده شده با او میرفت. سوری خواست بازیرکی بفهمد مهمانی در کجا است پرسید ما را کجا می برند. از جمله مذکوره جمله های دیگر با تبدیل ضمیر مثل شما را کجا می برند و او را کجا برند و جز آنها هم استعمال میشود. لفظ ما عربی هم هست بمعنی نه (عل) عجب این است که در سنسکریت ما (मा) و در اوستا م (مَ) بمعنی نه موجود است و از باب آمیزش زبان آریا و سامی است در قدیم صفحه اتک و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید. ایضاً. ما در عربی کلمه استفهام است بمعنی چه و چیست مثل ما تلک بیمینک یا موسی «چیست آنچه در دست راست تو است ای موسی» (عل) ایضاً اسم موصول است بمعنی آنچه و هر چه و در این معنی در فارسی بسیار مستعمل است با جفت شدن لفظی به آن که عموماً بعد از آن میآید مثل مابعد و ماقبل و ماوراء و نادر اقبل از آن هم میآید مثل بعدما. مابعد. آنچه بعد بیاید (عا) مابه الاحتیاج. هر چه محل حاجت باشد (عل)، مابین. آنچه در میان باشد (عا)، ماتحت. (۱) آنچه در زیر واقع باشد (عل)، (۲) مقعد (عا)، ماترک. مالی باقی مانده و مال باقی مانده میت (عا)، ماتقدم. آنچه مقدم شد (عل) ماجری. واقعه گذشته و قصه و سرگذشت (عا) در فارسی با الف (ماجرا) هم نوشته میشود. ماحصل. آنچه حاصل شده و نتیجه (عا) مثال. ماحصل آنچه گفتید مظلومیت شما است. ماحضر. غذائی که حاضر و مهیا است (عا)، ماحول. آنچه در اطراف چیزی است (عا)، مادام. (۱) تا و تا وقتیکه (عا)، (۲) همیشه (شع)، خاقانی. خوش خنده و زهر باش مادام + ضحاک دهان و اژدکام. ایضاً. مانده همه سالکانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام. شاید در این معنی مرکب از ما و دام نباشد بلکه بر لفظ مدام الف زیاد شده باشد. مادون. (۱) آنچه در پائین است مقابل مافوق (عل)، (۲) غیر و بجز و ماسوا (عل)، مازاد. آنچه زیاد آمده باشد و زیادتی (عا)، زهنگستان بجای آن فزدنی را وضع کرده. مازاغ «اشاره است به آیه کریمه مازاغ البصر و ماطغی یعنی آن حضرت در شب معراج در مقام قرب نگردانید چشم را بسوی دیگر اشیا و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا ما نافیه و زاغ صیغه ماضی است از زیغ که بمعنی کجی و میل کردن است» غیاث اللغات (نث و شع)، ماسبق. آنچه سابق بوده (عا)، ماسلف. آنچه در سابق بوده (عل)، ماسوا. (۱) غیر و بجز (عا) مثال. ماسوای آنچه بشما گفتم گفتنی های دیگر هم دارم (۲) غیر از

(عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

خدا تمام مخلوقات) (عل)، **ماشاءالله**- آنچه خدا خواست (عا) در مقام تعریف و تحسین کسی استعمال میشود. مثال ماشاءالله ذهن شما خیلی خوب است. **ماشئت**- آنچه بخواهی (عل)، **ماعدا**- غیر و بجز (عل)، **مافات**- آنچه گذشته (عا) مثال تلافی مافات را خواهم کرد. **مافوق**- آنچه در بالا است (عا) مثال- برای بیان شما مافوق تصور نمی شود. **مافی الضمیر** آنچه در باطن کسی است (عا)، **مافیها**- آنچه در دنیا است. بیشتر دنیا و مافیها گفته میشود (عا)، **ماقبل** آنچه در پیش است مقابل مابعد (عا)، **ماقل و دل**- کلام کوتاهی که مطلب را واضح کند (عل)، **ماکان** آنچه پیش بوده (عل)، **مالاکلام**- ناقابل اعتراض (عل)، **مالایطاق**- ناقابل تحمل و بیشتر تکلیف مالایطاق گفته میشود (عا)، **مامضی**- آنچه گذشته (عل)، **ماوراءالنهر** (عل)، (۱) آن طرف نهر (عل) (۲) نام ملک توران است که نسبت به ایران آن طرف رود جیحون واقع شده (عا)، **مایحتاج**- آنچه محل حاجت باشد (عا) در اصل مایحتاج الیه بوده. **مایتحلل**- آنچه تحلیل میرود و بدل مایتحلل غذای عوض غذای هضم شده (عا)، **مایکون**- آنچه بعد پیدا می شود (عل)، **بعدما** بعد از آنکه (عل)،

مار — ع- (م سـ ع) اسم- آب (عل)، ماءالحیوة- آب حیوة (عل)،

مآب — ع- (م سـ سـ ب) اسم- جای بازگشتن و مرجع (عل)،

ماپروین — فا- (م سـ پ ىر و ى ن) اسم- نام بیخی است دوائی که عربش جدوار است (ط) یوسفی طبیب - ت جدوار غیر ماپروین به که ملطف بود چو بوزیدان مخفف ماه پروین است.

مات — (م سـ ت) از جای خود نجنبیدن و مبهوت شدن (عا) بیشتر با لفظ متحیر (مات و متحیر) استعمال میشود (عا)، مات شدن شاه شطرنج قادر نبودن آن است به حرکت ممکن است لفظ مات عربی باشد که با فتح آخر بمعنی مُرد است و معنی فارسی مجاز آن و مخصوص. ایرانی بودن بازی شطرنج مانع احتمال مذکور نیست چه در عصر ساسانی هم الفاظ بسیار سامی در پهلوی بوده. ماتم برد- مات شدم- (با)

مآت — ع- (م ٤ سـ ت) اسم- (جمع ماة) صدها (عل)،

ماترنگ — فا- (م سـ ت ٤ ر ن گ) اسم "چلپاسه باشد" جهانگیری (شع)

ماتم — ع- (م سـ ت ىم) اسم- عزاداری و مصیبت (عا)، با لفظ گرفتن و داشتن استعمال میشود- در عربی بمعنی "مصیبت و زنانی که با هم جمع شوند در کار خیر یا در کار شر" می باشد. ماتم زده شخص مصیبت دیده (عا)، ماتم کده- خانه عزا (عا)

ماتیک — (م سـ ت ى ک) اسم- سرخابی که زنها بلب مالند (عا) این لفظ اروپائی است.

مآثر — ع- (م سـ ث ٤ ر) اسم- آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده (عل) جمع مأثره است.

ماثم
ع. (م ـ سدث ٤ م) اسم. (جمع ماثم) گناهها (عل)

ماج
فا. (م سدج) اسم. (۱) مبدل ماه است (شع) فردوسی. چو تو شاه بنشست بر تخت عاج ❊ فروغ از تو گیرد همی مهر ماج. (۲) «نام راوی رودکی است و او را مج نیز گویند و در بعضی فرهنگها ماج و مج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند» جهانگیری (نث و شع) رسم شعرای قدیم بوده که اشعار خود را با آوازه میخواندند که از موسیقی جلوهٔ شعر زیاد می شود و اگر خود شان آواز نداشتند یک آوازه خوان برای شان میخواند و آن را راوی میگفتند رودکی با این که خودش آوازه خوان و ساززن بوده راوی هم داشته که نامش از یک شعر رودکی معلوم میشود مج بوده. ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان ❊ از من دل و سگالش و از تو تن و زبان. شاید اصل نامش ماج (مبدل ماه) بوده و مج مخفف آن است و بمعنی مطلق راوی بودن ثابت نیست.

ماجد
ع. (م سدج ٤ د) اسم. (۱) صاحب مجد و خوش خلق (عا) ماجده مونث و مواجد جمع آن است. (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

مواجر
ع. (م ۆ سدج ٤ ر) فل. به اجاره دهنده (عل) معلوم میشود در فارسی بمعنی قرماق یا کونی هم استعمال میشده که در تاریخ بیهقی بلفظ فحش استعمال شده. در واقعهٔ کشته شدن حسنک وزیر گوید «و میکائیل اسب بدانجا داشته بود پذیرهٔ وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد»

ماتج
فا. (م سدتج) اسم. بوسه (عا) لفظ اسم صوت و در سنسکریت چومب (चुम्ब) بوده. ماتج و موتج. ماتج کردن زیاد (عا) در فرهنگ اظفری ماچی و مچی بمعنی بوسه ترکی ضبط شده و بعید هم نیست بجهت اینکه آمیزش ترکی با فارسی خیلی قدیم و پیش از اسلام واقع شده.

ماچوچه
فا. (م سدچ عدچ ٤) اسم «ظرفی باشد که بدان دارو را در گلوی اطفال بریزند» جهانگیری (شع) ما مخفف مادر و چوچوک (चूचुक) در سنسکریت بمعنی سر پستان است و ظرف مذکور تشبیه به پستان مادر شده.

ماچه
فا. (م سدچ ٤) اسم. مبدل ماده است اما استعمالش محدود است مثل ماچه خر و ماچه سگ (عا)

ماچگی
ماچگی. (۱) ماده بودن (عا) (۲) ماده مثل قاطر ماچگی (عا)

ماچین
(م سدچ ی ن) عم. این لفظ در ادبیات با لفظ چین (چین و ماچین) بسیار استعمال شده اما معنیش هیچ دقت مشخص نبوده شاید مقصود ژاپون یا جزائر هند و چین باشد (ح)

ماحی
ع. (م سدح ی) فل. محو کننده و نابود کننده (عل)

(عا) عامی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ماخ فا-(م سـ خ) اسم "سیم برهنه" بود و مردم دون همت را گویند که همتی ماخ دارد. عسجدی گفت. چون شد حکیم با دو جوان مرد دل فراخ + یک پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ. قزلع الدهر گفت- همه را همت ماخ و همه براه بساخ + همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ "، لغت الفرس اسدی (نسخ) صحاح الفرس گوید"، ماخ زر سفید است. عسجدی گفت الخ"، لیکن فرهنگ نویسان بعد بمعنی زر ناسره ضبط کرده‌اند و ماخذ همه لغت الفرس است. شاید در نسخ لغت الفرس که نزد فرهنگ نویسان بوده بجای "سیم برهنه" که در نسخه چاپی نزد من است "سیم ناسره" بوده و سیم برهنه معنی هم ندارد. جهانگیری برای معنی مردم دون همت این شعر را از استاد نقل کرده. زهی بجود بر دست تو محیط بخیل + خهی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ. و رشیدی نام شاعر را منصور شیرازی نوشته در سنسکریت موگه (मोघ) بمعنی بیهوده و مورکه (मूर्ख) بمعنی احمق است و معنی دون همت مجاز آن است.

مواخات ع-(م ۂ سـ خ سـ ت) مص. برادری و برادر گرفتن کسی را (عل)، بعد از میم مضموم همزه است ازاین جهت واو نوشته شده و همزه تلفظ میشود- ذیل مواخذه را به بینید.

ماخچی فا-(م سـ خ چ ی) اسم- اسب غیر عربی (نث و نشع) مختاری- یک روز صد نسیله تازی و ماخچی + با ساز زر که داد بمردان کارزار- ایضاً السامی فی الاسامی در معنی البرذون- ایضاً مهذب الاسماء در معنی البرذون.

مآخذ ع-(م سـ سـ خ ۂ ذ) اسم- (جمع ماخذه) جاهای اخذ (گرفتن) چیزی و مسلک ها و وقت طریقه های گرفتن چیزی (عل) در عربی چنین تصور شده که بعد از میم یک همزه و یک الف است اما چون بعد از میم بیش از یک حرف آ نیست اینجا ضبط کردم.

مواخذة مواخذ ع-(م ۂ سـ خ ـ ذ سـ ت) مص- سرزنش کردن و عتاب کردن (عا) بعد از میم همزه است لیکن بقانون رسم الخط عربی همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود. در واقع بعد از میم مضموم حرف آ است همزه ای چیزی نیست ازاین جهت اینجا ضبط کردم مواخذ (با کسر خار) فل- سرزنش کننده و عتاب کننده (عل) مواخذ (با فتح خار) ل- کسیکه محل سرزنش و عتاب واقع شده (عل)

ماخول (م سـ خ ـ ل) اسم "مخفف ماخولیا و ماخولیا مخفف مالن خولیا بنون بعد لام و خای معجمه مرضی که در دماغ بهم میرسد و ترجمه خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیه آن به اسم مادهٔ آن کرده‌اند و مالیخولیا به تحتانی بجای نون غلط عوام است مالخ مخفف آن حکیم سوزنی. نخوت ملک سلیمان و رشته شد در مغز من + هر زمان مالخ من پخته پز دمن خام تر- ملا وحشی- ماخولیا گرفتم جو یم چراغ ون

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره

خواره ای + کو قصد جان من کند من جان برای او دهم. « و نیز بمجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند. اسیر لاهیجی ـ کی بود چون شاهد می زند را دیگر خیال + زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است » بهار عجم (شع)

ماخولیا (م ـ خ ـ ل ـ ی ـ) اسم. مخفف مالیخولیا است (به بینید) (شع)

ماد فا. (م ـ د) عم. نام قدیم حصه غربی ایران بوده که سلطنت علیحده داشته و پای تختش همدان ـ در سال ۶۰۶ ق م سیاکزار پادشاه ماد مملکت آشور را هم فتح کرد و در سلطنت پسرش استیاژ در سال ۵۵۰ ق م کوروش فارسی یا انشانی مملکت ماد را فتح کرده شاهنشاه ایران شد. در کتیبه داریوش بر بیستون هم نام ولایت مذکوره ماد ([illegible]) است. معلوم میشود تا آمدن عربها به ایران لفظ ماد یا مبدل آن ماه در مغرب ایران گفته میشده که عربها چند شهر آنجا را ماه میگفتند مراصد الاطلاع گوید « ماه البصره نام نهاوند و همدان و قم است برای اینکه آن شهرها را اهل بصره فتح کردند و ماه دینار نام نهاوند است برای آنکه خدیفة الیمان برای فتح آنجا وارد شد و مردی را در جنگ اسیر کردند او گفت مرا نزد امیرتان ببرید از جانب شهرها صلح میکنم و جزیه می پردازیم نام آن اسیر دینار بود پس او را نزد خدیفه بردند و مصالحه واقع شد و نام نهاوند ماه دینار گذاشته شد و بعضی گویند ماه دینار نام شهر دینور است. و ماه الکوفه نام شهر دینور است برای آنکه آنجا را اهل کوفه فتح کردند و نصیب آنها شد » ماد در اصل بمعنی زمین است. در سنسکریت مرد (मृद) و مدینی (मेदिनी) بمعنی زمین و در عربی مدینه بمعنی شهر با ماد از یک ریشه اند.

مادام (م ـ د ـ م) (۱) مرکب از ما و دوام عربی است بمعنی تا وقتیکه و همیشه در ذیل لفظ ما به بینید. (۲) خانم (عا) در این معنی (Madame) فرانسوی است.

مادح ع. (م ـ د ـ ح) فل. مدح کننده و ستایش گر (عل)

مادّه ع. (م ـ د ـ د ـ) اسم. (۱) اصل چیزی و اجزای یک چیز مرکب (عا) مثال. مادّه انسان خاک است مادّه سکنجبین سرکه و شکر است (۲) چیزی که از آن چیزی پیاپی زاید (عا) مثال. چاه خانه ما ماده نداشت خشک شد (۳) خون و خلط و چرک فاسد که در جزئی از بدن جمع شود (عا) (۴) مجازاً مسئله و مطلب موضوع (عا) مثال. در مادّه فلان که نوشته بودید تحقیق خواهم کرد. مواد جمع ماده است « مادّه بهر ضعیف میرزد » مثل است. مادّی ـ (۱) جسمانی (عا) (۲) کسیکه قائل به مبدء مجرد نیست و مادّه عالم را قدیم میداند (عل)

مادر
مادراندر
مادرندر

فا. (م ـ د ـ ر) اسم. جاندار ماده نسبت به زائیده هایش (عا) در پهلوی ماد ([illegible]) و مادر ([illegible]) بوده و لفظ سامی ام ([illegible]) هم در آن استعمال میشده و از آن لفظ سامی و مادر در پهلوی امیدر ([illegible]) هم ساخته شده بود ـ در اوستا ماتر ([illegible]) و در سنسکریت

هم ماتر (मातृ) بوده بمعنی مادر او ستا (6 ت) و سنسکریت (मा) زیاد شدن و زائیدن است و تر (ص ت ـ ۱ = तृ) علامت فاعلیت است که ماتر زاینده و زیاد کننده است. در قوم آریای قدیم اسما معنی داشته که در زبان سنسکریت باقی است و در زبانهای بعد گم شده چون کار مادر در خانواده زیاد کردن خانواده بوده چنان نامیده شد و پدر بمعنی حفظ کننده است و برادر بمعنی باربردارنده و دختر بمعنی دوشنده و هر یک بنام کارش نامیده شد. امثال (۱) "کیکه با مادر خود زنا کند با دیگران چها کند" (۲) "مادر را دل سوزد و دایه را دامن" (۳) "از شیر مادر حلال تر" (۴) "تو مادر مرده را شیون میاموز" (۵) "ز مادر مهربان تر دایه خاتون" (۶) "دایهٔ مهربان تر از مادر" **مادراندر** زن دیگر پدر کسی غیر از مادر او که الفاظ دیگرش زن پدر ننه مادری و نامادری است (اث و شع) این لفظ در تکلم افغانستان هست و در خراسان ننه اندر گویند. اندر بمعنی دیگر است و در سنسکریت انتر (अन्तर) بوده لفظ مادراندر که بمعنی مادر دیگر است بهتر از زن پدر و نامادری است که بیگانگی نشان میدهد. **مادر بخطا** حرام زاده (عا) **مادرزاد و مادرزادی** - چیز فطری جاندار (عا) **مادندر** مخفف مادراندر بمعنی زن پدر (شع) رودکی. جهانا چه بینی تو از بچه گان ✤ که گه مادری گاه مادندری. ایضاً فرخی. هر فرزندی بر خواجه فکنداست کنون ✤ راست چون مادر انده براند و براو ست. دشمن ار مهر طمع دارد از او بیهده گیست ✤ کاین جهان مادر او نیست که مادندر او ست.

مادرید (م ـ د ر ی د) عم. نام پای تخت مملکت اسپانیای اروپا است (ج).

مادموازل (م ـ د م ز و ـ ز ـ ل) سم. خانم. (دختر) شوهر نکرده (عا) این لفظ (mademoiselle.) فرانسوی است.

ماده فا. (م ـ د ٤) سم. جنس تولید کننده از هر جاندار (عا) مبدل لفظ مادر است اما معنیش عام تر. مادگی. سوراخی که در آن دگمه جا می گیرد (عا).

مادیان فا. (م ـ د ٤ ی ـ ن) سم. اسب ماده (عا) در پهلوی هم مادیان (6 ص و ۱۳) بوده.

مار فا. (م ـ ر) سم (ا) جانور دراز خزنده است که بسیار از اقسامش دندان زهردار دارد که گزیدنش خطرناک است (عا) در پهلوی هم مار (6 ـ) بوده و در اوستا مئیریه (6 ـ د ـ) بوده. بمعنی قابل مردن چون به اعتقاد ایرانیان قدیم مار مخلوق اهرمن بوده و برمزداپرستان کشتن آن ثواب داشته ریشه اش در اوستا مر (6 ـ ۱) بمعنی مردن است و در سنسکریت مر (मृ) است پس ریشهٔ مردن و مرگ و مرد و مار یکی است. امثال (الف) "این قدر مار خورده که افعی شده" (ب) "مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد" (ج) "گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار ✤ کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست" (د) "مار از پونه

بدش میآید اتفاقاً همان در سوراخش سبز می شود» (هـ) «ماررا هم بزبان خوش میشود از سوراخش بیرون آورد» (و)
«ماررا بدست دشمن (یا دیگران) باید گرفت» (ز) «تا مار راست نشود در سوراخ خود نمیرود (یا نمی تواند برود)»
(ح) «مار در آستین پروردن» (ط) «مار بد بهتر بود از یار بد» (ی) «مار که پیر شد غورباقه سوارش میشود (یا کونش
میگذارد)» (یا) «مارگیر را آخر مار می کشد» مار آستین. دشمن نزدیک و خانگی (عا) مار افسا و مار افسان و
مار افسای. کسیکه با افسون مار را بگیرد (شع) انوری. گر حسود تو لبی است عاجز نیست ✦ اژدها از جواب افسای
مار پیچ. هر چیز دراز پیچ خورده که بشکل مار پیچ خورده باشد مثل ستون مار پیچ (عا) مار خوردن. رنج و سختی
بسیار بردن (شع) سلمان ساوجی. لعل روان زجام زر نوش و غم جهان مخور ✦ زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری.
مار خوش خط و خال. کسیکه ظاهرش خوب و باطنش بد و موذی باشد (عا) مار سار. لقب ضحاک ماردوش است.
(شع) سوزنی. به گاو سار فریدون بمار سار چه کرد ✦ به تازیانه همی کرد شاه در هیجا. ایضاً. چو گاو سار فریدون پدید کرد سر او
بخاک شد سر ده آک مار سار نهان. مار فش. لقب ضحاک ماردوش است (شع) اسدی. دگر گفت ضحاک شاه جهان
شنید است گفتارت اندر نهان. مرا مارفش خواندی و بدسرشت ✦ مرا نام بردی بگفتار زشت. مار گزه. گزه
را ببینید. مار گیر. کسیکه شغلش مار گرفتن به افسون و غیر آن است (عا) مار ماهی. یک قسم ماهی است شبیه
به مار. (عا) «مار گیاه. اسم. فارسی نباتی است قریب به دو ذرع برگش شبیه به برگ بید و گلش زرد و چه قبّه اد
شبیه به سر مار و منبتش جبال آذربایجان است و اکراد متوطنین آنجا یک درهم او را کوبیده در شوربا کرده میخورند
دیگر از گزیدن مار و هوام متضرر نمی شوند و شرط میدانند که یک هفته بعد از آن سوای نان فطیر چیزی نخورند و احتراز
از او رامنی و جماع نمایند و ظن حقیر آن است که ادیوان باشد» تحفه حکیم مومن (ط) (۲) حساب و شمار (شع)
مخفف آن (مر) در تکلم (بیحد و مر) هست مترادف شمار (کـ ند ۱) و در سنسکریت سمر (स्मर) بوده (۳) در چندین
زبان ولایتی ایران مخفف مادر است و مولوی در شعر آورده. بگذر زجز از عشق که گر در یتیمی ✦ مانندهٔ این عشق تورا
مار و پیر نیست. پیر هم مبدل پدر است. (عا) مخفف میار است که مخفف میاور است (شع) ناصر خسرو. آنچه نخواهی
که من به پیش تو آرم ✦ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار. ایضاً. مرد را چون نبود جز که جفا پیشه ✦ مارش انگار
نه مردم سوی ما مارش. (۵) لقب حکام و امرار غرجستان بوده چنانکه پادشاه شان را شار میگفتند. خاقانی.
شور و موزند حسود انت ولیکن گه لاف ✦ شار و مارند و لغز بالغز آمیخته اند. ایضاً فرخی. در این دیار بهنگام شار و
چندین مار ✦ پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان. (۶) «بمعنی زدن باشد. و این لفظ را در زبان هندی نیز
بهمین معنی استعمال می کنند. هیچ معلوم نبود که در پارسی هم آمده. استاد عسجدی بقید نظم آورده. اگر ماری و کژدمی
هست طبعش ✦ بصحراش چون مار و کژدم بماری. جهانگیری. در زمان محمود غزنوی داد و لادش در غزنین هندوها

رفت و آمد میکردند و شعرا بعضی از الفاظ ایشان را در شعر بطور مزاح یا جدی میآوردند خصوص آن شعرا که سفر هند هم کرده بودند. در باب معنی ششم در لغت الفرس چنین است "ماری کشته بود عسجدی گفت. اگر ماری دگر دمی بود طبعش + بصحراش چون مار کردند ماری"

ماراسپند - مارسپندان - مارسفند - مارسفندان فا - (م سه ر ع س پ ن د) اسم. (۱) نام روز بیست و نهم از هر ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و برای هر روز نامی گذاشته بودند (نث وشع) (۲) به اعتقاد ایرانیان پیش از اسلام و زردشتیان حال نام فرشته ایست که موکل آب و موکل روز بیست و نهم ماه است (نث وشع) (۳) "نام پدر آذر باد است که یکی از موبدان موبد بوده" جهانگیری (نث وشع)

مارب ع - (م سه ر ع ب) اسم. (جمع مأربه) حاجتها و نیاز ها (عل)

مارتین (م سه ر ت ی ن) عم. نام فرنگی ای بوده که تفنگ ته پر خوب می ساخته و در ایران هم فروخته می شد و مجازاً تفنگ ته پر را هم مارتین می گفتند. (عا)

مارچوبه فا - (م سه ر چ و ب ه) اسم. سبزی ایست خوردنی و دوائی که ساقه اش بشکل مار است و نامهای دیگرش مارگیره و هلیون (ط) خاقانی. گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار + کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست.

مارخوار فا - (م سه ر خ سه ر) اسم. نام دیگر گاو کوهی است چون مار میخورد (نث وشع)

مارد ع - (م سه ر ع د) فل. سرکش (عل) مردة جمع است

ماردی فا - (م سه ر د ی) اسم "ماردی سرخ بود دقیقی گفت بخروشان و کفک افکنان و سلیحش + همه ماردی گشته و خنگش اشقر" لغت الفرس اسدی. ایضاً منوچهری. نازشام گاهی گشت صافی + ز ردی آسمان ابر معکن.

مار - مارّه ع - (م سه ر ر) فل. مرورکننده و گذرنده (عل) مارّه - مونث مار است.

مارستان (م سه ر ع س ت سه ن) اسم. معرب بیمارستان است که جزء اول بیمار را برای تعریب حذف کردند (عل)

مارسیل (م سه ر س ی ل) عم. نام بندری است از فرانسه دارای کارخانه های صابون و شمع و روغن (ج)

مارش فا - (م سه ر ش) اسم. (۱) "یکی از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهی که سه فرسخ از اصفهان واقع است گشتاسب ساخته بود" رشیدی (شع) (۲) آواز مرکبی که از چند ساز موسیقی برآید.

(۵) زمان، خلا (زاد) زبانه، زغاله، (با) زبالد، بلازار (ی)

(نث) این لفظ مرکب از مار هندی بمعنی زدن و شین مصدری فارسی است اول آن را مدیر حبل المتین که در کلکته چاپ می شد استعمال کرد و روزنامهای دیگر تاکنون تقلید میکنند.

مارشال (م ـ ر ش ـ ل) اسم. رتبه اعلائی است در نظام (عا) این لفظ (maréchal) فرانسوی است.

مارق ع. (م ـ ر ق) فل. "از دین بیرون رونده و کنار بینی و تازیانه نرم شده" منتخب اللغه (عل)

مارک (م ـ ر ک) اسم. نشان و علامت (عا) این لفظ (marque) فرانسوی است.

ماروت ع. (م ـ ر و ت) عم. نام فرشته ایست (عا)

ماره فا. (م ـ ر ه) اسم. (۱) حساب و شمار (شع) معنی دوم مار را به بینید (۲) "مهره را گویند و مختاری نظم نموده بخش عدو از گنج قسمت تو + تا گنج بود مار باد ماره" جهانگیری (شع)

اگرچه تبدیل ها به الف ممکن است لیکن شاید ماره بمعنی حساب باشد. و اگر قافیه شعر سابق معلوم شود ممکن است خود لفظ مهره باشد.

ماری فا. (م ـ ر ی) اسم. "منبوشه ترک خراسان"

ماریه ع. (م ـ ر ی ت) اسم "زن سفید درخشان رنگ تابان بدن و گوساله ماده سفید رنگ گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن و ماریه بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله که مقوقس قبطی حاکم اسکندریه و مصر برای آن حضرت هدیه فرستاده" منتهی الارب (عل)

ماریره فا. (م ـ ر ی ر ه) اسم "مادر را گویند و در بعضی از نسخ بمعنی دایه مرقوم است. مولوی معنوی فرماید. چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی + چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره" جهانگیری (شع)

ماز فا. (م ـ ز) اسم "شکاف دیوار و شکنج و پیچ در هر چیز باشد شهید گفت. بقربان زلف شبه رنگ پر ماز + توان گشت دایم نه یک چند وقتی" صحاح الفرس (شع) ایضاً منوچهری در صفت اسب نه بدستش در خم نه بپایش در عطف + نه بپشتش در پیچ نه به پهلو در ماز. ایضاً. آن خداوندیکه حکمش گر بمازل بر نهی + پهلوی او یک بدیگر برنشیند ماز ماز. ایضاً. بر آمد بکوه ابر مازندران + چو مار شکنجی و ماز اندر آن

مازل (م ـ ز ل) عم. "نام کوهی است در هندوستان منوچهری فرموده. آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی + طوطی سخن هندی گوید به که مازل" جهانگیری (شع) ایضاً شعر دوم منوچهری در ذیل لفظ ماز (به بینید)

مازندران فا۔ (م ـ) عم ـ نام یکی از ایالات شمالی ایران است که بر جنوب دریای خزر واقع شده (ج) در اوستا مازنه (...) بوده ـ

مازو فا ـ (م ـ) اسم ـ (۱) ثمر درختی است که بقدر فندق وسخت است و در دباغی وخضاب ودوا استعمال می شود (ط) (۲) استخوان پشت انسان وحیوان که عربیش صلب است وبه آن پشت مازو هم گویند (عا) در سنسکرت مجا (मज्जा) بمعنی مغز استخوان است ومعنی فارسی مجاز آن ـ

مازه فا ـ (م ـ) اسم ـ استخوان پشت که لفظ دیگرش مازو است (تک فارس)

ماژور (م ـ) اسم ـ نام درجه ایست از درجات نظامی که بالاتر از سلطان وپایین تر از سرهنگ است وفارسیش یاور (عا) این لفظ (major) فرانسوی است ـ

ماساندن فا ـ (م ـ) مص ـ چیزی را به چیزی چسپانیدن وماست ماساندن شیر را ماست ساختن است (عا) ماساند (می) میماساند (مع) ماسانده (مل) بماسان (مر)

ماست فا ـ (م ـ) اسم ـ شیر بستهٔ ترش مزه (عا) در شیر نیم گرم قدری ماست میریزند تمام آن شیر ماست میشود وآن کار را ماست بستن وماست ماساندن گویند وکسیکه شغلش ماست ساختن وفروختن است ماست بند گفته میشود ـ امثال ـ (۱) "ماست در دروازه هر دو می بندند" (۲) "بخدائی تواند ماست بگوید" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیداست" (۴) "ماستها را توکیسه کرد" ماست یا آش یا خورشی که در آن ماست زیاد باشد (نث وشع) ماست مالی کردن ـ چیزی را سرسری انجام دادن وکار ناپایدار کردن که گویا مثل سفید کردن چیزی است با ماست عین لفظ ماست در عربی با تغییر کم معنی آمده جواهر اللغه گوید "الماست جغراتی که مسکه از وی گرفته باشند ـ سرد وتر است ـ محرور المزاج را نیکو بود ودر روزهای گرم واهل تعب را موافق است وبه معدهٔ سرد بد است" ریشه اش در سنسکرت مته (मस्त) بمعنی تغییر یافته است که صفت ماست است که شیر تغییر یافته است ـ ومستو (मस्तु) بمعنی سر شیر ترش شده است ـ بعضی چنین تصور کرده اند که لفظ ماست عربی از لفظ مأس (با همزه) بمعنی زیاد جمع شدن شیر در پستان ناقه است لیکن احتمال بسیار بعید است ـ

ماسه فا ـ (م ـ) اسم ـ ریگ نرم که لفظ دیگرش شن است (عا)

ماسیدن فا ـ (م ـ) مص ـ ماسیدن (به بسید) (عا)

ماسک (م ـ) اسم ـ نقاب وصورت مصنوعی (عا) این لفظ (masque) فرانسوی است ـ

ماسکه (م ـ) اسم ـ قوه ایست در بدن که غذا را در درجات هضم نگاه میدارد (ط) باسکون سین نقاب زدن وصورت مصنوعی گذاشتن (عا) این لفظ (masquer) فرانسوی است

ماسوچه فا (م مد س مد و ج ه) اسم - موسیچه که مرغی است (شع، مختاری) - باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد به برزوش مدحت صاحب ز دهان اندر حین.

ماسوره فا (م مد س مد و ر ه) اسم - نی کوچکی که ریسمان بر آن پیچیده در ماکو میگذارند و با آن پارچه بافته میشود (عا) حالاکه چرخ خیاطی بیرون آمده غرغرهٔ کوچک آن را که زیر سوزن است و بر آن ریسمان پیچیده ماسوره می نامند و غلاف فلزی آن را ماکو (عا) مثل ماسوره بودن - بسیار لاغر بودن (عا)

ماسه فا (م مد س ه) اسم - (۱) خشکی روی زخم که نام دیگرش کوره است (تک خراسان) (۲) نام ردی است که در بلوچستان و هولاند ارو پا جاری است و شعبهٔ رد دورین است (ج)

ماسیدن فا (م مد س ی د مد ن) مص - چسپیدن چیزی به چیزی و ماست شدن شیر (عا) در سنسکریت مش (मष) بمعنی بستن است.

ماش فا (م مد ش) اسم - غله ایست غذائی که دانهای کوچک مدور اندک طولانی است پوست آن سبز تیره و سبز غیر تیره و بعضی زرد رنگ و سیاه رنگ است و مغز همه سفید - لفظ فارسی آن منگ است (عا) عین لفظ ماش در عربی هم هست و در سنسکریت هم ماش (माष) است.

ماشاد فا (م مد ش مد د) اسم "جامه پشمینه را گویند" جهانگیری (شع) در سنسکریت مشد (मेषद) بمعنی پیدا شده از میش است که صفت پشم است.

ماشرا (م مد ش مد ر مد) اسم "بسریانی اسم ورم دموی و صفراوی مرکب است که از جوش خون و صفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فراگیرد و گاه اطلاق می نمایند بر فلغمونی (ورم خونی) حادث در صورت و سر و گاه بر فلغمونی حادث در جوف دماغ و شیخ الرئیس بر ورم صفراوی حادث در کبد اطلاق نموده ولیکن در عرف طبی که اکثر متاخرین بر آنند بر ورم حادث از خون و صفراوی مرکب در صورت اطلاق می نمایند" مجمع الجوامع (ط)

ماشو فا (م مد ش مد) اسم - (۱) الک که غربال کوچک است (تک خراسان) (۲) "طبق مانندی بود چون کفگیر که در آن سوراخ بسیار کرده باشند و طباخان و حلوائیان بدان روغن و شیره و ترشی و امثال آن صاف کنند و آن را ترشی پالا و داردن نیز گویند" جهانگیری (شع) این معنی نزدیک به معنی اول است. (۳) "نوعی از بافتهٔ پشمینه بود که مردم فقیر و فرومایه پوشند" جهانگیری (شع) جهانگیری ماشاد را هم بهمین معنی نوشته اگر استعمال شده باشد شاید ماخوذ از لفظ میش باشد که از پشم آن پارچه مذکور بافته میشود.

ماشوره فا (م مد ش مد و ر ه) اسم - مبدل ماسوره است (به بینید)

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ماشوه فا - (م مد ش ۀ و ۀ) اسم - قسمی از قایق (کشتی کوچک) است (عا)

ماشه فا - (م مد ش ۀ) اسم - (۱) انبرکه آلت گرفتن آتش و چیز داغ است (تک خراسان و مازندران) (۲) در تفنگهای فتیله‌ای قدیم آلت شبیه به انبر که فتیله را می گرفته ماشه نامیده می شد (عل) (۳) یک حصه از دوازده حصهٔ توله هندی (دو مثقال و نیم) (ط) در این معنی هندی است که در طب فارسی داخل شده و مصغر ماش است (ط)

ماشی ع - (م مد ش ی) فل - رونده - (عل)

ماشین (م مد ش ی ن) اسم - آلت مرکب از اجزا که با دست یا حیوان یا بخار یا برق یا غیر آنها حرکت میکند که الفاظ فارسیش منگنه و چرخ است (عا) این لفظ (machine) فرانسوی است

ماضی ع - (م مد ض ی) فل - (۱) گذشته (عا) (۲) در علم نحو نام فعلی است که دلالت بزمان گذشته کند مثل ضَرَبَ در عربی و خورد در فارسی مقابل مضارع که فعل دلالت کننده بزمان حال و آینده است و امر که فعل دلالت کننده بر فرمان است (عل) در عربی بمعنی شمشیر هم هست.

ماعر (م مد ع ۀ ر) فعل شاعر است و در مقام استهزا به کسی گفته میشود که شعر بد گوید (عا)

ماغ فا - (م مد غ) اسم - (۱) "ماغ مرغی باشد سیاه گون بیشتر در آب گیرها باشد - دقیقی گفت: ای خسرو مبارک یار اکجا بود ٭ جائی که باز باشد پرید ماغ را" لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی - بکه بردونده بسان کلاغ ٭ بدریا بگرو ار ماهی و ماغ. ایضاً اثیر الدین اخسیکتی - ز جنگ و مخلب خود شهرم باد شاهین را ٭ گهی که ماغ سیه برپر دزد دریابار - ایضاً مجد همگر - گر در آتش شدی ز حرز ثنات ٭ یافتی خلعت سمندر ماغ (۲) ابر مانندی که در زمستان در هوای مجاور زمین پیدا میشود که لفظ دیگر (تکلیمش) مه و عربیش ضباب است (شع) مولوی معنوی - در آفتاب فضل گشا پر و بال را ٭ کز پیش آفتاب برفت است میغ و ماغ - میغ و ماغ و مه از یک ریشه است (میغ را به بینید) (۳) "نوعی از کبوتر باشد که هر دو بال و سینه و گردن او سبز یا سرخ شود و سبز را سبز ماغ و سرخ را سرخ ماغ گویند" جهانگیری (شع) سراج اللغات کبوتر سیاه و ماغ را هم اضافه نموده - شاید هر سه قسم در تکلم فارسی مسلمانان هند بوده.

ماغوت فا - (م مد غ ۄ ت) اسم - ماقوت را به بینید -

ماغنگی فا - (م مد غ مد ن گ ی) اسم - ناتوان و ضعیف و شکسته (تک)

ماقوت (م مد ق ۄ ت) اسم - نام حلوائی است که در شهرهای ایران به اختلاف پخته میشود - در مازندران از روغن و عسل و در خوزستان از آرد و شیره و روغن (عا) مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه -

ماقوتی

تو لی پخته ماکندهٔ چند خام + تو لی لقمه خاص و ماقوت خام. ایضاً کمل چو پوشید رخت نبرد + زماقوت سرخ و زلیبی زرد. چون لفظ عربی و ترکی نیست پس فارسی است و باید باغین نوشته شود. ماقوتی - همان ماقوت است. درسنسکریت ماگده (मागध) بمعنی شکر هست.

ماک فا. (م سـ ک) اسم. شیر غلیظی که در دو سه روز اول بعد از زائیدن آید که الفاظ دیگرش آغوز و فله است (عا)، درسنسکریت مکه (म रव) بمعنی جاری شدن است چون شیر مذکور از پستان تازه جاری شده چنان نامیده شده.

ماکارنی (م سـ ک سـ ر ذ ن ی) اسم. قسمی از رشته خشکانده آردی است (عا) این لفظ (Macaroni) فرانسوی است.

ماکر ع. (م سـ ک ِ ر) اسم. فریبنده و بدسگال و ستور موبز بار کرده یا کاردان شتر که علکه نشانند. منتهی الارب (عل)

ماکو فا. (م سـ ک ـو) اسم. (۱) دست افزاری است از جولاهه که ماسوره را در آن می نهند و با آن پارچه بافند (عا)، درسنسکریت مکه (म रव) بمعنی رفتن است (۲) "نام ولایتی است به آذربایجان که اکراد محمودی به تصرف دارند و بر کوه آن حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بر آن بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند و به آن بسته بالا کشند والا محال است" ناصری (ج)

ماکول فا. (م سـ ک ـو ل) اسم. "ماکول گلو بنده باشد یعنی بسیار خور علی قرط گوید. قلیه کردم زدود و آورد مش پیش + تا بخورند آن دو ماکول نهنگ" لغت الفرس (شع) جهانگیری این لفظ را مالول (با لام عوض کاف) ضبط کرده و چنین نوشته "مالول با لام مضموم و واو معروف غلامی را گویند که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و شرح آن را صاحب فرهنگان قدیم گلو بنده نوشته اند یعنی بزرگ بنده چه گلو بزرگ را خوانند و هند و شاه (در صحاح الفرس) حافظ اوبهی (در تحفة السعادت) خیال کرده اند که از گلو بنده مراد گلو بنده است و از این شرح کرده اند و حال آنکه غلطی عظیم ایشان را افتاده" در نسخهٔ صحاح الفرس که نزد من است ماکول (با کاف) ضبط شده نه مالول (با لام) رشیدی هم با لام ضبط کرده و گوید "در نسخهٔ وفائی (ماکول) بمعنی پرخوار و اکول گفته و در نسخه میرزا (فرهنگ ابراهیمی) مالول) با لام شکم بنده و بندهٔ بلند مرتبه و در ادات ماکول بمعنی غلام بزرگ مرتبه و در تحفة السعادة ماکول و مالول هر دو به این معنی آورده حاصل آنکه در این لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند والله اعلم" ماخذ همه ضبط لغت الفرس اسدی است که گلو بنده (شکم پرست) را گلو بنده (رئیس غلامان) خوانده اند. و ممکن است در بعضی نسخ لغت الفرس با لام (مالول) بوده اما در نسخهٔ چاپی لغت الفرس که

(م) آ (ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نزد من است با کاف (ماکول) است. در سنسکرت ماگیل (म हागिल) بمعنی پرخور هست پس احتمال این است که ماگول با گاف (فارسی) است.

ماکیان (م ا ک ی ا ن) اسم. مرغ خانگی ماده مقابل خروس (نث وشع) در عربی ماکی بمعنی سوت زننده و بانگ دهنده است و الف و نون علامت نسبت فارسی است پس ماکیان لفظی است مرکب از عربی و فارسی.

مال ع. (م ا ل) اسم. (۱) آنچه ملک کسی باشد که لفظ فارسیش خواسته است (عا) امثال. (الف) «مال حرام بود بجای حرام رفت» (ب) «مال خانه به صاحب خانه میرود» (ج) «مال مصطفی علی را حرام نیست» (د) «مال مفت دل بی رحم» (ه) «اندکی جمال به از بسیاری مال» (و) «می بری مال مسلمان و چو مالت ببرند + آه و فریاد برآری که مسلمانی نیست» (ز) «بمال مفت رسیدی هلاک کن خود را + که گاه گاه چنین اتفاق می افتد» (ح) «نه مالی دارد که دیوان ببرد نه ایمانی دارد که شیطان ببرد» (ط) «مال بدبیخ ریش صاحبش». «مال غایب. مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی بسفر رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقح در میان نباشد پادشاه مال او را از جهت احتیاط زیر مهر خود امانت نگهدارد مادامی که از سفر بیاید پس بد و بسپارد مخلصی کاشی. ملک دنیا را که هر کس پنج روزی صاحب است + پادشاهان عاریت دارند مال غایب است. ماثقی در قصد گرفتن طور ابه دهلی و ضبط نمودن اموال او. فرستاد اینان دفتر نگار + که آرند در مال غایب شمار» بهارعجم (عا). «مال کاسب بکسر سین مهمله. مال پر ارزان چون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی بحدی ارزان گشته که بمردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می باشند می تواند رسید محمد قلی سلیم. ای دل نماند خیز کالای عاشقی + جز در متاع آبله کان مال کاسب است. وجنسی که از ملبوسات دیرمدار باشد مثل سقرلات و مخمل و امثال آن زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشه مذکوره مخصوص البسه اهل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل رخت نشود مخلص کاشی. برنمی دارد مداری بردر اهل ستم + مخمل و صوف و سقرلاطی که مال کاسب است» بهارعجم «ارزان مناسب مال کاسب» مثل است. **مال مردم خور.** کسیکه مال غیر را به وسیله ای بدست آورد و پس ندهد (عا) (۲) حیوان باری و سواری مثل اسب و شتر و قاطر و خر (عا) این معنی ماخوذ از اول است. **مال گیری.** بمعنی گرفتن حکومتیان چارپای مردم را برای حمل در مدت معین خواه با کرایه باشد و خواه بی کرایه (عا) **مال دو سر کرایه کردن** (الف) وقت رفتن به جائی برای برگشتن هم همان چارپای رفتن را کرایه کردن (عا) (ب) کاری را زود انجام داده برگشتن (عا) مثال شما خیلی زود از سفر برگشتید گر مال دو سر کرایه کرده بودید. (۳) در علم جبر و مقابله حاصل ضرب عددی است در خودش مثل شانزده که حاصل ضرب چهار در خودش است (عل) (۴) اسم مصدر از مالیدن است اما تنها استعمال نمی شود

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مثل مخت دمال. (۵) اسم مصدر از مالیدن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل نمد مال و گوشمال و دستمال و خشت مال و خاک مال و پامال. (عا)

مآل
ع. (م سـل) اسم. جای بازگشت و انجام کار (عا) **مآل اندیش**. عاقبت بین (عا) در عربی چنین تصور شده که بعد از میم یک همزه و یک الف است لیکن چون بعد از میم غیر از حرف آ نیست اینجا ضبط کردم.

مالاریا
(م سـل سـر ی سـ) اسم. تبی که از گزیدن یک قسم پشه در بدن پیدا می شود (عا) این لفظ (Malaria) انگلیسی است.

مالامال
فا. (م سـل سـم سـل) اسم "مالامال. پر و لب ریز باشد زینتی گفت. تهی نکرده بدم جام می هنوز از می ✦ که گرده بودم از خون دیده مالامال" لغت الفرس (عا) مقصودم از نقل از لغت الفرس نشان دادن قدیم بودن لفظ مذکور است که دلیل بر فارسی بودن آن است و گویا از مادهٔ مالیدن است که ظرف مالامال از چیزی مثل برنج و گندم آن است که دست بسر ظرف بمالند که آنچه در ظرف است سطحش مساوی لب ظرف شود و چون عموماً مکرر دست مالیده میشود مالامال گفته شده. لفظ مالا بمعنی مالیده آمده (مالا بمعنی چهارم را به بینید) پس مالامال در اصل ماله ماله بوده. احتمال اینکه محرف از مملو مملو عربی باشد خطا است چه ایرانیها در الفاظ عربی این گونه تحریفات نکردند بجهت اینکه در همان ابتدای اسلام عربی دان شدند و بسیاری از بهترین علمای عربی ایرانی بودند. مؤلف غیاث اللغات لفظ مال را بمعنی حاصل ضرب عددی در نفس خود (یعنی مربع) دانسته و مجاز ابمعنی بسیار لیکن احتمال غلطی است که بسیار بودن کاری به پُر بودن دارد دیگری احتمال داده که مخفف مالی اسم فاعل ملا بمعنی پر کردن باشد لیکن در آن صورت بمعنی پر کننده میشود نه پر کرده شده.

مالاندن
فا. (م سـل سـن د سـن) مص. (۱) باعث مالیدن شدن (عا) مثال. اداره تحدید خودش تریاک میمالاند. (۲) مالیدن دو چیز بهم (عا) مثال. در نان تنگری پختن قناد اول آرد و شکر را خوب بهم میمالاند (۳) کسی را در مباحثه مغلوب کردن (عا) مالاند (ی) میمالاند (مع) مالانده (مل) مالان (مر)

مالج
م سـل ع ج) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس هر صف از تخته که بعد از اساس کشتی کوبیده می شود.

مالخولیا
ع. (م سـل خ سـل ع ی سـ) اسم مخفف مالیخولیا (به بینید) (عا)

مالدا
(م سـل د سـ) علم. نام رودخانه‌ای است در مملکت زیکوسلاوکیا که از ممالک اروپا است و رود مذکور شعبهٔ رود الب است (ج)

مؤالف ع (م ضـ ل ٤ ف) فل - خوگر شونده و الفت گیرنده (عا) مؤالفت خوگر شدن و الفت گرفتن (عل) بقانون عربی همزه بعد از حرف مضموم واو نوشته میشود - چون در واقع بعد از میم فقط آهست در اینجا ضبط کردم.

مالک ع (م ضـ ل ٤ ک) فل (۱) کسی که چیزی در ملک خود دارد مثل مالک خانه و مالک زمین که لفظ فارسیش خداوند و لفظ دیگر عربی (مستعمل در فارسیش) صاحب است (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۳) نام ملک نگهبان دوزخ است که بیشتر با لفظ دوزخ (مالک دوزخ) گفته می شود (عا).

مالک الحزین - نام پرنده ایست که نام دیگرش بوتیمار است (نث و شع) **مالک رقاب** (صاحب گردنها و بندگان) پادشاه و امیر (عا) جمع رقبه است.

مالکانه فا (م ضـ ل ک ضـ ن ٤) اسم "مالکانه هفت مغز بود - حلوای خشک است ابو العباس گفت - کار من خوب کرد بی صلتی + آنکه بی طمع مالکانه دهد" لغت الفرس اسدی (شع) مقصود اسدی این است که در حلوای مالکانه هفت قسم مغز است مثل گردو و بادام و پسته و غیر آنها از این جهت به آن هفت مغز هم می گفتند در سنسکریت مدک (मोदक) بمعنی مطلق حلوا است دال مبدل به لام شده و آنه حرف نسبت است.

مال مالی فا (م ضـ ل م ضـ ل ی ع) اسم - سوسمار کوچک (عا)

مالنخولیا (م ضـ ل ضـ ن خ ضـ ل ٤ ی ضـ) اسم - مالیخولیا را به بینید.

مالول (م ضـ ل ضـ ل) ملول را به بینید.

ماله فا - (م ضـ ل ٤) اسم - (۱) فلز پهن دسته دار که بناها با آن گل و گچ و آهک مالیده را صاف کنند (عا) (۲) "ماله لیف بود که بدان جولاهگان آهار زنند و بدسته کرده باشند - گروهی سمه سمه گویند - عماره گفت - کونی دارد چو کون خواجه اش لت لت + ریشی دارد چو ماله آلوده به پت" لغت الفرس (عا) (۳) تخته ایکه بر زمین شخم کرده برای هموار کردن آن کشند (نث و شع) سنائی - برزگر رفت و نان و دوغ ببرد + ماله و جفت و داس و یوغ ببرد - ایضاً ابوالفرج رونی - تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز + تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را - انگیخته از خانه او خواهم شادی + آویخته با دشمن او خواهم غم را - ایضاً مهذب الاسماء در معنی الملاسة - در تمام معانی از ماده مالیدن است (۴) مالا مال و پر - سوزنی - یکی ای ده بخانه وام شده است + تنج از آن خوله تنج از آن ماله - (۵) بمعنی مالش آمده ادیب صابر نظم نموده بیرون از و کشیدم و گفتم کس تو را + بر گو که تا بگیر که داد است ماله ای " جهانگیری (شع)

مالی فا - (م سه ل ی ی) سم "مالی بمعنی بسیار آمده - سیف اسفرنگی راست - هر که سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل + آفتابش ز دل سنگ برآید مالی" جهانگیری (شع) شاید در شعر مذکور حالی تصحیف خوانی شده.

مالیخولیا (م سه ل ی خ ی ل ی سه) سم "لغت یونانی است و بنون بعد از لام اول نیز آمده و آن تغییر یافتن ظنون و فکرات از مجرای طبیعی بغیر طبیعی و فساد و خوف بسبب آنکه مادهٔ آن سودای غیر طبیعی غلیظ تاریک موحش روح دماغی و ترسانندهٔ آن است بخلاف جنون سبعی و تسمیهٔ آن به اسم سبب آن است جهت آنکه معنی آن بیونانی خلط سیاه است که سودا باشد و نوعی از آن مالیخولیا را مراقی نامند و آن مالیخولیائی است که بشرکت مراق بهم رسد" مجمع الجوامع (ط) در یونانی مرکب از دو لفظ است ملن بمعنی سیاه و خولی بمعنی خلط و مترجمین اول طب یونانی بعربی درست ترجمه کردند لیکن کاتب های بعد نقطه بالا (نون) را دو نقطهٔ پائین (یا) نوشتند اطبا بعد هم که از زبان یونانی خبر نداشتند همان غلط را نگاه داشتند.

مالیدن فا - (م سه ل ی د سه ن) مص - (۱) چیزی را در دست فشار دادن و دو چیز را هم فشار دادن (عا) مثال بشبها تو کرم پایم را میمالد - ایضاً آرد و شکر را مالیدم و از آن حلوا پختم - (۲) مجازاً تنبیه کردن و غالب شدن (نث وشع) (۳) مجازاً دست به چیزی زدن (عا) مثال - دیشب در تاریکی هر چه دست مالیدم لباسم را نجستم - در پهلوی هم مالیدن ([illegible]) بوده در اوستا مرز ([illegible]) و در سنسکریت مرج ([illegible]) مالیدرمی) میمالد (مع) مالنده (فل) مالیده (مل) بمال (ام) مالش (اص) مشت و مال بمشت زدن و مالیدن عضوی از بدن برای ورزش و راحت آن (عا) در مالی - مالیدن آلت تناسل به بیرون قُبُل یا دُبُر - (عا).

مام فا - (م سه م) سم - مادر (نث وشع) انوری در ظلم غربان - شاد الا به ز مرگ نه بینی مردم + بکر چرد در رحم مام نیابی دختر - **مامک** همان مام است (نث وشع) سوزنی - چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش + دیدی نشان دایگی و مهر مادری - لفظ مام برای آسانی تلفظ بچه کوچک وضع شده و باب هم همان طور است واب وام عربی هم از همان باب است.

ماما فا - (م سه م سه) سم - زنی که حامله را میزایاند (عا) **ماماچه** هم همان است (عا) ، ماما چه که دو تا شد سر بچه کج می شود " مثل است

مامان فا - (م سه م سه ن) سم - (۱) در زبان بچه بمعنی خوب (عا) این لفظ برای آسانی تلفظ بچه وضع شده (۲) در زبان فرانسه (Maman) بمعنی ننه (مادر) است در ایران هم بعضی بچها بجای ننه مامان گویند - **مامانی** همان مامان است -

موامرة ع - (م ؤ سه م ٤ ر م ت) مص. مشورت کردن (عل)

مام ناف فا - (م سه م ن سه ف) اسم. ماما که لفظ دیگرش قابله است (نث و شع) چون کار ماما بریدن ناف بچه هم هست چنان نامیده شده.

ماميران فا (م سه م ی ر سه ن) اسم. نام قسمی از زرچوبه است که دوا است (ط)

مان فا - (م سه ن) اسم - (۱) خانه (شع) اسدی - یکی مایه ور بود بازرگان به شد از کاروان دوست با پهلوان - چو آمد بر میهن و مان خویش + ببردش بصد لابه مهمان خویش - ایضاً مولوی معنوی

مانه در جهم من جانی دگر در خان من مانی دگر + با این من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام - در تکلم با لفظ خان (خان و مان) مرادف آن استعمال میشود - در پهلوی هم مان (۳٥) در اوستا دانه (٤٦ ...) و نمانه (...) و در سنسکریت مندیر (मन्दिर) بوده - مانه همان مان است - ناصر خسرو بدانش بفلیخ نیکی کر اینجا + نیابند باتو نه خانه نه مانه - (۲) ما که ضمیر متکلم جمع است (عا) مثال - فلان اوقات مان را تلخ کرد - در شعر بمعنی ما را میآید چنانکه مولوی معنوی گوید - چون خدا خواهد که مان یاری کند + میل ما در گریه و زاری کند - (۳) فعل امر است از ماندن (بمعنی توقف کردن و گذاشتن و مانند بودن) که در تکلم با اضافه حرف با ربان استعمال میشود (نث و شع) (٤) اسم مصدر ماندن بمعنی توقف کردن و مانند بودن است که با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دیرمان و آسمان مان - (عا)

مانا فا - (م سه ن سه) اسم - (۱) صفت مشبه از مصدر ماندن است بمعنی مانند (نث و شع) ازرقی - فرو شکنی دل دشمن بدان کلک شهاب آئین + بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا در پهلوی ماناک (...) بوده (۲) مخفف همانا است بمعنی پنداری (شع) امیر خسرو - زلف تو سیه چرا است ماناک + بسیار در آفتاب گشته -

مانتريل (م سه ن ت ر ی ل) عم - نام شهری است در مشرق امریکای شمالی که مرکز صنعتی است (ج)

مانتی ودیو (م سه ن ت ی و ٤ ٤ ی ؤ) عم - نام بندر بزرگی است در مشرق امریکای جنوبی که پای تخت جمهوری کوچک اوروگوی است (ج)

ماندن فا - (م سه ن د سه ن) مص - (۱) توقف کردن و منزل کردن (عا) مثال - من سالها در حیدرآباد ماندم

مانده (۲) مجازاً عاجز شدن و زیاد خسته شدن (عا) مثال - از زیادی کار بکلی مانده شدم - در پهلوی معنی ریشه اش مندم (मन्दम्) بمعنی آهسته است - (۳) شبیه و مانند بودن (عا) مثال - فرزند باید به پدر بماند - در سنسکریت مان (मान) بمعنی اندازه گرفتن است و اوپ مان (उपमान)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

بمعنی مانند و شبیه است. (۳) گذاشتن و نهادن (نث و شع) این معنی در تکلم افغانستان هست در پهلوی ماندن (...) بوده در سه معنی اول در اوستا مان (...) بمعنی سوم و من (...) بمعنی اول و دوم ماند (می) بماند (مع)، مانده (ل) بمان (مر) ماندگی (اص در معنی دوم). **ماندگار** (معنی اول) چیزی که باقی ماند (عا) بیشتر در فرزند (فرزند ماندگار) گفته میشود. **مانده**. تفاوت جمع دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه (solde)، ماندهٔ بدهکار هنگامی است که دریافتی بیش از پرداختی باشد و ماندهٔ بستانکار هنگامی که پرداختی بر دریافتی فزونی دارد» فرهنگستان.

ماندولین | (م ا ن د و ل ی ن) اسم. نوعی از سازهای فرنگی است (عا) این لفظ (mandoline) انگلیسی است.

موانست | ع. (م و ا ن س ت) مص. الفت و مهربانی و تسلیت (عل) اگرچه بعد از میم همزه است اما بقانون عربی بعد از حرف مضموم همزه واو نوشته میشود و چون در واقع بعد از میم فقط حرف آ هست اینجا ضبط کردم.

مانستن | فا. (م ا ن س ت ن) مص. مانند بودن (عا) مثال. کار فلان هیچ بکار من نمی مانست مانست (می)، باقی مشتقات با مشتقات ماندن یکی است.

مانع | ع. (م ا ن ع) فل. بازدارنده و منع کننده (عا) **مانع شدن** (۱) منع کردن (عا) (۲) حیض شدن (زن)، **مانعه**. مونث مانع است (عل)، مانعة الجمع (۱) دو چیز که باهم جمع نشوند مثل سیاهی و سفیدی (عا) (۲) در علم منطق نام قضیهٔ شرطیهٔ منفصله ایست که در آن حکم به تنافی دو جزء در صدق تنها شده باشد مثل اینکه گوییم این چیز یا سنگ است یا درخت. هر دو بودن ممکن نیست اما ممکن است هیچکدام نباشد (عل) مانعة الخلو در علم منطق نام قضیهٔ شرطیهٔ منفصله ایست که در آن حکم به تنافی دو جزء در کذب تنها شده باشد مثل اینکه گوییم زید در دریاست یا غرق نمی شود که ممکن است در دریا باشد و غرق نشود اما ممکن نیست در دریا نباشد و غرق شود (عل)

مانگ | فا. (م ا ن گ) اسم. ماه که لفظ دیگرش قمر است (شع) عنصری. بگرمی بر آن کو که بانگ زد ٭ کز آن بانگ تب لرزه بر مانگ زد. لفظ ماه در اوستا ماه (...) و مانه (...) است در لفظ دوم نون (...) حرف حلقی یعنی نونی است که باید از حلق ادا شود که شبیه به آواز انگ و نگ میشود از این جهت در فارسی با گاف (مانگ) نوشته شده.

مانند | فا. (م ا ن د) اسم. مثل و شبیه (عا) **مانند**. همان مانند است (شع) فردوسی. ببالا

مانده | چو سرو و برخ چون بهار ٭ بهر چیز مانندهٔ شهریار.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مانور (م ـ ن ؤ د ٤ ر) اسم- حرکت جنگی لشکر و جا بجا شدن زیرکانهٔ لشکر در جنگ (عا)، این لفظ (manoeuvre) فرانسوی است.

مانورک فا- (م ـ ن ـ و ر ـ ک) اسم "مرغابی تیز پر که سرخاب نیز گویند و در فرهنگ (جهانگیری) چکاو گفته"، رشیدی (شع) هیچکدام سند نداده.

مانه لوا (م ـ ن ـ ل ؤ د ـ) عم- نام کوه آتش فشانی است در یکی از جزایر هوایی واقع در بحر کاهل که از متصرفات جاپان است (ج)

مانی فا- (م ـ ن ی) عم- نام یا لقب مردی ایرانی بوده در قرن سوم میلادی در زمان شاپور بن اردشیر ساسانی ادعای پیغمبری کرد عیسیٰ و زردشت را پیغمبر میدانست اما نبوت موسی را منکر بوده مردی عالم بوده و بچین سفر کرده نقاشی کامل آموخته بوده یکی از تالیفات او شاپورگان است که بنام شاپور مذکور نوشته بود. شهرستانی در کتاب ملل و نحل نام پدر او را فاتر نوشته و او تا زمان سلطنت بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر زیسته و از دست بهرام کشته شد. محمد بن جریر طبری در شرح سلطنت بهرام مذکور چنین گوید "و این مانی زندیق (مانی) که به ایام شاپور بود و خلقی بسیار را بمذهب خویش خواند و مرادر امتابع شدند و به ایام هرمز نیز همچنین بود و ملک به بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و پوستش بکند و پر کاه کرد و بر در شارستان جندی شاپور بیاویخت و هر کس از متابعان او را که بیافت همه را بکشت تا زمین را از نسل او پاک کرد"

مانیا (م ـ ن ٤ ی ـ) اسم "نام جنون سبعی است یعنی دیوانگی ایکه با غضب و اضطراب حمله کردن و اخلاق درندگان باشد و با نظر تندی که شبیه به نظر انسان نیست لفظ مانیا یونانی است و معنیش اسم از داء الکلب است لیکن اطبا، داء الکلب را مخصوص به جنون سبعی که با بازی و ملایمت و خنده باشد کرده اند و اقسام دیگر جنون را به اسم مانیا مسمی ساختند. پس مانیا بر حسب لغت عام است اما به اصطلاح اطبا نام قسم جدای از داء الکلب است" ترجمه از جواهر اللغه (ط)

مانیدن فا- (م ـ ن ی ع د ـ ن) مص. ماندن (واگذاشتن) (شع)، فردوسی- چو بندی بر آن بند بفزود نیز ÷ نبود از بد بخت مانیده چیز. از مصدر مذکور اسم مفعول در شعر فردوسی استعمال شده و اسم مصدر (مانید) بمعنی فروگذار و تقصیر هم در اشعار آمده استعمال باقی مشتقات دیده نشده.

ماور فا- (م ـ د ـ ر) مخفف میاور (شع)، قطران- باده گلگون خور و فریاد ماور یاد هیچ ÷ تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد.

ماوه فا- (م ـ د ٤) اسم- هزاره (حصهٔ زیرین دیوار) که از سنگ باشد (تک فارس)

ماه

فا. (م مـه) سم. (۱) نام سیاره ایکه بعد از آفتاب در نظر ما بزرگترین است و نور خود را از آفتاب بگیرد (عا) در پهلوی ماه (ماه) در اوستا مائنه (مائنه) و در سنسکرت ماس (मास) بوده

امثال. (الف) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (ب) "ماه میگوید تو در بیابان من میآیم" (ج) "مه فشاند نور و سگ عوعو کند + هر کسی بر فطرت خود می تند" مخفف ماه مه است. **ماهانه** منسوب به ماه و هر چیزی که در ماهی یک بار واقع شود مثل حقوق ماهانه (عا)، **ماه الهی** - ماههای فارسی فروردین و اردی بهشت الی آخره که در هند رائج است و الهی نامی است که جلال الدین اکبر شاه تیموری هند در اواخر قرن دهم و اوایل یازدهم هجری، به ماههای مذکور داده و سالش را هم که تا آن وقت قمری بوده از زمان خودش شمسی قرار داد که اکنون سال فصلی گفته میشود و امسال سال هزار و سیصد و چهل و شش از هجرت است چون در ایران سال ماههای فارسی را از ابتدای هجرت شمسی قرار دادند امسال هزار و سیصد و پانزده است (تل)، **ماه پاره** - بچه یا زن بسیار خوشگل (نث و شع)، **ماه پیکر** - مشبه به معشوق است بمعنی بسیار خوشگل (نث و شع)، **ماهتاب و مهتاب** - تابش و نور ماه (عا) بعضی از قیاس لفظ ماه تاب به آفتاب که در هر دو لفظ تاب هست ماه تاب را بمعنی جرم قمر هم دانسته اند چنانچه آفتاب بمعنی جرم شمس هم هست لیکن قیاس مع الفارق است چه لفظ ماه تاب مرکب از ماه و تاب است بمعنی تابش ماه که نور ماه باشد نه جرم آن و لفظ آفتاب مرکب از آف و تاب نیست در سنسکرت آتپ (आतप) بوده از ریشهٔ تپ (तप) بمعنی گرمی دادن و روشنی دادن و در فارسی حروف جای خود را عوض کردند بمعنی جرم آفتاب است در معنی نور آفتاب مجاز است بعضی از شعرای ایران ماهتاب را در معنی جرم ماه استعمال کردند که از روی قیاس مذکور بوده و باید از شعر تجاوز نکند. صائب گوید. صائب از کوتهی بخت ندارم امید + که بویرانهٔ من پرتو مهتاب افتد. ایضاً محمد قلی سلیم ز قید چرخ بمستی کنیم فکر گریز + که باده پرتو مهتاب ما غلامانیم. ایضاً باقر کاشی. بر دلم شوق پر تو افکن شد + نور مهتاب بر کتان افتاد. ایضاً محمد سعید اشرف. فیض دل پیران چو جوانان نبود + مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود. **ماهتاب** را به گز پیمودن. کار بیهوده کردن (عا) **ماهتابی و مهتابی** (الف) سکوی عریض جلو اطاق نیز پشت بامی که جلو بالاخانه واقع شود و بمنزله حیاط آن باشد (عا) (ب) قسمی از آتش بازی که شعله اش برنگ نور ماه است (عا)، بهار عجم گوید" ماهتابی و مهتابی - عمارتی بلند مسطح بی سقف خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتابی از آن منظور است و چیزیکه مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی حکیم شفائی. جائی درو نمانده که روزی رفو کنند + مهتابی فروغ محبت کتان ماست میرزا صائب. از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی + آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین و تخت مهتابی و ماهتابی نیز همین است. صاحب مصطلحات الشعرا از آئین اکبری آورده که حضرت عرش آشیانی این دولت خانه

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ئ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ئ) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (ئ) واو اعرابی (ئ) یاء اعرابی

حرم سرای صحن دلکشا بطول یک صد و پنجاہ ذرع و بعرض صد گز قرار دادہ بودند و آنرا مہتابی میگفتند. محسن تاثیر. سنگی بشال ماہتابی ✤ اورنگ فلک بکامیابی. محمد سعید اشرف. بوریای فقر در مہتابیم افتادہ است ✤ فرشی از کتان سنجابیم افتادہ است. ملا طغرا. گل ہر شمع فروغ افگن مہتابی شد ✤ کز شبستان نرود سیر کنان در مہتاب. شوکت بخاری. ہوا لطیف دمی صاف و ماہتاب و شب وصل ✤ بماہتابی من آفتاب راہ ندارد. نوعی از آتشبازی متعارف ہندوستان د رنگی است سفید مایل بزردی مثل رنگ مہتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکستہ سالک یزدی. رنگ بر رخسار خوبان گشت مہتابی ازرد ✤ وصف رخسارت گر گلریز در طومار داشت. ملا طغرا در تعریف کدو خم بادہ گرمنحوم آن نگار ✤ بود رنگ مہتابیش برقرار" ماہ چاہ کش. ماہ نخشب (شع) بدر چاہی ہمچو ماہ چاہ کش بدخواہ میجست ارتفاع ✤ از طلوع خویش ہم در مبدء آغاز ماند. ذیل لفظ کش را ہم ببینید. ماہچہ (الف) شکل ماہ ساختہ از فلز کہ بر سر علم وغیرہ نصب کنند (نث وشع) (ب) دوازدہ یک تولہ کہ لفظ دیگرش ماشہ است و تولہ دو مثقال و نیم است (ط) (ج) سوزنی کہ تہش کردہی است مثل ماہ کہ لفظ دیگرش سنجاق است (نث وشع)" ماہ خانگی. از اسمای محبوب است میر اصاب زماہ خانگی آن راکہ دیدہ روشن نیست ✤ جلای دیدہ زگلگشت ماہتاب خوش است" بہار عجم (شع) ماہ خرگاہی وخرگہی. (الف)" ماہ ہالہ نشین چہ خرگاہ در جہانگیری بمعنی ہالہ آمدہ. ثانی تکلو. زدند آتش غیرت بماہ خرگاہی ✤ ز سنبلی کہ باطراف یاسمین بستند" بہار عجم (شع) (ب) معشوق (شع) امیر معزی. ع. از روی ماہ خرگہی خرگاہی بینم تہی. ماہ رخ وماہ رو. بسیار خوشگل و از القاب معشوق ہم ہست (عا) ماہ روز. روزمہ (در ذیل روز ببینید) (ط)" ماہ سیام وماہ کش وماہ نخشب (وماہ مزور وماہ مقنع) ماہی بود کہ مقنع بسحر و شعبدہ تا مدت دو ماہ ہر شب از چاہی کہ بالای کوہ سیام بودہ کہ در چہار فرسنگی نخشب کہ آن راکش و شہر سبز نیز خوانند واقع است برمی آوردی. گویند کہ آن ماہ را از سیماب ساختہ بود. استاد رودکی نظم نمودہ. نہ ماہ سیامی نہ ماہ فلک ✤ کہ اینت غلام است و آن پیش کار بسیت اسفرنگی را است. حشق بہ تہمت نظر یوسف آفتاب را ✤ چون مہ چاہ کش کند بستہ چاہ عاشقان. شیخ نظامی فرماید. نہ ماہ آینہ سیماب دادہ ✤ چو ماہ نخشب از سیماب زادہ. مختاری گفتہ طلسم ماہ نخشب گشتہ بغدادی بغلطاقش ✤ وگرنہ چون برآید ماہ چندین از گریبانش" جہانگیری (نث وشع) ماہ سیما کسیکہ رویش مثل ماہ است از القاب معشوق ہم ہست (عا) ماہ کنعان. حضرت یوسفؑ کہ بسیار خوبرو بودہ و وطنش کنعان شام (عا) ماہ لقا. کسیکہ رویش مثل ماہ است در خوشگلی و این لفظ از القاب معشوق ہم ہست (عا). ماہ مصر. حضرت یوسفؑ کہ بسیار خوبرو بودہ و در مصر فروختہ شد (عا) مثال شعری از صائب. ز صد ہزار پسر ہمچو ماہ مصر یکی ✤ چنان شود کہ چراغ پدر کند روشن. ماہ نو (الف) قمر در شب اول ماہ کہ لفظ عربیش ہلال است (عا) (ب) ماہ تازہ وارد (ماہ بمعنی دوم کہ یک قسمت از دوازدہ قسمت سال است) (عا) (ج) "نام ماہ نخستین است از سال ملکی" جہانگیری

(نث وشع) **ماهوار و ماهواره** منسوب به ماه مثل شاهوار که منسوب به شاه است نیز چیزی که در هر ماه یک بار واقع شود مثل مواجب ماهوار (نث وشع) **ماهیان** جمع ماه (برخلاف قیاس) مثل سالیان (شع) **ماهیانه**. ماهانه مثل سالیانه (عا) (۲) (معنی دوم ماه) یک قسمت از دوازده قسمت سال شمسی یا قمری اگرچه در اصل همان ماه قمری بوده و مجازاً در شمسی هم استعمال شده (عا) ریشهٔ لفظ در این معنی همان ریشهٔ معنی اول است (۳) در ایرانیان قدیم نام روز دوازدهم از ماه شمسی شان بوده چون ایام هفته نداشتند هر روز ماه را بنامی میخواندند (عل) (۴) به اعتقاد ایرانیان پیش از اسلام نام فرشته ای بوده که موکل قمر و روز دوازدهم هر ماه بوده (عل) (۵) مبدل ماد است. (به بیـنید) (عل) امیرخسرو. از دیار فرخش همه راه + هست ماهی و مرد مانش چو ماه.

ماهار (م ـ ه ـ سا سم) یعنی مهار شتر رودکی گوید. که برآب وگل نقش نیا دگرد + که ماهار در بینی باد کرد اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند" رشیدی (شع) مقصود رشیدی این است که رودکی در لفظ مهار عربی الف زیاده کرده ماهار ساخته.

ماهان فا. (م ـ ه ـ ن) عم. نام قصبه ایست در ولایت کرمان و در آنجاست مقبرهٔ عالی سید نور الدین حسین ملقب به شاه نعمت الله ولی (ج)

ماه بر کوهان فا. (م ـ ه ب ـ ر ک ـ ه ـ ن) سم. نام یکی از سی لحن باربد شاعر و مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی. چو لحن ماه بر کوهان گشادی + زبانش ماه بر کوهان نهادی.

ماه پروین فا (م ـ ه پ ـ ر و ی ن) سم. نام دوائی است که نام دیگرش جدوار است و ماه فرفین و ماه فرو هم همان است (ط)

ماهر ع. (م ـ ه ـ ر) فل. استاد فن و کامل در کاری (عا) مهرة جمع است.

ماهو فا. (م ـ ه ـ) سم" زیب و زینت باشد شیخ آذری در عجایب الدنیا از پیش آمدن حیوانات و شگون آن نظم نموده. در زجیب اندر آیدت آهو + خوبرو را چه حاجت ماهو" جهانگیری (شع)

در سنسکرت مه (महः) بمعنی روشنی و جلال هست و معنی فارسی مجاز آن است.

ماهوت (م ـ ه ـ ت) سم. پارچه پشمی کلفتی است که از آن لباس و پرده وغیره آنها می دوزند (عا) چون ماهوت از فرنگ به ایران آمد و لفظش هم فرنگی است و چون تجار اول فرنگی در مشرق پورتغالیها بودند ممکن است لفظ پورتغالی باشد.

ماهودانه فا. (م ـ ه ـ د ـ ن ه) سم. نام تخمی است دوائی که مسهل است و نام دیگرش حب الملوک (ط)

ماهور فا. (م ـ ه ـ ر) سم. (۱) حصهٔ پیش آمده کوه (عا) مثال. از اهواز تا اصفهان راه پر از دره و

ماهو راست (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام نوا است و شعبهٔ دیگر نوروز خارا است (عل، (۳) نام گلی است (عا) گویند وجه تسمیه آن به ماهو راین است که اگر نزدیک آن آوازه خوانی در نوای ماهور بخواند گل به جنبش درمیآید که گویا میر قصد محمد کامگار شیرازی که مرد عالمی است به من گفت بچشم خود دیدم - تاثر جاندار چون شتر و اسب و ماهی و مار بلکه هر حیوان از موسیقی مسلم است اما تاثر گل بی جان عجیب است و دلیل براین است که نباتات هم یک نوع روح دارد

ماهویه فا. (م سـ ک ید ی ٤) عم. نام یک رئیس خراسان بوده که باعث کشته شدن یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی گردید (عل،

ماهه فا. (م سـ ٤ ٤) سم. (۱) آلت سوراخ کردن که لفظ دیگرش مته است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی المثقب. (۲) "دوازده یک تولچه باشد مولینا مغیث هانسوی گفته. اگر پذیرد ز مهیق زصفر هم عسلی + زمس دوازده ماهه عیار بگشاید" جهانگیری (ط) مبدل ماشه است یا بالعکس توله و تولچه دو مثقال و نیم است.

ماهی فا. (م سـ ک ی ع) سم. (۱) نام جانداری است که در آب زندگی می کند و لفظ عربیش حوت است (عا) در پهلوی ماهی (6 ںد ں ع و ف) در اوستا میه (6 ں و ء ںںس) و در سنسکرت تسیه (मत्स्य) بوده - امثال (الف) "ماهی از سر گنده گردد نی زدم" (ب) "ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است" (ج) "ماهی را نمی خواهی دمش را بگیر" (د) "آوازه خوان ماهی قور باغه است" **ماهیابه** (ماهی آبه) در بنادر جنوبی ایران دلار یک قسم ماهی و آب و گرم مصالح را در خمره ریخته در آفتاب گذارند. خورشی از آن مهیا می شود که ماهیابه و هیابه و ماهیاوه و هیاوه گویند (عا) **ماهی پشت** - چیزی که بشکل پشت ماهی باشد یعنی از میان برآمده و دو طرف سطح محدب باشد (عا) **ماهی تابه** (و تاوه) تابه ایکه بر آن ماهی سرخ کنند (عا) **ماهیچه** - (الف) تکه گوشت دارای عصب و رباط که عربیش عضله است و لفظ دیگرش ماهی (عا) اگرچه این لفظ در تکلم بوده لیکن در کتب و علم طب عضله استعمال میکردند و اکنون فرهنگستان ایران لفظ ماهیچه را عام و عضله را متروک قرار داده - (ب) "آن است که خمیر را به باریکی ریسمان مالند و برند و بپزند و آن را آش ماهیچه گویند چنانکه بسحاق اطعمه شیرازی گفته. بحال نان که تا در سفره شد بخورد و بخوابم + بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم - بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان + که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی برتابم" ناصری (شع) **ماهی خوار** - مرغی است که برکنار دریا و رود ماهی شکار کند و بعضی اقسامش رنگ سبز و قرمز دارد (عا) "**ماهی دان** - حوض خانه را گویند استاد فرخی نظم نموده. همیدون کوثر اندر زر رفت ماهی دان تو بودی + بخلوت هر شبی حور و گر دهان تو بودی" جهانگیری (شع) "**ماهی زرین** - نام نوعی از ماهی است که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز برود آن در نواحی بغداد و ولایت سند هم رسد آن را عوض ماهی سقنقور بکار برند. شرف شفروه ای راست - ای نهم ماهی زرین در ره عشق تو ریگ + دی

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دلم تیهو خونین دغمت بازبنی "جهانگیری (ط) ماهی گیر (الف) مرغی که نام دیگرش ماهی خوار است (شت شع) (ب) کسیکه شغلش صید ماهی است (عا) (۲) آنچه منسوب به ماه (بهر دو معنی) است (عا) **ماهیان** (۱) ماهی ها (عا) (۲) ماهها مثل سالیان که بمعنی سالها است (شع)

ماهیت

ع - (م مد ه ی ی مد ت) اسم حقیقت و ذات چیزی (عل) ظاهر لفظ ترکیب از ماهی (چه چیز است آن) و یا نسبت و تا اسمیت است لیکن چون ماهیت شئی در جواب ما هو (چه چیز است آن شئی) گفته می شود و مرجع ضمیر (شئی) مذکر است پس بعضی چنین تصور کرده اند که ماهیت ماهویت بوده واو حذف شده و دیگری چنین احتمال داده که ماهیت چیزی در جواب ما (معنی چه) گفته میشود و ماهیت مائیت (چه بودن) بوده یا به همزه که قریب المخرج آن است تبدیل شده مثل آیاک و هیاک - موافق تحقیق متأخرین از فلاسفه اسلام ماهیت هر چیز آن است که از آن چیز در ذهن میآید ماهیت انسان حیوان ناطق است و همان در خارج وجود یافته پس هر ممکن موجود در خارج دارای ماهیت و وجود هر دو هست و اختلاف در حکما پیدا شده که ماهیت اصل است یا وجود بعضی از آنانیکه وجود در اصل پیداانند تمام موجودات را وجود صرف دانسته ماهیت را اعتباری و ذهنی دانند.

مای

فا - (م مد ی) اسم "مخفف میای ناصرخسرو گوید ع بمیدان مردان بردن مای عریان - و شهری است در هند و ظاهراً همین مقصود است - دقیقی گوید - برفت یار و رهی ماند در بیابانی + که حد آن نشناسد بجهد جادوی مای - و فردوسی گوید - تو ای پهلوان جهان کدخدای + بفرمان تو دیو و مرغ و مای - و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی جانوران خزنده آورده مانند مار و مور و ملخ و شعر فردوسی را چنین خوانده ع بفرمان تو مرغ و ماهی و مای - و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید" رشیدی (شع) در لغت مرغ همین قدر نوشته که مرغ (بالفتح) هم نام شهری است در هند و مصرع دوم شعر مذکور فردوسی را شاهد آورده.

مائده

ع - (م مد ء ی د ه) اسم - (۱) خوانی که بر آن طعام باشد (عل) (۲) طعامی که از آسمان برای پیغمبری میآمده (عا) در عربی بمعنی مطلق طعام هم هست.

مایع

ع - (م مد ی ء ع) (فل) - هر چیز قابل جریان مثل آب و سرکه و شهد (عل)

مایل

ع - (م مد ی ء ل) (فل) - (۱) گراینده به چیزی و میل کننده بچیزی (عا) مثال - من مایل به دوستی شما هستم - (۲) چیز ایستاده که به یک طرف کج باشد (عا) مثال - چون درخت خانه ما بطرف خانه شما مایل است میترسیم آنجا میریزد.

مایندر

فا - (م مد ی مد ن د مد ر) اسم - مبدل ماوندر که مخفف مادر اندر بمعنی زن پدر است (شع) ناصرخسرو - ع - فاطمه را عایشه مایندر است.

مایه

فا - (م مد ی ء) اسم - (۱) اصل هر چیز (عا) (۲) ماده ایکه چیزی را به چیز دیگر تبدیل کند مثل مایه خمیر و

مایهٔ ماست و مایه پنیر (عا) "بی مایه فطیر است" مثل است. **مایه برای کسی ریختن** وزدن وگرفتن. مکر کردن برای ضرر کسی وبدکسی را نزد دیگری گفتن تا به او ضرر رسد (عا) **مایه رفتن**. به اصطلاح کبوتربازان پرواز بسیار بلند کردن کبوتر است در هوا بطوریکه درست دیده نشود. (۳) مقداری از چیزی (نث وشع) ظهیر فاریابی. دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم + که آدمی زچه پیدا شد پری زچه زاد. ایضاً رضی نیشابوری. چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار + به آب دیده وخون جگر گرفت قرار (۴) پول وکالائی که با آن تجارت کنند وسرمایه هم همان است (عا) **گران مایه**. کسیکه اصیل ونجیب است نیز شخص بسیار دانش مقابل فرومایه (نث وشع) هر سه معنی ماخوذ از اول است (۵) مبدل لفظ ماده است مقابل نر (شع) (۶) نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی است و پنج دیگر این است. شهناز. سلمک. گردانیه. گوشت. نوروز (عل) (۷) در فرهنگستان این لفظ (مایه) را بجای (Vaccin) اختیار نموده وآن چیزی است که برای جلوگیری از بیماریها در بدن وخون اشخاص داخل می کنند" فرهنگستان. لفظ مایه در اوستا مایا (māyā) بوده وبا لفظ مادّه عربی از یک ریشه است صفحهٔ تح دیباچه جلد دوم را به بینید. در سنسکریت مایا (माया) بمعنی مایه هم هست.

میم با همزه

موبّد ع. (م ؤ ب ب د) ل. دائم وهمیشگی (عا) در قانون عربی همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود اما همزه خوانده میشود.

مابون ع. (م ء ب و ن) ل. (۱) عیب گرفته شده ومتهم (عل) (۲) کسیکه علت اُبنه دارد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

ماة - ماتین ع. (م ء ت) اسم. صد (عل) **ماتان وماتین** تثنیه است بمعنی دویست و **مآت**

مآت جمع است بمعنی بالاتر از دویست (عل)

موتمر ع. (م ؤ ت م ر) فل. مجلس مشورت قوم (عل) باکسر میم دوم (فل) مستبد به رای (عل) همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود وهمزه خوانده میشود.

موتمن ع. (م ؤ ت م ن) فل. امین وامانت دار (عل) با فتح میم دوم هم بهمان معنی است. همزهٔ ماقبل مضموم باید واو نوشته شود اما همزه خوانده میشود.

موثر ع. (م ؤ ث ث ر) فل. اثر کننده (عا) ذیل موتمن را به بینید.

موجّل ع. (م ؤ ج ج ل) ل. مهلت داده شده ووقت داده شده (عل) باکسر جیم (فل)

مهلت دهنده و وقت دهنده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

ماجوج ع۔ (م مد ء ج مد ج) عم۔ نام یک قوم وحشی است (عا)

ماجور ع۔ (م مد ء ج مد ر) ل۔ مزد یافته و ثواب داده شده (عل)

موخّر ع۔ (م ۂ ء خ خ مد ر) ل (۱) عقب انداخته شده۔ پس انداخته شده (عل) (۲) در علم هیئت نام منزل بیست و هفتم از بیست و هشت منزل قمر است و آن دو ستاره است از اصغر قدر دوم (عل)

ماخذ ع۔ (م مد ء خ مد ذ) سم۔ جای اخذ (گرفتن) چیزی (عا)

ماخوذ ع۔ (م مد ء خ مد ذ) ل۔ گرفته شده (عا)

مادبة ع۔ (م مد ء د ۂ ب مد ت) سم۔ طعام عروسی و مهمانی (عل)

مؤدّب ع۔ (م ۂ مد د د مد ب) فل۔ ادب کرده شده و با ادب (عا) با کسر دال (فل) ادب کننده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

مؤدّی ع۔ (م ۂ ۔ د د ی) فل۔ رساننده و ادا کننده (عا)

مؤذّن ع۔ (م ۂ مد ذ ذ ۂ ن) فل۔ کسی که اذان برای نماز میگوید (عا) ذیل لفظ موتمن را به بینید۔

موذن ع۔ (م ۂ ء ذ ۂ ن) سم۔ (۱) مخفف مؤذّن است (شع) (۲) اعلام کننده و آگاهی دهنده (عل)

ماذون ع۔ (م مد ء ذ مد ن) ل۔ اذن داده شده (عا) در عربی ماذن که است۔

مورّخ ع۔ (م ۂ مد ر ر ۂ خ) فل۔ (۱) تاریخ نویسنده و دانشمند علم تاریخ (عا) (۲) روز و ماه و سال چیزی را نویسنده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

مئزر ع۔ (م ۂ ء ز مد ر) سم۔ ازار که پارچه ساتر بدن باشد (عل) مآزر جمع است۔

موسّس ع۔ (م ۂ مد س س ۂ س) فل۔ اساس نهنده و بنیان گذارنده (عا) با فتح سین (ل) (۱) بنیاد گذاشته شده (عل) (۲) در علم بدیع شعری که تمام نقاط حروفش در پائین باشد مقابل مشید که نقاط حروفش بالا است مثل این شعر۔ اسباب طرب بیار ای یار ✻ هم جام لبالبی برم آر۔ (عل)

ماسوف علیه ع۔ (م مد ء س مد ف ۂ ن ۔ ع مد ل مد ی ہ) ل۔ کسیکه بر مردنش افسوس خورده شده (عل)

موکّد ع۔ (م ۂ مد ک ک مد د) ل۔ تاکید کرده شده و استوار کرده شده (عا) با کسر کاف (فل) تاکید کننده (عل)

ماکول ع۔ (م مد ء ک مد ل) ل (۱) خورده شده (عا) (۲) چیز قابل خوردن (عا) مثال۔ غذای امروز ما ماکول نیست این معنی مخصوص فارسی است۔

مؤلَّف	ع - (م ۃ مد ل ۴ ف) فل - (۱) الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق در یک جا (عل) (۲) کسیکه کتابی تألیف کند (عا) با فتح لام (مل) (۱) چیزهای مختلف باهم یک جا جمع کرده شده (عل) (۲) کتاب تالیف شده (عل) ذیل موتمن را به بینید
مألوف	ع - (م مد ل مد ف) مل - الفت گرفته شده و خوگرشده مثل وطن مالوف (عا)
مأمن	ع - (م مد ۶ م مد ن) اسم - جای امن (عل)
مؤمن	با ضم اول و کسر میم کسیکه ایمان آورده (عا) در عربی بمعنی زنهار دهنده و تصدیق کننده و بی بیم گرداننده هم هست نیز یکی از نامهای خدای تعالی است (عل) مومنون و مومنین و مومنان جمع است و مؤمنه مونث -
مأمور	ع - (م مد ۶ م مد ر) مل - فرمان داده شده (عا)
مأمول	ع - (م مد ۶ م مد ل) مل - امید داشته شده (عل)
مأموم	ع - (م مد ۶ م مد م) مل - کسیکه به امامی اقتدا کند (عا) در عربی بمعنی آنکه به پرده مغزش ضرب رسیده باشد هم هست (عل)
مأمون	ع - (م مد ۶ م مد ن) مل - محفوظ و با امن (عا) در عربی بمعنی امانت دار و قابل اعتماد و زنهار داده شده هم هست -
مونس	ع - (م ۃ ۶ ن ۴ س) فل - انس دهنده به کسی و وحشت برنده از کسی و ندیم و همدم کسی (عا) با واو اعرابی غلط مشهور است مؤنس را به بینید
مؤنس	
مؤنث	ع - (م ۃ مد ن مد ث) مل - لفظی که معنیش ماده حقیقی یا مجازی باشد (عل)
مأنوس	ع - (م مد ن مد س) مل - انس گرفته شده و گرائیده (عا)
مئو	فا - (م مد ۶ مد) اسم - آواز گربه است (عا) اسم صوت است -
مأوف	ع - (م مد ۶ مد ف) مل - آفت رسیده و عضو بیکار (عا) مثال - فلان دستش ماوف است نمی تواند با آن کار بکند -
مؤنة	ع - (م ۶ مد ن مد ت) اسم - مایحتاج معیشت چون نفقه و توشه و سفر و رنج و محنت (منتخب اللغه) (عل) بمعنی قوت هم هست و مؤن جمع است -
مأوّل	ع - (م ۃ مد و مد ل) مل - تاویل کرده شده و کلامی که از ظاهر بمعنی غیر ظاهر گردانیده شده (عل)
مأوی	ع - (م مد ۶ و مد) اسم - جای پناه و منزل (عا)
مأهول	ع - (م مد ۶ ه مد ل) مل - آبادی ایکه در آن اهل (سکنه) باشد (عل)

مایوس ع ـ (م ـ ء ی ـ و س) اسم ـ نا امید (عا) این لفظ در عربی از ماده ایس که فعل لازم است مایوس منه استعمال میشود و بمعنی چیزی که از آن نا امیدی شده باشد و در معنی نا امید آیس صحیح است ـ پس مایوس فارسی در لفظ و معنی محرف است ـ

موید ع ـ (م ـ ؤ ی ی ـ د) فل ـ تایید کننده و قوت دهنده (عا) و با فتح یاء (دل) تایید کرده شده و قوت یافته (عا)

میم باباء

مبات ع ـ (م ـ ب ـ ت) اسم ـ بیتوته کردن در جائی که شب ماندن است (عل) مبیت هم همان است ـ

مباح ع ـ (م ـ ب ـ ح) ال ـ جایز و روا (عا) در شریعت یکی از احکام پنجگانه است و چهار دیگر واجب و حرام و مستحب و مکروه است ـ

مباحث ع ـ (م ـ ب ـ ح ـ ث) اسم ـ (جمع مبحث) گفتگو ها و تحقیقها و موضوعهای تحقیق و گفتگو (عل)

مباحثه ع ـ (م ـ ب ـ ح ـ ث ـ) مص ـ (۱) باهم بحث کردن و گفتگو برای تحقیق چیزی کردن (عا) (۲) تکرار کردن طلاب علوم درسهای خوانده را بطوریکه هر یک به نوبت مانند استاد درس دهد و دیگری مانند شاگرد گوش کند ـ (عا)

مبادا فا ـ (م ـ ب ـ د ـ) چنین نشود (عا) کلمهٔ دعا و آرزو است و منفی بادا (بادا بمعنی پنجم را به بینید) مباد (بدون الف آخر) هم کلمه دعا و آمیداست بمعنی نشود (نث و شع) فردوسی:

بدان مستی اندر دهد سر بباد ٭ تو را روز جز شاد و خرم مباد ـ

مبادرت ع ـ (م ـ ب ـ د ـ ر ـ ت) مص ـ پیشی گرفتن و شتاب کردن و دلیری کردن (عل)

مبادله ع ـ (م ـ ب ـ د ـ ل ـ) اسم ـ دو کس دو چیز را باهم عوض کردن (عل) مبادلة الرأسین نام صنعتی است لفظی در علم بدیع و آن کلامی است که در آن بشود حروف اول الفاظ را باهم تبدیل کرد مثل عقل و نقل و سیل و میل (عل)

مبادی ع ـ (م ـ ب ـ د ی) اسم ـ (جمع مبدء) ابتداها و جاهای آغاز ها (عل) مبادی عالیه باصطلاح حکمت عقول و نفوس (عل)

مبار فا ـ (م ـ ب ـ ر) اسم ـ روده گوسفند که در آن گوشت کوبیده و غیر آن پر کرده و به پزند (شع) بسحاق اطعمه: تا هفته و سال باشد و لیل و نهار ٭ ده چیز بخانهٔ تو باد ابسیار ـ نان و عسل و

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

روغن و دوشاب و برنج + مخیر و قدید و دنبه و پیه و مبار - ایضاً. زین حبوبات مخالف که تو کردی بهتقبیل + شد یقینم که غرض عرض مباری بود است. ایضاً. اگرچه دنبه به دیگ تقبیل باشد خوار + مبار نیز چنین محترم نخواهد

مبارئت ع - (م ؤ ب ا ر ء ت) مص "برابری نمودن و نبرد کردن و صلاح کردن با زن خود بر جدائی که قسمی از طلاق است" منتهی الارب (عل)

مبارز ع - (م ؤ ب ا ر ز) فل. کسیکه در میدان با کسی بجنگ بیرون آید (عا) **مبارزت** (مبارزه) در جنگ حریف خواستن و بجنگ حریف بیرون آمدن (عا)

مبارک ع - (م ؤ ب ا ر ک) فل. (۱) خجسته و برکت داده شده و بزرگ کرده شده (عا) (۲) یکی از نامهای غلامان بود که بطور شگون نیک چنان نامیده میشدند (عا) **مبارک باد** (۱) مبارک باشد (عا) (۲) هدیه ایکه در عید یا در سوم تزویج به دوستان فرستند و آن را مبارک بادی هم گویند (عا) امثال. (۱) "کاکا مبارک خوش گل بود که آبله هم در آورد" (۲) کاکا مبارک خوش چس بود که دم باد هم میشکست" (۳) "مبارک مرده را آزاد میکند" این مثل از این حکایت برخاست که مرد بخیلی همیشه غلام مبارک نام خود را شکنجه میکرد و چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم. جهانگیری و رشیدی برای مثل مذکور این شعر نظامی را شاهد آورده‌اند. بغشوه بیدلی را شاد میکن + مبارک مرده را آزاد میکن. لیکن بهار عجم گوید در بعضی نسخ نظامی مبارک برده است و بعضی مبارک بنده. با فتح اول و کسر را - جمع مبرک است بمعنی جاهای خوابیدن شتر (عل)

مباسطت ع - (م ؤ ب ا س ط ت) مص. بشاش بودن بهم و مزاح دلپذیر کردن بهم (عل)

مباشر ع - (م ؤ ب ا ش ر) فل. (۱) کسیکه کاری را بنفس خود کند (عا) (۲) نام شغلی است دولتی مثل مباشر بقالها و مباشر قصاب خانه وغیر آنها (عا) **مباشرت** - (۱) کاری را بنفس خود کردن (عا) (۲) مجامعت (عا) **اداره مباشرت مجلس** - اداره ایست که کارهای خصوصی مجلس شوری را انجام میدهد (عا)

مباعدت ع - (م ؤ ب ا ع د ت) مص "دور کردن و دور شدن لازم است و متعدی و دوری و مفارقت" منتهی الارب (عل)

مبال ع - (م ب ا ل) سم. (جای بول) (۱) جائی که در آن پیشاب کنند (عا) (۲) جائی که در آن بول و براز کنند که الفاظ دیگرش بیت الخلاء و ضروری و جائی است (عا) (۳) فرج زن و قضیب مرد (عل)

مبالات ع - (م ؤ ب ا ل ت) مص. توجه کردن و پروا داشتن (عا) **بی مبالات** - شخص بی پروا

در چیزہائی کہ پروا لازم است (عا)

مبالغ ع - ام مـ ب ـ ل ـ غ (سم - (جمع مبلغ) (۱) حد و پایان چیزہا (عل) (۲) مقدار پول ہا (عا) مثال - در کارخانہ ساختن مبالغی خرج کردم (۳) مقدار ہا (عا) مثال - مبالغی زحمت کشیدم تا این کتاب نوشتہ شد۔

مبالغۃ ع - ام ذ ب ـ ل ـ غ ع (مص - (۱) کوتاہی نکردن در کوشش (عل) (۲) چیزی را با افزونی بیان کردن (عا) (۳) " باصطلاح (علم بدیع) ممکنی یا محالی را در صفت بیان کردن و این بر سہ نوع است اول تبلیغ و آن ممکن بودن مدعا است عقلاً و عادۃً مثالش از علی رضای تجلی - مغز خون آلود زہر ریزہای استخوان + ہمچنان باشد کہ گوئی گشتہ شب نم دار گل - دوم اغراق و آن چنان است کہ مدعا ممکن الوجود باشد عقلاً و لا عادۃً - مثال - شاعر گوید - اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل + بدل شود بسعادت ہمہ نحوست او - مثال دیگر - اسمٰعیل حجاب گوید - گر کند حکم کہ چون آب روان گردد کوہ + در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز - سیم غلو و آن آن است کہ مدعا عقلاً و عادۃً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود و مقبول آنکہ محال عقلی و عادی را بر توجیہی آرد کہ بصحت نزدیک بود - مثال علی رضا تجلی - دور نبود گر ز اعجاز مسیحای بہار + غنچہ بخالہ گردد بر لب پیار گل - و مردود آنکہ محال موصوف بر سطحی واقع شود کہ لطافتی نداشتہ باشد مثال فرانی شارح دیوان انوری از حدائق العجم نقل کردہ کہ عدول از جادہ صواب شود متنوع بہ چہار نوع است نوع سوم آنکہ در بعضی اوصاف مدح چندان غلو کند کہ بحد استحالۂ عقلی رسد یا ترک آداب شرعی را لازم بود و نعوذ باللہ من الضلال انتہی کلامہ - مثالش انوری گوید - کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر + نہد بہ نطق خطا بر کف صواب و خطا - شیخ علی نقی کمرہ ای - نیست در فعل قضا و قدر استقلالی + ز امر و نہی تو گر منتظر امداد نہ - طالب آملی شخص دانش اعتماد الدولہ کز لطف کمال + می نہد دست کلیمش کفش پیش پای لطق - ایضاً در تعریف شاہ - عقاب حکم او وادش پر دبال + دگر نہ بود و بی پر تیر تقدیر - از منتہی الارب و مطلع السعدین وغیرہ " فرہنگ انند راج (عل)

مبانی ع - ام مـ ب ـ ت ی (سم - (جمع مبنی) بنیان ہا و جاہای بنا (عل)

مباہات ع - ام ذ ب ـ ہ ـ ت (مص - نازیدن بچیزی و فخر کردن - (عا)

مباہلہ ع - ام ذ ب ـ ہ ـ ل ـ ع (مص - ہمدیگر را نفرین کردن (عا)

مباہی ع - ام ذ ب ـ ہ ی (فل - فخر کنندہ و نازندہ (عل)

مبایعۃ ع - ام ذ ب ـ ی ـ ع ـ ت (مص - (۱) با یکدیگر خریدہ فروش کردن (عل) (۲) بیعت کردن (عل)

مباینت ع - ام ذ ب ـ ی ـ ن ـ ت (مص - از ہمدیگر جدا شدن (عل)

مبتّر ع - (م ذ ب مـ ت ت مـ ر) ل - "دم بریده و بی فرزند و خراب و بمعنی دشمن نیز آمده" غیاث (فل)

مبتدا ع - (م ذ ب ت مـ د مـ ع) ل - (۱) آغاز چیزی (عل) (۲) چیزی که به آن آغاز کرده شد (مل) (۳) در علم نحو اسمی که در جمله مسندالیه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مثل زید ایستاده است که زید در آن مبتدا است (عل)

مبتدع ع - (م ذ ب ت مـ د ٤ ع) فل - بدعت گذارنده (عل)

مبتدی ع - (م ذ ب ت مـ د ی) فل - آغاز کننده چیزی مقابل منتهی (عا)

مبتذل ع - (م ذ ب ت مـ ذ مـ ل) ل - رکیک و بسیار استعمال (عا)

مبتسم ع - (م ذ ب ت مـ س ٤ م) فل - لب خند و کننده و خنده بی صدا کننده (عل)

مبتغی ع - (م ذ ب ت مـ غ ی) فل - طلب کننده و آرزو کننده (عل) با فتح غار خواسته شده و آرزو شده (مل) مبتغیه مونث و مبتغیات جمع (عل)

مبتکر ع - (م ذ ب ت مـ ک ٤ ر) فل - (۱) "آنکه بامداد برخیزد و آنکه میوه اول رسیده خورد و کسیکه در رسد آغاز خطبه را" منتهی الارب (عل) (۲) کسیکه مخترع چیزی یا کاری باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

مبتلی ع - (م ذ ب ت مـ ل مـ) ل - (۱) آزموده شده (عل) (۲) گرفتار بلا و آزار (عا) "تنها نه من بداغ غمش مبتلی شدم + بر هر که بنگری بهمین درد مبتلی است" مثل است - در فارسی با الف آخر (مبتلا) هم نوشته میشود -

مبتنی ع - (م ذ ب ت مـ ن ی) فل - (۱) بنا کننده (عل) (۲) بنا شده (عا) در این معنی غلط مشهور است باید با فتح تار باشد - با فتح تار (ل) بنا شده (عل)

مبتهج ع - (م ذ ب ت مـ ﻫ ٤ ج) فل - شادان - (عل)

مبحث ع - (م مـ ب ح مـ ث) اسم - (۱) موضوع گفتگو و تحقیق (عا) (۲) جای بحث گفتگو و تحقیق (عل)

مبدء ع - (م مـ ب د مـ ء) اسم - جای آغاز کردن و جای آشکار شدن و سبب چیزی (عا) مبادی جمع است با ضم اول و کسر دال - آغاز کننده و آشکار کننده و آفریننده (عل)

مبدّل ع - (م ذ ب مـ د د مـ ل) ل - تبدیل شده و عوض شده - (عا) با کسر دال تبدیل کننده (عل)

مبدع ع - (م ذ ب د ٤ ع) فل - از خود چیزی پیدا کننده و نو بیرون آورنده (عل) یکی از صفات باری تعالی هم هست -

مبدی ع - (م ذ ب د ی) فل - ظاهر کننده (عل)

مبذر ع - (م ذ ب - ذ ذ ۴ ر) فل - اسراف کننده و بی محل خرج کننده (عا)

مبذول ع - (م - ب ذ و ل) ل - بخشیده شده و بذل کرده شده (عل)

مبرات ع - (م - ب ر ر - ت) سم - (جمع مبرة) عطاها و بخششها (عا) مثال - فلان در حیات خود خیرات و مبرات بسیاری کرده۔

مبرد ع - (م ذ ب - ر ر ۴ د) فل - سرد کننده و خنک کننده و چیزی که از خوردنش مزاج خنک شود (عا)

مبرز ع - (م ذ ب - ر ر - ز) ل - کسیکه بر اصحاب خود در فضل و شجاعت فایق آمده باشد (عا)

مبری ع - (م ذ ب - ر ر -) ل - پاک کرده شده و دور کرده شده (عا) در فارسی با الف آخر مبرا هم نوشته می شود۔

مبرا

مبرز ع - (م - ب ر - ز) سم - بیت الخلا که الفاظ دیگرش مبال و ضروری و جائی است (عا)

مبرقع ع - (م ذ ب - ر ق - ع) ل - (۱) مرد نقاب دار و مبرقعه زن نقابدار (عل) (۲) در علم موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام راست است و نام شعبهٔ دیگر پنج گاه است (عل)

مبرم ع - (م ذ ب ر - م) ل - "استوار و محکم و جامه که تار و پود آن را محکم بافته باشند" منتخب اللغه (عل) مبرمة مونث و مبرمات جمع - باکسر را - بستوه آورنده کسی را (عا)

مبرود ع - (م - ب ر و د) ل - (۱) "آنچه لوبهان خورد کرده باشند" مجمع الجوامع (ط) (۲) "آب سرد و نانی که بر آن آب ریخته باشند" منتهی الارب (عل)

مبرور ع - (م - ب ر و ر) ل - مرد پذیرفته و مقبول الطاعه و نیکوئی کرده شده و حج مبرور حج مقبول و بیع مبرور آنکه در آن شبهه خیانت و دروغ نباشد (عل) در تکلم برای مرده مرحوم و مبرور استعمال میشود - مبروره - مونث مبرور است۔

مبروص ع - (م - ب ر و ص) ل - پیس اندام (عل)

مبرهن ع - (م ذ ب - ر ۷ - ن) ل - با برهان ثابت کرده شده (عل)

مبسوط ع - (م - ب س و ط) ل - بسط و تفصیل داده شده (عا)

مبشر ع - (م ذ ب - ش ش ۴ ر) فل - بشارت دهنده و خبر خوش رساننده (عل)

مبصر ع - (م ذ ب ص ۴ ر) فل - (۱) "متوسط از جامه و از گویائی و رفتار و آویزنده پرده سایبان بر دروازه و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید" منتهی الارب (عل) (۲) شاگردی

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

که از جانب مدرسه برای نگهبانی رفتار باقی شاگردان معین میشود که لفظ دیگرش خلیفه است (عا)، این معنی مخصوص فارسی است

مبصّر ع - (م ذ ب ـ ص ص ـ ر) فل - بیننده (عا)

مبضع ع - (م ـ ب ض ـ ع) اسم - نیشتر فصاد (عل)

مبطل ع - (م ذ ب ط ـ ل) فل - باطل کننده (عل)

مبطون ع - (م ـ ب ط ـ ن) ل - درد مند شکم (عل) جواهر اللغه گوید «در طب کسیکه مرض اسهالش شش ماه طول کشیده باشد» (ط)

مُبعد ع - (م ذ ب ع ـ د) فل - دور کننده (عل)، با فتح عین دور کرده شده (عل)

مبعوث ع - (م ـ ب ع ـ ث) ل - فرستاده شده و پیغمبر قرار داده شده (عا)

مبغوض ع - (م ـ ب غ ـ ض) ل - دشمن داشته شده (عل)

مبقی ع - (م ذ ب ق ی) فل - باقی دارنده و برپا دارنده (عا)

مبکی ع - (م ذ ب ک ی) فل - گریه آورنده (عا)

مبل (م ذ ب ل) اسم - اسباب قابل حرکت خانه که لفظ دیگرش اثاثیه است (عا) این لفظ (Meuble) از فرانسوی و معنی اصلیش قابل حرکت است.

مبلغ ع - (م ـ ب ل ـ غ) اسم - (۱) حد و پایان چیزی (عل) (۲) مقدار (عا) مثال - در این کار مبلغی زحمت کشیدم (۳) مقدار پول (عا) مثال - فلان مبلغ صد تومان بمن بدهکار است.

مبنیّ ع - (م ـ ب ن ی ی) ل - (۱) بنا کرده شده و بر روی چیزی نهاده شده (عا) مثال نمیدانم حرف شما مبنی بر چیست - (۲) در علم صرف عربی بلفظی گفته میشود که حرکت آخرش به اختلاف عوامل تغییر نکند - حروف تمام مبنی است و بعضی از افعال و اسماء هم مبنی است (عل)، با تلفظ (م ـ ب ن ـ) (ل) جای بنای چیزی و اصل چیزی (عا) مثال - مبنای کار من غلط بوده.

مبوّب ع - (م ذ ب ـ و و ـ ب) ل - باب باب قرار داده شده بیشتر در کتاب استعمال میشود (عل)

مبهم ع - (م ذ ب ه ـ م) ل - کلامیکه مطلبش واضح نباشد (عا) در عربی به این معانی هم است. «در بسته و گنگ و کار فرو بسته و مشتبه و زنی که گاهی نکاح با وی درست نباشد»

مبهوت ع - (م ـ ب ه ـ ت) ل - حیران و حیران کرده شده (عا)

مبهّی (م ذ ب ـ ه ه ی) اسم - چیز باه (شهوت) آور - (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه اگر از لفظ باه باب تفعیل ساخته شود اسم فاعل آن مبیه میشود و منسوب به آن مبهی لیکن

ازبابِ فعل ساخته نشده.

مبیت ع. (م د ب ی ت) اسم. جای بیتوته (شب گذرانیدن) و بیتوته (عل)

مبیح ع. (م ذ ب ی ح) ل. ظاهر کننده راز و مباح کننده (عل)

مبید ع. (م ذ ب ی د) فل. هلاک کننده (عل)

مبیضه ع. (م ذ ب ی ض ض ه) ل. چیز پاک نویسی شده مقابل مسوده (عا)

مبیع ع. (م د ب ی ع) اسم. خریده شده و فروخته شده و فروختن و خریدن و باضم اول خریدار و فروشنده (عل)

مبین ع. (م ذ ب ی ن) اسم. آشکارا کننده و آشکارا شده (عل)

مبیّض ع. (م ذ ب د ی ی ض) فل. سفید کننده و جامه سفید پوشنده (عل) **مبیضه**. جماعتی که پیروان المقنع بودند که جامه سفید می پوشیدند و یا حامی برخلافت عباسیه بودند که شعارش سیاه بوده. (عل) ذیل لفظ کش را به بینید.

مبیّن ع. (م ذ ب د ی ی ن) اسم. بیان کرده شده و آشکارا (عا) باکسر یا ر بیان کننده و آشکارا کننده (عل)

میم با تا

متابع ع. (م ذ ت د ب ع) فل. موافق و پیرو (عل) بافتح با ر (عل) محکم و استوار (عل)

متابعت متابعت. موافقت و پیروی (عا)

متاجر ع. (م د ت د ج ع ر) اسم. (جمع متجر) تجارتها و آنچه با آنها تجارت کنند (عل) در عربی جمع متجره بمعنی زمین تجارت است.

متاخم ع. (م ذ ت د خ ع م) فل. بسیار نزدیک و متصل مثلن متاخم لعلم یعنی گمان بسیار نزدیک بعلم (عل)

متارکه ع. (م ذ ت د ر د ک ه) مص. با رضایت طرفین ترک کردن چیزی مثل متارکه جنگ (عا)

متاع ع. (م د ت د ع) اسم. (۱) مال التجاره که فارسیش کالا و آخریان است (عا) امثال (الف) "متاع کفر و دین بی مشتری نیست + گروهی این گروهی آن پسندند" (ب) "هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست + کجا روم به تجارت بدین کساد متاع" (ج) "هر متاعی ز معدنی خیزد + شکر از هند و سعدی از شیراز" (۲) لباس و فرش (عل) متاع پرداز. به پای هجی متاع رائج کثیر المنفعت مخلص کاشی. همین نه ناوک او

بردلم گذر وارد ؛ متاع تیر بهر جا برند پر دارد ـ اشرف ـ هنر کساد و فضیلت شکسته بازار است ؛ مگر سخن که متاع دروغ پردار است ـ همین را متاع روان گویند. مخلصی کاشی. نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران ؛ متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم "مصطلحات وارسته (انتهی)

متاعب ع ـ (م مـ ت سـ ع ٤ ب) اسم ـ رنجها و ماندگیها (عل) جمع متعب بمعنی تعب است ـ

متانت ع ـ (م مـ ت سـ ن مـ ت) مص ـ محکم و استوار بودن (عل)

متأثر ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ ث ٤ ر) فل ـ (۱) پذیرنده اثر چیزی را (عل) (۲) غمگین شده از چیزی (عا)

متأخر ع ـ (م ذ ت مـ خ خ ٤ ر) فل ـ چیزی که در پس دیگری آمده باشد (عل)

متأدب ع ـ (م ذ ت مـ د د ٤ ب) فل ـ ادب گرفته (عل)

متأسف ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ س ٤ ف) فل ـ افسوس خورنده و غمگین (عا)

متأسی ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ س س ی) فل ـ پیروی کننده کسی (عل) در عربی بمعنی صبر یابنده و تسلیت گیرنده هم هست ـ

متاله ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ ل ٤ ه) فل ـ (۱) پرستش کننده خدا (عل) (۲) حکیمی که متوغل در حکمت الهی است (عل) متالهین جمع است ـ

متأمل ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ ٤ ل) فل ـ درنگ کننده در کار و اندیشنده برای فهمیدن عاقبت آن (عل)

متأنی ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ ن ی) فل ـ درنگ کننده و تامل کننده در کاری (عل)

متأهل ع ـ (م ذ ت مـ ـ مـ ه ٤ ل) فل ـ کسیکه زن گرفته و صاحب زن و فرزند (عا) در عربی بمعنی مرد اهلیت دارنده برای چیزی هم است ـ

متبادر ع ـ (م ذ ت سـ ب سـ د ٤ ر) فل ـ شتابنده و پیشی گیرنده و زود رسنده ـ متبادر به ذهن آنچه زود و اول بذهن درآید (عا)

متباین ع ـ (م ذ ت مـ ب مـ ی ٤ ن) فل ـ جدا شونده از یکدیگر (عا)

متبر ع ـ (م ذ ت مـ ب ب مـ ر) مل ـ هلاک شده ـ (عل)

متبحر ع ـ (م ذ ت مـ ب مـ ح ٤ ر) فل ـ مرد بسیار علم که گویا علمش دریائی است (عا) متبحره ـ مونث متبحر است ـ

متبدد ع ـ (م ذ ت مـ ب مـ د د ٤ د) فل ـ متفرق و تقسیم کننده (عل)

متبرع ع ـ (م ذ ت مـ ب مـ ر ر ٤ ع) فل ـ دهش کننده چیزی که بر دی واجب نبود و فائق آمده در فضل و شجاعت (عل)

متبرک ع - (م ذ ت مد ب مد ر مر ک) فل - میمون و مبارک و چیزی که ربط به روسای دین داشته باشد (عا) در عربی بمعنی اعتماد کرده و الحاح کننده هم هست ـ

متبسّم ع - (م ذ ت مد ب مد س س ٤ م) فل - لب خنده کننده و خندهٔ بی صدا کننده (عل) **مبتسم** - بتقدیم با بر تا رهم همان است ـ

متبلور ع - (م ذ ت مد ب مد ل و ٤ ر) فل - بلور مانند شدن چیزی منجمد و شفاف شدن چیزی (عا)

متبنّی ع - (م ذ ت مد ب مد ن ن سد) ل - پسرخوانده (عل) باکسر نون کسیکه پسرخوانده گیرد (عل)

متبوع ع - (م مد ت ب مد ع) ل - پیروی کرده شده (عا)

متبیّن ع - (م ذ ت مد ب ی ی ٤ ن) فل - پیدا و آشکارا (عل)

متتابع ع - (م ذ ت مد ت سد ب ٤ ع) فل - پشت سر هم آینده (عل)

متّاره (م مد ت ت سد ر ٤) اسم - محرف مطهره بمعنی آفتابه و هر چه اسباب تطهیر است (عا)

متتبّع ع - (م ذ ت مد ت مد ب ب ٤ ع) فل - (۱) طلب کننده چیزی (عل) (۲) بحث کننده در چیزی با آهستگی و تامل (عل) (۳) پیروی کننده از سبک شعر و اسلوب نثر کسی (عل) این معنی مخصوص فارسی است ـ

متّجه ع - (م ذ ت ت مد ج ٤ ه) فل - واضح و مدلل (عل)

متّحد ع - (م ذ ت ت مد ح ٤ د) فل - موافق تام یکدیگر شده و یکی شده (عا) **متحد المآل** حکم یا اطلاع نامه دولت که نسخ متعدده آن به ادارات فرستاده شود (عا) این معنی مخصوص فارسی است

متّسع ع - (م ذ ت ت مد س ٤ ع) فل - وسیع و وسیع شونده (عل)

متّسق ع - (م ذ ت ت مد س ٤ ق) فل - مرتب و منظم (عل)

متّصف ع - (م ذ ت ت مد ص ٤ ف) فل - صفت دارنده (عل)

متّصل ع - (م ذ ت ت مد ص ٤ ل) فل - چیزی که وصل و پیوسته به چیزی دیگر باشد (عل)

متّفق ع - (م ذ ت مد ف ٤ ق) فل - یکی از دو نفر که با هم در امری اتفاق کنند و یک رای شوند (عا) **متفق علیه** (با فتح فا) (ل) چیزی که بر آن اتفاق کرده شده (عل)

متّقی ع - (م ذ ت ت مد ق یی) فل - پرهیزگار (عا)

متّکی ع - (م ذ ت ت مد ک یی) فل - تکیه کننده (عل) با فتح کاف و الف منقلب از یا ر - آنچه بر آن تکیه کرده شود و نیز آنچه وقت خواب زیر سر گذارند (عا) در فارسی با الف آخر (متکا)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (مد) واو اعرابی (یی) یاء اعرابی

هم نوشته میشود ـ بافتح تار و تشدید کاف (متّکا) غلط مشهور است ـ

متہ فا ـ (م ـ ت ت ٤) اسم ـ آلت سوراخ کردن چیزی که لفظ دیگرش ما به دعربیش مثقب است (عا) متہ بر ذره نهادن ـ باریک بین و غور رس بودن (شع) تاثیر آن چشم چه شد که متہ بر ذره نهاد؛ گوش تشنوا و نای بینائی کو؛ متہ تیچ و متہ چرخ و متہ کمانه اقسام متہ است ـ

متهم ع ـ (م ذ ت ت ـ ه ـ م) ل ـ تهمت زده شده و بدنام شده به بدی (عا) باکسرها ـ کسیکه تهمت میزند (عل)

متجاسر ع ـ (م ذ ت ـ ج س ٤ ر) فل ـ گردن کش و سربلند و دلیر شونده (عل)

متجافی ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ف ی) فل ـ زایل شونده از مکان خود و قرار نگیرنده در جای خود (عل)

متجانس ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ن ٤ س) فل ـ هم جنس با چیزی (عل)

متجانف ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ن ٤ ف) فل ـ منحرف از راه و منحرف از حق (عل)

متجاوز ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ و ٤ ز) فل ـ بالا رفته و بیشتر (عا) مثال ـ متجاوز از هزار تومان در این کار خرج کردم در عربی بمعنی از حد گذرنده و چشم پوشنده و اغماض کننده هم هست ـ

متجاهر ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ه ٤ ر) فل ـ آشکارا کننده و متجاهر بفسق آشکارا مرتکب شونده فسق (عل)

متجاهل ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ه ٤ ل) فل ـ دانائی که خود را نادان نماید (عل)

متجدّد ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ د د ٤ د) فل ـ (۱) نو شده (عل) (۲) کسیکه تمدن جدید فرنگ را قبول کرده (عا)

متجزّی ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ز ز ی) فل ـ (۱) جزء جزء و پاره پاره شده (عل) (۲) کسیکه بعضی از مسائل فقه را اجتهاد کرده (عل)

متجسّس ع ـ (م ذ ت ـ ج س س ٤ س) فل ـ جستجو کننده و خبر یابنده (عا)

متجلّی ع ـ (م ذ ت ـ ج ـ ل ی) فل ـ ظاهر شونده و روشن و آشکارا (عل)

متجنب ع ـ (م ذ ت ج ـ ن ن ٤ ب) فل ـ دوری کننده (عل)

متجند ع ـ (م ذ ت ج ـ ن ن ٤ د) فل ـ سپاهی شده و سپاه گیرنده (فل)

متجنن ع ـ (م ذ ت ج ـ ن ن ٤ ن) فل ـ خود را دیوانه وانمایند (عل)

متحارب ع ـ (م ذ ت ـ ح ـ ر ٤ ب) فل ـ با یکدیگر جنگ کننده (عل)

متحتم ع ـ (م ذ ت ـ ح ـ ت ت ـ م) فل ـ واجب کرده شده (عا) باکسر تار ـ واجب کننده و خورنده نان ریزه و جزء آن از خوان (عل)

متحجر ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ ج ۂ ر) فل۔ مثل سنگ سخت گردیدہ (عل) در عربی بمعانی حجرہ سازندہ و بہ تنگ آورندہ وجراحتی کہ ریناک وسخت گردد ہم ہست۔

متحرک ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ ر ۂ ک) فل۔ حرکت کنندہ وجنبندہ (عا)

متحسر ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ س س ۂ ر) فل۔ افسوس وحسرت خورندہ (عل)

متحصن ع۔ (م ۂ ت ح مـ ص ص ۂ ن) فل۔ قلعہ نشین ودرحصار نشیندہ (عل)

متحلی ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ ل ی) فل۔ آراستہ وزیور پوشندہ (عل)

متحمل ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ م م ۂ ل) فل۔ باربردارندہ وبرخودگیرندہ (عا)

متحول ع۔ (م ۂ ت مـ ح مـ و و ۂ ل) فل۔ ازحالی بحالی شوندہ (عل)

متحیر ع۔ (م ۂ ت ح مـ ی ی ۂ ر) فل۔ حیران وسرگشتہ (عا)

متخاصم ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ص ۂ م) فل۔ خصومت ونزاع کنندہ با دیگری (عل) **متخاصمان** و **متخاصمین**۔ دونفر نزاع کنندہ بایکدیگر (عل)

متخال (م ۂ ت خ مـ ل) نام پارچہ الیست پنبہ ای کہ ازکرباس نازک تر ولطیف تراست (عا) این لفظ با خا ر وغین (متغال) ہم تلفظ میشود وباقاف ہم نوشتہ میشود۔ عربی نیست وفارسی ہم بنظر نمی آید احتمال اینکہ نام با پارچہ از خارجہ آمدہ باشد۔

متخرج ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ر ر ۂ ج) فل۔ ادب ودانش آموختہ وازامتحان دانش بیرون آمدہ (عل)

متخصص ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ص ص ۂ ص) فل۔ خاص گردیدہ وماہر در دانشی وفنی (عا)

متخطی ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ط ط ی) فل۔ خطا کنندہ وازحد تجاوز کنندہ (عل)

متخلخل ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ل خ ۂ ل) فل۔ تخلخل دارندہ (عا) تخلخل را بہ بیند۔

متخلص ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ل ل ۂ ص) فل۔ (۱) رہائی یافتہ (عل)، (۲) کسیکہ تخلص (نام شعری) دارد (عا)

متخلف ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ل ل ۂ ف) فل۔ تخلف کنندہ وعقب ماندہ (عل)

متخیلہ ع۔ (م ۂ ت مـ خ مـ ی ی ۂ ل مـ ہ) فل۔ یکی از پنج حس باطنی است کہ نام دیگرش خیال است (عا) ذیل حس را بہ بینید۔

متد (م ۂ ت ۂ د) اسم۔ طریقہ وراہ کار (عا) این لفظ Méthode فرانسوی است

متدارک ع۔ (م ۂ ت مـ د مـ ر ۂ ک) اسم۔ (۱) رسندہ بچیزی (عل)، (۲) نام یکی از نوزدہ بحر اصلی

شعر است که هر مصرع با چهار فاعلن تقطیع می شود مثل این مصرع ـ حسن و لطف تو رابنده شد مهر و مه (عل)
(۳) " و باصطلاح (علم بدیع) متدارک آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و باقی کلام به نحوی آوردن که رفع توهم شود ـ فرق میان این و تاکید المدح بمایشبه الذم آنکه آنجا تاکید مقصود است و در اینجا تاکید نیست محض صنعت مراد است شاعر گوید ـ حیف باشد زانکه انسان گویمت از بهر آنکه تن بود ناپاک انسان را و تو پاکی چو جان" مطلع السعدین (عل) (۴) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون از منتخب تکمیل الصناعت چنین نقل کند " انواع قافیه باعتبار تقطیع پنج است باجماع اهل عرب و فارس مترادف و متدارک و متکاوس و متواتر و مترا کب و بعضی این الفاظ را القاب قوافی گویند و بعضی حدود قافیه گویند گفته اند مترادف قافیه ایست که بحسب تقطیع در او اخر او دو حرف ساکن پیاپی باشند مثاله این معما باسم شهاب ـ شعر ـ هست پیش بالبت آب حیات دلنواز ٭ آمده همچون حباب از دمی بردن تبخاله باز ـ و متواتر قافیه ایست که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش ازین ساکن است از یک حرف متحرک زیاده واسطه نباشد مثاله ـ شعر ـ تکرده ناغمی نداری ٭ دیر آهی می مغانه درکش ـ و متدارک قافیه ایست که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند مثاله این معما باسم یوسف ـ شعر ـ شمع جان چون سوخت در فانوس تن ٭ شد از ان صورت پریشان حال من ـ و متراکب آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش ازاین ساکن است سه متحرک واسطه باشند مثاله این معما باسم بها ـ شعر ـ ای عطای دل و دین رفت ز ما سوی عدم ٭ در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم ـ و متکاوس آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش ازین ساکن است چهار متحرک واسطه باشند و این به سبب غایت ثقلش در اشعار فارسی بغایت اندک است انتهی " (عل)

متداول | ع ـ (م ذت مـ د سـ و ٤ ل) فل ـ فرا گیرنده چیزی را نوبت به نوبت (عل) با فتح واو (مل) (۱) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده و دست بدست گشته (عل) (۲) مشهور و عادی و مستعمل (عا) مثال ـ بسیاری از چیزهائی که سابق متداول بود اکنون متروک شده ـ این معنی ماخوذ از اول است و با کسر واو غلط مشهور است ـ

متدرج | ع ـ (م ذت مد د مـ ر ٤ ج) فل ـ (۱) آنکه اندک اندک نزدیک گردد (عل) متدرجاً ـ بتدریج و کم کم (عا)

متدرع | ع ـ (م ذت مد د مـ ر ٤ ع) فل ـ زره پوشیده (عل)

متدین | ع ـ (م ذت مد د مـ ی ی ٤ ن) فل ـ (۱) دین دار (عا) (۲) شخص امین و راستکار (عا)

متذکر ع-(م ۆ ت ـَ ذ ـَ ک ِ ر) فل بیاد آورده (عا) مثال- کار شما را فراموش کرده بودم امروز متذکر شدم۔

متر (م ِ ت ر) اسم- واحد پیمایش است معادل چهارده گره (عا) این لفظ (Mètre) فرانسوی است۔

مترادف ع-(م ۆ ت َ ر ـَ د ِ ف) فل- (۱) پی درپی دکسیکه بریک سواری عقب سوار دیگر نشسته باشد (عل) (۲) در علم ادب لفظی که با لفظ دیگر هم معنی باشد مثل مرغ و پرنده (عل) (۳) در علم قافیه نام قسمی از قافیه است (متدارک بمعنی چهارم را به بینید) (عل)

متراک فا-(م ـَ ت ـَ ر ـَ ک) اسم- نام منزلی است از منازل قمر آن را بتازی عوا خوانند۔ جهانگیری- شاه نیاورده و ماخذش معلوم نیست چیست و چه طور شده که منازل دیگر قمر نام فارسی ندارد و همین یک منزل (سیزدهم) دارد۔

متراکب ع-(م ۆ ت َ ر ـَ ک ِ ب) فل (۱) متراکم که روی هم ریخته است (عل) (۲) نام قسمی از قافیه است (عل) متدارک بمعنی چهارم را به بینید۔

متراکم ع-(م ۆ ت َ ر ـَ ک ِ م) فل- روی هم ریخته (عل)

مترالیوز (م ِ ت ر ـَ ل ِ ی ۆ ز) اسم- یک قسم توپ مسلسل است که مانند باران گلوله می بارد و در سال هزار و هشت صد و هفتاد میلادی در فرانسه اختراع شد (عا) این لفظ (Mitrailleuse) فرانسوی است۔

متربد ع-(م ۆ ت َ ر َ ب ـَ ب ِ د) فل- متغیر و ترش رو و آسمان ابردار (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده۔

مترتب ع-(م ۆ ت َ ر َ ت ـَ ت ِ ب) فل- (۱) بر جای خود مانده (عل) (۲) نتیجه و حاصل (عا) مثال از بیان شما چنین مترتب شد که میل به سفر دارید- این معنی مخصوص فارسی است۔

مترجم ع-(م ۆ ت َ ر ج ِ م) فل- کسیکه ترجمه کند یعنی مطلب زبانی را در زبان دیگر بیان کند (عا) بافتح جیم (ل) کتابی یا مطلبی که از زبانی در زبان دیگر بیان شده (عل)

متردد ع-(م ۆ ت َ ر ـَ د ـَ د ِ د) فل (۱) کسیکه در شک و گمان است (عا) (۲) کسیکه مکرر جائی رود (عل)

مترس فا-(م ـَ ت َ ر َ س) (۱) فعل نهی از مصدر ترسیدن است که در تکلم مترس است (نثر شعر) (۲) مجسمه بشکل آدم که در کشت زار برای ترساندن و دور رفتن جانوران خصوص پرنده کار گذارند (عا)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۆ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

این معنی ماخوذ از اول است یعنی با داشتن آن مجسمه از خرابی زراعت مترس (۳) "چوب گنده را گویند مانند چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگرهٔ قلعه بگذارند از بهر آنکه چون خصم بپای باروآید بر سر او اندازند اثیر الدین اخسیکتی را است - بدان حصار گر دهی پناه کردهی + ز ترس قالب بی قلب چون مترس حصار - خواجه عمید لوبکی را است - موهبت چون همه آمد بی حصار و منجنیق + تحفهٔ فتحش قضا بر دست سیرخان نهاد" جهانگیری (شع) قاموس در چوب پس در گوید "والمترس خشبة توضع خلف الباب - فارسیة ای لاتخف معها" (یعنی مترس چوبی است که پشت در نهاده میشود - فارسی است یعنی با بودن آن نترس) المنجد لفظ مذکور را مِترس با کسر میم و سکون تا ضبط کرده بمعنی آلت بستن و در دَاَترَسَ را هم فعل بمعنی بستن در ضبط کرده احتمال میرود که مؤلف منجد از قیاس به اترس مترس را اسم آله فهمیده بجهت اینکه مولف مذکور در بیروت نشسته و در آنجا امروز مترس بمعنی مذکور استعمال نمیشود اما صاحب قاموس مدتها در قبائل عرب گشته و الفاظ تکلم آنها را یادداشت کرده و شاید فعل اَترَسَ هم از مترس فارسی ساخته شده چه رسم عربها بوده که بعد از گرفتن لفظ عجمی از آن فعل هم میساختند. با لفظ (م ٤ ت ر ٤ س) زنی که محبوبهٔ مردی باشد و منکوحهٔ او نباشد (عا) این لفظ (Maitresse) فرانسوی است.

مترسل | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ س ٤ س ٤ ل) فل - نامه نویسنده (عل) در عربی بمعانی آهستگی و مدارا کننده و سواریکه بر سواری پاهای خود را دراز و دامن لباس بر آنها اندازد و کسیکه چهارزانو نشسته اطراف لباس خود را بر پاها و اطراف خود اندازد هم هست.

مترشح | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ش ٤ ش ٤ ح) فل - تراونده و تراویده (عا) مثال - از حرف شما چنین مترشح میشود که میل به سفر ندارید در عربی بمعنی شتر بچه ایکه با مادر رفتن تواند هم هست.

مترشش | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ش ٤ ش ٤ ش) فل - چکنده و مایع ریزنده (عل)

مترصد | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ص ٤ ص ٤ د) فل - منتظر و امیدوار و چشم دارنده (عا) مثال - مدتی است مترصد نامهٔ فلان بودم.

مترعرع | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ع ٤ ر ٤ ع) فل - جنبنده و بالنده (عل)

مترقب | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ق ٤ ق ٤ ب) فل - منتظر و امیدوار (عل)

مترقی | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ق ٤ ق ٤ ی) فل - افزون شونده و ترقی کننده (عل)

مترنم | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ ن ٤ ن ٤ م) فل - سراینده (عل)

متروک | ع - (م ٤ ت ٤ ر ٤ و ٤ ک) فل - ترک کرده شده و گذاشته شده (عا) مثال - در عصر پهلوی بسیاری از رسومات قدیم متروک شده.

متزاید	ع - (م ذ ت مدنز سدی ٤ د) فل - افزون شونده (عل)
متزعزع	ع - (م ذ ت مدنز مدع نر ٤ ع) فل جنبیده و لرزنده (عل)
متزلزل	ع - (م ذ ت مدنز مدل نر ٤ ل) فل جنبنده و لرزنده (عل)
متزوج	ع - (م ذ ت مدنز مدو د ٤ ج) فل - زن گیرنده (عل)
متزین	ع - (م ذ ت مدنز مدی ی ٤ ن) فل - زینت یافته و آراسته (عل)
متساجم	ع - (م ذ ت مدس مدج ٤ م) فل - اشک و باران متقاطر و پی در پی چکنده (عل)
متسربل	ع - (م ذ ت مدس مدر ب ٤ ل) فل - جوشن دارو پیراهن پوشیده (عل)
متسع	ع - (م ذ ت مدس س مدع) فل - (۱) در علم شعر سطحی که هر بندش نه مصرع یا نه شعر باشد (عل) (۲) در علم هندسه سطحی که بر آن نه ضلع تساوی احاطه کند و اگر اضلاع تساوی نباشد ذو تسعة اضلاع گفته می شود (عل)
متسلح	ع - (م ذ ت مدس مدل ٤ ح) فل - سلاح پوشنده (عل)
متسلط	ع - (م ذ ت مدس مدل ٤ ط) فل مسلط و غلبه یافته (عل)
متشابه	ع - (م ذ ت مدش سدب ٤ ہ) فل - شبیه و مانند شونده (عل) متشابهة (۱) مونث متشابه است (عل) (۲) آیه ایکه معنیش واضح بنباشد و متشابهات جمع است (عل)
متشاعر	ع - (م ذ ت مدش سدع ٤ ر) فل - آنکه خود را شاعر پندارد و شعر فروشنده و خود را شاعر نماینده "منتهی الارب" (عل)
متشاکل	ع - (م ذ ت مدش سدک ٤ ل) فل - چیزی که مانند و موافق چیز دیگر باشد (عل)
متشبث	ع - (م ذ ت مدش مدب ب ٤ ث) فل - در آویزنده بچیزی و چنگ زننده بچیزی (عل)
متشتت	ع - (م ذ ت مدش مدت ت ٤ ت) فل - متفرق و پراکنده (عل)
متشخص	ع - (م ذ ت مدش مدخ خ ٤ ص) فل - جدا و ممتاز و بزرگ (عا) متشخصین جمع است - و متشخصان جمع فارسی است -
متشرع	ع - (م ذ ت مدش مدر ر ٤ ع) فل - عامل به شریعت خود (عا)
متشکر	ع - (م ذ ت مدش مدک ک ٤ ر) فل - شکر کننده و سپاسدار (عا)
متشکل	ع - (م ذ ت مدش مدک ک ٤ ل) فل - شکل گیرنده و پیکر پذیرنده (عل)
متشکی	ع - (م ذ ت مدش مدک ک ٤ ی) فل - شکایت و گله کننده (عل)
متشمر	ع - (م ذ ت مدش مدم م ٤ ر) فل - آماده کار (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (ربا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

متصادف ع - ام ذ ت مـ ص سـ د ٤ ف) فل - روبرو شونده (عل)

متصادم ع - ام ذ ت مـ ص سـ د ٤ م) فل - به چیزی خورنده (عل)

متصاعد ع - ام ذ ت مـ ص سـ ع ٤ د) فل - بالا رونده (عل)

متصالح ع - ام ذ ت مـ ص سـ ل ٤ ح) فل - آشتی کننده و نیکو نماینده (عل) متصالحان، متصالحین دو نفر باهم آشتی کننده (عل)

متصدی ع - ام ذ ت مـ ص مـ د د ی) فل - کاری را بدست گیرنده (عا) فرهنگستان بجای متصدی کار دستی هنرپیشه را وضع کرده - در عربی تصدی بمعنی سر بالا کردن بسوی چیزی هم هست -

متصرف ع - ام ذ ت مـ ص مـ ر ر ٤ ف) فل - (۱) کیسکه چیزی را در تصرف و اختیار خود دارد (عا) مثال - با اینکه من متصرف فلان ملکم فیروز بیجا ادعا کرده (۲) دست در کاری دارنده و بر گردنده (عل)

متصفح ع - ام ذ ت مـ ص مـ ف ٤ ح) فل - نظر کننده در ظاهر کار و جستجوی آن نماینده (عل)

متصور ع - ام ذ ت مـ ص مـ و و مـ ر) فل - چیزیکه صورتش در ذهن آمده و چیز خیال کرده شده (عا)

متصوف ع - ام ذ ت مـ ص مـ و و ٤ ف) فل - صوفی و کیسکه متخلق باخلاق صوفی است (عا)

متضاد ع - ام ذ ت مـ ض سـ د د) فل - باهم ضد کننده (عل)

متضرر ع - ام ذ ت مـ ض مـ ر ر ٤ ر) فل - ضرر رسیده و زیان یافته (عا) مثال - من در کار تجارتم خیلی متضرر شدم -

متضرع ع - ام ذ ت مـ ض مـ ر ر ٤ ع) فل - زاری کننده (عل)

متضمن ع - ام ذ ت مـ ض مـ م ٤ ن) در ضمن دارنده و مشتمل (عا)

متطبب ع - ام ذ ت مـ ط مـ ب ب ٤ ب) فل - کیسکه علم طب آموخته اما در آن ماهر نیست (عل) اطبای قدیم حتی ابوعلی سینا خود را متطبب مینوشتند که یک نوع شکسته نفسی بوده -

متطرق ع - ام ذ ت مـ ط مـ ر ر ٤ ق) فل - راه جوینده در راه رفته بمنزل رسیده (عل)

متطوع ع - ام ذ ت مـ ط مـ و و ٤ ع) فل - کار نیک کننده و کاری را بزور کننده (عل)

متظلم ع - ام ذ ت مـ ظ مـ ل ل ٤ م) فل - داد خواهنده (عا)

متعارف ع - ام ذ ت مـ ع سـ ر مـ ف) فل - مشهور و عادی (عا) این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است متعدی ندارد و اسم فاعل (متعارف) دارد بمعنی شناسندهٔ همدیگر -

متعاقد ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ق ۶ د) فل۔ عہد کنندہ (عل)

متعال ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ل) فل۔ بلند و بلند شوندہ (عا) در تکلم با لفظ خدا (خدای متعال) گفتہ میشود۔ این لفظ در اصل متعالی اسم فاعل از تعالی (باب تفاعل) بودہ در حالت رفعی (متعالیٌ) متعالٍ میشود برای اینکہ ضمہ بر یا ثقیل است حذف شدہ و بعد میان یا و نون (تنوین) التقاء ساکنین شد یا حذف گردید متعالٍ باقی ماند و در وقف متعال شد۔ در حالت نصبی و جری با یا (متعالی) **متعالی** است لیکن در فارسی در ہر سہ حالت ہمان متعال است۔

متعبد ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ب ب ۶ د) فل۔ عبادت کنندہ و بسیار عبادت کنندہ و خوانندہ بعبادت و با کسی مانند بندہ خود معاملہ کنندہ (عل)

متعہ ع۔ (م ۃ ت ع ۶) اسم۔ نکاحی کہ در آن مدت معین شدہ باشد مثل یک سال و یک روز و یک ساعت و غیر آنہا کہ با انقضای مدت نکاح تمام شود (عا) این نکاح در فرقہ شیعہ اسلام جایز و در سنی حرام است۔

متعجب ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ج ج ۶ ب) فل تعجب کنندہ (عا)

متعدد ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ د د ۶ د) فل۔ چند و زیاد و بسیار (عا)

متعدی ع۔ (م ۃ ت ع ـ د د ی) فل۔ (۱) تجاوز کنندہ از حد خود (عل) (۲) در علم صرف نام مصدر و فعلی است کہ علاوہ بر فاعل مفعول ہم بخواہد مثل زدن مقابل لازم کہ بر فاعل تنہا اکتفا کند مثل آمدن (عل)

متعذر ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ذ ذ ۶ ر) فل۔ عذر آورندہ و چیز دشوار و محال۔ (عا)

متعرض ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ر ر ۶ ض) فل۔ (۱) کسیکہ کاری بدست خود گیرد و کسیکہ طلب چیزی کند (عل) (۲) دخل دہندہ در کار کسی (عا)

متعسر ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ س س ۶ ر) فل۔ دشوار (عل)

متعصب ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ص ص ۶ ب) فل۔ (۱) کسی کہ عمامہ بہ بندد (عل) (۲) کسیکہ از اقربا و قوم خود سخت حمایت کند (عل) (۳) کسیکہ بزرگ قوم شدہ باشد (عل) (۴) کسیکہ در دین و مذہب خود بسیار غیور و دفاع کنندہ باشد (عل) (۵) کسیکہ برای دین و مذہب خود آثار اہل ادیان و مذاہب دیگر را از دارد (عا)

متعطش ع۔ (م ۃ ت ـ ع ـ ط ط ۶ ش) کسیکہ تشنہ بناشد و خود را تشنہ بنماید (عل)

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (۶) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

متعفّن — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ ف ف ٤ ن) فل- گندیده و بدبو (عا)

متعلق — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ ل ل ٤ ق) فل- آویزنده و تعلق و ربط دارنده (عا) با فتح لام- (عل) مربوط و آویخته شده (عا)

متعلم — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ ل ل ٤ م) فل- تعلیم گیرنده و آموزنده و شاگرد (عا)

متعمد — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ م م ٤ د) فل- چیزی را بعمد کننده و قصد کننده (عا)

متعنت — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ ن ن ٤ ت) فل- خطای کسی جوینده و عیب گیرنده (عل)

متعوّد — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ و و ٤ د) فل- عادی و خوگر (عل)

متعهد — ع- (م ۃ ت ـ ع ـ ه ه ٤ د) فل- عهد کننده و بر عهده گیرنده (عل)

متغال — (م ٤ ت غ ـ ل) سم- متخال را به بینید-

متغلب — ع- (م ۃ ت ـ غ ـ ل ل ٤ ب) سم- گیرندهٔ چیزی بزور (عل)

متغیر — ع- (م ۃ ت غ ـ ی ی ٤ ر) فل- (۱) برگردنده از حال خود (عا) (۲) غضبناک (عا)

متفادی — ع- (م ۃ ت ف ـ د ی) فل- فدا (سر بها) برای هم دهنده (عل)

متفاوت — ع- (م ۃ ت ف ـ و ٤ ت) فل- از هم جدا و دور شونده (عا)

متفحص — ع- (م ۃ ت ف ـ ح ح ٤ ص) فل- جستجو کننده (عل)

متفرد — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ر ر ٤ د) فل- تنها و یگانه و کناره گیرنده (عل)

متفرع — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ر ر ٤ ع) فل- فرع چیزی و نتیجهٔ چیزی (عا)

متفرق — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ر ر ٤ ق) فل- پراکنده و جدا از هم (عا)

متفرعن — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ر ع ٤ ن) فل- تکبر کردن و فرعونیت بخرج دادن (عا)

متفکر — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ک ک ٤ ر) فل- اندیشه کننده (عا)

متفنن — ع- (م ۃ ت ـ ف ـ ن ن ٤ ن) فل- (۱) انواع و اقسام شونده (عل) (۲) ترک کنندهٔ چیزی و گیرندهٔ چیز دیگر برای تفریح (عا) این معنی مخصوص فارسی است-

متقابل — ع- (م ۃ ت ـ ق ـ ب ٤ ل) فل- یکی از دو کس یا چیز که روبروی هم باشند (عل)

متقارب — ع- (م ۃ ت ـ ق ـ ر ٤ ب) فل- (۱) یکی از دو کس یا دو چیز که بهم نزدیک شوند (عل) (۲) نام بحری است در علم عروض که هر مصرعش به چهار فعولن تقطیع شود (عل)

متقاضی — ع- (م ۃ ت ـ ق ـ ض ی) فل- وام بازخواهنده و وام بازگیرنده (عل)

متقاطر ع- (م ذ ت ‌ مد ق مد ط ٤ ر) فل- دسته های پیاپی آینده و قطره قطره چکنده (عل)

متقاطع ع- (م ذ ت مد ق مد ط ٤ ع) فل- یکی از دو چیز که همدیگر را بهزند (عل)

متقاعد ع- (م ذ ت مد ق مد ع ٤ د) فل- (۱) راضی و مجاب شده (عا) مثال- چون شما از حرفهای من متقاعد نشدید باید اوله دیگر بیاورم (۲) کسیکه مدت کار دولتی خود را ختم و در جزای حسن خدمت حصه ای از حقوق را هر ماهه تا آخر عمر از دولت دریافت میکند (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است و معنی دوم چند سال است که پیدا شده- در عربی بمعنی کسیکه برای ادای حق کسی بیرون نرود میباشد-

متقال (م ٤ ت ق مد ل) سم- متخال را به بینید-

متقبل ع- (م ذ ت مد ق مد ب ب ٤ ل) فل- (۱) قبول کننده و گیرنده (عل) (۲) عهد کننده و برخود گیرنده (عا)

متقدم ع- (م ذ ت مد ق مد د د ٤ م) فل- پیش آینده و سابق (عل) متقدمین جمع است-

متقلب ع- (م ذ ت مد ق مد ل ل ٤ ب) فل- کسیکه کار قلب میکند و فریب میدهد (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی برگردنده از سوئی بسوئی و تصرف کننده در امور است

متقلد ع- (م ذ ت مد ق مد ل ل ٤ د) فل- قلاده پوشنده (عل)

متقلنس ع- (م ذ ت مد ق مد ل ن ٤ س) فل- کلاه بر سر گذارنده (عل)

متقن ع- (م ذ ت ق مد ن) فل- محکم و استوار کرده شده (عل) باکسر قاف (فل) محکم و استوار کننده (عل)

متقیل ع- (م ذ ت مد ق مد ی ی ٤ ل) فل- آنکه در نیم روز شراب خورد (عل)

متکاثف ع- (م ذ ت مد ک مد ث ٤ ف) فل- غلیظ و سطبر شده و اجزای بر بهم نشسته (عل)

متکاوس ع- (م ذ ت مد ک مد و ٤ س) فل- (۱) تو بر تو و در هم (عل) (۲) نام نوعی از قافیه شعر است (عل) متدارک بمعنی چهارم را به بینید-

متکبر ع- (م ذ ت مد ک مد ب ٤ ر) فل- (۱) بزرگی دارنده (عل) (۲) صاحب کبر و گردن کش (عا)

متکرر ع- (م ذ ت مد ک مد ر ر ٤ ر) فل- مکرر شده و باربار آمده (عل)

متکفل ع- (م ذ ت مد ک مد ف ف ٤ ل) فل- ضامن و متعهد چیزی را بخود گیرنده (عا)

متکلف ع- (م ذ ت مد ک مد ل ل ٤ ف) فل- کننده کاری که افزون از حاجت باشد (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مي) ماضی (مع) مضارع

متکلم ع - (م ذ ت مد ک مد ل ل ۶ م) فل - (۱) سخن گوینده (عا) ''فہم سخن گر نکند مستمع + قوت طبع از متکلم مجوی'' مثل است - (۲) در علم ادب فعل وضمیری که دلالت بر سخن گوینده کند مثل گفتم و من مقابل مخاطب و مغایب متکلم واحد را متکلم وحده هم گویند و متکلم جمع را متکلم مع الغیر هم گویند (عل) متکلم وحده شدن - بسیار سخن گفتن و به کسی مجال سخن ندادن (عا) (۳) کسیکه عالم به علم کلام است و آن علمی است که در آن عقاید اسلامیه با ادلهٔ عقلیه ثابت کرده میشود (عل) متکلمین جمع است -

متکیف ع - (م ذ ت مد ک مد ی ۶ ف) فل - (۱) پاره کرده شده (عل) (۲) پذیرندهٔ کیفیتی (عل)

متلاشی ع - (م ذ ت مد ل مد ش ی) فل - چیزی که اجزایش از هم ریخته مضمحل شده باشد (عا) مصدر این لفظ تلاشی است و ثلاثی مجردش لشا میشود و باب مفاعله اش لاشی ملاشاة پس تصور بعضی که ایرانیان لفظ متلاشی را از لاشیئی ساخته‌اند درست نیست - ہندیہا در فارسی و اردو متلاشی را بمعنی تلاش (جستجو) کننده استعمال میکنند یعنی از تلاش ترکی اسم فاعل عربی ساختند.

متلاطم ع - (م ذ ت مد ل مد ط ۶ م) فل - (۱) یکی از دو نفر که بهم تپانچه زنند (عل) (۲) دریای طوفانی و بسیار موج زننده (عا)

متلالی ع - (م ذ ت مد ل مد ء ل ۶ ء) فل ''روشن و تابان اسم فاعل از تلالا که بر وزن تفعلل رباعی مزیدٌ فیه ماخوذ از لؤلؤ که بمعنی مروارید است و این قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعمل است چنانچه اعرق بمعنی رسید در عراق ماخوذ از عراق که جامد است'' غیاث (عل)

متلبس ع - (م ذ ت مد ل مد ب ب ۶ س) فل - جامه پوشنده و آمیخته شونده (عل)

متلذذ ع - (م ذ ت مد ل مد ذ ذ ۶ ذ) فل - لذت برنده (عل)

متلطخ ع - (م ذ ت مد ل مد ط ط ۶ خ) فل - آلوده شونده و آلوده (عل)

متلف ع - (م ذ ت ل ۶ ف) فل - تلف کننده و تباه کننده (عا)

متلفظ ع - (م ذ ت مد ل مد ف ف ۶ ظ) فل - سخن گوینده (عا)

متلک فا - (م مد ت مد ل مد ک) اسم - شوخی و مضمون (عا) با لفظ گفتن گفته میشود -

متلون ع - (م ذ ت مد ل مد و و ۶ ن) فل - رنگ برنگ شونده و از حالتی به حالت دیگر رونده (عا) مثال - من ہیچکس را مثل فلان متلون ندیدم -

متماثل ع - (م ذ ت مد م مد ث ۶ ل) فل - یکی از دو چیز یا دو کس که مانند هم باشند و بیماری ایکه

به بر شدن نزدیک شود (ل)

متمادی ع - (م ذ ت مـ م سـ د ی) فل - طولانی و دراز (عا) مثال - مدت متمادی گذشت که شما را ندیدیم -

متمارض ع - (م ذ ت مـ م سـ ر ٤ ض) فل - کسیکه بیمار نباشد و خود را بیمار وانماید (عل)

متمایل ع - (م ذ ت مـ م سـ ی ٤ ل) فل - خواهش کننده و خم شونده (عل)

متمتع ع - (م ذ ت مـ م مـ ت ت ٤ ع) فل - (۱) برخورداری یابنده (عا) (۲) کسیکه عمره (زیارت بیت الله) بجا آورد (عل)

متمثل ع - (م ذ ت مـ م مـ ث ث ٤ ل) فل - بیان کننده و مثال آورنده (عل)

متمدن ع - (م ذ ت مـ م مـ د د ٤ ن) فل - کسیکه متخلق به اخلاق اهل شهر شده و از وحشیگری به زندگی اجتماعی شهری در آمده (عا)

متمرد ع - (م ذ ت مـ م مـ ر ر ٤ د) فل - سرکش و نافرمان (عل)

متمرن ع - (م ذ ت مـ م مـ ر ر ٤ ن) فل - صاحب فضل و عادت دارنده (عل)

متمسک ع - (م ذ ت مـ م مـ س س ٤ ک) فل - چنگ در زننده و گیرنده (عا)

متمشی ع - (م ذ ت مـ م ش ش ی) فل - مشی کننده در زمده و روان (عا)

متمکن ع - (م ذ ت مـ م مـ ک ک ٤ ن) فل - جاگیرنده و ممکن (عا)

متملق ع - (م ذ ت مـ م مـ ل ل ٤ ق) فل - چاپلوسی کننده (عا)

متملک ع - (م ذ ت مـ م مـ ل ل ٤ ک) فل - مالک شونده و شاه شونده (عل)، با فتح لام (ل)، ملک کسی شده و در تصرف کسی آمده (عل) متملکه مونث است و متملکات جمع آن -

متمم ع - (م ذ ت مـ م م ٤ م) فل - تمام کننده و کامل کننده (عل)

متمنی ع - (م ذ ت مـ م مـ ن ن ی) فل - تمنی و آرزو کننده (عا)، با فتح نون (ل)، آرزو و یاد آرزو کرده شده (عل)، متمنیه مونث است و متمنیات جمع آن است -

متمول ع - (م ذ ت مـ م مـ و و ٤ ل) فل - (۱) مالک مال (عل) (۲) شخص بسیار مال (عا)

متمیز ع - (م ذ ت مـ م مـ ی ی ٤ ز) فل - جدا شونده و جدا (عل)

متن ع - (م مـ ت ن) اسم - (۱) پشت (عل)، (۲) اصل عبارت کتاب مقابل شرح و حاشیه (عل)، در عربی به این معانی هم هست: بر پشت زدن و خایه کشیدن و رفتن و مرد سخت

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پشت و پشتهٔ زمین سخت و نشیب و این بر تیر تا میان تیر متون و متان بالکسر جمع "منتخب اللغه"۔

تنازع ع - (م ذ ت مد ن مد ن ا ع ع) فل - یکی از دو نفر که با هم در چیزی نزاع داشته باشند (عل)
تنازع فیه - با فتح زا (فل) چیزی که در آن دو نفر یا بیشتر نزاع کنند (عل)

تناسب ع - (م ذ ت مد ن مد س ع ب) فل - مانند و نسبت دارنده (عل)

تناسق ع - (م ذ ت مد ن مد س ع ق) فل - بانسق و تناسب و نظم (عل)

تناوب ع - (م ذ ت مد ن مد و ع ب) فل - به نوبت کننده کاری و به نوبت گیرندهٔ چیزی (فل)

تناول ع - (م ذ ت مد ن مد و ع ل) فل - گیرندهٔ چیزی (عل)

تناهی ع - (م ذ ت مد ن مد ه تحج) فل - به پایان رسنده (عا) در عربی به این معانی هم هست "آب که در حوض بایستد و رسانندهٔ خبر و یکی از دو کس که همدیگر را باز دارند"

تنبه ع - (م ذ ت مد ن مد ب ب ع ه) فل - بیدار و هوشیار شونده (عا)

تنبی ع - (م ذ ت مد ن مد ب ب ی) فل - ادعای نبوت کننده (عل) ابوطیب شامی شاعر بزرگ عربی در قرن چهارم هجری برای همان ادعای نبوت کردن ملقب به متنبی شد۔

تنجس ع - (م ذ ت مد ن مد ج ج ع س) فل - نجس و ناپاک (عل)

تنزل ع - (م ذ ت مد ن مد ز ع ل) فل - بدرنگ و مهلت فرود آینده (عل)

تنسک ع - (م ذ ت مد ن مد س س ع ک) فل - پرستنده (عل)

تنعم ع - (م ذ ت مد ن مد ع ع ع م) فل - نعمت یافته (عل) در عربی معنی پای برهنه رونده و جوینده کسی در خانه و سخت رانندهٔ ستور هم هست۔

تنفذ (م ذ ت مد ن مد ف ف ع ذ) فل - صاحب نفوذ (عا) در عربی از نفذ ثلاثی مجرد باب تفعل (تنفذ) ساخته نشده پس لفظ متنفذ مخصوص فارسی است۔

تنفر ع - (م ذ ت مد ن مد ف ف ع ر) فل - بیزار شونده و بیزار و رمنده (عا)

تنفس ع - (م ذ ت مد ن مد ف ع س) فل نفس کننده (عا) مثال - در بیابانی گیر کردیم که در آن متنفسی نبود۔

تنکر ع - (م ذ ت مد ن مد ک ک ع ر) فل - ناشناس (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی از خوشحالی به بدحالی رونده و تغییر حال یافته بطوریکه شناخته نشود و بدخلق شده می باشد۔

تنوع ع - (م ذ ت مد ن مد و و ع ع) فل - گوناگون شونده و شاخ جنبنده (عل)

تواتر ع - (م ذ ت مد و مد ت ع ر) فل - (دا) پیاپی آینده و پس هم آینده و خبر متواتر آن است

[illegible]

که بسیاری از روات آن را نقل کرده باشند تا موجب یقین شده باشد (عا) (۲) در علم قافیه نام نوعی از قافیه است متدارک بمعنی چهارم را به بینید (عل)

متواری ع۔ (م ت مـ و سد ر ی) فل۔ پنهان شونده (عا) در ضرورت شعری با سکون تا هم استعمال شده۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ ز شرم لفظ تو متواری است آب حیات ✤ درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد۔ ایضاً طالب آملی۔ و میکه عقرب کلکش به جنبش آرد نیش ✤ شود حسود لبوراخ مار متواری

ریشهٔ این لفظ در (ऌ) در سنسکریت بهمین معنی موجود است صفحه ح ویط دیباچه جلد دوم را به بینید

متوازن ع۔ (م ذ ت سـ و سد ز ٤ ن) فل۔ یکی از دو چیز که هموزن و معادل هم باشند (عل)

متوازی ع۔ (م ذ ت مـ و سد ز ی) فل۔ یکی از دو چیز که روبروی هم باشند دو خط متوازی آنکه دوری اجزای شان بهم مساوی باشد بطوریکه هر چه کشیده شوند بهم نرسند (عل)

متواضع ع۔ (م ذ ت مـ و سد ض ٤ ع) فل۔ فروتنی کننده (عا)

متوالی ع۔ (م ت مـ و سـ ل ی) فل۔ پیاپی شونده و پی در پی درآینده (عا)

متوجه ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ج ج ٤ ه) فل۔ (۱) روکننده و قصدکننده (عا) (۲) پرورش کننده (عا) (۳) لشکر فراری (عل)

متوحش ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ح ٤ ش) فل۔ وحشت کننده و ترسنده (عا) در عربی بمعنی رم کننده و خالی شکم و خانهٔ خالی هم هست۔

متورع ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ر ٤ ع) فل۔ پرهیزگار و پارسا (عل)

متورم ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ر ٤ م) فل۔ آماسنده و ورم کننده (عل)

متوسد ع۔ (م ذ ت مـ و مـ س ٤ د) فل۔ تکیه کننده (عل)

متوسط ع۔ (م ذ ت مـ و مـ س ٤ ط) فل۔ درمیان درآینده و میانجی (عا) دریای متوسط دریای میان اروپا و آسیا و افریقا است که نام دیگرش دریای روم است (عل)

متوسل ع۔ (م ذ ت مـ و مـ س ٤ ل) فل۔ نزدیکی جوینده به کسی بوسیلهٔ چیزی یا کاری (عا) در عربی بمعنی دزدنده هم هست۔

متوضا ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ض مـ ء) اسم۔ جای وضو و بیت الخلا (عل)

متوطن ع۔ (م ذ ت مـ و مـ ط ٤ ن) فل۔ (۱) جائی را وطن خود گیرنده (عا) (۲) مهیای کاری شونده (عل)

متوغل ع-(م ذت مدو مدغ غ ٤ ل) فل- (۱) خوب مشغول شونده در کاری (عا) دور رونده در شهرها (عل)

متوفی ع-(م ذت مدو مدف ف مد) فل- وفات یافته و مرده (عا) باکسر فا (فل) (۱) میراننده (عل) (۲) تمام گیرنده (عل)

متوقع ع-(م ذت مدو مدق ق ٤ ع) فل چشم دارنده و اُمید دارنده (عا) با فتح قاف (مل) امید داشته شده (عل)

متوقف ع-(م ذت مدو مدق ق ٤ ف) فل- درنگ کننده و توقف کننده (عل)

متوکل ع-(م ذت مدو مدک ک ٤ ل) فل- اعتماد کننده و قبول وکالت کننده و بخدا تسلیم شونده (عل)

متولد ع-(م ذت مدو مدل ل ٤ د) فل- زائیده (عا) در عربی هر چیزی پیدا شده از چیز دیگر هم هست

متولی ع-(م ذت مدو مدل ل ی) فل- (۱) کسیکه کار مقبره یا مسجد و موقوفات آنها را انجام دهد (عا) در عربی بمعانی انجام دهنده کاری و دوست گیرنده و پشت کننده است۔

متون ع-(م ذت مدن) اسم- (۱) جمع متن است (به بینید) (عل) (۲) مصدر تَمَن است بمعنی جا گرفتن (عل)

متوج ع-(م ذت مد و و مدج) مل- تاج بر سر نهاده شده (عل) باکسر واو (فل) تاج بر سر کسی نهنده (عل)

متوہم ع-(م ذت مد و مد و مد ہ ہ ٤ م) فل- گمان برنده (عل)

متہاون ع-(م ذت مد ہ مد و ٤ ن) فل سستی کننده و خوار داشته شده (عل)

متہجد ع-(م ذت مد ہ مدج ج ٤ د) فل- (۱) کسیکه در شب عبادت کند وقتی که دیگران در خواب باشند (عا) در عربی بمعنی شب بیدار و شب خواب (اضدین) هم هست۔

متہور ع-(م ذت مد ہ مد و و ٤ ر) فل- بی باکی کننده و بی باک (عا)

متیقن ع-(م ذت مد ی ق ق ٤ ن) فل- بطور یقین داننده و یقین دارنده (عل) با فتح قاف یقین و چیزی که بطور یقین دانسته شده (عا)

متیل فا-(م ٤ ت ٤ ی ل) اسم "پیه سوز را گویند" جہانگیری رشیدی. با فتح اول دانسته و بمعنی سپند سوز نوشته۔ ہیچکدام شاہد ندارد۔

متین ع-(م مد ت ی ن) اسم- محکم و استوار (عا)

متینگ (م ٤ ت ی ن گ) اسم- جمع شدن جمعی در کار سیاسی و جلسۂ سیاسی (عا) این لفظ (Meeting)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

انگلیسی است و در آن با یار (میتینگ) تلفظ میشود و بمعنی مطلق ملاقات و جلسه است.

میم با ثاء

مثاب ع. (م ۀ ث سہ ب) ل. ثواب داده شده و جزا داده شده (عل) در عربی بمعنی حوض پرآب شده هم هست. بافتح اول. محل اجتماع مردم و جای آب گرفتن انجاه (عل)

مثابه ع. (م ـہ ث سہ ب ـہ ت) اسم. (۱) مانند و حد و مرتبه (عل) (۲) محل اجتماع مردم (عل) (۳) جای آب گرفتن انجاه (فل)

مثاقیل ع. (م ـہ ث سہ ق ی ل) اسم. (جمع مثقال) مثقالها (عل)

مثال ع. (م ۀ ث سہ ل) اسم. (۱) مانند و شبیه و نظیر (عا) (۲) لفظ یا جمله ایکه برای توضیح قاعده یا مطلبی آورده شود (عا) (۳) فرمان شاهی و حکم نامه (عل) در عربی بمعنی مقدار و قصاص و بستر هم هست. امثله و مُثُل (بضم اول و سکون دوم) و مُثُل (بضم اول و دوم) جمع است (ع) نام عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه بعالم اجسام است مثل صورت در آئینه که جسم بنظر میآید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالبهای مثالی میمانند تا قیامت (عل)

مثالب ع. (م ـہ ث سہ ل ۀ ب) اسم. (جمع مَثلبه) عیبها (عل)

مثانه ع. (م ـہ ث سہ ن ۀ) اسم. (۱) جائی از بدن جاندار که در آن شاش پیش از بیرون آمدن جمع میشود (عا) (۲) بچه دان (عل) مثانات جمع است.

مثانی ع. (م ـہ ث سہ ن ی) اسم. دوتاها و بمعنی سوره فاتحه از آنکه دو بار خوانده میشود در دو رکعت و بمعنی تمام قرآن مجید بسبب اقتران آیه رحمت و عذاب. از صراح. و بعضی از محققان نوشته که مثانی جمع مَثنی است که بفتح میم و سکون ثانی و فتح نون باشد معدول از اثنان اثنان بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مُثنّی باشد که بضم میم و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی تثنیه کرده شده "غیاث اللغات (عل)

مُثبِّت ع. (م ۀ ث ب ۀ ب ۀ ت) فل. ثابت کننده (عل) بافتح بار ثابت کرده شده (عل)

مُثبِت ع. (م ۀ ث ب ۀ ت) فل. (۱) ثبت کننده (عل) (۲) ثابت و مدلل کننده (عل) بافتح بار (۱) ثبت کرده شده (عل) (۲) ثابت و مدلل کرده شده (عل) (۳) جمله ایکه در آن نفی نباشد مقابل منفی (عا)

مثقال ع. (م ۀ ث ق سہ ل) اسم. وزنی است معادل بیست و چهار نخود (عا) مثقال مذکور صیرفی

است و در باب مثقال شرعی طبق میر محمد مومن در رسالهٔ مقادیر و اوزان چنین گوید "و از اوزان اصل مشهور مثقال است و آن بوزن شصت و هشت جو است و چهار حصه از یک جو که آن را هفت حصه برابر کنند و شیخ جمال الدین ذکر نموده که مثقال در جاهلیت و اسلام اختلافی نیافته و درهم مختلف بوده و در اوایل اسلام بر وجهی که مذکور گردید بوزن چهل و هشت جو قرار یافته و نسبت میان مثقال و درهم در کتب معتبرهٔ لغت و فقه و طب نیز چون جامع الادویهٔ زنجانی و غیره چنان بیان شده که یک درهم نیم مثقال و یک حصه از پنج حصه مثقال و یک مثقال مقدار یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم است چنانچه ده درهم مقدار هفت مثقال شود و بعد از اندک ملاحظه ظاهر می گردد" انگور مثقالی - یک قسم انگور درشت است که وزن هر دانه اش قریب یک مثقال است (عا)، **مثقالی** - نام قسمی از پارچه ابریشمی نازک بوده (نث و شع)

مِثقَب ع - (م ٤ ث ق مد ب) اسم - آلت سوراخ کردن که فارسیش مته و ماهه است (عل)، در عربی بمعنی مرد زیرک و راه بزرگ هم هست و در این معنی با فتح میم هم صحیح است با ضم اول و تشدید و کسر قاف بمعنی سوراخ کننده است و با فتح قاف بمعنی سوراخ کرده شده (عل)

مَثَل ع - (م ٤ ث ل) اسم - (۱) مانند و نظیر (عا) مثال - هر چه گشتم مثل شما را نیافتم (۲) مثال، برای توضیح چیزی (مثال بمعنی دوم) (عا) مثال - شاهنشاهی برچند ملک و ملت اول از ایران بیرون آمده مثل کوردش و داریوش امثال جمع است - با فتح اول و دوم - (۱) مانند و نظیر (عل)، (۲) داستان و قصه (عل)، (۳) گفتار نثری یا نظمی که در مورد خاصی گفته شده بعد عمومیت پیدا کرده بدون تغییر در هر مورد شبیه به مورد اول استعمال میشود - مثل "شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" و اگر در گفتار تغییر داده شود مثل شاه می بخشد وزیر نمی بخشد" اشاره به مثل خواهد بود (عا) "در مثل مناقشه نیست" مثل است **ارسال المثل** - یکی از محسنات لفظیه علم بدیع است و آن چنان است که شاعر یا متکلم در کلام خود مثل آورد مثل این شعر نظامی - چنین زد مثل شاه گویندگان + که پا بندگانند جویندگان و اگر دو مثل آورد ارسال المثلین است مثل این شعر سعدی - نصیحت همه عالم چو باد در قفس است + بگوش مردم نادان چو آب در غربال - (عل)، **ضرب المثل** (الف) مثل زدن (عل)، (ب) مثل - (عا) (۴) عبرت (عا) مثال - فلان در بدذاتی قابل مثل شدن است با ضم اول و دوم (جمع مثال)، مانندها و شبیه ها (عل) مثل افلاطونیه پروردگارها و رب النوعها (عل)، چون یونانیهای قدیم مثل هندوهای امروز قائل به خداهای بسیار بودند افلاطون که حکیم موحد بوده خواسته تا دل یونانیها را هم از خود راضی دارد خدایان آنها را مخلوق خدا و مربیان عالم جسمانی نامید به این طور که برای هر نوع موجود این عالم یک وجود مجرد است

که مربی او است. برای انسان یک انسان مجرد است در عالم مجردات که رب النوع او است و همچنین برای اسب و مرغ و جز آنها. حکمای اشراقی اسلام هم تابع افلاطون بودند رب النوعها را قبول داشتند و بعضی از احادیث اسلام را اشاره به آن دانستند مثل این حدیث که خروسی است در عرش که هر وقت او میخواند تمام خروسهای این عالم هم میخوانند بعد از افلاطون که اذهان یونانی عادی به حدسیات فلسفی شده بود و دین بت پرستی سست گشته ارسطو عقیدهٔ به رب النوعها را بدون دلیل دانسته بجای آن عقول عشره را فرض نمود (عل)

مُثْلَة ع. (م ۃ ث ل ۃ) سم. (۱) گوش و بینی و سایر اعضا را بریدن (عل)، (۲) آفت (عل)، (۳) عذاب سخت کردن برای عبرت (عل)، "مُثلة. بضم اول و فتح لام. گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن از منتخب و صراح لیکن این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود چنانکه خلق بمعنی مخلوق و در بعضی کتب بمعنی اعضا بریده شده و دم بریده شده و پوست برکنده شده و موی از تن برکنده نیز نوشته اند" غیاث اللغات.

مُثَلَّث ع. (م ۃ ث ـَـ ل ل ـَـ ث) ل. (۱) دو چیز که به اضافهٔ یک سه کرده شده و سه آورده شده و چیزی آورده و ساخته شده که در آن سه چیز باشد مثل خانه ایکه در آن سه طاق یا سه ستون باشد (عل)، (۲) در فقه مایعی که جوشیده دو ثلثش بخار شده یک ثلث مانده باشد مثل آب انگور که مثلث شده باشد پاک و حلال میشود (عل)، (۳) در علم طب فشردهٔ چیزی است که سه جزء باشد و یک جزء آب به آن مخلوط کرده مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود (ط) محیط اعظم گوید "مثلث بفارسی سیکی گویند بقول اکثر آب انگور است که آن را بجوشانند چندانکه دو ثلث آن بسوزد و یک ثلث باقی ماند از کلام شیخ و آملی معلوم میشود که مثلث عبارت است از آنکه آب انگور سه جزء و آب خالص یک جزء بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد و باجمله در مزاج و منافع قریب به شراب است و غلیظ و مولد خون صالح متین و مقوی هاضمه الخ" (ط)، (۴) هر چیز سه گوشه (عا) (۵) در هندسه سطحی که محاط سه خط باشد خواه تمام آن خطوط مستقیم باشند مثل این شکل △ یا هیچکدام نباشد مثل این شکل ◯ مثلثاتی که روی کره واقع میشود خطوطش غیر مستقیم است. مثلث مستقیم الاضلاع به اعتبار ضلع تقسیم میشود به متساوی الاضلاع که تمام سه ضلع در پیمایش مساوی هم باشند به این شکل △ و مختلف الاضلاع که هیچ ضلع با ضلع دیگر مساوی نباشد به این شکل △ و متساوی الساقین که دو ضلعش مساوی هم باشد به این شکل △ و به اعتبار زاویه تقسیم میشود به قایم الزاویه که یک زاویه اش قائمه باشد به این شکل ◺ و منفرج الزاویه

که یک زاویه‌اش منفرجه باشد به این شکل ▷ و حادالزوایا که تمام سه زاویه‌اش حاده باشد به این شکل ◁ (۶) در علم نجوم سه برجی که منسوب به یکی از چهار عنصر باشد حمل و اسد و قوس مثلث آتشی است ثور و سنبله و جدی مثلث خاکی است جوزا و میزان و دلو مثلث هوائی است و سرطان و عقرب و حوت مثلث آبی است. دوازده برج تقسیم به چهار عنصر شده (عل) (۷) مثلث نزد شعرا سه مصراع اند که بعضی الفاظ اوایل هر سه مصراع بسرخی نویسند که اگر آنها را جمع کنند مصرع چهارم خیزد. شعر. جز روی تو کس نیست غم انجام دهی ✣ ای روی تو امید دل کام دهی. آرام دهی خود نبود در عالم. چون الفاظی که بسرخی نوشته شده جمع کنند مصراع چهارم خیزد و آن این است. جز روی تو ای رد تو آرام دهی "کشاف (عل) (۸) لفظی که حرف اولش با حرکت (زبر، زیر و پیش) صحیح باشد و آن حرف هم مثلث است مثل لفظ محاق. (۹) در علم حروف و طلسمات نام شکلی است سه در سه که مجموع نه خانه است (عل) "مثلث نشان دیگران را به ادب پیش خود نشاننده ای دو زانو نشاننده و ظاهر است که در حالت دو زانو نشستن شکل مثلث ظاهر میشود" غیاث اللغات (شع) باکسر لام (۱) مثلث (با تمام معانی) سازنده (عل) (۲) سخن چینی کننده نزد سلطان از کسی و بدی کسی را نزد سلطان گوینده (عل) مثلث (سه سازنده) برای این گویند که به خود و آن کس و سلطان زیان میرساند.

مثمر ع. (م ذ ث م ه ر) فل. میوه دهنده و نتیجه دهنده (عا)

مثمن ع. (م ذ ث م م ن) ل. (۱) چیز قیمت کرده شده (عل) (۲) هر چیز هشت پهلو (عل) (۳) در هندسه نام سطحی است که هشت ضلع متساوی داشته باشد که اگر اضلاع تساوی نباشد ذو ثمانیة اضلاع گفته میشود (عل) (۴) در علم عروض هر بحری که شعر آن با هشت رکن تقطیع شود (عل) (۵) نزد شعرا نام مسمطی است که هر بندش دارای هشت مصرع یا بیت باشد (عل)

مثمن ع. (م ذ ث م م ن) ل. چیز فروخته شده (عل)

مثنی ع. (م ذ ث م ن ن ی) ل. (۱) دو قرار داده شده و تثنیه ساخته شده (عل) (۲) مجازاً نسخه دوم از نوشته ایکه بیش از یک نسخه دارد (عا) مثال. هر برات بانک یک مثنی هم دارد.

مثنوی ع. (م ذ ث ن ه و ی) اسم. شعری که هر بیتش دو قافیه جدا از شعرهای دیگر داشته باشد مثل ابیات شاهنامه و خمسه نظامی و مثنوی مولوی معنوی. مثنوی در شاعری عرب نبوده و ایرانیان بعد از گرفتن شاعری عربی برای فارسی آن را اختراع کردند تا وسعت در شاعری پیدا شود و آن یکی از هفت قالب شعر فارسی است و شش باقی اینها است. فرد، رباعی، غزل، قصیده، قطعه، مسمط. و مثنوی منسوب به مثنی که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون و الف مقصوره اسمی است معدول

از اثنین اثنین که ترجمهٔ آن بفارسی دو دو باشد الف مقصوره مطابق قاعده در حالت الحاق یا نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر بیت دو قافیهٔ علیحده باشد لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند" غیاث اللغات (عل)، در گر بگویم شرح آن بی حد شود + مثنوی هفتاد من کاغذ شود" مثل است. مثنویات جمع (فارسی) مثنوی است۔

مثوبة مثوبات ع۔ (م مـ ثـ مـ و ب مـ ت) اسم۔ جزای نیکی (عل) مثوبات جمع است۔

مثیب ع۔ (م ﮈ ث ی ب) فل۔ جزای نیک دهنده وعطاکننده (عل)

میم باج

مج فا۔ (م مـ ج) اسم۔ (۱) ماج (بمعنی دوم به بیبنید) (نث وشع) (۲) مخفف منج است بمعنی مگس عسل (زنک خراسان)

مجاب ع۔ (م ﮈ ج مـ ب) ل۔ جواب داده شده وقائل کرده شده (عا)" مجابات سخنهای جواب داده شده و به اصطلاح شاعری شعر موزون سازد دیگری از روی امتحان جواب آن گوید و آن سه قسم است اگر مجیب در درجهٔ اعلی است آن را تنبیه گویند و اگر ادنی است متابعت و تتبع و اگر متساوی الدرجه است جواب نام گذارند۔ از غیاث و مطلع السعدین" فرهنگ آنندراج (عل)

مجادلة ع۔ (م ﮈ ج مـ د مـ ل ٤) فل۔ (۱) جنگ کردن باهم دیگر و دشمنی کردن باهم (عل) (۲) مباحثه کردن دو نفر از دو دین یا مذهب در مسئلهٔ دینی یا مذهبی (عل)، (۳) مباحثه کردن دو نفر بطوری که هر یک بخواهد رای خود را حق یا ناحق بر دیگری تحمیل کند (عا) **مجادل**۔ (با کسر دال) (فل) کسیکه مجادله کند (عل)

مجاذبة ع۔ (م ﮈ ج مـ ذ مـ ب مـ ت) مص۔ باهم کشیدن و نزاع کردن (عل)

مجارستان (م مـ ج مـ ر ٤ س ت مـ ن) عم۔ نام مملکتی است در جنوب اروپا که نام دیگرش هنگاری است (ج)

مجاری ع۔ (م مـ ج مـ ر ی) اسم۔ (جمع مجری) جاهای جاری شدن چیزها و راههای روان شدن چیزها (عل)

مجاز ع۔ (م مـ ج مـ ز) اسم۔ (۱) لفظی که در غیر معنی اصلی خود استعمال شده باشد از جهت مناسبتی که میان معنی اصلی و معنی مستعمل هست مثل گفتن شیر و اراده کردن مرد دلیر که دلیری وجه مناسبت

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﮈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (مد) داو اعرابی (ی) یاء اعرابی

میان شیر و مرد دلیر است. مجاز دو قسم است که اگر مناسبت میان معنی حقیقی و مجازی تشبیه باشد مثل استعمال شیر در مرد دلیر استعاره گفته میشود و اگر مناسبت غیر از تشبیه باشد مثل سبب و مسبب و ظرف و مظروف و غیر آنها مجاز مرسل گفته می شود مثل استعمال رحم در خویش که استعمال سبب در مسبب است و مثل استعمال مسبب در سبب در جملهٔ آسمان گیاه می بارد یعنی باران و مثل استعمال کل در جزء در جملهٔ انگشت در گوش نهادم یعنی سر انگشت و مثل استعمال جزء در کل در جملهٔ فلان رونشان نمیدهد یعنی خود را و مثل استعمال ملزوم در لازم در جملهٔ آتش در دلم افتاد یعنی سوزش و مثل استعمال لازم در ملزوم در جملهٔ مطبخ گرم است یعنی آتش در آن است و مثل استعمال عام در خاص چون چارپا برای خر و مثل استعمال خاص برای عام در جملهٔ رستم بسیار است یعنی پهلوان و مثل استعمال ظرف در مظروف در جملهٔ جام را باده بخورم یعنی آب را و مثل استعمال مظروف در ظرف در جملهٔ آب را بردار یعنی ظرف آب را و مثل استعمال لفظ در مادهٔ اصلی چون مشت خاک برای انسان و مثل استعمال در آلت چون بد زبان یعنی بد کلام و مثل استعمال محل در حال در جملهٔ مجلس پراکنده شد یعنی اهل مجلس و مثل استعمال حال برای محل در جملهٔ زید در رحمت است یعنی در بهشت (عل) (۲) غیر واقع و بدون حقیقت (عا) در این معنی مجازی هم گفته میشود. در عربی بمعنی محل عبور و عبور هم هست. **مجاز** ۱. از روی مجاز (عا) باضم اول (۱) اجازه داده شده و اذن داده شده (عا) (۲) کسیکه باو سند تحصیل علمی داده شد (عا) مثال. فلان مجتهد از فلان مجتهد مجاز است در عربی بمعنی جایزه داده شده و محل عبور و امضا رهم هست.

مجازات ع - (م ذ ج ـ ا ـ ز ـ ا ـ ت) مص. (۱) جزای نیکی یا بدی را دادن (عا) سزای بدی را دادن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

مجاعة ع - (م ـ ج ـ ع) مص. گرسنگی (عل) سال مجاعه. سال گرانی ارزاق (عا)

مجال ع - (م ـ ج ـ ل) اسم. (۱) محل جولان کردن و مجازاً قدرت (نث و شع) سعدی.

مجال سخن تا نه بینی ز پیش ✤ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. ایضاً تو نیکو روش باش تا بدسگال ✤ بنقص تو گفتن نیابد مجال. (۲) فرصت و وقت (عا) مثال. دیروز یک ساعت هم مجال کار کردن نکردم. با لفظ کردن و داشتن گفته میشود.

مجالس ع - (م ـ ج ـ ل ـ س) اسم. (جمع مجلس) جاهای نشستن مردمان (عا) باضم اول همنشین (عل)

مجالسة ع - (م ذ ج ـ ل ـ س ـ ت) مص. هم نشینی کردن (عل)

مجامع ع - (م ـ ج ـ م ـ ع) اسم. (جمع مجمع) جاهای جمع شدن مردمان (عل)

مجامعت ع - (م ذ ج ـ م ـ ع ـ ت) مص. (۱) جماع کردن (عا) (۲) بر کاری گرد آمدن

باکسی (عل)

مجاملة ع. (م ﺿ ج ـ م ـ ل ـ ة) مص. معامله نیکو نمودن و معاشرت خوب کردن (عل)

مجانبة ع. (م ﺿ ج ـ ن ـ ب ـ ت) مص. (۱) پهلوی هم واقع شدن (عل) (۲) از هم دور شدن (عل) لفظ مشترک در ضدین است.

مجانسة ع. (م ﺿ ج ـ ن ـ س ـ ت) مص. بهم مانند بودن و هم جنس هم بودن (عل) **مجانس** چیزی یا کسی که مانند و از جنس دیگری باشد (عل)

مجانین ع. (م ـ ج ـ ن ی ن) اسم. (جمع مجنون) دیوانگان (عا) دار المجانین. خانهٔ درمان و نگاهداری دیوانگان (عا)

مجاور ع. (م ﺿ ج ـ و ـ ر) فل. (۱) همسایه (عل) (۲) کسی که در همسایگی مقام مقدس چون مکه و مدینه و کربلا و جز آنها اقامت گزیند (عا) مثال. فلان سالها است که در نجف مجاور شده در عربی بمعنی اعتکاف کننده در مسجد و نجات دهنده از عذاب و پناه دهنده هم هست.

مجاورت **مجاورت**. مجاور بودن (در تمام معانی) (عل)

مجاهد ع. (م ﺿ ج ـ ه ـ د) فل. کوشش کننده و با کافران کارزار کننده (عل) **مجاهدة**. جنگ کردن با کافران و کوشش کردن (عل)

مجاهدة

مجاهرة ع. (م ﺿ ج ـ ه ـ ر ـ ت) مص "باکسی روباروی جنگ کردن و آواز خواندن و تعدی بالبار و دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن" منتهی الارب (عل)

مجبوب ع. (م ـ ج ب ـ ب) فل. (۱) بریده شده (عل) (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند فعل بجایش نهند (عل)

مجبور ع. (م ـ ج ب ـ ر) مل. (۱) بزور بکاری واداشته شده (عا) (۲) استخوان شکسته که بسته شده باشد (عل)

مجبول ع. (م ـ ج ب ـ ل) مل. آفریده شده و فطری قرار داده شده (عل)

مجتاز ع. (م ﺿ ج ت ـ ز) فل. مرور کننده و گذرنده (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

مجتبی ع. (م ﺿ ج ت ـ ب ـ) مل. (۱) برگزیده شده (۲) لقب حضرت حسن ابن علی است (عا) باکسر با برگزیننده (عل)

مجتث ع. (م ﺿ ج ت ـ ث) مل. (۱) از بیخ برکنده شده (عل) (۲) در علم عروض نام یکی از

وزن بحر شعر است که ارکانش مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن است (عل)

مجتلب ع - (م ذ ج ت ـ ل ٤ ب) فل - جلب کننده و کشنده و دایرۀ مجتلبه نام دایره ایست در علم عروض (عل)

مجتمع ع - (م ذ ج ت ـ م ٤ ع) فل - فراهم آینده و مرد بکمال قوت رسیده (عل)

مجتنب ع - (م ذ ج ت ـ ن ٤ ب) فل - دوری کننده و پرهیز کننده (عل)

مجتهد ع - (م ذ ج ت ـ ٨ ٤ د) فل - (۱) کوشش کننده و تحقیق کننده (عل) (۲) در فرقۀ شیعه اسلام کسیکه احکام شریعت را از روی ادلۀ اربعه که کتاب الله و سنت و اجماع و عقل باشد بیرون آورده باشد (عا)

مجّان ع - (م ـ ج ج ـ ن) سم - (۱) مفت و رایگان (عل) (۲) آب بسیار (عل) (۳) بقدر کافی از هر چیز (عل) مجّاناً - بطور مفت (عا) مجّانی - مفت (عا)

مجّه فا - (م ـ ج ج ٤) سم - نام گیاهی است که نام دیگرش برغست است (ط) شرح سامی در معنی غلول و قفا بری -

مجحوف ع - (م ـ ج ح ـ ف) ل - "وَفَع" چون (در عروض) از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند و جحف پاک ببردن و فرا رفتن چیزی باشد از روی زمین و سیل جحاف سیلی باشد که بهر چه رسد ببرد و چون بدین زحاف بیشتر حرف این جزء ساقط میشود آن را مجحف خوانند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مجد ع - (م ـ ج د) سم - (۱) عزت و بلندی مرتبه (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است و با لفظ دین و ملک و غیر آنها یکی از نامها و القاب است مثل مجد الدین و مجد السلطنه و غیر آنها (عا) در عربی بمعنی در چراگاه بسیار افتادن شتر هم هست -

مجداف ع - (م ٤ ج د ـ ف) سم - پاروی کشتی و بال مرغ (عل)

مجدّ ع - (م ذ ج ٤ د د) فل - تحقیق کننده و محکم کننده و کوشش کننده (عل)

مجدّد ع - (م ذ ج ـ د د ـ د) ل - از سر نو کرده شده (عا) مجدداً - از سر نو (عا) باکسر دال (فل) (۱) از سر نو کننده (عل) (۲) کسیکه در سر هر صد سال دین اسلام را تازه کند - یعنی در مدت صد سال آنچه از غیر اسلام در آن داخل شده بیرون کند (عا)

مجدّر ع - (م ذ ج ـ د د ـ ر) ل - شخص آبله رو (عا) در عربی بمعنی دیوار ساخته شده هم هست -

مجدود ع-(م ـَ ج دـُ د) ل- صاحب بخت روزی (عل) نام حکیم سنائی شاعر بزرگ فارسی در عصر غزنوی مجدود بوده-

مجدوع ع-(م ـَ ج دـُ ع) ل "جدع اسقاط هر دو سبب مفعولات است (در علم عروض) و ساکن گردانیدن تا ر لات باند پس فاع بسکون عین بجای آن بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد آن را مجدوع خوانند یعنی بینی بریده" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مجذوب ع-(م ـَ ج ذـُ ب) ل- (۱) جذب کرده شده دربوده شده (عا) (۲) در اصطلاحات الصوفیه گوید (ترجمه از عربی) "مجذوب کسی است که خدا از او راضی شده برای انس با حضرت خود برگزیند و او را با آب قدس خود طاهر سازد پس از مواهب الهیه بجمیع مراتب و مقامات فایز شود بدون تحصیل و زحمت" و کشف اللغات گوید "در اصطلاح سالکان مجذوب مطلق آن را گویند که معاف و ترخان حق‌اند تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلا است و ایشان مجانین اند و انکار این جماعت نتوان کرد و بر ایشان اقتدا هم نشاید نمود که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم و محققین صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمع‌اند و مرتبه کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است و مرتبه اکمه ختم محمدی است علیه السلام ایشان نرسیده اند" (عل)

مجذور ع-(م ـَ ج ذـُ ر) ل- عددی که از ضرب عددی در خودش حاصل آمده باشد مثل چهار که مجذور دو است و نه که مجذور سه است (عل)

مجذوم ع-(م ـَ ج ذـُ م) ل- کسیکه بیماری جذام دارد (عل)

مجرّب ع-(م ـُ ج ـَ ر ر ـَ ب) ل- (۱) کس یا چیز آزموده شده (عا) مثال- طبیب گفت این دوا مجرب من است شما را چاق میکند (۲) شخص تجربه کار (عا) مثال- فلان سالها است طبابت کرده مجرب شده است- این معنی مخصوص فارسی است-

مجرة ع-(م ـَ ج ـَ ر ر ـَ ت) اسم- کهکشان (عا)

مجرّح ع-(م ـُ ج ـَ ر ر ـَ ح) ل- (۱) بسیار زخمی کرده شده (عل) (۲) شهادت رد کرده شده (عل) (۳) قسمی از نقش بریدگی بوده برکنار پارچه (شع) قاری البسه- نبود شرب مجرح که بود زیر اطلس ٭ زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت- ایضاً- نیست جز دال مجرح به ضمیرم نقشی ٭ چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم- ایضاً- مجرح بدش انجحی با دوال ٭ که همراه گردد بوقت حال

مجرد ع-(م ـُ ج ـَ ر ر ـَ د) فل- (۱) برهنه و پوست کنده و از غلاف بیرون آمده (عل) (۲) شخص تنها و مرد بی زن (عا) (۳) باصطلاح حکما موجود مجرد از ماده مثل نفوس و

عقول که بلسان شریعت ارواح و ملائکه است و مجردات جمع مجرده است که مونث مجرد است (عل)، باکسر را (فل)، برهنه کننده (عل)

مجرگ فا- (م ـ ج ـ ر گ) اسم- مجرگ بیگار و سخره باشد رودکی گفت- چون فراز آمد به وآغاز مرگ ÷ دیدنش بی کار گرداند مجرگ- بوشکور گفت- چنین گفت هارون مرا روز مرگ ÷ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ ÷ لغت الفرس (شع)

مُجرِم ع- (م ـ ج ـ ر ـ م) فل- گناهکار (عا)

مجروح ع- (م ـ ج ـ ر ـ ح) ل- (۱) زخمی (عا) (۲) آنکه شهادتش نامقبول شود (عل)

مجرور ع- (م ـ ج ـ ر ـ ر) ل- (۱) حرفی که حرکت جر (زیر یا دو زیر) وارد (عل)، (۲) کشیده شده (عل)

مجری **مجرا** ع- (م ـ ج ـ ر ـ ا) ل- (۱) در حساب آمده (عا) مثال شعری از تاثیر- مرا با کوه کلفتی شرکا است از قسمت ÷ که گر سیلاب خون گریم نگردد پیش او مجری ایضاً از ظهوری- از حیات خود نکرد است آنچه خضر ÷ خرج در عشقت به او مجری مده- (۲) رایج جاری کرده شده (عل) (۳) حکم و قانونی که بعمل آورده شد (عا) در فارسی دار و دی هندوستان بمعنی نوعی از سلام هم است لفظ مجری را در فارسی با الف (مجرا) هم نویسند- باکسر را (۱) روان کننده آب و مانند آن (عل) (۲) کسیکه حکم یا قانونی را جاری میکند (عا) قوهٔ مجریه- در سلطنت مشروطه عبارت از شاه و وزرا است مقابل قوهٔ مقننه که مجلس شورای ملی است (عا)، با فتح اول (۱) جای جریان چیزی (عل)، مجاری جمع است (۲) حرکت حرف روی است در شعر (عل)، باکسر اول- فا- صندوقچهٔ کوچک (عا) باضم اول هم صحیح است و بیشتر به صندوقچهٔ چوبی که روی آن مخمل گرفته باشند یا حلبی یا نقره گفته میشود (عا)

مجزّی **مجزا** ع- (م ـ ج ـ ز ـ ز ـ ا) ل- جزو جزو و جدا جدا کرده شده (عا) در فارسی با الف آخر (مجزا) هم نوشته میشود-

مجزوم ع- (م ـ ج ـ ز ـ و ـ م) فل- (۱) حرفی که ساکن باشد (عل)، (۲) یقین کرده شده (عل)

مجسّم ع- (م ـ ج ـ س ـ س ـ م) ل- در جسم آمده و جسم دارنده (عا) مجسمه- جسم شبیه به جسم جاندار که از سنگ یا چوب یا گل و یا جز آنها ساخته باشند خواه تمام تنه باشد و خواه نیم تنه یعنی نصف بالای بدن (عا) مجسمه بودن- عاجز از کار و وظیفه خود بودن (عا) مجسمیه- لقب گروهی است که خدا را جسم میدانند بعضی از ایشان مثل مقاتل ابن سلیمان گفتند خدا جسمی است مرکب از گوشت و خون و بعضی

گفتند نوری است درخشان به بلندی هفت وجب از وجههای خودش بعضی گفتند جوان بی ریش با موی مجعد کوتاه است وبعضی گفتند پیرمردی است (عل)

مجسطی
ع-(م ٤ ج مدس ط ی ع) سم. نام کتاب بطلیموس درعلم هیئت که از یونانی بعربی ترجمه شده بود وخواجه نصیرالدین طوسی در قرن هفتم هجری آن را تحریر کرده یعنی بعبارت بهتری درآورده واضافات هم کرده اکنون همان تحریر خواجه دردست است نام کتاب بطلیموس در یونانی سون تکسیس مجستی (SUVTAξIS-MEγIσTη) یعنی ترتیب بزرگ بوده وعربها در ترجمه لفظ ترتیب را انداخته تا را مبدل به طا کرده مجسطی گفتند وتبدیل حرف تا ربه طا ازغلط بوده بجهت اینکه درحروف ابجد یونانی حرف طا (Θ) بوده ودر لفظ مجستی تا راست نه طا (عل) بعضی از ریشه سازان خود رو لفظ مجستی را ماخوذ از مغ فارسی دانستند که تصور غلطی است .

مجسلی
فا-(م ـ ج مدس ل ی) سم. در موسیقی نام قسمی از دستگاه نوا است (عا)

مجعد
ع-(م ذ ج م ع مد د) ل. موی پیچیده شده (عا) باکسرعین. کیکه موی را پیچیده سازد (عل)

مجعول
ع-(م مد ج ع مد ل) ل. (۱) ساخته شده وآفریده شده (عل) (۲) چیز ساختگی وتقلبی (عا)

مجفف
ع-(م ذ ج مد ف ف مد ف) ل. خشک کرده شده (عل) باکسرفا رخشک کننده (عل)

مجلس
ع-(م مد ج ل ٤ س) سم-(۱) جای نشستن (عا) (۲) جای گردآمدن جمعی (عا) (۳) مجازا گروهی که جای جمع آیند (عا) مجلس شورای ملی (۱) درسلطنت مشروطه جمعی که ازطرف ملت برای قانون سازی ونظارت درکارهای دولت انتخاب میشوند (عا) (۲) عمارتی که درآن منتخبات ملت (بمعنی اول) درمواقع کاری نشینند (عا) مجلسی (۱) هرچیز منسوب بمجلس (عا) (۲) چیز خوب قابل مجلس (عا)

مجلة
ع-(م ـ ج مدل ل ٤) سم-(۱) کتابی که درآن حکمت باشد (عل) (۲) کتابچه ایکه هرماه چاپ شود ودرآن مضامین علمی وادبی واخلاقی وغیرآنها باشد (عا)

مجلد
ع-(م ذ ج مدل ل مد د) فل-(۱) پوست کنده (عل) (۲) کتاب جلده کرده (عا) (۳) کتاب (عا) مثال. فلان ده مجلد تصنیف دارد. باکسرلام (۱) پوست کننده (عل) (۲) صحاف که جلد کننده کتاب است (عل)

مجلل
ع-(م ذ ج مدل ل) ل. باجلال وبزرگی (عا) باکسرلام. تجلیل کننده وبه جلال رساننده (عل)

مجلی
ع - (م ـ ج ـ ل ـ ل ـ ا) ل - جلا داده شده و آشکارا کرده شده (عل)

مجمر
ع - (م ـ ج م ـ ر) اسم - (۱) منقل آتش (عل) (۲) منقلی که در آن چیز خوشبو سوزند (عا) **مجمرة** (۱) مجمر (عل) (۲) نام صورت سیزدهم از صور جنوبی کواکب رصد شده است که در آن هفت ستاره است بشکل مجمر واقع شده (عل) ، با فتح اول غلط مشهور است و در آن صورت در عربی بمعنی سم سخت گوسفند وغیر آن است -

مجمع
ع - (م ـ ج م ـ ع) اسم - جای جمع شدن و جمعیت (عا) مجامع جمع است . مجمعه سینی بزرگ برای حمل غذا وغیر آن (عا)

مجمل
ع - (م ـ ج م ـ ل) ل - مختصر و با اجمال (عا)

مجمز
ع - (م ـ ج ـ م م ـ ز) فل - تند ران و مسرع (عل) این لفظ در تاریخ بیهقی آمده -

مجموع
ع - (م ـ ج م ـ ع) ل - گرد آمده و جمع شده (عا) **مجموعه** - (۱) مونث مجموع است (عل) (۲) سینی بزرگ برای غذا وغیر آن که لفظ دیگرش مجمعه است - (عا)

مجنده
ع - (م ـ ج ـ ن ـ ن ـ د ه) ل - لشکر جمع شده (عل)

مجنون
ع - (م ـ ج ن ـ ن) ل - (۱) دیوانه (عا) (۲) لقب قیس عامری عاشق لیلی بوده (عا)
امثال - (۱) "ما و مجنون هم سفر بودیم در دشت جنون * او بمطلبها رسید و ما هنوز آواره ایم" (۲) "اگر مجنون دل شوریده ای داشت * دل لیلی از او شوریده تر بی" (۳) "فدای خانه ور بسته ات شوم مجنون * بهر طرف که نظر میکنم بیابان است" (۴) "عشق بازی را ز مجنون یاد می باید گرفت" (۵) "لیلی را بچشم مجنون باید دید" (۶) "اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی * بغیر از خوبی لیلی نه بینی"

مجوس
ع - (م ـ ج ـ س) اسم (۱) پیرو دین زردشت (عا) (۲) گروهی از ایرانیان قدیم که قایل به دو مبدء نور و ظلمت و یزدان و اهرمن بودند و ایشان پیش از زردشت هم بودند (عل) ، در ادبیات عربی و فارسی مجوس بهر دو معنی استعمال شده اما از ملل و نحل شهرستانی که زردشتی و مجوس را علیحده ذکر کرده معلوم میشود علمای اوایل اسلام مجوس را از زردشتی جدا میدانستند و در باب لفظ مجوس میگفتند معرب از منج گوش (مگس گوش) است که نام کسی بوده که گوشهای کوچک داشته و سازندهٔ دین مجوس او است (قاموس را به بینید) و او ثنوی بوده نه موحد زردشت موحد بوده یزدان و اهرمن هر دو را مخلوق اهورا مزدا (خدا) میدانسته - در باب ریشهٔ لفظ مجوس لغت نویسان عربی اشتباه کرده اند ماخوذ از منج گوش نیست بلکه از موغوی اوستا ([illegible]) و مغ ([illegible]) پهلوی است بمعنی دانشمند و ملای دینی و قربانی دهنده به آتش و در اوستا هم از زبان سامی کلدانی رفته که در آن ماگوش ([illegible])

بمعنی بوده ودر کتیبهٔ داریوش بزرگ برکوه بیستون لقب گومات که بنام بردیه پسر کوروش سلطنت هخامنشی را ضبط کرده بود گوش (...) نوشته شده که بمعنی است یعنی گومات از خانوادهٔ ملای مذهبی بوده ممکن است که در زبان سامی از زبان آریائی رفته باشد چه مگه (मघ) (म ख) دگه (मघ) در سنسکریت بمعنی قربانی است که به آتش داده میشود ولقب ایندر پادشاه خدایان گهون (मघवन्) هم است بمعنی قربانی به آتش دهنده چونکه او صد قربانی بزرگ به آتش داده بوده صفحه یک ویط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید - مجوسی - مجوس - (عا)

مجوز ع - (م ۂ ج ــ و ۂ ز) فل - تجویز کننده وروادارنده (عل) بافتح واو - مل تجویز کرده شده وروا داشته شده - (عل)

مجوف ع - (م ۂ ج ــ و ۂ ف) مل - میان تهی (عل) باکسر واو - فل - خالی کننده میان چیزی را (عل)

مجهود ع - (م ــ ج ہ ــ د) مل - کوشش کرده شده (عل)

مجهول ع - (م ــ ج ہ ــ ل) مل - (۱) نامعلوم ونادانسته (عا) (۲) در علم صرف نام فعل متعدی که فاعلش انداخته شده ومفعول به بجای آن نشسته مثل زید زده شد (عل)

مجهز ع - (م ۂ ج ــ ہ ــ ز) مل - مهیا وبا اسباب فراهم شده (عل) باکسر ہا - مهیا کننده و فراهم کنندهٔ اسباب (عل)

مجیب ع - (م ۂ ج یء ب) فل - جواب دهنده وحاجت روا کننده (عل)

مجید ع - (م ــ ج یء د) سم - (۱) بزرگوار وگرامی وبلند مرتبه (عل) در تکلم با لفظ قرآن (قرآن مجید) گفته میشود (۲) یکی از نامهای مردان است (عا)

مجیر ع - (م ۂ ج یء ر) فل - پناه دهنده ودستگیر (عل)

میم با چ

مچ فا - (م ۂ چ) سم - بند دست میان کف وبازو (عا) مچ زدن - در وقت کشیدن چیزی با مچ یک طرف ترازو را به نفع خود سنگین کردن (عا)

مچاچنگ فا - (م ــ چ ــ چ ــ ن گ) سم "مچاچنگ کیری از ادیم دوخته که ستریان ناسازگار بکار دارند وستریان سازگار خود بزنان مشغول باشند بوعاصم گفت - مال رئیسان همه بسائل وزائر بداد ان تو بکفشگر زبهر مچاچنگ" لغت الفرس (شع)

(ــ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه وہمزهٔ مضمومه (ۓ) کسره وہمزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ء) واو اعرابی (یء) یاء اعرابی

مچک فا- (م مـ چ مـ ک) اسم "عدس که بهندی مسور گویند - سوزنی گوید - بر آتش حسد دل زیر کترین خصم » جوشی بر آن قیاس که وزریر با مچک - و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شور با و غذا های دوائی بجای روغن بکار برند" رشیدی (شع)

مچل فا- (م ۂ چ مـ ل) اسم- کسی که دستش چلاق است (تک، خراسان) جزء اول لفظ مچ است بمعنی بند دست.

مچول فا- (م ۂ چ عـ ل) اسم- (۱) کوچک قشنگ (تک) (۲) نادراً یکی از نامهای پسران است (عا)

مچولک فا- (م مـ چ عـ ل مـ ک) اسم- چیز خوراکی که پیرزن بی دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مثل آب نبات و جز آن (تک)

مچهلی بندر (م مـ چ ل ی ب مـ ن د مـ ر) عم- نام بندری است در مشرق هند که سابقاً انفیه و قلمکار هندی از آنجا به ایران میرفته و تاریخ فرشته مینویسد که چادر انوشیروان از قلمکار مچهلی بندر بوده (ج)

میم با حاء

محابا (م مـ ح مـ ب مـ) اسم- ترس و احتیاط (عا) مثال- فلان- بی محابا خودش را بدشمن زد

محاباة این لفظ مخفف محاباة عربی است که بمعانی یاری کردن و مخصوص بودن و مایل بودن و از عدل منحرف شدن است و معنی فارسی هم مخصوص خود فارسی است" محاباة بهای موحده در لغت بمعنی فرو گذاردن و باکسی معارضه کردن در بخشش و بیع کردن به کمتر از قیمت و خریدن به بیشتر از قیمت کما فی کنز اللغات وغیره و نزد بلغاء عبارت است از گفتن چیزی مثل چیزی که دیگری گفته باشد خواه آن چیز وزن شعر باشد و یا قافیه و یا ردیفی و یا صنعتی و یا دو کس برای امتحان طبع خود و یا به التماس دیگری بگویند و این سه نوع است و دلیل انحصار آنکه مجیب یا بیش است یا کم یا برابر اگر بیش است آن را تنبیه گویند یعنی او را بیدار میکند بر قصور او و یا دیگری او را مطلع میگرداند که می بایست این چنین گفتنی و نتوانست و اگر کم است آن را مطابقت خوانند و اگر برابر است محاباة نامند کذا فی جامع الصنایع - پس محاباة را دو معنی است یکی اعم دیگری اخص" کشاف اصطلاحات الفنون (حل)

محاجة ع- (م ۂ ح مـ ج ج ۂ) مص- حجت آوردن و خصومت کردن - (عا)

محاذات ع- (م ۂ ح مـ ذ مـ ت) مص- مقابل و در برو واقع شدن (عا) **محاذی**- مقابل و در برو (عا)

محاذی

محار ع - (م ٤ ح ـــ ر) سم - باصطلاح غواصان خلیج فارس نام نوعی از صدف کوچک نازکی است که بیشتر مروارید از آن بیرون میآید۔

محارب ع - (م ۃ ح ـــ ر ٤ ب) فل - یکی از دو کس که باهم جنگ کنند (عا) **محاربه** - بایکدیگر جنگ کردن (عا) محاربات جمع است۔

محارم ع - (م ـــ ح ـــ ر ٤ م) سم - (جمع محرم) (۱) حرامها (عل) (۲) کسانی که نکاح شان حرام باشد (عا)

محاسب ع - (م ۃ ح ـــ س ٤ ب) فل - حساب کننده (عا) **محاسبه** - حساب کردن (عا) محاسبات جمع فارسی آن است «آن راکه حساب پاک است از محاسبه چه باک» مثل است۔

محاسن ع - (م ۃ ح ـــ س ٤ ن) سم - (۱) (جمع حسن) خوبیها (عا) (۲) (جمع محسن) جاهای خوب بدن (عل) (۳) مجاز ازریش مرد (عا)

محاصره ع - (م ۃ ح ـــ ص ـــ ر ٤) مص - دور کسی یا کسانی یا جائی راگرفتن بطوری که مرابطه اش با بیرون قطع شود (عا) **محاصر** فل - محاصره کننده (عل)

محاضرة ع - (م ۃ ح ـــ ض ـــ ر ـــ ت) مص - (۱) حاضرجوابی کردن بایکدیگر (عل) (۲) باهم یکدگر دویدن (عل) **محاضرات** (جمع محاضرة) معلومات و یادداشتهای ادبی و تاریخی که در مجلس داری بکار آید (عل)

محاط ع - (م ۃ ح ـــ ط) ل - احاطه کرده شده (عا)

محافظ ع - (م ۃ ح ـــ ف ٤ ظ) فل - نگاهبانی کننده (عا) **محافظت** مص - نگاهبانی کردن (عا)

محافل ع - (م ـــ ح ـــ ف ٤ ل) سم - (جمع محفل) جاهای جمع شدن مردمان (عا)

محاق ع - (م ۃ ح ـــ ق) سم - نام کرهٔ ماه است در سه شب آخر ماه که در آن اهل زمین نور قمر را نمی‌بینند نیز نام سه روز آخر ماه که در آن ماه محاق است۔ لفظ قمر برای کرهٔ ماه در تمام حالاتش استعمال میشود و در هر حالتی نام مخصوص هم دارد۔ در شب اول ماه هلال است و بعد قمر تا ماه کامل شود که بدر نامیده میشود بعد از آن باز قمر است تا اواخر ماه که محاق گفته میشود (عل)

محاکات ع - (م ۃ ح ـــ ک ـــ ت) مص - مشابه بودن و باهم حکایت کردن و عین قول کسی رانقل کردن (عل) **محاکا** مخفف آن است (شع)

محاکمه ع - (م ۃ ح ـــ ک ـــ م ٤) مص - نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن و کار حاکم در طی یک امر (عا) **محاکمات** جمع است۔

محال ع. ام ذح سـ ل) اسم. (۱) چیز نابودنی و ناممکن (عا) محالات جمع است در فارسی (۲) حواله داده شده (عل) محال علیه کسیکه چیزی باو حواله داده شده (عل) فرهنگستان بجای آن برات گیر را وضع کرده. بافتح اول. مخفف محال (مشدد) جمع محل (عا)

محالة ع. ام مـ ح سـ ل ـ ت) اسم. حذاقت و قدرت در تصرف (عل) در فارسی لامحاله بمعنی ناچار استعمال میشود (عا)

محال ع. ام مـ ح سـ ل ل) اسم. جاهای حلول و جاها (عا) در فارسی بیشتر با لام مخفف استعمال میشود بمعنی بلوک هم استعمال میشود مثل چهار محال اصفهان

محاماة ع. ام ذح سـ م سـ ت) مص. نگاهداری کردن و دفاع کردن از کسی (عل)

محامد ع. ام مـ ح سـ م ٤ د) اسم. ستایشها و خصلتهای نیک (عا)

محامی ع. ام ذح سـ م ی) فل. دفاع کننده و حمایت کننده (عل)

محاورة. محاورات ع. ام ذح سـ و سـ ر ٤) مص گفتگو کردن با همدیگر (عا) محاورات جمع است.

محب ع. ام ذح ٤ ب ب) فل. دوست دارنده و دوست (عا)

محبت ع. ام مـ ح مـ ب ب مـ ت) مص. دوست داشتن و عشق (عا) امثال. (۱) "اول کسیکه لاف محبت زند منم" (۲) "محبت باعث بدنامی بسیار میگردد + بکوی عشق اگر جبریل افتد خوار میگردد" (۳) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیداست"

محبره ع. ام مـ ح ب مـ ر ٤) اسم. (۱) جای مرکب نوشتنی (عل) (۲) صندوقچه کوچک که در آن لوازم تحریر و غیر آن ها میگذارند (عا)

محبس ع. ام مـ ح ب مـ س) اسم. زندان (عا) در عربی محبسه زندان است و محابس جمع آن و محبس بمعنی بند و قید و در زندان انداختن. فرهنگستان بجای محبس زندان را مخصوص کرده.

محبوب ع. ام سـ ح ب ـ ب) مل. دوست داشته شده و دوست و معشوق (عا) محبوبه. مونث محبوب است (عا) "محبوبه بنام من و کام دگران است + چون غره شوال که عید رمضان است" مثل است.

محبوس ع. ام مـ ح ب سـ س) مل. در زندان انداخته شده (عا) در عربی بمعنی وقف کرده شده و ممنوع هم هست. فرهنگستان بجای این لفظ زندانی را وضع کرده.

محتاج ع. ام ذح ت سـ ج) فل. نیازمند (عا) محتاج الیه. چیزی که محل حاجت است (عل) "از تنگی چشم فیل معلوم شد + آنانکه غنی ترند محتاج ترند" مثل است.

محتاط ع. ام ذح ت سـ ط) فل. احتیاط کننده و پروا دارنده (عا) در این معنی اسم فاعل است

دراصل مَخیَط (باکسریار) بوده یار ماقبل مفتوح قلب به الف شد - همین لفظ اسم مفعول هم هست که دراصل مخیط (بافتح یار) بوده یار قلب به الف شد بمعنی احاطه کرده شده و متعدی به حرف بار (محاط به) است (عل)

محتال ع - (م ذ ح ت س ل) فل - حیله کننده (عل) دراصل محتیل (باکسر یار) بوده یار ماقبل مفتوح قلب به الف شد -

محتجب ع - (م ذ ح ت س ج ٤ ب) فل - پوشیده و پنهان شونده و پنهان شده (عل)

محترز ع - (م ذ ح ت س ر ٤ ز) فل - پرهیز کننده و خویشتن را نگاه دارنده (عا)

محترف ع - (م ذ ح ت س ر ٤ ف) فل - پیشه گیرنده و پیشه ور (دل) محترفه " پیشه وران و صنعت

محترفه گران - از کنز و این دراصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مونث است از باب افتعال که صفت واقع شده - موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعت همیشه محذوف می باشد از این جهت اطلاق در معنی جمع می نمایند چنانکه معتزله " غیاث اللغات (عل)

محترق ع - (م ذ ح ت س ر ٤ ق) فل - سوخته شونده و سوخته و آتش گرفته (عل)

محترم ع - (م ذ ح ت س ر س م) ل - حرمت کرده شده و با احترام (عا) باکسر را - فل - احترام کننده (عل)

محتسب ع - (م ذ ح ت س س ٤ ب) فل - ماموری بوده از دولت که در شهر میگشته تا کسی مخالف شرع اسلام رفتاری نکند شراب نخورد و وزن را کم ندهد و جز آنها تا عصر صفوی احتساب در دولت ایران قائم بوده بعد متروک شد لیکن لفظ و امثالش هنوز در تکلم هست - (عا) امثال - (۱) " محتسب خم شکست و من سراو + سن بالسن والجروح قصاص " (۲) " محتسب در بازار است " (۳) " محتسب را درون خانه چه کار " (۴) " محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را " در عربی بمعانی شمارنده و آزمایش کننده و گمان کننده و انکار کننده هم هست -

محتشد ع - (م ذ ح ت س ش ٤ د) فل - مستعد (عل)

محتشم ع - (م ذ ح ت س ش ٤ م) فل - صاحب خدم و حشم (عا) در عربی بمعنی شرم دارنده هم هست

محتضر ع - (م ذ ح ت س ض س ر) فل - شخص نزدیک بمرگ (عا) باکسر ضاد - فل - حاضر شونده و بشهر آینده (عل)

محتکر ع - (م ذ ح ت س ک ٤ ر) فل - کسیکه غله را انبار کند تا گران بفروشد (عا)

محتلم ع - (م ذ ح ت س ل ٤ م) فل - کسیکه در خواب جماع کند (عا) در عربی بمعنی خواب بیننده

(م) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (س) آ (ا) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

و پسر بمردی رسیده هم هست.

محتمل ع. (م ح ت م ل) ل. احتمال داده شده (عا) در عربی بمعنی حمل کرده شده هم هست. باکسر میم فل. احتمال دهنده (عل) محتمل الضدین. نام یکی از صنائع معنویه علم بدیع است و آن چنان است که کلام احتمال مدح و ذم هر دو داشته باشد مثل این شعر رشید وطواط. ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم ✦ با طلعت تو عیش نماید ماتم. ایضاً این شعر مختاری. ز هر محض است عیش شیرینم ✦ خون صرف است باده نابم. و از این قسم است بیتی که مصرع اول هزل نما باشد و مصرع دوم رفع اشتباه کند مثل این شعر خسرو. گهری فروشم بدست تو خریدم سخنهای شیرین بهاز سیم و زر. تو خوش خفته بودی که من کرده ام ✦ دعا و ثنایت بوقت سحر. میان دوران تو خواهم نهاد ✦ یکی اسب تازی دوم زین زر (عل) این صنعت را ذو وجهین نیز گویند.

محتوی ع. (م ح ت و ی) فل. شامل و احاطه کننده (عل)

محجر (م ح ج م ر) ل. طارمی و جائی که طارمی دارد (عا) این لفظ در عربی بمعنی ماه هاله دار است از حجر القمر یعنی صار حوله دائرة و باکسر جیم است چه فعل لازم است اسم مفعول ندارد و معنی فارسی باید محجور باشد از حجر بمعنی منع چه جای طارمی دار ممنوع الورود است پس لفظ محجر عربی است و معنی فارسی یا محرف محجر است.

محجل ع. (م ح ج ج ل) ل. اسبی که چهار دست و پایش سفید باشد (عل)

محجوب ع. (م ح ج و ب) ل. (۱) مستور و در حجاب (عا) (۲) شخص شرمگین بی آزار (عا) این معنی مخصوص فارسی است. در عربی بمعنی ممنوع هم هست.

محجور ع. (م ح ج و ر) ل. ممنوع و باز داشته شده (عل)

محدث ع. (م ح د ث) ل. چیز نو پیدا شده (عل) باکسر اول (۱) آفریننده و چیز نو آورنده (عل) (۲) کننده کاری که وضو شکسته شود مثل بول و غایط و اخراج باد و جماع (عل)

محدب ع. (م ح د د ب) اسم. سطح بیرونی جسم خمیده یا کروی و سطح درونی مقعر است (عل) در عربی بمعنی مطلق خمیده پشت هم هست.

محدّث ع. (م ح د د ث) فل. داننده علم حدیث و بیان کننده احادیث اسلام (عا)

محدّد ع. (م ح د د د) فل. حد چیزی را پدید کننده (عل) با فتح اول. ل. چیزی که حدش معین شده (عا) در عربی بمعنی مجرم حد خورده هم هست.

محدود ع. (م ح د و د) ل. چیزی که حدش معین شده (عا) در عربی بمعنی مجرم حد خورده هم هست

محذور ع - (م ـ ح ذ و ر) ل - آنچه از آن حذر کرده شده (عل)

محذوف ع - (م ـ ح ذ و ف) ل - (۱) انداخته شده و حذف کرده شده (عا) (۲) در علم عروض رکنی که از آخر آن سبب خفیف افتاده باشد مثل فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن (عل)

محراب ع - (م ـ ح ر ا ب) اسم - طاق دیوار طرف قبله در مسجد که جای ایستادن امام است در نماز (عا) محاریب جمع است. در عربی محراب به این معانی هم هست صاحب حرب و دلیر و صدر خانه و بهترین جای خانه و نشستن گاه مردان و ماوای شیر.

محرّر ع - (م ـ ح ر ر ر) فل - (۱) نویسنده (عا) (۲) آزاد کننده (عل) (۳) آنکه کلام را پاک کند از حشو و زواید (عل) بافتح راء (۱) نوشته شده (عل) (۲) آزاد کرده شده (عل) (۳) کلام پاک از حشو و زواید (عل)

محرّض ع - (م ـ ح ر ر ض) فل - برانگیزاننده (عل) بافتح راء - ل - برانگیخته شده (عل)

محرّف ع - (م ـ ح ر ر ف) ل - (۱) کلمات و جمله و کتاب تغییر داده شده از اصل خود (عا) (۲) قلمی که سرش کج قط زده شده باشد (عا) (۳) نزد شعرا شعری که در آن لفظ با حروف تهجی ادا شود مثل این شعر. شاه شهانی و شهان دهر. لطف تو تا ر و الف و جیم داد. وزره احسان بر عایا همه. بدل تو جیم و الف و میم داد (عل) باکسر راء فل - (۱) تغییر دهنده کلمه و کتاب (عل) کج قط زنندهٔ قلم (عل)

محرّک ع - (م ـ ح ر ر ک) فل - (۱) جنباننده و بحرکت آورنده (عا) (۲) کسیکه دیگری را بکار بدوادارد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

محرّم ع - (م ـ ح ر ر م) ل - (۱) حرام کرده شده (عل) (۲) نام ماه اول سال قمری است در عصر جاهلیت عرب نام ماه اول سال مؤتمر بوده و چون جنگ در آن حرام بوده ملقب به محرم گردید و بعد از اسلام همان لقب نام گردید (عا) در عربی به این معانی هم هست ”شتر رام که هنوز ریاضتش تمام نشده و لبواری در نیامده و نرمهٔ بینی و تازیانهٔ نو و پوست دباغت تمام نایافته“

محرّمات (م ـ ح ر ر م ا ت) اسم - پارچه راه راهی (عا) این لفظ از لفظ احرامی گرفته شده که بهمین معنی است و شاید وجه تسمیهٔ احرامی این بوده که در احرام عمره و حج پوشیده می شد پس لفظ محرمات عربی است که جمع محرمه میباشد لیکن معنیش فارسی است.

محرز ع - (م ـ ح ر ز) ل - احراز شده و معین شده و محفوظ شده (عل)

محرق ع - (م ـ ح ر ق) فل - سوزاننده (عل) محرقة - (۱) مونث محرق است (عل) (۲) نام

قسمی از تب است. مجمع الجوامع گوید "حمی محرقه تب صفراوی است که تعفن مادهٔ آن در داخل باشد خصوص عروق حوالی قلب و کبد و گرمی و حدت و عطش و قلق و اضطراب آن بحدی باشد که گویا صاحب آن میسوزد و آرام ندارد و لهذا محرقه نامند و دائمی است بدوام تعفن و بقای مادهٔ آن و هذیان و رعاف از لوازم آن است (ط)

محرم ع- (م ـ ح ر ـ م) سم. زن و شوهر نسبت بهم و زنی که نکاحش بر مردی بجهت خویشی یا رضاع یا مصاهرت حرام باشد نسبت بهم مثل مادر و خواهر و خواهر رضاعی و مادر زن باستثنای خواهر زن و خاله و عمهٔ زن که با اینکه در حیات زن نکاح شان حرام است محرم نیستند (عا) محرم راز. کیسکه قابل نگاهداشتن راز است (عا) نامحرم. کیسکه محرم نیست (عا) باضم اول و کسر راء. فل. کیسکه برای عمره یا حج لباس احرام پوشیده باشد (عا)

محرور ع- (م ـ ح ر ـ ر) مل. چیز گرم گرم شده (عل)

محروس ع- (م ـ ح ر ـ س) مل. نگاهداشته شده (عل)

محروق ع- (م ـ ح ر ـ ق) مل. سوخته (عل)

محروم ع- (م ـ ح ر ـ م) مل. بازداشته شده از خیر (عا) "دوستان را کجا کنی محروم + تو که با دشمنان نظر داری" مثل است.

محزون ع- (م ـ ح ز ـ ن) مل. اندوهگین (عا)

محسّن ع- (م ـ ح س س ـ ن) مل. تحسین کرده شده و خوبی (عل) محسّنات. خوبیهای چیزی (عا) جمع محسّنة است.

محسن ع- (م ـ ح س ـ ن) فل. (۱) نیکی کننده و احسان کننده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

محسوب ع- (م ـ ح س ـ ب) مل. بشمار آورده شده (عا)

محسود ع- (م ـ ح س ـ د) مل. حسد کرده شده و بدخواسته شده. (عا)

محسوس ع- (م ـ ح س ـ س) مل. ادراک شده با یکی از پنج حس ظاهر و دیده شده (عا)

محشر ع- (م ـ ح ش ـ ر) سم. (۱) جای اجتماع بزرگ مردم (عل) (۲) روز قیامت که در آن ناس جمع میشوند (عا) باکسر شین هم صحیح است "محشر خر است یا رسول الله + خر منبر است یا رسول الله" مثل است.

محشی ع- (م ـ ح ش ش ـ ی) فل. آنکه بر کنار صفحهٔ کتاب حاشیه نویسد یا بر کنار پارچه حاشیه سازد (عل)

بافتح شین - ل - کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده و پارچه‌ایکه بر آن حاشیه ساخته شده (ل)

محشور ع - (م مـ ح ش ـو ر) ل - (۱) برانگیخته و حاضر شده در روز قیامت (عا) (۲) مراوده داشته با کسی یا کسان (عا) مثال - فلان این روزها با اشخاص بد محشور است - در عربی بمعنی گرد جمع شده و جلای وطن شده هم هست -

محصل ع - (م ـُ ح ـَ ص ص ـِ ل) فل - (۱) حاصل کنندهٔ چیزی (عل) (۲) ماموری از دولت که برای اجرای حکمی میرود (عا) (۳) کسیکه علم تحصیل میکند (عا) بجای این معنی فرهنگستان لفظ دانش جو را وضع کرد -

محصن ع - (م ـُ ح ص ـِ ن) فل - مرد زن دار (عا) محصنه - زن شوهر دار (عا) زنای محصن - زنای مرد زن داری که دست رس بزن خود داشته باشد با این حال زنا کند که حد شرعیش سخت است (عا) زنای محصنه - زنای زن شوهر داری که دست رس بشوهر خود داشته باشد با آن حال زنا دهد که حد شرعیش سخت است (عا)

محصور ع - (م مـ ح ص ـو ر) ل - احاطه کرده شده (عا) در عربی بمعنی حکم حبس داشته و شتر یکه بر پشتش حصار (مند) انداخته شده هم هست -

محصول ع - (م مـ ح ص ـو ل) ل - حاصل شده و آنچه از زمین حاصل شده چون غله و میوه (عا)

محض ع - (م مـ ح ض) سم - خالص و ویژه (عا) در عربی بمعنی شیر خالص هم هست -

محضر ع - (م مـ ح ض ـَ ر) سم - (۱) جای حاضر شدن و جائی که در آن جمعی حاضر باشند (عا) (۲) نوشتهٔ شکایت یا شهادت یا خواهش چیزی که در آن جمعی امضا و مهر کرده باشند (عا) (۳) اداره فقهی که از طرف دولت امورات شرعیه را فیصله میکند (عا) در عربی بمعنی سجل قاضی و گروه حاضر هم هست محاضر جمع است -

محط ع - (م مـ ح ـَ ط ط) سم - منزل - (عل) محطة (۱) مونث محط (عل) (۲) ایستگاه راه آهن (عل)

محظور ع - (م مـ ح ظ ـو ر) ل - ممنوع و حرام کرده شده (عل) محظوره مونث و محظورات جمع آن است -

محظوظ ع - (م مـ ح ظ ـو ظ) ل - بهره ور و خوش بخت و خوشحال (عا)

محفظه ع - (م ـِ ح ف ـَ ظ ـِ) سم - آلت حفظ چیزی بیشتر در غلاف جلد کتاب گفته میشود (عا)

محفه ع - (م ـَ ح ـَ ف ف ـِ) سم - تخت روان (عل) با کسر اول هم صحیح است -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

محفل ع - (م مد ح ف ۂ ل) اسم - گردآمدنگاه مردم و انجمن (عا) "نهان کی ماند آن رازی کو او سازند محفلها" مثل است۔

محفوف ع - (م مد ح ف مو ف) ل - گرداگرد گرفته و محاط (عل)

محق ع - (م ۂ ح ۂ ق ق) فل - حق بجانب (عا) ، در عربی بمعنی حق بجانب ساختن و برحق ساختن هم هست۔

محقر ع - (م ۂ ح مد ق مد ر) ل - خورد و خوار و حقیر (عا)

محقق ع - (م ۂ ح مد ق ق ۂ ق) فل (۱) تحقیق کننده و جستجو کننده در امری تا واقع آن دریافت شود (عا) ، (۲) عالمی که در مسایل علمی اجتهاد فوق العادۀ کرده باشد و قریحۂ خوب در تحقیق هر موضوع ظاهر کرده باشد (عل) ، در عربی بمعنی تاکید کننده و واجب کننده و تصدیق کننده هم هست - فرهنگستان بجای محقق بازجو را وضع کرده - با فتح قاف (۱) چیز تحقیق شده (عا) ، (۲) نام خطی است از شش خطی که ابن مقلۀ آنها را وضع کرده یا در آنها خوش نویس بوده خط محقق شبیه بخط کوفی است و فرق همین که در آن یک ربع مدور و سه ربع مسطح است و در خط کوفی یک سدس مدور و پنج سدس مسطح است (عل) ، در عربی بمعنی جامۀ محکم بافته هم هست۔

محک ع - (م ۂ ح مد ک ک) اسم - سنگی که بر آن فلز برای امتحان سائیده میشود و مجازاً هر آلت آزمایش باشد (عا) ، با فتح اول هم صحیح است "خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر چه در او غش باشد" مثل است۔

محکم ع - (م ۂ ح ک مد م) ل - استوار و ثابت و نجنبنده (عا) محکمه - مونث است و محکمات جمع آن نیز محکمات بمعنی آیاتی که معانی واضح دارد (عل)

محکمه ع - (م مد ح ک مد م ۂ) اسم - (۱) جای حکم کردن قاضی و حاکم (عا) ، (۲) جای طبابت یک طبیب (عا)

محکوک ع - (م مد ح ک مو ک) ل - چیزی که سطح آن سائیده شده یا بر آن چیزی کنده شده (عل)

محکوم ع - (م مد ح ک مو م) ل (۱) رعیت و فرمان بردار حکومت (عا) ، (۲) کسیکه قاضی و حاکم بر ضد مدعای او حکم کرده باشد (عا) ، هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی برای این که حکم محل لازم است اسم مفعولش (محکوم) بدون حرف جر استعمال نمی شود و در معنی اول و دوم محکوم علیه است و محکوم له کسی است که قاضی موافق مدعای او حکم کرده - و محکوم به مدعا است که به آن حکم شده۔

محل ع - (م ـَ ح ـَ ل ل) سم - (۱) جای حلول و نزول و جا و موقع (عا)، **محل نظر** - جای تأمل و قابل اعتراض (عل)، (۲) مجازاً وقت (عا)، مثال شعری از صائب - باران بی محل ندهد نفع کشت را ❊ در وقت پیری اشک ندامت چه فائده - خروس بی محل - خروسی که بی وقت بخواند نیز کسیکه کاری را در غیر وقتش کند (عا)، **محله** - (۱) مونث محل است (عل)، (۲) یک حصه از آبادی که از حصص دیگر بنوعی جدا باشد (عا)، محلات جمع است - باضم اول وکسر دوم (۱) کسیکه از لباس احرام حج یا عمره بیرون آمده (عا)، (۲) شکننده عهد و حلال کننده چیزی بر خود (عل)،

محلة

محلل ع - (م ـُ ح ـَ ل ل ـِ ل) فل - (۱) حلال گرداننده چیزی را (عل)، (۲) مردی که زن سه طلاقه را نکاح کند و طلاق دهد تا بر شوهر اول نکاحش حلال شود (عا)، (۳) نزد اطبا، دوائی که ماده را مهیای تبخیر میکند مثل جند بیدستر (ط)

محلّی ع - (م ـُ ح ـَ ل ل ـّـَ) ل - زینت داده شده و آراسته (عل)،

محلوب ع - (م ـَ ح ل ـُ ب) ل - دوشیده شده و موی سیاه کرده شده (عل)،

محلوج ع - (م ـَ ح ل ـُ ج) ل - پنبه زده (عل)،

محلول ع - (م ـَ ح ل ـُ ل) ل - چیزی که در مایع حل کرده شده باشد (عا)،

محمدة ع - (م ـَ ح م ـِ د ـَ ت) سم - ستایش و خصلت نیک (عل)،

محمل ع - (م ـَ ح م ـِ ل) سم - (۱) آنچه در آن چیزی حمل شود (عل)، (۲) کجاوه که یک تائی که روی شتر می بندند (عا)، در عربی بمعنی مطلق کجاوه و هودج است (۳) معنی دوم و تاویل برای لفظی (عا)، مثال شعری از صائب - بر لیلی متهم کردند مجنون را وزین غافل ❊ که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها - محامل جمع محمل است

محمد ع - (م ـُ ح ـَ م م ـَ د) ل - (۱) ستوده شده (عل)، (۲) نام پیغمبر اسلام است (عا)، (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است که مفرد و مرکب (مثل محمد علی) نام گذاشته میشود (عا)

محمره ع - (م ـُ ح ـَ م م ـَ ر ـَ) عم - نام شهری است در جنوب خوزستان ایران بر کنار رود کارون (ج)، فرهنگستان بجای آن لفظ خرم شهر را وضع کرده -

محمود ع - (م ـَ ح م ـُ د) ل - (۱) ستایش کرده شده (عل)، (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

محمول ع - (م ـَ ح م ـُ ل) فل - (۱) حمل کرده شده و معنی دیگر داده شده (عل)، (۲) در علم منطق خبر را محمول و مبتدا را موضوع گویند (عل)،

محن ع - (م ـِ ح ـَ ن) سم - (جمع محنت)، بلاها و غمها و آزمایشها (عل)،

محنت ع.(م ٤ ح ن ـَ ت) اسم.(۱) بلا و آزمایش (عل) (۲) غم و اندوه (عا) امثال.(۱) «مراد در روز محنت یار باید * وگرنه روز شادی یار بسیار» (۲) «هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است» (۳) «تو کز محنت دیگران بی غمی * نشاید که نامت نهند آدمی» (۴) «براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید» (۵) «که بار محنت خود به ز بار منت خلق»

محو ع.(م ـَ ح و) اسم.(۱) لکه ای که در ماه دیده میشود (عل) (۲) ستردن و پاک کردن لکه یا حرف یا نقش از صفحهٔ چیزی (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.(۳) با کمال توجه و حیرانی چشم به چیزی دوختن (عا) با لفظ شدن استعمال میشود و با لفظ ماهم (محوِما) هم گفته میشود (۴) گم و نابود شدن اوصاف بشری در یاد خدا (عل)

محور ع.(م ٤ ح و ـَ ر) اسم.(۱) تیری که چرخ و کره بر آن گردد (عل) (۲) در علم هندسه و هیئت خط موهوم میان دو قطب کره (عل)

محوک ع.(م ـَ ح ٤ ک) فل.بافته شده (عل)

محوط ع.(م ۵ ح ـَ و ـَ ط) ل. جائی که با دیوار و مانند آن احاطه کرده شده باشد (عل) محوطه مؤنث است لیکن در فارسی درند کرهم استعمال میشود (عا)

محول ع.(م ۵ ح ـَ و ـَ ل) ل.حواله داده شده وسپرده شده (عا)

محیص ع.(م ـَ ح ی ص) اسم.نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام و رستگاری یافتن (عل)

محیط ع.(م ۵ ح ی ط) فل (۱) احاطه کننده (عا) (۲) چیزها و اشخاص دور و ور شخص که در تربیت و تمدن او اثر میکند (عا) این معنی ماخوذ از اول و جدید است در ایام مشروطه ایران پیدا شده (۳) دریای بزرگ که لفظ دیگرش اوقیانوس است.(عا)

محیل ع.(م ۵ ح ی ل) فل.(۱) چاره گر (عل) (۲) مکار (عا) (۳) حواله دهنده و برات دهنده (عل) فرهنگستان بجای محیل در معنی سوم لفظ برات کش را وضع کرده

محیی محیّ ع.(م ۵ ح ی ی) فل.زنده کننده (عل) «محی.زنده کننده در اصل محیی بر وزن مکرم بوده ضمه بر یا ثقیل بود انداخته یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و (نون) تنوین یا را حذف نمودند محی ماند بضم میم و فتح حا و تشدید نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل مُحَیّیٌ بوده ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند. در این صورت از باب تفعیل است» غیاث اللغات (عل) محی الدین.یکی از نامهای مردان اسلام است.د

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

محی الملک و مانند آن القاب است (عا)

محیر ع - (م ذ ح ـ ی ی ٤ ر) فل. (۱) حیرت آورد و سرگشته کننده (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام حسینی است و نام شعبهٔ دیگر دوگاه است (عل)

میم با خاء

مخ فا - (م ذ خ) سم. (۱) دهنهٔ سنگین محکمی که در رام کردن اسب برای سواری و بار بر سر آن میزدند نیز بر سر اسب سرکش میزدند (شع) سنائی - نزد وی عزیز لیست که چون مرکب شاهان ÷ رایض نکند بر سر خر کره همی مخ - ایضاً قطران - اگر خواهی که بر شیران نهی مخ + ز خدمت شان تمامی داد بستان در سنسکریت مخ (مکه) (मुख) بمعنی دهن است و معنی فارسی مجاز آن (۲) "نام جانوری است که آن را بتازی سوس نامند" جهانگیری - ماخذ نداده و در تکلم سوس عربی موریانه و بید است (۳) "درخت خرما را گویند و باغ خرما را مختان خوانند" جهانگیری (شع) در سنسکریت مخ (مکه) (मुख) بمعنی سردار و رئیس و بزرگ هم هست چون خرما سردار درختان است چنان نامیده شده. در علم نباتات قدیم درخت خرما واسطه میان نبات و حیوان است و بسیاری از صفات حیوانی را دارد و از آن جمله اگر سرش را برند میمیرد و اگر در آب غرق شود خفه میگردد - (۴) مغز و خالص هر چیز (عا) در این معنی مخفف مخ (مشدد) عربی است و در آن بمعنی پیه چشم و زردهٔ تخم مرغ هم هست. بافتح اول - (۱) آتش (شع) جامی - در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ ÷ بس گرم تنور کی شب از سورت مخ - گوئی که گشاده مالک اندر برزخ + در گور تنی دریچهٔ از دوزخ ریشه اش در سنسکریت مهه (मह) است بمعنی روشنی (۲) اسم مصدر از مخیدن است بمعنی چسپیدن (به بینید) (شع)

مخابره ع - (م ذ خ ـ ب ـ ر ٤) مص. خبر دادن بهم و خبر دادن (عا) این معنی در عربی هم جدید است و معنی اصلیش کسی را واداشتن بزراعت با سهم معین است مثل ثلث و ربع و جز آنها.

مخادیم ع - (م ـ خ ـ د ی ٤ م) (جمع مخدوم) مخدومان و بزرگان (عا)

مخارج ع - (م ـ خ ـ ر ٤ ج) سم - (جمع مخرج) (۱) جاها و زمانهای بیرون شدن (عل) (۲) جاهای اداشدن حروف (عل) در دوم مخرج اسم مکان است و در اول اسم مکان و زمان هر دو (۳) آنچه خرج شود از مال و پول مقابل مداخل (عا) فرهنگستان برای این معنی بجای مخارج هزینه را وضع کرده.

مخازن ع - (م ـ خ ـ ز ٤ ن) سم - (جمع مخزن) جاهای نهادن خزانه و جاهای نهادن مال (عل)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (عه) واو اعرابی (مع) یاء اعرابی

مخاصم ع - (م - خ - ص) م ا فل خصومت و پیکار کننده (عل) مخاصمة خصومت و پیکار کردن باهم (عل)

مخاض ع - (م - خ - ض) اسم - (۱) درد زه (عل) (۲) جای فرو رفتن در آب (عل)

مخاطب ع - (م ذ خ - ط - ب) ل - (۱) کسیکه با او روبرو سخن گفته شود (عا) (۲) در علم صرف و نحو ضمیر یا فعلی که در معنیش خطاب باشد مثل شما و گفتی (عل)، با کسر طاء - کسی که با دیگری رو برو سخن گوید (عل) مخاطبه - باهم روبرو سخن گفتن (عل)

مخاطره ع - (م ذ خ - ط - ر) مص - خود را در خطر انداختن (عل)

مخالب ع - (م - خ - ل ب) اسم - (جمع مخلب) چنگالهای مرغ و درنده (عل)

مخالصت ع - (م ذ خ - ل - ص - ت) مص - با یکدیگر دوستی خالص داشتن (عل)

مخالطت ع - (م ذ خ - ل - ط - ت) مص - آمیزش کردن با یکدیگر (عا)

مخالف ع - (م ذ خ - ل ف) ل - (۱) کسیکه برخلاف چیزی یا کسی کند یا گوید (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق است و نام شعبهٔ دیگر مغلوب و در هر یک پنج نغمه است (عل)، در عربی بمعنی کسیکه در رفتن بر پای چپ زور دهد هم هست - مخالفت - خلاف کسی بودن (عا)، با لفظ کردن استعمال شود

مخبط (م ذ خ - ب ب - ط) ل - کسیکه خبط دماغ (جنون خفیف) دارد (عا) این لفظ در عربی استعمال نشده (لفظ خبط را به بینید)

مخبر ع - (م ذ خ ب - ر) فل - خبر دهنده (عا)، با فتح میم دبار درون چیزی مقابل منظر (عل)

مخبون ع - (م - خ ب - ن) ل - (۱) جامهٔ دوخته (عل)، (۲) در علم عروض انداختن حرف دوم ساکن است از رکن چون متفعلن از مستفعلن مفاعلن بجایش نهند و فعلاتن از فاعلاتن و فعلن از فاعلن و معولن از مفعولن فعولن بجایش نهند (عل)

مخت فا - (م ذ خ ت) اسم - امید را گویند - شهاب الدین جلد الرحمن گوید - هرکه دارد در جهان یک ذره مخت * دیگ سودایش بماند نیم پخت * جهانگیری (شع)

مختار ع - (م ذ خ ت - ر) اسم (۱) برگزیننده و اختیار کننده (عا) (۲) برگزیده و اختیار کرده شده (عا)، در معنی اول اسم فاعل است از مصدر اختیار در اصل مختیر با کسر یاء بوده یاء ماقبل مفتوح قلب به الف شد و در معنی دوم اسم مفعول است در اصل مختیَر با فتح یاء، بوده و یاء ماقبل مفتوح قلب به الف شد -

مختتم ع - (م ذ خ ت مـ ت مـ م) فل. ختم کرده شده و آخر چیزی (عل)، باکسر تار دوم فل. ختم کننده (عل)،

مخترع ع - (م ذ خ ت مـ ر ٤ ع) فل. چیز نو بیرون آورنده (عا)، در عربی بمعنی شکافنده و آفریننده و خیانت کننده هم هست۔

مختصر ع - (م ذ خ ت مـ ص مـ ر) اسم۔ چیز کوتاه کرده شده و زواید از آن دور کرده شده (عا)۔

مختصر نویسی۔ (۱) مطلبی را کوتاه و مختصر نوشتن (عا) (۲) الفاظ را با رموز خطی نوشتن که در زمانهای زندگی اختراع شده (عا)، این معنی جدید است۔ باکسر صاد۔ (م ذ خ ت مـ ص ٤ ر) کسیکه مطلب یا چیزی را کوتاه کند (عل)،

مختص ع - (م ذ خ ت مـ ص ص) اسم۔ مخصوص و ویژه برای چیزی (عا) در لفظ احتمال اسم فاعل و مفعول هر دو هست۔

مختفی ع - (م ذ خ ت مـ ف ی) فل۔ (۱) پوشیده و پنهان (عل) (۲) بیرون آورنده و آشکارا کننده (عل)، در عربی بمعنی کفن دزد و چاه کن هم هست۔

مختلس ع - (م ذ خ ت مـ ل ٤ س) فل۔ (۱) رباینده (عل) (۲) کسیکه در مال دولت خیانت کند (عا)، این معنی جدید است۔

مختلط ع - (م ذ خ ت مـ ل ٤ ط) فل۔ آمیخته (عل)،

مختلف ع - (م ذ خ ت مـ ل ٤ ف) فل (۱) اختلاف کننده و جدا شونده (عل)، (۲) جدا و علیحده (عا) در عربی بمعنی خلیفه شونده و از عقب گیرنده هم هست۔

مختل ع - (م ذ ت مـ ل ل) فل خلل یافته و پریشان و بی ترتیب (عا)

مختوم ع - (م مـ خ ت مـ م) ل۔ ختم کرده و مهر کرده شده (عل)

مختون ع - (م مـ خ ت مـ ن) ل۔ ختنه کرده شده (عا)

مخ ع - (م ذ خ خ) اسم۔ مغز و خالص هر چیز و پیه چشم (عل) مخفف آن بمعنی مغز در تکلم هست۔

مخدة ع - (م ٤ خ مـ د د ٤) اسم۔ (۱) نازبالش و چیزی که بر آن در خواب خد (رخسار) گذاشته میشود (عل)، (۲) دشک بسیار کلفت که برای نشستن بر آن استعمال میشود (عا) این معنی جدید است۔ در عربی بمعنی آهن شیار هم هست۔

مخدر ع - (م ذ خ مـ د د ٤ ر) فل (۱) دوائی که اعضا را سست کند مثل تریاک (عا) (۲) در پرده

نشانندہ (عل)، بافتح دال ـ (۱) ستر کردہ شدہ (عل) (۲) در پردہ نشانیدہ شدہ (عل)، **مخدرہ** ـ زنی کہ در پردہ نشانیدہ شدہ (عا) مخدرات جمع است ـ

مخدوش ع ـ (م ـ خ د و ش) ل ـ (۱) خراشیدہ شدہ (عل)، (۲) خوف داشتہ شدہ (عا)، مثال ـ چون برای جنگ راہ مخدوش است بہ سفر نرفتم ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

مخدوم ع ـ (م ـ خ د و م) ل ـ خدمت کردہ شدہ (شخص نوکر دارندہ (عا)

مخذول ع ـ (م ـ خ ذ و ل) ل ـ بحال خود گذاشتہ شدہ و خوار شدہ (عا)

مخرج ع ـ (م ـ خ ر ج) اسم ـ (۱) مکان و زمان بیرون آمدن (عل)، (۲) جای بیرون آمدن حروف (عل)، باضم میم و کسر را ـ بیرون آورندہ (عل)، باضم میم و فتح را ـ بیرون کردہ شدہ و جا و زمان بیرون کردن و بیرون کردن (عل)

مخرب ع ـ (م ذ خ ـ ر ر ب) فل ـ ویران کنندہ (عا) بافتح را ـ خراب کردہ شدہ و سوراخ کردہ شدہ (عل)

مخرقۃ ع ـ (م ـ خ ر ق ـ ت) اسم ـ آلت سوراخ کردن (عل)

مخروب ع ـ (م ـ خ ر و ب) ل ـ ویران کردہ شدہ و ویرانہ (عا) در عربی بمعنی سوراخ کردہ شدہ ہم ہست ـ **مخروبہ** ـ (۱) مخروب (عا) (۲) مونث مخروب است (عل)

مخروط ع ـ (م ـ خ ر و ط) ل جسمی کہ از سطح مستدیر بالا رفتہ باریک شود تا بہ نقطہ منتہی شود مثل کلاہ قند (عل)، در عربی بمعنی کوسہ و صورت دراز ہم ہست ـ

مخزن ع ـ (م ـ خ ز ن) اسم ـ جای ذخیرہ کردن مال و پول (عا)

مخزون ع ـ (م ـ خ ز و ن) ل ـ در خزانہ نہادہ شدہ (عل)

مخصص ع ـ (م ذ خ ـ ص ص ـ ص) فل ـ خاص کنندہ و از افراد عام کم کنندہ (عل)، بافتح صاد ـ ل خاص کردہ شدہ و از افراد عام کم کردہ شدہ (عل)

مخصوص ع ـ (م خ ص و ص) ل ـ خاص کردہ شدہ و دو شیرہ کردہ شدہ (عا)

مخضرم ع ـ (م ذ خ ـ ض ر ر م) اسم ـ مرد ختنہ ناکردہ و کسی کہ نصف عمر وی در جاہلیت گذشتہ باشد و نصف در اسلام یا اینکہ جاہلیت و اسلام را دریافتہ و شاعر کہ جاہلیت و اسلام را دریافتہ باشد چون لبید و سیاہ کہ پدرش سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکہ دعوی نسب کند و نباشد از ان و آنکہ پدرش را کسی نشناسد و سریت زادہ و گوشت کہ شناختہ نشود کہ گوشت نر است یا مادہ و طعام تفہ و آب

نه ثقیل باشد و نه سبک «منتهی الارب» (عل)

مخطئی ع ـ (م ـُ خ ط ءِ ی) فل. خطا کننده (عل)

مخطط ع ـ (م ـُ خ ـَ ط ـَ ط ـَ) ل. خط دار و صاحب جمال (عل)، باکسر طای اول ـ خط دار کننده و خط کشنده (عل)

مخف ع ـ (م ـُ خ ـِ ف ف) فل. سبک و سبک کننده و مالک ستوران سبک (عل)

مخفف ع ـ (م ـُ خ ـَ ف ف ـَ) ل. تخفیف داده شده و سبک کرده شده و حرف بی تشدید (عا) مثال از اداره که بخانه میآیم لباس کننده مخفف می شوم. باکسر فای اول تخفیف دهنده و سبک کننده (عل)

مخفی ع ـ (م ـُ خ ف ی ی) ل. پنهان و پوشیده (عا)

مخلاة ع ـ (م ـِ خ ل ـَ ت) سم. توبره (عل)

مخلب ع ـ (م ـِ خ ل ـَ ب) سم. چنگال حیوان درنده و مرغ (عل)

مخلص ع ـ (م ـَ خ ل ـَ ص) سم. خلاصی و رهائی و راه رهائی (عا)، باضم میم و کسر لام ـ دوست خالص ازغش (عا)، باضم میم و فتح لام ـ خالص کرده شده و پاک کرده شده (عل)

مخلف (م ـُ خ ل ـِ ف) سم. ابو اسحاق اطعمه در فرهنگ مزاعیش چنین نویسد «المخلف القرقار کبوتر بچه که پر پایش رسته باشد و هر چند که پر پایش بیشتر خوشتر باشد و باصطلاح شیرازیان پسران خوش شکل را مخلف گویند و این مخلف هر چند پر پایش بنا شد نازنین تر ـ این بیت از مخلفین مستعار میشود
مخلفی سنبوسه پر قیمه در منقار داشت * در میان جوش روغن ناله های زار داشت» در عربی لفظ مذکور نیامده ممکن است فارسی باشد.

مخل ع ـ (م ـُ خ ـِ ل ل) فل. خلل انداز (عا) و در عربی بمعنی مرد درویش هم هست.

مخلد ع ـ (م ـُ خ ـَ ل ل ـَ د) ل. همیشه مانده و جاودان (عا)

مخلصه ع ـ (م ـَ خ ل ـَ ص ـَ ه) سم. نام گیاهی است دوائی که دافع زهرها هم هست برنگها و اقسام مختلف است (طا)

مخلط ع ـ (م ـُ خ ـَ ل ل ـِ ط) فل. آمیخته کننده و فساد کننده و دو بهم زن (عل)، این لفظ در تاریخ بمعنی آمده. بافتح لام ـ مل. آمیخته شده و فاسد کرده شده (عل)

مخلع ع ـ (م ـُ خ ـَ ل ل ـَ ع) ل. خلعت یافته (عا)، این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی جدا شده است.

مخلف ع ـ (م ـُ خ ـَ ل ل ـَ ف) ل. اموالی که از میت مانده باشد (عا) مخلفه ـ مونث و مخلفات

جمع مخلفه است لیکن در فارسی ملاحظهٔ تانیث نمی شود (عا)

مخلی ع۔ام (م خ ـ ل ل ـ) ل۔ رها کرده شده و خالی کرده شده (عل) **مخلی بالطبع**۔ رها کرده شده به طبیعت و موافق طبیعت (عا)

مخلوط ع۔ام (مـ خ ل ـو ط) ل۔ آمیخته شده و توی هم کرده شده (عا)

مخلوع ع۔ام (مـ خ ل ـو ع) ل۔ (۱) کنده شده و جدا کرده شده (عل) (۲) شاهی که از سلطنت معزول کرده شده (عا) این معنی جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شده۔

مخلوق ع۔ام (مـ خ ل ـو ق) ل آفریده شده (عا) در عربی بمعنی نرم شده و کهنه شده هم هست۔

مخمصه ع۔ام (مـ خ م ـص ـه) سم۔ (۱) گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود (عل) (۲) پیچیدگی کار و اشکال و زحمت بسیار (عا)

مخمل ع۔ام (مـ خ م ـل) ل۔ پارچه ایست ابریشمی که بر آن پرزه (خواب) است (عا) با فتح میم غلط مشهور است۔ **مخملک**۔ سرخ شدن اجزای بدن در بعضی از تبها (عا)

مخمر ع۔ام (مـ خ ـم م ـر) ل۔ لازم و واجب (عا) مثال۔ بر خودم مخمر کردم که تحصیل علم را از دست ندهم۔ در عربی بمعنی خمیر مایه دار و پوشیده هم هست۔

مخمس ع۔ام (مـ خ ـم م ـس) ل۔ (۱) هر چیز پنج گوشه و پنج پهلو (عا) (۲) در علم هندسه شکل مسطحی که دارای پنج ضلع متساوی باشد و اگر متساوی نباشد ذو خمسة اضلاع گفته می شود (عل) (۳) نزد شعرا مسطی است که هر بندش دارای پنج مصرع یا پنج شعر باشد (عل)

مخمور ع۔ام (مـ خ م ـو ر) ل۔ (۱) کسیکه از خمر خوردن مست شده (عل) (۲) کسیکه از زایل شدن نشاهٔ خمر کسالت و درد سر گرفته (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔

مخنقه ع۔ام (مـ خ ن ـق ـه) سم۔ قلاده و آلت خفه کردن (عل) تاریخ مسعودی بیهقی این لفظ را در معنی گردن بند آورده۔

مخنث ع۔ام (مـ خ ـن ن ـث) ل۔ (۱) سست و دو تا و خم کرده شده (عل) (۲) مجازاً هیز (عا)

مخنق ع۔ام (مـ خ ـن ن ـق) فل۔ خفه کننده (عل) با فتح نون۔ ل۔ خفه کرده شده و جای رسن خفه کرده شده بر گلو۔ (عل)

مخنوق ع۔ام (مـ خ ن ـو ق) ل۔ خفه کرده شده (عل)

مخوف ع۔ام (مـ خ ـو ف) ل۔ ترسناک و چیزی که از آن ترسیده شود مثل راه مخوف (عا) چون فعل

خاف لازم است اسم مفعول ندارد پس مخوف اسم مکان است و در اصل مخوف بروزن مسلک بوده بنابسبت
واو ماقبلش را مضموم کرده فتحهٔ آن را انداخته مخوف ساختند۔

مخیدن فا۔ (م مـ خ ی د ن) مص۔ خوییدن خشره و مجازاً چسپیدن (ث د شع)، مهذب الاسماء در معنی
الهامه۔ ایضاً ناصرخسرو۔ دانش آموز و چو نادان سپس میر مخ + چون تو دانا توی آنکه دگران بر تو
مخند۔ مخید (می)، مخد (مع)، مخنده (فل)، مخیده (مل)، (مخ (مرداص)، رشیدی گوید "مخیدن چسپیدن و مخنده یعنی
چسپنده و بدین جهت شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته" از مهذب الاسماء
مفهوم میشود تمام هوام را مخنده گویند و بمعنی خوییدن است و شپش را هم برای همان مخنده گویند۔ در سنسکریت
مخ (مکه)، (मख) بمعنی خوییدن است۔

مخیز فا۔ (م مـ خ ی ز) اسم۔ آهنی که بر پاشنهٔ کفش نصب کنند و سوار آن را آهسته به پهلوی اسب
میزند تا تند راه رود و که در تکلم مهمیز است (شع)، فردوسی۔ چو رستم در او دید زانگونه تیز + برآشفت
زبان سان که بود از مخیز۔ با مهمیز عربی از یک ریشه بنظر میاید صفحهٔ ح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید

مخیّر ع۔ (م د خ مـ ی ی ے ر) فل۔ (۱) شخص خیر کننده و سخی (عا)، (۲) اختیار بکسی دهنده (عل)، با فتح
یاء۔ (مل)، (۱) اختیار داده شده و آزاد قرار داده شده در گرفتن یکی از چیزها و کارها (عل)،

مخیله ع۔ (م د خ مـ ی ی مـ ل ے) ل۔ جای خیال که دماغ است (عا) مثال۔ این که شما گفتید
در مخیلهٔ من هم خطور نکرده بود۔ باکسر یاء۔ نام یکی از حواس باطنی است که لفظ دیگرش خیال است
(خیال را به بینید) (عل)

مخیم ع۔ (م د خ مـ ی ی مـ م) اسم۔ جای خیمه و خیمه ها (عل)

میم با دال

مد (م د د) اسم۔ طریقه و روش و سلیقهٔ مخصوص زمان (عا) این لفظ (mode) فرانسوی است

مداخل **مداخله** ع۔ (م مـ د سـ خ ے ل) اسم۔ (جمع مدخل) (۱) جاهای بیرون آمدن مال برای کسی (عل)، (۲)
مجازاً مال رسیده بکسی (عا) مثال۔ مداخل ماهیانهٔ من از دویست تومان بیشتر نیست اما مخارجم
بیش از دویست تومان است (۳) پول و نقدی که علاوه بر دخل معین باشد از قبیل انعام و رشوه و
جزء آنها (عا) مثال۔ فلان ماهی صد تومان حقوق دارد و اما دویست تومان هم مداخل می کند۔ در معانی دیگر مداخل
در فارسی بهار عجم گوید "زنجیری که بصورت گلها از سقرلات بریده و بر ترکش و دامن زین و امثال آن دوزند۔"

ملا طغرا در تعریف ترکش. مداخل زهر جانش همچو نهر ✦ شده آبرو بخش سراج دهر. و در رهم بانی دو رهم دو زی دامن زین، حسین ثنائی. سراج دهر هر شب بهر چناغ زینش ✦ دوزد ز چرخ و انجم تا صبح دم مداخل. و حق آن است که خصوصیت به زین ندارد. باتفی. زمین از خطائی و هندی تتاج ✦ مداخل شده آبنوسی و عاج. و چیزی است از عالم زیور که زنان بدست و پا بندند و بعضی گویند خاصی بوته داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند و نیز هوالاقوی. تاثیر عجب ماهی به مجوبی سر آمد ✦ مداخل های خوبی را در آمد. و اماکن در بیوت و شعر مذکور تاثیر اشاره ای بدان دارد و فارسیان با وصف آنکه مداخل جمع مدخل است بجای مفرد استعمال کنند. بلکه الفاظ دیگر نیز چنانچه مکرر گذشت (شع)، مداخله (با ضم میم و فتح لام) در کاری داخل شدن و در کار دیگری دخل دادن (عا)

مداد ع. (م ٤ د سه د) اسم. (۱) مرکب نوشتن (عل)، (۲) قلم چوبی که در میان آن یک نوع مرکب خشک کم رنگ پر کرده است و چوب اطراف سر آن را تراشیده با مرکب ظاهر شده نویسند (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است. - **مداد پاک کن** تکهٔ لاستیک که با آن نوشته مداد (بمعنی دوم) را پاک کنند (عا) **مداد تراش** آلت تیزی که با آن سر مداد را برای نوشتن می تراشند (عا) **مداد کپیه** مدادی که در میان مرکب خشک پر رنگ مانند مرکب نوشتن پر کرده است (عا)

مدار ع. (م سه د سه ر) اسم. (۱) چیزی که بر آن چیزی بگردد مثل منطقة البروج که مدار آفتاب است (در هیئت قدیم) (عل)، مثال. از راه رفتن کسی در میدان یک مدار احداث می شود. **مدارات زمین** - دوایری است بزرگ و کوچک که میان دو قطب زمین از یک دور زدن زمین احداث میشوند و بزرگترین آنها خط استوا است (عل) (۲) چیزی که چیز دیگر یا چیزها بر آن متوقف باشد (عا) مثال. مدار تجارت سرمایه است. مثال دیگر. مدار تمام کارهایم صحت مزاج بوده که از دستم رفت دایر مدار - چیزی که بر چیز دیگر متوقف است (عا) مثال. تجارت دایر مدار سرمایه است. دار و مدار و دار و ندار. در لفظ و معنی محرف دایر مدار است و این طور استعمال میشود. دیشب دزد تمام دار و مدار (یا ندار) مرا برد. و مدار بمعنی از مصدر داشتن تصور میشود (۳) گذشتن و دور زدن و با لفظ بر و به هم استعمال می شود (عا) مثال. مدار کار فلان بر تقلب است ایضاً مثال شعری از امیر معزی. اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر ✦ لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار. ایضاً قدسی. جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد ✦ چون بی نواز کاسهٔ همسایه اش مدار. ایضاً صائب. چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ هستی ✦ بپارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت.

مدارا (م ذ د سه ر سه) اسم. (مخفف مدارات عربی است) نرمی کردن و رعایت نمودن (عا) امثال. (۱) لطف حق با تو مداراها کند ✦ چونکه از حد بگذری رسوا کند. (۲) در آسایش دو گیتی تفسیر

این دو حرف است ﴿ با دوستان مروت با دشمنان مدارا ﴾

مدارات ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ ت) اسم ـ نرمی کردن در عایت نمودن و آشتی کردن (عل) با فتح میم جمع مدارة است و در فارسی جمع مدار بمعنی دایره (عل)

مدارج ع ـ (م ـ د ـ ا ـ ج) اسم ـ (جمع مدرج) جاهای رفتار و صعود (عا) مثال ـ فلان مدارجی راطی کرد تا وزیر شد.

مدارس ع ـ (م ـ د ـ ا ـ س) اسم ـ (جمع مدرسه) مدرسه ها و جاهای درس دادن (عا)

مدارک ع ـ (م ـ د ـ ا ـ ک) اسم ـ (جمع مدرک) (۱) حواس پنج گانه (عل) (۲) دلیلها و سندها (عا) مثال ـ چون فلان مدارک در دست نداشت به عدلیه رجوع نکرد.

مدافع ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ ف ـ ع) فل ـ دفاع کننده و راننده و دور کننده (عا)

مدافعة مدافعه ـ همدیگر را راندن و دور کردن (عل)

مداقة ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ ق ـ ق) مص ـ دقت کردن در حساب و باریک بینی کردن در چیزی (عل)

مداگسکر (م ـ د ـ گ ـ س ـ ک ـ ر) عم ـ نام جزیره ایست واقع در جنوب شرقی افریقا (ج)

مدال (م ـ د ـ ا ـ ل) اسم ـ نشانی که دولت یا موسسه یا شخص بزرگی در پاداش کار علمی یا دلیری یا صنعتی یا جز آنها بکسی میدهد و مراتب دارد و مثلا در وزارت معارف ایران سه درجه مدال علمی است و بالاتر از آنها سه درجه نشان علمی است. این لفظ (medal) انگلیسی است.

مدام ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ م) اسم ـ (۱) همیشه (عا) (۲) شراب (نث و شع) در عربی بمعنی باران پیوسته هم هست.

مداوا ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ و ـ ا) اسم ـ (مخفف مداوات) درمان کردن و علاج نمودن (عا)

مداوات ـ مداوی ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ و ـ ا ـ ت) مص ـ درمان کردن (عل) مداوی ـ فل ـ درمان کننده (عل)

مداولت ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ و ـ ل ـ ت) مص ـ مداومت و دور زدن و انقلاب زمانه (عل)

مداومة ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ و ـ م ـ ت) مص ـ دوام دادن به کاری و ممارست و همیشه یا مدت طولانی کاری را کردن (عا)

مداهنة ع ـ (م ۂ د ـ ا ـ ه ـ ن ـ ت) اسم ـ چرب زبانی بر خلاف باطن و خدعه و مکر باز بان (عل)

مدایح ع ـ (م ـ د ـ ا ـ ی ـ ح) اسم ـ (جمع مدحه) ستایشها و آنچه به آنها ستایش کرده شود (عل)

مداین ع ـ (م ـ د ـ ا ـ ی ـ ن) اسم ـ (جمع مدینه) (۱) شهرها (عل) (۲) نام شهری که پای تخت سلاطین

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ساسانی بوده واکنون خرابه اش نزدیک بغداد موجود است وطاق کسری در آن است (ج) نام اصلی آن تیسفون بود عربها به هفت شهر ساخته ایرانیها در عراق عرب مداین (شهرها) میگفتند و به بزرگ ترین آنها که تیسفون بود همان لفظ را استعمال میکردند که در فارسی هم آمد۔

مدبّر ع۔ (م ذ د ۔ ب ب ۴ س) فل ۔ تدبیر کننده وصاحب تدبیر (عا)

مدبر ع۔ (م ذ د ب ۴ س) فل ۔ پشت کننده ونافرمان (عا)، بافتح بار (۱) کیسکه دنیا از او برگشته باشد (عا) دراین معنی باکسر بار غلط مشهور است (۲) حلقه ایست مدور یا قریب به تدویر یا بشکل دل که از فشار یک طرف آن حصه ای از آن تو میرود که راه باز شود برای رفتن حلقه دیگر در آن ۔ غالباً بسر بند ساعتها یک مدبر بسته است (عا) دراین معنی لفظ هم فارسی است یا از یک زبان اروپائی آمده ۔

مدح ع۔ (م ۔ د ح) مص ۔ ستودن وستایش (عا) مدح مُوَجَّه ۔ درعلم بدیع صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد وصفتی از صفات نیکویش گفته آید تا از دور راه او را مدح کرده باشد مثل این شعر انوری ۔ ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته + هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته ۔ ومثل این شعر مسعود سعد بخت تو چو نام باسعادت + روز تو چو روی تو منور (عل) این صنعت را استتباع هم گویند تاکید المدح بما یشبه الذم ۔ یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن چنان است که مادح در مدح ممدوح کلامی یا بیتی آورد که سامع از شنیدن جزئی از آن چنان تصور کند که باقی کلام ذم خواهد بود اما چنان نباشد بلکه باقی تاکید مدح باشد مثل این شعر عیبی بغیر تو نازند دوستان لیکن + به بی نظیری تو دشمنان کنند اقرار (عل) تاکید الذم بما یشبه المدح ۔ یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن چنان است که کلامی در ذم آورده شود که سامع از شنیدن جزئی از آن تصور کند که باقی مدح است اما چنان نباشد بلکه باقی تاکید ذم باشد مثل این شعر کلیم ۔ طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود + روز محشر چون به عصیان هم تراز و میشود (عل)

مدحة ع۔ (م ۴ د ح ۔ ت) اسم ۔ (۱) ستایش ومدح (عل)، (۲) آنچه به آن ستایش کرده شود (عل)

مدخل ع۔ (م ۔ د خ ۔ ل) اسم ۔ داخل شدن و جای داخل شدن (عل)، (۲) مجازاً مالی که به کسی برسد (عا) مداخل جمع است

مدخول ع۔ (م ۔ د خ ۔ ل) ل ۔ (۱) کم عقل ولاغر ومعیوب (عل)، (۲) داخل کرده شده (عل)، (۳) مال ونفعی که به کسی برسد (عا)، مدخوله (۱) مؤنث مدخول است (عل)، (۲) زن غیر باکره که لفظ دیگرش ثیبه است (عا)

مدّ ع۔ (م ۔ د د) مص ۔ (۱) کشیدن وکشش (عا) مد دریا ۔ کشیدن آب دریا است بطرف ساحل مقابل جزر (عا) (۲) علامتی (~) که روی الف مینویسند تا آ (ا~) خوانده شود (عا) (۳) در علم تجوید نام حرفی است که حرکت ماقبلش در تلفظ کشیده شود و آن سه حرف است الف ساکن ماقبل مفتوح و یا ساکن ماقبل مکسور و واو ساکن ماقبل مضموم مثال هرسه لفظ اوتینا و مد دو قسم است حقیقی و حکمی اول آن است

که بصورت اصلی خود نوشته شود مثل کان و علیهم و قلوب. دوم آن است که بجای الف زیر عمودی نوشته شود مثل ذٰلک و یا بصورت زیر عمودی نوشته شود مثل بهٖ و واو بشکل پیش معکوس نوشته مثل لهٗ (عل)، با ضم اول "پیمانه ایست باندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند" منتهی الارب (عل) سید محمد مومن در رساله مقادیر گوید "و در کتب فقه مد که پیمانه ایست برابر یک من یا نزدیک به آن بتقریب تحقیق زکوٰة مال و زکوٰة فطر و به تقریب بعضی از کفارات و غیر آن مذکور سازند و مد بنا بر آنچه در قاموس و صحاح مذکور است دو رطل عراقی است و معتبرین فقها (شیعه) چون شیخ مطهر در ارشاد و شیخ شهید در کتاب دروس مد را دو رطل و ربع عراقی بیان نموده اند پس مد بنا بر قول فقهای عظام دویست و نود و دو درهم خواهد بود و در دروس نیز تصریح به این معنی فرموده و بنا بر تفسیر و بیان اهل لغت یک مد دویست و پنجاه و هفت درهم و یک بخش از هفت بخش یک درهم است و شاید که اختلاف مذکور که در بیان مد مزبور شد بحسب زمانها یا امری دیگر باشد چنانکه در رطل اشاره به آن واقع شد و صاحب قاموس در بیان مد آورده که آدمی که دست و انگشتان او در بزرگی و کوچکی میانه باشد هرگاه که هر دو دست خود را از غله پر سازد چنانکه انگشتان را دراز کرده باشد مقدار پیمانهٔ مذکور است و دعوی نموده که من تجربه کرده ام و این را موافق یافته ام و جامع این رساله گوید که آنچه صاحب قاموس آورده و دعوی تجربه نموده در برنج و ذرت و بعضی از اجناس موافق نیست مقدار مذکور کمتر از دو رطل بود و بعضی نزدیک بربع سیه از دو رطل کم ظاهر شد و بعضی ازین کمتر اما آنچه گفته در گندم قدری موافق است چرا که مقدار گندم که هر دو دست را از آن پر کند گاهی ده سیه و دو تولد گاهی اندکی کمتر ازین و گاهی اندکی بیشتر ازین ظهور یافت و دو رطل نزدیک به این است چنانچه سابقاً بیان شد. پس اگر در بیان صاحب قاموس اندک تقیید و تخصیص می بود اولی و اوضح بود"

مد — ع - (م سـ د مـ د) اسم - یاری کردن و یاری (عا)

مداح — ع - (م مـ د د سـ ح) اسم - مدح کننده و ستایش گر - (عا)

مدت — ع - (م ےُ د د مـ ت) اسم - (۱) پاره ای از زمان (عا) (۲) زمان طولانی (عا) مثال - مدتی شد که شما را ندیدم با فتح میم - یک بار کشیدن (عل)

مدعی — ع - (م ےُ د د مـ ع یٖ) فل - کسیکه ادّعا کند و چیزی را از خود داند (عا) "مدعی سست و گواه چست" مثل است با فتح عین - مل - چیزی که مدعی ادعای آن کند و از خود داند (عا) مدعی علیه - کسیکه مدعی (با کسر عین) بر او ادعا کند و چیزی از او را مال خود داند (عا)

مدر — ع - (م مـ د سـ ر) اسم - کلوخ (عل)

مدراس — (م ٤ د ر سـ س) عم - نام بندر بزرگی است در مشرق هند (ج)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مدرّر ع-(م ﮈ د ٤ ر ر) فل- دوا یا غذائی که ادرار (شاش) یا حیض را جاری سازد (عل)

مدرّس ع-(م ﮈ د مد ر ٤ س) فل- استادی که دانش آموزد (عل)

مدرّع ع-(م ﮈ د مد ر ٤ ع) فل- زره پوشاننده و به زن قمیص پوشاننده و خفه کننده و بیان کننده و پیش رونده در سیر (عل)، بافتح دال- مل- زره پوشیده و خفه کرده شده و بیان کرده شده و پیش کرده شده در سیر (عل)

مدرس ع-(م مد د ر مد س) سم- (۱) جای درس دادن و درس آموختن (عا) (۲) محرف مدارس است (به ببینید) (ج) در این معنی هندی است۔

مدرسه ع-(م مد د ر ٤ س ٤) سم- خانه ایکه مخصوص درس خواندن شاگردان باشد (عا) فرهنگستان ایران بجای مدرسه آموزشگاه را وضع کرده۔

مدرک ع-(م مد د ر مد ک) سم- (۱) جای ادراک که حس باشد (عل) (۲) دلیل و ماخذ چیزی (عا)، مثال- حرفهای فلان بی مدرک است- باضم میم و کسر را- فهنده و رسنده و دریابنده (عل)، مدرکه- مونث است و مدرکات جمع آن (عل)

مدروس ع-(م مد د ر مد س) مل- دیوانه و جامه کهنه شده و ناپدید شده و بیرونق و خوانده شده (منتهی الارب (عل)

مدعو ع-(م مد د ع ﮈ د و) مل- دعوت کرده شده و خوانده شده (عا)

مدغم ع-(م ﮈ د غ مد م) مل- حرفی که در حرف دیگر داخل کرده شد مثل حرف دال اول در مدت که در دال دوم مدغم است یعنی دال اول ساکن کرده شده و یک دال با تشدید نوشته میشود برای هردو (عل)

مدفن ع-(م مد د ف مد ن) سم- جای دفن کردن (عا)

مدفوع ع-(م مد د ف مد ع) مل- (۱) دفع کرده شده (عا) (۲) فضله انسان یا حیوان (عا)

مدفون ع-(م مد د ف مد ن) مل- دفن کرده شده و در زمین پنهان کرده شده (عا)

مدلس ع-(م ﮈ د مد ل ٤ س) فل- (۱) کسیکه عیب متاع خود را از خریدار پنهان کند (عل) (۲) مجازاً آخوندی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد (عا)

مدلول ع-(م مد د ل مد ل) مل- دلالت کرده شده و راهنمائی کرده شده (عا)

مدمّر ع-(م ﮈ د مد م ٤ ر) فل- دمار برآرنده و هلاک کننده (عل)، بافتح میم- مل- هلاک کرده شده (عل)

مدمغ ع - (م ذ د م م سـ غ) ل. (۱) غذای چرب کرده شده (عل) (۲) کسیکه دماغ (تکبر) و نخوت نشان میدهد (عا) این لفظ از لفظ دماغ ساخته شده و در عربی استعمال نشده.

مدمن ع - (م ذ د م ٤ ن) فل. دوام دهنده بچیزی و همیشه کننده کاری (عل)

مدن ع - (م ذ د ذ ن) سم. (جمع مدینه) شهرها (عل) **سیاست مدن** - نام قسم سوم از علم اخلاق است که عبارت از نظام حکومت و قوانین ملک باشد و دو قسم دیگر تهذیب نفس و تدبیر منزل است (عل) **مدنی** - (۱) آنچه منسوب به شهرها است (عل) (۲) قوانین سیاست مدن (عل) **مدنی** - (بافتح اول و دوم) (۱) منسوب به مدینه (شهر) (عل) (۲) قوانین شهری و ملکی (عل) (۳) لیموی شیرین (تک فارس)

مدنگ فا - (م ـد ن گ) سم "مدنگ" و تیزه دندانه کلیدان باشد - قریع الدهر گفت - همه آویخته از دامن دعوی و دروغ ٭ چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ ٭ لغت الفرس اسدی ایضاً سوزنی - آن مرد مردگای که کو ننگ کنگ را ٭ در حین فرو برد به کلیدان کون مدنگ - ایضاً مولوی معنوی - کون خری دم خری گیر درد ٭ زانکه کلیدان نبرد جز مدنگ - ایضاً سلمان - نیزهٔ شاه بهر جا که رود بگشاید ٭ سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ - مقصود اسدی از دندانه کلیدان کلید کلیدان است که چوبی است دارای چند دندانه و از اشعار همان برمیآید - فرهنگ نویسان بعد از اسدی عبارت دندانهٔ کلیدان او را اشتباه فهمیده بعضی دندانهٔ کلید و بعضی پره قفل معنی کردند.

مدورا (م ـد ـو ر ـا) عم. نام شهری است در جنوب هندوستان (ج)

مدور ع - (م ذ د ـو و ر) ل. چیز گرد (عا)

مدون ع - (م ذ د ـو و ن) ل. (۱) دیوان جمع کرده شده و ترتیب داده شده (عا) (۲) مجازاً کتاب مرتب شده و یک جا نوشته شده (عا) در عربی بمعنی کسیکه نامش در دیوان (دفتر دولتی) ثبت شده هم هست.

مدهش ع - (م ذ د ٥ ٤ ش) فل. در دهشت انداز نده (عا)

مدهوش ع - (م ـد ٥ ـو ش) ل. دهشت زده و حیران (عا)

مدهون ع - (م ـد ٥ ـو ن) ل. (۱) چرب کرده شده (عل) (۲) مجازاً سپر بجهت اینکه در ساختن آن از پوست کرگدن و نگاهداری آن چرب کردن لازم بوده (شع) اسدی - صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ ٭ دو چندین سپر ها زدهون کرگ

مدی فا - (م ـد ی) "مدی" یعنی مده رودکی گفت - آنچه با رنج یافتیش و بدل ٭ تو به آسانی از

گرافه مدی. (نث و شع)

مدیح ع. (م - دی ح) اسم - ستایش و آنچه به آن ستایش کرده شود (عا) مدیحه مونث و مدایح جمع آن است.

مدید ع. (م - دی د) اسم - (۱) کشیده و طولانی و دراز (عا) مثال. مدت مدیدی است که خدمت شما نرسیدیم (۲) در علم عروض نام یکی از نوزده بحر شعر است که با فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن تقطیع می شود مثل این مصرع دل ز هجرت ای صنم خون خود را میخورد. (عل)

مدیر ع. (م ُ - دی ر) فل. اداره کننده کاری یا چیزی مثل مدیر روزنامه و مدیر اداره (عا)

مدینه ع. (م - دی ن ه) اسم - (۱) شهر (عل) (۲) نام شهری که مرقد پیغمبر اسلام است (ج)

مدنی مدنی (۱) هر چیز منسوب به مدینه (عا) (۲) لیموی شیرین (تک فارس)

مدیون ع. (م - دی ون) ل. قرضدار (عا)

میم با ذال

مذاب ع. (م ُ - ذا ب) ل. گداخته شده (عل)

مذاق ع. (م - ذا ق) اسم - چشیدن و قوهٔ چشیدن و مجازاً سلیقه مخصوص چیزی (عا)

مذاهب ع. (م - ذا ه ب) اسم - (جمع مذهب) طریقه ها و عقیده ها و شعبه های دینی (عا)

مذبح ع. (م - ذ ب ح) اسم - (۱) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان (عا) (۲) جائی از کنیسه یهود که در آن قربانی می کنند (عل) در عربی بمعنی شکاف در زمین بمقدار یک وجب و محراب و گوشک و کتاب خانهٔ نصاری هم هست. **مذابح** جمع است.

مذبذب ع. (م ُ - ذ ب ذ ب) فل. (۱) مردد در شک و حیران (عا) (۲) چیز نیم کاره که کنندهٔ آن نه آن را تمام می کند و نه ترک (عا) مثال. فلان تعلیم بچه خود را مذبذب گذاشته. با فتح ذال دوم در هر دو معنی غلط مشهور است با فتح ذال دوم. در حیرت و شک انداخته شده (عل)

مذبوح ع. (م - ذ ب و ح) ل. حیوان ذبح کرده شده (عا)

مذبور ع. (م - ذ ب و ر) نوشته شده و نقطه گذاشته شده و تند خوانده شده (عل)

مذکر ع. (م ُ - ذ ک ک ر) ل. لفظی که معنیش جاندار نر یا نر فرضی باشد (عا) در عربی بمعنی وعظ کرده شده و بیاد آورده شده هم هست. با کسر کاف. وعظ کننده و بیاد آورنده (عل)

مذکور ع ـ (م ـ ذ ک ـ و ر) ل مطلب بیان شده و لفظ سابق آمده (عا) در عربی بمعنی در ذهن سپرده و ملتفت شده و نگاه داشته شده هم هست

مذل ع ـ (م ذ ل ل) فل ـ خوار کننده و خوار یا بنده کسی را و کسیکه اصحابش ذلیلند (عل)

مذلت ع ـ (م ـ ذ ـ ل ـ ت) مص ـ خوار شدن و خواری (عا)

مذمت ع ـ (م ـ ذ ـ م ـ ت) مص ـ بدگفتن از کسی یا چیزی (عا) ـ در عربی بمعنی حق و حرمت آبرو هم هست

مذموم ع ـ (م ـ ذ م ـ و م) ل ـ ذم کرده شده و بد و زشت (عل)

مذنب ع ـ (م ذ ن ـ ب) فل ـ گناه کننده و ذنب دارنده (عل)

مذهب ع ـ (م ـ ذ ـ ه ـ ب) سم ـ (۱) جای رفتن و روش و طریقه و راه (عل) (۲) اعتقاد فرقه ای از دینی مثل مذهب سنی و مذهب شیعه در دین اسلام و مذهب کاتلک و مذهب پروتستان در دین نصرانی (عا) (۳) دین (عا) مثال ـ فلان از مذهب هندو به اسلام آمده ـ مذهب کلامی ـ نام یکی از محسنات بدیعیه است در علم بدیع و آن چنان است که کلام مطابق علم کلام با دلیل و برهان ادا شود مثل این شعر آن بادیه ایکه منزل جانان است ＊ نزد دل من لبی به از بستان است ـ زیرا که بود مراد جانم آنجا ＊ هر جا که بود مراد بهتر آن است (عل) لامذهب ـ کسیکه اعتقاد به هیچ دین ندارد که لفظ دیگرش دهری است (عا) مذاهب جمع مذهب است ـ

مذی ع ـ (م ـ ذ ی) سم ـ (۱) آبی که از احلیل مرد در بازی با زن یا نظر یا یاد آن بیرون آید که لفظ دیگرش آب عشق است (عل) (۲) آبی که از زیر آب حوض بیرون رود (عل) با کسر ذال و تشدید یا رهم درست است ـ

مذیل ع ـ (م ذ ـ ی ی ل) فل ـ کسیکه دامن جامه را بلند سازد و کسیکه بر کتاب چیزی اضافه کند (عل) با فتح یاء ـ ل ـ جامهٔ بلند دامن و کتاب ضمیمه دار ـ (عل)

میم با راء

مر فا ـ (م ـ ر) سم ـ (۱) شمردن و حساب (اث و شع) فرخی ـ نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد ＊ نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر ـ در پهلوی مر ( ) در اوستا هم مر ( ) و در سنسکریت سمر (स्मर) بوده ـ جهانگیری گوید ” در عربی بمعنی شمار آمده “ سراج گوید ” چون در عربی مر بمعنی حساب آمده و بمعنی یک بار نیز چنانکه در کنز اللغه گفته ـ پس لفظ عربی باشد “ بجز لفظ در اوستا

و سنسکریت ریشه دارد و با لفظ شمردن و آمار از یک ریشه است پس یقیناً فارسی است و در عربی هم استعمال شده و در نسخهٔ خطی کهنه کنزاللغه که نزد من است معنی مرار گذشتن نوشته نه حساب - (۲) «عدد پنجاه را گویند چه نزد محاسبان فارس (ایران) مقرر است که چون عدد به پنجاه رسد گویند که یک مرشد و چون بصد رسد گویند دو مرشد و قس علی هذا حکیم خاقانی فرماید - مرا مرمن حساب العمر + چون به پنجه رسد حساب مراست؛ مولانا جلال الرحمن جامی نظم نموده - مر بود پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن + در صفا و مکی شاید که گویم مرمراست » جهانگیری در محاسبان ایران چنین اصطلاحی نبوده - سراج گوید « قوسی گوید که این حسابی است که جولاهان در شمردن تارهای کرباس کنند و گویند که این کرباس چند مراست و این اقوی است چراکه محاسبان عقود و اعداد مقرر کرده محتاج به اصطلاح دیگر نیستند مگر اینکه مراد از محاسبان غیر از اهل علم حساب باشند» (۳) زاید است و برای زینت و تاکید با اسمی جفت میشود (نثر و شعر) سعدی - مرا و را رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی -

مراء ع - (م ٤ ر ـ ٤) اسم - پیکار و جدال کردن با کسی (عل)

مرائی ع - (م ٤ ر ـ ٤ ی) فل - ریا کار (عل)

مرابع ع - (م ـ ر ـ ب ٤ ع) اسم - (جمع مربع) بارانهای بهار و جاهای توقف در فصل بهار (عل)

مرآت ع - (م ٤ ر ـ ت) اسم - آیینه (عل)

مراتب ع - (م ـ ر ـ ت ٤ ب) اسم - (جمع مرتبه) (۱) پایه‌ها و درجه‌ها (عا) (۲) بارها (عا) این معنی مخصوص فارسی است -

مراتع ع - (م ـ ر ـ ت ـ ع) اسم - (جمع مرتع) چراگاه‌ها (عل)

مراثی ع - (م ـ ر ـ ث ی) اسم - (جمع مرثیه) آنچه در احساس مصیبت مرده و وصف مصایب و حالات او در شعر گفته شود (عا)

مراجع ع - (م ـ ر ـ ج ٤ ع) اسم - (جمع مرجع) مرجعهای و جاهای بازگشت (عل) با ضم اول - مراجعه کننده (مراجعه را به بینید) (عل)

مراجعه ع - (م ر ـ ج ـ ع ٤) مص - (۱) رجوع کردن به کتابی برای دیدن مطلبی (عل) (۲) برگشتن (عا) در این معنی بیشتر با تا آخر (مراجعت) گفته می شود -

مراحل ع - (م ـ ر ـ ح ٤ ل) اسم - (جمع مرحله) مرحله‌ها و منزلها (عا)

مراحم ع - (م ـ ر ـ ح ٤ م) اسم - (جمع مرحمت) مرحمتها و مهربانیها (عا)

مراد ع - (م ۵ مُ سہ د ا ل - خواہش و مقصود و حاجت (عا)

مرادف ع - (م ۵ مُ سہ د ۴ ف ا) فل - (۱) کسیکہ پشت سر دیگری بر یک سواری سوار باشد (عل)، (۲) لفظی کہ با لفظ دیگر ہم معنی باشد (عل)،

مرار ع - (م ۴ مُ سہ مُ) سم - (جمع مرّہ) بارہا (عل)، مراراً بارہا (عل)،

مرارت ع - (م سہ مُ سہ سہ ت) اسم - (۱) زہرہ انسان و حیوان (عل)، (۲) تلخی و مجاز اً سختی (عا)

مراسل ع - (م ۵ مُ سہ س ۴ ل) فل - فرستندہ و نامہ فرستندہ (عل)،

مراسلة ع - (م ۵ مُ سہ س سہ ل ۴) مص - (۱) نامہ فرستادن بہم (عا) (۲) نامہ (عا)، مراسلات: نامہا (عا)

مراسم ع - (م سہ مُ سہ س ۴ م) سم - (جمع مرسوم) (۱) مرسومہا و چیزہای رسم شدہ (عل)، (۲) دوستیہا و رابطہ ہا (عا)

مراصد ع - (م سہ مُ سہ ص ۴ د) سم - (جمع مرصد) جاہای انتظار و کمین گاہہا و جاہای رصد کردن ستارہا (عل)

مراعات ع - (م ۵ مُ سہ ع سہ ت) مص - ملاحظہ کردن و مہربانی کردن (عا) در عربی بمعنی مراقبت و نگاہ داشتن و گوش دادن و پر چراگاہ شدن زمین ہم ہست. مراعات النظیر نام یکی از صنایع معنویۂ علم بدیع است و آن چنان است کہ در کلام الفاظی کہ در معانی با ہم مناسبت دارند آوردہ شود مثل ماہ و آفتاب و گل و بلبل و تیر و کمان مثال از مسعود سعد - بہرام روز کوشش و ناہید روز بزم ÷ برجیس روز بخشش و خورشید روز بار. این صنعت را توافق و تناسب ہم گویند و داخل ہمین است ایہام تناسب و آن چنان است کہ دو لفظ آوردہ شود کہ یکی از آنہا دو معنی داشتہ باشد و معنی دومش را کہ غیر مقصود در کلام است با معنی مقصود لفظ دیگر مناسبت باشد مثل این شعر خاقانی - از دم خلق تو در مسدس گیتی ÷ بوی مثلث بہر مشام بر آمد مثلث در شعر نوعی از عطریات بخور شدنی است و معنی دوم آن کہ شکل سہ گوشہ است با لفظ مسدس مصرع اول مناسبت دارد (عل)

مراغة فا - (م سہ مُ سہ غ ۴) عم - (۱) نام یکی از شہرہای ایالت آذربایجان ایران است (ج)، (۲) " مراغہ - عربی - جائی غلتیدن ستور و فارسیان بمعنی مطلق غلتیدن استعمال نمایند. میر خسرو - معاشران را بی دور بادہ مست کند ÷ مراغہ کردن خوبان بسایہ ہای چنار" بہار عجم و انند و شع)

مرافعة ع - (م ۵ مُ سہ ف سہ ع ۴) مص - شکایت پیش حاکم شرع بردن و با خصم نزد حاکم شرع رفتن (عا) در عربی بمعنی متارکہ ہم ہست - مرافعات جمع است.

مرافعات

(سہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (۵) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (۴) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سہ) آ (ـہ) واو اعرابی (ی ع) یا اعرابی

مرافق ع- (م ۃ ر سـ ف ۂ ق) فل- (۱) همراه و رفاقت کننده (عل) (۲) در علم بدیع نام صنعتی است و آن چنان است که شاعر طوری شعر گوید که هر مصرع آن با هر یک از مصرعهای دیگر جفت شود بیتی درست بیرون آید مثل این رباعی امیر معزی - دجله صفت این دو چشم خونین من است + آتشکده وصف دل غمگین من است - جای تف و غم بستر و بالین من است + غرقه شدن و سوختن آئین من است - ایضاً از زلف برون کنی اگر تاب شوم + برلب ننهی اگر می ناب شوم - در چشم نیاوری اگر خواب شوم + از دست فرو ریزی اگر آب شوم (عل) با فتح میم (جمع مرفق) آرنجها (عل)

مرافقت ع- (م ۃ ر سـ ف سـ ق سـ ت) مص- همراهی کردن و رفاقت نمودن (عل)

مراق (م سـ ر سـ ق) اسم- مرضی که در آن غذا بیشتر اوقات قی شود (عا) لفظ مخفف مراق (مشدد) عربی است و معنی هم غیر از عربی است.

مراقب ع- (م ۃ ر سـ ق ۂ ب) فل- (۱) مواظب و نگهبان (عا) (۲) ترسنده (عل) (۳) باصطلاح سالکان نگاه دارنده قلب از بدیها (عل) **مراقبت** مصدر است بهر سه معنی۔

مراقد ع- (م سـ ر سـ ق ۂ د) اسم- (جمع مرقد) خوابگاه ها و مجازاً قبرها (عل)

مراق ع- (م ۂ ر سـ ق ق) اسم ۔ در اصل نام پردهٔ غشائی است که زیر جلد محسوس شکم است و زیر آن صفاق و زیر آن پردهٔ ثرب است که بر معده و جگر و طحال و امعا محیط است - چون ماده سودا در معده یا طحال ذخیره جمع شود نفخ در پردهٔ مراق واجب میکند پس ابخره از آن مادهٔ سودادی تصاعد کرده بدماغ رسیده باعث اختلال حواس و خیالات فاسده میشود و گاهی این مرض را که مالیخولیای مراقی همین است فقط مراق نامند و بعضی نوشته که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخره متکاثره گردن گنده و سطبر میشود و سوزش شانه هم لازم" غیاث (ط)

مراکب ع- (م سـ ر سـ ک ۂ ب) اسم- (جمع مرکوب) سواریها (عل)

مرال تر- (م سـ ر سـ ل) اسم- گاو کوهی که لفظ فارسیش گوزن است (نث و شع)

مرام ع- (م سـ ر سـ م) اسم- مراد و مطلب و خواهش شده (عا)

مراوده ع- (م ۃ ر سـ و سـ د ۂ) مص- (۱) خواستن (عل) (۲) رفت و آمد کردن باکسی یا کسان (عا) این معنی مجاز اول مخصوص فارسی است۔

مراهق ع- (م ۃ ر سـ ہ ۂ ق) فل- پسر نزدیک به بلوغ (عل) در عربی کسیکه آخر وقت نماز خواند هم هست۔

مراهم ع (م ه ر س ه ل ه م) اسم - (جمع مرهم) مرهمها که بر زخم بندند (عل)

مرایا ع (م ه ر س ی ه) اسم - (جمع مرآت) آیینه ها (عل)

مرئی (مَرا) ع (م ه ر ء ه) اسم - منظر و جائی که در آن چیزی دیده شود (عل)

مرئی ع (م ه ر ء ی ی) اسم - دیده شده (عل)

مربع ع (م ه ر ب ب ع) ل - (۱) چیز چهار گوشه (عا) (۲) در علم هندسه سطحی که بلحاظ به چهار ضلع متساوی باشد مربع است و اگر هر دو ضلع مقابل مساوی باشند مستطیل است و باقی ذو الاربعة اضلاع است (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عدد در خودش مثل ۹ که مربع ۳ است و ۴ مربع ۲ (عل) مربع نشستن. چهار زانو نشستن (نث وشع). صائب ز بی تابی

گره نگشود از کار سپند من * مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید

مربی ع (م ه ر ب ب ی) فل - پرورش کننده و تربیت کننده (عا) "من و مربی من هر دو تا دو تا طفلیم" مثل است. بافتح با - ل - (۱) پرورش شده و تربیت شده (عا) (۲) میوه وجزء آن که در شکر یا عسل پخته شده باشد (عا)

مربع ع (م ه ر ب ه ع) اسم - باران بهار و جای توقف در فصل بهار (عل)

مربوط ع (م ه ر ب ط) ل - ربط داده شده و بسته شده (عا)

مربوع ع (م ه ر ب ع) ل در عروض آن است که فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند. اگر مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند در ربع چهار یک مال ستدن باشد چنانکه گویند ربعت القوم یعنی چهار یک مال ایشان بستدم و چون فاعل چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن بخبن کم می کنند آن را به چهار یک مال ستدن تعریف کردند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مرتاب ع (م ه ر ت ه ب) فل - کسیکه در شک باشد (عل)

مرتاض ع (م ه ر ت ه ض) فل - (۱) کرهٔ اسب تابع شونده (عل) (۲) کسیکه ریاضت میکند و در تقویت روح با اعمال و افکار سعی میکند (عل) این معنی مجاز از اول و در عربی قدیم نبوده

مرتبان فا (م ه ر ت ه ب ه ن) اسم - کوزهٔ گلی لعاب دار یا چینی یا شیشه ای که دهن گشاد باشد (عا) ناصری گوید "نام جزیره ایست از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در آن کنند و باطراف برند و باین اسم معروف است" در هند چنین جزیره نیست و مرتبانهای مربی که از هند به ایران می برند دلیل نیست که لفظ هم هندی باشد مثل اینکه اگر دوائی را از

هند در کاسه به ایران ببرند دلیل نمی شود که لفظ کاسه هندی باشد - لفظ فارسی است و در سنسکریت ریشه دارد - مرت پان (मृत्पान) بمعنی ظرف گلی آب خوری است -

مرتبه ع - (م ـ ر ت ـ ب ـ) اسم - (۱) پایه و درجه و منزلت (عا) مثال - فلان آخر بمرتبه عالی رسیده (۲) بار و دفعه (عا) مثال - سه مرتبه بفلان نصیحت کردم اثر نکرد - این معنی مخصوص فارسی است -

مرتب ع - (م ـ ر ت ـ ت ـ ب) ل - ترتیب داده شده و هر چیز بجای خود قرار داده شده (عا)

مرتجع ع - (م ـ ر ت ـ ج ـ ع) فل - بازگردنده (عل) بافتح جیم - ل - بازگشته (عل)

مرتجل ع - (م ـ ر ت ـ ج ـ ل) فل - کلام خوب یا شعری که بدون تهیهٔ سابق و بدیهةً گفته شود (عل)

مرتحل ع - (م ـ ر ت ـ ح ـ ل) فل - کوچ کننده (عل)

مرتد ع - (م ـ ر ت ـ د د) فل - کسیکه از دین اسلام برگشته باشد اگر زائیده در اسلام بوده مرتد فطری گفته میشود و اگر از دین دیگر به اسلام آمده بود و باز برگشته مرتد ملی است (عا)

مرتسم ع - (م ـ ر ت ـ س ـ م) فل - نقش گیرنده و نقش بسته (عل)

مرتشی ع - (م ـ ر ت ـ ش ـ ی) فل - کسیکه رشوه می گیرد (عل)

مرتضی ع - (م ـ ر ت ـ ض ـ ا) ل - (۱) راضی کرده شده و پسندیده (عل) (۲) لقب حضرت علیؑ است (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

مرتضوی منسوب به مرتضی علیؑ - هر لفظی که در آخر آن الف مقصوره باشد چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند - در عربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف - غیاث (عا)

مرتع ع - (م ـ ر ت ـ ع) اسم - چراگاه (عا)

مرتعش ع - (م ـ ر ت ـ ع ـ ش) فل - لرزنده (عا)

مرتفع ع - (م ـ ر ت ـ ف ـ ع) فل - رفع شونده و رفع شده و بلند و بالا رفته (عا) بافتح فا - ل - برداشته شده (عل)

مرتقی ع - (م ـ ر ت ـ ق ـ ی) فل - بالا رونده از پله و کوه (عل)

مرتک فا - (م ـ ر ت ـ ک) اسم - مردانگ (ببینید) (ط)

مرتکب ع - (م ـ ر ت ـ ک ـ ب) فل - بجا آورندهٔ کار بد و گناه (عا) در عربی بمعنی سوار شونده و کاری را با تهور کننده هم هست -

مرتهن ع - (م ـ ر ت ـ ه ـ ن) فل گرو گیرنده (عل)

مرثیه ع - (م مـ سا ث ۂ ی ۂ) اسم - اظهار مصیبت وصفت مرده در شعر (عا) در عربی بمعنی مطلق بیان مصیبت وصفت مرده است شعر شرط نیست -

مرج ع - (م مـ سا ج) اسم - چراگاه و به چراگاه فرستادن چرنده و چریدن چرنده (عل) مروج جمع است ایضاً لفظ مرج مبدل مرز فارسی هم هست (مرز را به بینید) (شع) شباهت مرج عربی با مرز فارسی در لفظ و معنی از آن باب است که در صفحه یح و یط دیباچهٔ جلد دوم این کتاب نوشته شده (به بینید)

مرجان فا - (م مـ سا ج مـ ن) اسم - سنگهائی که بر شاخهای یک درخت دریائی دا نهائیش ردی هم گذاشته مانند پنجه است و الفاظ دیگرش بسّد و بیجاده است (عا) در عربی بمعنی مروارید کوچک است و اکنون معنی فارسی در عربی هم استعمال میشود لغت الفرس گوید "مرجان بسد باشد و تازیان گویند لولو باشد فرخی گفت "تا مورد سبز باشد چون زمرد + تا لاله سرخ باشد چون مرجان" اغلب اقسام مرجان سرخ رنگ است و سفید و سیاه و غیره رنگ هم هست -

مرجئه ع - (م ۂ ر ج ۂ مـ ت) اسم - فرقه ای از اسلام که ایمان را برای نجات کافی میدانستند و عمل را شرط نجات نمیدانستند (عل) لفظ مذکور یا از ارجاء بمعنی تاخیر است یا از ارجاء بمعنی امید دادن است - درصورت اول وجه تسمیه موخر قرار دادن ایشان است عمل را از ایمان و درصورت دوم امید داشتن ایشان است به ایمان بدون عمل - در اول با همزه (مرجئه) است و در دوم با یاء (مرجیه)

مرجب ع - (م ۂ ر مـ ج ج مـ ب) ل - (۱) محفوظ و بزرگ کرده شده و مهیب (عل) (۲) قربانی کرده شده در ماه رجب (عل)

مرجح ع - (م ۂ ر مـ ج ج ۂ ح) فل - ترجیح دهنده (عل) با فتح جیم بل - ترجیح داده شده (عل)

مرجز ع - (م ۂ ر مـ ج ج مـ ز) ل - (۱) کسیکه برایش شعر در بحر رجز خوانده شد (عل) (۲) در علم انشاء نام یکی از سه قسم نثر است که کلمات دو فقره اش اغلب هم وزن باشند نه هم سجع مثل این نثر خیال ناظم بی تعلق قامت دلربائی ناموزون است و قیاس نا ثر بی نسک کاکل مومیائی نامربوط - و قسم دوم نثر مسجع است و آن چنان است که آخر هر فقره با آخر فقرهٔ دیگر هم سجع باشد مثل این نثر آفتاب هر گاه فرش زرین پرتو در سبزه زارش گسترانیده زمردین برچیده و سحاب هر وقت نهال آتشین برق در گلزارش کاشته گل گل افشانی برداشته و قسم سوم نثر عاری است که در آن شرایط مرجز و مسجع نباشد - (عل)

مرجع ع - (م مـ سا ج مـ ع) اسم - (۱) جای بازگشت (عا) (۲) در علم صرف و نحو لفظی که ضمیر غائب به آن برگردد مثل زید نیامد به او بگوئید بیاید که او ضمیر غایب است و زید که مرجع است

بر می گردد (عل)

مرجک، مرجوک فا- (م مـ ر ج ۃ م مـ ک) سم- نام غله ایست که لفظ دیگرش عدس است (ط)

مرجوع ع- (م مـ ر ج عـ ع) ل- برگردیده و باز گردانیده شده (عا)

مرجوم ع- (م مـ ر ج عـ م) ل- رانده شده و سنگسار شده (عل)

مرجو ع- (م مـ ر ج ۃ د و) ل- اُمید داشته شده (عل)

مرجیه ع- (م ۃ ر ج ٤ ی ٤) فل- مرجئه را به بینید (عل)

مرحب ع- (م مـ ر ح مـ ب) سم- (۱) یکی از نامهای عرب بوده و نام دلیر یهودی هم بوده که در جنگ

مرحبا خیبر از دست حضرت علیؑ کشته شد (عا) (۲) نام بتی بوده در حضرموت یمن (عل) (۳) وسعت و فراخی در عرب در پذیرائی مهان گویند مرحباً و اهلاً یعنی بجای فراخ رسیدی پس اُلفت پذیر و وحشت مکن (عل) مرحبا (م مـ ر ح مـ ب سـ) ماخوذ از معنی سوم است و در مقام پسندیدگی و تعریف و تمجید از کار کسی استعمال می شود (عا)

مرحله ع- (م مـ ر ح مـ ل ٤) سم- منزل که جای فرود آمدن مسافر است بعد از یک روز راه نیز مسافت میان دو فرودگاه (عا)

مرحمت ع- (م مـ ر ح مـ م مـ ت) سم- مهربانی و لطف که از بزرگتر به کوچک تر شود (عا) در عربی بمعنی مطلق لطف و مهربانی است.

مرحوم ع- (م مـ ر ح عـ م) ل- رحمت کرده شده (عا)

مرخص ع- (م ۃ ر مـ خ مـ ص) ل- رخصت داده شده و اجازه داده شده و مرخصی رخصت (عا)

مرخم ع- (م ۃ ر مـ خ مـ م) ل- دم بریده و منادائی که حرف آخرش افتاده باشد مثل یا حار بجای یا حارث (عل)

مرخشه فا- (م مـ ر مـ خ ش ٤) سم- نحس باشد منجیک گفت- آمد نوروز و بر دمید بنفشه * بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه * لغت الفرس (شع)

مرد فا- (م مـ ر د) سم- (۱) جنس نر انسان بالغ مقابل زن (عا) (۲) مجازاً مرد دلیر صاحب اخلاق انسانی (عا)، در پهلوی مرد ([illegible]) در اوستا مرته ([illegible]) و مرتن ([illegible]) بوده از ماده مر ([illegible]) بمعنی مردن چه مرد میرنده است و در سنسکریت مرتیه ([illegible]) بوده از ماده مر ([illegible]) بمعنی مردن و در فارسی هخامنشی مرتیه ([illegible])

بوده از همان مادهٔ مردن پس مرگ و مردن و مرد و مردم از یک ریشه است و موت عربی هم از همین ریشه است
که را و گاف مرگ تبدیل به او و تا رشده در باب آمیزش زبان آریا و سامی صفحه بح و یط دیباچه جلد دوم این
کتاب را به بینید. **امثال** . (۱) "مرد آخر بین مبارک بنده ایست + در پس هرگریه آخر خنده ایست" (۲) "مرد
آن است که لب بندد و بازو بگشاید" (۳) "مرد باید که در کشاکش دهر + سنگ زیرین آسیا باشد" (۴) "مرد
خدا بمشرق و مغرب غریب نیست + هر جا که میرود همه ملک خدای او است" (۵) "مرد خدا پرست که تقوی طلب
کند + خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش" (۶) "مرد خردمند هنر پیشه را + عمر دو بایست در این روزگار
تا زیکی تجربه آموختن + در دگری تجربه بردن بکار" (۷) "سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش به
نکوئی نبرند" (۹) "مردیت بیازمای و آنگه زن کن + دختر منشان بخانه و شیون کن" (۱۰) "نه هر زن زن است
و نه هر مرد مرد + خدا پنج انگشت یکسان نکرد" (۱۱) "چو تیره شود مرد را روزگار + همه آن کند کش نیاید بکار"
(۱۲) "چه مردی بود کو زنی کم بود" (۱۳) "دزد باش و مرد باش" (۱۴) "که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز"
(۱۵) "چند مرده حلاج است" **مرد آزما** - مرد یا زن دلیر پر زور که بتواند با مرد دیگر ستیزه و جنگ کند (عا) **مردان**
مرد و مرد مردان - مرد بسیار دلاور که بر مردان دیگر فضیلت داشته باشد (عا) **مردانه** منسوب بمرد و لایق
مرد (عا) **مرداویج** - پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران گیلانات و تبرستان
می بوده از تصاریف زمان در عهد آل سامان و خلفا بملازمت ماکان بن کاکی تن در داده چون اسوار بن
شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را
بکشتند. معنی مرداویج یعنی مرد آویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها "ناصری (عل) **مرد افکن** - مرد یا زن
یا چیزی که مرد قوی را بر زمین افکند (عا) **مرد چیزی بودن** - لایق انجام چیزی بودن (عا) "مرد گیر -
سلاحی است کج مانند چوگان" رشیدی (شع) "**مرد گیران** - نام جشنی است که مغان در پنج روز آخر اسفندار
ماه کنند و در این پنج روز زنان از مردان آرزوئی که دارند بخواهند و بر مردان تسلط نمایند لهذا آن را مرد
گیران خوانند و درین روز از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر از برای دفع هوام رقعه کژدم بنویسند" جهانگیری
(نث و شع) **مرد یار** مزد عملهٔ تک تر دین، با ضم اول (م ژ ر د) فعل ماضی غایب واحد از مصدر مردن است (عا)

مرداد فا - (م ژ ر د سـ د) اسم. (۱) نام ماه پنجم از سال شمسی ایران است (عا) (۲) در ایران قدیم
نام روز هفتم از هر ماه بوده چه آنها ایام هفته نداشتند و هر روز را به اسم فرشته ای می
نامیدند و در میان نامهای سی روز ماه نامهای دوازده ماه هم بوده و چون نام ماه و روز
یکی می شد آن روز را جشن می گرفتند (نث و شع) (۳) در ایرانیان زردشتی نام امشاسپند هفتم بوده که

معبود ایرانیان زردشتی بوده اند و نام او ستایش امرتات ([illegible]) بمعنی نمیرنده بودن بوده که در پهلوی امرداد ([illegible]) شده و مرداد مخفف آن است۔ واو موکل روئیدنی های روی زمین است (نت و شع)، فردوسی۔ زهر چه بکام تو ایزد دهاد ÷ زمرداد باش از بر و بوم شاد۔ یعنی از اعانت مرداد زمین تو پُر از گیاه و زراعت باشد۔ ایضاً۔ زخرداد باش از بر و بوم شاد ÷ تن چارپایان زمرداد باد۔ یعنی از اعانت خرداد که فرشتهٔ موکل آب است زمین تو شاداب باشد و از اعانت مرداد گیاه فراوان بشود که چارپایان قوی شوند۔ در کتاب اوستا و دین زردشتی هفت امشاسپند بزرگترین و مقدس ترین معبود اند اول ایشان اهورامزدا (خدا) است و شش دیگر فرشتگان مقرب خدا به این ترتیب بهمن واردی بهشت و شهریور و سپندارمذ و خورداد و مرداد۔ امشاسپند ([illegible]) پهلوی در اوستا آمشه سپنته ([illegible]) بوده بمعنی نمیرندهٔ مقدس که صفت هر هفت است۔ ایرانیان زردشتی برای تبرک و تیمن نامهای شش فرشتهٔ مقرب را برای شش ماه سال خود شان گذاشتند و برای مردان هم نام میگذاشتند۔ جهت اینکه در امشاسپندان خدا را هم داخل کردند این بوده که اقوام قدیمهٔ جهان سعی می کردند عالم مجردات را با عالم جسمانی تطبیق کنند چون در عالم جسمانی هفت ستاره سیاره است در مجردات هم هفت امشاسپند است که خدا مانند آفتاب و شش فرشتهٔ مقرب بجای شش سیاره دیگر است۔

مرداسنگ
مردارسنگ
مرداهنگ

فا۔ ([illegible]) اسم۔ اسم فارسی است و معرب آن مرداسنج و نیز در فارسی مرداهنگ و یونانی لید و خورس گویند و دیسقوریدوس آن را الینوخوس نامیده و آن جسمی حجری است مصنوع از اجساد معدنیه سوای آهن و بیشتر از سرب و قلعی بطریق احراق میسازند و گاهی از غیر اسرب بعمل می آورند چنانچه صاحب جامع گفته که بعضی از آن از رصاص می سازند و بعضی از نقره و گاه از طلا و این بهترین اقسام مرکب است و بعد آن نقرئی و در جوامع نوشته که مرداسنگ (بضم میم) بمعنی سنگ مرده است و مصنوع است و گویند طلائی آن سرخ و نقرئی کبود و رصاصی مایل بسرخی و زردی است و بهترین آن اصفهانی صاف براق زرد رنگ مایل بسرخی سنگین سهل الانفراک آن است و سفید آن را مرتک نامند۔ محیط اعظم (طا) مردارسنگ۔ همان مرداسنگ است۔

مردة

ع۔ ([illegible]) اسم (جمع مرید) مریدان و ارادتمندان (عا) این معنی بقانون عربی غلط است چه در عربی جمع مارد است بمعنی سرکشان۔

مرد

ع۔ ([illegible]) اسم۔ بازگردانیدن و منسوب به خطا کردن و قبول نکردن (عل) لامرد لقضاء الله یعنی حکم خدا برگشت ندارد۔

مردد ع-(م ذ، مـ د د مـ د) ل. کسیکه در شک باشد و نتواند در کردن و نکردن چیزی عزم کند (عا)

مردف ع-(م ذ، مـ د د ف) ل. شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد (ردیف بمعنی چهارم را به بینید) این معنی مخصوص فارسی است چنانچه شعر ردیف دار هم مخصوص زبان فارسی است - در عربی نبوده -

مردم فا-(م مـ، د ذ م) اسم. (۱) جنس انسان از مرد و زن (عا) مردم آزار. کسیکه به انسانی اذیت کند. چون لفظ اسم جنس است در واحد و جمع هر دو استعمال میشود اما بیشتر در جمع مثل اینکه گوئیم مردم درباره فلان چه میگویند که فعل را جمع میآوریم و جمع آن (مردمان) مخصوص نثر و نظم است. ریشه مردم با مرد یکی است (ذیل مرد را به بینید) امثال. (الف) "گاوان و خران باربردار ✤ به ز آدمیان مردم آزار" (ب) "فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ✤ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس" (ج) "می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن ✤ ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن" (د) "وجود مردم دانا مثال زر طلا است ✤ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند" (۲) حصه گرد کوچک میان سیاهی چشم که هرکس در آن نگاه کند عکس خود را در آن می بیند از این جهت مردم نامیده شده و در تکلم نی و به است (نث و شع) حافظ. "زگریه مردم چشمم نشسته در خون است ✤ ببین که در طلبت حال مردمان چون است" مردم آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبی مردکش و مرد انداز" رشیدی (شع) **مردم دار**. کسیکه با مردم باخلق خوش و دوستی رفتار می کند و نمی گذارد کسی از او برنجد (عا) مثال شعری از صائب. "به که از کف ندهی شیوه مردم داری ✤ هر که چون دیده در خانه بازی دارد" مردم زاد. آدمی زاد باشد مولوی معنوی فرماید. "فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل ✤ میان هر دو منازع بماند مردم زاد" سیف اسفرنگی راست. "اگرچه دمدمه جاه دیر میماند ✤ بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد" جهانگیری (شع) **مردمک** (مردم بمعنی دوم) به چشم (نث و شع) **مردم گیا و مردم گیاه**. گیاهی است که ریشه و ساقه اش بشکل مردم است و جهال نگاهداری و خوراندن آن را باعث تولید محبت میدانند و الفاظ دیگرش مهرگیاه و بیروج الصنم و استرنگ است (استرنگ را به بینید) (ط) سنائی. "پیش تیغش بروز ننگ و نبرد ✤ همچو مردم گیا نمودی مرد" ایضاً انوری. "باد صبا که محمل بنات نبات بود ✤ مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است" **مردمه**. مردمک چشم (شع) خاقانی. "چون هردو میم مردمه در چشم کائنات ✤ کور است هر دو مردمه چشم مردمی" **مردمی** (۱) داشتن صفات خوب انسانی (نث و شع) صائب. "مکن به بدگهران مردمی که آتش را ✤ چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکی است" (۲) مردانگی و دلیری (نث و شع) فردوسی. "پدر به که جست از شما مردمی ✤ بپوشناخت برگشت با خرمی" **مرد میدان**. حریف و دلیر (عا)

(مـ) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مثال - بفلان بگو تو مرد میدان من نیستی -

مردن فا - (م ُ ر د - ن) مص - از زندگی رفتن و جدا شدن جان از جسم جاندار (عا) ریشه اش با مردگی است (به بینید) مرد (می) میمیرد (مع) میرنده (فل) مرده (مل) میر (مر) مثال - (۱) "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ✤ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" (۲) "مرده شو ضامن قیامت نیست" (۳) "مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت" (۴) "یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ" (۵) "اگر مردن نبود آدم آدم میخورد" (۶) "چو آهنگ مردن کند جان پاک ✤ چو بر تخت مردن چو بر روی خاک" (۷) "سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ✤ مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند" (۸) "مرده گوز یده" (۹) "مرده نمی گوزد"

مرداب مرداب - آب زیادی که در زمین پستی جمع شده باشد که از جهت راکد بودن مرده گفته شده (عا) مثال - جهت تب ملاریای گیلان مردابهای زیاد است که از باران زیاد در زمینهای آن واقع هست - عجب است از جهانگیری و رشیدی که این لفظ را با فتح اول ضبط کرده‌اند - معلوم میشود در تکلم فارسی آن زمان مسلمانان هند نبوده و از روی کتاب غلط خوانده‌اند -

مردار مردار - حیوان مرده که ذبح نشده باشد (عا) **مردار خانه** - خانه‌ای از نرد باشد که در آن خانه مهره در ششدر افتد" جهانگیری - رشیدی گوید "خانهٔ کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند"

مردهٔ چیزی یا کسی بودن - عاشق بودن (عا) مثال - فلان کشته و مردهٔ خیلی دارد - **مرده دل و دل مرده** - دل افسرده ایکه دماغ کاری نداشته باشد - مقابل زنده دل (عا) **مرده ریگ و مرده ری** - ارث که مال باز ماندهٔ از مرده است برای وارثش (نث و شع) مولوی معنوی - از خراج ار جمع آری همچو ریگ ✤ آخر آن از تو بماند مرده ریگ - ایضاً - اشتر تنگ گلی بر پشت تو است ✤ کز نبیش در تو صد گلزار رست - میل تو سوی مغیلان است در ریگ ✤ تا چه گل چینی ز خاک مرده ریگ - ایضاً فردوسی - بمرد و جهان مرده ری ماند از او ✤ شد آن گنج با شاهی رنگ و بو - مرده ری مخفف مرده ریگ است که در سنسکریت ریکت (रिक्त) است - **مرده شو** - غسال که شغلش شستن مردها است (عا) **مرده شو بردن** - نفرینی است که در مقام بیزاری کسی یا چیزی استعمال میشود (عا) مثال - مرده شو فلان را ببرد که این همه باعث زحمت ما شده - **مرده کش** - حمالی که کارش بردن میت بر قبرستان است - (عا)

مردنگی (م ُ ر د - ن گ ی) سم - فانوس شیشه‌ای که بشکل خمره کوچک سرو ته باز است و چراغ و شمع را از باد حفظ می کند (عا) این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی نبوده از هند آمده در سنسکریت مردنگ (मृदङ्ग) بمعنی تنبک است و مردنگی منسوب به آن و بهمان شکل است -

مردود ع. (م ـ ر ـ دو ـ د) ل. رد کرده شده و پسند نشده (عا)

مُرّ ع. (م ـ ر ـ ر) اسم. (۱) نام صمغی است دوائی که در علاج بیاری از امراض استعمال میشود (ط) (۲) چیزی که شیرین نباشد و مجازاً چیز تلخ (عل)

مَرّاکش (م ـ ر ـ ر ـ ا ـ ک ـ ش) علم "نام بزرگترین شهر مغرب (افریقا) است و پای تخت سلاطین آنجا است که در وسط بلاد بربر واقع شده و از دریا ده منزل دور است معنی لفظ مراکش در بربری تتاب کن است چه آنجا در قدیم جای خوف بوده" ترجمه از مراصدالاطلاع (ج) در زمان ما مراکش از متصرفات اسپانیا است.

مَرّة ع. (م ـ ر ـ ر ـ ه) اسم. (۱) یکبار (عل) مرات و مرار و مرر جمع است. این لفظ سامی ریشه اش در زبانهای آریائی هست و با شمردن از یک ریشه است (شمردن را به بینید) و در باب اتحاد ریشه آریائی و سامی صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم را به بینید. (۲) جای وعده (عا) مثال. دیروز من تا سر مرة آمدم شما نیامدید. در این معنی فارسی بنظر میآید. یا مجاز از عربی است و مخصوص فارسی.

مِرّیخ ع. (م ـ ر ـ ر ـ ی ـ خ) اسم. نام ستاره سیاره است که در سبعهٔ سیارهٔ قدیم پنجم بوده و نسبت بزمین از آفتاب دورتر است نام فارسیش بهرام و نزد منجمین نحس و ستارهٔ جنگ است (عا) (۲) باصطلاح کیمیاگران آهن و فولاد (عل) در عربی بمعنی زیاد روغن مالیده و احمق و چوب نرم هم هست.

مرز فا. (م ـ ر ـ ز) اسم. (۱) بلندی اطراف قطعه ای از زمین که برای کاشتکاری مهیا میشود (عا) مثال اگر اطراف کرد با خاک مرزبندی نشود آب در کرد نمی نشیند. مازندران را دارالمرز برای این گویند که جنوبش سلسلهٔ البرز بمنزلهٔ مرز آن است یا بمناسبت معنی دوم است که مازندران سرحد شمالی ایران است. والف و لام عربی (ال) بر سر اسم فارسی (مرز) در آوردن در فارسی بسیار است مثل حب الفرموده و حب الخواهش. این معنی مجاز از دوم است که بلندی اطراف کرد تشبیه به سرحد شده جهانگیری گوید "زمینی را گویند که مربع ساخته کنارهای آن را بلند کنند و چیزی در آن بکارند و آن را کرز و کرزه نیز خوانند. استاد فرخی در صفت بهار نظم نموده. تیغهای کوه از دیر لاله و پر سوسن است + مرزهای باغ از د پر سنبل و سیسنبر است. شهریاری گفته. از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را + امروز خط و خد بتان ماند یادگار" در اشعار مذکوره مرز بهمان معنی است که نوشتیم و در تکلم هم هست چه بیشتر گلها را در باغ بر مرزها (بلندیهای کنار کرد) می کارند (۲) و مرز سرحد باشد. فردوسی گفت. بسنده کند زین جهان مرز خویش + بداند گرمایه و ارز خویش " لغت الفرس (نث وشع) ایضاً. اسدی. همه سنگ و خاره است آن کوه و مرز + تهی یکسر از میوه و

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

کشت و زر - در پہلوی مرز (ک ہ) و در اوستا مَرِزه (ک ید ۱ ع ی ید) بوده - مرزبان حاکم سرحد است (شع) اسدی گوید: مرزبان صاحب طرف (سرحد دار) باشد و مرز سرحد است فردوسی راست یکی مرد فرزانه کاردان + بران تُخم مرز بر مرزبان " در پہلوی مرزپان (ک ہ ن سہ ۱) و در اوستا مَرِزه پا (ک ید ۱ ع ی ید ن سا) بوده.
مرزدار (۱) لشکر نگہبان سرحد (عا) این معنی را تازه فرہنگستان وضع کرده (۲) زمینی که اطرافش مرز (بمعنی اول) دارد (عا) مرد در عربی بمعنی خراشیدن و بریدن و مرزه بمعنی قطعه است که نزدیک به معنی مرز فارسی است و از آن باب است که در صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم (به بینید) جہانگیری گوید - "بمعنی مباشرت و مجامعت آمده" مأخذ نداده و احتمال اشتباه به مُرز (با ضم اول) ہست - با ضم اول - دو معنی دارد اول مقعد را گویند - مولوی معنوی فرموده - چند کو بد زخمهای گزنشان + بر سر هر ژاژ خایی و مرز شان حکیم سوزنی گوید - بر در مرز چوانبان تو ہنگام جماع + تیر چون زمزمه نای بانبان دارند - دویم موش را گویند و لہذا گیاہی که به گوش موش شبیه است مرزنگوش گویند " جہانگیری - سراج گوید - "مرزنگوش مخفف مرزان گوش است و مرزان جمع مرز است بمعنی موشان " گویا معنی دوم را از لفظ مرزنگوش بیرون آوردند که قیاس غلطی است چه اول اینکه مرزنگوش با فتح اول است نه ضم و دوم این که برگہای آن ہم شبیه بگوش موش نیست و آن که چنان است در عربی آذان الفار است نه مرزنجوش که معرب مرزنگوش است - محیط اعظم در ذیل مرزنجوش گوید " و آن غیر از آذان الفار است جہت آنکه برگ آن ہیچ مشابہتی به گوش موش ندارد بلکه طولانی و نبات آن از جمله ریاحین خوشبو است و در باغہا زراعت آن می نمایند و نبات آن تا دو سه فراع و با شاخہای پریشان و برگ آن طولانی اندک باریک کم عرض و گل آن سفید مایل به سرخی و تخم آن شبیه به تخم ریحان و شفاف و کسانی که آن را آذان الفار دانسته اند اشتباه نموده اند "

مرزغن فا - (م ہ ر ز ہ غ ہ ن) اسم - مرزغن گورستان بود عنصری گفت - ہر کرا اہرزغن باشد منزل او به مرزغن باشد " لغت الفرس (شع) ایضا حکیم سنائی - ای ہمیشه دل به حرص و آز کرده مرتہن + داده یکباره عنان خود بدست اہرمن - ہیچ نندیشی که آخر چون بود انجام کار + مرغوا آید جزای فعل تو با مرزغن - در سنسکریت مرج گن (मरजगण) بمعنی انبوه پیدا شده از مرگ است که صفت قبرستان است.

مرزنگوش فا - (م ہ ر ز ہ ن گ ہ ش) اسم - گیاہی است دوائی خوشبو که معربش مرزنجوش است (آخر مرز را به بینید) (ط)

مرزو فا - (م ہ ر ز ہ) اسم - مزید مرز بمعنی بلندی اطراف زمین کشت است (شع) فرخی - که

دورهٔ هند مرا ز ارزوی غوره + خوشتر بود از باغ بهار ولب مرزوی.

مرزوق ع. (م مد ر نا ـو ق) ل. روزی داده (عل)

مرزه فا. (م مد ر ز ٤) اسم. نام سبزی است که خام خورده میشود و آن صعتر بستانی است (ط) جهانگیری بمعنی چراغدان و ماله گلکاری هم نوشته اما سند نداده.

مرس ع. (م مد ر مد س) اسم. در عربی رسن امراس جمع و در محاورهٔ فارسیان بمعنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس بمعنی هرزه گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس کردن او هرزه و لغو است. ارادت خان واضح. این وحش خیالان همه تگ باخته واضح + شیر نخست تا گسلاید مرس را. میرزا صائب. اگرچه سگ بمرس میکشد صیادان + کشیده است سگ نفس در مرس ما را. وله. نفس بدکردار صائب قابل تعظیم نیست + این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا. وله. بیش ازاین پیروی حرص و هوس نتوان کرد + هم عنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد" بهار عجم. از بیان مذکور معلوم میشود مرس در تکلم زمان مولف بهار عجم بوده و اکنون هم هرزه مرس در تکلم ماهست. در عربی مرس بمعنی ریسمان و مرس و امراس جمع است.

مرست فا. (م مد ر د س ت) "یعنی روئیده مشو بفتح را یعنی رسته (رده وصف) مکش بهر دو معنی فرخی گوید. بیت. سرا و باغ چوبی کتخدای خواهد ماند + گل و بنفشه مرست و سرای و باغ مرست" (رشیدی وشع) فرخی در مقام نفرین دو فعل نهی استعمال کرده یکی از مصدر رستن (روئیدن) و دیگر از مصدر رستن (با فتح را ر) بمعنی صف بستن اما در مقام دعا و نفرین قاعده این است که فعل امر با حرف نفی گفته شود پس باید گفته باشد مرد یا دو مرها دلیکن چنین نه کرده بلکه حرف نفی با فعل ماضی استعمال کرده دیگر اینکه از مصدر رستن بمعنی صف بستن تنها اسم مفعول (رسته) استعمال شده خود مصدر و باقی مشتقات استعمال نشده. چون دیوان فرخی نزد من نیست نتوانستم تحقیق کنم که آیا شعر درست نقل شده یا نه.

مُرسَل ع. (م ذ ر س مد ل) ل. (۱) فرستاده شده (عل) (۲) پیغمبر صاحب کتاب (۳) در علم حدیث به حدیثی گفته میشود که سلسلهٔ روات تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند (عل) مرسله. مونث مرسل بمعنی اول و سوم است (عل) با کسر سین. فل. فرستنده (عل)

مرسول ع. (م مد ر س ـو ل) ل. فرستاده شده (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته میشود. مرسوله. مونث مرسول است.

مرسوم ع. (م مد ر س ـو م) ل. (۱) رسم شده و قاعده قرار داده شده (عا) مثال. درمیان ایرانیان

مرسوم است که اول سال شمسی عید بزرگی میگیرند۔ (۲) چیزی که علاوه بر مواجب به متخذین خصوص لشکریان هر سال از طرف دولت داده می شد (نث و شع) عالم آرای عباسی گوید "از سوانح تعیین مواجب و مرسومات همه ساله ملازمان درگاه است" مرسومات جمع مرسوم است در فارسی۔ مرسوم در عربی بمعنی نشان و نوشته هم هست۔

مرسی (م ٤ ر س ی ع) سم۔ (۱) متکلم (عا) این لفظ (mersi) فرانسوی است و در اصل بمعنی رحم و مرحمت (۲) نام رودخانه ایست از بریطانیا که از کوهستان پنین بیرون آمده بدریای ایرلاند میریزد و شهر لیورپول بر مصب آن واقع است (ج)

مرشد ع۔ (م ٤ ر ش ٤ د) فل۔ (۱) هدایت کننده دراه نماینده (عل) (۲) کسیکه رئیس گروهی از صوفیه است و مردم را از راه تصوف بخدا میرساند (عا) (۳) در زورخانه کسیکه وقت کار ورزش کاران با تنبک ضرب میگیرد و سرود دار همان است۔ (عا)

مرشح ع۔ (م ٤ ر ش ش ٤ ح) فل۔ تربیت و ادب کننده فرزند را (عل) با فتح شین ل۔ فرزند تربیت کرده شده (عل)

مرصّع ع۔ (م ٤ ر ص ص ٤ ع) ل۔ چیزی که بر آن جواهر نشانده شده (عا) در عربی بمعنی چیزهای پهلوی هم چیده و جواهر در رشته کشیده هم هست " مرصع خوانی به سه معنی آمده۔ یکی حرفهای ساخته گفتن۔ قصه افسر کیخسرو و تاج جمشید + بسر خاک نشینان که مرصع خوانی است۔ دوم تمهید قصه خوانی است قدسی۔ قصه قبضه شمشیر تو دارم بمیان + گوش کن گوش که رفتم بمرصع خوانی۔ سوم رنگین کلامی و خوش سخنی اشرف در قصه جان دادن سوداگر پسر مار گزیده۔ در افشانی عرض مطلبش رفت + مرصع خوانی لعل لبش رفت۔ و براین قیاس مرصع زبان۔ طالب آملی معلی کلام و مصفی ضمیرم + ملمع بیان مرصع زبانم سلیم آنچه گویند در این قصه مرصع خوانی است + جام جمشید نبود است به از ساغر ما" بهار عجم (شع)

مرصود ع۔ (م ٤ ر ص ٤ د) ل۔ (۱) انتظار کشیده شده (عل) (۲) ستاره ایکه در رصدخانه حرکات و حالاتش ضبط شده (عل)

مرصوص ع۔ (م ٤ ر ص ٤ ص) ل۔ بهم چسپیده شده و محکم کرده شده و بنا بارصاص (ارزیز) برآورده شده (عل)

مرض ع۔ (م ٤ ر ٤ ض) سم۔ درد و بیماری (مقابل صحت) (عا) ترک عادت موجب مرض است" مَثَل است۔ مرض حاد۔ بیماری ایست که زود رفع شود و مرض مزمن بیماری ایست که طول کشد (عل)

مرضع ع۔ (م ٤ ر ض ٤ ع) فل۔ زنی که بچه را شیر میدهد (عل) چون شیردادن مخصوص زن است

علامت تانیث (تا) ملحق کردن لازم نیست و با تا (مرضعة) وقتی گفته میشود که پستان در دهن بچه گذارد.

مرضی ع. (م ـ ر ا ض ـ) اسم. (جمع مریض) بیماران (عا) باکسر ضاد و تشدید یا. ـ ل. پسندیده (عل) مرضیه (۱) مونث مرضی است (عل) (۲) یکی از نامهای زنان عرب و ایران است. (عا)

مرطّب ع. (م ر ـ ط ط ـ ب) فل. ترکننده (عل) با فتح طا. ـ ل. ترکرده شده (عل)

مرطوب ع. (م ـ ر ط و ب) ل. رطوبت دار و تر (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه رطب فعل لازم است اسم مفعول ندارد.

مرعوب ع. (م ـ ر ع و ب) ل. ترسانده شده (عل)

مرعی ع. (م ـ ر ا ع ـ) اسم. گیاه و چریدن و چراگاه (عل) باکسر عین و تشدید یا. ـ ل. آنچه چریده شده و آنچه مراعات شده (عل)

مرغ فا. (م ر غ) اسم. جانور پر و بال دار که لفظ دیگرش پرنده و عربیش طیر است (عا) حشره بال دار مثل پروانه و زنبور و مگس بال دارد اما پرندار دهند امرغ گفته نمی شود و شب پره که بال دارد نه پر مجازاً مرغ گفته میشود (عا) در پهلوی مَرْو (۱۲۴) و مُرک (۲۴) بوده. در اوستا مرغه (۱۴۶۴) در سنسکریت مرگ (...) بمعنی مطلق جاندار خصوص چارپا است. امثال (۱) «مرغی که انجیر میخورد نکش کج است» (۲) «به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر + بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را» (۳) «مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش» (عا) «مرغ یک پا دارد» مرغاب. نام چند جای است در ایران از آن جمله قصبه ایست در فارس در شمال شرقی شیراز (ج) مرغابی. پرنده ایکه بیشتر روی آب زندگی میکند (عا) «مرغ آمین. فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید. هر دعائی که بر آمینش رسد مستجاب شود. حسن رفیع. گلشن عاشق دعا گو را + بلبلی به ز مرغ آمین نیست. مولانا بهشتی. دعای ما به اجابت نمی شود نزدیک + کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را. و ستاره کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر کس که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب شود» بهار عجم. (نت و شع) «مرغ انداز. ناجاویده فرو بردن لقمه کلان را لحلق که آن را بتازی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشند و اشتها بسیار داشته باشد. میر یحیی شیرازی. مرغ را با دو پنجه چون شهباز + داشت چندان که کرد مرغ انداز. محمد حسین شهرت. میتواند کرد مرغ انداز یک جا فیل را + دانه ای هر کس تناول کرد از خوان طمع» بهار عجم (شع) «مرغ بسم الله. بسم اللهی که بشکل مرغ نویسند شاعر گوید یک عضو من از دوست نباشد خالی + سرتا پا حق چو مرغ بسم الله» بهار عجم (شع) مرغ حق. پرنده ایست که بر درخت نشیند و پشت سر هم آوازی دهد که شبیه به تلفظ لفظ حق است (عا) «مرغ حق گو. اسم فارسی قمری

است" محیط اعظم (ط) مرغ دست آموز. مرغی که دستی شده باشد که اگر او را رها کنند باز نزد صاحب خود برگردد (نث شع)
"مرغ ددست. نام مرغی سخن گو. سید مرتضی رضی شیرازی. زبان تا در دهان دارم حدیث ددست میگویم + چو
مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم" بهار عجم. از شعر مذکور چنین مستفاد میشود که نام مرغی است که همیشه "ددست"
میگوید مثل مرغ حق که حق میگوید اما چنین مرغی شنیده نشده و مرغ سخن گو فقط دو تا است طوطی و سار. مرغ زبانک
میوه دوائی درختی است که شبیه به شکل زبان مرغ است و آن را زبان گنجشک هم گویند (ط) مرغ زرین (۱)
"مرغی است برابر ماکیان مشابه به شکل دراج داند کی بطاؤس نیز مشابهتی دارد و پرو بالش مانند زر درخشان
و لمعان میدارد دگر لون او بسبزی مائل می باشد و کلغی (تاج) نیز میدارد" غیاث (شع) طغری گوید. بطلعت تا به
این زردی راه برو + توانش به از مرغ زرین شمرد. (۲) مجسمه مرغ که از زر ساخته شده باشد (عا) "مرغ زندخوان
و مرغ شباهنگ و مرغ شب خوان و مرغ شب خیز. بلبل را گویند. حکیم خاقانی فرماید. گر مغان را از مرغان
دیدمی + دل بمرغ زندخوان بربستمی. امیر خسرو گفته. دوش ز یاد رخت آه جگرسوز من + شد به هوا پر بسوخت مرغ
شب آهنگ را. خواجه حافظ راست. مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با ناله شبهای
بیداران خوش است. شیخ نظامی نظم نموده منم در راه مرغان شب خیز + همه شب مونس مرغ شب آویز" جهانگیری
(شع) مرغ شب آهنگ بمعنی جغد و خفاش هم هست و در شعر خسرو بهمان معنی هم درست است. مرغ سلیمان. هدهد
که نامه سلیمانؑ را به بلقیس ملکه سبا رسانید (عا) "مرغ رنگ سکنک. اسم فارسی قطاة است" محیط اعظم (ط)
"مرغ شب آویز. نام مرغی است که همه شب خود را به پای از درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانی که قطره خون
از گلوی او بچکد. شیخ نظامی نظم نموده. نهاده نام آن شب رنگ شب دیز + بر د عاشق تر از مرغ شب آویز"
جهانگیری (شع) از بیان جهانگیری معلوم میشود همان مرغ حق است و خون چکیدن از گلوی آن افسانه است
مرغ عیسی و مرغ مسیح. شب پره (نث و شع) گویند شب پره را حضرت عیسیٰ به امر خدا خلق کرده "مرغ فلانی
دوست میخواند. چون کسی بمرادی فائز شود و در کمال نشاه باشد گویند امروز مرغش دوست میخواند یعنی دماغش
چاق است. خان خالص. هر طرف ابر بهاری نشاه افزای دل است + مرغ بلبل ددست میخواند مگر فصل
گل است. وله. هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند + گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز" بهار عجم (شع) "مرغ
قبله نما و طائر قبله نما. از مس شکلی خورد بصورت مرغ سازند و بهر طرف که خواهند بگردانند مگر سر آن مرغ بطرف قبله
قرار میگیرد. محسن تاثیر. دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند + چو مرغ قبله نما در غم رهائی نیست. سید حسین خالص.
درون سینه باندازکوی دوست دلم + چو مرغ قبله نما در کمین پرواز است. راضی. طالب من غم ایام نمیداند
چیست + طایر قبله نما دام نمی داند چیست" بهار عجم (شع) قبله نما ظرف مدور کوچکی است که در وسط آن میلی است

و بر آن میل عقربهٔ مقناطیسی آزاد کار گذاشته است موافق طبیعت مقناطیس یک سر آن عقربه همیشه بطرف شمال خواهد بود و مطابق محاذات هر شهری با کعبه یک نیم عقربه قرمز رنگ پهلوی عقربه نصب میکنند تا قبلهٔ هر جای آن شهر را نشان دهد. معلوم میشود در عصر صفویه نیم عقربهٔ مذکور را بشکل مرغ میساختند که شعرا مرغ قبله نما استعمال کرده اند اما در زمان ما بشکل مرغ نیست باز هم میشود از جهت جنبش آن را تشبیه بمرغ کرد. **مرغ کاغذی** - کاغذ نازک چهار گوش که ریسمان باریک به آن بسته و بهوا پرواز کنند (عا) در اصفهان به آن مرکاغذی (بحذف غین) و در طهران بادبادک گویند. **مرغ نوروزی** - قسمی از لک لک کوچک است (تک فارس) **مرغ یک پا دارد** - جائی میگویند که کسی بر کلام یا عقیدهٔ باطل خود مصر باشد که گویا مثل این است که بگوید مرغ یک پا دارد (عا)

مَرغ بافتح اول (م مـ ر غ) اسم - زمینی که در آن علف های زیاد در هم روئیده باشد (عا) در سنسکریت مرگ (मार्ग) بمعنی جستجو کردن است چون چرنده در جستجوی مرغ میباشد چنان نامیده شد در عربی مرغ بمعنی چریدن حیوان و باغ است و احتمال این است که مرغ در هر دو زبان از یک ریشه است صفحه یح دیباچه جلد دوم این کتاب را ببینید. **مرغاب** - نام رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آن را مرو رود نیز گویند" ناصری (ج) مراصد الاطلاع گوید نام دهی از هرات و دهی از مالین و نهری از بصره هم هست. **مرغزار** - جائی که در آن مرغهای متعدد یا یک مرغ بزرگ باشد (عا)

مرغز فا (م مـ ر غ مـ ز) عم - "موضعی است بحدود غور و هرات. حکیم سنائی گفته. الهی مرغزی بشهر هری + سوی بازار بر دلاشه خری. حکیم ناصر خسرو گفته. هم چنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان + موی جعدت شوشتری و ردی خوبت مرغزی. دموی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بود و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند" ناصری (ج) باضم اول و سوم - قسمی از پوست گوسفند پر پشم که درویشها پوستش را می پوشند (تک فارس)

مرغزن فا - (م مـ ر غ ز مـ ن) اسم - گورستان را گویند و آن را مرزغن نیز خوانند - امامی هروی گفته آن جهانداری که گشت اندر نبرد + مرغزن از زخم تیرش مرغزن" جهانگیری (شع) همان لفظ مرزغن است که اسدی ضبط کرده و در شعر امامی همان است که تصحیف خوانی شده.

مرغب ع - (م ذ ر غ ع ب) فل - ترغیب کننده (عل) بافتح غین - مل - ترغیب کرده شده (عل)

مرغوا فا - (م ذ ر غ ذ و سـ) اسم - "مرغوا فال بد زدن بود - بو طاهر خسروانی گفت. نفرین کند بمن بردار دآفرین + مرواکنم بدو بر دارد بمرغوا" لغت الفرس (شع) ایضاً حکیم قطران - گردد از مهر تو نفرین موالی آفرین + گردد از کین تو مرای معادی مرغوا - ایضاً حکیم سنائی - شاه را گشت مقبل احوال

که کند مرغوا بجان تو زال - جهانگیری نفرین را معنی دیگر لفظ مرغوا آورده و شعر مذکور رنائی را شاهد ساخته لیکن در آن هم معنی فال بد درست است - چون در لغت الفرس حرکات ضبط نشده احتمال میرود مرغوا (بافتح اول) باشد - اما چون عربها طیر (مرغ) دیدن را تطیر (فال بد) میدانستند شاید همسایه شان ایران هم مرغ دیدن را همچون بد میدانسته و لفظ مرغوا ماخوذ از مرغ باضم میم باشد.

مرغوب ع - (م ـ غ ـ و ب) ال - رغبت کرده شده و خواهش شده و مجازاً مال اعلی. (عا)

مرغول فا - (م ـ ر غ ـ و ل) اسم - "مرغول جعد و پیچیده بود یعنی موی سر که ردگی گفت - جوان چون بدید آن نگار دیده ردی * بسان دو زنجیر مرغول موی" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً سنائی - جعد مفتول جان گسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد - ایضاً مولوی معنوی - شانه کن مرغول زلفش با گلاب * گرد بفشان از رخ چون آفتاب - ایضاً نظامی - به تن بر یکی آسمان گون زره * چو مرغول زنگی گره بر گره - در شعر مرغول مجازاً در خط خوبان هم استعمال شد که کمال اسمعیل گوید - تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف * پس از آن زشت نماید گل و نشاد مرا - ایضاً در شعر مجازاً بمعنی آواز مطربان و مرغان هم آمده چه در آواز آنان ترجیع و پیچیدگی است چنانکه خاقانی گوید - تو دست دستان و مرغول مرغان * که از غول حمد دست دستان نماید - ایضاً امیدی گوید کنون از سر سرو و پای صنوبر * کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.

مرفه ع - (م ـ ر ـ ف ف ـ ه) اسم - زندگی خوش یافته و رفاهیت یافته (عا) بیشتر با لفظ حال (مرفه الحال) گفته می شود.

مرفق ع - (م ـ ر ـ ف ـ ق) اسم - آرنج که بند میان دست است (عل)

مرفوع ع - (م ـ ر ف ـ و ع) ال - (۱) بلند کرده شده (عل) (۲) رفع کرده شده (عل) (۳) حرفی که بر آن حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی تنوین) داده شده (عل)

مرفین ا - (م ـ ر ـ ف ی ـ ن) اسم - جوهر تریاک (عا) این لفظ (morphine) انگلیسی است

مرق ع - (م ـ ر ـ ق) اسم - (۱) آب گوشت (عا) (۲) مجازاً جوهر چیزی (عا)

مرقد ع - (م ـ ر ق ـ د) اسم - خوابگاه و مجازاً قبر (عل)

مرقع ع - (م ـ ر ـ ق ق ـ ع) ال - (۱) چیز وصله زده (عل) (۲) خرقه و دلق درویشان که عموماً از تکه های پارچه دوخته می شود (عل) (۳) قطعه های تصویر که بشکل کتاب جمع کرده شده باشد و مجازاً قطعه های خوش نویسی که بشکل کتاب جمع شده باشد (عا)

مرقوم ع - (م ـ ر ق ـ و م) ال - نوشته شده و نامه (عل) در عربی بمعنی کتاب واضح نوشته شده

گاو نری که بر پاهایش خطهای سیاه و نشانهای داغ باشد و زمین کم گیاه هم هست.

مرکب عر. (م ـ ر ک ـ ب) اسم. آنچه بر آن سوار شوند چون اسب و استر و خر و شتر و کشتی لیکن بیشتر در اسب استعمال میشود (عا) مراکب جمع است.

مرکز عر. (م ـ ر ک ـ ز) اسم. (۱) نقطه وسط دایره (عا). (۲) مجازاً جای اصلی و فراوانی چیزی مثل مرکز حکومت و مرکز تجارت و غیر آنها (عا)

مرکب عر. (م ـ ر ک ک ـ ب) ل. (۱) چیزی که از آمیزش دو چیز یا بیشتر پیدا شود (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکه و انگبین است (۲) ماده مایع سیاه یا رنگ دیگر که با آن چیز مینویسند که الفاظ دیگرش سیاهی و زگاب و زگالاب است (عا) در ابتدا مایع چیز نوشتنی را بجهت رنگ سیاهش سیاهی میگفتند و زگال آب هم برای این میگفتند که مرکب آن وقت زغال محلول بوده یا دوده محلول بوده که از جهت شباهت به زغال محلول زگالاب نامیده می شد و زگاب مخفف آن و بعد از یک ماده مرکب از چند جزء چون دوده و صمغ و مازو و غیر آنها ساخته شده مرکب نامیده شد. (۳) "نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی رنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است. صائب. صدیث زردی رنگم بواسطه ارگذرد + نهال خامه و بدیک قلم مرکب بار" بهار عجم. در تکلم و تحریر امروز نام مرکبات نام اقسام میوه ایست که از جنس نارنج است مثل نارنج و لیمو و پرتقال و نارنگی و مینا و غیر آنها و مرکب استعمال ندارد اما از شعر صائب معلوم می شود در عصر صفویه استعمال می شده. از بیان بهار عجم معلوم میشود مرکب نام یک قسم از مرکبات بوده که ترنج نام دیگر آن است و مرکب برای آن گفته می شد که از ترکیب (پیوند) قلم ترنج به درخت نارنج حاصل می شد. در ایران درخت نارنج در میان مرکبات دیرپا و محکم ترین است و متفاوت با سرما و یخ می کند اقسام دیگر از طول عمر و یخ بستن آنها در زمستان می خشکند از این جهت هر قسم مرکبات را به درخت نارنج پیوند میزنند و وجه تسمیه مرکب همان بوده. سنگتره هند همان است که ما در ایران نارنگی میگوییم و لفظ سنگتره نام یکی از شهرهای پرتقال است مثل اینکه پرتقال هم نام مملکت پرتقال است. چون پرتغالیها اول ملت اروپا بوده که در مشرق فتوحات کردند و بعضی از بنادر هند و بندر رهرمز خلیج فارس را گرفتند ایشان تخم میوجات جائی را بجای دیگر برده می کاشتند تخم پرتقال را ایشان از شام یا ملک خود به ایران آوردند و تخم نارنگی را هم از شهر خود سنتره (sintra) به هند آوردند و هندیها به آن سنگتره گفتند. تخم مرکبات اسپانیا را عربها در ایام حکومت خود به آنجا بردند و تا حال مرکبات سنتره (sintra) در اروپا مشهور است. محمد شاه شاهنشاه هند در زمان نادر شاه آن را تبدیل به یک لفظ فارسی (رنگتره) کرد اما این تبدیل نماند و حالا هم سنگتره و سنتره میگویند.

مرکبات مرکبات در عربی جمع مرکبه است اما در فارسی جمع مرکب بمعنی اول و سوم است (عا)

مرکوب ع- (م ـ ر ک ـو ب) ل- آنچه بر آن سواری کرده میشود از ستور و کشتی (عا)

مرکوز ع- (م ـ ر ک ـو ز) ل- محکم فرو برده شده و محکم نشانده شده در زمین وجز آن (عل)

مرگ فا- (م ـ ر گ) اسم- دور شدن جان از تن جاندار (عا) در پهلوی مرگ (   ) در اوستا مهرکه (   ) (   ) بوده واز ماده مر (   ) و در سنسکریت مره (मृ) و مرتیو (मृत्यु) و مرن (मरण) بوده و لفظ مرگ با مردن و مرده و مرد و موت و میت از یک ریشه است. امثال- (۱) «مرگ حق است اما برای همسایه» (۲) «مرگ میخواهی برو گیلان» (۳) «مرگ نومبارکباد» (۴) «مرگ یک بار شیون یک بار» (۵) «از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست + روزیکه قضا باشد و روزی که قضا نیست» (۶) «از مرگ بگیر تا به تب راضی شود» (۷) «پیش از مرگ واویلا» (۸) «رشد زیاد مایهٔ جوان مرگی است» صدای مرگ کردن. صدائی که از تلنگر وجز آن زدن بظرف و شیشهٔ شکسته برآید نیز آواز جاندار وقت مرگ (عا) کپهٔ مرگ کردن. بخواب مرگ رفتن (عا) در مقام تحقیر بخواب کسی گفته میشود. کپه را به بیسنید. نکش مرگ ما. ناز مکن (قسم بمرگ ما ما را با ناز خود مکش) چیز مکش مرگ ما. چیز قشنگ ملوس (عا) در مقام مزاح گفته می شود. مرگ ماهی. نام دوائی است که ماهی گیران در آب میریزند ماهیان آنرا خورده بیهوش شده روی آب میآیند (عا) مرگ موش. زهری است که نام عربیش سم الفار است (عا) مرگی. مرگ زیاد از وباو طاعون وجز آنها (عا) با لفظ افتادن گفته می شود.

مُرگ باضم میم «آب بینی را گویند که غلیظ و ستبر باشد و آن را خلم نیز گویند» جهانگیری (شع)

مُرمد ع- (م ـُ ر م ـ د) ل- چشم دردناک و کسیکه چشمش درد میکند (عل) مولوی معنوی. «ادح خورشید مداح خود است + که دو چشم روشن و نامرمد است.»

مَرمَر ع- (م ـ ر م ـ ر) اسم- نام سنگی است سفید براق که لفظ دیگرش رخام و کاربیش سنگ نسو است (عا) مهذب الاسماء در معنی لفظ رخام عربی «سنگ نسو نرم» نوشته.

مرّا (م ـ ر ر ـ ا) اسم- باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس تکان خوردن و حرکات مختلفهٔ کشتی در مقام طوفان دریا. گویا لفظ محرف ... عربی است.

مرمّت ع- (م ـ ر م م ـ ت) مص- اصلاح کردن و تعمیر کردن (عا)

مرموز ع- (م ـ ر م ـو ز) ل- مطلبی یا چیزی که با اشاره بیان شده باشد (عا) چون رمز در عربی فعل لازم است باید در اسم مفعول با یک حرف جر (مرموز الیه) استعمال شود. مرموزات در

عربی جمع مروزة است اما در فارسی جمع مروز هم گفته میشود.

مرموق ع. (م مد ر م عد ق) ل. بانگاه خفیف دیده شده (عل)

مرند فا. (م مد ر مد ن د) عم. نام قصبه ایست از ایالت آذربایجان ایران (ج)

مرو فا. (م مد ر و) سم. (۱) نام دو شهر است در خراسان ایران یکی مرورود و دیگری مروشاهجان یاقوت در مراصد الاطلاع چنین گوید: «مروالرود شهری است نزدیک مروشاهجان میان هر دو پنج منزل راه است و چون کنار نهر بزرگی واقع شده مرورود گفته شد از مرو دیگر کوچک تر است. مرالشاهجان مشهورترین شهر خراسان است و مابین آن و نیشاپور هفتاد فرسخ است و در آنجا دو نهر بزرگ است که رزیق و شاهجان باشد و زمین آنجا از آن دو نهر مشروب میشود» (ج) این شهر بسیار قدیم است نامش در پهلوی مُورُو (م ۹ ۱ ۱) و در اوستا موُوُرو (6 ذ د ۱ د) بوده (۲) نام گیاهی است دوائی که بعضی از اقسامش خوشبو هم هست (ط)

مروا / مروای نیک فا. (م ذ ر و سا) سم. «مروا فال نیک باشد. رودکی گفت. روزه به پایان رسید و آمد نو عید ✤ هر روز بر آستانت بادا مروا. دیگری (معزی) گفت. آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا ✤ جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن» (شع) لغت الفرس. ایضاً خاقانی - از خاک عنقا صفا پذیری ✤ مروا زجمال مرده گیری. مروای نیک: نام لحنی است از سی لحن باربد (نث و شع) نظامی - چو بر مروای نیک افراختی بال ✤ همه نیکو شدی مروای آن فال.

مروارید فا. (م ذ ر و سا ی د) سم. دانهای سفید براق است که از بدن یک قسم ماهی صدفی مسمی به صدف میگیرند و از جواهر گران بها است و نامهای دیگرش دُر و لُؤلُؤ است (عا)

مروة ع. (م مد ر سا و ٤) سم. (۱) نام کوهی است در مکهٔ معظمه که در راه میان آن و کوه صفا سعی که از اعمال حج و عمره است بجا آورده میشود (عا) (۲) سنگ آتش زنه (عل)

مروحه ع. (م ٤ ر و سا ح ٤) سم. بادبزن (عل) اسم آلت از مصدر روح است بمعنی آسایش و نسیم مراوح جمع است با فتح اول. - (م مد ر و سا ح ٤) بیابان و جای گذر باد و مراوح جمع است (عل)

مروخ ع. (م ذ ر سا خ) مص. مالیدن چیزی را بر اعضا (ط)

مُرود فا. (م ذ ر عد د) سم. مخفف امرود است بمعنی گلابی (شع)

مرور ع. (م ذ ر عد ر) مص. رفتن و گذشتن (عا)

مروسیدن فا. (م ذ ر ذ س ی ع د مد ن) مص. «دو معنی دارد اول عادت کردن بود به چیزی دوم رنج بردن بود در کاری هنگام بی چیزی» جهانگیری (شع)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سا) آ (عد) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

مروّت
ع. (م ر و ت) اسم. مردی و مردانگی و رحم (عا) اصل کلمه مروئت است که گاهی استعمال میشود و مروّت مبدل آن است "منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا + زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا" مثل است.

مروّح
ع. (م ر و و ح) فل. راحت دهنده و خوشی آورنده (عل) بافتح واو. مل. راحت داده شده و خوشی داده شده (عل)

مروّق
ع. (م ر و و ق) مل. صاف کرده شده و شراب پالوده شده (عل)

مرویّ
ع. (م ر و ی ی) مل. روایت کرده شده و نقل کرده شده (عل)

مرهم
ع. (م ر ه م) اسم. دوای غلیظی که بر زخم نهاده شود یا مالیده شود (عا) مراهم جمع است.

مرهون
ع. (م ر ه و ن) مل. رهن (گرو) گذاشته شده (عل)

مری
ع. (م ر ی) اسم. اماله شده از لفظ مرار است بمعنی پیکار و جدل (شع) ناصر خسرو. "خط فرشتگان را همی نخواهی خواند + چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری". ایضاً سیف اسفرنگی "صدرا بدان خدای که آثار عدل او + با آفتاب ذره خاکی مری کند" بفتح میم و کسر را (عل) و یا مشدد بروزن امیر جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبه ریه که متقدم است بالای مری مذکور است و بمعنی گوارا و هضم "غیاث (شع) بافتح میم و کسر را. عم. نام رود بزرگ قابل کشتی رانی است در جنوب شرقی اوسترالیا (ع) در این معنی عربی نیست.

مرید
ع. (م ر ی د) فل. (۱) اراده کننده و خواهنده (عل) (۲) کسیکه تابع فرمان پیری شود که رسوم مخصوص دارد و مرید شدن را سر سپردن هم گویند و مرید شدن باین معنی مخصوص اهل تصوف است (عا) امثال. (الف) "هر که را پیری چنین گمره بود + کی مریدش را بجنت ره بود" (ب) "پیرها نمی پرند مریدان می پرانند" (ج) "یک مرید خر به از یک ده ششدانگی است" (۳) کسیکه دیگری را بقدری دوست بدارد که تابع خواهشات او باشد (عا) مثال. هر ملای محله مرید بسیار دارد. بافتح اول. سرکش و نافرمان و بیرون رفته از فرمان خدا و رانده شده (عل) مردة جمع است.

مریزاد
فا. (م ر ی ز ا د) فعل نهی غایب واحد است از مصدر ریختن که در مقام دعا برای کسی بعد از عمل خوب بدنی او گفته میشود و بیشتر با لفظ دست (دست مریزاد) بمعنی دستش فاسد نشود گفته میشود (عا) در کشتی پهلوانان آنکه عاجز میشود و میخواهد کشتی را ختم کند مریزاد میگوید حریف از او دست برمیدارد.

مرشم
فا. (م ر ش م) اسم "رخته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت ببندند" جهانگیری (شع)

مریض ع- (م ـ ر ی ض) اسم - بیمار (عا) مریضه - مؤنث است (عل) **مریض خانه** - جائی که بیماران را درمان می کنند (عا) فرهنگستان بجای آن بیمارستان را وضع کرده -

مریم ع- (م ـ ر ی ـ م) عم - یکی از نامهای زنان یهود بوده و نام مادر حضرت عیسیٰ (ع) هم بوده و یکی از نامهای زنان اسلام هم هست - (عا)

میم با زاء

مزاج ع- (م ـ ز ـ ج) اسم - (۱) ممزوج شدن و آمیختن (عل) (۲) کیفیتی که در بدن از آمیزش عناصر و اجزای اصیله پیدا میشود (عا) **مزاجدان** - کسیکه از اخلاق دیگران آگاه باشد و بداند با هر کس چه طور باید حرف زد و رفتار کرد (عا) **مزاج گو** - (۱) کسیکه مطابق مزاج هر کس سخن گوید و نگذارد کسی از او برنجد (عا) مثال شعری از سعدی - حکایت بر مزاج مستمع گوی ✽ اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند ✽ نگوید جز حدیث روی لیلی - ایضاً صائب - اگر توقع آسایش از جهان داری ✽ مدار دست ز دست مزاج گویها - (۲) تملق و چاپلوس - (عا) مثال - من از آدم مزاج گو بدم میآید -

مزاح ع- (م ـ ز ـ ح) اسم - شوخی کردن و خوش طبعی کردن (عا) در عربی بمعنی شوخی کردن دو نفر باهم است و باضم اول و با تا (مُزاحة) هم بمعنی شوخی است -

مزاحف ع- (م ـ ز ـ ح ـ ف) ل - در علم عروض شعر یا بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاده شده باشد مثل مفاعلن از مفاعیلن و فاعلان از فاعلن (عل)

مزاحم ع- (م ـ ز ـ ح ـ م) فل - (۱) زحمت و رنج دهنده (عا) (۲) انبوهی کننده (عل)

مزاحمت ع- (م ـ ز ـ ح ـ م ـ ت) مص - زحمت دادن و رنج رساندن (عا) در عربی بمعنی فرود دن و نزدیک شدن هم هست -

مزاد ع- (م ـ ز ـ د) ل - زیاد کرده شده (عل) استعمال این لفظ در عربی دیده نشده بجای آن مزید استعمال شده -

مزار ع- (م ـ ز ـ ر) اسم - گورستان و گور (عا) در عربی بمعنی جای زیارت (دیدار) است و در قبر هم بهمان جهت استعمال میشود و بمعنی زیارت هم هست -

مزارع ع- (م ـ ز ـ ر ـ ع) اسم - (جمع مزرعه) زمینهای کشت (عا) با ضم اول - (۱) کسیکه زمین را زراعت کند (عا) (۲) کسیکه زمین خود را برای زراعت بکسی دهد که حصه ای از محصول مال
مزارعه

او باشد و بذر بعهده مالک زمین (عل) **مزارعه**. (۱) زراعت کردن (عل) (۲) زمینی را بکسی برای زراعت دادن که حصه ای از محصول مال او باشد و بذر بعهده مالک زمین (عل)

مزامیر ع. (م ـَ ز ـَ م ی ر) اسم. (جمع مزمار) (۱) نی های نوازندگی (عل) (۲) سرودها و اشعاریکه در نی ها نواخته میشود (عا) مزامیر داود مجموعه سرودهای حضرت داود نبی است که نزد یهود و نصاری یکی از کتب عهد عتیق است (عل)

مزاوجة ع. (م ـُ ز ـَ و ـَ ج ـَ ت) اسم. جفت و قرین هم شدن (عل)

مزاولت ع. (م ـُ ز ـَ و ـَ ل ـَ ت) مص. اراده کاری کردن و در کاری ورزش و رنج بردن (عل)

مزایا ع. (م ـَ ز ـَ ی ـَ) اسم. (جمع مزیت) خصوصیتها و فضیلتها (عا)

مزایده ع. (م ـُ ز ـَ ی ـَ د ه) اسم. چیزی را در معرض فروش چنین گذاشتن که هر خریداری که بیشتر بها گوید مال او باشد که لفظ دیگرش حراج است (عا) مثال. دولت هرچه میفروشد به مزایده است و هرچه می خرد به مناقصه.

مزبله ع. (م ـَ ز ـْ ب ـَ ل ه) اسم. جای سرگین و نجاست ریختن (عا)

مزبور ع. (م ـَ ز ـْ ب ـُ ر) ل. نوشته شده و نامه (عا)

مزج ع. (م ـَ ز ـْ ج) مص. آمیختن (عل)

مزجاة ع. (م ـُ ز ـْ ج ـَ ت) ل. "اندک و بی اعتبار. از کنز. و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که مزجاة صیغه اسم مفعول است بتای تانیث از ازجا روترجیه مثل اعلا ر و تعلیه بمعنی چیزی بسهولت از جائی بجائی بردن چون متاع قلیل بسهولت از جائی بجائی برده میشود لهذا متاع قلیل را بتخفیف مزجاة گویند. مؤلف گوید بر تقدیری که از ازجار باشد که باب افعال است در اصل مزجیة بوده بر وزن مکرمة یا از جهت فتح ما قبل الف گشته مزجاة گردید چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تا مونث لفظی است لهذا لفظ او را به مزجاة که صیغه مونث است صفت آورده اند" غیاث. (عل)

مزخرف ع. (م ـُ ز ـَ خ ـْ ر ـَ ف) ل. (۱) نیکو کرده شده و آرایش یافته (عل) (۲) دروغی که مثل راست آراسته شده باشد (عل) (۳) کلام بیهوده (عا) این معنی مخصوص فارسی است مزخرفات جمع مزخرفه است لیکن در فارسی جمع مزخرف هم استعمال میشود (عا)

مزد فا. (م ـُ ز ـْ د) اسم. اجرتی که برای کارکسی داده شود و آنچه به مستخدم و نوکر عوض کار شان داده

مزدور — ...میشود مزد نیست بلکه مواجب و حقوق گفته میشود لیکن در پهلوی و اوستا بمعنی مطلق اجرت کار بوده مواجب و حقوق را هم شامل بوده ـ (عا) در پهلوی هم مزد ([illegible]) بوده ـ در اوستا میژده ([illegible]) بمعنی اجرت کار و انعام و مواجب از ماده مید ([illegible]) اوستا و میڈ (मिहु) سنسکریت بمعنی بخشیدن و مهربانی و محبت کردن ـ چون در خط پهلوی حرکات (زیر و زبر و پیش) نوشته نمی شده حرکت میم معلوم نیست از قیاس به فارسی باید پیش باشد و از قیاس با اوستا زیر ـ امثال ـ (۱) «نابرده رنج گنج میسر نمی شود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد» (۲) «مزد خر سواری (حزرانی) است» (۳) «مزد حزرانی گوز است» **مزد دندان و دندان مزد** ـ انعامی که به فقرا بعد از مهمانی و غذا خوراندن به آنها میدادند که گویا مزد کار دندان ایشان بوده (شع) دندان مزد را در ذیل دندان به بینید ـ مزد دست و مزد شصت ـ مزد یکه برای کار دستی به کسی دهند (عا) **مزدور** ـ کسی که کاری برای مزد گرفتن می کند (عا) در اصل مزدور (با فتح واو) بوده مثل گنجور و رنجور هم که در اصل با فتح واو بوده «که مزدور خوش دل کند کار بیش» مثل است ـ

مُزدَحِم — ع ـ ([illegible]) ل ـ از دحام (انبوه) کرده شده (عل) با کسر حا ـ فل ـ از دحام کننده (عل)

مزدک — فا ـ ([illegible]) عم ـ نام مردی است از نیشاپور خراسان که در زمان قباد ساسانی پدر خسرو انوشیروان ادعای پیغمبری کرده و اشتراک عام در مال و زن را تعلیم داده ـ شاه را هم به دین خود آورد ـ شهرستانی در ملل و نحل گوید «مزدک مردم را نهی از مخالفت و بغض و جنگ با هم می نمود و چون بیشتر آنها بسبب زنها و اموال پیدا میشود پس او زنها را مشترک قرار داد و اموال را نیز چنانکه مردم در آب و آتش و گیاه اشتراک دارند» این قدر مسلم تاریخی است که خسرو انوشیروان او و تابعانش را کشت ـ محمد بن جریر طبری در تاریخ خود گوید «چون انوشیروان بپادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش از او عدل و خرد دیده بودند و مردم فاضل بسوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و در زمان پادشاهت او نیز آمدند و او آن مردمان را بنواخت و بساط عقل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزدکیان را بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان بود هر چه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هر چه را که خداوندش نبود بدرویشان داد» از شاه نامه معلوم میشود انوشیروان در زمان شاهزادگی خود پدر خود قباد را راضی کرد که علما با مزدک مباحثه کنند تا حق واضح گردد و قباد راضی شد و در مجلس مباحثه مزدک مجاب و رسوا شد و قباد او و تابعانش را به خسرو داد تا همه را کشت ـ از شاه نامه چنین بر می آید که مزدک مرد دانائی بوده و بوزارت قباد رسید و در یک قحط سال از پادشاه اجازه گرفت که فقرا ملک ذخیره های گندم حتی انبار دولتی را غارت کنند و بعد

از آن اشتراک در زن و خواسته را تعلیم داد. از ملل و نحل هم چنین مفهوم میشود که مزدک و مزدکیان در سلطنت قباد بدست خسرو پسرش کشته شدند. لفظ مزدک مرکب از مزد بمعنی اجرت، و کاف فاعلیت و معنی مرکب مزدور-

مزدلفه ع. (م ز د ل ف ه) عم. نام جائی است میان عرفات و مکه معظمه و حجاج در مراجعت از عرفات شب را در مشعر الحرام که کوه کوچکی است در وسط مزدلفه میمانند و بعد از طلوع فجر از آنجا به منی مراجعت می کنند (ج)

مزدوج ع. (م ز د و ج) ل. (۱) جفت هم و بهم آمیخته (عل)، (۲) شعر مثنوی که دو مصرع هر بیت هم قافیه باشند (عا)

مزدیسن فا. (م ز د ی س ن) اسم. خداپرست (عل)، در پهلوی مَزدایَسْنَ ([illegible]) و در اوستا مزده یسنه ([illegible]) بوده. مزده بمعنی عالم مطلق و دانای کل است که صفت خدا است. در سنسکریت مته (मस्त) بمعنی اندازه گیرنده است و معنی اوستا مجاز آن و یسنه بمعنی پرستش که در سنسکریت یجنه (यज्ञ) بهمین معنی است نام دیگر خدا در اوستا اهوره ([illegible]) است بمعنی حیات دهنده. در سنسکریت اسو (असु) بمعنی ذهن و ره (र) بمعنی دهنده است در اوستا نام خدا اهوره مزده و هر یک تنها هم استعمال شده زرتشتیان از قدیم خود را مزدیسنان (خداپرستان) گویند شاید در قدیم آن طور بودند و پرستش شش فرشته مقرب (امشاسپندان) و عناصر با خدا بعد در دین ایشان داخل شده.

مزرع - مزرعه ع. (م ز ر ع) اسم. کشت زار (عا) مزرعه. همان مزرع است. (عا)

مزروع ع. (م ز ر و ع) ل. زمین کاشته شده و کشت (عل) "هر که مزروع خود بخورد بخوید روز خرمنش خوشه باید چید" مثل است.

مزره فا. (م ز ر ه) اسم "چراغدان باشد و در بعضی نسخ بتقدیم راء بر زای منقوطه است" جهانگیری (شع)

مزاح ع. (م ز ا ح) اسم. کسیکه بسیار شوخی میکند (عل)

مزعفر ع. (م ز ع ف ر) ل. چلو یا پلو که در آن زعفران ریخته باشند (عا) در عربی بمعنی چیز با زعفران رنگ کرده هم هست.

مزغان (م ز غ ا ن) اسم. یک دسته از سازهای مختلف موسیقی که با هم نوازند مخصوص فوج نظامیان است (عا) این لفظ محرف موزیک (Mousique) فرانسوی است

که با الف و زن فارسی جمع بسته شده از این جهت به آن موزیکان هم گویند۔

مزکی ع۔(م ذ ۂ ک ی) ل۔ زکوٰۃ داده شده و پاک کرده شده (عل)، باکسر کاف۔ ل۔ زکوٰۃ دهنده و پاک کننده (عل)

مزکوم ع۔(م ز ک م) ل۔ کسیکه مرض زکام گرفته (عل)

مزگت (م ز گ ت) اسم۔ مسجد که پرستش گاه است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی مسجد ایضاً سوزنی۔ سرو باغ کفاتی بهنر + دیگران در مقابل تو نبت۔ تو شرف تری زهر مردم + همچو بیت الحرم زهر مزگت۔ ایضاً شیخ روزبهان ای برادر من ندانم تا چت است + کت وطن گرد گاهی مزگت است۔ ظاهر لفظ مزگت مفرس مسجد بنظر میآید۔ صحاح الفرس هم چنین گوید۔ "مزگت مسجد باشد و این لفظ معجم عربی است چنانکه عرب تعریب عجمی می کنند" احتمال دیگر این که لفظ مزگت (م ز گ ت) است مخفف مزداکت بمعنی خانه خدا چه مزدا بمعنی خدا است و کت بمعنی خانه و بعد از اسلام بجهت هم وزن و قریب التلفظ بودن با لفظ مسجد کاف مبدل به گاف (فارسی) و مکسور شد یا چون در خط فارسی حرکات نوشته نمی شود ما غلط بخوانیم تا هم وزن و قریب التلفظ با مسجد شود۔

مزگه فا۔(م ز گ ه) اسم "هوای تیره بود" جهانگیری۔ برای قبول این لفظ که در نظم نیست سند لازم است۔

مزلق ع۔(م ذ ز ل ق) ل۔ لغزش دهنده (عل)، با فتح لام۔ ل۔ لغزش داده شده (عل)

مزلت ع۔(م ز ل ت) اسم۔ جای لغزش (عل)

مزلف (م ذ ز ل ف) ل۔ کسیکه زلف دارد و معشوق زلف دار (عا) اگرچه این لفظ عربی است اما به این معنی استعمال نشده چنانچه لفظ زلف هم عربی است و در معنی زلف فارسی استعمال نشده (زلف را به بینید)

مزمار ع۔(م ز م ا ر) اسم۔ (۱) نی نوازندگی (عل)، (۲) سرود و اشعاریکه در نی نوازند (عل) مزامیر جمع است۔

مزمل ع۔(م ذ ز م م ل) ل، اسم "لوله باشد که از مس یا برنج و امثال آن سازند که چون بر جانب راست به پیچانند آب از آن لوله روان شود و چون بجانب چپ گردانند آب به ایستد۔ حکیم ازرقی راست۔ آن گردش مزمل زرین نگفت را + آبی بر دشنی چو روان اندر روان۔ هم او گوید۔ پیروزه پچو سیم کشیده فرو ردد + از گوشه مزمل زرین به آبدان" جهانگیری (شع)، به آن دارین

زبان شیر گفته میشود و در قدیم سر شیر می گفتند که بشکل سر شیر ساخته میشد. لفظ مزل عربی است بمعنی پیچیده در جامه که مجازاً در شیر آب بمناسبت پیچیدن آن استعمال شده. جهانگیری و دیگران فارسی ضبط کردند که اشتباه است.

مزمن ع. (م ذ ن م ٤ ن) فل. بیماری ایکه کهنه شده باشد مقابل حاد که مرض تازه وارد شده است (عا) در عربی بمعنی طولانی و کهنه هم هست. با فتح میم. عاجز و زمین گیر (عل)

مزور ع. (م ذ ن مد و د ٤ ر) فل. کسیکه دروغ را بشکل راست در آورد و شخص مکار (عا) با فتح واو. ل. غذای بیمار (عل) مزورة هم همان است.

مزه فا. (م مد ن ٤) سم. (۱) کیفیتی که از چشیدن و جویدن و در دهان نهادن ادراک می شود مثل شیرینی و تلخی و جز آنها که لفظ عربیش طعم است (عا) لفظ اسم مصدر مزیدن است در پهلوی مجه ([illegible]) بوده. خوش **مزه**. چیزی که مزه اش موافق طبع باشد و بدمزه ضد آن (عا) (۲) مجازاً لذت و مزه کردن لذیذ بودن (عا)

مزیج ع. (م ٤ ن ی ع ج) سم. اماله شده لفظ مزاج است. (شع)

مزیح ع. (م ٤ ن ی ع ح) سم. اماله شده لفظ مزاح است (شع)، فردوسی. کشانی بدو گفت با تو سلیح + نبینم همی جز فریب و مزیح.

مزید ع. (م مد ن ی ع د) زیاد کرده شده و اضافه و افزوده (عا) لفظ مزید فارسی هم هست که فعل ماضی غایب از مزیدن است.

مزیدن فا. (م مد ن ی ع د مد ن) مص. چیزی را چشیدن یا مکیدن یا در دهان گذاشتن برای یافتن طعم و مزهٔ آن (نث و شع) سوزنی. در رخ چون ختنش کردم نگاهی در زمان + از لب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر. در پهلوی مزه میجک ([illegible]) بوده و ریشهٔ مزیدن در اوستا مرِز ([illegible]) بمعنی جویدن و در سنسکریت مرده (मृद) بمعنی سائیدن و خورد کردن بوده.

مزیل ع. (م ذ ن ی ع ل) فل. زایل کننده و پاک کننده اثر چیزی (عل)

مزیف ع. (م ذ ن مد ی ی مد ف) ل. سکه رد کرده شده بجهت ناسره بودن آن (عل)، با کسر یا. فل. رد کننده سکه بجهت ناسره بودن آن (عل)

مزین ع. (م ذ ن ی ی مد ن) ل. زینت داده شده و آراسته شده (عا)

میم باژ

ﮊراک فا۔ (م مثر سک) اسم "محمد طوسی علوی کہ در سیصد سال پیش ازین لغات شاہنامۂ فردوسی را چنانکہ در دیباچہ گذشتہ جمع کردہ در لغت مژاک گاشتہ کہ کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد کہ از ہر جانبی فرسنگ در فرسنگ بودہ و سیصد باغبان داشتہ و کوشکی دراز گوشہ ساختہ و ہر وقت کہ زمان رفتن بہ آن باغ و عمارت بودہ بخواص دام ارگفتی کہ آلت راہ مژاک بسازید بعد از تہیہ مژاک رفتندی و عیش و عشرت کردندی و گاہ بودی کہ مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشہور ایران بودی و آن را نمونہ از بہشت شمردندی چنانکہ حکیم فردوسی در نصیحت قدر دانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفتہ نشست تو با زیرکان در مغاک ؛ بہ ازبہشت و نشست مژاک بسبب مرور دہور آثار آن معروف و مشہور نگر دیدہ است ولیکن از قرینہ و قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و گرگان و چمن کاپوش بودہ باشد می شاید کہ چمن کلپوش چمن کادوس بودہ باشد و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است" ناصری (شع)

ﮊردک فا۔ (م ڈ شر د سک) عم ۔ مزدک (بہ بیینید) شاید اصل لفظ مُردک (باژ) بودہ و مورخین کہ بیشتر در زبان عربی نوشتند باژ را ضبط کردند۔ اگر باژ (فارسی) باشد از لفظ مژدہ است با کاف فاعلیت بمعنی مژدہ دہندہ و اگر باز ا رباشد بمعنی مزدور (علی)

ﮊرده فا۔ (م ڈ شر د ٤) اسم خبر خوش (عا) با لفظ دادن استعمال میشود" بدین مژدہ گر جان فشانم رواست ؛ کہ این مژدہ آسائش جان ما است" شل است۔ مژدگانی انعامی کہ شنوندۂ خبر خوش بہ خبر دہندہ میدہد (عا) مثال شعری از حافظ۔ مژدگانی بدہ ای خلوتی نافہ گشای ؛ کہ ز صحرای ختن آہوی مشکین آمد۔" مژدہ لق۔ آنچہ در صلۂ مژدہ بکسی دہند" بہار عجم۔ اکنون مبدل آن مشتق در تکلم و تحریر فارسی ہست و لق یا بالغ لفظ نسبت ترکی است۔

ﮊرﮊر فا۔ (م ٤ شر ٤ شر) اسم "مگسی باشد سبز رنگ کہ چون بر گوشت نشیند گوشت را گندہ کند و کرم در آن افتد و آن را ترکی کوکاون گویند" جہانگیری (شع)

ﮊرنگ فا۔ (م مثر سن گ) اسم "بمعنی ناخوشی و زشتی آمدہ استاد فرخی فرماید۔ ہمہ آراستہ جنگ و فزایندۂ کین ؛ روزگاری بخوشی خورد و ناخوردہ مژنگ" جہانگیری (شع)

ﮊره فا۔ (م ڈ شر ٤) اسم ۔ موی سر پلک چشم و مژگان جمع است (عا) اگر چہ موافق قاعدہ باید

(م۔) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ڈ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سہ) آ (الف) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مژگان ماقبل گاف در مژگان مفتوح یا مکسور باشد مثل بندگان لیکن بیشتر باسکون گفته میشود.

میم باسین

مس فا - (م ـ س) اسم - (۱) در اوستا (6 ـسـ ۵) بمعنی بزرگ بوده و در پهلوی هم (6 ـد) بهان معنی بوده و در فارسی مس مغان بمعنی بزرگ مغان آمده و لفظ مه فارسی مبدل همان مس است که سین تبدیل به ها، و فتح میم تبدیل به کسره شده (۲) مخفف مس (مشدد) عربی است بمعنی بدست سودن و دست مالیدن (عا) مثال من فلان را مس هم نکردم میگوید مرا کتک زدی (۳) در بندی باشد که بر پای مجرمان نهند. حکیم فردوسی. مهتران ایرانیان است و لس ٭ درآرند شیرژیان را بمس" جهانگیری رشیدی مصرع دوم شعر مذکور را چنین نقل کرده " بدارند شیرژیان را بمس" دراین صورت مس بمعنی دوم است و معنی چنین است که بمجرد دست مالیدن به شیر آن را رام می کنند. مؤیدالفضلا گوید "مس بالضم پای بند یعنی زنجیکه کسی از آن نتواند رفت و قیل بالفتح" سروری بدون ضبط حرکت میم مطلب عبارت مؤید را نقل کرده شعر فردوسی را شاهد آورده مصرع دوم را مانند رشیدی آورده و فرهنگ ابراهیمی گوید "مس بالضم پای بندی آهنین وغیره" و شعر فردوسی را مثال آورده و مصرع دوم را مانند جهانگیری آورده و آخر گوید "بالفتح قافیه شده" یعنی فردوسی درضرورت شعری میم را مفتوح ساخته. معلوم است که ماخذ ابراهیمی همان مؤید است و آهنین را خود ش از شعر فردوسی قیاس کرده - جهانگیری مس (باضم اول) را علیحده ضبط کرده "بمعنی آنی بود که بدان سبب کسی بجائی نتواند رفت" توسی گوید مصرع دوم شعر فردوسی چنین است "بدارند شیرژیان را بکس" پس لفظ مس در شعر مذکور استعمال نشده - گویا ماخذ تمام همان شعر فردوسی است که برفرض آنکه لفظ مس در آن آمده باشد بمعنی دست مالیدن هم درست است پس معنی سوم لفظی نیست. با کسر اول مخفف مس (مشدد) عربی است که فارسی است و لفظ دیگرش نیست (عا، عل)

مسا ع - (م ـ س ـ ۶) اسم - (۱) زمان میان ظهر و مغرب (عل)، (۲) بعد از ظهر (عل) (۳) آخر روز

مسائل ع - (م ـ س ـ ۶ ـ ل) اسم - (جمع مسئله) حاجتها و مطلب ها و قضیه ها (عا)

مسابقه ع - (م ـ س ـ ب ـ ت ـ ۶) مص - کوشش در پیش گرفتن از همدیگر و دویدن و جز آن و بعضی از مسابقه ها دارای انعامی است که سبق گفته میشود و هر کس اول آید آن را میگیرد (عا)

مساجد ع - (م ـ س ـ ج ـ ۶ ـ د) اسم - (جمع مسجد) پرستش گاههای اسلام و جاهای سجده (عا)

مساحت ع - (م ـ س ـ ح ـ ت) اسم - پیمودن زمین و تقسیم کردن آن (عا)، بافتح اول غلط مشهور است. بالفظ کردن استعمال میشود.

مسارعت ع-(م ذس ر سـ ع ـ ت) مص. شتاب کردن وجدیت کردن (عل)

مساعد ع-(م ذس سـ ع ۶ د) فل. یاری کننده وکمک کننده وموافق (عا) مساعدت ومساعده مص (۱) یاری وموافقت (عا) (۲) پول پیشگی پرداختن (عا) فرهنگستان بجای آن پیش پرداخت را وضع کرده.

مساعی ع-(م ـ س سـ ع ی) سم. (جمع مسعی مصدر میمی) سعیها وکوششها (عا)

مسافت ع-(م ـ س سـ ف ـ ت) سم. (۱) دوری زمین (عل) (۲) فاصله میان دونقطه اززمین (عا) مثال. مسافت میان بوشهر وشیراز قریب پنجاه فرسخ است.

مسافر مسافرت ع-(م ذس سـ ف ۶ ر) فل. کسیکه درسفراست (عا) مسافرت. سفرکردن ودرسفربودن (عا)

مسافهت ع-(م ذس سـ ف ـ ه ـ ت) مص. دشنام دادن ونادانی نمودن واسراف نمودن در خوردن شراب (عل) بیهقی این لفظ را استعمال کرده.

مساکن ع-(م ـ س سـ ک ۶ ن) سم (جمع مسکن) خانها ومنزلها (عل)

مساکین ع-(م ـ س ک ی ن) سم. (جمع مسکین) بی نواها وفقیرها (عا)

مسالک ع-(م ـ س سـ ل ۶ ک) سم. (جمع مسلک) مسلکها وراهها (عل)

مسالمت ع-(م ذس سـ ل ـ م ـ ت) مص. صلح وآشتی کردن بایدیگر (عل)

مسام (م ـ س سـ م) سم. مخفف مسامّ (با تشدید میم) عربی است بمعنی سوراخهای کوچک پوست بدن که از آنها عرق وبخارات خارج میشود (عا) مسامات جمع الجمع است در فارسی (عا) مسامّ (مشدد) را به بینید.

مسامحة مسامح ع-(م ذس سـ م ـ ح ۶) مص. (۱) بخشیدن ونرمی کردن وموافقت کردن (عل) (۲) کار را بتاخیر انداختن وتنبلی کردن (عا) این معنی مخصوص فارسی است. مسامح. فل. کسیکه مسامحه می کند (عل)

مسامع ع-(م ـ س سـ م ۶ ع) سم. (جمع مسمع) گوشها (عل)

مسامّ ع-(م ـ س سـ م م) سم. سوراخهای بنهایت باریک که درتمام جلد بدن آدمی وغیره زیر هربن مو باشد وعرق وبخارات از آنها دفع میشود، این لفظ دراصل مسامم بود جمع مَسَمّ که صیغهٔ اسم ظرف می باشد از سمّ که بالفتح بمعنی سوراخ است. پس درصیغهٔ واحد وجمع میم را درمیم ادغام کرده مسَمّ ومسامّ ساختند. مسَمّ بالفتح اول وثانی وتشدید میم واحد است ومسامّ بالفتح اول وثانی وتشدید میم

جمع آن است. فارسیان به تخفیف میم خوانند" غیاث (عل) المنجد گوید "بعضی مسام را جمع سَم بمعنی سوراخ دانسته اند مثل محاسن که جمع حسن است"

مامیر ع. (م مـ س سـ م ی ر) اسم. (جمع مسار) میخهای آهنین (عل)

مساوات ع. (م ذ س سـ و سـ ت) مص. برابر هم بودن و برابری (عا) **مساوی**. فل. چیزی که برابر دیگری است (عا) بافتح اول. مبدل مساوئی (با همزهٔ آخر) است جمع ساءة بمعنی

مساوی گفتار وکردار های زشت وعیبها ونقصها. (عل)

مساهمت ع. (م ذ س سـ ه مـ م سـ ت) مص. انبازی کردن وتیر قرعه زدن باهم (عل) **مساهم**. فل. سهم برنده وانباز وتیر قرعه زننده با دیگری (عل)

مسئلة ع. (م مـ س ء سـ ل ة) اسم. (۱) خواهش ونیاز (عل) دراین معنی مسئلت (با لفظ تا ر) هم گفته میشود (۲) قضیه ومطلب ومبحث (عا) **مسئلهٔ**. سوالی راجع به یک موضوع شرعی دارم (عا)

مسئول ع. (م مـ س ء عـ ل) مل. (۱) چیزی خواهش کرده شده (عا) (۲) کسیکه فریضه ای برذمه دارد که اگر برآن عمل نکند پرسیده شود (عا) **مسئولیت**. مسئول بودن بمعنی دوم (عا)

مسبّب ع. (م ذ س مـ ب ب ٤ ب) فل. سبب ساز ومسبب الاسباب صفت خدا است (عا) درعربی بمعنی بسیار دشنام دهنده هم هست. بافتح بار اول. مل. سبب ساخته شده (عل) درعربی بمعنی بسیار دشنام داده شده هم هست.

مسبت ع. (م ذ س مـ ب ب ٤ ت) فل. دوای خواب آور. (ط)

مسبّح ع. (م ذ س مـ ب ب ٤ ح) فل. سبحان الله گوینده وخدا را بپاکی یاد کننده (عل)

مسبّع ع. (م ذ س مـ ب ب مـ ع) مل. هفت کرده شده ونوعی از مسمطاست که هر بندش دارای هفت شعر یا هفت مصرع باشد (عل)

مسبّل ع. (م ذ س مـ ب ب مـ ل) مل. آنچه درراه خدا قرار داده شده (عل)

مسبوق ع. (م مـ س ب عـ ق) مل. (۱) کسی یا چیزی که برآن کسی یا چیز دیگر پیشی گرفته باشد (عل) (۲) مجازاً دارندهٔ اطلاع سابق (عا) مثال. من مسبوق هستم که شما بعضی کارهای بد میکنید با لفظ کردن وشدن وبودن گفته میشود.

مست فا. (م مـ س ت) اسم. کسیکه از خوردن مسکر از حال طبیعی بیرون رفته باشد ومجازاً کسیکه از مال وجاه وغیره آنها بسیار مغرور شده باشد. نیز حیوانی که از حال طبیعی بیرون رفته باشد مثل

فیل مست و شتر مست و جز آنها (عا)، در پهلوی مست ([illegible]) در اوستا مته ([illegible]) و در سنسکریت متّه ([illegible]) بوده. امثال (۱) "گر حکم شود که مست گیرند ✤ در شهر هر آنکه هست گیرند" (۲) "مست بودم اگر همی خوردم ✤ گه فراوان خورند مستانا" (۳) "ای کاش که هر حرام مستی دادی ✤ تا من بجهان ندیدمی هشیاری" (۴) "من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه" **مست گذاره**. گذاره را ببینید **مسرمست** در ذیل لفظ سر ببینید. باضم اول "مست گله بود لیبی گفت. ای از نهیبش تو هم مردمان بمست ✤ دعوت صعب و منکر و معنیت خام و سست" مُستی گله کردن باشد لبیبی گفت. باده خور و مستی کن مستی چه کنی از غم ✤ دانی که به از مُستی صد راه یکی مستی" لغت الفرس. (شع) ایضاً اسدی. از او مرگ را گشت چنگال سست ✤ شد از دست او پیش یزدان بمست. ایضاً صاحب فرهنگ منظومه. هست دندانه کلید دنگ ✤ مست اینجا سکایت است و جنگ. در پهلوی هم مُست ([illegible]) بوده جهانگیری در معنی دیگر مست گوید "دوم بیخ گیاهی است خوشبو آنرا بتازی سُعد و بهندی موته خوانند و بعضی آن را بشین منقوطه نیز خوانده اند" معلوم نیست جهانگیری از چه کتابی گرفته در قرابادینها نه مست ضبط شده و نه مُشت (با شین معجمه) نه تنها و نه در ذیل سعد مرده.

متمند

متمند. گله مند (ث و شع)

متار

فا. (م س ت ا ر) اسم. نام گیاهی است دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی باشد و آن را مرده نیز نامند مولانا محمود تامیری راست. اگر خواهی ز تب زنهار زنهار ✤ کفی از داروی متار دست آر" جهانگیری. لفظ مُست را هم بهمین معنی ضبط کرده اما در قرابادینها هیچکدام از دو لفظ مذکور بمعنی مذکور نیامده و رشیدی گوید "در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابی است که از غایت مستی خورنده را بر زمین اندازد" اصل لفظ متار (مستی آور) است و مسطار و مصطار معرب آن محیط اعظم گوید "متار شراب ناب نارسیده است"

متأجر

ع. (م ت ا ج ر) فل. کسیکه مال و ملک دیگری را به اجاره بگیرد (عا) مثال. متأجر من هنوز مال الاجارهٔ ده مرا نه پرداخته. در عربی بمعنی نوکر و مزدور هم هست.

متأصل

ع. (م ت ا ص ل) ل. (۱) از بیخ برکنده (عل) (۲) تباه و پریشان و بی نوا (عا)

متأکل

ع. (م ت ا ک ل) فل. گیرندهٔ مال ضعیفان (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

متأمن

ع. (م ت ا م ن) فل. اعتماد کننده و امین یابنده و زنهار خواهنده (عل)

متألف

ع. (م ت ا ل ف) فل. (۱) آغاز کننده و از سر گیرنده (عل) (۲) کسیکه مرافعه ختم شدهٔ خود را در محکمهٔ بالاتری از سر گیرد (عل) این معنی در عربی و فارسی جدید است.

مستبد ع - (م ذ س ت مـ ب ٤ د د) فل - (۱) تنها بکاری ایستاده (عل) مستبد به رای کیسکه رای خود را صائب میداند و مشورت نمی کند (عا) (۲) کیسکه مخالف سلطنت مشروطه و جمهوری است (عا) این معنی جدید است

مستبدع ع - (م ذ س ت مـ ب د ٤ ع) فل - عجیب شمرنده چیزی را و بدیع داننده چیزی را (عل)

مستبشر ع - (م ذ س ت مـ ب ش ٤ ر) فل - شاد شونده و مژده طلب کننده (عل)

مستبصر ع - (م ذ س ت مـ ب ٤ ر) فل - بینادل شونده (عل)

مستبعد ع - (م ذ س ت مـ ب ع مـ د) ل - بعید شمرده شده و دور یافته شده (عا) مثال - از شما مستبعد است که دست از تدریس بردارید -

مستتر ع - (م ذ س مـ ت ت ٤ ر) فل - پوشنده (عل) بافتح تا - ل - پوشیده شده (عل)

مستتر ع - (م ذ س ت مـ ت ٤ ر) ل - پوشیده و در پرده (عل) ضمیر مستتر در علم صرف و نحو ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست و معنیش مفهوم است مثل ضمیر هو در زیدٌ ضرب (عل)

مستثقل ع - (م ذ س ت مـ ث ق ٤ ل) فل - سنگین و سست از بیماری و جز آن (عل)

مستثنی ع - (م ذ س ت مـ ث ن مـ) ل - (۱) جدا کرده شده و علیحده شده (عا) مثال - اگرچه فلان مستخدم فلان اداره است از رفتن در اداره مستثنی است باید در دوره برود - (۲) در نحو لفظیکه از حکم ما قبل خود بتوسط حرف استثنا بیرون رفته باشد مثل همه آمدند مگر زید که لفظ مگر حرف استثنا است و زید مستثنی و لفظ همه مستثنی منه (عل)

مستجاب ع - (م ذ س ت مـ ج مـ ب) ل - جواب داده شده و قبول کرده شده (عا) مخصوص دعا است (دعای مستجاب) مستجاب الدعوه - کیسکه دعایش بدرگاه الهی مستجاب میشود (عا)

مستجمع ع - (م ذ س ت مـ ج م ٤ ع) فل - طلب جمع کننده و فراهم کننده (عل)

مستجیر ع - (م ذ س ت مـ ج ی ر) فل - زنهار خواهنده (عل)

مستحاضه ع - (م ذ س ت مـ ح مـ ض ٤) فل - زنی که خون استحاضه از آن میآید (عا) استحاضه را به بینید -

مستحب ع - (م ذ س ت ـ ح مـ ب ب) ل - قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب مترتب شود (عا) احکام شرع پنج است واجب و حرام و مستحب و مکروه و مباح - آنکه فعلش لازم باشد واجب و آنکه ترکش لازم باشد حرام و آنکه فعلش ترجیح داشته باشد مستحب و آنکه ترکش ترجیح داشته باشد مکروه و آنکه فعلش و ترکش مساوی باشد مباح -

مستحث ع - (م ذ س ت مـ ح ٤ ث ث) فل - برانگیزاننده و ترغیب کننده (عل)

مستحدث ع - (م ذ س ت مـ د مـ ث) ل - چیز نو پیدا کرده شده (عل) با کسر دال فل - چیز نو پیدا کننده (عل)

مستحسن ع۔ (م ذ س ت مـ ح س مـ ن) ل نیکو شمردہ شدہ و پسند کردہ شدہ (عا) با کسر سین فل نیکو پندارندہ و پسند کنندہ (عل)

مستحضر ع۔ (م ذ س ت مـ ح ض مـ ر) ل۔ (۱) حاضر کردہ (عل) (۲) بیاد دارندہ و بیاد آورندہ (عا) مثال۔ من کار شما فراموش کردہ بودم دیروز مستحضر شدم۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

مستحفظ ع۔ (م ذ س ت مـ ح ف ہ ظ) فل۔ (۱) کسیکہ از دیگری نگاہبانی چیزی را بخواہد (عل) (۲) نگاہبان چیزی (عا)

مستحق ع۔ (م ذ س ت مـ ح مـ ق ق) ل۔ سزاوار (عا) در ضرورت شعری با تخفیف قاف ہم استعمال میشود "مستحق محروم است" مثل است۔

مستحکم ع۔ (م ذ س ت مـ ح ک ۂ م) فل۔ محکم و استوار (عا) با فتح کاف غلط مشہور است چہ استحکام فعل لازم است اسم مفعول ندارد۔

مستحل ع۔ (م ذ س ت مـ ح ۂ ل ل) فل۔ حلال دانندہ و حلال دانندہ خون کسی را (عل) با فتح حا ر ل۔ حلال دانستہ شدہ و حلال۔ (عل)

مستحیل ع۔ (م ذ س ت مـ ح ی ل) ل (۱)۔ محال و ناممکن (عل) (۲) جسمی تبدیل بجسم دیگر شدہ مثل سگی در نمکزار افتادہ نمک شود (عا) با لفظ شدن گفتہ میشود۔

مستخبر ع۔ (م ذ س ت مـ خ ب ۂ ر) فل۔ خبر جویندہ از کسی (عا) با فتح با ر ل کسیکہ از او خبر جستہ شدہ (عل)

مستخدم ع۔ (م ذ س ت مـ خ د مـ م) ل۔ کسیکہ از او خدمت بمزد خواستہ شدہ کہ لفظ دیگرش نوکر است (عا) با کسر دال۔ فل۔ خدمت خواہندہ (عل)

مستخرج ع۔ (م ذ س ت مـ خ ر ۂ ج) فل۔ بیرون آورندہ (عل) با فتح را ر ل۔ بیرون آوردہ شدہ (عل)

مستخف ع۔ (م ذ س ت مـ خ ۂ ف ف) فل۔ سبک شمرندہ و خوار دارندہ (عل)

مستخلص ع۔ (م ذ س ت مـ خ ل مـ ص) ل۔ خلاص کردہ شدہ و نجات دادہ شدہ (عا) مثال۔ آخر من خودم را از دست فلان مستخلص کردم۔ در عربی بمعنی خالص کردہ شدہ و برگزیدہ ہم ہست با کسر لام۔ خلاصی جویندہ و برگزینندہ (عل)

مستدام ع۔ (م ذ س ت مـ د مـ م) ل۔ دوام خواستہ شدہ (عا) مثال۔ سایۂ شما بر سر ما مستدام باد۔

مستدعی ع۔ (م ذ س ت مـ د ع ی) فل۔ درخواست کنندہ (عا) مثال۔ مستدعیم امشب بمہمانی بندہ تشریف بیاورید از کوچکتر بہ بزرگتر گفتہ میشود۔

مستدل ع۔ (م ذ س ت مـ د ۂ ل ل) فل۔ دلیل جویندہ و در دست نگر آورندہ (عل)

مستدیر ع۔ (م ذ س ت مـ د ی ر) فل۔ (۱) دور گردندہ (عل) (۲) آنچہ گرد باشد (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

متراح ع - (م ذ س ت مـ ر سـ ح) ل - (۱) جای راحت و آسایش (عل) (۲) بیت الخلا (عا)

مترحی ع - (م ذ س ت مـ ر خ ی) فل - سست و شل شونده (عل)

مترد ع - (م ذ س ت مـ ر د د) ل - رد کرده شده و پس داده شده (عا) مثال. کتابی که از فلان گرفته بودم دیروز مسترد کردم.

مترشد ع - (م ذ س ت مـ ر ش ع د) فل - راهنمائی خواهنده و راه راست جوینده (عل)

متزاد ع - (م ذ س ت مـ ز سـ د) ل - (۱) زیاد کرده شده (عل) (۲) نزد شعرا رکلامیست که زیاده کرده شود در آخر بیت یا آخر هر مصراع آن و شرط است رعایت قافیه در نثر مستزاد و ربط آن بحسب معنی بکلام منظوم در سیاق و سباق اما بیت باید که بی فقرهٔ مستزاد و بنفس خویش تمام باشد چنانچه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت موقوف بر آن نباشد مثال آنچه مستزاد بعد از بیتی واقع شود. رباعی. رفتم بر طبیب گفتمش بیمارم ✤ از اول شب تا بسحر بیدارم ✤ درمانم چیست ✤ نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف ✤ جز عشق نداری مرضی پندارم ✤ معشوق تو کیست ✤ و مثال آنچه مستزاد در آخر هر مصراع زیاده کرده شود. رباعی. یک چندی زینت و زیور گشتیم ✤ در عهد شباب. یک چندی کاغذ و دفتر گشتیم. خواندیم کتاب. چون واقف ازین جهان ابتر گشتیم نقشی است بر آب ✤ بست از همه تسلیم و قلندر گشتیم یار در یاب این طرق متقدمانست اما امیر خسرو تصرفی لطیف کرده ابیات را موقوف گردانیده و مستزاد را حامل ساخته مثال هر دو یک رباعی بقلم آمد و مصراع چهارم حامل و موقوف است. رباعی. شاهی که بدزد دولتش در حرم. چون من همه کس. از بهر دوامش بدعا روز و شبم. در جملهٔ نفس. هر چند که شاه شهرها می بخشد. درگاه سخا. من بنده بتفویض زشه می طلبم. یک ذره و بس. کذا فی مجمع الصنائع و جامع الصنائع مثال مستزاد بعد از بیتی که بی فقرهٔ مستزاد درست نیست هم از امیر خسرو دهلوی است. رباعی. تا خط معنبر زرخت بیرون جست ✤ از باده اشک خویش هر عاشق مست. رخ گلگون کرد. در جوی جمال تو گر آب نماند ✤ کان سبزه که زیر آب بودی پیوست. سر بیرون کرد. و بعضی از متاخرین دو فقرهٔ مستزاد زیاده کرده اند و آن لطفی دیگر پیدا کرده مثال آن در سه بیت بنظر در آمد. غزل. آن کیست که تقریر کند حال گدارا. در حضرت شاهی. با عزت و جاهی. از نغمهٔ بلبل چه خبر باد صبارا. از ناله و آهی. هر شام و پگاهی. هر چند نیم لایق درگاه سلاطین. نومید نیم نیز. از طالع خویشم. شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا. گاهی بنگاهی. در سالی و ماهی. زاری و زر روز در بود مایهٔ عاشق. یا رحم ز معشوق. یا یاری طالع. نه زور مرا نه زر و نه رحم شمارا. بس حال تباهی. پامال چو کاهی «کشاف اصطلاحات الفنون (عل)

مستسعد ع - (م ذ س ت مـ ع س ع د) فل - نیک بختی و سعادت و یاری جوینده (عل) بافتح عین - ل نیک بخت و سعادت یافته (عل)

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین

مستقی — ع. (م ُس ت ق ی) فل. (۱) آب خواهنده برای نوشیدن (عل) سعدی نگویم که بر آب قادر نیند ٭ که بر ساحل نیل مستقی اند. (۲) کسیکه مرض استسقا دارد (عل) مولوی معنوی گفت من مستقیم آبم کشد ٭ گرچه میدانم که این آبم کشد (۳) کسیکه به دعای طلب باران رفته (عل)

مستشار — ع. (م ُس ت ش ا ر) مل. (۱) کسیکه با او مشورت کنند و صلاح پرسند (عل) (۲) متخصصی که از مملکت خارجه برای اصلاح یک اداره اجیر کرده شود (عا) مثال. شوستر و میلیسپو دو مستشار امریکائی وزارت مالیه ایران بودند این معنی جدید است.

مستشرق — ع. (م ُس ت ش ر ق) فل. شخص مغربی (اروپائی) که از علوم و زبانهای مشرقی (آسیائی و افریقائی) اطلاع داشته باشد که لفظ دیگرش شرق شناس است (عا) لفظ و معنی هر دو جدید است در عربی قدیم نیامده.

مستشفی — ع. (م ُس ت ش ف ی) فل. شفا جوینده (عل)

مستشهد — ع. (م ُس ت ش ه د) فل. طلب گواهی کننده و طلب شاهد کننده (عل) مستشهد به. مل. چیزی که به آن استشهاد شده (عل)

مستشیر — ع. (م ُس ت ش ی ر) فل. رای جوینده (عل)

مستصحب — ع. (م ُس ت ص ح ب) فل. یار گیرنده و همدم خواهنده و هم صحبت خواهنده (عل)

مستصفی — ع. (م ُس ت ص ف ی) فل. آنکه خالص چیزی را گیرد و برگزیننده و گیرنده کل مال کسی (عل)

مستضیئ — ع. (م ُس ت ض ی ء) فل. نور جوینده و رای طلب کننده (عل)

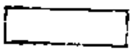
مستطاب — ع. (م ُس ت ط ا ب) مل. خوب و خوش آمده (عا) این لفظ که با لفظ جناب هم صحیح است همیشه با آن میآید که در عنوان به کسی نوشته میشود. جناب مستطاب فلان یا در خطاب بطور احترام گفته میشود جناب مستطاب آقا.

مستطاع — ع. (م ُس ت ط ا ع) مل. چیزی که بدست بیاید و در قدرت آمده باشد (عل)

مستطرف — ع. (م ُس ت ط ر ف) مل. (۱) آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد. مستطرفه مونث و هر گیاه که هنوز در غلاف خود باشد و مال نو و اول زمانه؛ منتهی الارب (عل)

مستطیع — ع. (م ُس ت ط ی ع) فل. (۱) توانا و قادر (عل) (۲) با تمول و خواسته (عا) (۳) کسیکه مالش بنصاب حج بیت الله رسیده باشد (عا)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

مستطیل ع. (م ذ س ت ـ ط ی ل) فل. (۱) دراز و طولانی (عل)، (۲) در علم هندسه شکلی که چهار ضلع (خط) دارد دو بلند و دو کوتاه و هر ضلعی مساوی ضلع محاذی خود است به این شکل  (عل)

مستطرف ع. (م ذ س ت ـ ط ر ف) ل. ظریف خواسته شده و زیبا یافته شده (عل)، صنایع مستطرفه هنرهای زیبا و لطیف مثل نقاشی و قلم زنی و جز آنها (عا)

مستظهر ع. (م ذ س ت ـ ظ ه ر) فل. یاری خواهنده و قوی پشت شونده (عل)، با فتح ها. یاری یافته و پشت بندی یافته و پشتی یافته (عل)

مستعار ع. (م ذ س ت ـ ع ا ر) فل. به عاریه گرفته شده (عل)

مستعان ع. (م ذ س ت ـ ع ا ن) ل. کسیکه از او یاری خواسته شده این لفظ یکی از نامهای خدا است (عل)

مستعجل ع. (م ذ س ت ـ ع ج ل) فل. طلب شتاب کننده و سبقت گیرنده (عل)، حافظ. راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

مستعد ع. (م ذ س ت ـ ع د د) فل. استعداد چیزی دارنده. آماده و مهیا (عا)

مستعذب ع. (م ذ س ت ـ ع ذ ب) فل. آب شیرین یابنده (عل)، با فتح ذال. ل. آبی که شیرین یافته شده (عل)

مستعرب ع. (م ذ س ت ـ ع ر ب) فل. (۱) در میان عربها داخل شونده و عجمی که خود را عرب سازد (عل)، (۲) سخن زشت عربی آورنده (عل)

مستعفی ع. (م ذ س ت ـ ع ف ی) فل. (۱) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده (عل)، (۲) متصدی که از کارش به اختیار دست بردارد (عا) مثال. هیئت وزرا دیروز مستعفی شد.

مستعلم ع. (م ذ س ت ـ ع ل م) فل. پرسنده و طلب کنندهٔ دانائی چیزی (عل)

مستعلی ع. (م ذ س ت ـ ع ل ی) فل. (۱) بلند (عل) (۲) غلبه و قهر کننده (عل)، با فتح لام و الف مقلوب از یا. ل. مغلوب و مقهور (عل)

مستعمر ع. (م ذ س ت ـ ع م ر) فل. (۱) کسی که از دیگری ساختن و آباد کردن جائی را خواهد (عل)، (۲) کسیکه از ملک خود به ملک دیگر رفته آنجا را آباد کرده بماند (عل)، این معنی جدید است و سلطنت و جماعت استعماری را مستعمره گویند. با فتح میم. (۱) جائی که آباد کردن آن خواهش کرده (عل)، (۲) ملک و جائی که اهل ملک دیگر در آن آمده آباد و مسکن کنند (عا) مثال امریکا مستعمرهٔ اروپائیها است این معنی جدید است.

مستعمل ع. (م ذ س ت ـ ع م ل) ل. (۱) بکار برده شده (عا) (۲) در علم صرف لفظ با معنی مقابل

مهمل (عل)، باکسر میم. بکار برندهٔ چیزی (عل)

مستعیر ع. (م ذ س ت ـ ع ی ر) فل. کسی که چیزی به عاریه خواهد (عا)

مستعین ع. (م ذ س ت ـ ع ی ن) فل. استعانت و یاری خواهنده (عل)

مستغ (م ذ س ت ـ غ) عم. نام کوهستانی است در کشمیر که یک قلهٔ آن در بلندی در درجه دوم است (ج)

مستغرب ع. (م ذ س ت ـ غ ر ـ ب) فل. غریب و دور شمرده شده (عل)

مستغرق ع. (م ذ س ت ـ غ ر ـ ق) ل. غرق در چیزی شده و متوجه تام به چیزی (عا) مثال فلان این روزها مستغرق در فلان کار است.

مستغفر ع. (م ذ س ت ـ غ ف ر) فل. آمرزش خواهنده (عل)

مستغل ع. (م ذ س ت ـ غ ل) فل. غله (کرایه) آورنده مثل زمین و خانه (انث و جمع) مستغلات جمع مستغله است لیکن در فارسی جمع مستغل هم هست و در تکلم هم گفته می شود.

مستغنی ع. (م ذ س ت ـ غ ن ی) فل. طلب بی نیازی کننده و بی نیاز (عا)

مستغیث ع. (م ذ س ت ـ غ ی ث) فل. پناه خواهنده و دادخواه (عل)

مستفاد ع. (م ذ س ت ـ ف ـ د) ل. فائده گرفته شده و فهمیده شده (عل)

مستفسر ع. (م ذ س ت ـ ف س ر) فل. تفسیر خواهنده و پرسش کننده (عا)

مستفید ع. (م ذ س ت ـ ف ی د) فل. فائده خواهنده و فائده گیرنده (عا)

مستفیض ع. (م ذ س ت ـ ف ی ض) فل. فیض برنده و طالب فیض (عا) مثال. از لطف شما خیلی مستفیض شدم.

مستقبح ع. (م ذ س ت ـ ق ب ح) فل. قبیح و زشت شونده و زشت (عل)

مستقبل ع. (م ذ س ت ـ ق ب ل) فل. (۱) رو آورنده و پیش آینده (عل) (۲) زمان آینده مقابل ماضی و حال (عا) در این معنی بافتح با هم صحیح است (۳) کسیکه به پیشواز مسافری میرود (عا) بافتح بار (۱) زمان آینده (عا) (۲) به اصطلاح مصوران تصویر تمام رخ مقابل نیم رخ (عا)

مستقر ع. (م ذ س ت ـ ق ر ر) ل. جای قرار و مسکن و جاگرفته (عا) باکسر قاف. فل. قرار جوینده و جاگیرنده (عل)

مستقل ع. (م ذ س ت ـ ق ل ل) فل. (۱) انجام دهندهٔ کاری به تنهائی (عل) (۲) مستقیم و پایدار (عا) (۳) حکومت یا مملکت آزاد از تسلط و مداخلهٔ اجنبی (عا) این معنی جدید است.

مستقیم ع - (م ۏ س ت ـ ق ی م) فل - راست و راست ایستاده و پایدار (عا)

متکبر ع - (م ۏ س ت ـ ک ب ۶ ر) فل - متکبر و گردن کش (عل) سعدی - ز متکبران دلاور بترس ✤ از آن کو نترسد ز داور بترس.

مستکره ع - (م ۏ س ت ـ ک ر ۶ ه) فل - کریه و زشت دانندہ (عل) بافتح را - ل - زشت دانسته شده (عل)

مستلذ ع - (م ۏ س ت ـ ل ۶ ذ ذ) فل - لذت گیرنده و مزه یابنده (عل)

مستلزم ع - (م ۏ س ت ـ ل ز ۶ م) فل - لازم دارنده و لازم خواهنده (عا) مثال - حرص مستلزم خواری است.

مستمال ع - (م ۏ س ت ـ م ـ ل) ل - میل داده شده و راضی کرده شده (عل)

مستمد ع - (م ۏ س ت ـ م ۶ د د) ل - استمداد کننده و یاری خواهنده (عل)

مستمر ع - (م ۏ س ت ـ م ۶ ر ر) فل - همیشه و دائم (عل) مستمری (۱) دائمی (عل) (۲) آنچه از جنس و نقد که دولت سالانه به دعاگویان دهد (عا) مثال - دولت جدید ایران مستمری را موقوف کرده - ل

متمسک ع - (م ۏ س ت ـ م س ۶ ک) فل - (۱) چنگ در زننده (عل) (۲) وسیله و ذریعه (عا) مثال - فلان خبر دروغی را متمسک قرار داده میخواهد مقصود خودش را از پیش ببرد.

مستمع ع - (م ۏ س ت ـ م ۶ ع) فل - شنونده و گوش دارنده (عا) مستمع صاحب سخن را بر سرکار آورد ✤ مثل است.

مستملح ع - (م ۏ س ت ـ م ل ۶ ح) فل - نمکین و ملیح - (عا)

مستملک ع - (م ۏ س ت ـ م ل ۶ ک) فل - به ملکیت خواهنده چیزی را (عل) بافتح لام - ل - بملکیت در آمده و در تصرف آمده (عا) مستملکات - جمع مستملکه است لیکن در فارسی جمع مستملک هم هست.

مُستمند فا - (م ۏ س ت م ـ ت ـ ن د) سم - در ذیل مُست به بینید.

مستنبط ع - (م ۏ س ت ـ ن ب ۶ ط) فل - بیرون آورنده چیزی را از چیزی (عل) بافتح با - ل - بیرون آورده شده و اجتهاد کرده شده (عل)

مستند ع - (م ۏ س ت ـ ن ـ د) فل - دلیل و سند و دلیل آورده شده (عا)

مستنشق ع - (م ۏ س ت ـ ن ش ۶ ق) فل - آب در بینی کننده و نفس از بینی کشنده (عل)

مستنصر — ع. (م ذ س ت مد ن ص ٤ ر) فل. یاری طلبنده (عل)، المستنصر بالله لقب یک خلیفه عباسی بوده پسر المتوکل علی الله نامش محمد وکنیت ابوجعفر.

مستنطق — ع. (م ذ س ت مد ن ط ٤ ق) فل. (۱) گویا گرداننده (عل)، (۲) حاکم عدلیه ونظمیه که از متهمین وجز آنها در باب تقصیر آنها وجز آن سوالات کند (عا)

مستنکر — ع. (م ذ س مد ن ک ٤ ر) فل. ناشناسنده وپرسنده چیزی که نمیداند (عل)، بافتح کاف. ل. بد و زشت (عل)

مستنیر — ع. (م ذ س ت مد ن ی ر) فل. نورجوینده وروشن (عل)

مستوجب — ع. (م ذ س ت مد وج ٤ ب) فل. سزاوار ولایق (عا) مثال. فلان مستوجب همان سزائی بود که یافت.

مستوحش — ع. (م ذ س ت مد وح ٤ ش) وحشت کننده وغمگین (عا) مثال. فلان از شنیدن خبر فوت فلان بسیار مستوحش شد.

مستودع — ع. (م ذ س ت مد ود ٤ ع) فل. مال به امانت گذارنده (عل)، بافتح دال. ل. مال به امانت گذاشته شده (عل)

مستور — ع. (م مد س ت و ر) فل. (۱) پوشیده شده (عا) (۲) شخص پارسا (عا) مستوره. مونث مستورات بهر دو معنی (عل)

مستوعب — ع. (م ذ س ت مد وع ٤ ب) فل. همه را فراگیرنده (عل)

مستوفز — ع. (م ذ س ت مد وف ٤ ز) فل. کسیکه برجای خود نامطمئن نشیند مثل اینکه میخواهد برجهد (عل)، بیهقی این لفظ را در تاریخ مسعودی استعمال کرده.

مستوفی — ع. (م ذ س ت مد وف ی) فل. (۱) طالب تمام چیزی وتمام فراگیرنده چیزی (عل)، (۲) محاسب دفتر ایالت یا ولایتی (عا) "مستوفی سند میخواهد دهقانی گواه" مثل است. بافتح فا. ل. استیفا شده وهمه را فراگرفته (عل)

مستولی — ع. (م ذ س ت مد ول ی) فل. دست یافته وغلبه کرده (عا) مثال. مرض بر مزاج من بدطوری مستولی شده.

مستوی — ع. (م ذ س ت مد وی) فل. راست وهموار (عل)

مسته — فا. (م ذ س ت ٤) اسم "مسته خورش نسکره بود رودکی گفت منم خو کرده بدش چنان چون باز

(مد) فتحه وهمزه مفتوحه (ذ) ضمه وهمزه مضمومه (٤) کسره وهمزه مکسوره (مد) آ (ﻋ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

برسته + چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکند پسته" لغت الفرس (نثر) جهانگیری با فتح اول و عربی دانسته لیکن در کتب لغت عرب دیده نشده.

مستهام ع - (م ضم س ت سکون ه سه م) ل - سرگشته و حیران (عل)

مستهان ع - (م ضم س ت سکون ه سه ن) ل - ذلیل و خوار (عل)

مستهجن ع - (م ضم س ت سکون ه ج سه ن) ل - رکیک و زشت و عیب گرفته شده (عا)

مستهزئ ع - (م ضم س ت سکون ه ز ء) فل - فسوس (استهزاء) کننده (عل)

مستهلک ع - (م ضم س ت سکون ه ل سه ک) ل - معدوم و نابود شده (عا)

مستهل ع - (م ضم س ت سکون ه ل) فل "روی درخشنده از شادی و بمعنی گریستن و باریدن آسمان و سخت ریزان گردیدن ابر و بانگ گریستن کودک وقت ولادت و هلکی که بلند کند یا پست نماید آواز را و برکشنده شمشیر" منتهی الارب (عل) بمعنی بیننده هلال و جستجو کننده آن هم هست.

مسجد ع - (م فتح س ج ک د) سم - عمارتی که پرستش گاه مسلمانان است (عا) امثال - (۱) "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد + یا سقف فرود آید یا قبله کج آید" (۲) "اجل سگ که برسد در مسجد می شاشد" (۳) "چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است" (۴) "مسجد هنوز ساخته نشده گدائش حاضر است" (۵) "همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست + همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت" با فتح جیم هم صحیح است و در آن صورت بمعنی پیشانی هم صحیح است که جای سجده است. مسجد اقصی - نام مسجدی است در بیت المقدس (عا) مسجد الحرام - نام مسجد بی سقف بزرگی است در مکه معظمه که کعبه در میان آن واقع شده (عا)

مسجع ع - (م ضم س ج ج سه ع) ل - کلامیکه دارای سجع است (عل) سجع را ببینید.

مسجل ع - (م ضم س ج ج سه ل) ل - (۱) سجل کرده شده و قباله و سند نوشته شده و مهر کرده شده (عل) (۲) مجازاً چیز مستند و مدلل و قابل اعتماد (عا) مثال - مطلب خودم را بر فلان مسجل کردم با کسر جیم نویسنده نامه معاهده و نویسنده احکام و قاضی ایکه قباله نویسد و مهر کند (عل)

مسح ع - (م فتح س ح) مص - (۱) دست مالیدن به چیزی (عا) (۲) با آب وضو دست به سر و پا مالیدن (عا) در عربی معانی بسیار دیگر دارد از آن جمله است بریدن و دور کردن آلودگی و شانه کردن.

مسحور ع - (م فتح س ح سه ر) ل - (۱) جادو کرده شده (عل) (۲) کسیکه تیر به شش او رسیده (عل)

مسحوق ع - (م فتح س ح سه ق) ل - کوبیده شده و سائیده شده (عل)

مسخ ع - (م فتح س خ) مص - صورت را برگرداندن و زشت کردن و بسیار غلط نوشتن (عا) در این

معنی بالفظ کردن استعمال میشود و بالفظ شدن بمعنی صورت برگردانده، زشت شدن وغلط نوشته شدن است و مسخ بمعنی ممسوخ (چیز مسخ شده) هم استعمال میشود. مسخ یکی از اقسام تناسخ هم هست که داخل شدن روح انسانی است در جسم حیوانی بعد از خروج از جسم انسانی و تمام اقسام تناسخ در اسلام باطل است معنی دیگر مسخ تبدیل شدن جسم انسانی است به صورت حیوانی مثل میمون و جزان به نفرین پیغمبری که دخلی به تناسخ ندارد بجهت اینکه روح از بدن انسانی بیرون نرفته بلکه روح وجسم همان است وصورت تغییر کرده.

مسخر ع. (م ذ س ـ خ خ ـ ر) ل. تابع کرده شده و در تصرف آورده شده (عا) باکسر خاء. فل. تابع کننده و در تصرف آورنده (عل)

مسخره ع. (م ذ س خ ـ ر ه) اسم. (۱) کسیکه مردم به او استهزا و شوخی کنند (عا) (۲) کسیکه بسیار شوخی وظرافت کند (عا) «رو مسخرگی پیشه کن ومطربی آموز ✽ تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی» مثل است

مسدد ع. (م ذ س ـ د د ـ د) ل. درست وراست واستوار (عل)

مسدس ع. (م ذ س ـ د د ـ س) ل. (۱) چیز شش گوشه (عا) (۲) در شعر یک بند از مسمط است که در آن شش مصرع یا شش بیت باشد (عل)

مسدود ع. (م ـ س د ـ د) ل. بازداشته شده و بسته شده (عا) مثال. در زمستان راه های کوهستانی ایران گاهی از بسیاری برف مسدود میشود.

مسرت ع. (م ـ س ـ ر ر ـ ت) اسم. شاد کردن وشاد شدن وخوشی (عا)

مسرع ع. (م ذ س ر ـ ع) فل. شتاب کننده و پیک تیز رفتار (عل)

مسرف ع. (م ذ س ر ـ ف) فل. اسراف کننده که بی اندازه هزینه کننده است (عا)

مسرور ع. (م ـ س ر ـ ر) ل. شادمان (عا) در عربی بمعنی بچه ناف بریده هم هست.

مسروق ع. (م ـ س ر ـ ق) ل. چیز دزدیده شده (عا) مسروقات جمع مسروقه است اما در فارسی جمع مسروق هم هست بمعنی چیزهای دزدیده شده (عا)

مسری ع. (م ذ س ر ی) فل. درگذرنده از چیزی و رسنده به چیز دیگر مثل سرایت آب از پارچه، سرایت مرض از کسی به دیگری (عا) این لفظ در عربی بمعنی سیر کننده در شب و رسنده به اعلای چیزی است در معنی فارسی ساری صحیح است.

مس ع. (م ـ س س) اسم. فلزی که نام دیگرش نحاس است (عا) این لفظ را قرابادینها فارسی ضبط کردند اما در اقرب الموارد والمنجد عربی ضبط شده در کتب دیگر لغت عرب ضبط نشده در اوتاس

برجیه (ـ) بوده و در نسخه برنج هم همان است و در سنسکریت تامر (ताम्र) بوده. از اینکه ریشهٔ مس در اوستا و سنسکریت نیست ممکن است عربی باشد.

مساح ع. (م ـ س س ـ ح) اسم. پیمایش کننده زمین و بسیار پیمایش کننده (عا) مساحت را ببینید فرهنگستان. بجای لفظ مساح زمین پیما را وضع کرده.

مساک (یا کم) الله بالخیر ع. (م ـ س س ـ ک ـ ل ل ـ ب ـ ل خ ـ ی ر) خدا مساء (بعد از ظهر و شام) تو را خوب کند (عا) این جمله در ملاقات با دوست و آشنا بعد از سلام گفته میشود و وقتش از ظهر به بعد است مقابل صبحکم الله بالخیر که از صبح تا ظهر گفته میشود. (عا)

مُسه فا. (م ـ س س ـ ه) اسم. به اصطلاح زرگران قسمی از چکش است و مسه آغوچکشی است که کف آن محدب است و مسه چهارسو هم چکش چهارپهلو است و مسه هوله نیز قسمی از آن است.

مسطر ع. (م ـ س ط ـ ر) اسم. صفحه مقوائی است که بر آن بجای سطرها ریسمان دوخته است کاتبان آن را زیر ورق گذاشته روی هر سطر ریسمان دست میکشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطر مینویسند و هر خط کش تخته ای و چوبی هم مسطر است (عا)

مسطح ع. (م ـ س ـ ط ط ـ ح) ل. (۱) پهن و هموار (عا) مثال. راه دیروز سفر ما جائیکه مسطح بود (۲) در علم هندسه شکلی که از احاطه یک خط یا بیشتر حاصل شود (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عددی در نفس خود مربع است مثل این که چهار مربع دو است و در غیر خود مسطح است مثل شش که حاصل ضرب دو در سه است (عل).

مسطور ع. (م ـ س ط ـ ر) ل. به سطر در آورده شده و نوشته شده (عل) مسطوره (۱) مونث مسطور (عل) (۲) بستهٔ پستی که برای ارسال کتاب و چیزهائی که گمرک ندارد مقرر است و باید که یک گوشه اش باز باشد برای دیدن پستخانها مقابل امانت که بسته بسته است (عا) (۳) نمونه چیزی مخصوص که ای نمونه پارچه (عا) معنی دوم و سوم جدید و مخصوص فارسی است.

مسعّر ع. (م ـ س ـ ع ع ـ ر) ل. قیمت کرده شده (عل) با کسر عین فل. قیمت کننده (عل)

مسعود ع. (م ـ س ع ـ د) ل. (۱) میمون و مبارک (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است (عا) «قدم نامبارک مسعود گر بدریا رسد برآرد دود» مثل است.

مسقط ع. (م ـ س ق ـ ط) اسم (۱) جای افتادن چیزی (عل) مسقط الراس. جای تولد کسی که لفظ دیگرش زادبوم است (عل) معنی لفظی جای افتادن سر (مولود) است (۲) نام شهری است بر ساحل دریای عمان (ج) با ضم اول و کسر قاف فل. ساقط کننده و اندازنده (عل)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مسقف ع۔ (م ۃ س مد ق ق مد ف) ل۔ جای سقف دار (عا)

مسکت ع۔ (م ۃ س ک ۂ ت) فل۔ خاموش کننده (عا) مثال۔ دیروز به فلان جواب مسکتی دادم۔

مسکر ع۔ (م ۃ س ک ۂ ر) فل۔ آنچه که استعمالش مستی آورد (عا) مسکرات در عربی جمع مسکرة است اما در فارسی جمع مسکر هم هست (عا)

مسکل فا۔ (م ۂ س ک ۂ ل) سم۔ "نام سازی باشد که بدهن نوازند مثل موسیقار" جهانگیری۔ (شع)

مسکن ع۔ (م مد س ک مد ن) سم۔ جای سکنی (عا) باضم اول و با فتح سین و تشدید کاف مکسور۔ فل تسکین دهنده و فرونشاننده (عا)

مسکنت ع۔ (م مد س ک مد ن مد ت) سم۔ نیاز و ناتوانی و فقر (عا)

مسکو (م مد س ک مد و) عم۔ نام شهری است که پای تخت مملکت روس است (ج)

مسکوتٌ عنه ع۔ (م مد س ک عد ت ۃ ن ع مد ن ۂ ۃ) ل۔ چیزی که درباره آن خاموشی اختیار شده (عا) مثال۔ مطلب مراد دولت مسکوتٌ عنه گذاشته۔

مسکوک ع۔ (م مد س ک عد ک) ل۔ سکه زده شده و پول (عا) در عربی بمعنی با میخ بسته شده هم هست۔ مسکوکات۔ در عربی جمع مسکوکة است و در فارسی جمع مسکوک هم هست۔

مسکون ع۔ (م مد س ک عد ن) ل۔ منزل و جای ماندن و جای آباد (عا) ربع مسکون چهار یک زمین که آباد است (عل) در جغرافی قدیم حصهٔ آباد زمین یک ربع آن تخمین شده بود و اکنون که امریکا کشف شده بیش از ربع آباد است۔

مسکه (م مد س ک ۂ) فل "مسکه روغن ناگداخته بود تا ازیش زبد بود منجیک گفت۔ بالا چون شیر نورسیده بهاری پا کوهی لرزان میان ساق و میان بر۔ صبر نماندم که آن بدیدم گفتم پخه که جز از مسکگک نزادت مادر" لغت الفرس۔ این لفظ در تکلم خراسان هست و در پهلوی مسکه (ق) بوده از فسحا ر(؟) کلدانی۔ پس این لفظ سامی است و شاید در عربی استعمال نشده۔ رشیدی گوید "و این (مسکه) فارسی است چنانکه از صراح معلوم میشود اما در فرهنگها نیاورده اند و در کنز اللغات و مؤید الفضلا در لغات عربی آورده لیکن در لغات معتبرهٔ عرب نیز یافته نشده" فارسی است اما اصلاً از سامی گرفته شده۔

مسکین ع۔ (م ۂ س ک ی ن) اسم۔ درویش و بی نوا و کسی که وجه معاش عیال خود را نداشته باشد (عا) مساکین جمع است و در عربی مسکین بجای مسکینه (مونث) هم استعمال میشود در آن صورت مسکینات جمع است۔

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره (مد۔) آ (عد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مسلخ ع - (م - س ل - خ) اسم - جای پوست کندن حیوانات ذبح شده که لفظ دیگرش سلاخ خانه است (عا)

مسلسل ع - (م ضم س - ل - س - ل) ل - چیزهای از یک جنس متصل بهم (عا) مثال - فلان مسلسل حرف میزند - مثال دیگر - نسب فلان سید مسلسل به پیغمبر میرسد. در عربی موی مسلسل بمعنی مجعد است و جامه مسلسل جامه ایست که در آن خطوط برای زینت باشد.

مسلک ع - (م - س ل - ک) اسم - (۱) جای سلوک (رفتن) که راه باشد (عل) (۲) راه عمل کسی (عا) مثال چون تمام اشتغالم بعلم است برای خودم مسلک سیاسی اختیار نکردم.

مسلح ع - (م ضم س - ل ل - ح) ل - شخص سلاح (آلات جنگ) پوشیده و سلاح دارنده. (عا)

مسلط ع - (م ضم س - ل ل - ط) ل - (۱) کسیکه دیگری او را بر کسی یا چیزی غالب کرده باشد (عا) مثال پادشاهان مستبد حکام ظالم را بر رعیت مسلط میکردند (۲) کسی یا چیزی که بر کسی یا چیزی غالب شده (عا) مثال - آخر ایطالیا بر مملکت حبشه مسلط شد.

مسلم ع - (م ضم س - ل ل - م) ل - تسلیم کرده و باور کرده شده (عا) مثال - گفته های شما همه مسلم من است در عربی بمعنی سلام کرده شده و داده شده هم هست.

مسلمان فا - (م ضم س - ل - م - ن) اسم - کسی که متدین بدین اسلام است که لفظ دیگرش مسلم است (عا) این لفظ که بظاهر عربی بنظر میآید عربی نیست که اگر جمع فارسی مسلم باشد باید بسکون سین و کسر لام باشد که نیست و استعمالش در واحد هم صحیح نخواهد بود و اگر مخفف مسلم مان باشد غلط خواهد بود چه معنی مسلمان مسلم است نه مانند مسلم - این لفظ ساخته از لفظ سلمان است به اضافه میم مفعولی عربی و بمعنی سلمان دانسته و مانند سلمان مثل مشتدر که از اضافه میم مفعولی عربی به شدر فارسی ساخته شده. جهت ساختن مسلمان از سلمان دست و پا کردن ایرانیها بود برای فضیلت خود در مقابل تعصب عربها که به ایرانیها موالی میگفتند یعنی غلامهای آزاد کرده ایرانیها هم خود را مسلمان یعنی مانند سلمان پارسی که از اصحاب بزرگ پیغمبر بوده و در اهل بیت نبی شمرده شد گفتند و لفظ مذکور در همان اوایل اسلام ساخته شد که در قدیم ترین ادبیات فارسی مثل ترجمه تاریخ طبری هم بسیار استعمال شده.

مسلوب ع - (م - س ل - و - ب) ل - ربوده شده (عل)

مسلوخ ع - (م - س ل - و - خ) ل - پوست کنده شده (عل)

مسلوک ع - (م - س ل - و - ک) ل - راه رفته (عل)

مسلول ع - (م - س ل - و - ل) ل - برکشیده شده و برآورده شده و سیف مسلول یعنی شمشیر برهنه که برکشیده شده باشد از نیام و نیز مسلول بمعنی کسی که او را مرض سل باشد نعوذ بالله منها، غیاث

مسمار ع - (م ٤ س م سه ما) اسم - میخ آهنی (عل) مسامیر جمع است - «مسمار کردن - خانه ویران کردن و این محاوره (اصطلاح) مقرری است - نعمت خان عالی در مفرح القلوب آورده - نثر (۱) یک مسمار را چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسماری کرد برنمی آمد - ساطع کشمیری - آنکه بازو بازوی اسلام + خانه کفر را کند مسمار» بهار عجم - در فارسی و اردوی هند اکنون هم مسمار کردن بمعنی خراب کردن هست در فارسی ایران این اصطلاح دیده نشده -

مسمط ع - (م ۵ س م م سط) ل - (۱) مروارید در رشته کشیده شده (عل) (۲) یکی از قالبهای شعر است که مجموعهٔ چند دستهٔ متحد الوزن است که هر دسته قافیهٔ مخصوص به خود دارد و آخرهای دسته ها که بند نامیده میشوند هم قافیه هستند و در ترکیب بند هم قافیه بودن بندها شرط نیست - و مسمط دو قسم است ترجیع بند و ترکیب بند - اول آن است که یک بند در آخر هر دسته تکرار میشود و دوم آن است که بند در آخر هر دسته نو میشود - (ترجیع بند و ترکیب بند را در ذیل ترجیع و ترکیب به بینید) (عل) (۳) شعری است که هر بیتش دارای سه سجع و یک قافیه است (عل) کشاف اصطلاحات الفنون در باب مسمط گوید «المسمط مشتق است از تسمیط و آن در لغت مروارید در رشته کشیدن است و در صنائع چنان است که شاعر مصراعی چند گوید که متفق باشند در وزن و قافیه و در آخر مصراع اخیر که متفق است در وزن قافیهٔ اصلی بیارد که بنای شعر بر آن کرده است خواه قافیهٔ اصلی موافق قافیهٔ مطلع باشد یا نباشد و این مصاریع چند را سمطی نهند بعده همچنان شمار ابیات دیگر نویسد غیر قافیهٔ مسمط اول مگر در مصراع اخیر که قافیهٔ مسمط اول آوردن در آن شرط است و این را نیز سمطی نهند همچنین نمط شعر تمام کند و این کم از چهار روا نیست و بیش از ده لطافت ندارد - پس بر این تقدیر هفت قسم میشود مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر - مثال مربع سمط اول شعر - ای لب لعل تو بطعم شکر + وی رخ خوب تو بنور قمر - وی قد رعنای تو سرو دگر + خاطرم آشفته بهر سه نگر - سمط ثانی - شعر - چون لب تو نیست شکر در جهان + ماه نتابد چو تو در آسمان - سرو نخیزد چو تو در بوستان + ای بلطافت ز همه خوب تر - در این مثال قافیهٔ اصلی موافق قافیهٔ مطلع است - مثال دیگر که در وی قافیهٔ اصلی مخالف قافیهٔ مطلع است - شعر - ز آمدن نو بهار باغ چو بتخانه شد + گشت رخ گل چو شمع باد پروانه شد - پیشهٔ بلبل کنون گفتن افسانه شد - گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن - ابر بوقت بهار چونکه گشود است کف + ژاله نگر چون گهر لاله سراسر صدف - نالهٔ مرغان شده بر فلک از هر طرف - باغ شده چون صنم باد شده چون شمن - و همچنین قیاس مسمط مخمس که در و پنج مصراع را سمطی نهند و مسدس که در و شش مصراع را سمطی کنند و علی هذا القیاس - المسمط المختصر نزد شعرا چنان است که بیت را چهار قسم کند و سه قسم را مسجع آرد و در قسم چهارم کلمهٔ چند را ردیف سازد و در هر بیت

در قسم چهارم همان کلمات بیارد مثاله. شعر. هر چند گنه گارم بسیار گنه دارم + امید تو نگذارم بخشا زکرم یارب. هر چند به کردم بوتو گنه کردم + جمله زسفه کردم بخشا زکرم یارب. ماندم ز همه وا پس گیرم نه بیرزم خس + چون جز تو ندارم کس بخشا بکرم یارب کذا فی جامع الصنائع و بعضی کسان مسطر را مسجع گفته اند چنانچه صاحب مجمع الصنائع گفته که مسجع عبارت از آن است که شاعری بیتی را به چهارم قسم متساوی کند و بعد رعایت سه سجع بر قافیه واحد چهارم اصلی بیارد که بنای شعر بر آن است چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی میفرماید. غزل. « از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها + هر دم شگفته بر تنم زان خارها گلزارها از بس فغان و شیونم چنگست خم گشته تنم + اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها + رو جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن + صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها + گر سوی باغ آری گذر بهر دصنوبر را نگر + هر سو پی نظاره سر بر کرده از دیوارها + تو داده دل با هر کسی من مردم از غیرت بسی + یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها. پس دانستنی است که اقسام سجع سه معروف است و روا بود که زیاده بر سه بود چنانچه عبدالواسع جبلی گفته و هفت قسم را بر یک قافیه نموده و هشتم بر قافیه اصلی آورده که بنای شعر بر آن نموده است. شعر. یا صاحبی الیش الخبر زان سرو قد سیمبر کز عشق او گشتم سمر تشنه لب و خسته جگر. بر کنده جان افگنده سر با کام خشک و چشم تر. کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن. آه پچشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس. بی او مرا فریاد رس شبها خیال او است بس تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس. هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من. تا من برین مفتون شدم آگه نه تا چون شدم. با دیده پر خون شدم با قامت چون نون شدم. با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن. دارم ز لب بیرنگ او دل چون دهان تنگ او. آه از دل چون سنگ او و ز ناز و خشم و جنگ او. تا کی چو زیر چنگ او زاری کنم از چنگ او. و ز عارض گلرنگ او چون گل دریده پیرهن. در وصل و هجر و عیش و غم در جان و چشم تفت و نم. در لعل و جزع ش نوش و سم در روی و پشتم چین و خم. هرگز ندیدی در عجم نی نیز خواهی دید هم. چون او به چالاکی صنم چو من به غمناکی شمن. بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم. بی او همه در منکرم با عاشقی آن دلبرم. از بسکه رنج و غم خورم چاک است جامه در برم. خاک است دائم بر سرم پیش صفی الدین حسن. الی آخر القصیده انتهی من مجمع الصنائع ».

مسمن ع. (م ‌ِس ‌َم ‌م ‌َن) (ل. ۱) فربه کرده شده (عل) (۲) قسمی از خورش که با مرغ یا گوشت و بادنجان پخته میشود و چون در ابتدا با مرغ فربه پخته میشد چنان نامیده شد (نث) و شع ابو اسحاق اطعمه. دوستان با سینهٔ مرغ مسمن در بهشت + دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر. مسمن به این معنی اکنون بغلط مشهور مسمی گفته می شود.

مسمی ع. (م ‌ِس ‌َم ‌م ‌ی) (ل. ۱) نامیده شده (عا) مثال. پسر فلان مسمی به احمد است (۲) ظاهری

مختصر و نا قابل (عا)، مثال۔ این که در فلان موضوع مقاله نوشتم خواستم مساعی بعمل آید ورنه من قابل تحقیق در آن موضوع نیستم (۳) خورشی که با گوشت یا مرغ و بادنجان پخته می شود (عا)، در این معنی محرف از لفظ مسمن است. مسمن بمعنی دوم را به بینید۔

مسموع ع۔ (م ۃس م ھع) ل۔ شنیده شده و شنیده (عا)

مسموم ع۔ (م ۃس م ھم) ل۔ زهر خورده و غذای زهردار (عا)

مسند ع۔ (م ۃس ن ۃد) سم۔ (۱) تکیه گاه (عل) (۲) فرش گران بهائی که بر آن شاهان و بزرگان می نشستند (عا) این معنی مخصوص فارسی است "بضم اول و فتح ثالث۔ روزگار و زمانه و پسر خوانده و حرامزاده و چیزی که به آن تکیه داده باشند چیزی را چیزی که به ان پشت داده شود و کسیکه پناه به آن برده شود و به اصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را مسندالیه گویند و فعل نیز مسند میشود چنانکه در ضرب زید ضرب مسنداست و زید مسندالیه۔ و نیز مسند حدیثی که آن را گوینده وی برداشته باشند۔ مساند و مسانید جمع" غیاث اللغات (عل)

مسن ع۔ (م ۃس ۂ ن ن) ل۔ جاندار سن دار که لفظ دیگرش پیراست (عا) در عربی بمعنی بچهٔ دندان در آورده هم هست باکسر اول و فتح دوم سنگ چاقو تیز کنی۔ (عل)

مسنون ع۔ (م ۃس ن ھن) ل۔ وارد شده در سنت و جایز در شرع (عل)

مسوار فا۔ (م ۂس و ۃا ر) سم۔ فلزی است مرکب از مس و جز آن (عا)

مسواک ع۔ (م ۂس و ۃا ک) سم۔ چوب یا پارچه و جز آن که بدندان مالند برای پاک کردن آن (عا) مساویک جمع است۔

مسوح ع۔ (م ۃس ھح) سم "آن چه در مالیدن آن بر بدن مبالغه در دلک (مالیدن) آن کنند" مجمع الجوامع (ط)

مسودة ع۔ (م ۂس و ۃد د ۂ) ل "بمعنی سیاه و مجازاً بمعنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آن را بصفا و خوبی نویسند و این لفظ ماخوذ از اسوداد است که بر وزن افعلال است چراکه هر لفظی که در آن معنی لون باشد اکثر از باب افعلال می آید چنانچه احمرار و اخضرار و اصفرار و اسوداد و در کلام مجید نیز لفظ مسوده از باب افعلال واقع شده و اذا بُشّر احدهم بالانثی ظلّ وجهه مسوّدًا و هو کظیم۔ و آنچه که بعضی مسوده گویند بضم میم و فتح سین و تشدید واو خطا است چرا که لفظ مسوده از باب تفعیل در کلام عرب مستعمل نشده بعضی محققان فرموده اند که این همه تقریر مذکور راست نمی آید چرا که مسوده به تشدید دال در کلام مجید بمعنی مطلق سیاه است نه بمعنی سیاه کرده شده و نه بمعنی نوشته شده پس مسوده بضم میم و تشدید واو درست

باشد چراکه تسوید بمعنی نوشتن که مصدر آن است در کلام اکابر ثقات بسیار آمده اگرچه اسم مفعولش در کلام عرب نیامده" غیاث (عا)

مسوری (م ٤ س ؤ ر ی ٤) عم. رودخانه ایست در امریکای شمالی (ج) ، با فتح اول. نام شهری است ییلاقی در شمال ہند (ج)

مسوغ ع. (م ؤ س مد د ر ٤ غ) فل. جایز کننده و عطاکننده (مل) ، با فتح واو. ل. جایز کرده شده (مل)

مسهل ع. (م ؤ س لا ٤ ل) فل. دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود و آن اخراج بیش از مقدار طبیعی باشد (عا)

مسیئ ع. (م ؤ س ی ٤ ٤) فل. بدی کننده و گناهگار (مل)

مسیح ع. (م مد س ی ح) سم (صفت مشبہ بمعنی مفعول است) (۱) روغن مالیده شده (مل) (۲) لقب حضرت عیسیٰ است که یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است. موافق کتب عهد عتیق هر پادشاه یهود مسیح بوده یعنی وقت نشستن برتخت بدست پیغمبر یا کاهن بزرگ زمان خود روغن مالی میشده وانبیاء بنی اسرائیل پیش گوئی کرده بودند که مسیح (پادشاه) بزرگی از یهود خواهد برخاست که باعث نجات ایشان خواهد شد. ایشان حضرت عیسیٰ را برای این قبول نکردند که شاه نبود و بدست پیغمبر یا کاهنی روغن مالی نشده بود و فلسطین را از دست رومیها آزاد نکرد. مقصود از پیش گوئی انبیاء پادشاه باطن و نجات دهنده روح مومنین بوده که صفت یک پیغمبر است و یهود شاه ظاهری فهمیدند. مسیحا. همان مسیح است والف علامت تعظیم است در فارسی شل صائبا و صدرا و طالبا (عا) مسیح نفس و مسیحا نفس. حکیم حاذق و مرد صاحب دل و مستجاب الدعوه (عا)

مسیحی (۱) هر چیز منسوب به مسیح و نصرانی (عا) (۲) در موسیقی نام آوازی است از دستگاه نوا (مل)

مسیخ ع. (م مد س ی خ) سم. صورت برگردانیده و زشت خلقت و بی نمک و بدهیئت دست و گول و بی مزه (عا)

مسیر ع. (م مد س ی ر) سم. رفتار و جای رفتار (مل)

مسیل ع. (م مد س ی ل) سم. رفتن آب و آب رو (مل)

مسیلمة ع. (م ؤ س مد ی ل ٤ م ٤) عسم. نام مرد نجدی که ادعای پیغمبری کرده و در زمان خلیفه اول از بدست لشکر اسلام کشته شد و ملقب به کذاب است. (عا)

مسیو (م ؤ س ٤ ی ہ) سم. آقا و محترم و شریف (عا) این لفظ (Monsieur) فرانسوی است.

میم با شین

مشابه - مشابهت ع - (م ۃ ش سـ ب ٤ ہ) فل - شباهت دارنده و مانند (عا) مشابهت - مانند بودن (عا)

مشاتمت ع - (م ۃ ش سـ ت مـ م مـ ت) مص - دشنام دادن به یک دیگر (عل)

مشاجره ع - (م ۃ ش سـ ج مـ ر ٤) مص - نزاع نمودن و مخالفت کردن باهم (عا)

مشار - مشارالیه ع - (م ۃ ش سـ ر) ل - (۱) اشاره کرده شده (عل) (۲) راهنمائی کرده شده (عا) مشارالیه کسیکه باو اشاره کرده شده - بجای ضمیر غایب واحد (او) استعمال میشود برای احتراز تکرار لفظ (عا) مثال - دیروز زید را دانه خدمت نمودم - مشارالیه فردا خدمت شما میرسد - اگر شخص عادی باشد مشارالیه نوشته میشود و اگر محترم یا بزرگتر از نویسنده باشد معظم له یا معزی الیه نوشته میشود ومشارالیها مونث است - مشار بالبنان یعنی شخص مشهور و معنی لفظی به انگشت نشان داده شده (عل)

مشارب ع - (م مـ ش سـ ر ٤ ب) سم - (جمع مشرب) مشربها (مشرب را به بینید) (عل)

مشارع ع - (م مـ ش سـ ر ٤ ع) سم - "بمعنی راهها جمع مشرع که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است" غیاث (عل)

مشارفت ع - (م ۃ ش سـ ر مـ ف مـ ت) مص - تفاخر کردن به حسب و بزرگی و بر چیزی مطلع شدن (عل)

مشارق ع - (م مـ ش سـ ر ٤ ق) سم - (جمع مشرق) جاهای برآمدن آفتاب و جاهائی که در طرف برآمدنگاه آفتاب واقع شده (عل)

مشارک ع - (م ۃ ش سـ ر ٤ ک) فل - شریک و انباز (عل) مشارکت - انبازی کردن (عل)

مشاش فا - (م مـ ش مـ ش) سم - حلوائی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد (عا)

مشاع ع - (م ۃ ش سـ ع) ل - (۱) شایع شده و مشهور (عل) (۲) زمین و جنگل عمومی که همه در آن حق استعمال داشته باشند (عا) با فتح میم هم درست است -

مشاعر ع - (م مـ ش سـ ع ٤ ر) سم (جمع مشعر) جاهای ادراک که حواس است (عل) در عربی بمعنی جاهای عبادت حاجیان هم هست -

مشاعره ع - (م ۃ ش سـ ع مـ ر ٤) مص - (۱) کوشش در غلبه بر یکدیگر بشعر مثل اینکه دو شاعر یا بیشتر موافق وزن و قافیهٔ شعری که طرح شده غزل یا قصیده یا غیر آن سازند (عل) (۲) مسابقهٔ دو کس یا دو دسته در محفوظات شعری به این طور که هر فریق باید بیتی بخواند که حرف اولش مطابق آخر بیتی

باشد که زرق دیگر خوانده است (عا)

مشاغل ع. (م دش سع ع ل) اسم. (جمع مشغله) اسباب مشغولیت یا شغل ها (عا)

مشاق ع. (م دش سق ق) اسم. (جمع مشقت) سختیها و مشقتها (عل)

مشاکل ع. (م ذش سک ع ل) فل. (۱) هم شکل و مانند (عل) (۲) در علم عروض نام یکی از نوزده بحر است که هر مصرع با «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» تقطیع میشود. (عل)

مشاکلت مشاکلت. مانا و مشابه هم شدن (عل)

مشام ع. (م دش سم م) اسم. محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است. در حقیقت این لفظ صیغه جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بوده جمع مشمم که صیغه اسم ظرف است از شم که مصدر است بمعنی بوییدن. پس در صیغه واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مشم و مشام ساختند» غیاث (عا)

مشاورة ع. (م ذش سو ر ع) مص. مشورت کردن و رای طلبیدن (عا) مشاور. باکسر واو فل. مشورت کننده (عل) و با فتح واو (مل) مشورت کرده شده. (عل)

مشاهد ع. (م دش سه ع د) اسم. (جمع مشهد) جاهای شهید شدن نیکان (عا) باضم اول. فل بیننده (عل) باضم اول و فتح ها. مل. دیده شده (عل) مشاهدة. دیدن و معاینه کردن (عا) در عربی بمعنی با کسی در جائی حاضر بودن هم هست.

مشاهره ع. (م دش سه ر ع) مص. ماهانه اجیر گرفتن و ماهانه نوکر و هر ماه چیزی دادن (عل)

مشاهیر ع. (م دش سه ی ر) اسم. (جمع مشهور) شهرت یافتگان و بزرگان (عل)

مشایخ ع. (م دش سی ع خ) اسم. پیران در عمر و در طریقت و بزرگان قوم و عالمان (عل) جمع شیخ است یا جمع مشیخت و جمع الجمع شیخ است.

مشایعت ع. (م ذش سی ع ت) مص. وقت رفتن مهمان یا مسافر تا مسافتی همراه او رفتن (عا) در عربی بمعنی پیروی هم هست.

مشئوم ع. (م دش ء م) ل. آنچه شومی و نامبارکی آورد (عل) مشائیم جمع است.

مشبک ع. (م ذش ب ب ک) ل. جسمی که بر آن سوراخهای بسیار باشد (عا)

مشبه ع. (م ذش ب ب ه) فل. چیزی که به چیز دیگر تشبیه کرده شده (عل) مشبه به. چیزی که بآن چیزی مانند کرده شده و مثلاً در جمله زید مانند شیر است زید مشبه و شیر مشبه به است

(عل) بکسر باء. (م ذ ش ـ ب ب ۵ ۷) فل. کسی که چیزی را به چیزی تشبیه می کند (عل) مشبهة (۱) مونث مشبه (عل). (۲) لقب فرقه ای از اسلام است که قائل به جسم بودن خدا است. (عل)

مشبع (م ذ ش ب ـ ع) فل. سیر کرده شده. اشباع کرده شده (اشباع را به بینید) (عل) باکسر بار. فل. (۱) سیر کننده و بسیار (عا) مثال. من به فلان کتک مشبعی زدم (۲) اشباع آورنده (عل)

مشت فا. (م ذ ش ت) اسم. (۱) دست از مچ تا سر انگشتان درصورتی که انگشتان (بجز از شصت) تا شده سر برکف گذاشته باشند (عا) مثال. مشت زنی که در قدیم کمال پهلوانان بوده در عصر جدید هم یکی از کارهای پهلوانی است. **مشت در فش بودن**. ضد هم بودن (عا) **مشت به سندان زدن**. کار بیهوده و مضر کردن (عا) **مشت درِ کونی**. ضرر و آزار دیدن از کسی بعد از ضررها و آزارهای دیگرش (عا) عبارت مذکوره بطور مثل استعمال میشود و از اینجا برخاست که سلاخ ها عموماً وقت پوست کندن گوسفند و جز آن پوست پهلوی پای گوسفند را قدری بریده لب بر آن نهاده باد کنند تا زیر پوست پر از باد شده پوست کندن آسان شود بعد از باد کردن چند مشت به درکون گوسفند میزنند تا باد به تمام اجزای زیر پوست بردد. در شیراز مشت پس خایه هم گویند. **مشت کسی باز شدن**. راز کسی فاش شدن بطوری که حقارت و ذلت او در آن باشد (عا) "مشتی که بعد از جنگ یاد آید بکله خود باید کوبید" مثل است. (۲) دست از مچ تا سر انگشتان درصورتی که انگشتان خم و عمود برکف باشد و شصت چسپیده بر پهلوی کف (عا) مثال. ای بچه مشت را بگیر تا برایت آجیل بریزم (۳) آنچه در مشت بمعنی دوم جا بگیرد از مایع و خشک مثل یک مشت آب و دو مشت شکر (عا) "مشت نمونهٔ خروار است" مثل است (۴) استعاره است برای مجموع چیزهائی که دارای عدد و قابل نقل از جائی بجائی باشد مثل مشت مردم و یک مشت گوسفند یک مشت درخت و یک مشت خانه درست نیست (عا) جهانگیری گوید "گروه اندک و جمع قلیل باشد چنانچه در تفسیر دیلمی مسطور است که سئل رسول الله عن میکائیل هل یقول الله شیئاً بالفارسیة قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم با این مشت ستمگار جز اینکه بیامرزم. کمال اسمعیل فرماید. یک کرشمه کرد و فضلت با بنی آدم از آن + غلغلی در جان مشت خاکیان انداخته" (۵) فعل ماضی از مصدر مشتن است (تک شیراز) مشتن را به بینید. لفظ مشت در پهلوی مشت (...) در اوستا مُشتی (...) و در سنسکرت هم مشتی (मुष्टि) بوده. **مشتا سنگ**. "سنگ فلاخن را گویند علی شطرنجی راست. تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن + مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و بعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که به مشت گیرند" مقصود رشیدی سنگ زورخانه است که میانش دسته دارد و برای گرفتن ورزش کاران.

مشت افشار. هر چیزی که به مشت افشرده شود. (عا) و زر مشت افشار زر نرمی بوده که خسرو پرویز داشت و آن را
به هر شکلی میخواست با فشردن دست در میآورد و زر دست افشار هم همان است (نث و شع) فرخی. بنام
جود تو غواص گر به بحر شود + نخست دست رساند به لولو شهوار. چو کوه کن که بکان شد بنام دولت او +
نخست میتین در زند به زر دست افشار. رشیدی گوید "مشت افشار شرابی که نو ساخته باشند از انگوری که
پیش از انواع انگور رسیده باشد و آن پُر زورمی باشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم" (شع) مشت
رند و مشت رنده. دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آن را رنده نیز گویند. حکیم
انوری فرماید. کردگارا مشت رندی دو جهان را خوش تراش + ناله از قومی که هم ایشان دهم ما تیشه ایم" جهانگیری
(شع) ایضاً ابو العباس زوزنی. یک ذره تو را نکرده هموار + نجار زمان بمشت رنده. مشت زن. یکی از دو
نفر که بهم مشت زنند تا یکی غالب شود که یکی از کارهای پهلوانی است (عا) مثال شعری از سعدی. یکی مشت زن
بخت و روزی نداشت + نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. مشت مال. مالیدن بدن کسی با دستها (عا)
مثال. در حمامهای ایران دلاکها مشتریها را بعد از کیسه کشیدن مشت مال هم می کنند. مشت و مال (با واو) هم
صحیح است بمعنی مشت زدن و مالیدن بدن کسی. "مشتواره. دو معنی دارد. اول بمعنی مشت رند است که مرقوم
شد دوم یک مشت را گویند از هر چیزی" جهانگیری (شع) مشته (۱) آلت مخروط مانند از آهن که کفش
دوزان و سراجان وغیره آنها با آن چرم و کفش را با کوبیدن هموار کنند نیز آلت مخروط مانند از چوب که حلاجان
دارند و در پنبه زدن آن را به زه کمان می زنند (عا) در این معنی ها علامت نسبت است (۲) مالیده شده
با دست یا ماله مثل کاه گل مشته و خمیر مشته (تک شیراز) در این معنی اسم مفعول از مصدر مشتن است. جهانگیری
گوید "دسته کارد و خنجر و امثال آن" اما سند نداده اگر چه بر حسب قاعده درست است که ها علامت نسبت است
و معنی مشته آنچه در مشت جا گیرد که صفت قبضه است (۳) آنچه در مشت جا گیرد یا با مشت گرد کرده شده باشد
یا مانند مشت گرد با شد مثل مشته ریسمان بنایان (عا) کباب مشتی. کبابی است از گوشت و پیاز کوبیده با مشت
مالیده شده (عا) با اول مکسور (م ش ت) "جوی آب روان مانند. منوچهری نظم نموده. باز جهان گشت چو
خرم بهشت + خوید دمید از دو بنا گوش مشت. ابر برآمد فره وردی کشت + گل به مل و مل به گل اندر سرشت. باد
سحرگاهی اردی بهشت + کرد گل و گوهر بر ما نثار" جهانگیری (شع) با فتح اول. (م ش ت) "بمعنی پرد
انبوه و گاه بمعنی ستبر و غلیظ نیز آمده. شیخ سودان گفته. ازرق دیو چهر ژرفره رنگ + از بدی مشت و از بجیری
دنگ" جهانگیری (شع) بمعنی پر در زبان ولایتی مازندران هست و از شعر هم همان مفهوم میشود گویا بمعنی ستبر و
غلیظ قیاسی است شاهد ندارد.

مشتاق ع۔(م ذ ش ت مد ق) فل۔ بسیار خواهشمند (عا)

مشتبه ع۔(م ذ ش ت مد ب ۷ ٤) فل۔ چیز اشتباه شده چیزی که بغلط جای چیز دیگر گرفته شده (عا) در عربی بمعنی مانند یکدیگر شونده هم هست۔

مشترک ع۔(م ذ ش ت مد ر مد ک) ل۔(۱) چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک باشند مثل خانه مشترک میان دو نفر و زمین مشترک میان جمعی (عا) در علم ادب و منطق لفظی که بیش از یک معنی حقیقی داشته باشد مثل عین عربی که بمعنی چشمه و چشم و آفتاب و زانو و جز آنها است و مثل رنگ و دوده فارسی (عل) چون اشتراک مصدر لازم است باید اسم مفعول آن با حرف جر (مشترک فیه) استعمال شود لیکن در عربی و فارسی فیه انداخته شد۔

مشتری ع۔(م ذ ش ت مد ر ی) فل۔ (۱) خریدار (عا) در عربی بمعنی فروشنده هم هست (۲) نام یکی از هفت ستاره سیار (علم هیئت قدیم) است که دوری از زمین ششمین است و نام فارسیش برجیس و در علم نجوم سعد اکبر است (عا) (۳) باصطلاح کیمیاگران ارزیز (عل)

مشتعل ع۔(م ذ ش ت مد ع ٤ ل) فل۔ شعله‌زن و آتش زبانه‌کش (عا)

مشتغل ع۔(م ذ ش ت مد غ ٤ ل) فل۔ مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانچه در این بیت۔
زسودای جانان بجان مشتغل ✽ بذکر حبیب از جهان مشتغل۔ در مصرع اول بمعنی مشغول شونده و در مصرع ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول اندای از ته دل و صدق جان خواهان او هستند و بیاد او از جهان روی گردانده اند۔ لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صله آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث مَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمه عَنْ است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود شرح بوستان از بحر الواسع ،غیاث (شع) مقصود از عبارت مذکوره این است که رغبت و اشتغال هرگاه متعدی به با شونده بمعنی توجه میآیند و هرگاه متعدی به عَنْ شوند بمعنی اعراض

مشتق ع۔(م ذ ش ت مد ق ق) ل۔ لفظی که از لفظ دیگر ساخته شده مثل فعل ماضی و مضارع که از مصدر ساخته میشوند (عل)

مشتلق تر (م ذ ش ت مد ل ذ ق) سم۔ مژدگانی (عا) لفظ مرکب از مشت محرف مژده و لق بمعنی بها است

مشتمل ع۔(م ذ ش ت مد م ٤ ل) فل۔ احاطه کننده و فراگیرنده (عا) مثال۔ بیان شما مشتمل بر یک غلط هم هست۔

مشتن فا۔(م ذ ش ت مد ن) مص۔ چیزی را بامشت مالیدن و چیزی را بچیزی مالیدن مثل گل

مشتن بر دیوار (ترک فارس)، مشت و مشته (می)، مشته (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات ماالیدن است۔

مشتنگ فا. (م مش ت ن گ) سم. "دزد و راهزن را گویند" جهانگیری (شع) تمنگ به این معنی آمد مخفف است یا مستنگ تصحیف آن۔

مشتلو فا. (م ش ت لو) سم. "نام گلی است سرخ رنگ" جهانگیری (ط)

مشتوک (م ش ت و ک) سم. یک تکه کاغذ لوله کرده است که در توی کاغذ سیگار در ته توتون گذاشته میشود تا لب آلوده به توتون نشود (عا) گویا این لفظ روسی است۔

مشتهر ع. (م ش ت ه ر) مل. شهرت یافته و شهرت دهنده (عل)، با فتح ها. مل. شهرت یافته (عل)

مشتهی ع. (م ش ت ه ی) مل. رغبت کننده به چیزی و خواهش کننده طعام (مل)، با فتح ها و الف مقلوب از یا. چیزی که به آن خواهش کرده شده و غذائیکه به آن رغبت شده (عل)

مشتی فا. (م ش ت ی) سم. (۱) شخص خود پسند بی پروا و زمد داد باش (عا) مثال. وقتی که حاکم شهر بی عرضه شد مشتی های هر محله بنای آزار و هرزگی را میگذارند (۲) کسیکه خود را جوان مرد باغیرت و با وفا نشان دهد (عا) مثال. خوبی فلان این است که مشتی گری دارد. معنی دوم مجاز از اول است چه بسیاری از مشتیهای بمعنی اول صفت جوانمردی و غیرت هم داشتند. مشتی گری مشتی بودن بهر دو معنی (عا) لفظ مشتی جدید است در ادبیات قدیم فارسی نیامده. ممکن است مبدل لفظ مشدی مخفف مشهدی باشد توضیح اینکه در ایران قبل از اسلام هرکس به اسمی که از والدین می گرفته خوانده میشد و در عربها هم همان طور بوده است مگر آنکه گاهی با نسبت به پدر مثل ابن حسن و بنت حسن یا نسبت به پسر مثل ابوالحسن و ام الحسن خوانده میشود. ایرانیها بعد از اسلام همان رسم عرب را گرفتند و در مقام خطاب هم لفظ خواجه را نیز برای مرد و بانو و خاتون را برای زن استعمال می کردند و بعد از حمله چنگیز (در قرن هفتم هجری) لفظ آقا را برای مرد و خانم و بیگم را برای زن مرادف خواجه و بانو بدست آوردند و معلوم نیست از چه زمانی استعمال لفظ آقا در پیش یا پس نام مرد (مثل آقا حسن و حسن آقا) در گفتن و نوشتن و استعمال لفظ خانم و بیگم متصل به نام زن (مثل کوکب خانم و عذرا بیگم) در گفتن و نوشتن در ایران رواج یافت اما مثل استعمال میرزا و خان مخصوص طبقه اعلی و متوسط بوده. طبقه ادنی از آن الفاظ محروم بوده به یک مرد بقال آقا و میرزا و خان نمی شد گفت از این جهت آن طبقه هم برای خود لفظی دست و پا کرد که هرکس حج می کرد به او حاجی (مثل حاجی حسن) گفته می شد و هرکس که زیارت قبور ائمه عراق عرب می کرد کربلائی و هر کس که زیارت مشهد رضا می کرد مشهدی گفته می شد. و تا کنون چنین است. رضا شاه پهلوی که لفظ خان و

میرزا را در ایران منسوخ کرده آقا و حاجی و کربلائی و مشهدی بجای خود مانده. درمیان طبقهٔ ادنی لفظ مشهدی بسیار است که زیارت مشهد برای ایرانی نسبت به عراق عرب و حجاز آسان تر بوده. چون در مشهد بیا (مردان طبقهٔ ادنی) اشرار و غیور بسیار زند لفظ مشهدی برای دو معنی مذکور استعمال شده و مخفف به مشدی و مبدل به مشتی شد. اگر این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی استعمال می شد میتوانستیم بگوئیم از ریشهٔ تسته (ह्रोठ) سنسکریت است که بمعنی اول مشتی است. احتمال اینکه لفظ مشطی باشد از مشط بمعنی شانه بعید است.

مِشتی باکسر اول "نوعی از جامهٔ حریر باشد که آن را بغایت نازک و لطیف ببافند. استاد دقیقی راست. برافکند ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت اردی بهشتی. زمین برسان خون آلود دیبا * هوا برسان نیل اندود مشتی. استاد عسجدی گفته. بتی قصب اندر سرای دوست مشتی بر * یک بوسه بده مارا امروز پرستاران" جهانگیری (شع)

مشجر ع-(م ذش ـَـ ج ـَـ ر) ل. پارچه ایکه بر آن نقش شاخ و برگ درخت باشد (عا) در عربی بمعنی رویدنی درخت شده است.

مشحون ع-(م ـَـ ش ح ـُـ ن) ل. پر کرده شده و پر (عل)

مشخته فا-(م ذش ـَـ خ ت ٤) سم "نام نوعی از حلوا بود" جهانگیری (شع)

مشخص ع-(م ذش ـَـ خ ح ـَـ ص) ل. تشخیص داده شده و معین کرده شده و معین (عا)

مشدد ع-(م ذش ـَـ د د ـَـ د) ل. (۱) محکم و قوی شده (عل) (۲) حرفی که تشدید داشته باشد مثل حرف دال در لفظ مدت (عل)

مشدی (م ـَـ ش دی) سم. (۱) مخفف مشهدی است بمعنی کسیکه به زیارت مشهد خراسان (مقبرهٔ حضرت رضاؑ) رفته باشد (عا) (۲) مشتی (به بیند) (عا)

مشرب ع-(م ـَـ ش ر ـَـ ب) سم. (۱) نوشیدن و جای نوشیدن (عل) (۲) دین و آئین و طریقهٔ مخصوص در فلسفه و عرفان و اخلاق (عا) مشارب جمع است.

مشربه مشربه-(م ٤ ش ر ـَـ ب ٤) ظرف آب دراز دهن گشاد دسته دار است که لب مقابل دسته اش بیرون آمده است (عا) بافتح میم غلط مشهور است. و در عربی بمعنی آبخوری است.

مشرح ع-(م ذش ـَـ ر ر ـَـ ح) ل. تشریح کرده شده و بیان کرده شده (عل) باکسر را فل. بیان کننده و تشریح کننده (عل)

مشرف ع-(م ذش ـَـ ر ر ـَـ ف) ل. شرف داده شده (عا) باکسر را فل. شرف دهنده (عل)

مشرف ع - (م ذ ش ر ۶ ف) فل - (۱) بر بالا شونده و از بالای چیزی بر آن نگاه کننده در بالای چیزی واقع شده مثل خانه ایکه مشرف بر دریا است (عا) (۲) رئیس محاسبات یک فوج (عا) این معنی مجاز اول است.

مشرق ع - (م ش ر ۱۶ ق) اسم - جای برآمدن آفتاب مقابل مغرب که جای فرو رفتن آن است و مجازاً شهرهائی که در مشرق واقع شده (عا) باضم اول - فل - درخشان و نور دهنده (عل) "مشرقین" بالفتح و فتح قاف - عبارت از مشرق و مغرب بدان که مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنابر تغلیب است و تغلیب آن را گویند که یک شئ غالب را از دو شیئی که با هم مقابل باشند

مشرقین غلبه داده اطلاق آن بر دیگری نموده همان اسم غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاوره عرب مونث سماعی است و قمر مذکر پس مذکر بر مونث غالب و اشرف است و والدین بلحاظ آنکه والد به نسبت والده غالب و اشرف است چراکه نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد و دیگر شتوی که مطلع اقصر الایام باشد - غیاث (عل)

مشرک ع - (م ذ ش ر ۶ ک) فل - کسی که برای خدا شریک قرار دهد (عا)

مشروب ع - (م مد ش ر مد ب) ال - (۱) نوشیده شده (عا) (۲) به چیزی مایع مسکر و مشروبات جمع (فارسی) است (عا)

مشروح ع - (م مد ش ر مد ح) ال - شرح داده شده و واضح کرده شده (عا)

مشروط ع - (م مد ش ر مد ط) ال - (۱) لازم گرفته شده و بیان کرده شده (عل) (۲) چیزی معلق کرده شده به چیز دیگر (عا) مثال - تجارت کردن من مشروط به سرمایه است که ندارم - مشروطه

مشروطه (۱) مونث مشروط است (عل) (۲) سلطنتی که در آن دو قوه باشد یکی مقننه که مجلس شورای ملی باشد و دیگری مجریه که شاه و وزراء باشند - مقابل مستبده که سلطنتی است با اختیار تام پادشاه بدون قوه مقننه و جمهوری که مانند مشروطه دارای دو قوه است اما در مجریه بجای پادشاه شخصی بریاست سلطنت انتخاب می شود (عا)

مشروع ع - (م مد ش ر مد ع) ال - چیزی که در شریعت جایز شد (عل) در عربی بمعنی محکم و ابتدا شده هم هست.

مشاء ع - (م مد ش ش مد ء) سم - (۱) بسیار راه رونده (عل) (۲) نام قسمی از حکمای یونان و اسلام است - ذیل لفظ اشراق را به بینید (عل) مشائین جمع است.

مشاطه ع. (م ـش ش ـ ط ٤) اسم. (۱) زنی که شغلش شانه کردن است (عل). (۲) زنی که عروس و جز آن را بزک میکند (عا).

مشاق ع. (م ـش ش ـ ق) اسم. خوشنویسی که مشق خط کسی را درست میکند و کسیکه مشق نظام به سپاهیان میدهد (عا).

مشای فا. (م ـش ش ـ ی) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام چوبهائی است که تیرهای سطح کشتی بر آنها نصب است.

مشتشدر فا. (م ـش ت ش د ـ ر) اسم. در ششدر مانده و حیران (نث و شع). ظهیر فاریابی. مهره گل محمد زمین و زروی مهر آن مهره را ☆ بر بساط امر او نقش مشتشدر یافتند. این لفظ بطور اسم مفعول عربی بر وزن مدحرج از میم مفعولی عربی و ششدر فارسی ساخته شده مثل لفظ مسلمان.

مشعبد (م ـش ع ب ٤ د) فل. شعبده کننده (شع). شعبده را به بینید. صحیح با ذال آخر است.

مشعر ع. (م ـش ع ـ ر) اسم. (۱) حس مدرک (عل). (۲) جای عبادت حاجیان (عل). مشاعر جمع است. مشعر الحرام. نام کوه کوچکی است در وسط مزدلفه در میان عرفات و منی (عل). مزدلفه را به بینید.

مشعشع ع. (م ـش ع ش ـ ع) ل. روشن و شراب با آب آمیخته (عل).

مشعث ع. (م ـش ع ٤ ث) ل. (۱) متفرق و پراکنده (عل). (۲) تشعیث در علم عروض انداختن متحرک اول است از رکن فاعلاتن که فالاتن باقی ماند مفعولن بجایش نهند (عل).

مشعل ع. (م ـش ع ـ ل) اسم. چراغ بزرگ است بر پایهٔ بلند و در آن چراغ هیزم ریخته روشن کنند یا لته ریخته بر آن روغن یا نفت ریخته روشن کنند. استعمال مشعل در زمین بازاست مثل حیاط و جلوخان و غیر آنها (عا). در عربی بمعنی جای آتش افروخته هم هست.

مشعوذ ع. (م ـش ع ٤ ذ) فل. شعبده باز و افسونگر (عل). بافتح واو. مل. افسون کرده شده (عل).

مشعوف ع. (م ـش ع ـو ف) ل. بسیار خوشحال (عا). در عربی بمعنی دیوانه و شیفته است و معنی فارسی مجاز آن.

مشغله ع. (م ـش غ ـ ل ٤) اسم. (۱) چیزی که باعث مشغولیت باشد (عا). (۲) کار زیاد (عا).

مشغوف ع. (م ـش غ ـو ف) ل. کسیکه محبت به غلاف قلبش رسیده و دیوانه محبت (عل).

مشغول ع. (م ـش غ ـو ل) ل. درکار داشته شده و کسیکه کاری را در انجام دادن است (عا). مشغول الذمه. کسیکه گمان کار بدی در حق کسی برده و بعد فهمیده که گمانش خطا بوده (عا).

مثال. در خلال مطلب من مشغول الذمه فلان شدم. حالا باید از او حلالی بطلبم.

مُشفِق ع ـ (م ذ ش ف ۴ ق ا) فل ـ مهربانی کننده (عا) در عربی به معنی ترسندهٔ بر کسی هم هست ـ

مَشق ع ـ (م ـ ش ق) مص ـ زیاد کردن کاری تا ملکه و خوب شود خصوص بسیار نوشتن خط تا خوب و آسان توان نوشت نیز صفحه‌ایکه برآن برای خوب کردن خط نوشته باشند (عا) مثال ـ سربازها باید هر روز مشق نظام بکنند ـ مثال دیگر ـ تا کسی خیلی مشق نکند خطش خوب نمی شود ـ مثال دیگر ـ من بسیاری از مشقهای طفولیتم را دارم ـ لفظ مشق در عربی بمعنی "بشتاب زدن و بشتاب خوردن و بشستن و دریدن جامه و موی شانه کردن و چیت دوختن و کشیدن دوال تا دراز و پهن شود" میباشد و معنی فارسی مجاز و مخصوص فارسی است ـ سرمشق ـ (۱) سطری که استاد خوش نویس بر بالای صفحه بنویسد تا شاگرد در زیر آن مشق کند (عا) (۲) مجازاً کاری که کسی بکند و دیگران از او تقلید کنند ـ (عا)

مَشقّت ع ـ (م ـ ش ـ ق ق ـ ت) سم ـ سختی و دشواری (عا)

مُشک فا ـ (م ذ ش ک) اسم "خون منجمدیست که از حیوانی کوچکتر از آهو در بلاد هند و چین و ترک حاصل شود و او را آهوی چینی نامند دستهای او کوتاه تر از پا و دو دندان پیش او کج بطرف زمین و شاخ او منحنی و سفید و دراز بحدیکه بدنبالهٔ او میرسد و در آن سوراخها که استنشاق به آن کند و مسک چهار قسم می باشد یکی را ترکی نامند و آن خونی است که از آن حیوان بطریق حیض یا بواسیر دفع شده بر روی سنگها منجمد میگردد و آن در غایت خوش بوئی و بوی او رعاف می آورد و رنگش زرد و قطعات او در از و باصلابت و قلیل الوجود است ـ دوم را تبتی نامند و آن نافه است و از جمعیت خون او در حوالی ناف بهم میرسد و بعد از رسیدن بسبب خارش با پوستی که ظرف او است می افکند ـ و یکی را چینی نامند و آن خونی است که بعد از صید موضع ناف او را شکافته اطراف را بدست می مالند تا خون اطراف در یکجا جمع شود پس خشک میکنند و آن سیاه باصلابت می باشد ـ و قسم چهارم را هندی نامند و آن خونی است که از ذبح آن حیوان بهم میرسد با جگر و سرگین او خمیر کرده خشک می نمایند و آن اشقر و غیر صلب است و عملی را از ریوند و عود و سنبل و حب لبه و جگر خشک بز و برگ مورد و قرنفل و خون کبوتر و قدری مسک ترتیب داده در نافها می کنند و علامت مغشوش از سیاهی مفرط و ثقل او معلوم است و آنچه در نافه باشد ریسمانی را بسوزن کرده و اول از نافه گذرانیده پس از وسط سیر بگذرانند هر گاه بوی سیر ندارد خالص است و الا فلا و آنچه در غیر نافه باشد در کف دست قدری از آن را به آب دهن بمالند اگر حل شود خالص و اگر فتیله گردد مغشوش است ـ ارسطو گوید خالص سائیده در ظرف رطوبت دار بقدر یک ساعت وزنش زیاد میشود و بهترین او تبتی و قوتش تا دو سال باقی است و از نافه بیرون آورده تا یک سال" تحفهٔ حکیم مومن (ط) بعد از حکیم مومن تا حال معلومات دیگری در باب مشک

اضافه شده مگر اینکه درزنک اعلای نهنگ غده ایست که در آن مشک است نیز جانوری است شبیه بموش که در پهلوی آن غدهٔ دارای مشک است. در بعضی بلاد ایران مشک را با کسر اول تلفظ کنند و با سین مهله (مسک) معرب مشک است. و چون در سریانی که برادر عربی است مسکه است پس احتمال این است که در عربی اصلی باشد و در فارسی مفرس یا در هر دو زبان از زبان جائی است که مشک خیز است "مشک آن است که خود ببوید نه که عطار بگوید" مثل است. مشک اذفر مشک تند بو. (نث وشع) مشکدانه (۱) اسم دانه ایست خوشبو بقدر عدس که در بنگال هند بسیار روید و از دواهای بسیار مهم است (ط) (۲) نام یکی از سی لحنی است که باربد شاعر و مطرب خسرو پرویز ساخته بود (نث وشع) نظامی - چو برگفتی نوای مشکدانه ✤ ختن گشتی ز بوی مشک خانه "مشکدم نام جانوری (پرنده) است سیاه رنگ که در غایت خوش آوازی باشد. حکیم اسدی راست - پراکنده با مشکدم سنگ خوار ✤ خروس و تذرو بهم سارک و کبک و سار" جهانگیری (شع) مشک زمین گیاهی است خوشبو که نام عربیش سعد است و نام دیگرش مشک زیرزمین (ط) ضیاء نخشبی - زاهوی این خاک مجوئید مشک ✤ باران نیست در این شاخ خشک. قاعده نیست بردن از خلل ✤ مشک زمین گشت به پشک بدل" مشک زیرزمین - اسم فارسی سعد است "محیط اعظم (ط)" مشکک - بیخ گیاهی است خوشبوی که در دواها بکار برند و تازی آن را سعد و به هندی موتهه خوانند. لاادری قائله - گرچه مشکک بود بسی خوشبوی ✤ فرق از او تا بمشک بسیار است" جهانگیری (ط) مشک مالی: نام یکی از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی - چو در مشکو بگفتی مشک مالی ✤ همه مشکو شدی پرمشک حالی. مشکین - هرچه مشک آلوده باشد (عا) بافتح اول - (م ـَ ش ک) پوست حیوان ذبح شده که مانند کیسه کنده شده باشد و بیشتر برای حمل و نگاهداری مایعات چون آب و دوغ و روغن استعمال میشود و با خیک مترادف است اگرچه در غیر مایعات خیک بیشتر استعمال میشود مثل خیک پنیر (عا) مشکچه و مشکیزه و مشکول مصغر مشک است. و مشکیزه نام یک گل سفید کوچک هم هست - (عا)

مشکات
مشکوة

ع - (م ـِ ش ک ـا ت) اسم - هر چیزی که بر آن چراغ نهاده شود (عل) در عربی بیشتر بجای الف واو (مشکوة) با یک الف کوچک بالای واو و بدون آن هم نوشته میشود اما تلفظ مشکات است.

مشکل

ع - (م ـُ ش ک ـِ ل) فل - دشوار و مشتبه (عا) امثال (۱) "گویم مشکل دگر نگویم مشکل" (۲) "مشکلی نیست که آسان نشود ✤ مرد باید که هراسان نشود" مشکل گشا - (۱) لقب حضرت علیؑ است (عا) (۲) چیزی که با آن اشکال گشوده شود (شع) صائب - شادم بغنچهٔ دل مشکل گشای خویش ✤ کز منت نسیم صبا کرده فارغم.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

مشکنگ فا۔ (م ذ ش ک ف ن گ) اسم۔ "نام جانوری است کوچک جثه که شبیه بود به کبک و بیشتر در کنارهای آب نشیند" جهانگیری (شع)

مشکو فا۔ (م ذ ش ک ھ) اسم۔ "بت خانه را گویند و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را گویند۔ منوچهری راست۔ یکی بت خانهٔ آزر یکی بت خانهٔ مشکو + سه دیگر جنت العدن و چهارم جنت الماویٰ۔ حکیم خاقانی فرماید۔ رفت شیرین به شبیخون فنا + نقش مشکو و شبستان چکنم" جهانگیری از شعر منوچهری معنی مشکو مردی بت تراش یا مصور مانند آزر مفهوم میشود نه بت خانه۔ از شعر خاقانی نیز از این شعر نظامی که در خطاب شیرین به خسرو است۔ تورا مشکوی مشکین پر غزالان + مرا فکن سگ بر این آهوی نالان۔ مفهوم میشود مشکو نام قصر خسرو بوده نه هر قصر از این جهت در معنی لفظ مشکو اختلاف است۔ سروری گوید۔ مشکو بت خانه ایست و خلوت خانهٔ خسرو و شیرین را نیز گویند۔ اما در موید بمعنی بت خانه و کوشک خسرو و شیرین و کوشک مطلق نیز گویند آمده و در زفان گویا بمعنی حرم پادشاهان آمده و در نسخهٔ میرزا (فرهنگ ابراهیمی) بمعنی کوشک خرد باشد" گویا در اصل مشکو نام قصر خسرو پرویز بوده و وجه تسمیه آن بوده که در آن قصر مشک زیاد استعمال میشده و بعد مجازاً در قصر مسکن معشوقان استعمال شده و بمعنی بتکده مجاز دوم است و مراد از بت خانه مشکو در شعر منوچهری همان قصر خسرو باشد که پر از خوبرویان بوده۔

مشکور ع۔ (م ذ ش ک ھ ر) ل۔ پسندیده و ستوده (عل)

مشکوفی فا۔ (م ذ ش ک ھ ف ی) اسم۔ نام قسمی از حلوا که در آن بادام هم ریخته می شد (شع)

ابو اسحاق اطعمه اندده مخور بسحاق از چربی مشکوفی + شاید که چو دابینی خیر تو در آن باشد۔

ایضاً نان دستهٔ و صوفی با دو مرغ و مشکوفی + آن به ادا ست شایسته دین بها است از زانی

مشکوک ع۔ (م ذ ش ک ھ ک) ل۔ چیزی که در آن شک باشد و چیز گمان کرده شده (عا) چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک فیه) باشد۔ اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال میشود۔

مشکول ع۔ (م ذ ش ک ھ ل) ل۔ در علم عروض نام رکنی است که دارای زحاف شکل باشد (عل) شکل بمعنی دوم را به بینید۔

مشکویه فا۔ (م ذ ش ک ھ ی ہ) اسم۔ "دو معنی دارد اول بمعنی مشکو است که مرقوم شد دوم نام نوائی است از موسیقی" جهانگیری (شع)

مشکین فا۔ (م ذ ش ک ی ن) عم۔ نام قصبه و بلوکی است از آذربایجان ایران (ج)

مشکینک	فا۔(م ڈش ک ی ہ ن مہ ک)سم۔"نام حلوائی است"۔جہانگیری (شع)
مشمئز	ع۔(م ڈش م مہ ٤ ز)فل۔نفرت کنندہ وبسیار بیزار (عا)
مشمشہ	فا۔(م ٤ش م ٤ش ٤)سم۔مرضی است ساری شبیہ بہ زکام با تب گاہی با ذات الریہ کہ لفظ فرنگیش انفلوئنزا است (عا)
مشمع	ع۔(م ڈش مہ م مہ ع)ل۔(۱)پارچہ ایکہ برآن موم مالیدہ شدہ (عا)(۲)پارچہ ایکہ برآن موم یا قیر وجزآن مالیدہ شدہ برای سرایت نہ کردن آب ازآن (عا)این معنی مخصوص فارسی است۔
مشمول	ع۔(مہ ش م عہ ل)ل۔احاطہ کردہ شدہ وفراگرفتہ شدہ وداخل کردہ شدہ درحکمی یاگروہی (عا)مثال۔پسرمن ہم مشمول نظام وظیفہ است۔
مشموم	ع۔(م مہ ش م عہ م)ل۔بوئیدہ شدہ وہرعطر (عل)مشمومۃ۔مونث است ومشمومات جمع آن لیکن درفارسی جمع مشموم ہم ہست (عل)
مشنج	فا۔(م ڈش مہ ن ج)سم۔"نام علۃ ایست (کہ نام دیگرش کرسنہ)وآن رابہندی کلاؤ گویند وباءاول مکسورکمی باشدسبزرنگ کہ چون برگوشت نشیند گوشت گندہ شود وکرم درآن افتد وآن رامفرمز نیز خوانند"۔جہانگیری۔(ط)
مشنگ	فا۔(م ڈش مہ ن گ)سم۔"مشنگ ومشنگک بمعنی مشنج باضم اول است"۔جہانگیری (شع صحاح الفرس گوید"مشنگ در دو محن")
مشنع	ع۔(م ڈش مہ ن ٤ ع)فل۔بدگوئیندہ وزشت گردانندہ (عل)،بافتح نون ل۔زشت وملامت کردہ شدہ (عل)
مشوب	ع۔(م مہ ش عہ ب)ل۔آمیختہ شدہ (عل)ذہن مشوب۔ذہن گمراہ کردہ شدہ (عا)مثال دشمنہا ذہن فلان رانسبت بہ من مشوب کردند۔
مشورت	ع۔(م مہ ش و مہ ر مہ ت)سم۔(۱)رای ونصیحت (عل)،(۲)رای پرسیدن درامری (عا)با تلفظ (م مہ ش مہ و ر مہ ت)ہم درعربی صحیح است۔
مشوش	ع۔(م ڈش مہ و و مہ ش)ل۔پریشان کردہ شدہ وپریشان (عا)باکسرواو۔فل۔پریشان کنندہ (عل)
مشوق	ع۔(م ڈش مہ و و ٤ ق)فل۔بہ شوق آورندہ (عا)،بافتح واو۔ل۔بہ شوق آوردہ شدہ (عا)

مشوه ع ـ (م ذ ش مـ دو ہ کا) فل ـ قبیح گرداننده و عیب کننده (عل) با فتح واو ـ ل ـ قبیح گردانیده شده و عیب کرده شده (عل)

مشوی ع ـ (م مـ ش و یء ی) ل ـ بریان کرده شده (عل)

مشهد ع ـ (م مـ ش ہ مـ د) سم ـ (۱) جای حاضر شدن و گرد آمدن مردمان (عل) (۲) جای شهادت و مدفن شهید که کشته در راه خدا است (عا) (۳) نام شهری است در خراسان ایران که مدفن امام هشتم شیعه علی ابن موسیٰ (امام رضا) است (ج)

مشهود ع ـ (م مـ ش ہ عو د) ل ـ معاینه کرده شده و دیده شده (عل) در عربی بمعنی آنچه بر آن گواه شوند و روز جمعه و روز قیامت هم هست.

مشهور ع ـ (م مـ ش ہ عو ر) ل ـ بسیار شناخته شده و شهرت یافته و مرد نام آور (عا)

مشهّی ع ـ (م ذ ش مـ ہ ہ ی ع) فل ـ بخواهش آورنده و به خواهش غذا آورنده (عل)

مشی ع ـ (م مـ ش ی) مص ـ راه رفتن (عا)

مشیئت ع ـ (م مـ ش ی ع مـ ت) سم ـ اراده و خواهش (عل)

مشید ع ـ (م مـ ش ی د) سم ـ (۱) گچ و امثال آن مالیده شده (عل) (۲) بلند و استوار (عل) کمال الدین اسمٰعیل. سایبان تو ظل عرش مجید ٭ بارگاه تو اوج قصر مشید.

مشیر ع ـ (م ذ ش ی ر) فل ـ (۱) اشاره کننده (عل) (۲) رای دهنده و نصیحت کننده (عل)

مشیله فا ـ (م مـ ش ی ل ہ) سم ـ زمین گل آلود کنار دریا (تک فارس)

مشیمه ع ـ (م مـ ش ی م ہ) سم ـ پرده ایکه بچه در شکم مادر در میان آن است و با بچه بیرون میاید و لفظ دیگرش خصم است (عل) مشیم و مشایم جمع است.

مشیت (م مـ ش ی ی مـ ت) سم ـ مبدل مشیئت است بمعنی اراده لیکن در اراده خدا استعمال میشود (عا)

مشیّد ع ـ (م ذ ش مـ ی ی مـ د) ل ـ (۱) گچ و مانند آن مالیده شده (عل) (۲) بلند و استوار (عل)

میم با صاد

مصاب ع ـ (م ذ ص مـ ب) ل ـ (۱) مصیبت زده و رنج دیده (عل) (۲) صواب داشته شده و درست (عل)

مصابرت ع ـ (م ذ ص مـ ب مـ ر مـ ت) مص ـ شکیبائی کردن (عل)

مصابیح ع ـ (م مـ ص مـ ب ی ح) سم ـ (ج) جمع مصباح، چراغها (عل)

مصاحب ع. (م ذ ص سه ح ٤ ب) فل. یار و رفیق (عا) در عربی بمعنی رام شده بعد از سختی و سرکشی هم هست

مصاحبت مصاحبت. (۱) یار و رفیق شدن باهم (عل) (۲) با شخص مهمی ملاقات کردن برای رای او در چیز سیاسی و جز آن (عل) این معنی جدید است.

مصاحف ع. (م مص سه ح ٤ ف) سم. (جمع مصحف) کتابها و نسخه های قرآن (عل) سعدی. پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم * گفتم این این منزلت از قدر تو می بینم بیش. گفت خاموش که هرکس که کمالی دارد * هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش.

مصادر ع. (م مص سه د ٤ ر) سم (جمع مصدر) جاهای بیرون آمدن چیزها و اسمائی که از آنها افعال و مشتقات دیگر ساخته شود (عل) مصادر امور ـ وزرا و متخدمان بزرگ دولت. (عا)

مصادرة ع. (م ذ ص سه د مدر ٤) مص. "خون کسی را بمال او فروختن و تاوان جرم فرمودن و تاوان دادن" منتهی الارب (عل)

مصادف ع. (م ذ ص سه د ٤ ف) فل. روبروشونده و متقابل (عا) مثال. دیروز با فلان مصادف شدم اما حرف نزدم.

مصادقة ع. (م ذ ص سه د مدق ٤) مص. دوستی کردن با یکدیگر (عل)

مصارعة ع. (م ذ ص سه ر مدع ٤) مص. کشتی گرفتن و یک دیگر را بر زمین کوفتن. (عل)

مصارف ع. (م مص سه ر ٤ ف) سم. (جمع مصرف) جاهای خرج کردن (عا) مثال. مردیکه صاحب اولاد شد مصارفش هم زیاد میشود.

مصاریع ع. (م مص سه ر ی ع) سم. (جمع مصراع) لنگه های در و نیم شعرها (عل)

مصافحة ع. (م ذ ص سه ف مدح ٤) مص. برای اظهار دوستی دست یک دیگر را گرفتن (عا)

مصاف ع. (م مص سه ف ف) سم. (جمع مصف) جاهای صف و جنگ گاهها (عل)

مصالح ع. (م مص سه ل ٤ ح) سم. (جمع مصلحت) (۱) مصلحتها و خوبیها و کارهای شایسته (عا) (۲) دواهائی که برای بهتر ساختن غذا در آن ریزند که لفظ دیگرش افزار دیگر مصالح هم گفته میشود (عا)

مصالحت ع. (م ذ ص سه ل مدح مدت) مص. آشتی کردن باهم (عا)

مصانع ع. (م مص سه ن ٤ ع) سم (جمع مصنع و مصنعة) جاهائی که آب باران در آنها جمع شود و نیز دهات و قلعه ها و قصرها (عل)

مصاهرة ع. (م ذ ص سه ه مدر مدت) مص. شوهر دختر یا خواهر کسی شدن (عل)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سه) آ (مد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مصایب	ع-(م مص ـ ی ء ب) اسم- (جمع مصیبت) مصیبتها و ناگواریهای سخت (عا)
مصاید	ع-(م مص ـ ی ء د) اسم- (جمع مصیده) دامها (عل)
مصباح	ع-(م ء ص ب ـ ح) اسم- چراغ (عل)، در عربی بمعنی سنان پهن و قدح بزرگ صبوح خوری هم هست-
مصب	ع-(م مص ـ ب ب) اسم- جای ریختن آب دهر مایع (عل)
مصبوغ	ع-(م مص ب ـ غ) ل- رنگ کرده شده (عل)
مصحح	ع-(م ؤ ص ـ ح ء ح) فل- درست کننده غلط (عا) با فتح حا- ل- درست کرده شده از غلط (عل)
مصحف	ع-(م ؤ ص ـ ح ـ ف) ل- لفظ غلط خوانده شده یا غلط ضبط شده (عل) باکسر حا- غلط خواننده و غلط ضبط کننده لفظ (عل)
مصحف	ع-(م ؤ ص ح ـ ف) اسم- (۱) مجموعه اوراق نوشته که کتاب است (عل) (۲) قرآن مجید (عا)
مصحوب	ع-(م مص ح ـ ب) ل- همراه و رفیق داشته شده (عل)
مصداق	ع-(م ء ص د ـ ق) اسم- (۱) چیزی که دلیل راستی کسی باشد و گواه راستی کسی (عل) (۲) مثال و شاهد و جزئی از یک کلی (عل)، مثال- فلان مصداق پرهیزگاری است-
مصدر	ع-(م مص ـ د د ـ ر) ل- مقدم داشته شده و در صدر قرارداده شده (عل)
مصدع	ع-(م ؤ ص ـ د د ء ع) فل- دردسر دهنده (عا) در عربی بمعنی شکافنده هم هست-
مصدق	ع-(م ؤ ص ـ د د ء ق) فل- تصدیق کننده کسی متقابل مکذب (عا)
مصدر	ع-(م مص د ـ ر) اسم (۱) جای بیرون آمدن و اصل چیزی (عا) مثال- مصدر تمام این فسادها فلان بوده (۲) لفظی که از آن مشتقات فعلی و اسمی ساخته میشود (عل)
مصدور	ع-(م مص د و ر) ل- کسیکه گرفتار سینه درد است (عل)
مصدوق	ع-(م مص د و ق) ل- راست گفته شده و موافق وعده بجاآورده شده (عل) مصدوقه (۱) مونث مصدوق (عل) (۲) صدق (عل)
مصر	ع-(م ء ص ر) اسم- (۱) شهر (عا) (۲) نام ملکی است در شمال افریقا که رود نیل از میان آن جاری است (ج)، در عربی بمعنی پرده میان دو چیز و حد میان دو زمین و ناحیه هم هست- امصار جمع است
مصراع	ع-(م ء ص ر ـ ع) اسم- (۱) یک لنگه در (عل) (۲) نصف یک بیت شعر (عل) این معنی

منقول از ادل است که بیت تشبیه به در شده و نیم بیت تشبیه به یک لنگهٔ در صفحه کج دیباچه جلد سوم را به بینید.
مصاریع جمع است.

مُصِر ع. (م ۃ ص ع ر ر) فل. اصرار کننده و کاری را با ایستادگی انجام دهنده (عا)

مُصَرِّح ع. (م ۃ ص مہ ر ر ع ح) فل. آشکار کننده (عل) با فتح را. ل. آشکار کرده شده و آشکار (عل)

مُصَرَّع ع. (م ۃ ص مہ ر ر مہ ع) ل. بیتی که هر دو مصرعش قافیه دار باشد که لفظ دیگرش مطلع است (عل)

مِصرَع (م ع ص ر مہ ع) اسم مخفف مصراع است (به بینید)

مَصرَف ع. (م مہ ص ر مہ ف) اسم. جای خرج کردن (عا) بی مصرف. مجازاً چیز یا شخص ناقابل بی قیمت (عا) مصرف کردن. خرج کردن (عا)

مَصرُوع ع. (م مہ ص ر ع ع) ل. بر زمین افکنده شده و بیمار صرع (عل)

مَصرُوف ع. (م مہ ص ر عہ ف) ل. خرج کرده شده (عل)

مَصطَبَة ع. (م ع ص ط مہ ب ع) اسم (۱) سکو برای نشستن (عل) (۲) دکان شراب فروشی زشت و شنیع
با تشدید با هم صحیح است.

مُصطَفیٰ ع. (م ۃ ص ط مہ ف سہ) ل. (۱) برگزیده شده و صاف کرده شده (عل) (۲) لقب حضرت رسول الله است (عا) مصطفوی. منسوب به مصطفی (عا) " بدان که این لفظ بزیادت واو خطا است چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف کرده یا نسبت می آرند در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو بیای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو خطا باشد چنانکه با کثر در کلام خواص و عوام واقع است. مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است لهذا چندان محل تعرض نیست. از جار بردی و دیگر کتب در رسائل " خیابان

مَصطَکی ع. (م مہ ص ط مہ ک یٖ) اسم. نام صمغی است و دوائی (ط) با تلفظ (م ۃ ص ط مہ ک سہ) هم صحیح است.

مُصطَلَح ع. (م ۃ ص ط مہ ل مہ ح) ل. لفظ با معنی قرار داده شده نزد جمعی (عل)

مُصطَنِع ع. (م ۃ ص ط مہ ن ع ع) فل. نیکی کننده و اختیار کننده چیزی برای خود و دعوت کننده برادران را (عل)

مُصَغَّر ع. (م ۃ ص مہ غ غ مہ ر) ل. (۱) کوچک کرده شده (عل) (۲) در علم ادب لفظیکه به آن علامت تصغیر داده شده مثل طفلک و باغچه (عل)

مصفّی ع. اِم (مُ ص ف ف ا) ل. صاف کرده شده مثل عسل مصفّی و شراب مصفّی و عیش مصفّی (عا)

مِصقَل ع. اِم (مِ ص ق ل) اسم. (۱) خطیب بلیغ (عل) (۲) آلتی است از زرگر برای صیقل کردن چیزی و خود زرگرها به آن بافتح میم گویند. نیز آلتی است فلزی از قصاب که با آن کارد خود را تیز کند مصقله آلت صیقل کردن (عل)

مصقول ع. اِم (مَ ص ق و ل) ل. صیقل زده شده و زنگ زدوده شده (عل)

مصل ع. اِم (مَ ص ل) اسم. آب ماست و پنیر (نث و شع) ابو اسحاق اطعمه: کشک و مصل و نار و غوره سیر و سرکه گو برو + قلیه گو باز آ که بورک ترک هر شش میکند.

مصلح ع. اِم (مُ ص ل ح) فل. (۱) اصلاح و نیکوئی آورندهٔ چیزی مقابل مفسد (عا) مثال شاهنشاه پهلوی مصلح بزرگ ایران ا ت (۲) آشتی دهنده میان دو ستیزنده (عا) مثال. در نزاع دیروز اگر فلان مصلح نمی شد احتمال قتل بود.

مصلحت ع. اِم (مَ ص ل ح ت) اسم. رای و کار نیک مقابل مفسده (عا) امثال. (۱) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (۲) "هر کسی مصلحت خویش نکو میداند" (۳) "رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار" (عا) "مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز + ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست" مصلحت بینی رای خوب خواستن و فکر خوب کردن برای چیزی (عا) مصلحت دیدن. رای خوب خواستن و فکر کردن برای چیزی (عا) مثال شعری از سعدی: مصلحت دید من ان است که یاران همه کار + بگذارند و پی طرهٔ یاری گیرند.

مصلّی ع. اِم (مُ ص ل ل ی) فل. (۱) نمازخوان (عا) (۲) اسب دوم از ده اسب مقدم آمده در اسب دوانی قدیم بهادل، بایا منقلب به الف. مل. هر نمازگاه و نمازگاه عموم در عید فطر و قربان (عا)

مصلوب ع. اِم (مَ ص ل و ب) ل. بردار کشیده شده (عل)

مصمت ع. اِم (مُ ص م ت) اسم. میان پر مقابل مجوّف (عل) در عربی بمعانی دربسته دیوار بی در و اسب یک رنگ و زخم از اندرون پر شده هم هست.

مصمّم ع. اِم (مُ ص م م) ل. عازم و استوار برای کردن کاری (عا) مثال من مصمم سفر شده ام.

مصنع ع. اِم (مَ ص ن ع) اسم. جائیکه آب باران در آن جمع شود نیز ده و قلعه (عل) مصانع جمع است

مصنّف ع. اِم (مُ ص ن ن ف) فل. کسیکه از علم خود کتابی بنویسد (عا) بهار عجم گوید مصنف محدث مطلق تصنیف کننده و لهذا سازندهٔ نقشها و اصوات و الحان را نیز گویند. حکیم شرف الدین شفائی گفته است: آن مرد مصنف که ز بسیاری جهل + نکند فرق نوا را ز سرود حیران. نوا خود نغمه ایست مشهور و سرود

حیران ہم ظاہر انام سرودی باشد" بہین مناسبت قسمی از شعر را تصنیف گویند تصنیف را بہ بینید۔

مصنوع ع۔(م مص ن ع) ل۔ ساختہ شدہ وصنعت کردہ شدہ (عا) مصنوعات در عربی جمع مصنوعۃ است لیکن در فارسی جمع مصنوع ہم ہست۔

مصون ع۔(م مص ون) ل محفوظ و نگاہداشتہ شدہ (عل)

مصوب ع۔(م ۃ ص مد و مد ب) ل۔ درست دانستہ شدہ و امضا کردہ شدہ (عل) باکسر واو۔ فل۔ درست دانندہ و امضا کنندہ (عل)

مصور ع۔(م ۃ ص مد و ۃ ر) فل۔ صورت ساز و نقاش (عا) بافتح واو۔ مل۔ صورت ساختہ شدہ و نقش کردہ شدہ (عا)

مصوّل ع۔(م ۃ ص مد و مد ل) ل۔ "آنچہ در سوختن بحد رمادیت نرسد" مجمع الجوامع (ط)

مصیب ع۔(م ۃ ص ی ب) فل۔ صواب یابندہ و رسندہ بہ حقیقت (عا)

مصیبت ع۔(م ۃ ص ی ب مد ت) اسم۔ اندوہ و بلا و ناگواری سخت (عا) مصایب جمع است۔

میم با ضاد

مضاجع ع۔(م مص مد ج ۃ ع) اسم۔ (جمع مضجع) جاہای خواب (عل) باضم اول۔ ہم خواب (عل)

مضاجعۃ مضاجعۃ۔ باہم خوابیدن (عل)

مضاربۃ ع۔(م ۃ ض مد ر مد ب ۃ) مص "بشمشیر زدن یک دیگر را و انبازی کردن دو کس در مال و تن و تجارت نمودن از مال غیر" منتہی الارب (عل)

مضار ع۔(م مص مد ر ر) اسم۔ (جمع مضرت) گزندہا و زیانہا (عا)

مضارع ع۔(م ۃ ض مد ر ۃ ع) فل۔ (۱) مانند شوندہ و مانند (عل) (۲) در علم صرف نام فعلی است کہ دلالت بر زمان حال و استقبال ہر دو میکند مثل لفظ گوید (عل) (۳) در علم عروض نام بحری است کہ ارکانش مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن میباشد (عل) مضارعۃ۔ شبیہ و مانند شدن (عل)

مضاعف ع۔(م ۃ ض مد ع مد ف) ل۔ (۱) دو برابر (عل) (۲) در علم صرف نام لفظ سہ حرفی است کہ دو حرف آخرش از یک جنس باشند مثل مد (عل)

مضاف ع۔(م ۃ ض مد ف) ل۔ (۱) نسبت دادہ شدہ و زیاد کردہ شدہ (عل) (۲) در علم نحو لفظی کہ نسبت بہ لفظ دیگر دادہ شود مثل پسر زید و زید مضاف الیہ است (عل) آب مضاف

آبی است که در آن مواد دیگر غیر آب شریک باشد مثل فشردهٔ میوه (عا)

مضافرت ع - (م ذ ض ـ ف ـ ر ـ ت) مص - همدیگر را یاری کردن (عل)

مضامت ع - (م ذ ض ـ م م ـ ت) مص - فراهم آوردن (عل)

مضامین ع - (م ـ ض ـ م ی ن) اسم - (جمع مضمون) مضمون با (به هر دو معنی) مضمون را ببینید (عا)

مضایق ع - (م ـ ض ـ ی ق) اسم - (جمع مضیق) جاهای تنگ (عل)

مضایقه ع - (م ذ ض ـ ی ـ ق ه) مص - (۱) تنگ گرفتن به همدیگر (عل)، (۲) از دادن یا کردن چیزی برای کسی انکار کردن (عا) با کسر یا ر غلط مشهور است.

مضبوط ع - (م ـ ض ب ـ ط) ل - مرتب (عا)

مضجع ع - (م ـ ض ج ـ ع) اسم - خوابگاه - (عل) مضاجع جمع است - نور الله مضجعه. خدا نورانی کند خوابگاه (قبر) او را (عل)

مضحک ع - (م ذ ض ح ـ ک) فل - خنده آور (عا) مضحکه (م ـ ض ح ـ ک ه) کسی که مردم بر او خندند (عا) لفظ و معنی در عربی استعمال نشده.

مضراب ع - (م ه ض ر ـ ب) اسم - (۱) آلت زدن (عل)، (۲) زخمه که آلت زدن به تار ساز است (عا)

مضرّ ع (م ذ ض ـ ر ر) ضرر رساننده و زیان دهنده (عا)

مضرب ع - (م ذ ض ـ ر ر ـ ب) فل - اغرا کننده و دو بهم زن (عل)، این لفظ در تاریخ بیهقی آمده.

مضرت ع - (م ـ ض ـ ر ر ـ ت) اسم - گزند و زیان مقابل منفعت (عا)

مضروب ع - (م ـ ض ر ـ ب) ل - زده شده و سکه کرده شده (عا)

مضطرب ع - (م ذ ض ط ـ ر ـ ب) فل - پریشان و بدحال (عا)

مضطر ع - (م ذ ض ط ـ ر ر) ل - ضرر رسیده شده باشد و مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره و این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فا کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تا افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب و اضترار و اصتبار بوده «غیاث (عا)

مضعف ع - (م ذ ض ع ـ ف) فل - (۱) ناتوان و سست سازنده (عا)، (۲) دو برابر کننده (عل)

مضغ ع - (م ـ ض غ) مص - جویدن (عل)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در کلام نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مضغة ع - (م ڈ ض غ ۂ) اسم - پارهٔ از گوشت و جزو آن که قابل جویدن باشد (عل) در تکلم فارسی لفظ علقهٔ مضغه در توهین و تحقیر کسی استعمال میشود -

مضل ع - (م ڈ ض ل ل) فل - گمراه کننده (عل)

مضمار ع - (م ۂ ض م ـ ر) اسم - میدان واسب باریک میان وجائی که حیوان را دارند و فربه سازند و آن قدر مدت که حیوان در آن فربه شود و آن چهل روز باشد "منتخب اللغة (عل)

مضمحل ع - (م ڈ ض م ـ ح ۂ ل ل) فل - متلاشی ذمیت و معدوم (عا)

مضمر ع - (م ڈ ض م ـ ر) ل - (۱) در دل گرفته و پوشیده و پنهان (عل) (۲) در علم عروض رکن و بحری که در آن تا رمتفاعلن ساکن کرده شود که به مستفعلن برمیگردد (عل)

مضمضة ع - (م ـ ض م ـ ض ۂ) اسم - آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان به آب (عا)

مضمن ع - (م ڈ ض ـ م م ـ ن) ل - در ضمن آمده و شعر با تضمین و بیتی که موقوف به بیت بعد باشد و آواز یکه تا دیگری بدون پیوند و بفهم نیاید (عل)

مضموم ع - (م ـ ض م ـ م) ل - (۱) جمع کرده شده و چسپیده (عل) (۲) حرفی که با ضمه (پیش) تلفظ شود (عل)

مضمون ع - (م ـ ض م ـ ن) ل - (۱) آنچه از کلام و عبارت فهمیده شود (عا) مثال بمضمون حرف شما کنایه به مذمت فلان داشت (۲) حکایت ظریفانه و حکایت ظریفانه راجع بکسی ساختن برای تفریح شنوندگان (عا) این معنی مخصوص فارسی است - مضامین جمع است -

مضی ماضی ع - (م ـ ض ـ م ـ م ـ ض ـ) گذشت آنچه گذشت (عل)

مضیف ع - (م ـ ض ی ف) اسم - مهمان خانه (عل) در عربهای حال با ضم اول استعمال می شود -

مضیق ع - (م ـ ض ی ق) اسم - جای تنگ و کار سخت (عل) مضیقة - مونث است -

مضیع ع - (م ڈ ض ـ ی ی ۂ ع) فل - کسی که چیزی را ضایع کند - (عا) مثال - ببخشید من مضیع اوقات شما شدم - با فتح یار - ل - ضایع کرده شده (عل)

میم با طاء

مطابع ع - (م ـ ط ـ ب ۂ ع) اسم - (جمع مطبع و مطبعه) چاپخانها (عا)

مطابق ع - (م ڈ ط ـ ب ۂ ق) فل - موافق و مساوی و برابر (عا) مطابقه - (م ڈ ط ـ ب ـ ق ۂ)

مص- (۱) موافق بودن (عا) (۲) در علم بدیع نام صنعتی است که نامهای دیگرش تضاد و طباق است و آن آوردن الفاظ ضد هم است در نثر و شعر مثل این شعر نظامی- پناه بلندی و پستی توئی ÷ همه نیستند آنچه هستی توئی- توئی آسمان را برافراختی ÷ زمین را گذرگاه او ساختی. زگرمی و سردی و از خشک و تر ÷ سرشتی باندازه یکدگر (عل) دلالت مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان ناطق مقابل دلالت تضمن که دلالت لفظ است بر جزء معنی مثل دلالت انسان بر حیوان تنها و ناطق تنها و دلالت التزام که دلالت لفظ است بر خارج لازم معنی مثل دلالت انسان بر خنده و نوشتن- (عل)

مطارح ع- (م ـ ط ـ ـ ر ٤ ح) اسم- جمع مطرح است (به بینید) (عل)

مطارحة ع- (م ذ ط ـ ـ ر ـ ـ ح ـ ـ ت) مص- سخن گفتن باهم و مشورت کردن (عل)

مطار ع- (م ـ ط ـ ـ ر ر) اسم- (۱) جای پریدن مرغان (عل) (۲) در عربی جدید ایستگاه هواپیما (طیاره) (عل)

مطاع ع- (م ذ ط ـ ـ ع) ل- کسیکه دیگری فرمان او را می برد (عا)

مطاعم ع- (م ـ ط ـ ـ ع ٤ م) اسم- (جمع مطعم) خوردنیها- (عل)

مطاعن ع- (م ـ ط ـ ـ ع ٤ ن) اسم- (جمع مطعن باکسر میم) بسیار طعن زنندگان بدشمن (عل)

مطاف ع- (م ـ ط ـ ـ ف) اسم- جای طواف (گرد اگرد گشتن) (عل)

مطالب ع- (م ـ ط ـ ـ ل ٤ ب) اسم- (جمع مطلب) (۱) طلبها و جاهای طلب (عل) (۲) مقصودها و مسئله ها (عا)

مطالبة ع- (م ذ ط ـ ـ ل ـ ب ٤) مص- حق خود را از کسی خواستن (عا)

مطالع ع- (م ـ ط ـ ـ ل ٤ ع) اسم- (جمع مطلع) مطلعها (مطلع را به بینید) (عل)

مطالعة ع- (م ذ ط ـ ـ ل ـ ع ٤) مص- به نوشته و غیر آن نگاه کردن برای فهمیدن آن (عا)

مطامح ع- (م ـ ط ـ ـ م ٤ ح) اسم- (جمع مطمح) جاهای افتادن نگاه (عل)

مطامع ع- (م ـ ط ـ ـ م ٤ ع) اسم- (جمع مطمع) چیزهائیکه در آنها طمع شده (عل)

مطاوع ع- (م ذ ط ـ ـ و ٤ ع) فل- فرمان بردار (عل) **مطاوعة**- مص فرمان برداری (عل)

مطاوعت

مطاولت ع- (م ذ ط ـ ـ و ـ ل ـ ت) مص- جنگ را طول دادن و کاری را بدرنگ کردن (عل)

مطاوی ع- (م ـ ط ـ ـ و ی) اسم- (جمع مطوی) پیچیدگیها و شکنها و نوردها (عل)

مطایا ع- (م ـ ط ـ ـ ی ـ ـ) اسم- (جمع مطیة) حیوان سواری چون اسب و اشتر و جز آنها (عل)

مطایبة ع - (م ذ ط مدی مـ ب ٤) سم - باکسی شوخی ومزاح کردن (عا)

مطب ع - (م مـ ط مـ ب ب) سم - جائی که طبیب درآن برای درمان بیماران نشیند (عا)

مطبق ع - (م ذ ط مـ ب ب مـ ق) ل - چیزی توبرتو ساخته شده وسرپوش دار (عل)

مطبخ ع - (م مـ ط ب مـ خ) سم - آش پزخانه (عا)

مطبع مطبعة ع - (م مـ ط ب مـ ع) سم - جای طبع کردن کتاب ونوشته که لفظ دیگرش چاپ خانه است (نث وشع) مطبعه - چاپخانه (عا) معنی چاپ خانه در مطبع ومطبعه جدید است ودر اصل بمعنی جای تصویر کشیدن وجای سکه زدن وجای مهرکردن وریخته گری کردن بوده.

مطبق مطبقه ع - (م ذ ط ب ٤ ق) فل - تب متصل - (ط) مطبقه - تب متصل حصبه (عا)

مطبوخ ع - (م مـ ط ب سو خ) ل - پخته شده (عل)

مطبوع ع - (م مـ ط ب سو ع) ل - (۱) مرغوب طبع وپسندیده (عا) (۲) چاپ کرده شده (عا) این معنی جدید است - مطبوعات - روزنامها وهرچه چاپ شده (عا)

مطر ع - (م مـ ط مـ ر) سم - باران (عل) باسکون طا - باریدن باران (عل)

مطران ع - (م مـ ط ر مـ ن) سم - نام درجه ایست در روحانیون نصاری که بالای اسقف وپایین بطریک است (عل) باکسر اول هم صحیح است.

مطرب ع - (م ذ ط ر ٤ ب) فل - کسیکه آوازه خوانی یا ساززنی یا رقص را پیشهٔ خود ساخته باشد (عا) معنی لفظ طرب آورنده است.

مطرح ع - (م مـ ط ر مـ ح) سم - جای انداختن چیزی - مطارح جمع واز این ماخوذ است بمعنی کیسه که شکار بازان طیور را صید کرده درآن اندازند - خواجه نظامی - که چون با یدم مطرحی ساختن + شکاری درآن مطرح انداختن « بهار عجم (عل) طرح را به بینید.

مطرا ع - (م ذ مـ ر ر مـ) ل - تازه کرده شده وتازه (عل)

مطرز ع - (م ذ ط مـ ر ر مـ ز) ل - پارچه نقش ونگار کرده شده (عل)

مُطرف ع - (م ذ ط ر ٤ ف) مطرف کحن مال نو ومطرف کلکرم چادرخز چهارگوشه نگارین - مطرف باکسر والفتح مثلا مطارف جمع ومطرف کحدث آنکه بر اطراف لشکر زند ومطرف کمعظم آغاز واول هر چیزی واسبی که سر ودم او سیاه یا سپید باشد مخالف سایر اعضای آن وباصطلاح شعرا مطرف آنکه در مصرعین لفظی چند بقرینهٔ هم واقع شود که بحرف روی موافق ودر وزن وعدد حروف مخالف باشند مثلا خیال وخال.

(مـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (٤) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (سو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

خواجه سلمان. با بخدا تا خیال خال تو داریم + حال پریشان تر از خیال تو داریم. از منتهی الارب و مطلع السعدین» فرهنگ انندراج (عل)

مطرقه ع. (م ک طا س ق ک) سم. آلت فلزی است با دسته که برای کوبیدن فلزات و جز آنها استعمال میشود و الفاظ فارسیش خایک و چکش است (عل)، در عربی بمعنی چوب پشم زنی هم هست.

مطروح ع. (م ـ ط س و ح) ل. افکنده شده و جای دور (عل)

مطرود ع. (م ـ ط س و د) ل. رانده و دور کرده شده (عا)

مطّرد ع. (م ذ ط ط ـ س ک د) فل. بریک دتیره شونده و پی یکدیگر شونده (عل)

مطّلع ع. (م ذ ط ط ـ ل ک ع) فل. با خبر و اطلاع یافته (عا) در عربی بمعنی بلند و توانا و چیره دست هم هست با فتح لام. ل. «خبردار کرده شده در برآمدگاه و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و قیامت» (عل)

مطعوم ع. (م ـ ط ع و م) ل. چشیده شده و خورده شده و چیز خوردنی (عل) مطعومات (جمع مطعومه) چیزهای خوردنی (عل)

مطعون ع. (م ـ ط ع و ن) ل. نیزه زده شده و سرزنش کرده شده (عل)

مطل ع. (م ـ ط ـ ل) سم. مسامحه ورادای دین و پس انداختن کار. با کسر دوم هم صحیح است (عل)

مطلب ع. (م ـ ط ل ـ ب) سم. (۱) مقصود و مسئله (عا) (۲) طلب و جای طلب (عل) «ما و مجنون هم سفر بودیم در دشت جنون + او بمطلبها رسید و ما هنوز آواره ایم» مثل است.

مطلع ع. (م ـ ط ل ـ ع) سم. (۱) جای برآمدن چیز درخشان چون آفتاب و جز آن (عا) (۲) برآمدن چیز نورانی (عل)، (۳) نزد شعرا بیت اول غزل و قصیده مطلع است و بیت دوم حسن مطلع و بیت آخر مقطع (عل) «مطلع دولخت مطلعی که هر مصرعه اش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرعه اول موقوف علیه مصرع ثانی نباشد. چنانکه این مطلع میرزا صائب. ای روی چون بهشت تو را کوثر آئینه + رخسار آتشین تو را مجمر آئینه. محسن تاثیر. چون مطلع دولخت من و یار بی وفا + با یکدیگر همیشه و بیگانه از هیم» بهار عجم (عل)

مطلق ع. (م ذ ط ل ـ ق) ل. عام و بی قید و آزاد و کلی (عا) مطلقاً. بطور اطلاق (عا) مطلق العنان (۱) اسبی که عنانش آزاد و گذاشته شده که بهر طرف بخواهد برود (عا) (۲) مجازاً کسیکه در کار خود آزاد و گذاشته شده (عا)

مُطلا (م ذ ط ـ ل ل ـ) اسم. فلزی که روی آن طلا (طلا) کشیده شده (عا). لفظ تلای فارسی با حرف طای عربی (طلا) نوشته میشود مثل سد صد نوشته میشود و از آن اسم مفعول بوضع عربی (مطلا) ساخته شده بمعنی طلادارنده و در عربی مطلی لفظی است بمعنی روغن مالی شده.

مطلس ع. (م ذ ط ـ ل ل ـ س) ل. نوشته محو کرده شده (عل) با کسر لام. فل. پاک کننده نوشته (عل)

مطلقه ع. (م ذ ط ـ ل ل ـ ق ٤) ل. زن طلاق داده شده (عا)

مطلوب ع. (م ـ ط ل ـ و ب) ل. طلب کرده شده و جسته شده و خواهش کرده (عا)

مطمئن ع. (م ذ ط م ـ ٤ ن ن) فل. اطمینان دارنده و آرام و قرار گرفته (عا)

مطمح ع. (م ـ ط م ـ ح) اسم. جای توجه نگاه (عا) مثال. من مطمح نظر فلان را فهمیدم. اگرچه در معنی مطمح نظر هست بیشتر با لفظ نظر (مطمح نظر) استعمال میشود.

مطمع ع. (م ـ ط م ـ ع) اسم. چیزیکه طمع در آن باشد (عل) مطامع جمع است.

مطموس ع. (م ـ ط م ـ و س) ل. (۱) محو کرده شده و تباه کرده شده (عل) (۲) «طمس آن است که ازین فاع لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط شود فا بماند فع بجای آن بنهی و نع چون ازاین فاع لاتن خیزد آن را مطموس خوانند یعنی ناپدید کرده از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو بیش از اثری نمی ماند» المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مطنجن (م ذ ط ـ ن ج ـ ن) اسم. نام قسمی از خورش است که با مرغ و مغزیات پخته میشود (عا) این لفظ بشکل اسم مفعول عربی است لیکن در آن مصدر طنجن نیست و تنجن هم نیست، متنجن اسم مفعول آن باشد. در عربی طنجرة بمعنی دیگ مسی هست و شاید مطنجن فارسی از آن ساخته شده.

مطوّق ع. (م ذ ط ـ و و ـ ق) ل. در طوق کرده شده (عل) مطوقه کبوتر که در گردن او طوق باشد «قاروره بزرگ که گردن طوق دار داشته باشد» منتهی الارب (عل)

مطول ع. (م ذ ط ـ و و ـ ل) ل. طول داشته شده و طولانی و مفصل (عا)

مطوی ع. (م ـ ط و ی ی) اسم (۱) درهم پیچیده شده «و مطوی مقصوراً بمعنی نورد و مطاوی جمع» منتهی الارب (عل) (۲) «طی اسقاط حرف چهارم جزو است چون ساکن باشد و چون از مستفعلن فا بیندازی متعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند و مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مطوی خوانند یعنی در نورد دیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده اند چنانکه از میان جامه پاره ای در نوردند» المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مطهره ع. (م ٤ ط ه ـ ر ٤) اسم. آفتابه و ظرف آب وضو (عل) با فتح اول. جای طهارت کردن

و جای تن شستن (عل)

مطیر ع. (م مد طی ی ر) اسم. بازنده و جای باران رسیده (عل)

مطیع ع. (م ﴿ ط ی ع) فل. فرمان بردار (عا)

مطیة ع. (م مد طی ی ۂ) اسم. حیوان سواری (عل) مطایا جمع است.

مطین ع. (م ﴿ ط مدی ی مد ن) مل. گل اندود شده (عل)

میم با ظاء

منظالم ع. (م مد ظ مد ل ۂ م) اسم. (جمع مظلمہ) (۱) ستمہاییکہ بر کسی یا کسانی وارد شدہ باشد (عا) مثال۔ فلان حاکم مظالم بسیار بر رعایا وارد آوردہ (۲) چیزہاییکہ بستم گرفتہ شدہ باشد (عا) مثال۔ رد مظالم بر ہر مسلمان واجب است۔

مظان ع. (م مد ظ مد ن ن) اسم. (جمع مظنہ) جاہای ظن و گمان چیزی (عا) مثال. در مظان استجابت دعا مرا فراموش نکنید۔

مظاہر ع. (م مد ظ مد ہ ۂ ر) اسم (جمع مظہر) جاہای ظہور (عل) باضم اول۔ فل۔ پشتی کنندہ (عل)

مظاہرت مظاہرہ۔ مص۔ پشتی کردن (عل)

مظفر ع. (م ﴿ ظ مد ف ف مد ر) مل۔ کامیاب و فیروز (عا)

مظلة ع. (م ۂ ظ مد ل ل مد ت) اسم۔ سایہ بان (عل)

مظلم ع. (م ﴿ ظ ل مد م) مل۔ تاریک کردہ شدہ و تاریک (عل) باکسر لام۔ فل۔ تاریک شوندہ و تاریک (عل)

مظلمہ ع. (م مد ظ ل ۂ م ۂ) اسم۔ ستمی کہ بر کسی وارد شدہ (عا) (۲) آنچہ بستم گرفتہ شدہ (عا) مظالم جمع است۔ "دیدی کہ چہ کرد اشرف خر + او مظلمہ برد و دیگری زر" مثل است۔

مظلوم ع. (م مد ظ ل ﴿ م) مل۔ ستم رسیدہ (عا)

مظنة ع. (م مد ظ ۂ ن ن ۂ) اسم۔ (۱) جای گمان بودن چیزی (عل) (۲) گمان میکنم و شاید و گویا (عا) مثال۔ مظنہ امروز ہم فلان اینجا می آید (۳) تخمین و اندازہ قیمت (عا) مثال۔ میرم بازار ببینم مظنہ قالی یا مظنۂ قیمت قالی چیست۔

مظنون ع. (م مد ظ ﴿ ن) مل۔ گمان کردہ شدہ و تشک کردہ شدہ (عا)

منظر ع. (م مد ظ ۂ مد ر) اسم۔ جای پدید شدن چیزی یا کسی (عا) باضم اول و کسر ہا۔ فل۔ پدیدار

کننده (عل)، باضم اول و فتح ہا۔ل۔ پدیدار کرده شده (عل)

میم باعین

مع — ع۔ام مـ ع مـ) اسم۔ بامثل مع ہذا بمعنی بااین و مع ذالک معنی باآن (عا)

معاء — ع۔ام ء ع ســ ء) اسم۔ روده (عل) امعیہ جمع است و امعار جمع معی بہمین معنی است۔ امعار ابہبینید

معابد — ع۔ام مـ ع ســ ب ء د) اسم۔ (جمع معبد) پرستش گاہہا (عا)

معابر — ع۔ام مـ ع ســ ب ء ر) اسم (۱) گذرگاہ ہای رود وگذارہا (عل) جمع معبر است بمعنی گذرگاہ رودخانہ (۲) راہہا و جاہای عبور و مرور (عا) این معنی مخصوص فارسی است کہ در عربی معبر بہ این معنی نیامده۔

معاتبہ — ع۔ام ء ع ســ ت مـ ب ء) مص۔ عتاب کردن و سرزنش کردن یکدیگر (عل) معاتب۔ باکسر تا۔ ر۔فل۔ عتاب کننده (عل)، بافتح تا۔ ر۔ مل۔ عتاب کرده شده (عل)

معاجین — ع۔ام مـ ع ســ ج ی ن) اسم۔ (جمع معجون) معجونہا (ط)

معاد — ع۔ام مـ ع ســ د) اسم۔ (۱) جای بازگشت (عل)، (۲) عالم آخرت (عا)

معادا — (م ء ع ســ د ســ) اسم۔ مخفف معادات است بمعنی دشمنی (شع)

معادات — ع۔ام ء ع ســ د ســ ت) مص۔ دشمنی کردن و عداوت بایکدیگر (عل)

معادل — ع۔ام ء ع ســ د ء ل) اسم۔ موافق و برابر و ہموزن و ہم میزان (عا) معادلہ۔ برابر و موافق و ہموزن بودن و ہم میزان بودن (عا)

معادلہ

معادن — ع۔ام مـ ع ســ د ء ن) اسم۔ (جمع معدن) کانہای فلزات و جز آن (عا)

معاذ اللہ — ع۔ام مـ ع ســ ذ ـ ل ل ســ ہ) "معاذ مصدر میمی است کہ در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ اللہ بوده یعنی پناه میخواہم پناه خواستن بخدای تعالی" غیاث (عا)

معاذیر — ع۔ام ع ســ ذ ی ر) اسم۔ (جمع معذار) دلیلہای عذرخواہی (عل)

معارج — ع۔ام ـ ســ ر ء ج) اسم۔ (جمع معراج) نردبانہا (عل)

معارض — ع۔ام ء ســ ر ء ض) فل۔ شکننده کلام کسی (عل) در عربی بمعنی شتر ماده ایکہ بچہ را بوی کند و تیز مدہد" ہم ہست۔ معارضہ شکستن کلام کسی و شکستن کلام یکدیگر (عا)، در عربی بہ این معانی

معارضہ

ہم ہست : دور شدن از کسی دیگر و گردیدن و برگشتن و سیر کردن برابران و پیشاپیش آمدن کسی را در راہ و مقابلہ کردن کتاب را با کتاب و مدارت کردن و یکدیگر را نہارا رفتن و در راہ ہمراہ جنازہ گشتن و مکافات کردن بدانچہ دیگری کند و پیش آوردن ناقہ را بفحل جہت گشنی ۔ منتہی الارب ۔

معارف ع ۔ (م ۔ ع سد ر ۔ ف) اسم ۔ (جمع معرف بافتح و کسر را) (۱) روی انسان یا آنچہ بر آن است (عل) (۲) خوبہای رو (عل) (۳) اصحاب مردمی (عل) (۴) اشخاص معروف (عل) (۵) علماء دانشہا (عا) در این معنی جمع معرفۃ است کہ در اصل زبان عربی نبودہ در عربی و فارسی ہر دو جدید است وزیر معارف ۔ یکی از وزرای کشور است کہ تمام کارہای علمی و تمام مدرسہ ہای ملک بہ ادارہ او سپردہ است (عا)

معارک ع ۔ (م ۔ ع سد ر ۔ ک) اسم ۔ (جمع معرکۃ) جنگ گاہہا و میدانہای کارزار (عل)

معاش ع ۔ (م ۔ ع سد ش) اسم ۔ لوازم زندگی از خوردنی و نوشیدنی و جز آن و زندگی و جای زندگانی (عا)

معاشیر ع ۔ (م ۔ ع سد ش ۔ ر) فل ۔ با کسی زندگانی کنندہ و ہم صحبت و رفیق (عا) با فتح اول ۔ جمع

معاشرہ معشر است بمعنی گروہ ہا (عل) **معاشرت** ۔ (م ۔ ع سد ش ۔ ر ۔ ت) آمیزش کردن با یکدیگر (عا)

معاصر ع ۔ (م ۔ ع سد ص ۔ ر) فل ۔ ہم عصر و ہم زمان (عل)

معاصی ع ۔ (م ۔ ع سد ص ی) اسم ۔ (جمع معصیت) گناہہا (عا) با ضم اول فل ۔ گناہ کنندہ (عل)

معاضد ع ۔ (م ۔ ع سد ض ۔ د) فل ۔ یاری کنندہ (عل) **معاضدت** ۔ یاری کردن و بازوی یکدیگر

معاضدت بودن (عل)

معاف ع ۔ (م ۔ ع سد ف) اسم " در اصل معافی بودہ بر وزن منادی صیغہ اسم مفعول از باب مفاعلت کہ مصدرش معافات است بر وزن مناجات ماخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی کہ مقلوب است از یا ساقط شدہ چنانکہ در لفظ صاف کہ در اصل صافی بود صیغہ اسم فاعل در استعمال فارسی یا از آخر آن افتادہ چنانکہ از لفظ متعال کہ در اصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط شد ۔ غیاث (عا) مجازاً بمعنی منفصل ہم استعمال میشود ۔

معافی ع ۔ (م ۔ ع سد ف ی) فل ۔ عفو کنندہ (عل) با الف مقلوب از یا (ل) ۔ عفو کردہ شدہ (عل)

معاقب ع ۔ (م ۔ ع سد ق ۔ ب) ل ۔ (۱) عقاب کردہ شدہ و سزای گناہ دادہ شدہ (عا) (۲) کسیکہ دیگری در پی او در آمدہ و کسیکہ دیگری در پی او سوار شدہ (عل) با کسر قاف ۔ فل ۔ عقاب کنندہ و سزای گناہ دہندہ (عل)

معاقبة ع- (م ذع سـ ق ـ ب ـ ت) مص- (۱) عقاب کردن و سزای گناه دادن (عل) (۲) از پی کسی درآمدن و پشت سر کسی بریک سواری سوار شدن و به نوبت هم دیگر سوار شدن (عل) (۳) نوعی از تصرفات عروض است و آن معاقبت میان یا و نون است در مفاعیلن که اگر یکی بیفتد دیگری باید بماند و نمی شود هر دو بیفتد (عل)

معاقد ع- (م ـ ع سـ ق ـ د) سم- (جمع معقد) جاهای بستن گره و جاهای ضمان و عهد (عل)، با ضم اول- عهد و پیمان کننده (عل)

معاقده عهد و پیمان نمودن با هم (عل)

معاقل ع- (م ـ ع سـ ق ـ ل) سم- (جمع معقل) جاهای پناه و جاهای عقال کردن شتر و کوههای بلند (عل)

معالج ع- (م ذع سـ ل ـ ج) فل- درمان کننده بیمار (عا) **معالجه** - درمان کردن بیمار (عا) بالفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود و در عربی بمعنی ممارست هم هست -

معالم ع- (م ـ ع سـ ل ـ م) سم- (جمع معلم) نشانهای راهها و جاهای عهد (عل)

معالی ع- (م ـ ع سـ ل ی) سم- (جمع معلاة) شرفها و بلندیها (عل)

معاملة ع- (م ذع سـ م ـ ل ـ ة) مص- (۱) باهم کارکردن (عل) (۲) زحمت دادن کسی به کاری (عل) (۳) باهم خرید و فروش کردن (عا) امثال معنی سوم (۱) "هرکه را میخواهی بشناسی با او معامله یا سفر کن" (۲) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" **معامل** - بالضم و کسر میم معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از عشاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند بمعنی خرید و فروخت کننده غیاث (عل)

معاند ع- (م ذع سـ ن ـ د) فل- عناد دارنده و دشمن (عا)

معانقه ع- (م ذع سـ ن ـ ق ـ ه) مص- بامحبت دست بگردن هم انداختن و همدیگر را بغل کردن (عا) **معانق** - فل- معانقه کننده (عل)

معانی ع- (م ـ ع سـ ن ی) سم- (۱) (جمع معنی) معنیها و آنچه از الفاظ فهمیده شود (عا) (۲) نام یکی از علوم ادبیه است که در آن بحث از آن احوال لفظ میشود که ربط با مقتضای حال دارد و فائده اش فصاحت لفظ و متکلم است (عل)

معاودت ع- (م ذع سـ و ـ د ـ ت) مص- بازگشتن (عل)

معاوضة ع- (م ذع سـ و ـ ض ـ ت) مص- چیزی را عوض چیزی دادن (عل)

معاون ع- (م ذع سـ و ـ ن) فل- (۱) یاری کننده (عل) (۲) کسیکه در اداره ای دارای درجه

بعد از رئیس باشد (عا)، **معاونت**. یاری کردن و یاری کردن به یک دیگر (عا)،

معاهد — ع. (م ذ ع سه ه ٤ د) فل. کسیکه با دیگری پیمان بسته (عل)، با فتح اول (جمع معهد) جای عهد و جای رجوع قوم (عل)، **معاهدة** (م ذ ع سه ه ـ د ٤) پیمان بستن باهم (عا)

معایب — ع. (م ـ ع سه ی ٤ ب) اسم. (جمع معیب) عیبها (عا)

معاینه — ع. (م ذ ع سه ی ـ ن ٤) مص. به چشم دیدن (عا)

معاییر — ع. (م ـ ع سه ی ی ر) اسم (جمع معیار) معیارها و اندازها (عل)،

معبّا — (م ذ ع ـ ب ب سه) اسم. کسیکه عبا پوشیده (عا) این لفظ فارسی بشکل اسم مفعول عربی ساخته شده و با تلفظ (م ذ ع ـ ب ب ـ ٤) ل. تعبیه شده و مهیا شده (عل)،

معبّر — ع. (م ذ ع ـ ب ب ٤ ر) فل. (۱) بیان کننده (عل)، (۲) بیان کننده خواب (عا) با فتح با، ل. بیان کرده شده (عل)،

معبد — ع. (م ـ ع ب ـ د) اسم. پرستش گاه (عا) معابد جمع است.

معبر — ع. (م ـ ع ب ـ ر) اسم. (۱) گذرگاه رودخانه که لفظ دیگرش گدار است (عا) (۲) جای مرور که راه باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است و فرهنگستان بجای آن لفظ گذر را وضع کرده. معابر جمع معبر است.

معبود — ع. (م ـ ع ب ـ د) ل. پرستش کرده شده (عا)

معتاد — ع. (م ذ ع ت ـ د) (۱) عادت گیرنده و عادی (عا) مثال. فلان معتاد به تریاک کشیدن شده در این معنی اسم فاعل است (۲) عادت کرده شده (عل) مثال. هر کاری که معتاد کسی شود ترکش مشکل است.

معتبر — ع. (م ذ ع ت ـ ب ـ ر) ل. قابل اعتبار و اعتماد (عا)

معتدبه — ع. (م ذ ع ت ـ د (ذ ن ب ٤ ه)) در شمار آورده شده و قابل اعتنا و اعتبار (عل)،

معتدل — ع. (م ذ ع ت ـ ٤ ل) فل. میانه و میانه حال و درمیانی (عا)

معتذر — ع. (م ذ ع ت ـ ذ ٤ ر) فل. عذرخواهنده و عذر آورنده (عل)

معترض — ع. (م ذ ع ت ـ ر ٤ ض) فل. منع کننده و بر کلام کسی عیب گیرنده (عا)

معترف — ع. (م ذ ع ت ر ٤ ف) فل. اقرار کننده (عل)،

معتزل — ع. (م ذ ع ت ـ ز ٤ ل) فل. جدا شونده و کنار گیرنده (عل)، **معتزله**: نام فرقه ایست از اسلام

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

که در قرن اول هجرت در بصره پیدا شد و بعد از قریب دو قرن اشاعره مقابل آنها پیدا شدند و چون هر دو فرقه عقاید خود را با ادلهٔ فلسفی و علمی ثابت میکردند در اعصار خلفای اسلام باقی بودند و بعد از حملهٔ ترکان مغول و خرابی ایران و بغداد هر دو از میان رفتند. عقاید اصلیهٔ معتزله یکی نفی رویت خدا بود در قیامت و دیگر اختیار بندگان در افعال خود و دیگر مخلوق بودن قران و اشاعره ضد عقاید مذکوره داشتند. در نام گذاری معتزله شهرستانی در ملل و نحل خود چنین گوید "که مردی نزد حسن بصری آمد و گفت ای پیشوای دین گروهی پیدا شدند که گویند هر کس گناه کبیره کند کافر میشود و از دین بیرون میرود و آن گروه وعیدیه خوارجند و گروه دیگر گویند که عمل جزء ایمان نیست و با ایمان هیچ گناهی ضرر نمیزند مثل این که با کفر هیچ طاعتی فائده ندارد و آن مرجئه امت است آیا اعتقاد شما چیست حسن داشت برای جواب فکری کرد که واصل بن عطا جواب داد که مرتکب کبیره نه مومن است و نه کافر بلکه در میان هر دو است پس از آن به پای یکی از ستونهای مسجد رفته آنچه گفته بود به جمعی از اصحاب حسن تقریر کرد و حسن گفت واصل از ما کناره گرفت پس بعد از آن او و اصحابش معتزله (کناره گیر) نامیده شدند" (عل)

معتزلی- کسیکه از گروه معتزله است (عل)

معتصم ع-(م ذع ت ـ ص ٤ م) فل- چنگ زننده در چیزی برای استعانت و پناه گیرنده (عل)

معتضد ع-(م ذع ـ ض ٤ د) فل- یاری گیرنده (عل)

معتق ع-(م ذع ت ـ ت) ل- آزاد کرده شده (عل)

معتقد ع-(م ذع ت ـ ق ٤ د) فل- گرونده و یقین کننده و اعتقاد دارنده (عا) در عربی بمعنی چیز سخت و درشت و ثابت هم هست.

معتکف ع-(م ذع ت ـ ک ٤ ف) فل- (۱) کسیکه برای عبادت با شرایطیکه در فقه است در مسجد توقف کند (عا) (۲) کسیکه در جائی گوشه گیرد و از آنجا بیرون نیاید (عا)

معتل ع-(م ذع ت ـ ل ل) فل- (۱) بیمار (عل) (۲) در علم صرف عربی فعل یا اسمی که در آن یک حرف علت یعنی واو یا الف یا یاء باشد مثل وقی و طوی (عل)

معتمد ع-(م ذع ت ـ م ٤ د) فل- اعتماد کننده بر کسی (عل) با فتح میم مل- اعتماد کرده شده (عل)

معتنی به ع-(م ذع ت ـ ن ـ ب ٤ ۷) چیزی که به آن اعتنا و توجه شده (عل)

معجب ع-(م ذع ج ٤ ب) فل- متکبر و خویشتن بین (عل)

معجر ع-(م ط ع ـ ج ـ ر) ل- طارمی و جائی که طارمی دارد (عا). بجای آن محجر هم استعمال می شود.

معجل ع ـ (م ذ ع مـ ج ج مـ ل) ل ـ شتاب کرده شده و با تعجیل (عا) با کسر جیم فل ـ شتاب کننده (عل)

معجم ع ـ (م ذ ع مـ ج ج مـ م) ل ـ لفظ عربی که با تغییر در غیر عربی استعمال شده باشد (عل)

معجر ع ـ (م مـ ع ج مـ ر) اسم ـ سرپوش زنان که لفظ دیگرش چارقد است (عا)

معجز ع ـ (م ذ ع ج ٤ ز) فل ـ (۱) عاجز کننده (عل) (۲) کار خرق عادتی که از یک پیغمبر صادر شود (عا) **معجزه** ـ همان معجز است خرق عادتی که از نبی صادر شود معجز و معجزه گفته میشود و اگر از ولی صادر شود کرامت است و از کافر استدراج ـ معجزات جمع معجزه است.

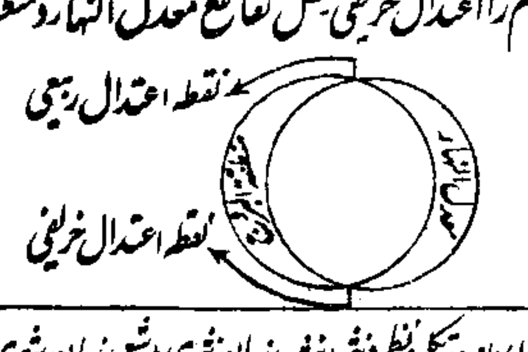
معجم ع ـ (م ذ ع ج مـ م) ل ـ در بسته و نوشته نقاط و حرکات دار و کلام ابهام دار (عل) حروف معجم ـ حروف هجا از الف تا یا (عل) **معجمه** ـ (۱) مونث معجم (عل) (۲) حرفی که نقطه دارد مثل ذال و ظا و مانند آنها مقابل مهمله (عل)

معجون ع ـ (م مـ ع ج مـ ن) ل ـ (۱) سرشته شده و خمیر کرده شده (عل) (۲) دوائی چند که خمیر کرده شده باشد (ط) فرق معجون با جوارش این است که در دوم خوش مزه بودن شرط است (۳) مجازاً چیز خوراکی بسیار مفید (عا)

معده ع ـ (م ٤ ع د ٤) اسم ـ شکمبهٔ انسان و شکمبهٔ حیوان و ـ عربی گرش است (عا) با فتح اول و کسر دوم هم صحیح است

معد ع ـ (م ط ع ٤ د د) فل ـ آماده کننده (عل) با فتح عین ـ ل ـ اماده کرده شده (عل)

معدل ع ـ (م ذ ع مـ د د مـ ل) ل ـ راست کرده شده و عادل شمرده شده و به حد وسط آورده شده (عل) با کسر دال فل ـ راست کننده و عادل شمرنده و به حد وسط آورنده (عل) **معدل النهار** در علم هیئت قدیم نام دایره ایست بر وسط فلک الافلاک از مشرق بمغرب و چون فلک مذکور محیط بر هشت فلک دیگر و چهار عنصر است پس سطح دایرهٔ مذکوره تمام آنها را قطع می کند و مرکز دایرهٔ مذکوره همان مرکز زمین است و خط استوا هم در جوف همان واقع میشود و معدل النهار برای آن نام یافته که چون آفتاب بر آن برسد در تمام روی زمین بجز قطبین شب و روز برابر میشود ـ چون مدار حرکت آفتاب منطقة البروج است که با معدل النهار در دو نقطه تقاطع میکند پس آفتاب سالی دو بار به معدل النهار میرسد یکی در اول حمل و دیگری در اول میزان اول را اعتدال ربیعی خوانند و دوم را اعتدال خریفی ـ شکل تقاطع معدل النهار و منطقة البروج ـ



معدلت ع - (م ـ ع د ل ت) اسم - داد و داد دادن (عا) با فتح دال هم صحیح است۔

معدن ع - (م ـ ع د ن) اسم (۱) کان فلزات و نمک و سایر مواد ارضیه مثل معدن گل سرخ و معدن سنگ مرمر و جز آنها (عا) (۲) مجازاً جای اصلی چیزی مثل معدن خیر و جز آن (عا) در فارسی با فتح دال هم جایز است۔

معدود ع - (م ـ ع د و د) ل - (۱) شمرده شده (عل) (۲) چیز کم در عدد (عا) مثال - با اینکه خیلی ها را وعده گرفته بودیم معدودی از مهمانها آمدند۔

معدول ع - (م ـ ع د و ل) ل - (۱) جای بازگشت (عل) (۲) منحرف شده (عل) معدوله مؤنث آن (عل) و او معدوله - واوی که نوشته میشود و در تلفظ نمی آید مثل واو در خور و خود (عل)

معدوم ع - (م ـ ع د و م) ل - نیست شده و هستی نیافته (عا)

معذب ع - (م ذ ع ـ ذ ذ ب) ل - در شکنجه کشیده شده و در زحمت سخت افتاده (عا) در عربی بمعنی محبوس و ممنوع هم هست۔

معذرت ع - (م ـ ع ذ ر ت) اسم - عذرخواهی و عذر (عا)

معذور ع - (م ـ ع ذ و ر) ل - کسیکه برای خطا و بدی که از او سرزده عذر داشته یا بخشیده شده و کسیکه از انجام وظیفه اش عاجز است (عا)

معراج ع - (م ع ر ا ج) اسم - (۱) نردبان (عل) معارج و معاریج جمع است۔ (۲) صعود پیغمبر به آسمان و عرش که معتقد تمام مسلمانان است (عا)

معرب ع - (م ذ ع ر ب) ل - (۱) واضح کرده شده (عل) (۲) لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده (عل) (۳) در علم نحو عربی لفظی که حرکت حرف آخرش با تغییر عامل تغییر یابد (عل)

معربد ع - (م ذ ع ـ ر ب د) فل - بدخوی و جنگجوی در مستی و جز آن (عل)

معرّب ع - (م ذ ع ـ ر ر ب) ل - لفظ عجمی که در عربی با تغییری یا بدون آن استعمال شده باشد مثل خندق (معرب کنده) و خیار (عل)

معرّس ع - (م ذ ع ـ ر ر س) ل - محل استراحت آخر شب و خانه مسقف زمستانی (عل)

معرّف ع - (م ذ ع ـ ر ر ف) فل - معرفت کمدرث تعریف کننده و شناخت کناننده و بمعنی کسیکه در مجلس سلاطین و امرا، مردمان را بجای لایق هرکدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مورد عنایت شود و باصطلاح منطق

چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان ومعرف در فارسی قومی است که آن را معرفیه هم گویند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم ونثری در مرثیه او درست کرده بر روی ابنا ر و اقوام او خوانند واز آنها نقدی وخلعتی ستانند ومُعَرِّف کمعظم شناخته وتعریف کرده شده» غیاث (عل)

معرق ع. (م ذ ع مـ سا سا ٤ ق) فل. چیز عرق آور (عا)

معری ع. (م ذ ع مـ سا سا سـ) مل. برهنه وخالی (عا)

معرض ع. (م مـ ع سا مـض) اسم. جای ظاهر شدن چیزی (عا) باضم اول وفتح را، فل. دوری کننده (عا)

معرفت ع. (م مـ ع سا ٤ ف مـ ت) اسم. (۱) شناختن ودانستن (عا) (۲) ادب (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

معرکه ع. (م مـ ع سا مـ ک ٤) اسم. (۱) میدان جنگ (عل) (۲) مجازاً جائی که در آن گروهی برای تماشای شعبده بازی وحقه بازی یا میمون بازی یا غیر آنها از نمایشها ونقالیها جمع شده باشند (عا) «خر بیار ومعرکه بار کن» مثل است. معرکه کردن. کار عجیب کردن (عا) معرکه گیر. بازیگر یا نقالیکه مردم دور او جمع میشوند (عا) خر مگس معرکه بودن. توجه گروهی را از کارشان برگرداندن وخلل در جریان کار گروهی انداختن وبرهم زدن کار معین جمعی (عا) (۳) مجازاً ازدحام مردم در جائی (عا) مثال. دیروز در خیابان معرکه غریبی بود معلوم نشد چه خبر بود [؟] است (عم) مجازاً کار قابل توجه جمعی از کسی ویاکسیکه کار قابل توجه جمعی کند (عا) مثال. فلان معرکه است دیروز در مجلس همه را عاجز کرده بود. مثال دیگر فلان دیروز در مجلس معرکه را انداخته بود.

معروض ع. (م مـ ع سا عـ ض) مل. اظهار کرده شده وبیان کرده شده (عا) از کوچکتر به بزرگتر گفته می شود و «معروض میدارد» در ابتدا نامه از کوچکتر به بزرگتر نوشته میشود وبمعنی اظهار میدارم است.

معروف ع. (م مـ ع سا عـ ف) مل. (۱) شناخته شده ومشهور (عا) (۲) نیکوئی وواجب شرعی (عل) امر بمعروف ونهی از منکر یعنی امر کردن به واجبات شرع ونهی کردن از منهیات آن (عا) در عربی معروف بمعنی روزی واحسان هم هست.

مُعِزّ ع. (م ذ ع ٤ ز ز) فل. عزت دهنده وگرامی دارنده (عل) معز الدین یکی از نامهای قرآن اسلام است (عا)

معزی لفظ معز در عصر قاجار ایران با الفاظی مثل دولت وسلطنت ودیوان وملک وسلطان وجز آنها مرکب شده القاب ودولتی میساخته مثل معز الدوله ومعز دفتر وجز آنها (عا) معزی تخلص محمد بن عبدالملک است که شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بوده ودر سال پانصد وچهل ودو هجری درگذشت معز الدنیا والدین لقب سلطان سنجر بوده ومعزی

منسوب بوا واست (عل)

معزز ع. (م ذ ع مدنر مدنر) ل. عزت داده شده محترم (عا) باکسر زا ل. عزت دهنده واحترام کننده (عل)

مُعزی ع. (م ذ ع مدنر نرمع) فل تسلیت دهنده (عل)، با تلفظ (م ذ ع مدنرنرسه) ل تسلیت داده شده (عل)

معزول ع. (م ع نر عل) ل. (۱) کسیو جدا کرده شده وبیکار ساخته شده (عل) (۲) مستخدم دولتی که از کارش جدا کرده شده باشد (عا)

معزی الیه ع. (م ع نرمع ی ذن ه ل مه ی ه) کسی یا چیزی که بر آن چیزی نسبت داده شده (عل) لفظ مذکور بجای مشارالیه وموی الیه ومذکور ومزبور نوشته میشود اما مخصوص مقام ادب است که گوینده برای بزرگتر بنوسد و بالفظ معظم له دریک درجه است. با تلفظ (م ذ ع مدنرنرسه) غلط است چه در آن صورت نو متعدی است و محتاج به حرف جر الی نیست و معنیش هم تسلیت داده شده است بلکه ثلاثی مجرداست از مصدر عَزْی بمعنی نسبت و معنی معزیٌ الیه منسوب الیه.

معسور ع. (م ع س عدرم) سم. "دشواری ضد میسور و این هر دو مصدر است و نزد یک سیبویه صفت (اسم مفعول) است و گوید که مصدر بروزن مفعول نیاید" منتهی الارب (عل)

معشار ع. (م ٤ ع ش سدر) سم. ده یک چیزی (عل)، در عربی بمعنی شتر بزر تسیر هم هست

معشر ع. (م ع ش مدر) سم. گروه ودوستان وخویشان وانس وجن (عل)، معاشر جمع است.

مُعشّر ع. (م ذ ع مدش ش مدر) سم. (۱) چیز ده گوشه (عل) (۲) درشعر قسمی از مسمط که هر بندش ده بیت یا ده مصرع داشته باشد (عل)

معشوق ع. (م ع ش عدق) ل. بسیار دوست داشته شده (عا) **معشوقه** مونث است لیکن در فارسی لفظ معشوق برمرد وزن هر دو گفته میشود. امثال. (۱) "میان عاشق ومعشوق رمزی است ÷ چه داند آنکه اشتر می چراند" (۲) "معشوق خوبرو چه محتاج زیور است" "معشوقه روز بی نوائی" باصطلاح آن است که مثلاً جوانی سرش به ساده پسری یا زنی بند شده بعد چندی با بهتری از او صحبت در گرفت روزیکه وصل معشوق دلخواه میسر نیامد از بی نوائی بهمان معشوق نخستین که دلش از او کشیده است درساز د و گویدکه معشوقه روز بی نوائی درساختم. حالا اطلاق آن عام است در هر آنچه در ایام بی نوائی دست بهم دهد و معشوقه مزید علیه معشوق است مثل عیاره ورقیبه و همسره مزید علیه عیار و رقیب و همسر. محمد قلی بیگ سلیم مفلس چو شدیم رو به او آوردیم ÷ معشوقه روز بی نوائی است خدا. کمال اسمعیل. اکنون که زر هیچ سونداردد ÷ بازار هنر ران روائی من رو بتو آوردم که هستی ÷ معشوقه روز بی نوائی" بهار عجم (ع) معلوم میشود در زمان مولف بهار عجم "معشوقه روز بی نوائی" بطور مثل استعمال میشده.

معصفر ع - (م ذ ع ـ ص ف ـ ر) اسم - (۱) نام گلی است زرد رنگ که در رنگ کردن چیزها و نقاشی بکار آید و بطور دوا هم استعمال میشود و نامهای دیگرش کافشه و کاجیره است (ط) امیر معزی آن را در ضرورت شعری با سکون عین و فتح صاد استعمال کرده که گویا از خون صید تو بر سه بهمن اندرون ٭ برکوه لاله روید و بر دشت معصفر (۲) چیزی که با گل کاجیره رنگ کرده شده (عل) امیر معزی زمینی کجا عکس تیغ تو بیند ٭ نباتش بود تا قیامت معصفر ـ

معصوم ع - (م ـ ع ص ـ و م) ل - باز داشته شده از گناه و بی گناه مثل بچه نابالغ و پیغمبران (عا) معصومون و معصومین جمع است ـ

معصیت ع - (م ـ ع ص ـ ی ـ ت) اسم - نافرمانی و گناه (عا)

معضل ع - (م ذ ع ض ـ ل) فل - دشوار و سخت (عل) با فتح ضاد غلط مشهور است - در عربی بمعنی بسیار قبیح هم هست معضلات جمع معضله است - اما در فارسی جمع معضل هم هست - با فتح ضاد (م ذ ع ض ـ ل) ل - غلبه کرده شده و خسته کرده شده (عل)

مُعطّر ع - (م ذ ع ـ ط ط ـ ر) ل - خوشبو کرده و چیز خوشبو (عا)

مُعطّل ع - (م ذ ع ـ ط ط ـ ل) ل - بیکار کرده شده و در انتظار گذاشته شده (عا)

معطوف ع - (م ـ ع ط ـ و ف) ل - لفظی که بعد از حرف عطف بیاید مثل لفظ حسن در جمله زید و حسن آمدند و لفظ پیش از حرف عطف معطوف علیه گفته میشود (عل)

معطی ع - (م ذ ع ط ی) فل - عطا کننده و دهنده چیزی (عل)

معظم ع - (م ذ ع ظ ـ م) ل - بزرگ کرده شده و بزرگ (عا) با تشدید ظا - ل - بزرگ داشته شده بزرگ شمرده شده به بزرگی صفت کرده شده (عا)

معفو ع - (م ـ ع ف ذ و) ل - عفو کرده شده و بخشیده شده (عا)

معقد ع - (م ـ ع ق ـ د) اسم - بستنگاه گره و نوعی از چادر (عل)

معقلی ع - (م ـ ع ق ـ ل ی) نام خطی است که عربهای جاهلیت داشتند که تمام حروفش مسطح بوده و یکی از اقسام آن طوری بوده که از سفیدی وسط و اطراف آن هم حروف تشکیل میشد (عل) قاری البسه نوشته برزه و مفتون معقلی خطیست ٭ بجیب دلق که در این لباس شاهی کن ـ

معقود ع - (م ـ ق ـ و د) ل - بسته شده و محکم کرده شده (عل) معقوده (۱) مؤنث معقود است (عل) (۲) زوجه کسی بنکاح دائمی (عل)

معقول ع - (م ـ ع ق ـ و ل) ل - بسته شده (عل) (۲) پسندیده عقل (عا) (۳) علمی که در آن بحث از حقایق اشیا شود که نامهای دیگرش حکمت و فلسفه است مقابل منقول که در آن بحث از چیزهای

(ع) عربی (ف) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

نقل شده است مثل علم حدیث و فقه و تفسیر و جز آنها (عل) معقولات جمع است. دخل در معقولات دادن بحث کردن
درای دادن کسی در موضوعی که آن را نمیداند. (عا) در مقام تحقیر استعمال میشود.

معکوس
ع. (ا م س ع ک و س) ل. مقلوب و نگونسار و وارونه و ضد (عا) «خاکم بسر ترقی معکوس کرده ای» مثل است. **ترقی معکوس**. بجای ترقی در چیزی تنزل کردن (عا)

معلق
ع. (ا م ذ ع ـ ل ل ـ ق) ل. (۱) بسته شده و مربوط به چیزی (عل)، (۲) آویخته شده در هوا (عا)
(۳) برهوا جستن و دور زدن بجسم خود بطوریکه دوباره برپا بزمین بیاید یا سر را بزمین گذاشته با پشت بزمین آمدن (عا)، بالفظ زدن استعمال میشود (۴) مستخدم دولتی که برای اتهامی موقتا معزول شده باشد تا درباره اتهام براو تحقیق شود (عا) این معنی جدید است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شده **معلقه**. (۱) مونث معلق است (عل)، (۲) یکی از هفت قصیدهٔ عربی است که در زمان جاهلیت بخانهٔ کعبه آویخته شد (عل) معلقات جمع است (۳) زنی که شوهرش گم شده که نه شوهر دارد و نه میتواند شوهر دیگر بگیرد (عل)،

مُعَلِّل
ع. (ا م ذ ع ـ ل ل ع ل) فل. بیان کننده علت و دلیل چیزی (عل)، در عربی معانی دیگر هم از که از آن جمله است بابار آب خوردن و بار بار میوه چیدن.

مُعَلَّم
ع. (ا م ذ ع ـ ل ل ع م) فل. آموزانده که الفاظ فارسیش آموزگار و استاد است (عا) امثال (۱) «استاد معلم که بود کم آزار + خرسک بازند کودکان در بازار» (۲) «تا دیب معلم بکسی ننگ ندارد + سیبی که سیلش نزند رنگ ندارد» (۳) «چوب معلم گل است هرکس نخورد خل است» معلمون معلمین جمع است
معلم اول لقب ارسطو حکیم بزرگ یونان قدیم است. چون او واضع و مرتب علم منطق بوده لقب مذکور به او داده شده (عل) معلم ثانی. لقب ابونصر محمد بن طرخان فارابی (متوفی در سال سیصد و سی و نه هجری) است چون او بهترین شارح منطق ارسطو بوده ثانی او قرار داده شده معلم ثانی گفته شد (عل) معلوم نیست لقب معلم چه وقت به ارسطاطالیس داده شد از تاریخ برنمی آید که یونانیها چنین لقبی به او داده باشند و مورخین جدید اروپا هم چنین لقبی برای او ننوشتند. تاریخ الحکما قفطی هم برای ارسطو و فارابی لقب معلم ننوشته ابن خلکان و ترجمه نگاران دیگر هم برای فارابی لقب معلم ثانی ننوشته اند لیکن محمد بن یوسف طبیب هروی در جواهر اللغة ارسطو را معلم اول نوشته سبب را چنین گوید که او علم و حکمت را تنقیح کرده منطق را وضع نمود. قاضی نور الله در مجالس المؤمنین فارابی را معلم ثانی نوشته سبب لقب را چنین نویسد «اول حکیمی است از فلاسفه اسلام که بر مسند ترجمانی نشسته علم حکمت را از زبان یونانی بزبان عربی نقل نموده و ملقب به معلم ثانی شد» از فاضلی مثل قاضی نور الله چنین عبارتی عجیب است بجهت اینکه فارابی زبان یونانی نمیدانست و هیچ کتاب یونانی را ترجمه نکرد بلکه ترجمه دیگران را تنقیح و تشریح کرد

معلم خانہ . مکتب، مدرسہ جدید (عا) در زمان ناصر الدین شاہ قاجار چند مدرسہ بوضع جدید دایر و پا دایر گردید بہ آنہا معلم خانہ میگفتند. **معلمہ** مونث معلم است و معلمات جمع آن (عا) ، بافتح لام (م ذ ع سل ل سم) ل. (۱) آموختہ شدہ و بیشتر در حیوانات گفتہ میشود مثل سگ معلم و طوطی معلم و در انسان شاگرد گفتہ میشود (عل) ، (۲) نشان کردہ شدہ (عل) ،

معلی ع. (م ذ ع سل ل سـ) ل. بلند کردہ شدہ و بلند و بزرگ (عل) ،

معلم ع. (م ذ ع ل سم) ل. (۱) نشان کردہ شدہ و منقش و مخطط (عل) ، (۲) اطلاع دادہ شدہ (عل) ،

معلول ع. (م سع ل سول) ل. (۱) چیزی کہ دیگری علت وجود او شدہ (عل) ، "و بمعنی بیمار خطا است زیرکہ از علت کہ بمعنی بیماری است صیغہ صفت علیل می آید نہ معلول. از قاموس و رسالہ ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شدہ" غیاث.

معلوم ع. (م سع ل سوم) ل. دانستہ شدہ و شناختہ شدہ (عا) با مصادر داشتن و کردن و شدن و بودن استعمال میشود. "کنایہ از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیرہ از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشتہ کہ معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل است بدان جہت کہ زر این ہمہ شہرت دارد و احتیاج نام بردنش نیست چنانکہ لفظ تقیین بمعنی مرگ" غیاث. ای کاش شاہد ذکری کرد.

معمار ع. (م ذ ع م سمار) س. کسیکہ بالاتر از بنا و پائین تر از مہندس است و کارش نقشہ ساختن برای عمارت و مواظبت در درست ساختن آن است (عا) این لفظ در عربی قدیم نبودہ در عربی و فارسی ہر دو جدید است از مادۂ عمارت گرفتہ شدہ کہ صیغہ مبالغہ یا اسم آلت باشد.

معمر ع. (م ذ ع سم م سمر) ل. (۱) شخص قریب بہ پیری (عا) ، (۲) شخص مسن و دہیر (عا) **معمریہ**. نام فرقہ ایست از معتزلہ کہ تابع معمر بن عباد السلمی بودند (عل) ،

معمم ع. (م ذ ع سم م سم) ل. (۱) عمامہ پوشیدہ شدہ و عمامہ دار (عا) (۲) تعمیم دادہ شدہ و عام کردہ شدہ (عل) ،

معمیٰ ع. (م ذ ع سم م سـ) ل. (۱) کور کردہ شدہ (عل) ، (۲) کلام نثر یا نظمی کہ بطریق قلب یا تصحیف یا تشبیہ یا حساب جمل یا رمز و اشارہ یا بوجہ دیگر دلالت کند بر لفظی مثل این معمی بہ اسم شہاب. آہ مقلوب در میانہ شب ہ نام آن سرو ماہرو باشد (عل) ، لغز و معمی در قرن نہم ہجری یک شعبہ مہم شعر بودہ و کتب متعدد در آن نوشتہ شدہ در عصر صفوی ہم رواجی داشت اما در عصر قاجار متروک شد.

معمور ع. (م سع م سور) ل. مسکون و آبادان (عا) **بیت المعمور**. نام خانہ ایست در آسمان محاذی خانہ کعبہ (عل) ،

معمول ع۔ (م ـسـ ع م ـضـ ل) ل۔ (۱) عمل کردہ شدہ و بجا آوردہ شدہ (عل) (۲) متعارف و آنچہ بکار کردہ مردم آید۔ (عا)

معن ع۔ (م ـسـ ع ن) عم۔ معن بن زائدہ از بزرگان آخر دولت بنی امیہ بود در ابتدای خلافت عباسیہ از ترس پنہان میزیست و منصور خلیفہ دوم عباسی در تفحص پیدا کردن وکشتن او برآمد تا روزی کہ جمعی از اہل خراسان در ہاشمیہ بہ منصور حملہ کردند و اصحاب منصور دفاع می کردند معن با لباس مبدل در دفاع کنندگان داخل شدہ مردانگی خوبی نمود و بعد از دفع فتنہ منصور او را خواست و فہمید معن است پس او را بخشید و در حق او احسان ہم کرد و از آن وقت مقرب در بار خلافت ہم بود و در سال یک صد و پنجاہ و دو یا پنجاہ و ہشت ہجری در حالتی کہ حاکم سیستان بود در خانہ اش بدست گروہی از خوارج کشتہ شد۔ در جود معن بن زائدہ در جود و کرم ثانی حاتم طائی و در ابیات فارسی بسیار ذکر شدہ (عل)

معنبر ع۔ (م ذ ع ـسـ ن ب ـسـ ر) ل۔ عنبر دار و عنبر داشتہ شدہ و معطر (نث و شع)

معنعن ع۔ (م ذ ع ـسـ ن ع ـسـ ن) ل۔ بہ اصطلاح محدثین حدیثی کہ در سند آن گفتہ شود فلان عن فلان عن فلان یعنی لفظ عن بمعنی از پیش از ہر راوی (غیر از آخری) و مروی عنہ استعمال شود (عل)

معنون ع۔ (م ذ ع ـسـ ن و ـسـ ن) ل۔ عنوان کردہ شدہ و ابتدا کردہ شدہ (عل) عنوان را بہ بینید۔

معنیٰ ع۔ (م ـسـ ع ن ـسـ) سم۔ آنچہ از لفظ خواستہ شدہ و مجازاً آنچہ از کاری خواستہ شدہ باشد (عا) مثال۔ برای ہر کلمہ معنی است۔ مثال دیگر حرکت دیروز شما ہیچ معنی نداشت۔ با کسر نون ہم صحیح است و معانی جمع است۔ و معنوی۔ آنچہ منسوب بہ معنی است (عا) لفظ معنی اسم مکان از مصدر عنایت است بمعنی قصد و ارادہ یا اسم مفعول از مصدر مذکور است و یار آخر کہ مشدد بودہ مخفف شدہ معنی (م ـسـ ع ن ی) شد و گاہی کسرہ نون را بفتحہ مبدل کردہ یار آخر را بمناسبت فتحہ ماقبل مبدل بہ الف کردہ معنیٰ (م ـسـ ع ن ـسـ) گویند۔

معوج ع۔ (م ذ ع و ـسـ ج) ل۔ کج و بیشتر با لفظ کج (کج و معوج) گفتہ میشود (عا)

معوّد ع۔ (م ذ ع ـسـ و و ـسـ د) ل۔ عادت دادہ شدہ (عل)

معوذتان ع۔ (م ذ ع ـسـ و و ۴ ذ ـسـ ت ـسـ ن) فل۔ نام دو سورہ آخر قرآن است کہ سورہ فلق و سورہ ناس باشد کہ در آنہا عوذ (پناہ بر خدا) ذکر شدہ (عل) معوذتین ہم ہمان است۔

معوق ع۔ (م ذ ع ـسـ و و ـسـ ق) ل۔ عقب انداختہ شدہ (عا) با کسر واو۔ فل۔ عقب اندازندہ (عل)

معہد ع۔ (م ـسـ ع ہ ـسـ د) سم۔ عہدگاہ و بازگشت گاہ قوم (عل)

(ـسـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (۳) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (۴) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـسـ) آ (ـہ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

معهود ع- (م ـ ع ہ ع و د) ل - (۱) عهد کرده شده (عا) (۲) دیده و شناخته شده (عل)

معی ع- (م ـ ع ی) اسم - روده و معیٰ (م ع ـ) هم همان است (عل) امعاء جمع است.

معیار ع- (م ع ی ـ ر) اسم - اندازه و ترازو و سنگ ترازو و محک (عا) معاییر جمع است.

معیب ع- (م ـ ع ی ب) اسم - عیب ناک (عل)

معیشت ع- (م ـ ع ی ش ـ ت) اسم - زندگی و آنچه با آن زندگانی کنند (عا)

معیل ع- (م ـ ع ی ل) فل - کسیکه نان خور (عیال) بسیار دارد (عا)

معین ع- (م ـ ع ی ن) فل - (۱) اعانت کننده و یاری کننده (عل) (۲) با لفظ دیگر جفت شده لقب و اسم میسازد مثل معین الدین و معین الملک (عا) با فتح میم - آب روان (عل)

معیوب ع- (م ـ ع ی ـ ب) ل - چیزی یا کسی که در آن عیب باشد (عا)

مُعیّر ع- (م ـ ع ی ی ـ ر) فل - سرزنش کننده (عل) در ایران معیر الملک و معیر الدوله و جز آنها القاب دولتی بوده بسبب اشتباه که معنیش معیار و اندازه گیرنده باشد لیکن در آن معنی معایر است نه مُعیّر.

مُعیّن ع- (م ـ ع ی ی ـ ن) ل - تعیین کرده شده (عا) با کسر یا - فل - تعیین کننده (عل)

میم با غین

مُغ فا- (م ـ غ) اسم - مغ گبر آتش پرست بود عنصری گفت - چو شب رفت و بردشت پستی گرفت ❊ هوا چون مغ آتش پرستی گرفت ❊ لغت الفرس اسدی (نث و شع) در پهلوی مگ (ـ) و در اوستا موغو (ـ) بوده بمعنی ملای زردشتی و ملائی که کارش قربانی در آتش ریختن است احتمال میرود در اوستا از ماده مز (ـ) است بمعنی مرد بزرگ که در سنسکریت مه (ـ) است و احتمال دیگر اینکه در اوستا از زبان سامی بابل آمده باشد که در آن بمعنی منجم و فال گو بوده - در کتاب ارمیا (توریت) در باب سی و نهم آیه سوم جزو همراهان نبوکدنصر پادشاه بابل که حمله به پادشاه یهود کرده بود رب ماگ (ـ) رئیس منجمان و فال گویان هم اسم برده شده (صفحه ـ دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید) در کتیبه بیستون داریوش هم مگوش (ـ) بهمان معنی موغوی اوستا استعمال شده - احتمال این است که مغ فارسی هم ملای آتش پرستان باشد نه هر آتش پرست - حافظ گوید - در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ❊ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست - ایضاً - آمد افسوس کنان مغ بچه باده فروش ❊ گفت بیدار شو ای هر

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

خواب آلودہ۔ ہاتف گوید۔ مغ و مغزادہ موبد و دستور + خدمتش را تمام بستہ میان۔ شعرای ما برای شراب خوردن نزد پیر مغان میرفتند جہت این است کہ در مذہب زردشتی شراب حلال است و گویا در ایران زردشتی ہر آتشکدہ باغ انگور موقوفہ داشتہ شراب انداختہ میشد و پیر مغان (رئیس ملاہا) در عیدہا بہ مومنین وارد در آتشکدہ شراب موقوفہ میخورانید و مثل این کہ در مذہب نصاری در اوقات مخصوص کلیسا شراب خوراندن کشیش بہ مومنین از واجبات است و راہبان و راہبات نصرانی در دیرہای خود شراب موقوفہ مینوشند۔ و در مذہب قدیم ہنود مسکر مقدس بنام سوم (सोम) در بت کدہ بہ مومنین خوراندہ میشد و ہمان در ایران قدیم بنام ہوم از طرف ملا بہ حضار در معبد خوراندہ میشد و موافق تحقیق من سوم و ہوم تریاک و بنگ بودہ (ذیل لفظ کوکنار را ببینید) اما درین شکی نیست کہ شعرای ما لفظ مغ را بمعنی مطلق آتش پرست ہم استعمال کردند چون بیشتر شراب فروشان ایران زردشتیان بودند برای شراب خوری بخرابات مغان میرفتند و حافظ مغبچہ بادہ فروش اسم بردہ۔ اکنون بیشتر شراب فروشان ایران یہودی و نصرانی ہستند اما در شعر راہ پیدا نکردند۔ بکسر اول (۱) مخفف میغ است بمعنی ابر (شع) (۲) مہ کہ ابر خفیفی است کہ بزمین میاید (تک خراسان)

مَغ بافتح اول۔ (۱) بسیار گود کہ الفاظ دیگرش ژرف و عمیق است (شع) مولوی معنوی۔ سوی چاہی کو نشانش کردہ بود + چاہ مغ را دام جانش کردہ بود۔ "مغلاج و مغلاغ۔ گوی را گویند کہ جوز بازان در آن جوز اندازند و این دو کلمہ مرکب است از مغ کہ بمعنی گو است و از لاج و لاغ کہ بمعنی بازی باشد۔ حکیم سوزنی راست ہر مرادی کہ داری اندر دل + بتو آید چو گوز در مغلاج" جہانگیری (شع) (۲) "رودخانہ را مانند حکیم فردوسی فرمودہ چنین تا بیامد بکی ژرف رود + سپہ شد پراگندہ چون تار و پود مغی ژرف پہناش کوتاہ بود + براو بر گذشتن ز ره آگاہ بود" جہانگیری۔ احتمال میرود لفظ مغ در شعر فردوسی ہمان معنی اول باشد و ژرف مترادف آن از ابتدای شاعری فارسی تا اکنون استعمال الفاظ مترادف در شعر جائز بودہ قدما بسیار استعمال میکردند و متاخرین کم۔ احتمال دیگر این کہ یکی از دو معنی حقیقت و دیگری مجاز باشد۔ ریشہ را در ذیل مغاک بہ ببینید۔

مغار
مغارہ ع۔ (م۔ غ۔ مد۔ ر) سم "غار مغارہ با تا ر مثلہ و مغار بالضم و تشدید را ر نا قہ کم شیر مغار بالفتح جمع دکف نخیل و مُغار بہ تخفیف را ر رسن تافتہ و تاختہ و تاراج کردن" منتہی الارب (عل) لفظ مغارہ بمعنی غار در تکلم ہم ہست۔

مغارب ع۔ (م۔ غ۔ مد۔ ر۔ ک۔ ب) اسم۔ (جمع مغرب) جاہای فرو رفتن آفتاب (عل)

مغازلہ ع۔ (م۔ غ۔ مد۔ ز۔ مد۔ ل۔ ک) مص عشق بازی کردن با زنان و گفتگوی با ایشان و نزدیک بحبل رسیدن در عمر (عل)

مغازه ع. (م ـَ غ ـَ ز ـِ) اسم. دکان بزرگی که خریدار تومی آن رفته مال بخرد (عا)، این لفظ (magasin) فرانسوی است و در آن بمعنی انبار مال و انبار ظرف است و در اصل لفظ مخزن عربی است که در فرانسوی و زبانهای دیگر اروپائی داخل شده.

مغاص ع. (م ـَ غ ـَ ص) اسم. جای فرو رفتن در آب (عل)،

مغافصة ع. (م ـُ غ ـَ ف ـَ ص ـَ ت) مص. ناگهانی و ناگهان گرفتن (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده

مغاک فا. (م ـَ غ ـَ ک) اسم. "مغاک جائی باشد فرو شده چون چاهی کوچک رودکی گفت - ابله و فرزانه را فرجام خاک * جایگاه هر دو اندر یک مغاک" لغت الفرس. دشع. ایضاً عنصری - ای دریغا که زمین منور جای * زیر تار مغاک باید شد. ایضاً فردوسی - وز ایوان ماتا بخورشید خاک * برآورد و گرد آن بلندی مغاک ایضاً. ببرد پی بدسگالان زخاک * بروی زمین برنماند مغاک. ایضاً مهذب الاسماء، درمعنی الحفیرة - این لفظ در پهلوی مغ (مـ‍غ) و در اوستا مغه (ـ ـ ـ) بوده.

مغالطه ع. (م ـُ غ ـَ ل ـَ ط ـِ) مص. به غلط انداختن و یک دیگر را بغلط انداختن (عا)،

مغان فا. (م ـُ غ ـَ ن) اسم. (۱) نام ولایتی است از آذربایجان (ج)، (۲) جمع لفظ مغ است بمعنی آتش پرست (نث و شع)، مغانه. منسوب به مغان ولایق مغان مثل می مغانه (نث و شع)،

مغایب ع. (م ـُ غ ـَ ی ـِ ب) ل. کسی یا چیزی که در غیبتش گفتگو او شده (عل) فعل مغایب و ضمیر مغایب فعل و ضمیری است که درباره کس یا چیز غایب باشد مقابل متکلم و مخاطب (عل)،

مغایرة ع. (م ـُ غ ـَ ی ـَ ر ـَ ت) مص. غیر بودن و مخالفت (عا) مغایر. فل. غیرت کننده با کسی (عل)،

مغبة ع. (م ـَ غ ـَ ب ب ـَ ت) اسم. پایان کار و عاقبت چیزی (عل)،

مغبر ع. (م ـُ غ ـْ ب ـَ ر ر) ل. غبارآلوده و تیره رنگ (عل)،

مغبوط ع. (م ـَ غ ب ـُ ط) ل. کسیکه محل غبطه واقع شده (عل)، غبطه را به بینید.

مغبون ع. (م ـَ غ ب ـُ ن) ل. (۱) فریب خورده در خرید یا فروش یا جز آنها (عا) (۲) کم عقل و کودن (عل)،

مغترف ع. (م ـُ غ ت ـَ ر ـِ ف) فل. بدست آب بردارنده (عل)،

مغتنم ع. (م ـُ غ ت ـَ ن ـَ م) فل. غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده (عا) مغتنمات. جمع مغتنمه است و در فارسی جمع مغتنم هم هست (عا)، باکسر نون (م ـُ غ ت ـَ ن ـِ م) فل. غنیمت گیرنده (عل)

مغرب ع. (م ـَ غ ر ـِ ب) اسم. (۱) جای فرو رفتن آفتاب که در فارسی باختر و خاور هر دو استعمال شده (عا)، (۲) بلاد افریقیه (ج)، باضم اول و فتح راء. سپیده دم و هر چیز سپید یا هرچه

اطرافش سفید باشد (عل)

مغرّق ع (م ذ غ ــ ر ر ــ ق) ل - (۱) غرق کرده شده (عل)، (۲) لگام باسیم آراسته (عل)، حافظ - خوش برانیم جهان در نظر راهروان + فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم - در فارسی بمعنی پارچهٔ باسیم آراسته هم آمده چنانچه قاری البسه گوید - در بزم رخت می همه از رنگ قرمزی + وز کلهٔ کلاه مغرق پیاله بود - ایضاً - برخت مغرق خجل کرده ورد + زهره وسپهرش زرد لاجورد -

مغرض ع (م ذ غ ر ء ض) فل - کسیکه در کار غرض شخصی داشته باشد (عا)، این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی بیزار کننده و رسندهٔ بحاجت خود و پرکنندهٔ کوزهٔ آب است -

مغرور ع (م ــ غ ر ــ ر) ل - (۱) فریفته و گول خورده (عل)، (۲) متکبر (عا)، این معنی مخصوص فارسی است

مغره ع (م ــ غ ر ــ ه) سم - گلی است دوائی که نام دیگرش گل ارمنی است (ط)

مغز فا (م ــ غ ز) سم - مادهٔ لطیفی که اندرون چیزی سخت باشد مثل مغز گردو ومغز بادام ومغز سر ومغز استخوان (عا)، در پهلوی مزگ (Mazg) در اوستا مزگه (Mazga) و در سنسکرت مجن (मज्जन) ومجا (मज्जा) بوده ومغز سر در اوستا مستهرغن (Mastrghan) یعنی روغن سر و در سنسکرت مستشکه (मस्तिष्क) است بهان معنی - **مغز تیره** - مغز استخوان پشت که الفاظ دیگرش نخاع ومغز حرام است (عل)، این لفظ را فرهنگستان بجای نخاع وضع کرده - **مغز حرام** - مغز تیره (به بینید) (عا) **مغز خر خوردن** - مجازاً احمق بودن وشدن (عا) **مغز دار** - (۱) هرچه در میان آن مغز باشد مثل بادام مغز دار (عا)، (۲) مجازاً مرد دانا وکلام فصیح وبلیغ (عا) **مغز نداشتن** - نادان وبی تدبیر بودن (عا) **مغز هسته** و **هسته** - مغز هستهٔ میوه (عا) **مغزی** (۱) هر چیز منسوب به مغز (عا)، (۲) پارچهای که درمیان دو پارچه گذاشته بدوزند یا چرمی که درمیان لب دو پارهٔ چرم گذاشته بدوزند (عا)، (۳) نوعی از حلوا که در آن مغزیات باشد (شع)، **مغزیات** - اقسام مغز خوراکی مثل بادام و پسته وامثال آنها (عا) **آشفته مغز** - پریشان ودیوانه (عا) **بیدار مغز** - دانا وبا احتیاط (عا)، **تهی مغز** - آدم نادان (نث وشع) **تیره مغز** - نادان وسرکش (شع) **تیز مغز** و **خشک مغز** و **سبک مغز** - نادان واحمق (نث وشع)، **دو مغز در یک پوست بودن** - دوست همدم بودن (عا) **سخت مغز** و **سیاه مغز بودن** - نادان ونافرمان بودن (نث وشع)

مغزل ع (م ء غ ز ــ ل) سم - دوک (عل)، با فتح وکسر میم هم درست است -

مغسل ع (م ــ غ س ــ ل) سم - جای شستن چیزی (عل)، باکسر اول - چیزی که با آن چیزی شویند (عل)،

مغسول ع (م ــ غ س ــ ل) ل - شسته شده (عل)،

مغشوش ع-(م مـ غ ش مـو ش) ل-(۱) ناسره و غیر خالص مثل زر مغشوش که در آن فلز پست داخل باشد ومثل شیر مغشوش که در آن آب باشد (عل) (۲) شورش و فتنه دار (عا) مثال - از جهت نزاع میان مسلمان و هندو بمبئی مغشوش شده این معنی مخصوص فارسی است.

مغص ع-(م مـ غ ص) اسم "پیچش و درد امعا است بسبب احتباس ریح یا فضول یابس خشک ویا تناول اطعمه حاده حریفه ویا ریختن خلط مالح بدان وبعضی گفته اند وجع معا است مطلقا خواه با قبض ویا اسهال در معای دقاق باشد ویا غلاظ واگر با زحیر ویا قولنج ویا سحج نباشد پس آن مرض است واگر باشد عرض لازم آنها" مجمع الجوامع (ط)

مغضب ع-(م ـُ غ ض ـِ ب) فل- به غضب آورنده (عل)

مغضوب ع-(م مـ غ ض مـو ب) ل- کسیکه بر او دیگری غضب کرده (عا) چون اسم مفعول لازم است باید با حرف جر (علی) متعدی شود ومغضوب علیه گفته شود لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال میشود

مغفر ع-(م ـِ غ ف مـ ر) اسم- کلاه آهنی که هنگام جنگ بر سر گذارند و فارسیش خود است. (عل)

مغفرت ع-(م مـ غ ف ـِ ر مـ ت) مص- آمرزیدن وبخشیدن وپوشیدن گناه (عا)

مغفور ع-(م مـ غ ف مـو ر) ل- آمرزیده شده وگناه پوشیده شده (عا)

مُغل تر-(م ـُ غ ـُ ل) اسم- مخفف مغول وموغول است که نام طایفه ای از ترک است (عا)

مغلاج بمغلاغ فا-(م مـ غ ل مـ ج = م مـ غ ل مـ غ) اسم- در ذیل مغ بفتح اول به بینید-

مغلطه ع-(م مـ غ ل مـ ط ـِ) اسم- مسئله مبهمی که با آن بشود کسی را در غلط انداخت وهر چیزی که در آن غلط بسیار واقع میشود (عا)

مغلق ع-(م ـُ غ ل مـ ق) ل-(۱) دربسته (عل) (۲) عبارت مشکل (عا)

مغلظه ع-(م ـُ غ مـ ل ل مـ ظ ـِ) ل "سطبر و درشت و بمعنی استوار کرده یمین مغلظة سوگند استوار موکد" منتهی الارب (عل) قسمهای مغلظه در تکلم هم هست.

مغلوب ع-(م مـ غ ل مـو ب) ل (۱) کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده (عا) (۲) نام یکی از دو شعبه مقام عراق موسیقی است ونام شعبهٔ دیگر مخالف (عل)

مغلوبه مغلوبه-(۱) مونث مغلوب است (عل) (۲) جنگی که در آن گروهی با گروه دیگر درهم آمیزد (عا)

مغلول ع-(م مـ غ ل مـو ل) ل-(۱) تشنه (عل) (۲) غل بگردن یا دست (عل)

مغموم ع-(م مـ غ م مـو م) ل- غمگین (عا) در عربی بمعنی "زکام گرفته وهلال در ابر فرو رفته یا هلالی که ابر

تنک گرد اگردش هاله زند" هم هست.

مغمی علیه ع-(م ذ غ م ـ ع ـ ل ـ ی ه) بیهوش شده از مرضی (عل) چون مغمی اسم مفعول لازم است متعدی با حرف علی شده و با تلفظ (م ـ غ م ی ی ذ ن) هم صحیح است.

مغناطیس مغنطیس مقناطیس ع-(م ـ غ ن ـ ط ی س) سم- ماده ایست معدنی از قسم آهن که آهن نزدیک به خود را جذب کند و اگر تکهٔ از آن بر میلی آزاد کار گذاشته شود دو طرفش قطب شمال و جنوب را نشان میدهد (عا) لفظ معرب از لاتین (Magnes) است و در آن هم ماخوذ از مگنشیا (Magnesia) است که جائی است در لیدیا (Lydia) یا تسالی (Thessaly) که در آن اول مغناطیس بدست آمده. با قاف (مقناطیس) نوشتن غلط است چه در لاتین گاف است معرب بغین میشود نه قاف

مغند مغنده فا-(م ذ غ ذ ن د) سم- دو معنی دارد اول گلوله را گویند. دوم چیزی درهم و ممزوج بود" جهانگیری (رشع) "مغنده و باغره هر دو چیزی بود که از در اندامی در بندگاهی افتد در پوست آنجا که بود گرد آید و گروهی در غاره خوانندش از مردم عامه. طوس عسجدی گفت- بردار درشتی ز دل خصم بنرمی * بازدوستی اندر آید ای دوست مغنده" لغت الفرس (رشع) مصرع دوم در وزن با مصراع اول مطابق نیست از نسخه چاپ اروپا نقل کردم که مغلوط است و نسخه دیگری در دسترس من نیست. ظاهرا مغند و مغنده یک لفظ است و بمعنی گرد و مدور و معنی درهم و ممزوج که جهانگیری نوشته مشکوک است و بمعنی تپک و غده که اسدی ضبط کرده از باب همان مصداق گرد و مدور است - ریشهٔ مغند و غنده یکی است غنده را به بینید.

مغنّی ع-(م ذ غ ـ ن ن ی) فل- غنا خواننده و آواز خوان (عل)، با تلفظ (م ذ غ ن ی) فل- بی نیاز کننده (عل)

مغول مغولستان تر-(م ذ غ ذ ل) عم- نام فرقهٔ عمده ترک است (عا) و در ترکی بمعنی ساده دل هم هست. بقانون رسم الخط ترکی واو برای ضمه نوشته میشود از این جهت. در ترکی موغول هم نوشته میشود و در فارسی مغل نوشتن هم صحیح است. مغولستان. نام مملکتی است از آسیا در میان سیبیریا و چین (ج)

مغیث ع-(م ذ غ ی ث) فل- یاری کننده و به فریاد رسنده (عل)

مغیلان (م ذ غ ی ل ـ ن) سم- نام درختی است بسیار خار که در بیابانهای شن زار و بی آب روید (عا) لفظ مخفف ام غیلان عربی است معنی ام مادر و معنی غیلان غولها است چون به اعتقاد عوام غولهای بیابانی زیر آن درخت منزل میکردند چنان نامیده شد.

مغیر ع-(م ذ غ ـ ی ی ر) فل- تغییر دهنده (عل)، با فتح یا ر- فل- تغییر داده شده (عل)

میم با فاء

مُف فا-(م ذ ف) اسم-بلغمی که از بینی بیرون آید (تک)

مفاتیح ع-(م ـ ف ـ ت ی ح) اسم- (جمع مفتاح) کلیدها (عل)

مفاجا (م ذ ف ـ ج ـ) اسم-مخفف مفاجاة (م ذ ف ـ ج ـ ء ـ ت) عربی است بمعنی ناگهان

مفاجات در آمدن و ناگهان حمله کردن (شع) مفاجات هم مخفف همان است «حکم حاکم مرگ مفاجات» مثل است (عا)

مفاخرت ع-(م ذ ف ـ خ ـ ر ـ ت) مص- (۱) غالب شدن در فخر (عل) (۲) فخر کردن (عل) این معنی مخصوص فارسی است.

مفاد ع-(م ذ ف ـ د) ل- آنچه بطور فائده و بهره یافته شده (عل)

مفارق ع-(م ـ ف ـ ر ء ق) اسم- (جمع مفرق) تارک سرها (عل)

مفارقت ع-(م ذ ف ـ ر ـ ق ـ ت) مص- جدائی کردن از یکدیگر و جدائی (عا) مفارق جدائی

مُفارق کننده (عل)

مفازة ع-(م ـ ف ـ ز ء) اسم- (۱) جای رهائی یافتن و جای فیروزی (عل) (۲) بیابان بی آب (عل) معنی دوم مجاز از اول است و بطور تفاؤل گفته شده تا به آسانی بشود از آن گذشت.

مفاسد ع-(م ـ ف ـ س ء د) اسم- (جمع مفسدة) فسادها و بدیها (عا)

مفاصا (م ذ ف ـ ص ـ) اسم- ختم حساب میان دو نفر و کاغذ تصفیه حساب و سند ختم حساب (عا) این لفظ مخفف مفاصاة عربی است بمعنی مفارقت و جدائی.

مفاصل ع-(م ـ ف ـ ص ء ل) اسم- (جمع مفصل) جاهای پیوستگی دو استخوان در بدن که لفظ فارسیش بند است (عا) درد مفاصل و وجع مفاصل- مرضی است که در بندهای استخوان پیدا میشود (عا)

مفاعلة ع-(م ذ ف ـ ع ـ ل ـ ت) مص- (۱) باهم کار کردن (عل) (۲) در علم صرف عربی نام قسم سوم از ده قسم فعل ثلاثی مزید فیه است ماضیش بر وزن فاعَل است یعنی بر ثلاثی مجرد (فعل) یک الف در وسط زیاد کرده میشود- چون یک مصدرش بر وزن مفاعلة است باب مفاعله نامیده شده (عل)

مفاوضة ع-(م ذ ف ـ و ـ ض ـ ت) مص- باهم رفتن و باهم سخن گفتن (عل) **مفاوضات**: جمع است غیاث اللغات گوید «مفاوضات- مکتوبات که اعلی به ادنی نوشته باشد و مراسلت مکتوباتی که

بمسادی نوشته باشد» شاید اصطلاح فارسی هند بوده.

مفت فا. (م ۃ ف ت) سم. چیزی که بدون بها و زحمت بدست آید (عا) امثال. (۱) «مالِ مفتُ دلِ بیرحم» (۲) «در جهان هرکس که دارد نان مفت ✤ میتواند حرفهای خوب گفت» (۳) «سرکهٔ مفت به از عسل است» (۴) «سنگ مفت و کلاغ مفت» (۵) «شراب مفت را قاضی هم میخورد» (۶) «مفت را که گفت» **مفت خوار**. کسیکه سعی می کند هر چیز را مفت بدست آورد (عا) **مفت زدن** چیزی را مفت بدست آوردن (عا) **مفتکی** چیز مفت. (عا) **مفتی** چیز مفت (عا) **حرف مفت**. (۱) لفظ و کلام بیهوده (۲) مجازاً هر چیز بیهوده (عا)

مفتاح ع. (م ٤ ف ت ﷲ ح) سم. (۱) کلید (عل) مفاتح و مفاتیح جمع است «الصبر مفتاح الفرج» مثل است (۲) با ملک و سلطنت وجز آنها جفت شده القاب میساخته مثل مفتاح الملک و مفتاح الدوله وجز آنها (عا)

مفتتح ع. (م ۃ ف ت ﷲ ت ﷲ ح) ل. بازکرده شده (عل)

مفتح ع. (م ۃ ف ﷲ ت ت ٤ ح) فل. بازکننده (عل) با فتح تا. ل. بازکرده شده (عل) باکسر اول و فتح تا. (مخفف مفتاح) کلید (عل)

مفتش ع. (م ۃ ف ﷲ ت ت ٤ ش) فل. (۱) جوینده و کاونده (عا) (۲) مامور دولتی که جستجوی قانونی میکند تا موارد خلاف قانون را برای مجازات بدست آورد (عا) فرهنگستان بجای این معنی بازرس را وضع کرده.

مفتن ع. (م ۃ ف ﷲ ت ت ٤ ن) فل. فتنه گر و در فتنه اندازنده (عل) در عربی بمعنی کسی را بعجب آورنده و راضی کننده و مایل گرداننده هم هست. با فتح تا. فل. در فتنه انداخته شده و بعجب آورده شده و راضی کرده شده (عل)

مفتخر ع. (م ۃ ف ت ﷲ خ ٤ ر) ل. فخر کننده (نازنده) به چیزی از خود یا بستهٔ بخود (عا)

مفترس ع. (م ۃ ف ت ﷲ ر ٤ س) فل. شیر درنده (عل)

مفترض ع. (م ۃ ف ت ﷲ ر ﷲ ض) ل. واجب و مفترض الطاعة کسیکه فرمان برداریش شرعاً واجب باشد (عل)

مفتری ع. (م ۃ ف ت ﷲ ر ی) فل. کسیکه بر دیگری افترا بندد و تهمت زند (عل)

مفتضح ع. (م ۃ ف ت ﷲ ض ٤ ح) فل. کسیکه بدیهایش کشف شده باشد (عل) با فتح ضاد غلط مشهور است

مفتقر ع. (م ۃ ف ت ﷲ ق ٤ ر) ل. فقیر و نیازمند (عل)

مفتوح ع. (م ﷲ ف ت ﷴ ح) ل. (۱) باز شده و باز (عا) (۲) حرفی که فتحه (زبر) دارد (عل)

(ﷲ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ﷲ) آ (ﷴ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مفتول ع - (م - ف ت - و ل) ل - (۱) ریسمان تابیده (عل) (۲) فلز گرد دراز باریک کرده شده بطوری که با دست خم شود که نام دیگرش سیم است - (عا)

مفتون ع - (م - ف ت - و ن) ل - (۱) در فتنه انداخته شده (عل) (۲) شیفته و عاشق (عا)

مفتی ع - (م ذ ف ت ی) فل - فتوی دهنده (عا)

مفحم ع - (م ذ ف ح - م) ل - درمانده و آنکه بر شعرگوئی قادر نباشد (عل)

مفخر ع - (م - ف خ - ر) اسم - ناز یدن و جای نازیدن (عل) با کسر میم - اسم الت است بمعنی چیز باعث ناز (عا) در این معنی با فتح اول غلط مشهور است در این معنی در عربی مفخرة (م - ف خ - ر - ة) و (م - ف خ ذ ر - ت) است که بمعنی کار نیک هم هست و مفاخر جمع است -

مفرد ع - (م ذ ف ر - د) ل - (۱) تنها و جدا و علیحده (عل) (۲) در علم صرف لفظی که معنیش واحد باشد مقابل تثنیه و جمع (عل) "مفرد" آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آن را یکه تاز هم گویند - کمال اسمعیل - شهوار آفتاب از خیل رایت مفردی + کاسهای آسمان از خوان جودت ماحضر "در مصطلحات الشعراء بنده و فرمان بردار میر نجات - ما گدایان سر کوی توایم ای تو کریم + مفردانیم بدرگاه تو ای فرد قدیم - مفرد سوار همان مفرد بمعنی اول - عبدالله هاتفی - ز مفرد سواران دانسته کار + ز لشکر قسم کرد پنجه هزار - خواجه نظامی - خبر داد عارض که شش صد هزار + بر آمد دلیران مفرد سوار - و این مجاز است یعنی عدد دلیران مفرد سوار لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده حکیم شرف الدین شفائی - خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست + بگذارم این دیار و بسوی فرنگ روم " بهار عجم (شع) "مفرده - بالضم در اصطلاح اهل سیاق مهی که زیر آن جمع نویسند چون خواجه عبدی بیک شیرازی در علم سیاق و نویسندگی سر آمده بود او را مفرد نویس می گفتند - واحد کرمانی در حق او گوید - اقتلوا کاتبان مفرده را + اول آن عبدی فلک زده را - و اسیر شهرستانی گوید - روزی که سر بدفتر تدبیر می کشد + مجنون بجای مفرده زنجیر می کشد " تحقیق الاصطلاحات (نث و شع)

مفر ع - (م - ف ر ر) اسم - جای امنی که به آنجا فرار توان کرد (عا) در عربی بمعنی گریختن هم هست -

مفرح ع - (م ذ ف - ر ر ح) فل - فرح (خوشی) آور (عا) مفرحه - مونث است و مفرحات جمع آن لیکن در فارسی جمع مفرح هم هست -

مفرس (م ذ ف - ر ر - س) ل - لفظ فارسی کرده شده از زبان دیگر (عل) این لفظ عربی نیست بلکه بشکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی بمعنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می شود می باشد -

مفرّط ع - (م ذ ف مد س ر ۴ ط) فل. کسیکه در چیزی از اعتدال پایین رود (عل)،

مفرش ع - (م مد ف ر مد ش) سم. (۱) جای فرش کردن (عل)، (۲) کیسه مانندی است مستطیل از پارچه یا قالی یا گلیم که از میانش باز میشود و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته میشود (عا)

مفرط ع - (م ذ ف ر ۴ ط) فل. (۱) افراط کننده و از حد در گذرنده (عل)، (۲) بسیار و زیاد (عا) مثال. دیروز فلان کتک مفرطی خورد. این معنی مخصوص فارسی است. در عربی بمعانی بسیار دیگر هم می آید از آن جمله است شتاب کننده و فرستنده رسول و فراموش کننده و ترک کننده و پر کننده کوزه از آب.

مفرغ ع - (م ذ ف ر مد غ) سم. فلز ریخته غیر از سکه (عا) بافتح اول غلط مشهور است. در آن صورت بمعنی جاری ریختن آب و پناه گاه است.

مفروز ع - (م مد ف ر و ز) ل. جدا شده و علیحده کرده شده (عل)،

مفروش ع - (م مد ف ر و ش) ل. فرش کرده شده (عا)

مفروض ع - (م مد ف ر و ض) ل. فرض کرده شده و تصور کرده شده و معین کرده شده (عل)،

مفسد ع - (م ذ ف س ۴ د) فل. فساد کننده و تباه کننده (عا)

مفسده ع - (م مد ف س مد د ۴) سم. فساد و بدی و تباهی (عا)

مفسّر ع - (م ذ ف مد س س ۴ ر) فل. بیان کننده معنی سخن و بیان کننده و شرح کننده قرآن مجید (عل)

مفصّل ع - (م ذ ف مد ص ص مد ل) ل. تفصیل داده شده و طولانی (عا)

مفصل ع - (م مد ف ص مد ل) سم. بند بدن که جای پیوستگی دو استخوان است (عل) باکسر صاد هم صحیح است و مفاصل جمع است.

مفضال ع - (م ۴ ف ض مد ل) سم. شخص بسیار فضل (فضل را به بینید) (عل)

مفضّض ع - (م ذ ف مد ض ض مد ض) ل. فلز نقره اندود (عا) در عربی چیز زینت یافته بانقره هم هست

مفضول ع - (م مد ف ض و ل) ل. کسی یا چیزی که دیگری براو فضیلت دارد (عل)

مفطر ع - (م ذ ف ط ۴ ر) فل. (۱) افطار کننده (عل)، (۲) روزه شکننده (عل)، (۳) کسیکه وقت افطارش رسیده باشد. (عا)

مفعول ع - (م مد ف ع و ل) ل. (۱) کرده شده و بجا آورده شده (عل)، پسر یا مردیکه لواطه بدهد (عا) (۳) در علم نحو لفظی از جمله که تعلق بفعل داشته باشد به این که جزء مدلول آن باشد یا محل آن

یا ظرف آن یا سبب آن یا مصاحب محل آن - اوّل مفعول مطلق است دوم مفعول به سوم مفعول فیه چهارم مفعول له و پنجم مفعول معه (عل)

مفقود ع - (م ـ ف ق ـ د) مل - گم شده و نابود (عا) مفقود الاثر کسی یا چیزی که گم شده و نشانی از او نباشد (عا)

مفکر ع - (م ـِ ف ـَ ک ـِّ ر) فل - فکر کننده و اندیشه نماینده (عل)

مفکوک ع - (م ـ ف ک ـ ک) مل - جدا کرده شده (عل)

مفلاک (م ـِ ف ل ـ ک) سم - "تهی دست بود و درویش - بو شکور گفت هزره و مفلاک بی نیاز از تو + با تو برابر که راز بگشاید" لغت الفرس اسدی (شع) "مفلاک بالکسر - فلک زده و پریشان حال که احوال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و نزاکت و تحرمز - عبدالرزاق گوید - بیت بقسمت است متاع دیر خلق نه بجد است + ذلیلش ابله مزرق و زیرک مفلاک" رشیدی - مقصود رشیدی این است که فارسی زبانان فلاکت و مفلاک و مفلوک را از لفظ فلک عربی ساختند در عربی ساخته نشده مثل نزاکت ماخوذ از لفظ نازک فارسی و تحرمز از لفظ حرامزاده فارسی.

مفلح ع - (م ـِ ف ل ـِ ح) فل - پیروزی یابنده و رستگار (عل)

مفلس ع - (م ـِ ف ل ـِ س) فل - کسیکه اول مالدار بوده و بعد فقیر شده و معنی لفظی کسیکه با او فلس (پول) نمانده (عا) امثال - (۱) "اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را" (۲) "چو ابله در جهان باقی است مفلس درنمی ماند" (۳) "درویش خام طمع بکون مفلس" (۴) "دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون" "المفلس فی امان الله" مفلس در امان خدا است یعنی طلبگار حق مطالبه از او ندارد (عا)

مفلق ع - (م ـِ ف ل ـِ ق) فل - (۱) شاعری که سخن شگفت و عجیب آورد (عل) (۲) حاذق و ماهر در چیزی (عل) (۳) به اصطلاح کبوتربازان کبوتر بعد از جوجگی تا وقتیکه شانزده ماهه بشود و بعد از آن کهنه گفته میشود.

مفلقه ع - (م ـِ ف ل ـ ق ـِ) سم - به اصطلاح غواصان خلیج فارس نام چاقوی مخصوصی است برای گشودن صدف.

مفلوج ع - (م ـ ف ل ـ ج) مل - (۱) کسیکه نصف بدنش سست و از کارهای طبیعی افتاده باشد (عا) (۲) مجازاً کسیکه تمام بدنش سست شده از کارهای طبیعی افتاده باشد (عا)

مفلوک (م ـ ف ل ـ ک) سم - فلک زده و فقیر (عا) این لفظ بر وزن مفعول عربی از لفظ فلک ساخته

شده، اما عربی نیست مخصوص فارسی است مفلاک را به بینید.

مُفنِی ع - (م ذ ف ن ی) فل. فانی کننده و تباه نماینده (عل)

مفوّض ع - (م ذ ف ـ و و ـ ض) ل. چیزی که از کسی بدیگری سپرده شده و داده شده (عا) مثال من کار حکومت خودم را مفوض بفلان کردم. با کسر واو - کسیکه چیزی را بدیگری می سپارد و میدهد (عل)

مفوضة - (۱) مونث مفوض (عل) (۲) نام فرقه ایست از اسلام که نام دیگرش معتزله است (عل)

مفهوم ع - (م ـ ف ـ ه ـ و م) ل. فهمیده شده و دانسته شده (عا)

مفید ع - (م ذ ف ی د) فل. (۱) فایده دهنده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است. (عا)

مفیض ع - (م ذ ف ی ض) فل. (۱) جاری کننده آب و اشک (عل) (۲) فیض دهنده (عل) این معنی مخصوص فارسی است. فیض را به بینید.

مفیق ع - (م ذ ف ی ق) فل. بهوش آرنده و هوشیار (عل)

میم با قاف

مقابح ع - (م ـ ق ـ ب ٤ ح) سم. (جمع قبیح) زشتها مقابل محاسن (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده

مقابر ع - (م ـ ق ـ ب ٤ ر) سم. (جمع مقبر و مقبره) گورستان و عمارتهای روی قبرها (عل)

مقابل ع - (م ذ ق ـ ب ٤ ل) فل. (۱) روبرو (عا) مثال. وقتیکه نطق میکردم فلان مقابل من ایستاده بود (۲) ضد و عکس (عا) مثال. فلان در تمام اخلاق بکلی مقابل پدرش واقع شده. مقابل کوب. کسی که حریف یا دشمن خود را مغلوب سازد (نث و شع) رضی دانش - دعای ساکن میخانه هم دارد و اثر دانش + در بازش مقابل کوب محراب است پنداری.

مقابلة ع - (م ذ ق ـ ب ـ ل ٤) مص. (۱) روبرو کردن (عا) مثال. اگر آنچه را که از فلان نقل کردم باور ندارید بیائید برویم با خودش مقابله کنیم (۲) دو نسخه از یک کتاب یا نوشته را باهم سنجیدن برای تصحیح یکی از آنها یا هردو به این طور که هر نسخه دست یک نفر باشد و یکی بخواند و دیگری در نسخه خودش نگاه کند (عا) (۳) برای جواب دادن یا معارضه کردن یا جنگ کردن روبروی کسی یا حیوانی شدن (عا) در تمام معانی با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود.

مقاتل ع - (م ذ ق ـ ت ٤ ل) فل. کسی که کارزار میکند (عل) با فتح تا - ل. کسی که با او کارزار کرده شده (عل)

مقاتلة ع - (م ذ ق ـ ت ـ ل ٤) مص. کارزار کردن (عل)

مقادیر ع. (م ـ ق ـ د ی ر) سم. (جمع مقدار) اندازها (عل)

مقارب ع. (م ـ ق ـ ا ـ ب) فل. نزدیک شونده وکلام نیکو گوینده در گفتگو و میانه حال درخوبی و بدی (عل)

مقاربت ع. (م ـ ق ـ ا ـ ب ـ ت) مص. (۱) نزدیک شدن وکلام نیکو گفتن در گفتگو (عل) (۲) جماع کردن (عا)

مقارعة ع. (م ـ ق ـ ا ـ ع ـ ت) مص. قرعه انداختن با یکدیگر وکوفتن دلیران همدیگر را (عل)

مقارنة ع. (م ـ ق ـ ا ـ ن ـ ت) مص. (۱) نزدیک شدن بهم (عل) (۲) در علم هیئت و نجوم واقع شدن دو ستاره سیار است دریک درجه از منطقه البروج وآن یکی از پنج نظر کواکب است وچهار دیگر تسدیس وتربیع وتثلیث ومقابله است (عل)

مقاسات ع. (م ـ ق ـ س ـ ت) مص. رنج چیزی راکشیدن (عل)

مقاصد ع. (م ـ ق ـ ص ـ د) سم. (جمع مقصد) مقصودها وجاهای قصد (عا) اگرچه مقاصد در عربی جمع مقصد است در فارسی جمع مقصود هم استعمال میشود وفرق میان مقصد ومقصود این طور است که اگر من ببازار برای کتاب خریدن میروم بازار مقصد من میشود وکتاب مقصود.

مقاطعة ع. (م ـ ق ـ ط ـ ع ـ ت) مص. قطع کردن باکسی که کاری را با اجرت معینی بکند (عا) درعربی بمعنی ترک ملاقات ومکاتبه ودیدن دوشمشیر که کدام برّاتر است وبریدن گوشت همدیگر هم هست

مقال ع. (م ـ ق ـ ل) مص. (۱) گفتگو وگفتار (عل) (۲) با لفظ قال جفت شده (قال مقال) معنی آوازهای زیاد درهم که لفظ دیگرش داد وقال است میدهد (عا)

مقالة ع. (م ـ ق ـ ل ـ ت) مص. (۱) گفتار وگفتگو (عل) (۲) مضمون مفصل درتحت یک موضوع که عموماً برای درج دریک روزنامه نوشته شود (عا)

مقالید ع. (م ـ ق ـ ل ی د) سم. (جمع مقلاد) کلیدها (عل)

مقام ع. (م ـ ق ـ م) سم. (۱) جای ایستادن (عا) مقام داشتن ومقام کردن. درجائی توقف کردن (نث وشع) صائب. چون تیرتا هدف نکنم هیچ جا مقام + بیچاره رهروی که شود همسفر مرا. (۲) درعلم موسیقی هریک از دوازده قسم آواز اولی را مقام گویند وهر مقامی شعبی دارد. نامهای دوازده مقام این است راست. اصفهان. عراق. کوچک. بزرگ. حجاز. بوسلیک. عشاق. حسینی. زنگوله. نوا. رهاوی. (عا) (۳) توقف کردن درجائی (عل) باضم اول. (۱) توقف کردن درجائی (عل) (۲) جای ایستادن (عل) (۳) وقت ایستادن (عل)

مقامات ع. (م ـ ق ـ م ـ ت) سم. (۱) جمع مقام جاهای توقف (عا) (۲) جمع مقامة خطبهها

(موعظه ها وحکایتهائی که در محضر جمعی ادا شود مثل مقامات بدیع الزمان و مقامات حریری و مقامات حمیدی (عل)

مقامة ع ـ (م سق سم ۶) اسم ـ مجلس و بزرگی و جماعتی از مردم و خطبه و پند و بیانی که در جماعت مردم ادا شود (عل) مقامات جمع است ـ

مقامر ـ مقامرة ع ـ (م ذ ق سم ۶ ر) فل ـ قمار باز و حریف قمار (عل)، **مقامرت** مص ـ قمار بازی کردن (عل)

مقاولت ع ـ (م ذ ق سو سل ۶) مص ـ گفت و شنید کردن با کسی (عل)

مقاوم ع ـ (م ذ ق سو ۶ م) فل ـ ایستادگی کننده و برابری کننده (عل)، **مقاومت** ـ ایستادگی کردن و برابری کردن (عا)

مقاومت

مقایسه ع ـ (م ذ ق ی سس ۶) مص ـ قیاس کردن و اندازه گرفتن دو چیز بهم (عا)

مقاییس ع ـ (م سق سی ی ۶ س) سم ـ (جمع مقیاس) اندازه ها و مقیاسها (عل)

مقبره ع ـ (م سق ب سر ۶) سم (۱) گورستان (عل) (۲) عمارتی که روی قبر ساخته شده باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است مقابر جمع است ـ

مقبل ع ـ (م ذ ق ب ۶ ل) فل ـ رو کننده و آینده نزدیک و صاحب دولت و اقبال و قبول کننده زبان حق (عل)

مقبوض ع ـ (م سق ب سو ض) ل ـ به پنجه گرفته شده و قبض روح کرده شده (عل)

مقبول ع ـ (م سق ب سو ل) ل ـ گرفته و پذیرفته و تصدیق شده و پسندیده (عا) مقبول عام ـ پسندیده همه مردم (عا)

مقتبس ع ـ (م ذ ق ت سب ۶ س) فل ـ (۱) آتش گیرنده و روشنی گیرنده (عل) (۲) کسیکه اقتباس میکند (عل) (اقتباس را به بینید)

مقتحم ع ـ (م ذ ق ت سح ۶ م) فل ـ بی فکر خود را در کاری اندازنده (عل)

مقتدا ع ـ (م ذ ق ت سد سد) ل ـ مقتدی (به بینید) (عا)

مقتدر ع ـ (م ذ ق ت سد ۶ ر) فل ـ قادر و توانا بر چیزی (عا) در عربی بمعنی پزنده در دیگ و قیاس کننده هم هست ـ

مقتدی ع ـ (م ذ ق ت سد ی) فل ـ پیروی کننده و کسی که پشت سر امام جماعت نماز میخواند (عا)، با فتح دال و الف مبدل از یا ر ـ ل ـ آنکه از او پیروی کنند و پیش نماز (عا)، با الف آخر (مقتدا) هم نوشته میشود ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مقترح ع - (م ذ ق ت مد ر ٤ ح) فل. کسیکه بی اندیشه سخن گوید و بی تأمل چیزی خواهد و از خود چیزی پیدا کند (عل)

مقترن ع - (م ذ ق ت مد ر ٤ ن) فل. نزدیک و یار (عل)

مقتصد ع - (م ذ ق ت مد ص ٤ د) فل. شخص میانه رو در خرج و هر چیز و مرد متوسط بدن (عل)

مقتضب ع - (م ذ ق ت مد ض ٤ ب) فل - (۱) فرماینده کاری بکسی که درست از عهدهٔ آن برنمی آید (عل) (۲) کسیکه کلام نثر و نظم بدون فکر بیاورد (عل) با فتح ضاد - مل - (۱) کسی که مکلف بکاری شده که از عهده درست برنمی آید (عل) (۲) کلام و شعر مرتجل (عل) (۳) در علم عروض نام بحری است که ارکانش مفعولات مستفعلن میباشد (عل) (۴) قصیده ایکه در آن تخلص (گریز) نبود (عل)

مقتضی ع - (م ذ ق ت مد ض ی) فل - اقتضا ر و خواهش کننده (عا) با فتح ضاد و الف مبدل از یا - مل - اقتضا ر و خواهش کرده شده (عا)

مقتفی ع - (م ذ ق ت مد ف ی) فل - در پی درآینده و پیروی کننده و اختیار کننده (عل)

مقتل ع - (م مد ق ت مد ل) سم - جای کشتن (عا) در عربی بمعنی کشتن و عضوی که از ضرب یافتن باعث مردن میشود مثل شقیقه هم هست -

مقتول ع - (م مد ق ت مو ل) مل - کشته شده (عا)

مقدار ع - (م ٤ ق د مد ر) سم - (۱) توانائی (عل) (۲) اندازه چیزی (عا)

مقدام ع - (م ٤ ق د مد م) سم - بسیار اقدام کننده و بسیار در پیش آینده (عل)

مقدامة مقدامة هم همان است و تا ر برای مبالغه است -

مقدر ع - (م ذ ق مد د د مد ر) مل - (۱) قدرت داده شده (عل) (۲) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع بشود (عا) مقدرات جمع فارسی است -

مقدس ع - (م ذ ق مد د د مد س) مل - (۱) پاک و مبارک (عا) (۲) کسیکه به واجبات دین عمل می کند و از منهیات پرهیزی نماید (عا)

مقدم ع - (م ذ ق مد د د مد م) مل - (۱) پیش کرده شده و آنچه در پیش واقع شده و آنچه اول واقع شده (عا) (۲) در علم هیئت نام منزل بیست و ششم از بیست و هشت منزل قمر است و آن دو ستاره است از اصغر قدر ثانی (عل) (۳) در علم منطق جزو اول قضیهٔ شرطیه را مقدم نامند و جزو دوم را تالی چنانچه در قضیه "اگر آفتاب طالع باشد روز موجود است" جزو اول (اگر آفتاب

مقدمة

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (عا) طلبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

طالع باشد) مقدم است و جزء دوم (روز موجود است) تالی است (عا) با کسر دال ـ پیش کننده و جلوه برنده (عل)
مقدمه (با کسر و فتح دال) (۱) دسته ای از لشکر که پیش از همه میرود و بیشتر مقدمة الجیش گفته میشود (عل) (۲) آنچه پیش از چیزی گفته یا کرده شود که مربوط به آن چیز باشد (عا) مثال ـ سفر مختصر من مقدمهٔ سفر طولانی تجارتی بعد من بوده ـ مثال دیگر ـ فلان هر چه بخواهد بگوید برای آن اول یک مقدمه میاورد ـ **مقدمهٔ بزرگ** ـ در موسیقی نام آوازی است از دستگاه شور (عل) **مقدمه چیدن** ـ مطالبی را بطور مقدمه چیزی آوردن (عا) **مقدمهٔ کتاب** ـ چیزهائی که پیش از مطالب اصلی کتاب نوشته شود که لفظ دیگرش دیباچه است (عا) مقدمات جمع است.

مقدرت ع ـ (م ـ ق د ٤ ر ـ ت) سم ـ قدرت و توانائی و توانگر بودن (عا) با فتح و ضم دال هم درست است

مقدم ع ـ (م ـ ق د ـ م) سم ـ آمدن و باز آمدن و وقت آمدن و جای آمدن (عل) **خیر مقدم** ـ آمدن شما و وقت آمدن شما نیک است یا نیک باشد (عا) در تهنیت از ورود مسافر دهان گفته میشود ـ

مقدور ع ـ (م ـ ق د و ر) ل ـ تدبیر کرده شده و اندازه گرفته شده و چیز حتمی (عل) **مقدور علیه** ـ کاریکه در قدرت شخص باشد (عل)

مقدونیه (م ـ ق د ـ ن ٤ ی ٤) عم ـ نام قدیم مملکتی بوده متصل به یونان که اسکندر کبیر از آنجا است (ج)

مقراض ع ـ (م ٤ ق ر ـ ض) سم ـ آلتی است برای بریدن پارچه و کاغذ و جزء آنها که دو کارد مانندی است که بر روی هم آزاد کار گذاشته شده و در یک سر هر یک حلقه است برای جا گرفتن انگشت در آن ـ
لفظ دیگر مقراض قیچی است که ترکی است و در تکلم هم هست و لفظ فارسیش دوکارد است که در تکلم نیست (عا) **مقراض برکسی راندن** ـ کنایه (استعاره) از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن و در مصطلحات الشعراء مرادف سر تراشیدن ـ خواجه جمال الدین سلمان ـ "آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند ✤ گر سرش بر دنشاید سر ز حکمش تافتن" بهار عجم (شع) **مقراض شتر گردن** ـ نوعی از مقراض که کج می باشد ـ ملا طغرا ـ "سر جائزه خلقم تواضع با زمین دارد ✤ چو مقراض شتر گردن مهار کاغذین دارد" بهار عجم (شع) **مقراضک و مقراضه** ـ نام فندی است از کشتی که در آن دو پای خود را برگردن یا کمر حریف گذاشته زور دهد (شع) فوقی یزدی ـ "قدرتم چون پا بمیدان زبردستی نهد ✤ فند مقراضک همین بر پور دستان میزنم" **مقراضی و مقراضه** ـ نام حلوائی است ـ ملا منیر ـ "قطع امید کرد ز مقراضی ✤ کند آئین او است مرتاضی" بهار عجم (شع)

مقر ع ـ (م ـ ق ـ ر ر) ل ـ جای قرار و آرام (عل) با ضم اول و کسر قاف ـ اقرار کننده (عا) عوام با ضم قاف و با لفظ آمدن (مُقُر آمدن) گویند که غلط است ـ

مقرّب ع ـ (م ٤ ق ـ ر ر ـ ب) ل ـ (۱) نزدیک کرده شده (عل) (۲) کسیکه نزد شاه یا بزرگتری

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

آبرو دارد (عا)، با کسر راء فل - نزدیک گرداننده (عل)

مقرر ع - ام ذ ق ــ ر ر ــ ن) ل - قرار داده شده و تعیین کرده شده (عا) مقرری (۱) کاریکه همیشه وقت معین کرده بشود (عا) (۲) در سلطنت قاجار یک نوع وظیفه نقد و جنس سالیانه که به دعاگویان داده میشد مقرری گفته میشد (عا)

مقرض ع - ام ذ ق ر ۶ ض) فل - قرض دهنده (عل)

مقرعه ع - ام ۶ ق ر ــ ع ۶) سم - آلت کوفتن و تازیانه (عل)

مقرمط ع - ام ذ ق ــ ر ام ۶ ط) فل - کسیکه قدم کوتاه برمیدارد و کسیکه خط ریز و سطور متصل بهم مینویسد (عل) با فتح میم - ل - قدم کوچک برداشته و خط ریزه و سطور متصل بهم نوشته شده (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده -

مقرنس ع - ام ذ ق ــ ر ان ــ س) ل - (۱) چیزی که بشکل نردبان و پلکان ساخته شده باشد (عل) (۲) مجازاً عمارت بلند خوب که در آن پلکان باشد (عل)

مقروض ع - ام ــ ق ر ــ ض) ل - کسیکه از دیگری قرض (وام) گرفته (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی در این معنی مدیون استعمال میشود و مقروض در عربی معانی بسیاری دارد از جمله است مجازات شده و محاذی شده و مرده (شع)

مقرون ع - ام ــ ق ر ــ ن) ل - نزدیک و پیوسته (عا) مثال - حرفهای فلان مقرون بصواب نیست -

مقروء ع - ام ــ ق ر ــ ۶) ل - خوانده شده (عل)، در فارسی با تلفظ (ام ــ ق ر ذ د) هم صحیح است -

مقرّد

مقری ع - ام ذ ق ر ی) فل - کسیکه دیگری را بخواندن وادارد و کسیکه بکسی خواندن قرآن آموزد (عل) "مقری تسبیح و مقری سبحه - بالضم - ح - مهره کلانی که بر سر تسبیح باشد و آن را در عرف امام تسبیح و اهل هند سمیر بضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند - ملا طغرا - چو یاد آورد از ابرو از جام می + زند مقری سبحه اش بانگ نی بحسن تأثیر محض شهرت بهنرمندی کس حجت نیست + کسی از مقری تسبیح اذان نشنیده است - سید حسین خالص - هر که شد بالانشین محروم شد از یاد حق + مقری تسبیح از آن محروم از ذکر خدا است" بهار عجم (شع)

مقسم ع - ام ذ ق ــ س ــ ۶ م) فل - تقسیم کننده و بخش بخش کننده (عل)، با فتح سین تقسیم کرده شده و جزء جزء کرده شده (عل)، "مقسم کسیکه بهره دهد و بهره و نصیب از چیزی و کسیکه جای قسمت و مقسم و کمکرم سوگند و جای سوگند و معظم مردان و بگین و صاحب جمال و محدث بخش بخش کننده و پریشان نماینده" منتهی الارب (عل)

مقسط ع.(م ـ ق س ـ ط) فل. دادگر (عل)

مقوم ع.(م ـ ق س ـ و م) ل. بخش کرده شده (عل)، مقسوم علیه کسی یا چیزی که به بخشی رسیده (عل)، مقسوم علیهم کسانی یا چیزهائی که بر آنها چیزی تقسیم شده (عل)

مقشر ع.(م ذ ق ـ ش ـ ش ـ ر) ل. پوست کنده مثل ماش مقشر (عا)

مقصد ع.(م ـ ق ص ـ د) سم. جائی که قصد کرده شده. در جملهٔ به بازار میروم کتاب بخرم بازار مقصد است و خریدن کتاب مقصود (عا)

مقصر ع.(م ذ ق ـ ص ص ـ ر) فل. (۱) کوتاه کننده (عل) (۲) گناه و خلاف قانون کننده (عا) (۳) در علم فقه کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر بعد از احرام عمره و حج (عل)

مقصود ع.(م ـ ق ص ـ د) ل. چیزی که قصد کرده شد. چیزی که رو به آن کرده شده. چیزی که کسی یافتن آن را میخواهد (عا)

مقصور ع.(م ـ ق ص ـ ر) ل. "کوتاه کرده شده و سست و بمعنی منحصر و کفایت کرده شده و شسته شده "منتهی الادب (عل)

مقصورات ع.(م ـ ق ص ـ ر ـ ت) سم (جمع مقصورة) زنان خانه نشین و خانه های وسیع و حجله ها (عل)

مقصورة ع.(م ـ ق ص ـ ر ـ) ل. (۱) زن خانه نشین (عل) (۲) خانه وسیع محفوظ (عل) (۳) حجله (عل) در هر سه معنی مقصورات جمع است (۴) یک حجره از یک عمارت (عل)، مقاصیر جمع است.

مقضی ع.(م ـ ق ض ـ ی) ل. روا شده و تمام کرده شده و گذاشته شده (عل)، مقضی المرام. کسیکه حاجتش روا شده و به مقصود رسیده (عل)

مقطر ع.(م ذ ق ـ ط ـ ر) ل. قطره قطره چکانیده شده (عا) آب مقطر. آبی که از ظرف گلی یا از زغال یا شن و جز آنها گذرانده شده باشد (عا)

مقطّع ع.(م ذ ق ـ ط ـ ع) ل (۱) بریده شده و پاره پاره کرده شده (عل) (۲) در علم عروض شعر یکه تقطیع کرده شد یعنی اجزای آن با ارکان بحری وزن کرده شد (عل)، مقطعة. مونث مقطع است و مقطعات در عربی جمع مقطعه و در فارسی جمع هر دو.

مقطع ع.(م ـ ق ط ـ ع) سم "جای برش و سپری شدن هر چیز مقاطع جمع و بمعنی گذرگاه از جوی و جای وقف قرآن و محل انتها و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده در این صورت مصدر میمی است "منتهی الارب (عل)

مقطوع ع۔ (م مـ ق طـ و ع) ل۔ (۱) بریده شده و کلام قطعی و راه طی کرده و مسافر پس مانده از قافله در راه (عل)، (۲) در علم عروض شعر و رکنی که در آن زحاف قطع واقع شده باشد (عل)، قطع بمعنی سوم را به بینید

مقعد ع۔ (م مـ ق ع مـ د) اسم۔ (۱) جای نشستن (عل)، (۲) مجازاً کون (عا)

مقعّر ع۔ (م ذ ق مـ ع ع مـ ر) ل۔ کاسهٔ بزرگ و جای عمیق و جای مغاک و سطحهٔ باطنی کره ایکه مجوف باشد (عل)،

مقفع ع۔ (م ذ ق مـ ف ف مـ ع) ل۔ (۱) کسیکه همیشه سرش پائین باشد (عل)، (۲) کسیکه دستش شل شده باشد از سر یا پا جزء آن (عل)، عبدالله ابن المقفع۔ نام مرد فیروز آبادی بسیار فاضلی بوده که اول مذهب مانی داشته مسلمان شد و چند کتاب زبان پهلوی را ترجمه بعربی کرده از آن جمله است کلیله و دمنه که تاکنون موجود و از شاهکار های ادب زبان عربی است۔ در زمان منصور خلیفهٔ دوم عباسی میزیسته و در اواسط قرن دوم هجری بحکم سفیان مهلبی حاکم بصره به اتهام زندقه کشته شد (عل)

مقفل ع۔ (م ذ ق مـ ف ف مـ ل) ل۔ (۱) در بسته شده (عل)، (۲) چیزی که بر آن قفل زده شده (عا)

مقفی ع۔ (م ذ ق مـ ف ف مـ) ل۔ (۱) در پی داشته شده (عل)، (۲) شعر قافیه دار (عل)،

مقل ع۔ (م ذ ق ل) اسم۔ مقل بضم میم و سکون قاف و لام بسریانی مقلا و برومی بذالیون و بیونانی مادلقون و افلاطن و فدلیون و بترکی قاراه و بعربی مقفر و کور و مقل الیهود و بفارسی بوی جهودان برای آنکه یهودان از آن بسیار بخور می نمایند و بهندی گوگل نامند و آن صمغ درختی است بقدر درخت کندر بسیار عظیم و در سواحل بحر عمان و سنجر و بلاد هند کثیر الوجود و انواع میباشد و همه تلخ و آنچه صمغ آن مایل بسرخی و تلخی است مقل ازرق نامند و آنچه مایل بزردی مقل الیهود و آنچه مایل بتیرگی و کثافت و سیاهی و نرمی در ملس صقالبی و آنچه از نواح یمن خیزد و بادنجانی رنگ میباشد مقل عربی گویند "محیط اعظم" (ط)، بافتح قاف جمع مقله بمعنی تخم چشم است (عل)، باکسر قاف و تشدید لام۔ درویش و فقیر اندک کننده (عل)،

مقله ع۔ (م ذ ق مـ ل ه) اسم۔ تخم چشم یا سیاهی و سفیدی آن یا سیاهی آن (عل)، ابن مقله نام ابوعلی محمد بن علی بن حسین بن مقله است که اصلاً اهل بیضاء فارس ایران بوده و وزارت سه خلیفه عباسی (المقتدر و القاهر و الراضی) را انجام داده از علمای بزرگ زمان خود بوده و در خوشنویسی خط کوفی هم استاد بوده۔ مشهور در تاریخ چنین است که ابن مقله مخترع خط نسخ و پنج خط دیگر (محقق۔ ریحان۔ ثلث۔ توقیع۔ رقاع) است لیکن از نمونه خطوط که در کتابخانها محفوظ است خصوص کتابخانهٔ دولتی مصر معلوم میشود قبل از ابن مقله خط نسخ بوده و او در آن اصلاحات کرده بر زیبائیش افزود۔ نزد من کتاب شرح سیبویه بخط حسن بن عبدالله قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده هست که در خط نسخ است۔ قاضی سیرافی هم مانند ابن مقله خوشنویس بوده و بعید است که خط مخترع

اورا فوراً گرفته باشد. تولد ابن مقله در سال دویست و هفتاد و دو هجری و وفاتش در سال سیصد و بیست و هشت واقع شد (عل)

مقلب
ع (م ۃ ق ـ ل ل ٤ ب) فل. قلب کننده و برگرداننده (عل)، با فتح لام. قلب کرده شده و برگردانده (عل)

مقلد
ع (م ۃ ق ـ ل ٤ د) فل. (۱) کسیکه گردن بند یا حمایل به گردن کسی اندازد (عا) (۲) پیروی کننده عقیده یا فعل دیگری و پیروی کننده از مجتهدی در احکام فروع دین (عا)، مثال. درباریان هر پادشاه قهراً مقلد او میشوند. مثال دیگر. شخص عامی باید در مسایل دین مقلد باشد. (۳) کسیکه در بازی و نمایش وجوه آنها الفاظ و رفتار کسی را نشان دهد (عا) مثال. مقلد های پیشتر در بازیها مسخرگی می کردند و مقلد های حالا در نمایشها اشخاص تاریخی و افسانه ای هم میشوند. با فتح لام. (۱) کسیکه دیگری گردن بند یا حمایل به گردن او اندازد (عل)، (۲) کسیکه از عقیده یا فعلش پیروی کرده شده و مجتهد در فقه که عامی ها در احکام فروع دین از او پیروی کنند (عا)، (۳) کسیکه بازیگر بشکل او در آید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند (عل)، در عربی بمعنی بزرگ قوم و اسبی که در اسب دوانی اول آمده و بگردنش علامتی می بستند و جای قلاده و جای حمایل بر بدن هم هست.

مقلوب
ع (م ـ ق ل ـو ب) ل. وارونه کرده شده و برگردانیده شده (عل)

مقناطیس مقنطیس
ع (م ـ ق ن ـ ط ی ـ س) سم. مغناطیس (به بینید) و مقنطیس مخفف آن است.

مقنعة
ع (م ٤ ق ن ـ ع ٤) سم. آنچه زن سر خود را با آن بپوشد (عا) مقنع هم همان است (شع) امیر خسرو در تعریف شیرین. کله دار است چون شاهان سرافراز * نه بر رسم عروسان مقنع انداز.

مقنع
مقنّع
ع (م ۃ ق ـ ن ن ـ ع) ل. (۱) مرد خود بر سر نهاده (عل)، (۲) لقب مردی بود که در خلافت عباسیه ادعای نبوت کرده بود و از چاهی ماهی مصنوعی بیرون میاورد (عل) ذیل نفظ کش را به بینید.

مقنن
ع (م ۃ ق ـ ن ن ٤ ن) فل. قانون گذار (عل)، قوه مقننه. مجلسی که قوانین برای مملکت وضع می کند مثل مجلس شورای ملی مقابل قوه مجریه که دولت است (عا)

مقنی
ع (م ۃ ق ـ ن ن ی) فل. کسیکه قنات (جوی زیر زمین) میکند (عا) در عربی بمعنی مرد با حیا هم هست.

مقول
ع (م ـ ق ـو ل) ل. گفته شده (عل) مقوله. (۱) مونث مقول است (عل) مقولات جمع است (۲) به اصطلاح حکما یکی از ده قسم وجود ممکن است و معنیش آنچه حمل بر ممکن میشود و تا ء علامت مبالغه است نه تانیث. مقولات جمع است و غیاث اللغات شرح مقولات عشر را چنین نویسد ... عرض بدانکه

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

موجود منقسم است به دو قسم یکی واجب الوجود دوم ممکن الوجود پس واجب الوجود واجب بالذات ست که وجودش
ضروری باشد باعتبار ذات و آن حق سبحانه تعالی است که بسیط محض است و مرکب از جنس و فصل نیست ممکن الوجود
آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است بدانکه ممکن الوجود به دو قسم ست یکی جوهر
و آن عبارت ست از ممکنی که قایم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد و عرض بخلاف آن افراد جوهر پنج ست یکی
جسم و آن عبارت ست از چیزی که قابل ابعاد ثلثه بود و ابعاد ثلثه طول و عرض و عمق باشد. دوم هیولی سوم صورت
چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که بلسان شرع آنرا ملک گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که آنرا
عقول عشره گویند و نزد اشراقیین و متکلمین غیر محصور اند و قسم دوم ممکن الوجود عرض ست و آن نه است اول کیف
و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت بود نه مقتضی عدم قسمت اگرچه بمتابعت محل خود قسمت یا عدم قسمت قبول کند
چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیر آن اگر بجسم عارض شوند منقسم گردند چون به نقطه عارض شوند اصلاً
منقسم نگردند و این کیف دو قسم ست یکی کیف جسمانی چنانکه بیان کردیم و دیگر کیف نفسانی که به نفس ناطقه عارض شود
چنانکه علم و جهل و جود و بخل و غیر آن دوم کم و آن عرضی ست که تعقلش موقوف بر تعقل غیر نبود و باعتبار ذات خود قابل
قسمت باشد و آن دو قسم است منفصل که در وی اجزاء متمایز الوجود بالفعل موجود باشند چون عدد که مرکب از
احاد و آن احاد در وی جدا جدا موجود باشند و متصل که قابل تقسیم بود و لیکن اجزای متمایز الوجود در وی بالفعل
موجود نباشند چنانکه امتداد چیزی که چند گز باشد سوم این و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در
مکان چهارم متی و آن هیئتی ست که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان پنجم مضاف یعنی اضافت و
آن عبارت ست از نسبت میان دو چیز چنانچه وصف ابوت که نسبت ست میان اب و ابن ششم وضع و آن عبارت
است از هیئتی که حاصل شود در چیزی باعتبار نسبت وی بسوی امور داخلیه و خارجیه چنانکه هیئت قیام و قعود و
استلقا که پشت بزمین ملصق کردن ست و هفتم فعل و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد
بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل میشود در اره کش بوقت اره کشی هشتم انفعال و آن هیئتی
است غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق مذکور چون هیئتی که حاصل میشود در چوب وقت اره کشی بسبب قبول کردن وی
اثر اره کشی را. نهم ملک بکسر میم که آنرا جده نیز گویند بکسر جیم و فتح دال مهمله مخففه و آن هیئتی ست که حاصل شود در جسم
بسبب احاطه کردن امور خارجیه که انتقال کند بانتقال جسم از مکانی برابر ست که احاطه جمیع اجزای جسم کند یا بعض
اجزای او را چون هیئتی که حاصل شود آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن
این دو بیت که هر یکی جامع یک جوهر و نه عرض است نوشته میشود. بیت. مردی دراز نیکو در شهر خویش امروز
باخواسته نشسته از کرد خویش فیروز. بیت. بدوست کسی عاشق دل شکسته مه سیه کرده جامه کنجی نشسته

مقوس ع ـ (م ذ ق ـ و و ا س) فل منحنی کننده و قوس سازنده (عل)، بافتح واو ـ مل خمیده و قوسی کرده شده (عل)،

مقوم ع ـ (م ذ ق ـ و و ۶ م) فل ـ (۱) راست کننده و قایم کننده (عل)، (۲) قیمت کننده (عا)، مثال ـ برای تقسیم ارث فلان من مقوم اموال بودم. فرهنگنان بجای متوم به این معنی لفظ ازیاب را وضع کرده. بافتح واو ـ مل (۱) راست کرده شده و قائم کرده شده (عل)، (۲) قیمت کرده شده (عل)،

مقوی
مقوا ع ـ (م ذ ق ـ و ی) فل تقویت بخشنده و توانائی دهنده (عا)، بافتح واو و الف مقلوب از یار مل ـ (۱) توانائی یافته (عل)، (۲) کاغذ بسیار کلفتی که در تا کردن شکسته شود (عا) چون مقوای سابق را از بهم چپاندن چند کاغذ میساختند که یک کاغذ قوی پیدا میشده چنان نامیده شد. در فارسی باالف (مقوا) هم نوشته میشود.

مقهور ع ـ (م ـ ق ک ا ـ و س) مل کسی یا چیزی که دیگری بر آن چیره شده باشد (عا)،

مقیاس ع ـ (م ۶ ق ی ـ ا س) اسم. اندازه و آنچه بدان اندازهٔ چیزی گرفته شود مثل ذرع و قفیز (عل) مقاییس جمع است.

مقیل (م ذ ق ـ ی ل) سم "هفت دانهٔ روز عاشورا و مقیل با آشی که از آن هفت دانهٔ عاشورا پزند. احمد اطعمه گوید. بیت شکم ز لقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل ÷ که گرد مه و مهرت شود بسفره طفیل. و مثال مقیل با در نعت مبار گذشت ؛ رشیدی. مثال در نعت مبار از بسحاق اطعمه وا این است. اگرچه دنبه بدیگ مقیل باشد خوار ÷ مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند. ایضاً ابواسحاق اطعمه گوید. ما همه باید که تا یک گندم از آب و علف ÷ مضمحل در کشک آید یا مراد در مقیل. سراج اللغات گوید "مقیل بر وزن طفیل هفت دانه که در عاشورا پزند و برای دفع عشق نیز چنانکه گفته اند و مقل نیز بدین معنی گذشت و آنچه در برهان به قاف به تحتانی رسیده نوشته خطا است چراکه قافیه با طفیل کرده اند و مقیلبا آشی که از هفت دانه پزند خواه در عاشورا خواه در دفع عشق چنانکه رسم ولایت (ایران) است" در ایران امروز چنان آش باچنان نام نیست. در عاشورا گاهی آش شله قلمکار پخته میشود که دارای تمام هفت حبوبات نیست. مقیل (م ـ ق ی ل) در عربی بمعنی خواب میان روز و جای خواب روز است و مقیل (م ذ ق ـ ی ل) لفظی نیست. شاید فارسی و باغین (مغیل) باشد اما شباهت به الفاظ فارسی ندارد.

مقیم ع ـ (م ذ ق ی ۶ م) فل کسیکه در جائی مسکن گرفته باشد (عل) سعدی. هر یک از دایرهٔ جمع بجائی رفتند ÷ ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم.

مقیئ ع ـ (م ذ ق ـ ی ی ۶ ۶) فل ـ دوائی که باعث قی کردن شود و هر چیز قی آور (عا) بایار آخر

(م ذ ق ـ ی ی ع) هم گفته میشود.

متقید ع. (م ذ ق ـ ی ی ـ د) مل. (۱) انسان یا حیوان بسته شده یا با قید (پابند) (عل) (۲) لفظ عامی که لفظ دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد مثل انسان عالم که لفظ انسان عام است و عالم قید آن (عل) (۳) کسیکه چیزی را بسیار بخواهد مثل مقید بلباس که فکر بسیار در بند است (عا) (۴) شعری که در قافیه اش حرف قید باشد. قید بمعنی چهارم را به بیسنید (عل) در عربی بمعانی جای خلخال زن و جای پابند اسب و جائیکه شتر عقال کرده شده مانده باشد و کتاب دارای حرکات هم هست.

میم با کاف

مک (م ـ ک) (۱) فعل امر از مصدر مکیدن بمعنی چیزی را با دهن فشار دادن است و در تکلم با اضافه حرف یا (مکی) گفته میشود (ث و شع) (۲) اسم مصدر از مکیدن است و در تکلم بیشتر با لفظ زدن گفته میشود (عا) (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل پستان مک و شیرمک (عا) لفظ مک ماخوذ از مکّ (مشدد) عربی است و از آن مصدر فارسی (مکیدن) هم ساخته شده مثل فهمیدن و طلبیدن و لفظ فارسی آن مزیدن است باضم اول. (۱) «زو مین را گوینده پور بهای جای راست. باداخلیده دیده توخت بزخم خار + دانگاه سفته سینه شومت بنوک مک» جهانگیری (شع) (۲) در زبان محلی جذع درخت خرما (۳) به اصطلاح قمار بازان بمعنی نقط است.

مکابرة ع. (م ذ ک ـ ب ـ ر ة) مص. (۱) تکبر کردن و خود را بزرگ جلوه دادن (عل) (۲) برای نشان دادن برتری و غلبه خود مباحثه کردن (عا)

مکاتب ع. (م ـ ک ـ ت ـ ب) اسم. (۱) جمع مکتب بمعنی جای نوشتن (عل) (۲) جمع مکتب بمعنی مدرسه اطفال (عا) (۳) جمع مکتبه بمعنی کتابخانه (عل) باضم اول. (۱) کسیکه به دیگری نامه نویسد (عل) (۲) کسیکه به بنده خود نوشته دهد که اگر او از کسب خود تا وقت معین قیمت خود را ادا کند آزاد شود (عل) باضم اول و فتح تا (۱) کسیکه دیگری به او نامه نوشته (عل) (۲) بنده ایکه مالکش به او نامه داده که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود (عل)

مکاتبة ع. (م ذ ک ـ ت ـ ب ة) مص. (۱) بهمدیگر نامه نوشتن (عل) (۲) نوشتن مالک برای عبد خودش که تا وقت معین اگر از کسب خودش بهای خود را ادا کند آزاد شود (عل)

مکاتیب ع. (م ـ ک ـ ت ی ب) اسم. (جمع مکتوب، نوشته ها و نامه ها) (عل)

مکارم ع ـ (م مـ ک سـ ر ٤ م) اسم ـ (جمع مکرم ومکرمة) کرمها ونوازشها (ل)

مکاره ع ـ (م مـ ک سـ ر ٤ م) اسم ـ (جمع مَکرَه ومَکرَهة ومَکرُهة) چیزهای نامطبوع وناپسند وچیزهائی که طبایع از آنها بیزار باشند (ل)

مکاری ع ـ (م ڈ ک سـ ر ی) فل ـ کسیکه چاروا را به کرایه میدهد که لفظ دیگرش چاروادار است (عا)

مکاس **مکیس** ع ـ (م ٤ ک سـ س) مص ـ (۱) چانه زدن فروشنده وخریدار در معامله (ل)، (۲) مجازاً چانه زدن واصرار کردن در هر چیز (شع) نزاری ـ شراب بستدن وبی مکاس نوشیدن + نه عذر در رفع وفریب وبهانه آوردن (۳) مالیات وباجی که دولت از بازار ومال وارد شهر وملک می گیرد (ل) شیخ عطار ـ شاه محمود آن خدیو کامگار + مشتری از بهر خود بنده هزار ـ پس ایاز پاک دل را آن زمان + در مکاس جمله بستد رایگان ـ مکیس (م ٤ ک ٤ ی س) مماثل مکاس است بهر سه معنی (شع) فردوسی در معنی دوم ـ خوش آید تو را از گدایان مکیس + که در بذل هستی تو بی شبه ودلیس ـ ایضاً نشانه نهادند بر اسپریس + سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس ـ بعضی از فرهنگ نویسها لفظ مکاس ومماثل آن را فارسی دانسته وباضم اول ضبط کردند که غلط است.

مکاسب ع ـ (م مـ ک سـ س ٤ ب) اسم ـ (جمع مَکسَب ومَکسِب ومَکسَبة) آنچه با آنها کسب کرده شود از پیشه وسرمایه (ل)

مکاشفه ع ـ (م ڈ ک سـ ش مـ ف ٤) مص ـ (۱) کسی را به چیزی آگاه کردن (ل)، (۲) با کسی آشکارا عداوت کردن (ل)، (۳) به اصطلاح اهل عرفان دریافتن روح عارف است معلومات وحقایق را از عالم مجردات از جهت تصفیهٔ باطن (عا)

مکافات ع ـ (م ڈ ک سـ ف سـ ت) مص ـ پاداش کار نیک یا کار بد کسی را دادن وپاداش (عا) امثال (۱) «من بد کنم وتو بد مکافات کنی + پس فرق میان من وتو چیست بگو» (۲) «از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو»

مکافحت ع ـ (م ڈ ک سـ ف مـ ح مـ ت) مص ـ خود کارها را انجام دادن وبدون سپر مقابل دشمن شدن در جنگ ودفع شر کردن از کسی (ل)

مکالمه ع ـ (م ڈ ک سـ ل مـ م ٤) مص ـ سخن گفتن بهمدیگر (عا)

مکان ع ـ (م مـ ک سـ ن) اسم ـ جا (عا) لفظ اسم مکان از کون بمعنی بودن ووجود است ـ امکنه وامکن جمع واماکن جمع الجمع است.

مکانت ع ـ (م مـ ک سـ ن مـ ت) اسم ـ منزلت وبلندی شان (ل)

مکانیسم (م ِ ک ـ ن ی س م) اسم۔ ترتیب آلات مخصوصه برای تولید حرکت مثل مکانیسم ساعت وجز آن این لفظ (mecanisme) فرانسوی است۔

مکانیسین (م ِ ک ـ ن ی س ی ن) اسم۔ کسیکه آلات ماشین نو سازد یا درست می کند یا ماشین بیراند (عا) این لفظ (mécanicien) فرانسوی است۔

مکانیک (م ِ ک ـ ن ی ک) اسم کسیکه علم ماشین آموخته (عا) این لفظ (mécanique) فرانسوی است

مکاوحت ع۔(م ُ ک ـ و ِ ح َ ت) مص۔ "چیره گردیدن در کارزار و باهم دشنام دادن آشکارا و رو باروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن باهم" منتهی الارب (عل)

مکاید ع۔(م َ ک ـ ی ِ د) اسم۔ (جمع مکیده) بداندیشی ها و مکرها و خدعه ها (عل)

مکایل ع۔(م َ ک ـ ی ِ ل) اسم۔ (جمع مکیل و مکیله) پیمانه ها (عل) **مکاییل** هم بمعنی پیمانه ها است اما جمع مکیال است۔

مکبّر ع۔(م ُ ک َ ب ْ ب ِ ر) فل۔ (۱) بزرگ گرداننده چیزی (عل) (۲) گوینده لفظ الله اکبر (عل) (۳) کسیکه در نماز جماعت بعضی از الفاظ امام جماعت خصوص جمله الله اکبر را بلند میگوید تا ماموین دور بدانند امام در کجای نماز است و بتوانند پیروی کنند (عا)

مکتب ع۔(م َ ک ْ ت َ ب) اسم۔ (۱) جای نوشتن (عل) (۲) جای تعلیم که لفظ دیگرش مدرسه است (عل) (۳) جای درس خواندن اطفال مبتدی (عا) **مکتب خانه**۔ مکتب بمعنی سوم (عا) **مکتب دار** معلمی که اطفال مکتب را درس میدهد و مکتب خانه مال او است (عا) مکاتب جمع مکتب بهر سه معنی است۔

مکتسب ع۔(م ُ ک ْ ت َ س ِ ب) فل۔ کسب کننده و حاصل کننده چیزی با کوشش خود (عل) بافتح سین۔ چیز حاصل شده با کسب و کوشش (عل)

مکتوب ع۔(م َ ک ْ ت ُ و ب) مل۔ نوشته و نامه (عا) مکاتیب جمع است۔

مکتوم ع۔(م َ ک ْ ت ُ و م) مل۔ راز و چیز پوشیده (عل)

مکث ع۔(م َ ک ْ ث) مص۔ درنگ کردن و درنگ (عا) باکسر و ضم اول۔ درنگ (عل)

مکحل۔ مکحلة ع۔(م ِ ک ْ ح َ ل) اسم۔ میل سرمه کشیدن (عل) **مکحلة** (م ُ ک ْ ح ُ ل َ ت) سرمه دان۔

مکحول ع۔(م َ ک ْ ح ُ و ل) مل۔ چشم سرمه کشیده (عل)

مکدر ع۔(م ُ ک َ د ْ د َ ر) مل۔ (۱) ناصاف و تیره (عل) (۲) رنجیده و غمگین (عا)

مکدن (م ُ ک ْ د ِ ن) عم۔ نام مهمترین شهر منچوریا است که ایالت شمالی چین است (رج)

مکر ع. (م ـ ک س) مص. حیله کردن و فریب دادن و حیله و فریب (عا) در عربی بمعانی جزای مکر دادن و گل سرخ رنگ کردن و نوعی از درخت هم هست.

مکران فا. (م ذ ک س ـ ن) عم. نام ملکی است در جنوب بلوچستان متصل بدریای عمان (ج) با فتح میم هم گفته میشود.

مکرر ع. (م ذ ک ـ ر س ـ ر) ل. بیش از یکبار و تکرار کرده (عا) و در اصطلاح بمعنی غیر مرغوب و مبتذل و فرومایه. خان خالص. در حیرتم که با همه بی حاصلی چرا + دنیا به چشم خلق مکرر نمی شود (بهار عجم) (شع) مکررات جمع فارسی آن است. قند مکرر: نبات (نث و شع)

مکرم ع. (م ذ ک ـ ر ـ م) ل. گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده (عا) با کسر راء. گرامی دارنده و بزرگ کننده (عل) با تخفیف و کسر راء (عل). گرامی دارنده و نوازنده (عل) با تخفیف و فتح راء گرامی داشته شده و نواخته شده (عل)

مکرمت ع. (م ـ ک س ذ م ـ ت) سم. نوازش و کرم (عل) مکارم جمع است.

مکروه ع. (م ـ ک س ـ ه) ل. (۱) ناپسند و بد (عا) (۲) در فقه یکی از احکام پنجگانهٔ شریعت است و آن فعلی است که ترکش بهتر و باعث ثواب باشد و در خود فعل هم عقاب نباشد مثل خوردن در حال راه رفتن (عا)

مکزیک **مکزیکو** (م ذ ک س ی ک ذ) عم. نام مملکتی است جمهوری در جنوب امریکای شمالی که دارای چهارده ملیون نفوس است نیز نام پای تخت آن مملکت است. (ج)

مکسور ع. (م ـ ک س ـ و س) ل. شکسته و حرفی که کسره (زیر) داشته باشد (عل)

مکشوف ع. (م ـ ک ش ـ و ف) ل. آشکارا کرده شده و برهنه نموده شده (عا)

مکعب ع. (م ذ ک ـ ع ع ـ ب) ل. (۱) پستان برآمده (عل) (۲) در علم هندسه جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عدد در مربع خودش. پس هشت مکعب دو است و بیست و هفت مکعب سه (مربع بمعنی سوم را به بینید) (عل)

مکفر ع. (م ذ ک ـ ف ـ ف س) ل. (۱) کافر کرده شده و کافر خوانده شده (عل) (۲) کفاره داده شده (عل) با کسر فاء (۱) کافر کننده و نسبت بکفر دهنده کسی را (عل) (۲) کفاره دهنده (عل)

مکفی (م ذ ک ـ ف س ـ) کیسهٔ که مبلغ معین بدیگری بدهد که او تا وقت معین خوراک و منزل و جز آن او را بدهد (عا) مثال. من در سفر حج مکفای حملدار بودم پانصد تومان باو دادم. این لفظ ظاهر

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

اسم مفعول از کفی یکفی (باب تفعیل از مصدر کفایت) است اما در عربی استعمال نشده۔

مکفوف ع۔ (م ہ ک ف ہ ف) ل۔ (۱) نابینا (عل) مکافیف جمع است (۲) در علم عروض رکنی کہ درآن زحاف کف واقع شدہ باشد وآن انداختن حرف ہفتم ساکن است از رکن ہفت حرفی مثل انداختن نون از مفاعیلن کہ مفاعیل باقی ماندہ ومثل انداختن نون فاعلاتن کہ فاعلات باقی ماند (عل)

مکفی ع۔ (م ۂ ک ف ی ع) فل۔ بس وکافی (عا)

مکّار ع۔ (م ہ ک ک ہ ر) اسم۔ بسیار مکر کنندہ وبسیار فریب دہندہ (عا)

مکّارہ (م ہ ک ک ہ ر ہ) اسم۔ نام بازاری کہ در سالی یا چند سال یک بار در روسیہ یا جائی از اروپا دایر میشود (عا) گویا لفظ روسی است۔

مکّہ ع۔ (م ہ ک ک ہ) عم۔ نام شہری است در حجاز عرب کہ مولد پیغمبر اسلام است و قبلہ مسلمان (کعبہ معظمہ) درآن واقع است (ج) ”حاجی حاجی را در مکہ می بیند“ مثل است۔ مکّی۔ اہل مکہ (عا)

مکل فا۔ (م ہ ک ہ ل) اسم ”مکل کرمی است سیاہ درآب وآنرا بتازی علق (زلو) خوانند لبیبی گفت علبہ فروش خواجہ کہ باز گرفت باد + بنگر کہ دار وش زچہ فرمود استاد۔ گفتا کہ بخ بالک وغوک ومکل بکوب + درخایہ ہل تو چنگ خشیار بامداد“ (لغت الفرس رشع) شعر خالی از غلط نیست۔ از نسخۂ چاپ اروپا نقل کردم وچون در لغت الفرس حرکات الفاظ ضبط نشدہ احتمال حرکات دیگر ہم در میم وکاف ہست۔

مکلا (م ۂ ک ہ ل ل ہ) اسم۔ کسیکہ کلاہ بر سر میگذارد متقابل معمم (عا) این لفظ اسم مفعول جعلی عربی است از لفظ کلاہ فارسی۔

مکلّس ع۔ (م ۂ ک ہ ل ل ہ س) ل۔ ینگی کہ بہ سوزاندن آہک ساختہ شدہ وفلزی کہ بہ سوزاندن سفید اب ساختہ شدہ (عل)

مکلّف ع۔ (م ۂ ک ہ ل ل ہ ف) ل۔ (۱) کسیکہ بالغ وعاقل باشد کہ عمل بہ احکام شرعی براد واجب است (عا) (۲) درکلفت وزحمت افتادہ (عل) باکسر لام۔ فل۔ (۱) تکلیف معین کنندہ (عل) (۲) درکلفت وزحمت اندازندہ (عل)

مکلّل ع۔ (م ۂ ک ہ ل ل ہ ل) ل۔ تاج بر سر نہادہ شدہ (عل)

مکمل ع۔ (م ۂ ک ہ م م ہ ل) فل۔ تمام کردہ شدہ وکامل گردانیدہ شدہ (عا) باکسر میم۔ تمام کنندہ وکامل کنندہ (عل)

مکمن ع۔ (م ہ ک م ہ ن) اسم۔ جای پنہان شدن (عا)

مکنت — ع. (م ذک ن مد ت) اسم. (۱) قوت و بختی (غل)، (۲) مجازاً ثروت و مال (عا)،

مکنگ — فا. (م ذک مد ن گ) اسم. فقیر و درویش (تک خراسان)، در سنسکرت گرانگ ([illegible]) بمعنی بیکار بدن و بیهوده بدن است که صفت فقیر است.

مکنّیٰ — ع. (م ذک مد ن ن سد) ل. کنیه داشته شده (غل)،

مکنون — ع. (م مد ک ن سد ن) ل. پنهان داشته شده و این صیغه اسم مفعول است است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است. از کشف و منتخب وغیرها. چون گوهر قیمتی و خوشاب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند، غیاث (غل)،

مکو — فا. (م مد ک ند) اسم. مخفف ماکو است که افزاری است از جولاهه (شع)،

مکوک — فا. (م مد ک ند ک) اسم. ماکو که افزاری است از جولاهه (شع)، مولوی معنوی. مانند مکوک کج اندر کف جولاهه + صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی.

مکیال — ع. (م ذک ی سد ل) اسم. پیمانه (غل)، مکاییل جمع است.

مکیدن — فا. (م مد ک ی د مد ن) مص. چیزی را با دهن بکر زفشار دادن (عا) مکید (می)، میمکد (مع)، مکنده (فل)، مکیده (مل)، بمک (امر)، مک (اص)

مکیس — (م ذک ی س) اسم. اماله شده از لفظ مکاس است مکاس را ببینید (شع)،

مکین — ع. (م سک ی ن) اسم. صاحب منزلت و رتبه (غل)،

مگر — فا. (م مد گ مد ر) (۱) حرف استثنا است که لفظ بعد از خود را از حکم ماقبل خود جدا می کند مثل "همه آمدند مگر زید"، که لفظ مگر حرف استثنا، و زید مستثنیٰ و لفظ همه مستثنیٰ منه است و مگر زید را از حکم آمدن بیرون آورده (عا)، (۲) لفظ استفهام است بمعنی آیا (عا)، مثال مگر ملک قانون ندارد که شما هر کار میخواهید میکنید. در این معنی کنایه از شاید هم هست "اگر را با مگر تزویج کردند + از ایشان بچه شد کاشکی نام" مثل است. در پهلوی هم مگر (٥حد) بوده بهر دو معنی.

مگس — فا. (م مد گ مد س) اسم. (۱) نام حشره ایست پردار که قسمی از آن (مگس عسل) انگبین میسازد (عا) امثال. (الف) "گرچه خوبی لبوی زشت بخواری منگر + کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس" (ب) "ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تو است + عرض خود می بری و زحمت ما میداری" (ج) "مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است" (د) "مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی" (ه) "که هر کجا شکرستان بود مگس باشد" مگس پران. روبندی است ساخته از چرم که بر آن تسمه های باریک آویزان است بصورت

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (سد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

اسب زده میشود که در نشستن مگس بر آن اسب سترکان میده مگس پرانده میشود (عا) **مگس پراندن** - بیکار بودن (عا) «مگس ران - چیزی که بدان مگس رانند و آن را گاهی از پر طاوس سازند و گاهی از موی دم اسب و آن را در عرف هند چوری گویند و مورچهل نوعی است از وی میرزا طاهر وحید - تا بشهد دل ما هر تبان نشینند + آمد و رفت نفسها است مگس رانی چند - میرزا صائب - جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش + شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند - محسن تاثیر - بر نقش لعل نوشین بی خطر بود + مگس ران خط از تنگ شکر بود» بهار عجم (عا) «مگس گیر - عنکبوت را گویند» جهانگیری (شع) خر مگس معرکه کیسکه در کار جمعی خلل اندازد (عا) در پهلوی هم مگس (૯ ૭ ૯) در اوستا مخشی (૯ ૯ ૯) و در سنسکریت مکشیکا (मक्षिका) بوده (۲) «دانهٔ آهنی که بر لب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بر آن دارد و آن را قراول نیز گویند نعمت خان عالی - مگس چون به بندوق گردید راست + بگفتش که بنهای دشمن کجا است» بهار عجم (شع) استعاره از معنی اول است.

میم با لام

مل فا - (م ذ ل) اسم «مل نبید باشد - عنصری گفت - بزرینه جام اندرون لعل مل + فروزنده چون لاله بر زرد گل» لغت الفرس (نث و شع) ایضاً منوچهری - می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل + خوش بوی ملی چون گل خود روی گلی چون مل - مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل + گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل (۲) «امرود را گویند و نوعی از امرود بزرگ بی مزه باشد که آن را خرمل خوانند» جهانگیری (شع) (۳) گردن و مل کلفت کردن کلفت و پولدار (تک فارس) «دبا اول مکسور موی را گویند - خواجه شجاع بهرامی راست - ریش بخش چنان دراز است + گوئی که مل دم گراز است» جهانگیری (شع) سراج گوید «موخوره از سر و خوره از جای دیگر» ماخذ سراج اللغات معلوم نشد.

ملائک - ملائکه عر - (م ل ئ ک) اسم - (جمع ملک) فرشته ها (عا) ملائکه هم همان است.

ملائم عر - (م ذ ل ئ م) فل - موافق و مناسب و سازگار (عا)

ملائمت عر - (م ذ ل ئ م ت) مص - موافقت و سازگاری (عا)

ملابس عر - (م ل ب ئ س) اسم - (جمع ملبس با فتح و کسر میم) پوشیدنیها و لباس ها (عل)

ملابسة عر - (م ذ ل ب س ت) مص - (۱) مشابهت (عل) (۲) در هم آمیختن (عل) (۳) دانستن آنچه در باطن کسی است (عل)

ملاج فا - (م ل ج) اسم - مبدل ملاز (به بینید)

ملاحت	ع - (م ـل ـ ح ـ ت) مص - (۱) شور بودن آب (عل)، (۲) مجازاً نمکین بودن شخص خوشگل (عا) باکسر میم کشتی بانی (عل)،
ملاحدۃ	ع - (م ـل ـ ح ٤ د ٤) اسم - جمع ملحد و این در اصل ملاحد بود تا یعنی حا در آخر بجهت تاکید معنی زیادہ کردہ اند - چرا کہ گاہی در آخر صیغۂ منتہی الجموع وغیرہ تا بجہت تاکید جمع زائدمی آرند چنانکہ ملائک و ملائکہ و صیاقل و صیاقلہ جمع صیقل - از شرح اصول اکبری" غیاث (عا)،
ملاحظہ	ع - (م ذل ـ ح ـ ظ ٤) مص - (۱) دیدن چیزی (عا) درمقام احترام کوچکتر بہ بزرگتر بجای ببینید ملاحظہ کنید گوید - (۲) یکدیگر را بگوشۂ چشم نگریستن (عل)،
ملاذ	ع - (م ـل ـ ذ) اسم - جای پناہ (عل)،
ملاز	فا - (م ـل ـ ز) اسم - زبان کوچک کہ در آخر دہن آویختہ است (عا) ملازہ ہم ہمان است و ملاج مبدل آن - جواہر اللغہ ملازہ را عربی ضبط کردہ -
ملازہ	
ملازم	ع - (م ذل ـ ز ٤ م) فل - کسی یا چیزی کہ ہمیشہ نزد دیگری باشد (عا) در فارسی و اردوی ہند بمعنی نوکر است -
ملازمت	ع - (م ذل ـ ز ـ م ـ ت) مص - لازم ہم بودن (عل)،
ملاست	ع - (م ـل ـ س ـ ت) مص - نرمی (عل)،
ملاصق	ع - (م ذل ـ ص ٤ ق) فل - چسپیدہ و متصل (عل)، ملاصقت مص - چسپیدن بہم (عل)،
ملاط	ع - (م ٤ ل ـ ط) اسم - گلی کہ برای مالیدن بر دیوار ساختہ شدہ باشد (عا) در فارسی بمعنی گچ یا گل میان دو آجر دیوار ہم ہست -
ملاطفت	ع - (م ذل ـ ط ـ ف ـ ت) مص - نیکوئی کردن و نرمی کردن باہم و مجازاً مکتوب (عل)،
ملاعبۃ	ع - (م ذل ـ ع ـ ب ـ ت) مص - بازی کردن باہم و بازی کردن مرد با زن (عل)،
ملاعنۃ	ع - (م ذل ـ ع ـ ن ـ ت) مص - لعن کردن یکدیگر را (عل)،
ملاعین	ع - (م ـل ـ ع ی ن) اسم - (جمع ملعون) راندہ شدگان و دور کردہ شدگان از نیکی و رحمت (عا)
ملاقات	ع - (م ذل ـ ق ـ ت) مص - ہمدیگر را دیدن و بہمدیگر رسیدن (عا)،
ملاقہ	(م ـل ـ ق ٤) اسم - محرف ملعقہ بمعنی قاشق است (عا)، "شتر را با ملاقہ آب میدہد" مثل است
ملاقی	ع - (م ذل ـ ق ی) فل - دیدار کنندہ (عل)،
ملاک	ع - (م ٤ ل ـ ک) اسم - سرمایہ و قوام و معیار چیزی (عل) در عربی بمعنی توانائی ہم ہست - درمعنی اول

بافتح میم هم صحیح است.

ملاکا (م ـل ـا ـک ـا) عم- نام تنگه ایست میان سنگاپور و ساترا نیز نام بندری آنجا که مرکز صدور گرم مصالح است (ج)

ملاگا و باگاف- نام شهری است در اسپانیا که برای کشمش و شرابش مشهور است (ج)

ملال ع- (م ـل ـا ل) اسم- رنج و اندوه و بیزاری (عا) ملالت هم همان است در عربی بافتح اول بمعنی بیزاری و باضم اول بمعنی اندوه است.

ملالت

ملام ع- (م ـل ـا م) اسم- سرزنش و جای سرزنش (عل)

ملامت ع- (م ـل ـا م ـت) مص- سرزنش و نکوهش و سرزنش کردن (عا)

ملامست ع- (م ذل ـا م ـس ـت) مص- بهم دست مالیدن و جزئی از بدن را بجزئی از بدن دیگری مالیدن (عل)

ملاهی ع- (م ـل ـا ه ی) اسم- (جمع ملهی) اسبابهای بازی (عل)

ملای (م ـل ـا ی) عم- نام شبه جزیره ایست میان هندوستان و چین (ج) در میان هندوستان و چین شبه جزیرهٔ بزرگی است که حصهٔ شمالی آن پهن است و هند و چین نامیده میشود و حصهٔ جنوبی آن که تقریباً تا خط استوا کشیده شده و بلند است و باریک شبه جزیرهٔ ملایا نامیده میشود.

ملایر فا- (م ـل ـا ی ـر) عم- نام بلوکی است نزدیک کرمانشاهان ایران (ج)

ملایک (م ـل ـا ی ک) اسم- مبدل ملائک است (به بینید) (عا)

ملایم (م ذل ـا ی م) مص- محرف ملائم بمعنی موافق است (عا)

ملایمت (م ذل ـا ی م ـت) مص- محرف ملائمت بمعنی موافقت است (عا)

ملاء ع- (م ـل ـا ء) اسم (۱) گروه مردم (عا) مثال- آنچه گفتم در ملاء ناس هم می گویم (۲) گروه بزرگان قوم (عل) ملاء اعلی (گروه برتر) فرشتگان و مجردات (عا) در عربی بمعنی مشورت و ظن و طمع هم است.

ملبس ع- (م ذل ـب ـب ـس) ل- لباس پوشیده (عا) این معنی مخصوص فارسی است - در عربی بمعنی تلبیس و فکر کرده شده است و لباس پوشیده در آن متلبس است.

ملبورن (م ـل ب ـو ر ن) نام یکی از بزرگترین شهرهای استرالیا و در جنوب آن است (ج)

ملبوس ع- (م ـل ب ـو س) ل- پارچهٔ دوخته برای پوشیدن که الفاظ دیگرش لباس و پوشیدنی است (عا) ملبوسات جمع ملبوسه مونث ملبوس است اما در فارسی جمع ملبوس هم است.

ملتان (م ذل ت سه ن) عم. نام شهر و ولایتی است در مغرب هند واقع در میان سند و پنجاب (ج)

ملتئم ع. (م ذل ت سه ء م) فل. التیام یافته و زخم به شده (عل)

ملتبس ع. (م ذل ت سه ب ء س) فل. پوشیده شده و اشتباه شده (عل)

ملتثم ع. (م ذل ت سه ث ء م) فل. بوسه دهنده (عل)، بافتح ثار. ل. جای بوسه و بوسیده شده (عل)

ملتجی ع. (م ذل ت سه ج ی) ل. پناه جوینده (عا)، باالف مقلوب از یا رسم. پناه گرفتن و جای پناه (عل)

ملتحم ع. (م ذل ت سه ح ء م) فل. چسپیده و زخم التیام یافته (عل) **ملتحمه**. (۱) مونث ملتحم (عل)

ملتحمه (۲) طبقه اول از هفت طبقه چشم که مماس هوا است و عکس اجسام اول در آن میافتد (ط)

ملتزم ع. (م ذل ت سه ز ء م) فل. چیزی را بر خود لازم گیرنده (عا) **ملتزمین رکاب**. کسانی از سواره و پیاده که همیشه در سواری شاه یا بزرگی باشند (عا)، بافتح زا (م ذل ت سه ز سه م) ل. چیزی که لازم کرده شده باشد (عل)

ملتفت ع. (م ذل ت سه ف ء ت) ل. رو کننده به چیزی و توجه کننده (عا)

ملتقط ع. (م ذل ت سه ق سه ط) ل. چیزی که در راه و غیر آن چیده شده (عل)، باکسر قاف. فل. کسیکه چیزی در راه و غیر آن پیدا کند (عل)

ملتقی ع. (م ذل ت سه ق سه) سم. جای رسیدن دو چیز بهم (عل)

ملتمس ع. (م ذل ت سه م ء س) فل. طلب و خواهش کننده چیزی (عا)، بافتح میم. ل. طلب کرده شده و خواهش کرده شده (عل)

ملتوی ع. (م ذل ت سه و ی) فل. "پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که همچون ریسمان پیچیده محسوس شود" منتهی الارب (عل)

ملتهب ع. (م سه ل ت سه ه ء ب) فل. شعله زن و زبانه کشنده و فروزان (عل)

ملجاء ع. (م سه ل ج سه ء) سم. جای پناه (عا)، باضم میم. ل. مضطر و مجبور و بیزار (عا)

ملچ ملچ فا. (م ء ل ء چ) سم. آواز دهن در وقت چیز خوردن و آواز آب خوردن گربه (تک)، مثال از صدای دهنش فهیدم دارد چیزی میخورد. بیشتر مکرر (ملچ ملچ) گفته میشود و اسم صوت است.

ملخ فا. (م ء ل ج سه خ) سم "سنگ فلاخن را گویند" جهانگیری. (شع)

ملح ع. (م ء ل ح) سم. نمک (عا) ملاح جمع است.

ملحد ع. (م ذل ح ء د) فل. کافر و بیدین (عا)، "ملحد گرسنه در خانه خالی و طعام ÷ عقل باور نکند

کز رمضان اندیشد" مثل است۔

ملحق ع۔ (م ذل ح ـ ق) ل۔ (۱) چیزی که بدیگری رسیده و چیزی که بدیگری رسانده شده و چیزی که بدیگری چسپیده و چیزی که بدیگری چپانده شده (عا) باکسر حار فل۔ رسانندهٔ چیزی بدیگری و چپانندهٔ چیزی بدیگری (عل)

ملحم ع۔ (م ذل ح ـ م) ل۔ نوعی از پارچهٔ بافته از ابریشم و نخ باهم (عل)، و در عربی بمعانی بافته و چسپیده و مانده در مکان و دارای گوشت زیاد در خانه و جز آنها هم هست۔

ملحمة ع۔ (م ذل ح م ـ ت) مص۔ فتنه و شورش و حرب بزرگ (عل)

ملحوظ ع۔ (م ـ ل ح ـ ظ) ل۔ دیده شده و بگوشهٔ چشم نگریسته شده (عل)

ملخ فا۔ (م ـ ل ـ خ) اسم۔ نام حشرهٔ بزرگ پردار است که عربیش جراد است (عا)، در اوستا مذخه (ﻣ ﺪ ﻫ ﻭ ﺳ) بوده۔ امثال۔ (۱) "ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری" (۲) "پای ملخ است ارمغان موری"

ملخج فا۔ (م ـ ل خ ـ ج) اسم "گیاهی بود که چون حیوانات بخورند مست شوند" جهانگیری (شع)

ملخص ع۔ (م ذل ـ خ خ ـ ص) ل۔ خلاصهٔ کلام و مجملی از کلام مفصل (عا) در عربی بمعنی بیان کرده شده هم هست۔

ملزم ع۔ (م ذل ز ـ م) ل۔ لازم کرده شده و واجب کرده شده (عل)، در اردو و فارسی هند بمعنی کسیکه برای تقصیری گرفته شده و هنوز استنطاق نشده استعمال میشود و همان را در ایران امروز متهم گویند۔ باکسر زار۔ لازم گردانندہ (عل)

ملزوم ع۔ (م ـ ل ز ـ م) ل۔ لازم کرده شده (عا)، **ملزومات** جمع فارسی آن است و ادارهٔ ملزومات اداره ایست که لوازم ادارای را تهیه می کند (عا)

ملس فا۔ (م ـ ل ـ س) اسم۔ انار یکه مزه اش مرکب از ترش و شیرین باشد نیز نام مزهٔ آن و بهٔ آن انار ترش شیرین هم گویند (عا) ممکن است لفظ مذکور عربی باشد که بمعنی مرکب و مخلوط هم هست و از جهت مرکب بودن مزهٔ انار مذکور به آن ملس گفته شد یا از باب اختلاط ریشهٔ الفاظ آریائی و سامی باشد که در صفحهٔ یح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ نوشتم۔

ملسون ع۔ (م ـ ل س ـ ن) ل۔ بسیار دروغگو و زبان باز (عل)

ملصق ع۔ (م ذل ص ـ ق) ل۔ چسپیده شده (عل)، باکسر صاد فل۔ چپاننده (عل)

ملطّخ ع - (م ذل سه ط ط مه خ) ل - آلوده و ملوث - (عل)

ملطّف ع - (م ذل مه ط ط مه ف) ل - لطیف کرده شده (عل) **ملطّفه** (۱) مونث ملطف (عل) (۲) نامهٔ مهربانی و هر نامه و نوشته (نث و شع)

ملعب ع - (م ذل ع مه ب) سم - بازیگاه (عا) باکسر اول چیزی که با آن بازی کنند و با ها ر آخر (ملعبه)

ملعبه هم همان است (عل) در عربی بلعبة و ملعبة بمعنی جامهٔ بی آستینی که با آن بچه بازی کند هم هست.

ملعقه ع - (م ه ل ع مه ق ه) سم - قاشق (عل) در عربی آلت لیسیدن چیزی هم هست «شتر را بملعقه آب میدهد» مثل است - در تکلم محرف آن (ملاقه) گفته میشود - ملاعق جمع ملعقه است.

ملعنه ع - (م مه ل ع مه ن مه ت) مص - (۱) جای تغوط (عل) (۲) بدی و بدذاتی (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

ملعون ع - (م مه ل ع ه و ن) ل - رانده شده و دور کرده شده از نیکی و رحمت (عا) ملاعین جمع است

ملغی ع - (م ذل غ سه) ل - باطل کرده شده و منسوخ کرده شده (عا) مثال مجلس شورای ملی بعضی از قوانین عدلیه را ملغی کرد - در عربی بمعنی مایوس هم هست.

ملفّف ع - (م ذل مه ف ف مه ف) ل - نوردیده شده و نیک در پیچیده شده (عل)

ملفّق ع - (م مه ل مه ف ف مه ق) ل - دو چیز بهم جفت کرده دو و پارچه بهم دوخته و سخن با دروغ آراسته (عل)

ملفوظ ع - (م مه ل ف ه و ظ) ل - گفته شده (عا) در عربی بمعنی انداخته شده هم هست.

ملفوف ع - (م مه ل ف ه و ف) ل - پیچیده شده و فراهم آورده شده (عل)

ملقّب ع - (م ذ مه ق ق مه ب) ل - لقب نهاده شده و وا رندهٔ لقب (عا)

ملقّن ع - (م ذل مه ق ق ه ن) فل - فهماننده و سخن بزبان کسی دهنده (عل) با فتح قاف بل - فهمانده شده و سخن بزبان داده شده (عل)

ملقی ع - (م ذل ق سه) ل - بزمین انداخته شده و انداخته شده و املا کرده شده (عل) باکسر قاف و یا ر آخر - فل انداز نده و بزمین اندازنده و املا کننده (عل)

ملک ع - (م ذل ک) سم - (۱) مال مخصوص بکسی (عل) املاک و ملوک جمع است (۲) بزرگی و تسلط (عل) (۳) حصه ای از آبادی زمین که در آن سلطنتی باشد (عا) مثال - ملک ایران دارای تمدن بسیار قدیم است این معنی مخصوص فارسی است و ممالک که در عربی جمع مملکت است جمع این لفظ هم استعمال

میشود. (عا) «ملک دانه ایست چون ماش وازعدس باشد گردهی کلولش خوانند» بوالموید گفت. بسا کسا که ندیم حریره و بره است ❊ وبس کس است که سیری نیابد از ملکی» لغت الفرس (ط) از بیان اسدی چنین مفهوم میشود که لفظ ملک در این معنی فارسی است در السامی فی الاسامی هم معنی لفظ خلّر و جلبان را ملک نوشته که احتمال فارسی بودن آن است لیکن در کتب لغت عربی ضبط شده. باکسر اول (م ہ ل ک) (۱) مالی را به تصرف آوردن (عل) (۲) مال مخصوص کسی (عا) ملک یمین. مالی که در تصرف کسی باشد و بیشتر در غلام و کنیز استعمال میشود (عا) ترجمه لفظی مال دست راست است (۳) زمینی که مال کسی باشد (عا) (عم) «ملک سپیدی بن ناخن باشد. احمد برمک گفت. از ناخنت ار ملک جدا خواهی کرد ❊ دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد» لغت الفرس (ط) در این معنی فارسی است. بافتح اول و دوم. فرشته که روح مجرد است (عا) در عربی بمعنی مال مخصوص شخص هم هست بافتح اول وکسر دوم. (۱) یکی از نامهای خدای تعالی است (عا) (۲) پادشاه (عا) «گر ملک این است و چنین روزگار ❊ زین ده ویران دهمت صد هزار» مثل است. در عربی بمعنی رئیس قوم و قبیله هم هست. ملوک و املاک جمع مَلِک است. ملک حسینی. در موسیقی نام آوازی است از دستگاه نوا (عل)

ملکه عر. (م ہ ل ہ ک ہ) اسم. (۱) زنی که شاه ملکی باشد (عا) (۲) تنها زن یا بزرگترین زن شاهی (عا) بافتح لام صفت راسخ درنفس وعادت وخو (عا) مثال. اثر ملکه است که جولاهه وقت بافتن صحبت هم می کند. باتلفظ (م ہ ل ک ہ ت) و (م ہ ل ک ہ ت) بمعنی ملک است (عل)

ملکوت عر. (م ہ ل ہ ک ہ و ت) اسم. (۱) عزت وقدرت (عل) (۲) درعلم فلسفه نام عالم ملائکه است که ارواح مجرد بدون تعلق به اجسامند دوعالم (جبروت وناسوت) در زیر آن است و دوعالم دیگر (لاهوت وغیب الغیوب) بربالای آن (جبروت ولاهوت را به بینید) (عل)

ملکی (م ہ ل ہ ک ی) اسم. قسمی از گیوه است که رویه بلندی دارد (عا) گویا بمعنی منسوب به ملک (شاه) است و وجه تسمیه این که شاهی آن را پسند کرده یا قابل پا کردن شاه است.

ملل عر. (م ہ ل ہ ل) اسم. (جمع ملت) (۱) دین ها وکیشها (عا) (۲) قومها و بوم زادها (عا) این معنی مخصوص فارسی وجدید است (ملت را به بینید) در عربی معنی راهها وخون بها ها هم هست.

ملّا (م ہ ل ل ا) اسم. (۱) عالم به علمی یا علومی (عا) مثال. من نمیدانستم فلان ملا است تا پرتیب از حرف زدنش فهمیدم (۲) کسیکه سواد خواندن ونوشتن زبانی را داشته باشد (با) (۳) لقبی است که پیش از نام عالم به علم فقه ونادراً عالم به علم دیگر گفته ونوشته میشود مثل ملا علی و ملا عباس ملا عبد الله (عا) امثال (مف) «ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل» (ب) «چشم مور وپای مار ونان ملا کس ندید»

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(ج)، "بنده را نیز خدا مرگ دهد ملایم" (د) "نیم حکیم خطر جان و نیم ملا خطر ایمان" (۷) "مثل انبان ملا قطب است" ملاباشی. معلم شاه یا شاهزاده یا شخص بسیار بزرگ (عا) نخوانده ملا - کسیکه چیزی را نیاموخته ادعای دانائی در آن کند (عا) (۴) لقبی است که پیش نام مردان یهود گفته و نوشته میشود مثل ملایعقوب و ملامردخای (عا) چون در ایران یهودیها بدر خانها رفته برای زنهای جاهل دعانویسی و طلسم می کردند که کار ملا بوده زنها به آنها ملا میگفتند و کم کم لفظ عام شد - ملا پنیاس - نام یهود است شخص کثیف ذلیل (عا) ملاخور - میوه وجز آن که از جهت ضایع شدن یا غیر آن خیلی ارزان فروخته شود در آن صورت یهودیها آن را میخرند و میخورند (عا) ملانصرالدین - نام موهوم کسی است که موضوع تمام حکایتهای احمقانه است و استعاره برای شخص احمق هم هست (عا) امثال "ملا نصرالدین صد دینار میگرفت سگ اخته می کرد و یک عباسی میداد حمام میرفت" (۲) "ملا نصرالدین بیکار بود جوال دوز به خایهٔ خودش میزد و میگفت آخ" لفظ ملا محرف از مولای عربی است.

ملّاح ع - (م ـَ ل ل ـَـا ح) اسم - (۱) کشتی بان و کارکن در کشتی (عا) (۲) نمک فروش (عل)

ملّاک ع - (م ـَ ل ل ـَـا ک) اسم - (صیغهٔ مبالغه از لفظ مالک) کسیکه مالک زمین بسیار باشد - (عا)

ملت ع - (م ـِ ل ل ـَ ت) اسم - (۱) کیش و شریعت (عا) (۲) قوم و بوم زادان یک ملک (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است و فارسی آن بوم زاد است و همان را باید بجای ملت استعمال کرد.

ململ فا - (م ـَ ل م ـَ ل) اسم - پارچهٔ پنبه ای نازک (عا)

ملمّ ع - (م ـُ ل ـِ م م) فعل - نازل شونده و بلای نازل (عل) ملمّة (مونث ملم) سختی و بلای نازل شونده (عل) ملمات جمع است.

ملمع ع - (م ـُ ل ـَ م م ـَ ع) ل - (۱) روشن و درخشان کرده (عل) (۲) پارچه دارای رنگهای مختلف (عل) (۳) فلز کم قیمتی که روی آن فلز گران تر کشیده شده باشد مثل مفضض و مطلا (عا) (۴) شعری که یک مصرع یا بیت آن عربی باشد و مصرع یا بیت دیگر فارسی نیز شعریکه مرکب از دو زبان باشد (عل) در عربی بمعنی اسپی هم هست که دارای رنگهای متعدد باشد.

ملنجیدن فا - (م ـَ ل ـِ ن ج ی ـِ د ن) مص - بمعنی برکشیدن باشد" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند.

ملنگ فا - (م ـَ ل ـَ ن گ) اسم - (۱) سرو پا برهنه (شع) شاه داعی شیرازی - صفات نور تو روی خان بسته نقاب ** صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ - (۲) سرخوش و مست و بیشتر با لفظ مست

است و ملنگ) گفته میشود (عا) مثال شعری از کاتبی. منال کاتبی از سنگ لاخ وادی فقر ۞ ملنگ وار بپایان بر این طریق و ملنگ. میار غدر که ره دور دور مرکبم لنگ است ۞ که غدر لنگ نیاید زرهروان ملنگ. سراج اللغات گوید «در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سر با نگاه دارند و خاکستر بر و مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان که فرقه ای از فقرای هند است باشد و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان مدار کنند و نیز در هندوستان درختی است مانند درخت تاج خروس که گلهای آن مثل موهای دراز ملنگان باشد لیکن آن را تنها ملنگ نگویند بلکه گل ملنگ خوانند» در سنسکریت ملانگ (مہ لانگ) بمعنی کثیف اندام است که صفت سر و پا برهنه است و معنی دوم مجاز اول است.

ملوان فا- (م مد ل د سد ن) سم- «ناو بر در کشتی های تجارتی (ملاح)»، فرهنگستان ایران. در کتابچهٔ فرهنگستان مسمی به «لغت های نو»، همان قدر نوشته که نقل کردم در آن کتابچه ماخذ و ترکیب و ریشهٔ الفاظ وضع شدهٔ فرهنگستان داده نشده از این جهت حقیقت لفظ مذکور معلوم نشد. در اصطلاحات کشتی بانان خلیج فارس که من گرفتم چنین لفظی نیست شاید اصطلاح کشتی بانان دریای خزر باشد. ظاهراً لفظ محرف مال بان است در آن صورت جزء اول عربی است که خلاف مقصود فرهنگستان است.

ملوس فا- (م مد ل سد س) سم- چیز کوچک و لکش و قشنگ (عا)

ملوط (م مد ل سد ط) سم- کسیکه واطه داده که الفاظ دیگرش کونی و هیز و مخنث است (عا) این لفظ بشکل اسم مفعول عربی از لفظ و الطه عربی ساخته شده عربی نیست و در عربی مصدر لطی لازم است بمعنی چسپیدن بزمین و اسم مفعول ندارد.

ملوک ع- (م ذ ل سد ک) سم- (جمع ملک) پادشاهان (عا) ملوکانه. قابل شاهان و شاهانه (عا)

ملول ع- (م مد ل سد ل) سم- غمگین و رنجیده و بیزار (عا) در عربی بمعنی بیزار تنها است.

ملوم ع- (م مد ل سد م) ل- سرزنش کرده شده (عل)

ملوث ع- (م ذ ل مد و سد ث) ل- (۱) آلوده شده به چیزی (عل)، (۲) آلوده به چیز کثیف مثل آلوده شده به خون و نجاست و جز آنها (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

ملون ع- (م ذ ل مد و سد ن) ل- رنگ کرده شده در نگار رنگ کرده شده (عا)

مله فا- (م مد ل ع) سم- نام قسمی از پارچه خاکی رنگ بوده (شع)، نظام قاری البسه- از همه رختی بر میکن مله ۞ هیچ رنگی بزرنگ خاک نیست. ایضاً- مله را آستر خفتی دو الا نرسد ۞ همه کس را بجهان منصب والا نرسد.

ملہم ع - (م ذل ہ ہ م) فل - الہام کنندہ کہ خدای تعالیٰ است (عل)، بافتح ہا - ل - الہام یافتہ (عل)،

ملہوف ع - (م مدل ہ سوف) ل - غمگین از زیان مال یا تب و مظلوم دادخواہ (عل)،

ملیارد (م یِ ل ی سہ ر د) اسم - یک ہزار ملیون (عل)، این لفظ (milliard) انگلیسی است

ملیح ع - (م مدل یِ ح) اسم - (۱) چیز شور و چیز نمک سود (عا) (۲) آدمی کہ حسن با نمک دارد (عا)، ملاح و املاح جمع است -

ملیک ع - (م مدل یِ ک) اسم - پادشاہ و خداوند و نامی است از نامہای خدای تعالیٰ (عل)،

ملیلہ فا - (م مدل یِ ل ہ) اسم - (۱) تار نقرہ ای یا طلائی کہ میانش مثل ولہ خالی باشد کہ با آن روی پارچہ ملیلہ دوزی می کنند (عا)، اگر تار نقرہ ای و طلائی باریک باشد کہ در سوراخ سوزن برود گلابتون است و اگر پہن باشد نقدہ است و اگر میان خالی ملیلہ است (۲) "در عرف حمّی را نامند و باصطلاح طبی حالتی است مثل حمی و ایلاقی گفتہ حالتی است کہ مخالط آن حرارت است و لبسر حد حمی نرسیدہ و با آن اعیای و کسل و بیداری و اعراض مختلفہ باشد" مجمع الجوامع (ط)

ملیون (م ہ ل ی و ت) اسم - ہزار ہزار (عا) این لفظ (million) انگلیسی است

ملیونر ملیونر کسیکہ پولش بہ یک ملیون رسیدہ (عا) این لفظ (millionaire) انگلیسی است -

ملین ع - (م ذل مدی ی ہ ن) ل - نرم گرداندہ و دوا یا غذائی کہ با آن مزاج کمی عمل کند (عا)،

میم با میم

ممات ع - (م مدم سدت) اسم - مرگ یا زمان آن (عا)، باضم اول در عربی بمعنی لفظی است کہ استعمالش ترک شدہ باشد -

مماثل مماثلت ع - (م ذم سدث ہ ل) فل - مانند و برابر چیزی (عل)، **مماثلت** مص مانند و برابر بودن (عا)،

ممارست ع - (م ذم سد ر سس مدت) مص - ہمیشہ درزیدن و مزاولت و شروع کردن (عا)،

ممازجت ع - (م ذم سدز مدج مدت) مص - (۱) بہم آمیختن (عل)، (۲) باہم نازیدن (عل)،

مماس ع - (م ذم سدس س) ل - مس کردہ شدہ و چسپیدہ شدہ (نث و شع) عرفی - این بارگاہ کیست کہ گویند بی ہراس ٭ ای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس -

مماشاۃ ع - (م ذم سدش سدت) مص - باکسی رفتن و ہمراہی کردن و مدارا کردن (عا)،

مماطلہ ع - (م ذم سد ط مدل ہ) مص - درنگ و طول دادن (عل)،

مالات ع ـ (م ذ م س ل س ت) مص ـ کمک کردن و یاری کردن (عل)

مالحت ع ـ (م ذ م س ل س ح س ت) مص ـ ''ہمشیرگی و ہم سفری کردن و بہ یکدیگر اعتماد کردن'' منتہی الارب (عل) بیہقی در تاریخ مسعودی این لفظ را آوردہ ـ

ممالک ع ـ (م س م س ل ک) اسم ـ (جمع مملکت) ملک ہا و قلمرو ہای پادشاہان (عا) و در عربی بمعنی عزت ہا وقدرتہای پادشاہان و بندگان پادشاہان ہم ہست ـ

ممالیک ع ـ (م س م س ل ی ک) اسم ـ (جمع مملوک) بندگان و در ملک آوردہ شدگان (عل)

ممانعت ع ـ (م ذ م س ن س ع س ت) مص ـ باز داشتن و ہمدیگر را باز داشتن (عا)

ممتاز ع ـ (م ذ م ت س ز) اسم ـ جدا و بہتر در افراد جنس خود بہترین در افراد جنس خود (عا)

ممتحن ع ـ (م ذ م ت س ح ک ن) فل ـ امتحان کنندہ و آزمایندہ (عا) با فتح حا ـ مل ـ امتحان کردہ شدہ و آزمودہ شدہ (عا)

ممتد ع ـ (م ذ م ت م د د) اسم ـ کشیدہ شدہ و دراز شدہ (عل)

ممتزج ع ـ (م ذ م ت س ز ک ج) فل ـ آمیزندہ و آمیختہ (عل)

ممتلی ع ـ (م ذ م ت س ل ی) فل ـ پر و آگندہ (عل)

ممتنع ع ـ (م ذ م ت س ن ک ع) فل ـ باز ایستندہ (عل) ممتنع الوجود ـ آنکہ وجودش محال است مثل شریک خدا ـ مقابلش واجب الوجود و ممکن الوجود است اول خدا دوم مخلوقات است (عل) در عربی بمعنی قوی گرندہ ہم ہست ـ

ممثل ع ـ (م ذ م س ث ث س ل) مل ـ مصور کردہ شدہ و تشبیہ کردہ شدہ و مانند قرار دادہ شدہ (عل)

ممحض ع ـ (م ذ م س ح ح س ض) مل ـ ویژہ کردہ شدہ و خالص (عل)

ممد ع ـ (م ذ م ک د د) فل ـ مدد کنندہ (عا) مثال ـ تشویق شما خیلی ممد کار من شد ـ

ممدوح ع ـ (م س م د ح) مل ـ ستودہ شدہ و مدح کردہ شدہ (عا)

ممدود ع ـ (م س م د و د) مل ـ کشیدہ شدہ و دراز (عل)

ممر ع ـ (م س م س ر ر) اسم ـ (۱) جای مرور و راہ گذشتن (عل)، (۲) مجازاً سبب (عا)

ممرد ع ـ (م ذ م س ر ر س د) مل ـ بنای درخشان و سادہ و ہموار (عل)

ممزوج ع ـ (م س م ز و ج) مل ـ مخلوط و آمیختہ (عا) مثال ـ شیری کہ در بازار میفروشند ممزوج با آب است

ممسک ع ـ (م ذ م س ک) فل ـ (۱) بخیل (عا)، (۲) چنگ در زنندہ و باز دارندہ از خرج (عل)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین)

ممسک الأعنّة. نام صورت دوازدهم از بیست و یک صورت شمالی منطقة البروج است در آسمان "مردی را نام بر پای ایستاده بیک دست عنانی و بدست دیگر تازیانه گرفته کواکب او چهارده اند و بر جانب جنوب او ستاره‌ایست روشن و سُرخ و در اکثری از مواضع با ثریا طلوع کند آن را عیوق خوانند" شرح بیست باب ملامظفر (عل)،

ممسوح ع. (م مه س و ح) ل. "رخساره دستار درشت و بسیار درنگوی و آنکه روی او برابر و مالیده باشد" منتهی الارب (عل)،

ممسوخ ع. (م مه س و خ) ل. مسخ کرده شده و انسان بصورت حیوان تبدیل شده و چیز تبدیل به بدتر کرده شده (عل)،

ممضی ع. (م ذ م ض ی) ل. امضا کرده شده و نافذ کرده شده (عل)،

ممقوت ع. (م مه ق و ت) ل. دشمن داشته شده و مبغوض (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

ممکَّن ع. (م ذ م مه ک ک ن) ل. قائم و پابرجا کرده شده (عل)، با کسر کاف (فل) قائم کننده و پابرجا سازنده (عل)،

ممکن ع. (م ذ م ک ٤ ن) فل. آنچه شاید هستی گیرد و شاید نگیرد (عا) ممکن الوجود. در فلسفه آن وجود ذهنی است که شاید در خارج هستی بگیرد و شاید نگیرد مثل هر مخلوق. مقابل آن واجب الوجود و ممتنع الوجود است اول آن است که هستیش در خارج واجب باشد و آن ذات پاک احدیت است و دوم آن است که هستیش در خارج محال باشد مثل شریک خدا (عل)،

مملکت ع. (م مه ل ٤ ک مه ت) اسم. حصه‌ای از زمین که در آن سلطنت باشد (عا) در عربی بمعنی عزت و قدرت پادشاه و بندگان او هم هست. با ضم لام هم صحیح هست.

مِمِل (م ٤ م ٤ ل) عم. نام بندری است در لیتوانیا که ملکی است در شمال غربی اروپا (ج)

مُمِل ع. (م ذ م ٤ ل ل) فل. ملال آور و بیزار کننده (عل)،

مملّح ع. (م ذ م مه ل ل مه ح) ل. شور کرده شده و نمک داده شده (عل)، با کسر لام. شور کننده و نمک ریزنده (عل)،

مملوک ع. (م مه ل و ک) ل. بنده و در ملک آورده شده (عا) ممالیک جمع است.

مملو ع. (م مه ل ذ و و) ل. پر کرده شده و پر (عا) مثال تشکر خدا را کیسه‌ام پر از پول و خانه‌ام مملو از غله است

ممنوع ع. (م مه ن و ع) ل. منع کرده شده و باز داشته شده (عا)

ممنون ع. (م مه ن و ن) ل. (۱) نعمت داده شده و منت گذاشته شده و منت دار (عا) در

عربی بمعنی سست و توانا (ضدین) هم هست.

مموّه ع. (م ۂ م - و و - ه) ل. زر اندوده و دروغ راست نما (عل)، با کسر واو. فل. ملتبس کننده امر و خبر دهنده بخلاف آنچه سوال شده (عل)

ممه تر. (م ۂ م ۂ) اسم. در زبان بچه پستان مادر. «آن ممه را لولو برد» مثل است. در ترکی با فتح اول و دوم بمعنی مطلق پستان است.

ممهد ع. (م ۂ م - ه ه - د) ل. پهن کرده شده و اصلاح کرده شده و آماده کرده شده (عل)

ممیت ع. (م ۂ م ی ت) فل. میراننده (عل)، در عربی بمعانی مرد فرزندیا فرزندان مرده و شتر و زن بچه مرده و قوم مواشی مرده هم هست.

ممیز ع. (م ۂ م - ی ی ز) فل. (۱) جدا کننده و تمیز دهنده (عل)، (۲) خبره ایکه بتواند رای خود را در باب حالت زمین و عمارت بگوید (عا) مثال. در باب تقسیم زمین ارثی خودمان یک ممیز لازم داریم (۳) مامور دولتی که زمین ملک را می پیماید تا مطابق آن مالیات وضع شود (عا) مثال. از طرف اداره ممیزی دولت همه ممیزین مشغول کارند. فرهنگستان بجای دایره ممیزی دایره بازدید را وضع کرده.

میم با نون

من فا. (م ۂ ن) اسم. (۱) ضمیر واحد متکلم است مثل من رفتم و من گفتم. در پهلوی ادم ( ) و ام ( ) بوده در اوستا ازم ( ) و در سنسکریت در حالت فاعلی اهم (अहम्) و در حالت مفعولی مام (माम्) بوده. امثال. (۱) «گر در یمنی چو با منی پیش منی + گر پیش منی چو بی منی در یمنی» (۲) «من آنم که من دانم» (۳) «من در چه خیالم و فلک در چه خیال» (۴) «من دست تو بوسم و تو پای دگران» بهار عجم گوید «من بالفتح و سکون نون. ف. ضمیر متکلم واحد و در این ابیات حمل ضمیر متکلم است بر غایب بدون رعایت تکلم. صاحب شاه و گدا گوید. کاش من هم کبوتری بودی + که مرا بال و هم پری بودی. در تیمور نامه است. اگر من هراسان شدی از سخن + نماندی مراد جهان بیخ و بن. مولوی جامی. بجای نیل من بودی چه بودی + ثریا بوسش من آسودی چه بودی. و در این بیت. سنجر. میدهم و شکسته عید قربانی را + مگر به حیله به بینم جمال سلمی را. التفات است از تکلم به غیبت. و در این بیت امیر همایون که جدا از کعبه کوی تو در وادی غم شبها + گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من بی تو. ظاهر لفظ من میکنم محذوف است بقرینه میکند که در رکن اول واقع شده پس از آنچه نخن فیه نباشد.» (شع) من گفتن و خود را من دانستن. غرور کردن و خود را بزرگ شمردن (عا) منی. تکبر و غرور و خود را

کسی شمردن (عا) لفظ مرکب از من و یاء مصدری است. منیت بمعنی (ر ب بینید) (عا) جزء اول لفظ من و جزء دوم علامت مصدر عربی است. (۲) نام وزنی است که سه قسم آن در ایران معمول است اول من تبریز که چهل سیر است دوم من شاه که هشتاد سیر است و سوم من ری که دو مقابل من شاه است. هر سیر شانزده مثقال و هر مثقال بیست و چهار نخود است پس یک من تبریز ششصد و چهل مثقال است. لفظ من در هر بلد اسلامی برای وزن مخصوصی استعمال میشود و در هر بلد هند هم برای وزن مخصوصی استعمال میشود و اقل آن دوازده سیر هند است که قریب یک من ری است اما من شرعی صد و هشتاد مثقال است (عا) "همه یک من اندیم من من کسی نیست" مثل است و لفظ من در آن اشاره به من بمعنی مغرور دارد. لفظ من در معنی دوم عربی است و در آن با نون مشدد است. (۳) کسی و آنکس و کی (عل)، در این معنی عربی است اسم شرط و اسم استفهام و اسم موصول و اسم نکره است مثال اول مَن یَعمَل خیراً یُجزَ بِهِ، مثال دوم. مَن اَتیٰ. مثال سوم. یَسجُدُ لِلّٰه مَن فی السمٰوات و مَن فی الارض. مثال چهارم. مَرَرتُ بِمَن مُعجِبٍ لَک. جهانگیری در معنی دیگر من در فارسی گوید "دل را گویند. قریع الدهر راست. یار همچون روح حیوانی و مثل هر دمک + که میان من در آید گاه اندر چشم من" رشیدی بعد از نقل مطلب جهانگیری چنین اضافه کرده "ازین مرکب است دشمن یعنی زشت دل چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه به این کرده اند که جوهریست که هر کس اشاره بدو و تعبیر از او به انا کند معنیش من باشد" عجب است از رشیدی که معنی من را که حکما در ترجمه لفظ انا عربی آورده اند دل و نفس فهمیده و حال آنکه همان ضمیر متکلم واحد است مثل انا و در شعر قریع الدهر هم لفظ من اول مثل دوم همان ضمیر واحد متکلم است. قیاس به لفظ من در دشمن درست نیست چه من تنها در آن معنی نیامده (دشمن را به بینید) با کسر میم. حرف جر عربی است بمعنی از مثل مِنَ الدار یعنی از خانه (عا) مِن بَعد. از بعد و بعد ازین (عا) مثال هر چه تا حال کردی تحمل کردم من بعد خواهی دید. مِن مِن کردن. در حرف زدن واضح نبودن و جابجا گیر کردن (تک)، با تشدید نون اول و واو عطف (مَنّ و مِن) هم درست است. با فتح میم و تشدید نون. ع (۱) منت که بیان نیکی خود به کسی است (عل)، (۲) نعمت که به کسی داده شود (عل)، (۳) انگبین که بر بعضی درختها و بوته‌ها بسته میشود و گز انگبین و ترنجبین و شیرخشت از اقسام آن است (ط)

منا ع. (م ٤ ن ـ ا) اسم. نام وادی الیست در حجاز نزدیک مکه معظمه که جزء حرم است و در موسم حج قربانی و رمی جمار حجاج در آنجا واقع میشود (ح)، با تلفظ (م ـ ن ـ ا) بمعنی من است که وزنی است.

مناب ع. (م ـ ن ـ ب) اسم. نیابت و در فارسی با لفظ نایب (نایب مناب) استعمال میشود (عا)

منابر ع - (م د ت ب ع ر) سم - (جمع منبر) منبرها (عا)

منابع ع - (م د ن ب ع) سم - (جمع منبع) جاهای بیرون آمدن آب (عا)

منات ع - (م د ن ت) سم - (۱) نام یکی از بتهای ایام جاهلیت عرب بوده (عا) (۲) نام سکهٔ روسیه بوده (عا) در این معنی روسی است.

مناجات ع - (م ذ ن ج ت) مص - (۱) راز گفتن باکسی (عل) (۲) راز و نیاز کردن با خدا (عا)

مناجزت ع - (م ذ ن ج ز ت) مص - مبارزه و مقاتله (عل)

مناخ ع - (م ذ ن خ) سم - جای خوابانیدن شتر و محل اقامت (عل)

مناخل ع - (م د ن خ ل) سم - (جمع منخل) غربالها (عل)

منادمة ع - (م ذ ن د م ت) مص - هم نشینی کردن با هم نشسته چیزی نوشیدن (عل)

منادی ع - (م ذ ن د ی) ل - (۱) ندا داده شده و خوانده شده (عل) (۲) در علم نحو لفظی که بعد از حرف ندا واقع شده مثل ای مرد (عل) (۳) خبر یا حکمی که جارچی در بازار و ملاء عام با صدای بلند بگوید و بالفظ کردن و شدن استعمال میشود (عل) با کسر دال - فل - صدا کننده و جار زننده (عا)

منار **منارة** ع - (م د ن ر) سم - (۱) جای نور (عل) (۲) برج مانندیکه در مسجد سازند و موذن بر بالای آن اذان میگوید نیز ستون یا برج مانندی که برای نشان راه و سرحد سازند (عا) این معنی مجاز از اول است چه منار مسجد و جز آن در اول برای گذاشتن چراغ بوده - «اول چاه بکن و بعد منار بدزد» مثل است - مناره - همان منار است -

منازع **منازعة** ع - (م ذ ن ز ع) مص - باکسی نزاع کننده (عل) منازعت - باکسی نزاع کردن (عل)

منازل ع - (م د ن ز ل) سم - (جمع منزل) خانه ها و جاهای فرود آمدن (عا) **منازل قمر** بیست و هشت خانهٔ ماه است که هر شبانه روزی از یکی از آنها عبور می کند توضیح آنکه علمای هیئت منطقة البروج را به بیست و هشت قسم متساوی تقسیم کرده اند ابتدا از برج حمل و هر قسمی را منزلی از قمر نامیدند - چون منطقة البروج تقسیم به دوازده برج شده پس در هر برج دو منزل و ثلث جا گرفته نامهای منازل در عربی این است (۱) شرطین (۲) بطین (۳) ثریا (۴) دبران (۵) هقعه (۶) هنعه (۷) زراع (۸) نثره (۹) طرفه (۱۰) جبهه (۱۱) زبره (۱۲) صرفه (۱۳) عوا (۱۴) سماک (۱۵) غفر (۱۶) زبانا (۱۷) اکلیل (۱۸) قلب (۱۹) شوله (۲۰) نعایم (۲۱) بلده (۲۲) ذابح (۲۳) بلع (۲۴) سعود (۲۵) اخبیه (۲۶) مقدم (۲۷) موخر (۲۸) رشا (عل)

منذر ع - (م ذ ن ذ ۶ ر) فل - ترساننده (عل)، یکی از نامهای پیغمبر اسلام منذر است، برای این که مردم را از عذاب الهی می ترسانند (عا)

منزجر ع (م ذ ن ز ـ ج ۶ ر) فل - بازایستنده و نفرت کننده از چیزی (عا)

منزحف ع - (م ذ ن ز ـ ح ۶ ف) فل - دورشونده از سمت معقولیت و دورشونده از وزن عروضی (عل)

منزه ع - (م ذ ف ـ ن ز ـ ه) ل - (۱) پاک و پاک کرده شده (عا)، باکسر زا رفل - پاک کننده (عل)، "در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد" غیاث (عل)

منزعج ع - (م ذ ن ز ـ ع ۶ ج) فل - پریشان و برکنده (عل)

منزل ع - (م ـ ن ز ۶ ل) اسم - (۱) جای پایین آمدن کاروان و توقف کردن آن (عا)، بمثال شاه عباس در شاهراههای ایران در هر منزل یک کاروانسرا ساخته (۲) مسافت دو منزل بمعنی اول (عا)، مثال - از قم تا طهران که چهار منزل بوده حالا با اتومبیل دو ساعته میرزند (۳) خانه (عا)، مثال - منزل جدید من در محلهٔ فلان است - در عربی بمعنی منزل کردن هم هست -

منزلت ع - (م ـ ن ز ۶ ل ـ ت) اسم - قدر و رتبه (عا) در عربی بمعنی جای نزول و پایین آمدن، و خانه هم هست -

منزوی ع - (م ذ ن ز ـ و ی) فل - جدا شونده از خلق و گوشه نشین و کسیکه در زاویه نشسته (عا)

منسجم ع - (م ذ س ـ ج ۶ م) فل - آب ریخته شونده و آب ریخته و کلام انتظام گیرنده و کلام بانظم (عل)

منسرح ع - (م ذ ن س ـ ر ۶ ح) فل - حیوان تند و آسان رونده و مرد برپشت خفته و هر دو پا باز کرده و مرد برهنه و بحری است از شعر که مصرعش با مستفعلن مفعولات دو بار تقطیع میشود (عل)

منسلک ع - (م ذ ن س ـ ل ۶ ک) فل - داخل شونده و در رشته آمده و داخل شده (عا)

منسوب ع - (م ـ ن س ـ ب) ل - نسبت داده شده (عا)، در عربی بمعنی کسیکه نسب او ذکر شده هم هست و شعر منسوب شعری است که در آن عشق بازی با زنان باشد و خط منسوب خط با قاعده است -

منسوج ع - (م ـ ن س ـ و ج) ل - بافته شده و هر پارچه و منسوجات جمع فارسی آن است (عا)

منسوخ ع - (م ـ ن س ـ خ) فل - (۱) نیست کرده شده و باطل کرده شده (عا) (۲) بعقیده اهل تناسخ روحی که بعد از مردن جسمی در جسم دیگر درآمده (عل)

پیغمبر اسلام بوده (عا)

منافات ع-(م ذ ن سد ف سد ت) مص - از هم جدا بودن و نقیض هم بودن (عا)

منافذ ع-(م مد ن سد ف ۂ ذ) اسم (جمع منفذ) جاهای نفوذ و سوراخها (عل)

منافرت ع-(م ذ ن سد ف مد ر مد ت) مص - داوری کردن و بهم نازیدن در حسب و نسب (عل)

منافع ع-(م مد ن سد ف ۂ ع) اسم (جمع منفعت) منفعتها و سودها (عا)

منافق یا منافقه ع-(م ذ ن سد ف ۂ ق) فل شخص دورو (عا) **منافقت** - دوروئی کردن (عل)

منافی ع-(م ذ ن ف ی) فل - مخالف و ضد و نیست کننده (عا)

مناقب ع-(م مد ن سد ق ۂ ب) اسم - (جمع منقبت) خصال و اخلاق معروف کسی (عا) در عربی بمعانی راههای کوه و کوچه های میان خانه ها و دیوارها هم هست -

مناقشه ع-(م ذ ن سد ق مد ش مد ت) مص - مجادله و نزاع کردن با کسی (عا) در عربی بمعنی باریک بینی کردن در حساب کسی هم هست -

مناقصه ع-(م ذ ن سد ق مد ص ۂ) مص - چیزی را بکمترین قیمت خریدن به این طور که کسی بخواهد مالی را بخرد اعلان کند که هر فروشنده قیمت آن مال را بگوید از آن که کمتر میگوید میخرم مقابل مزایده است (عا) این لفظ اگرچه بقانون عربی درست است که باب مفاعله از مصدر نقص است لیکن در عربی استعمال نشده پس لفظ و معنی هر دو فارسی است.

مناقضه ع-(م ذ ن سد ق مد ض مد ت) فل - مخالفت کردن و مخالفت و برضد گفته اول خود گفتن کسی (عل) **مناقض** (م ذ ن سد ق ۂ ض) فل - مخالف و برضد گفته اول خود گوینده (عل)

مناکب ع-(م مد ن سد ک ۂ ب) اسم - جمع مَنکِب است بمعنی جای اتصال استخوان شانه و بازو و چهار پر بال مرغ بعد از قوادم (عل)

مناکحه ع-(م ذ ن سد ک مد ح مد ت) مص - نکاح کردن (عل)

مناکر ع-(م مد ن سد ک ۂ ر) اسم - (جمع منکر) بدها و زشتها و منکرها (عل)

منال ع-(م مد ن سد ل) اسم - جای یافتن چیزی مثل زمین زراعت و دکان و جز آنها که جای یافتن پول و جز آن است (عا) در فارسی با لفظ مال (مال و منال) استعمال میشود.

منام ع-(م مد ن سد م) اسم - جای خواب و خواب و خواب دیدن (عل) **منامة** - جای خواب و جامه خواب و قبر (عل)

مناوبت ع ـ (م ذ ن ـ و ـ ب ـ ت) مص ـ باهم نوبت داشتن و عقوبت کردن (عل)

مناهج ع ـ (م ـ ن ـ ه ج) اسم ـ (جمع منهج و منهاج) راههای واضح (عل)

مناهل ع ـ (م ـ ن ـ ه ل) اسم ـ (جمع منهل) آبخورها و جاهای آب خوردن در راهها و آب خوردن ها (عل)

مناهی ع ـ (م ـ ن ـ ه ی) اسم (جمع منهی) چیزهای نهی و منع کرده شده (عل)

منایا ع ـ (م ـ ن ـ ی ـ) اسم ـ (جمع نیة) مرگها و اجلها (عل)

منئس (م ـ ن ـ ـ ذ س) عم ـ نام شهری است در شمال امریکای جنوبی که مرکز جمع آوری لاستیک است (ج)

منبت ع ـ (م ـ ن ب ه ت) اسم ـ جائی که نبات (گیاه) روید (عل) باضم اول و فتح دوم و تشدید

منبت با ـ چوب یا فلزی که بر آن نقش برجسته باشد و ساختن آن منبت کاری است (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی رویانده است.

منبر ع ـ (م ه ن ب ـ ر) اسم ـ تختی دارای یک پله یا بیشتر باشد که بر آن خطیب و واعظ و ذاکر می نشیند (عا) لفظ اسم آلت است بمعنی آلت بالا رفتن و با فتح اول هم صحیح است که اسم مکان باشد بمعنی جای نبر (بالا رفتن) منابر جمع است «منبر دار را از یک درخت میسازند» مثل است

منبسط ع ـ (م ذ ن ب ـ س ه ط) فل ـ (۱) گشوده شونده و گشوده و گسترده شونده و گسترده (عل) (۲) مجازاً خوشحال و مسرور (عا)

منبعث ع ـ (م ذ ن ب ـ ع ه ث) فل ـ برانگیخته شونده و برانگیخته (عل)

منبل فا ـ (م ـ ن ب ـ ل) اسم «کاهل و تنبل را گویند مولوی معنوی فرماید ـ خدایا دست مست خم و بگیر ارنی درین مقصد + زمستی آن کند با خود که درستی کند نبل ـ و با اول مضموم ثنائی زد و بای مکسور منکر و از راه در روش دور افتاده را مانند حکیم سنائی فرماید ـ شرع ورزی نیاید از منبل + حق گذاری نیاید از کاهل ـ مولوی معنوی فرماید ـ ساختی خود را جنید و بایزید + رو که نشناسم تبر را از کلید ـ بدرگی و منبلی و حرص دراز + چون کنی پنهان بشیدای کرتاز» رشیدی هر دو معنی را بایک املا (یعنی فتح میم و با) ضبط کرده در آن صورت باید گفت سنائی در ضرورت شعری حرکت قافیه را تغییر داده و اختلاف حرکت قافیه در استادان شعر قدیم جایز بوده ـ مؤلف سراج اللغات گوید «بخاطر چنان میرسد که بمعنی کاهل همان تنبل است بتای فوقانی بجای میم چنانکه بگذشت و منبل بمیم تصحیف بود» من هم احتمال تصحیف میدهم رشیدی در اثبات مدعای خود که با املای اول بمعنی دوم هم هست گوید ـ چنانکه گویند من او را منبلم یعنی

منکرم واعتقاد به او ندارم» از بیان رشیدی مفهوم میشود در زبان او لفظ مُنبُل بمعنی منکر در کلم مسلمانان هند که آن وقت در فارسی حرف میزدند بوده پس باقی میماند معنی اوّل که سندش شعر است واحتمال تصحیف باقی میماند. مَنبُل دارُ بالفتح نام گیاهی است که بجهت بهشدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند. مولوی معنوی گوید ؏ - داروی منبل بنه بر پشت ریش» رشیدی. (شع)

منتا فا - (م ِ ن ت َ ـ) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مترادف تنبوه است (به بیند)

منتبه ع - (م ُ ن ت َ ب ِ ه) فل - آگاه (عل)

منتج ع - (م ُ ن ت ِ ج) فل - نتیجه دهنده و بچه آورنده (عل)

منتجب ع - (م ُ ن ت َ ج َ ب) مل - برگزیده و مختار (عل) باکسر جیم فل - برگزیننده اختیار کننده و پوست از درخت بازکننده (عل)

منتحل ع - (م ُ ن ت َ ح ِ ل) فل - کسیکه چیز دیگری را از خود جلوه دهد و کسیکه شعر دیگری را به اسم خود قرار دهد وکسیکه خود را بدروغ به مذهبی بندد (عل)

منتخب ع - (م ُ ن ت َ خ َ ب) مل - برگزیده شده (عا) ودر عربی بمعنی بیرون کشیده شده هم هست - باکسر خاء فل - برگزیننده و بیرون کشنده (عل)

منتر (م َ ن ت َ ر) اسم - افسون وتابع کردن جانداری با خواندن افسون و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود (عا) این لفظ هندی است در ادبیات قدیم فارسی نیامده رونیهای ایرانی که به هند رفته منترهای موهوم درا ویش هند را یاد گرفتند لفظ را هم به ایران بردند - در زبان هندی هم از سنسکریت (मंत्र) آمده و در آن معانی دیگر هم دارد.

منتزع ع - (م ُ ن ت َ ز َ ع) مل - کنده شده و بازداشته شده (عل) باکسر زاء فل - کننده و بازدارنده و کنده (عل)

منتسب ع - (م ُ ن ت َ س ِ ب) فل نسبت دارنده باکسی (عل) منتسبان جمع فارسی است.

منتسخ ع - (م ُ ن ت َ س ِ خ) فل - (۱) فسخ کننده و زایل کننده (عل) (۲) نسخه کتاب یا نوشته گیرنده (عل) بافتح سین (مل) (۱) فسخ کرده شده (عل) (۲) نسخه گرفته شده و نسخه (عل)

من تشا (م َ ن ت َ ش َ ـ) اسم - چوب دستی قلندران که بیشتر دارای گره های زیاد است و عموماً وقت شعر خواندن برای گدائی یک سر آن را در دست گیرند و سر دیگر را بر دوش نهند (عا) «در روزی یک منتشا راه میرود آن هم از عرضش (یا پهنا)» مثل است برای کسیکه در راه

رفتن وسفر کردن تنبل باشد مثل مذکور از این حکایت برخاست که درویشی طهرانی از مرشدش اجازه گرفت که به زیارت شاه عبدالعظیم که در دو فرسخی طهران واقع است برود وبعد از شش ماه در میان راه مرد ـ چون بمرشدش خبر دادند گفت درراه رفتن اسراف کرده باید روزی یک منتشا راه برود وآنهم از غرضش (یا پهنا) در عربی با همزهٔ آخر (من شاء) بمعنی کرا میخواهی (من استفهامی) وکسیکه میخواهی (من موصول) است وبامعنی چوب دستی مناسبت ندارد چون عادات ورفتارها وحتی عقاید دراویش ایران از دراویش هندوی هند گرفته شده ودراویش هند چوب دستی مذکور را دارند پس میتوان گفت لفظ منتشا هم از یک لفظ هندی آمده باشد در ادبیات قدیمهٔ فارسی این لفظ نیامده

منتصب ع ـ (م ذ ن ت ـص ٤ ب) فل ـ نصب شونده وبرپا وایستاده وحرف زبردار (عل)

منتظر ع ـ (م ذ ن ت ـظ ٤ ر) فل ـ انتظار کشنده وچشم دارنده چیزی را (عا) **منتظر خدمت** ـ مستخدمیکه موقتاً بیکار باشد وحصه ای از حقوق خود را میگیرد تا باز کار با تمام حقوق به او داده شود (عا) این معنی مخصوص فارسی وجدید است ـ بافتح ظا ـ ر ـ ل ـ چشم داشته شده وچیزی که دیگری انتظارش را کشید (عل)

منتظم ع ـ (م ذ ن ت ـظ ٤ م) فل ـ در رشته کشیده وبه نظم وترتیب آمده وراست ودرست شونده (عل)

منتفع ع ـ (م ذ ن ت ـف ٤ ع) فل ـ نفع (سود) یابنده (عا)

منتفی ع ـ (م ذ ن ت ـف ی) فل ـ نیست شونده ودور شونده ویک سوی گردنده (عل)

منتقد ع ـ (م ذ ن ت ـق ٤ د) فل ـ (۱) گیرندهٔ پول نقد (عل)، (۲) صرافی کنندهٔ پول (عل)، (۳) ظاهر کننده عیب شعر کسی وظاهر کنندهٔ خوبی وبدی کلام کسی (عل)، بافتح قاف ـ ل ـ (۱) پول گرفته شده (عل)، (۲) پول صرافی کرده شده (عل)، (۳) شعریکه عیبش ظاهر کرده شده وکلامیکه خوبی وبدیش ظاهر کرده شده (عل)،

منتقل ع ـ (م ذ ن ت ـق ٤ ل) فل ـ از جائی بجائی رونده واز جائی بجائی رفته (عا)

منتقم ع ـ (م ذ ن ت ـق ٤ م) فل ـ کینه کشنده وانتقام گیرنده (عا) منتقم حقیقی خدا (عا)

منتمی ع ـ (م ذ ن ت ـم ی) فل ـ نسبت دارنده (عل)

منتو تر ـ (م ـ ن ت ـو) سم ـ قسمی از کیپا (روده پر کرده از برنج وگوشت وجز آنها) (شع) ابواسحاق اطعمه ـ قیمه از بوی بخور رشتهٔ سرخ پیاز ✤ عود سوز مجمر منتو معطر می کند ـ در فرهنگ اظفری که لغت ترکی است معنیش را «نام خوراکی است»، نوشته ـ

منتهز ع ـ (م ذ ن ت ـه ٤ ز) فل ـ فرصت یابنده (عل)، در عربی بمعانی قبول کننده وزود گیرندهٔ چیزی وبسیار خنده کننده وبدخنده کننده هم هست ـ

منتهی ع . (م ذ ن ت ـه ل ـه) اسم . نهایت و آخر (عا) مثال منتهی این است که شما مرا بزنید . از آن هم باکی ندارم . یا یا ، اوائی آخر . فل . (۱) به نهایت خود رسیده و کسیکه در علمی یا صنعتی استاد شده باشد مقابل مبتدی (عل) (۲) بازدارندهٔ خود (عل) منتهی الجموع ـ لفظ جمع که از جمع دیگر بسته شده مثل امورات که جمع اموراست و آن خود جمع امراست چون بعد از جمع دوم دوباره جمع بسته نمیشود منتهی گفته شده در عربی وزن مفاعل و مفاعیل صیغهٔ منتهی الجموع است مثل مساجد و مفاتیح (عل)

منتیل فا . (م ـه ن ت ی ل) اسم . به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی است که زمین را به لنگر می بندد .

منثور ع . (م ـه ن ث ـو ر) ل . دُر ناسفته و متفرق و پراگنده و کلامی که منظوم نباشد (عل)

منج فا . (م ذ ن ج) اسم . زنبوراست و منج انگبین مگس عسل است انث و شع) السامی فی الاسامی در معنی الزنبور و النحل لغت الفرس گوید" منج نحل انگبین باشد . منجیک گفت . هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین + آری عسل شیرین ناید مگر از منج " ایضاً ابن یمین . شیرین نگردد از عسل روزگار کام + تا کی زمانه منج صفت خواهدم گزید . چون خرمنج بمعنی خرمگس آمده پس باید منج هم معنی مطلق مگس درست باشد . با فتح اول . معرب منگ فارسی است بمعنی بذرالبنج (ط)

منجز ع . (م ذ ن ـه ج ـه ز) ل . وعدهٔ وفا کرده شده و وعده ای که یقین به وفای آن باشد (عا)

منجس ع . (م ذ ن ـه ج ع س) فل . نجس کننده (عل) با فتح جیم نجس کرده شده (عل)

منجم ع . (م ذ ن ـه ج ع م) فل . عالم به علم هیئت و عالم به علم نجوم (عل) " کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم " مثل است .

منجح ع . (م ذ ن ج ع ح) فل . فیروزمند و حاجت روا (عل) مناجح و مناجیح جمع است .

منجر ع . (م ذ ن ج ـه ر ر) فل . کشیده شونده و کشیده (عا) مثال . بی پروائی شما در معالجه منجر به شدت مرض شده .

منجک فا . (م ـه ن ج ـه ک) اسم . شعبده ایست که شعبدان کنند چنانکه آهن پاره ها در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه برجهانند . منجیک گوید . به منجک جهاندی مرا از درت + بهانه نهادی تو بر ما درت . و در فرهنگ جهانگیری بمعنی برجستن آمده " رشیدی (شع)

منجل ع . (م ـه ن ج ذ ل) اسم . گوسفند آنک خراسان)

منجلاب (م ـه ن ج ـه ل ـه ب) اسم . گودالی که در آن آب کثیف جمع شود مثل منجلاب حمام که گودال

پشت حمام است و در آن آب مستعمل حمام جمع میشود (عا). لفظ مرکب از منجل عربی بمعنی جای بیرون آمدن مایع و آب فارسی است.

منجلی ع- (م ذ ن ج ـ ل ی) فل. روشن و آشکارا (عل). در عربی بمعنی بیرون رونده از وطن هم هست

منجمد ع- (م ذ ن ج ـ م ہ د) فل. چیز مایع بسته مثل خون بسته و مثل آب یخ بسته (عا). مثال. خون بعد از بیرون آمدن از بدن جاندار منجمد میشود.

منجنیق ع- (م ـ ن ج ـ ن ی ق) اسم. منگنهٔ (ماشینی) که با آن سنگ بقلعهٔ دشمن می پراندند که فارسیش کوشک انجیر است (عا). غیاث اللغات گوید "فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان در آن نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می شکنند و این معرب "من چه نیک" است و الا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون از زمانه سابق آورند که بجهت قلعه گیری کمال مفید بود لهذا افتخاراً باین اسم مسمی گشت بعد از آن معرب کردند. از مدار و کشف و برهان و لب الالباب و مؤید و منتخب وغیره" تصور این که در عربی لفظ دارای جیم و قاف نیست درست نیست چه لفظ جلق و مشتقاتش عربی اصلی است. بسیاری از کتب لغت عربی لفظ منجلیق را عربی ضبط کرده نه معرب و بر فرض معرب بودن از لفظ "من چه نیک" قیاس خنکی است سبب عمدهٔ تصور معرب بودن خیال تمدن قدیم نداشتن عرب است پس عرب مخترع منگنهٔ منجلیق نبوده بلکه از ایران گرفته. این خیال هم غلط است. مادر تمدن امروز دنیا بابل و آشور بوده و عرب از همان نسل است و وارث همان و زبان عربی از ریشهٔ زبان بابل و آشور است از کجا که مخترع منجنیق بابلیها و آشوریها نبودند. دیگر اینکه عربهای یمن قدیم سلطنت بزرگ داشتند و لابد منجنیق هم استعمال میکردند. اگر لفظ منجنیق معرب باشد از یکی از دو زبان (فارسی و رومی) ممکن است بجهت اینکه عربهای بعد از اسلام تمدن و علوم خود را از ایران و روم (بشمول یونان) میگرفتند. و اگر معرب از فارسی باشد احتمال میرود جزء اول (من) از لفظ من فارسی اوستا بمعنی خاطر و وجدان و جزء دوم (جنیق) از لفظ جنگ فارسی است و معنی منجنگ جنگ عقلی و اختراعی است که جنگ با آئین باشد از لفظ من (6 ـ ـ) بمعنی خاطر و وجدان در فارسی امروز ما لفظ دشمن بیادگار مانده (دشمن را به بینید) احتمال دیگر معرب بودن از منگنه است (منگنه را به بینید)

منجوق (م ـ ن ج و ق) اسم. "ماهچهٔ علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم وغیره راست کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی نوشته که طاسکی که بر سر علم نصب کنند" غیاث (نت و شع). مقصود از معرب دارای حرف عربی است که قاف است نه استعمال شده در زبان عربی. اصل لفظ معلوم نیست از کجا است. در ترکی این لفظ هست اما بمعنی مُهره

کوچک (کچی) است۔

منجی ع۔ (م ذ ن ج ی) فل۔ نجات دہندہ و رستگار کنندہ (عل)، در عربی بمعانی بیرون کنندہ باد و غایط از شکم و برندۂ شاخہ و چینندۂ خرما و عرق کنندہ ہم ہست۔

منچستر (م۔ن چ ع س ت ع ر)، عم۔ نام یکی از شہرہای معتبر صنعتی انگلستان است کہ مرکز بافت و تافت است۔ نیز نام شہری است در امریکای شمالی مشہور برای بافت پارچہ پنبہ (ج)

منچوریا (م۔ن چ ع ر ی ۔)، عم۔ نام یکی از ایالات شمالی چین است۔ (ج)

منچیدن فا۔ (م۔ن چ ی د ۔ ن)، مص۔ "منچید یعنی چسپید" صحاح الفرس (ع)، اگر استعمال ماضی چنانکہ صحاح الفرس نوشتہ، ثابت باشد شاعر میتواند مصدر، و مشتقات دیگر آن را ہم استعمال کند

منحاز ع۔ (م۔ن ح ۔ ز)، اسم۔ بہ اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دو لنگہ و عطفہ و منحاز تختہ ہای اساسی کشتی است۔

منحدر ع۔ (م ذ ن ح ۔ د ع ر)، فل۔ از بالا بزیر آیندہ (عا)، با فتح دال۔ اسم۔ جائیکہ از آنجا بہ پائین روند (عل)

منحرف ع۔ (م ذ ن ح ۔ ر ع ف)، فل۔ از راہ کج روندہ و بیک سو روندہ (عا)

منحسم ع۔ (م ذ ن ح ۔ س ع م)، فل۔ بریدہ شوندہ و بریدہ (عل)

منحصر ع۔ (م ذ ن ح ۔ ص ع ر)، فل۔ کم کردہ شدہ و کوچک کردہ شدہ و شمردہ شدہ (عا)، مثال۔ این ہمہ گوسفند کہ داشتم حالا منحصر بہ پنج گوسفند شدہ۔

منحط ع۔ (م ذ ن ح ۔ ط)، اسم۔ افتادہ و نرخ کم شدہ و فرود آمدہ و زمین خوب (عل)

منحل ع۔ (م ذ ن ح ۔ ل)، فل۔ از ہم باز شدہ مثل منحل شدن شکر در آب و مثل منحل شدن مجلس (عا)

منحنی ع۔ (م ذ ن ح ۔ ن ی)، فل۔ خمیدہ و کج (عا)، مثال۔ در راہ یک پیر منحنی را دیدم۔

منحور ع۔ (م۔ن ح ع ر)، مل۔ (۱) حیوان نحر کردہ شدہ و بالای سینہ بریدہ شدہ (عل)، (۲) در علم عروض رکنی کہ دو سبب خفیف و حرف ہفتم متحرک آن انداختہ شدہ باشد مثل لا از مفعولات فع بجایش نہند (عل)

منحوس ع۔ (م۔ن ح ع س)، مل۔ (۱) بد اختر و شوم و اثر بد کنندۂ نحس (عا) (۲) مجازاً بد گل و زشت (عا)

منحول ع۔ (م۔ن ح ع ل)، مل۔ شعر غیر کہ کسی بہ اسم خود بخواند (عل)

منخدع ع۔ (م ذ ن خ ۔ د ع ع)، فل۔ گول خورندہ و گول یافتہ و فریفتہ شوندہ و فریفتہ (عل)

منخر ع۔ (م ہ ن خ ہ ر) اسم۔ سوراخ بینی (عل)، با فتح میم ہم صحیح است نیز با تلفظ (م ہ ن خ ہ ر) و (م ۃ ن خ ۃ ر) منخران و منخرین۔ دو سوراخ بینی (عل)،

منخرط ع۔ (م ۃ ن خ ہ ر ہ ط) فل۔ درمیان چیزی در آیندہ و در کشیدہ شوندہ در رشتہ (عل)،

منخزل ع۔ (م ۃ ن خ ہ ز ہ ل)، فل۔ منقطع و سنگین راہ روندہ و بی اعتنا، بہ جواب (عل)، در تاریخ بیہقی این لفظ آمدہ۔

منخسف ع۔ (م ۃ ن خ ہ س ہ ف) فل۔ ماہ در حالیتکہ گرفتہ شدہ باشد (عل)،

منخفض ع۔ (م ۃ ن خ ہ ف ہ ض) فل۔ بہ نشیب افتادہ و پست شوندہ (عل)،

منخل ع۔ (م ہ ن خ ہ ل) اسم۔ غربال (عل)، مناخل جمع است۔

منخول ع۔ (م ہ ن خ ھ ل) فل۔ بیختہ شدہ (عل)

مند فا۔ (م ہ ن د) اسم۔ (۱) علامت ملکیت است کہ بہ اسما لحق میشود مثل دردمند و دانشمند و دولتمند و ارجمند و گاہی پیش از آن واو ہم اضافہ میشود مثل تنومند و برومند (عا) (۲) "نوعی از عنبر بود کہ سیاہ و گران باشد" جہانگیری۔ در فرہنگ فرابادی نہایا فتہ نشد و سراج اللغات گوید "و بعضی بمعنی نوعی از عنبر سیاہ و گران قیمت نیز نوشتہ اند و ظاہرا بہ میم بیای مجہول کہ نوعی از عطریات است و از گرہ بہ زیاد حاصل شود اشتباہ کردہ اند و حال آنکہ بدین معنی ہم ہندی است نہ فارسی۔

مندبور فا۔ (م ہ ن د ب ھ ر) اسم "مفلوک و بیدولت و سیاہ بخت را گویند" جہانگیری (شع)
مندور را بہ بیسند۔

مندرج ع۔ (م ۃ ن د ہ ر ہ ج) فل۔ چیزی کہ در چیز دیگر آمدہ باشد (عا) مثال۔ در نطق دیروز من تعریف شما ہم مندرج بود۔

مندرس ع۔ (م ۃ ن د ہ ر ہ س) فل۔ (۱) ہر چیز کہنہ و فرسودہ (عل)، (۲)، لباس کہنہ و پارہ (عا)

مندش فا۔ (م ہ ن د ہ ش) اسم "فرش و بساط بود استاد فرخی راست۔ نیلگون پردہ برکشیدہ ہوا + باغ بنوشت مندش دیبا" جہانگیری (شع)

مندفع ع۔ (م ۃ ن د ہ ف ہ ع) فل۔ دفع شوندہ و بشتاب روندہ و دور شوندہ و دفع شدہ (عل)،

مندک فا۔ (م ہ ن د ہ ک) اسم "کسادی متاع بود مولوی معنوی فرماید۔ رستم و حمزہ و مخنث یک بدی + علم و حکمت باطل و مندک شدی" جہانگیری (شع)، در سنسکرت مندک (मन्दक) بمعنی آہستہ آہستہ است ممکن است لفظ مندک در شعر مذکور با ضم میم و عربی باشد بمعنی منہدم۔ پس سند دیگر لازم است

(ہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ہ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ہ) آ (ھ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

با لفظ (م ذ ت د ـ ک ک) ع - (۱) منہدم و برابر با زمین شدہ (عل) (۲) مجاب و شرمندہ (تک) در مقام شوخی گفتہ میشود۔

مندل
مندلہ
(م ـ ن د ـ ل) سم - (۱) خط عزیمت است کہ معزمان (جن گیرہا) کنند رودکی گفت۔ ندیدہ تبل اوی و ندیدہ مندل اوی + دگر نماند دیگر بود بسان شراب۔ لغت الفرس (شع) مقصود اسدی از خط دایرہ ایست کہ جن گیرہا گرد خود یا جن زدہ میکشند۔ شعر رودکی غلط دارد از نسخہ چاپ اروپا نقل کردم۔ ایضاً اوحدی۔ سر بر خط من بنہی دیوان قوی دل را + گرد خنۂ این افسون بر مندلہ اندازم۔ مندل۔ (با کسر میم) بمعنی پرگار در تکلم خراسان ہست۔ در سنسکریت مندل و مندلہ (مَنڈل) بمعنی دایرہ و پرکار و ہر چیز مدور است۔ (۲) نام شہری از ہند کہ از آنجا عود مندلی (کہ از اقسام عود است) میاورد (ط) ابن یمین۔ از برای توت دل گر بخوری با یدم + صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ۔ جہانگیری گوید " و مندلہ با اول مکسور نوعی از قماش بود " سروری گوید " مندلہ۔ قماشی کہ سایبان کنند " گویا ماخذ جہانگیری سروری است اما در سروری در نسخۂ خطی قدیم بالای میم زبر گذاشتہ و ہیچکدام سند ندادہ۔ شاید ہمان فتح اول صحیح است و ہمان مندلہ بمعنی دایرہ و مدور است و پارچہ مذکور را ہم بجہت مدور بودن مندلہ گفتند۔

مندمل
ع - (م ذ ن د ـ م ہ ل) فل۔ زخم چاق شدہ و نزدیک بہ چاق شدن (عل)

مندور
فا - (م ـ ن د ـ ر) سم " مندور غمگین باشد۔ جلاب بخاری گفتہ۔ بہار خرم نزدیک آمد از دوری + بشاد کامی نزدیک گشت مندوری " صحاح الفرس (شع) ایضاً منوچہری۔ خداوندم بکمال عالی کرد + سیاہ و سرنگونم کرد و مندور۔ شاید مخفف مندبور است۔

مندوزہ
(م ـ ن د ذ ز ہ) عم۔ نام شہری است در جنوب امریکای جنوبی کہ شہر ایش مشہور است (ج)

مندہ
فا - (م ـ ن د ہ) سم " مندہ سبو و کوزہ گردن شکستہ بود بوشکور گفت دو سہ مندہ سبو آب کش بوزہ شبانگاہ اہو کین بمندہ بر " لغت الفرس (شع) از نسخۂ چاپ اروپا نقل کردم شعر غلط نوشتہ شدہ۔ جہانگیری این شعر را از فرالاوی شاہد آوردہ - روا نبود کہ با این فضل و دانش + بود شرزم ہمی دایم زمندہ زنبیدی ہمین شعر را شاہد آوردہ و نسبت بہ شمس فخری دادہ۔ زبان شعر از فرالاوی کہ شاعر قدیم است نیست پس از فخری است و شاہد نمیشود۔ جہانگیری معنی دیگر مندہ را مرادف مندک نوشتہ اما شاہد نیاوردہ قیاساً درست است چہ تبدیل کاف بہ ہا در فارسی بسیار است۔

مندیل
ع (م ذ ن د ی ل) سم۔ عمامہ و شال کمر و دستمال (عل) بمعنی عمامہ گاہی در تکلم گفتہ میشود مثل آخوند مندیل لبسر اما در مقام استہزاء۔

منذر ع ـ (م ذ ن ذ ۴ ر) فل ـ ترساننده (عل)، یکی از نامهای پیغمبر اسلام منذر است برای این که مردم را از عذاب الهی می ترسانند (عا)،

منزجر ع (م ذ ن ز ـ ج ۴ ر) فل ـ بازایستنده و نفرت کننده از چیزی (عا)،

منزحف ع ـ (م ذ ن ز ـ ح ۴ ف) فل ـ دور شونده از سمت معقولیت و دور شونده از وزن عروضی (عل)

منزه ع ـ (م ذ ن ـ ن ز ـ ه) ل ـ (۱) پاک و پاک کرده شده (عا) بکسر زا ر فل ـ پاک کننده (عل)، "در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد" غیاث (عل)،

منزعج ع ـ (م ذ ن ز ـ ع ۴ ج) فل ـ پریشان و برکنده (عل)،

منزل ع ـ (م ـ ن ز ۴ ل) اسم ـ (۱) جای پایین آمدن کاروان و توقف کردن آن (عا)، مثال شاه عباس در شاهراههای ایران در هر منزل یک کاروانسرا ساخته (۲) مسافت دو منزل بمعنی اول (عا)، مثال ـ از قم تا طهران که چهار منزل بوده حالا با اتومبیل دو ساعته میرسند (۳) خانه (عا)، مثال ـ منزل جدید من در محله فلان است ـ در عربی بمعنی منزل کردن هم هست.

منزلت ع ـ (م ـ ن ز ۴ ل ـ ت) اسم ـ قدر و رتبه (عا) و در عربی بمعنی جای نزول یا پایین آمدن، و خانه هم هست.

منزوی ع ـ (م ذ ن ز ـ و ی) فل ـ جدا شونده از خلق و گوشه نشین و کسیکه در زاویه نشسته (عا)،

منسجم ع ـ (م ذ ن س ـ ج ۴ م) فل ـ آب ریخته شونده و آب ریخته و کلام انتظام گیرنده کلام با نظم (عل)،

منسرح ع ـ (م ذ ن س ـ ر ۴ ح) فل ـ حیوان تند و آسان رونده و مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده و مرد برهنه و بحری است از شعر که مصرعش با مستفعلن مفعولات دو بار تقطیع میشود (عل)،

منسلک ع ـ (م ذ ن س ـ ل ۴ ک) فل ـ داخل شونده و در رشته آمده و داخل شده (عا)،

منسوب ع ـ (م ـ ن س ـ و ب) ل ـ نسبت داده شده (عا) در عربی بمعنی کسیکه نسب او ذکر شده هم هست و شعر منسوب شعری است که در آن عشق بازی با زنان باشد و خط منسوب خط با قاعده است.

منسوج ع ـ (م ـ ن س ـ و ج) ل ـ بافته شده و هر پارچه و منسوجات جمع فارسی آن است (عا)

منسوخ ع ـ (م ـ ن س ـ و خ) فل ـ (۱) نیست کرده شده و باطل کرده شده (عا) (۲) بعقیده اهل تناسخ روحی که بعد از مردن جسمی در جسم دیگر در آمده (عل)،

منش
منشن

فا. (م ـ ن ٤ ش) اسم. (۱) منش همت باشد. پشکور گفت. بهر نیک و بد هر دوان یک منش بد * به راز اندرون هر دوان بدکنش *. لغت الفرس لشع، این معنی مجاز از دوم است (۲) اندیشه و ذهن و فکر و نیت (نث و شع) ناصر خسرو. تا تو به منش مرا نخوانی * مندیش که منت خواستارم. ایضاً کمال اسمعیل. ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش * ای شهنشاه مظفر فر اسکندر منش. ایضاً نظامی. زدار اپرستی منش خاسته * بمهر سکندر بیاراسته. همین معنی اصل است و در پهلوی مینشن (6 ۲ ۳۶ ۱) در اوستا منه (6 ىد ۇ ىد ۆ ىں ە) و در سنکریت منس (मनस्) بوده بهمین معنی. در اوستا بمعنی لفظ من (6 ىد ۇ) است بمعنی فکر کردن و در سنکریت من (मन्) است بهمان معنی و در فارسی منشی نیز هم من (ر ﮐ ۱۱۱) است. در اوستا پندار و نیت انسان در پاکی و تقدس او اهمیت داشته نشان مردم نیک پندار نیک و گفتار نیک و رفتار نیک بوده. در اسلام هم إِنَّمَا الأَعْمَالُ بِالنِّيَّات بیان اهمیت پندار نیک است و صدق در قول و عمل صالح گفتار و رفتار نیک است. آنانی که از ریشهٔ لفظ خبر نداشتند طبیعت را معنی منش قرار داده اند اما در اشعار شاهد شان همان اندیشه و نیت درست است **بدمنش**. (۱) بد اندیشه و دشمن (عا) (۲) مجازاً کسیکه از بعضی از خوراکیها نفرت دارد و بمباهت از خوردن آنها قی میکند (تک). **منشن**. همان منش است.

منشاء

ع. (م ـ ن ش ـ ء) اسم. اصل و مصدر و جای نشو و نمای چیزی (عا) با ضم میم. مل. (۱) خلق کرده شده (عل) (۲) کلام یا کتاب خوب گفته و نوشته شده (عل) در عربی شعر خوب گفته شده هم هست. **منشآت**. جمع فارسی آن است.

منشد

ع. (م ـ ن ش ٤ د) فل. خواننده شعر و جوکننده و راهنمای به گم شده (عل)

منشرح

ع. (م ـ ن ش ـ ر ٤ ح) فل. باز شونده و باز (عل)

منشعب

ع. (م ـ ن ش ـ ع ٤ ب) فل. شعبه شعبه شونده و چیزهای شاخه با (عل)

منشق

ع. (م ـ ن ش ـ ق ق) فل. شکافته شونده و پاره شونده و شکافته و پاره (عا)

منشور

ع. (م ـ ن ش ـ و ر) فل. (۱) پراکنده (عل) (۲) مبعوث و زنده شده (عل) (۳) فرمان شاهی (عل) و در عربی بمعنی فرمان سرباز شاهی است.

منشی

ع. (م ـ ن ش ی) فل. (۱) خلق کننده (عل) (۲) کسیکه عبارت فصیح و بلیغ بنویسد (عا) در عربی بمعنی گوینده شعر یا کلام خوب است (۲) کسیکه برای دیگری مراسلات مینویسد (عا) مثال. من در ادارهٔ خودم یک منشی فارسی دارم و یک منشی انگلیسی. **منشی فلک**. استعاره برای عطارد

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (م) علم و نام شخص یا چیز معین

است (نث وشع)

منصب ع۔ (م ۔ن ص ۔ب) اسم اصل و مرجع و حسب و شرف و مقام (عل)، با فتح ۔صاد۔ ریاست یک دسته از لشکر و رئیس آن صاحب منصب است (عا)، مثال۔ فلان اول که صاحب منصب شد نایب بود و حالا سرتیپ است۔ در عربی مطلق ریاست و شغل دولتی است و با کسر صاد است در فارسی هند با فتح صاد و بمعنی مطلق شغل بزرگ دولتی بوده۔

منصرف ع۔ (م ۔ن ص ۔ر ۔ف) فعل۔ (۱) برگشته (عا) (۲) در علم نحو عربی لفظیکه تنوین و جر قبول کند مثل زید و غیر منصرف مقابل آن است مثل لفظ احمد (غیر منصرف را در ذیل لفظ غیر به بینید) (عل)

منصرم ع۔ (م ۔ن ص ۔ر ۔م) فعل منقطع و جدا (عل)

منصه ع۔ (م ۔ن ۔ص ص ۔ه) اسم۔ جای ظهور چیزی (عل)

منصف ع۔ (م ۔ن ص ۔ف) فعل۔ انصاف کننده و داد دهنده (عا)، هیئت منصفه۔ گروهی از داوران که در محاکمه بزرگی مثل قتل باهم مشورت کرده حکم دهند (عا)

منصوب ع۔ (م ۔ن ص ۔و ۔ب) ل۔ (۱) نصب کرده شده و برپا کرده شده (عل)، (۲) در علم نحو عربی لفظیکه آخرش از اثر عاملی یک زبر یا دو زبر برداشته باشد (عل)

منصوبه منصوبه۔ مونث منصوب است (عل)، منصوبه بازی هفتم از نرد بصا دهلوی در برهان بدین معنی و بمعنی شطرنج و درست و خوب نشستن نقش کار و مهمات نیز آورده و ظاهر آن است که بمعنی اندیشه نیک باشد فائده آن خواه مترتب شود یا نشود و از بعض مواقع بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد میشود و این مجاز است و با لفظ نشستن و چیدن و پیش شدن و باختن و دیدن و پیش بردن مستعمل۔ میرزا طالب پور حاجی میرزا کمال بیگ۔ آن روز که این طلسم بست است + منصوبه ما چنین نشست است۔ محمد عرفی۔ چو لب بختم تو منصوبه الم چینید + بساط کون و مکان بر در عدم چینید۔ ملا طغرا۔ پرنگری شاه شاه را کام دهد + رخ طرح بشطرنجی ایام دهد + منصوبه درین عرصه که چیدست چنین + کز دل برآرام دل آرام دهد۔ وله چنین گشت منصوبه لاله پیش + که برست بلبل نهد داغ خویش۔ و در معراج۔ به تنها ردی بر د منصوبه پیش + رسانید بی پرده بر شاه خویش۔ نورالدین ظهوری۔ بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز + مران اسب در عرصه خشم و ناز۔ وله۔ مزن لاف منصوبه بینی بسی + که قائم نکرد است بازی کسی "بهار عجم (نث وشع)

منصور ع۔ (م ۔ن ص ۔و ۔ر) ل۔ (۱) یاری کرده شده (عا)، مثال۔ سردار ما از جنگ مظفر و منصور برگشت (۲) یکی از نامهای مردان اسلام و نام پدر حسین نام ولی بزرگ در قرن سوم هجری هم بوده که اکنون پسر بنام پدر مشهور است و به او منصور حلاج گویند۔ و او کسی است که انا الحق گفته بود و به امر

خلیفہ زندانی شدہ بعد از استنطاق سالہا کنار دجلہ بدار آویختہ شد منصور حلاج (حسین ابن منصور) یکی از موضوعہای مہم شاعری فارسی است واگر اشعاریکہ در بارۂ او گفتہ شدہ جمع کردہ شود دیش ازیک کتاب میشود ۔ اعتقاد عموم عرفا این است کہ او ناحق کشتہ شدہ وخلیفہ عباسی وقضات بغداد اورا کہ ولی بودہ نشناختند وکلام انا الحق اورا نفہمیدند ۔ محمود شبستری گوید ۔ روا باشد انا الحق از درختی ✤ چرا نبود روا از نیک بختی ۔ اشارہ بحرف زدن نور درخت است با موسیٰ موسوی فرماید ۔ چون قلم در دست غداری بود ✤ لاجرم منصور برداری بود ۔ حافظ گوید گفت آن یار کزو گشت سردار بلند ✤ جرمش آن بود کہ اسرار ہویدا میکرد ۔ صوفیانیکہ معتقد ہمہ اوست (وحدت وجود) ہستند حق بمنصوری دہند کہ ہر موجودی میتواند انا الحق بگوید و آنانیکہ گویند عارف در منزل فنا رفتہ خود را فراموش کردہ در خود وہر چیز خدا را می بیند باز حق بمنصور میدہند ۔ اگر محاکمۂ مفصل منصور راکہ در تاریخ ضبط است نزدیک داور بزرگ امروز گذاشتہ شود حق بخلیفہ وقضات بغداد خواہد داد چہ آنہا بظاہر اسلام عمل کردند عجب این است کہ دفاعیکہ عرفای بعد از او ازاد کردند خودش نکردہ بود ۔ وبعنوان یک مدعی الوہیت وحلولی دیاغی مجازات شد منصوری ۔ در موسیقی نام قسمی از دستگاہ چہارگاہ است (عل)

منضج ع ۔ (م ذ ن ض ۂ ج) فل ۔ دوائیکہ مواد فاسد سخت شکم را نرم ومہیا برای آسان بیرون آمدن کند تا مسہل بعد آن ہا را تمام بیرون کند (عا) درعربی بمعانی محکم وخوش مزہ پزندۂ گوشت و خوش مزہ کنندۂ میوہ ہم ہست ۔

منضود ع ۔ (م ۔ ن ض ۔ د) ل ۔ بہم چسپیدہ و پہلوی ہم (عل)

منطبع ع ۔ (م ذ ن ط ۔ ب ۂ ع) فل ۔ منقوش شوندہ ونقش بستہ وچاپ شدہ (عل) منطبعہ مونث است ۔

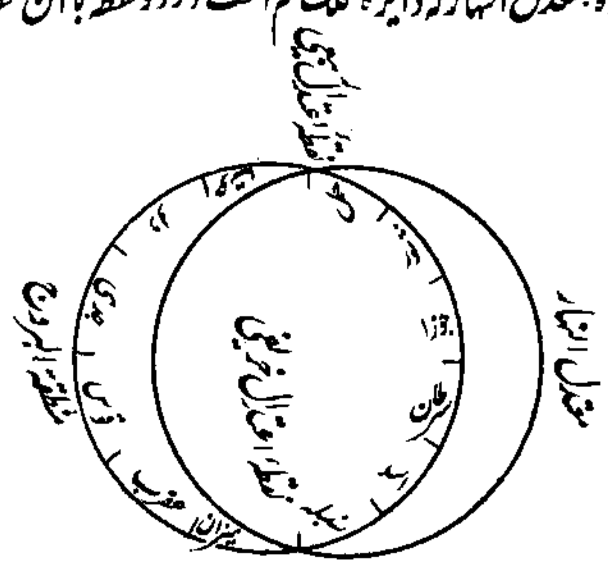
منطبق ع ۔ (م ذ ن ط ۔ ب ۂ ق) فل ۔ برہم نہادہ وبرہم نہادہ شوندہ ومجازاً بمعنی برابر ومطابق (عل)

منطفی ع ۔ (م ذ ن ط ۔ ف ی) فل ۔ آتش یا چراغ خاموش شوندہ وخاموش (عل)

منطق ع ۔ (م ۔ ن ط ۂ ق) سم ۔ سخن گفتن وسخن وگفتار ونام علمی است وتعریفش این است آلۃٌ قانونیۃٌ تعصم مراعاتہا الذہن عن الخطاء فی الفکر وآلتی است باقاعدہ کہ ملاحظۂ آن ذہن را از خطای فکرش محفوظ می دارد) وبالکسر وطار مہملہ مفتوح میان وکمر بند وبضم میم وکسر طار گویا وکلام کنندہ ۔ از منتخب وغیرہ ، غیاث (عل)

منطقہ ع ۔ (م ۂ ن ط ۔ ق ۂ) سم ۔ کمر بند (عل) منطقۃ البروج ۔ در علم ہیئت قدیم نام دایرہ ایست در وسط فلک ہشتم کہ مدار آفتاب است وچون دوازدہ برج برآن واقع شدہ کمر بند

بروج نامیده شده. معدل النهار که دایره فلک نهم است در دو نقطه با آن تقاطع می کند به این شکل.



یکی از آن دو نقطه را اعتدال ربیعی گویند که چون آفتاب به آن نقطه رسد اول ربیع است (در غیر قطبین) شب و روز به اعتدال میرسد (مساوی میشود)، و نقطه دیگر را اعتدال خریفی گویند که چون آفتاب به آن نقطه رسد (در غیر قطبین) شب و روز مساوی شود و اول فصل خریف است (معدل النهار را به بینید) (عل)

منطمس ع - (م ذ ن ط - م - س) فل - فرو نشیننده و نیست و محو شونده (عل)

منطوق ع - (م - ن ط و ق) فل - نطق کرده شده و کلام و سخن و معانی آنها (عل) منطوقة مونث است

منطوی ع - (م ذ ن ط - و ی) فل - نورد دیده شونده و در پیچیده شونده و نور دیده (عل)

منظر ع - (م - ن ظ - ر) اسم (۱) جائیکه بر آن نظر افتد (عا) (۲) جای بیرون آمدن نظر که چشم باشد (عا) (۳) ظاهر صورت شخص مقابل مخبر که باطن او است (عل) در عربی بمعنی زمین بلند هم هست مناظر جمع است. منظرة - مونث است.

منظم ع - (م ذ ن - ظ ظ - م) ل - (۱) هر چیز با قاعده و مرتب (عا) (۲) جواهر برشته کشیده شده (عل)

منظور ع - (م - ن ظ و ر) ل - (۱) دیده شده و نظر کرده شده (عل) (۲) پاس و ملاحظه (عا) مثال شعری از صائب - از آن لبهای نوخط میتوان دل برگرفت اما ٭ دل مجروح ما حق نمک منظور میدارد - بالفظ داشتن استعمال میشود و این معنی مخصوص فارسی است.

منظوم ع - (م - ن ظ و م) فل - (۱) سخن موزون که شعر است (عل) (۲) آراسته و مرتب (عل)

منع ع - (م - ن ع) مص - باز داشتن و مانع شدن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

منعدم ع - (م ذ ن ع - د ع م) فل - نیست شونده و در خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است و صحیح معدوم - ظاهر آن است که انفعال قبول فعل میخواهد و عدم چیزی نیست که شیئ آن را قبول

کند و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چرا که باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است "غیاث (نث وشع)

منعطف ع.(م ذ ن ع ـ ط ٤ ف) فل خم گیرنده و برگردنده (عل)

منعقد ع.(م ذ ن ع ـ ق ٤ د) فل. بسته شونده و بسته (عا) مثال. تخ آبی است منعقد.

منعکس ع.(م ذ ن ع ـ ک ٤ س) فل منقلب و برگشته و عکس پذیرفته (عل)

منعم ع.(م ذ ن ع ٤ م) فل. (۱) نعمت دهنده و بخشش کننده (عل) (۲) مالدار (عل) "منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ✤ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت" مثل است.

منغر فا.(م ـ ن غ ـ ۱) اسم (۱) غرکه تو رفتگی ظرف فلزی است (تک خراسان) (۲) "نوعی از بول ریزه بود" جهانگیری (شع)، باضم اول. "قدحی باشد که بدان شراب خورند و آن را

منغرک ساتگینی نیز خوانند اما در هروی راست." ای برده نسیم لطفت از روی گل آب ✤ وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب منغرکه بدوست شدندی همه کرده ✤ دی ساغر مستی تو اش خانه خراب. خواجه عمید لوکی نظم نموده. ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود ✤ در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان در شود. بزم شوق تو چو در دل گستر فرش نشاط ✤ چشم من هم ساقی خوناب ✤ هم منغر شود" جهانگیری (شع) منغرک مصغر آن است.

منغص ع.(م ذ ن ـ غ غ ـ ص) فل. عیش مکدر و تیره و ناخوش (عل)

منغلا تر (م ٤ ن غ ـ ل ـ) اسم. منقلا (به بینید) (نث وشع)

منغمر ع.(م ذ ن غ ـ م ٤ ر) فل. فرو رونده در آب (عل)

منغمس ع.(م ذ ن غ ـ م ٤ س) فل. فرو رونده در آب (عل)

منفتل ع.(م ذ ن ف ـ ت ٤ ل) فل. فتیله شده و تابیده (عل)

منفجر ع.(م ذ ن ف ـ ج ٤ ر) فل. آب روان و زخمی که چرک از آن جاری باشد (عا) مثال. اگر این مرهم را روی دمل بگذارید منفجر میشود.

منفذ ع.(م ـ ن ف ـ ذ) اسم. (۱) نفوذ (عل) در این معنی مصدر میمی است (۲) جای نفوذ چیزی و سوراخ (عا) در این معنی در عربی باکسر فا راست.

منفرج ع.(م ذ ن ـ ف ـ ر ٤ ج) فل. رخنه و شکاف وارنده و چیزی که از چیز دیگر بقدر یک شکاف فاصله پیدا کرده باشد (عل) منفرجه. (۱) مونث منفرج است (عل) (۲) در علم هندسه زاویه‌ای که از قائمه گشاده‌تر باشد. اگر خطی بر خطی وصل شود محل اتصال زاویه است پس اگر خط اول عمود بر دوم باشد

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین)

زاویه را قائمه گویند مثل این شکل  و اگر عمود بنا شد بزرگتر را زاویهٔ منفرجه و کوچکتر را حاده گویند مثل این شکل  (عل)

منفرد ع۔ (م ذ ن ف ـر ٤ د) فل۔ تنها و بی مانند (عا) مثال فلان در فلسفه منفرد است۔ مثال دیگر۔ این همه کار را او منفرداً انجام داد۔

منفصل ع۔ (م ذ ن ف ـص ٤ ل) فل۔ جدا شونده و جدا (عا)

منفصم ع۔ (م ذ ن ف ـص ٤ م) فل۔ شکسته و از هم ریخته و جدا شده (عل)

منفعت ع۔ (م ـ ن ف ـع ـ ت) اسم۔ نفع و سود (عا) در عربی بمعنی سودمند هم هست۔ منافع جمع است

منفعل ع۔ (م ذ ن ف ـع ٤ ل) فل۔ (۱) شرمنده (عا) (۲) اثر چیزی را پذیرنده (عل)

منفق ع۔ (م ذ ن ف ٤ ق) فل۔ خرج کننده و چیزی در راه خدا دهنده (عل)

منفک ع۔ (م ذ ن ف ـک ک) فل۔ جدا شونده و جدا (عا) مثال۔ دوستی فلان و فلان طوری است که از هم منفک نمی شوند۔

منفور ع۔ (م ـ ن ف ـو ر) ل۔ مغلوب و دور کرده شده و نفرت کرده شده (عل)

منفی ع۔ (م ـ ن ف ی ی) ل۔ (۱) نیست کرده شده و دور کرده شده (عل) (۲) کلامیکه در آن حرف نفی باشد (عل) (۳) کسیکه از شهری به شهری دیگر دور کرده شده (عل)

منقاد ع۔ (م ذ ن ق ـد) ل۔ فرمان بردار و فروتنی کننده (عل)

منقار ع۔ (م ٤ ن ق ـر) اسم۔ نک پرنده (عا) در عربی بمعانی سرموزه و نوعی از تیشه نوک دار هم هست۔ منقار وقت و ساعت۔ حلقه کوبت و گشاد وقت و ساعت موقوف بر آن است سعید اشرف۔ خوش وقت عالم از اثر بند دولت تو است * منقار وقت و ساعت گردون کند تو است۔ (بهار عجم (شع))

منقاش ع۔ (م ٤ ن ق ـش) اسم۔ موچینه که ابزار کوچکی است برای کندن مو (عا)

منقبت ع۔ (م ـ ن ق ـب ـ ت) اسم۔ (۱) خصلت خوب کسی و چیز مایهٔ نازکسی (عل) (۲) خصلت و صفت نیک بزرگان دین (عا) در عربی بمعانی راه کوه و کوچه میان دو خانه دیوار هم هست۔ مناقب جمع است

منقبض ع۔ (م ذ ن ق ـ ب ٤ ض) فل۔ گرفته شونده و گرفته (عا)

منقذ ع۔ (م ذ ن ق ٤ ذ) فل۔ نجات دهنده و رهاننده (عل)

منقرض ع۔ (م ذ ن ـر ٤ ض) فل۔ بریده شونده و درگذرنده و ختم شده (عا) مثال سلطنت قجر

(م) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

موالید ع - (م - و سل ی د) اسم - (جمع مولود) فرزندان (عل) موالید ثلاثه - جمادات و نباتات و حیوانات که پیدا شده از چهار عنصر و نه فلک میباشند (عل)

موانع ع - (م - و - س ن ء ع) اسم - (جمع مانع) مانعها و عایقها و بازدارندگان (عل)

مواهب ع - (م - و - س - ه ب) اسم - (جمع موهبت) بخششها (عل)

موئیدن، مویان، مویه فا - (م - و ء ی د - ن) مص - نوحه گری کردن و بر میت گریستن (نث و شع) فردوسی: همین گشت و پیچان شد از روزگار # برگ برادر بموئید زار - موئید (می) موید (مع) موینده (فل) موئیده (مل) موی (مر) مویه و مُویش (اص) مویان صفت مشبه است - مُویش گریه و زنی که صفات مرده را در روزهای عزا ایش بیان کند تا حاضرین گریه کنند (نث و شع) مویه در موسیقی بمعنی یک قسم از دستگاه چهارگاه هم هست (عل) در سنسکریت می (मृ) بمعنی مردن و کشتن است و معنی فارسی مجاز است

موبد فا - (م و ب - د) اسم - (۱) دانا و عالم (نث و شع) (۲) نزد زردشتیان ملای از درجهٔ پائین بالاتر از او دستور است (عل) در پهلوی مگوپت (magupat) بوده در اوستا مئو بیتی (maghupaiti) بمعنی رئیس مغ (مغان) بوده (مغ را به بینید) چون فرهنگ نویسان فارسی از ریشهٔ الفاظ خبر نداشتند لغت سازیهای عجیب میکردند از جمله بعضی از ایشان موبد را با فتح میم ضبط کردند که مرکب از مو بمعنی درخت انگور و بد بمعنی صاحب باشد و وجه تسمیه این که ملاهای زردشتی شراب را مقدس میدانستند و در آتشکده بهمین جهت میخوراندند -

موبل (م و ب ل) اسم - مبل (به بینید)

موت ع - (م - و ت) اسم - مرگ (عا) موت احمر - موت سخت (عل)

موتان ع - (م و ت - ن) اسم "نزد اطبا عبارت از امراضی است که عارض گردد بسبب فساد هوا وقتی که هوا قتال باشد و نزد اهل لغت موتی است که در مواشی واقع شود" مجمع الجوامع (مل)

موتر، موتور (م و ت و ر) اسم - (۱) محرک (عا) (۲) گردونی که با بنزین و برق راه میرود (عا) این لفظ (motor) انگلیسی است و موتور هم همان است - موتر سیکلت - دوچرخه ایکه با بنزین و برق راه میرود (عا)

موتی ع - (م و ت - ی) اسم - (جمع میت) مردگان (عل)

موثق ع - (م و ث - ق) ل - استوار و شخصی که ثقه و قابل اعتماد است (عا) مثال - چون فلان نزد من موثق است حرفش را باور کردم -

موج ع - (م - و ج) اسم - (۱) بهیجان آمدن آب و جزئی از آب که از اجزای دیگر از باد یا حرکت

شود مثل لفظ نماز که در لغت بمعنی تعظیم و کرنش بوده و اکنون در معنی عبادت مخصوص بطور حقیقت استعمال میشود و منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی. اول مثل فعل که در لغت بمعنی کردن است و در علم صرف بمعنی کلمهٔ دارای معنی مستقل و زمان منقول شده دوم مثل نماز که گذشت و سوم مثل لفظ دار که بمعنی درخت است و در عرف در چوبی که کشتی به آن آویخته میشود حقیقت شده (عل) در عربی بمعانی انتساخ شده و هر چیزیکه از جائی بجائی نقل کرده شده و ترجمه شده و بمینه زده شده هم هست.

منکب ع-(م مدن ک ٤ ب) اسم "محل اتصال بازو و کتف مذکر آید و کرانهٔ هر چیزی و نقیب قوم و پارهٔ آنها از زمین بلند. مناکب جمع و نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد" (منتهی الارب) (عل)

منکر ع-(م ضن ک ٤ ر) فل. رد کننده و جواب نفی دهنده (عا) بافتح کاف مل. (۱) چیز رد کرده شده و نفی کرده شده (عل) (۲) چیز قبیح و زشت (عا) مثال. فلان باصورت منکری که دارد این همه ناز میکند (۳) چیز نامشروع و حرام (عا) مثال. بر هر مسلمان نهی از منکر واجب است منکرات و مناکر جمع است (عا) نام یکی از دو فرشته (نکیر و منکر) است که در گور از مرده سوال کنند (عا)

منکسر ع-(م ضن ک مدس ٤ ر) فل شکسته شونده و شکسته (عل) منکسرة. مونث است.

منکسف ع-(م ضن ک مدس ٤ ف) فل. آفتاب یا ستارهٔ سیار دیگر غیر از ماه که بواسطهٔ در آمدن یک سیار دیگر پائین تر از آن محاذی آن تمام جرم یا حصهٔ از آن تاریک شده باشد و در ماه منخسف گفته میشود (عل)

منکشف ع-(م ضن ک مدش ٤ ف) فل. آشکارا شونده و آشکارا و برهنه (عا)

منکوب ع-(م مدن ک عو ب) فل. بابختی مغلوب کرده شده و در مصیبت انداخته شده (عا)

منکوحه ع-(م سن عو ح ٤) فل. زن نکاح کرده شده (عا)

منکوس ع-(م مدن ک عو س) مل. نگونسار و سرنگون و نام شکلی از اشکال رمل (عل)

منگ فا-(م مدن گ) اسم-(۱) "منگ قمار باشد قریع الدهر گفت. نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش + نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ" لغت الفرس (شع) مخفف منگیا است (ببینید) در سنسکرت نگه (मग) باین معنی هست (م) "طرز و روش بود بندار رازی گفته. بت چینی به ینگ و منگ دآسا + کله گیلی و گردن دیلم آسا" جهانگیری (شع) در سنسکرت نگه (मग) بمعنی رفتن و روش هست رشیدی گوید "بمعنی طرز و روش ینگست که بیاید نه منگ" جهانگیری ینگ را بهمین معنی باشاهد از فرقدی و سوزنی ضبط کرده و در شعر بندار ینگ و منگ هر دو آمده ممکن است منگ بطور تابع

مهل پنگ استعمال شده باشد. (۳) ،، درخت بزرالبنج را نامند غضایری رازی راست بجرجر کند چو چز دهمه روز تا بشب + مانند تخم منگ بود مایه صداع حکیم سوزنی گفته. خر منگ خورد گوئی دیوانه شد بشعر + خر زهره خورده بودی باری بجای منگ ،، جهانگیری (ط) در قرابادینها ضبط نشده لیکن قاموس منج را معرب منگ بمعنی دانه مسکر نوشته (۴) آتیج تنگ خراسان) جهانگیری بمعانی دهن دره و دنما و دزد هم آورده اما شاهد نداده رشیدی در معنی دزد گوید ،، لیکن بمعنی دزد تنک است ،، یعنی تنک به منگ تصحیف خوانی شده احتمال دیگر تصحیف خوانی شدن تنگ است پنگ باضم اول. (۱) مبدل منج بمعنی مگس عسل منصور شیرازی. زاده از من فضیلت و دانش + چون تنگ از نی و عسل از منگ. (۲) ماش سبز که منج معرب آن است (ط) ناصرخسرو. بجوشه درازبهر بیرون شدن + چنان جمله شد ماش و منگ ونخود. باکسر اول ،، مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و باهک مضبوط کنند ،، رشیدی. احتمال میرود کنگ تصحیف خوانی شده باشد.

منگل فا. (م بدن. گ ذل) سم ،، دزد و بدکار بود ،، صحاح الفرس (ش) احتمال رشیدی که مصحف تنگل باشد بعید است.

منگلوس
منگله
فا. (م بدن گ بدل بدس) سم ،، نام شهری است که فیل در آنجا بغایت بزرگ و جنگی ودلاور شود و گویند که فیل سفید نیز در آنجا بهم رسد. مولانا باتفی راست. فیلان سفید منگلوسی + خم گشته ز بار آن عروسی. مسعود سعد سلمان گفته. سینه هاشان بردریده مغزها شان کوفته + چنگ شیر شرزه وخرطوم فیل منگله ،، جهانگیری (ج)، رشیدی گوید ،، وظاهراً همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند چنانکه فرخی گوید محمود کو که او ره هندوستان گرفت + دریای فیل کوفت همه منگلوس را. چه محمود از ملکوسه آن طرف هند نرفته ،،

منگله فا. (م بدن گ ذل ٤) سم. (۱) مخفف منگوله که ریشه یا ریسمان گلوله بافته آویخته بر سر کلاه یا کنار لباس است (ع)

منگنه فا. (م بمن گ بدن ٤) سم. آلتی که بافشار بر فلز یا پارچه یا جز آن خط یا نقش احداث کند (ع)

منگول فا. (م بدن گ بعل) سم. مترادف تنگول است بمعنی معشوق ظریف و لطیف و با آن تنگول و منگول استعمال میشود (تک)

منگوله فا. (م بدن گ بعل ٤) سم. ریشه یا ریسمان گلوله بافته آویخته بر سر کلاه یا کنار لباس (ع)

منگیا فا. (م بدن گ ٤ی سد) سم. قمار و منگیا گر قمارباز (ش) سوزنی. دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندرو + با منگیا گران و احل نقش بین منگ. ایضاً آن خر بنا که از شره منگیا گری + یک را بده مجاهره کردی گرد بمنگ. منگ (بمعنی اول) مخفف این است ریشه را در ذیل منگ به بینید

منگیدن فا - (م ـ ن گ ی د ـ ن) مص - زیر لب آهسته سخن گفتن (شع) مولوی معنوی - این نمنگیدند در زیر زبان ✦ آن اسیران با هم اندر بحث آن تا موکل نشنود بر پا جهد ✦ خود سخن در گوش آن سلطان برد - ایضاً هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر ✦ بود بر مضمون دلها او امیر - پس همی منگید بر خود زیر لب ✦ در جواب فکرتم آن بوالعجب -

مَنّ ع - (م ـ ن ـ ن) سم - (جمع منّت) منتها و احسانها (عل)

مَنّ ع - (م ـ ن ن) سم - (۱) نعمت دادن بر کسی و گفتن که به تو نعمت دادم (عل) (۲) نعمت که بر کسی داده شود (عل) (۳) انگبینی که بر بعضی درختها و بوته ها بسته میشود مثل شیرخشت و گزانگبین وغیره آنها (عا) (۴) وزنی که در تکلم فارسی من (مخفف) است (عل) من بمعنی دوم را به بینید -

مِنّت ع - (م ـ ن ن ـ ت) سم - (۱) احسان و نیکوئی و منت داشتن اقرار به احسان کسی و منت نهادن بر کسی نیکی کردن (عا) (۲) نعمت دادن بر کسی و گفتن که به تو نعمت دادم و این در بسیاری از موارد از صفات رذیله است که اجر نعمت دادن را می برد (عل)

مَنگ فا - (م ـ ن ـ ن گ) سم - گیاهی است که از آن جاروب سازند و بعضی مینک گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون " رشیدی (عا) هیچکدام در قرا دینها ضبط نشده -

منوال ع - (م ـ ن و ـ ل) سم - طرز و روش (عا) در عربی بمعانی چوب جولاهه که پارچهٔ بافته بر آن پیچیده میشود و خود جولاهه هم هست و منول هم همان است و مناویل جمع است -

منوب عنه ع - (م ـ ن ـ و ب ـ ع ـ ن ـ ه) کسیکه دیگری از او در کاری نیابت کرده باشد (عل) منوب فیه کاری که در انجام آن کسی از دیگری نیابت کرده باشد (عل)

مُنوپُل (م ـ ن ـ و پ ـ ل) سم - امتیاز و انحصار و امتیازی که تاجر یا پیشه وری در تجارت یا صنعت مخصوص از دولت میگیرد که دیگری آن تجارت یا صنعت را نتواند بکند (عا) این لفظ (monopole) فرانسوی است -

منوچهر فا - (م ـ ن ـ و چ ـ ه ـ ر) عم - (۱) نام پسر دختر فریدون پیشدادی بوده و خود هم یکی از پادشاهان پیشدادی است و سلم و تور پسران فریدون را منوچهر به انتقام خون جدش ایرج کشت (عا) در پهلوی منوش چهر (...) و در اوستا منوش چیثره (...) بوده - گنگا در فرهنگ اوستا به گجراتی و انگلیسی در معنی منوشه (...) گوید " نام یک کوه خوبی ایران است کتاب بندهشن منوش را نام دیگر کوه البرز نوشته و آن کوهی است که بر آن منوچهر زائیده شده "

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پس وجه تسمیه متولد شدن منوچهر است بر کوه منوش و چیزهٔ او تا همان چهرهٔ پهلوی و فارسی است - (۲) یکی از ناموران ایران است (عا) **منوچهری** تخلص شاعری است که نامش ابوالنجم احمد بوده شاعر دربار امیر منوچهر فلک المعالی پادشاه زیاری جرجان بوده و بعد از فوت او به دربار غزنین رفته. قصیدهٔ او در مدح عنصری ملک الشعرا دربار محمود غزنوی موجود است و فاتش در چهارصد و سی و دو هجری اتفاق افتاده (عل)

منوشان فا- (م مد ن بعه ش مد ن) اسم - نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت نموده و منوشان قبل از حکومت فارس سالار بارکیخسروی بود وقتی که جهن از هشت کنگ پیغام افراسیاب را به کیخسرو میاورد منوشان او را به پیش کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته - از آن پس بیامد منوشان گرد * خرد یافته جهن را پیش برد - و پس از قتل افراسیاب کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را به منوشان سپرد و منوشان منع از نوشانیدن است بخلاف بنوشان که امر به نوشانیدن است چنانکه گفته ام - بیا ای شیخ و در میخانه جامی * بنوش امروز و ما را هم بنوشان " ناصری (نث و شع)

منوط ع- (م مد ن بعه ط) ل- مربوط و بسته شده و بچیزی در آویخته (عا)

منوّر ع- (م ذ ن مد و و مد ر) ل- روشن کرده شده و روشن (عا) باکسر واو - فل- روشن کننده (عل)

منوّن ع- (م ذ ن مد و و مد ن) ل- حرف تنوین (دو زبر- دو زیر- دو پیش) دارنده (عل)

منویّ ع- (م مد ن و ی ی) ل- نیت کرده شده (عل)

منهٔ ع- (م ٤ ن ٭ ذ) از او (عل) در حاشیهٔ کتاب آنچه از مصنف یا شارح باشد در زیر آن

منها منه، نوشته میشود یعنی مطلبی که در این حاشیه نوشته شده از خود صاحب کتاب است. منها- هم بهمان معنی منه است فرق این که در منه ضمیر مذکر است و باید مرجعش مذکر باشد و در منها ضمیر مونث است و باید مرجعش مونث باشد- لفظ منها بمعنی کم کردن عدد از عدد بزرگتر هم هست که الفاظ دیگرش کم کردن و تفریق است (عا) مثال- سه را که از پنج منها کنیم دو باقی میماند-

منهاج ع- (م ٤ ن ٭ مد ج) سم- راه واضح (عل) مناهج جمع است-

منهج ع- (م مد ن ٭ مد ج) سم- راه واضح (عل) باکسر ها هم صحیح است و مناهج جمع است-

منهدم ع- (م ذ ن ٭ مد ٤ م) فل- ویران شونده و ویران (عا)

منهزم ع- (م ذ ن ٭ مد ٤ م) فل شکست خورده و از میان جنگ گریزنده (عا) در عربی بمعنی عصای شکسته که در شکستن آواز دهد هم هست-

منهل ع- (م مد ن ٭ مد ل) سم- آب خور و نوشیدن و جای آب نوشیدن بر راه (عل) مناهل

جمع است - بالضم اول وتشدید لام - باران سخت ریزان (عل)،

منهک ع - (م ذ ن ه ه م ه ک) فل - کوشنده در کاری و مبالغه کننده در کاری (عا)

منهوب ع - (م ه ه ه و ب) فل بغنیمت گرفته شده وغارت کرده شده (عل)، در عربی بمعنی باشتاب خواسته شده هم هست -

منهی ع - (م ذ ن ه ی) فل - خبر دهنده (عل)، بافتح اول وتشدید یا - مل بمعنی کرده شده و باز داشته شده (عل)، مناهی جمع است -

منیر ع - (م ذ ن ی ر) فل - (۱) روشن کننده (عل)، (۲) بالفظ دین وملک وجز آنها مرکب شده نام ولقب میسازد مثل منیرالدین ومنیرالدوله (عا)

من یزید ع - (م ه ن ی ه ز ی د) (۱) کی زیاد میکند وکیکه زیاد میکند (عل)، (۲) نام قسمی از فروش کالا است که هرکس قیمت زیادتر گوید متاع مال او است که اکنون در تکلم مزایده وحراج گویند (نث قد) امیرخسرو - جانان مده اگر دو جهانت دهند از کف * یوسف بمن یزید نشاید فروختن

منیژه فا - (م ه ن ی ه ژ ه) عم - «در شاه نامه» دختر افراسیاب است که بیژن پسر گیو براو عاشق شد ومنیژه او را بخانه خود برد وافراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرد وبیژن را محبوس کرده درسیاه چال انداخت ورستم رفته او را از چاه بیرون آورد واین حکایت مشهور است وضرب المثل است چنانکه گفته اند - اگر بدکنی چشم نیکی مدار * نه چشم زمانه بخواب اندر است - بر ایوانها نقش بیژن هنوز * بزندان افراسیاب اندر است - منوچهری گفته - شبی چون چاه بیژن تنگ وتاریک * چو بیژن در میان چاه آن ثریا چون منیژه بر سر چاه * دو چشم من بر او چون چشم بیژن» ناصری (عا)

منیع ع - (م ه ن ی ع) سم» باز دارنده ومجازاً بمعنی محکم واستوار چراکه هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد» غیاث (عل)، مقام منیع بمعنی رتبه شخص بسیار بزرگ در تکلم هم هست -

منیف ع - (م ذ ن ی ف) فل - بلند ودراز وزیاد (عل)،

نیلا (م ه ن ی ل ه ا) عم - نام مهترین شهر جزایر فیلی پاین در بحر کاهل است (ج)

منی ع - (م ه ن ی ی) سم - آب مرد ونر هر جانداری آب زن (عا)

منیت (م ه ن ی ی ه ت) سم - غرور وخودبینی (عا)، لفظ مرکب از من فارسی وعلامت مصدر جعلی عربی است -

میم با واو

مو
موی

ع - (م - ف) اسم - درخت انگور که الفاظ دیگرش رز و تاک است (عا) با واو اعرابی - رشته مانندی که بر سر و بعضی از اجزای بدن انسان میروید (عا) **موی** - همان مواست و در حالت موصوف شدن و اضافه کردن یا ز زاید لازم است مثل موی سیاه و موی شما (عا) امثال (۱) "تو موی بینی و من پیچش مو + تو ابرو من اشارتهای ابرو" (۲) "چو آید بموئی توانی کشید + چو برگشت زنجیرها بگسلد" (۳) "از خرس غنیمت است موئی" **مو از کف بر آمدن** - محال بودن امری - کمال گوید - "مو بر آید ز کف و زلف تو ناید بکفم + این چنین بخت که من دارم و این خو که تو راست" میرشیدی (عا) **از کف دست مو بیرون آمدن** - و **کف دست مو در آوردن** هم همان است "این قدر به نشین و یا صبر کن، که کف دستت مو درآرد" مثل است **مثل مو از ماست یا خمیر کشیدن** - آسان بودن (عا) مثال - این کار برای من مثل مو از ماست کشیدن است **موئینه** "پوستین را گویند - سعد هروی راست - گرچه یک موی ز موئینه ندارد بنده + در چه ز آسیب حوادث اثری در سر ما است - در پناه تو ز موئینه بدمی طلبم + زانکه چون موی مرا لشکر سرما ز قفا است" جهانگیری **موینه** مطلق لباس پشمی هم هست (نث و شع) **مو بر تن یا بدن راست شدن** - راست ایستادن موهای بدن شخص در ترس یا بعضی احساسات دیگر (عا) **موچینه و موچینه** - منقاش که آلت کندن مو است (نث شع) **مو اشتن و مو برداشتن ظرف** چینی یا شیشه ای یا گلی - ترک و ترک داشتن ظرف (عا) مثال - ظرف مو دار به تلنگر زدن معلوم میشود که صدا نمیدهد **"موی دادن** - چون کسی به زنی عاشق و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق (قوطی) گذاشته پیش معشوقه می فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو میفرستد - مخلص کاشی - وصف زلفش کی دل صد چاک را رو میدهد + شانه با این ربط مو میگیرد و مو میدهد" بهار عجم (نث شع) **مو در آسیا سفید کردن** - کنایه از بی تجربگی و کمال الهی است مثل محاسن از آسیا سفید کردن - محمد قلی سلیم - پیریم و عقل خنده به تدبیر ما کند + چون صبح موی ما شده در آسیا سفید" بهار عجم (عا) بشتر مویم را در آسیا سفید نه کردم در مقام اظهار تجربیات خود گفته میشود یعنی سفیدی مویم از طول عمر است که تجربه آموز است نه از آرد که در آسیا ماندن بر سر و صورت شخص می نشیند و تا پاک نگردد موی سیاه را سفید بنظر میاورد - **موی دماغ** - کسیکه همیشه باعث زحمت دیگری میشود (عا) **مو زدن ترازو** درست میزان نبودن و پاسنگ داشتن یکی از دو کفه ترازو (عا) مثال شعری از صائب - در خلاف وعده ابرو یت سرآمد گشته است + در کجیها این ترازو راستی مو میزند - **مو در آوردن زبان** - چیزی را از بادگفتن

در نتیجه آن نرسیدن (عا) مثال - این قدر به فلان نصیحت کردم که زبانم مو درآورده اما چه فائده. مودج و
مودزد - غدهٔ موداری میان سرپای گوسفند که به اعتقاد عوام هرکس آن را بخورد چشمش مودزد در می آورد (عا)
موشکافی - با بسیار دقت تحقیق کردن در چیزی (عا) مثال. عالم واقعی کسی است که در هر مسئلهٔ علمی موشکافی کند
نه اینکه تنها گفتهٔ دیگران را آموزد مولای درز نرفتن اتصال تام داشتن دو چیز بهم (عا) موگیاه "نبخ
گیاهی است خوشبوی که بزلف تشبیه کنند کمال گوید جلقه درحلقه زانبوهی چون موی گیا است" رشیدی (شع)
موی نرگس - چیزی است که با غنچهٔ نرگس از قلم نرگس بر می آید وگل برآن نمی باشد - عرفی. اگرچه لیلی باغ
است لیک مجنون وار * نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس" بهار عجم (شع). یک سرمو - چیز بسیار کم بقدر سر موی (عا)

موائد ع - (م - د س - ع ٤ د) اسم. (جمع مائده) خوانهای پراز طعام (عل)

موات ع - (م - د س - ت) اسم - مرده و بی جان و زمینی که کسی ازان نفع نمی برد (عا)

مواجب ع - (م - د س - ج ٤ ب) اسم. آنچه هرماه به مستخدم و نوکر دهند که لفظ فارسیش مزد است (عا)
"جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده و مقرر کرده شده از بیع و مثل آن و آنچه
گویند که مواجب او در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بحاش او چیست پس مواجب که جمع است بمعنی واحد
مستعمل شده از قسم حور و مشایخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل یا آنکه بفتح میم و فتح جیم مقلوب ماوجب است
بمعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ماحصل و میتواند که مواجب بضم میم و فتح جیم صیغهٔ اسم مفعول باشد از
باب مفاعلت بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه آخر بی تکلف است فافهم" غیاث.

مواجهه مواجه ع - (م ۵ د س - ج ۵ ٤) مص - روبرو شدن و رو برو (عا) مواجه با کسر جیم روبرو (عل)

مواخات ع - (م ۵ د س - خ س - ت) مص - برادری کردن و برادر گرفتن کسی را (عل)

موارد ع - (م - د س - ر ٤ د) اسم. (جمع مورد) مواقع و جاهای ورود (عا) در عربی بمعنی راههای به
آب هم هست.

موازنه ع - (م ۵ د س - ز م - ن ٤) مص - برابر کردن و اندازه گرفتن میان دو چیز (عا) فرهنگستان تراز
کردن را بجای آن وضع کرده - در عربی بمعانی روبرو شدن و پاداش کردار دادن هم هست

موازی ع - (م ۵ د س - ز ی ی) فل. مقابل و محاذی و برابر (عا) مثال. در حساب شما موازی دومن
گندم غلط نوشته شده بود. در فارسی با هرچه از جنس پول است مبلغ آورند مثل مبلغ ده ریال و
با جنس کشیدنی و پیمانه شدنی موازی آورند مثل موازی ده خروار جو.

موازین ع - (م - د س - ز ی ن) اسم - (جمع میزان) ترازوها و مقیاسها و اندازه ها (عل)

مواسا (م ذ و سـ س سـ) اسم مخفف مواسات است (به بینید) (اشع)

مواساة ع ـ (م ذ و سـ س سـ ت) مص ـ یاری کردن و بمال و تن با کسی غمخواری کردن (عل)

مواشی ع ـ (م ـ و سـ ش ی ع) اسم ـ (جمع ماشیة) مال از جنس شتر و گاو و گوسفند (عل)

مواصلت ع ـ (م ذ و سـ ص ـ ل ـ ت) مص ـ پیوستن بهم و دوستی بی غرض (عل)

مواضع ع ـ (م ـ و سـ ض ٤ ع) اسم ـ (جمع موضع) جاها و موضعها (عل)

مواضعة ع ـ (م ـ و سـ ض ع ـ ت) مص ـ با همدیگر گرو بستن و ترک کردن بیع و موافق هم شدن در چیزی و باطل کردن گروها یا بهای خود را بهمدیگر گفتن (عل)

مواطات ع ـ (م ذ و سـ ط سـ ت) مص ـ بمعنی موافقت کردن ـ صراح ـ و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزی بلا واسطه مرمبتدا را ای بدون انضمام کلمهٔ ذو وغیر آن چنانچه "زیدٌ قائمٌ" بخلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذو ای زیدٌ ذو قیامٍ ـ غیاث (عل)

مواطن ع ـ (م ـ و سـ ط ٤ ن) اسم ـ (جمع موطن) وطنها و میهنها (عل) در عربی بمعنی جنگگاهها هم هست ـ

مواظب ع ـ (م ذ و سـ ظ ٤ ب) فل ـ توجه دارنده و نگاهبان چیزی (عا) **مواظبت** ـ توجه بچیزی و نگاهبانی چیزی (عا)

مواعظ ع ـ (م ـ و سـ ع ٤ ظ) اسم ـ (جمع موعظه) موعظه ها و پندها (عل)

مواعید ع ـ (م ـ و سـ ع ی د) اسم ـ (جمع میعاد) وعده ها و جاهای وعده و زمانهای وعده (عل)

موافق ع ـ (م ذ و سـ ف ٤ ق) فل ـ سازگار و هم رای (عا) **موافقت** مص ـ سازگاری و هم رای شدن (عا)

مواقع ع ـ (م ـ و سـ ق ٤ ع) اسم ـ (جمع موقع) موقعها و جاهای واقع شدن چیزها (عل)

مواقف ع ـ (م ـ و سـ ق ٤ ف) اسم ـ (جمع موقف) جاهای ایستادن چیزها (عا)

مواکب ع ـ (م ـ و سـ ک ٤ ب) اسم ـ (جمع موکب) موکبها و گروه هائی که همراه پادشاه باشند (عل) در عربی بمعنی گروه های سواره یا پیاده است ـ

موالات ع ـ (م ذ و سـ ل سـ ت) مص ـ (۱) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن (عل) (۲) پی در پی کردن کاری (عل)

موالی ع ـ (م ـ و سـ ل ی) اسم ـ (جمع مولی) مولاها (مولی را به بینید) (عل) بضم اول و یاء اعرابی آخر ـ فل ـ دوست دارنده (عل) موالیان (۱) جمع موالی (عل) (۲) در موسیقی نام یک قسم از دستگاه همایون است (عل)

موالید ع - (م - و - ل ی د) اسم - (جمع مولود) فرزندان (ل)، موالید ثلاثه - جمادات و نباتات و حیوانات که پیدا شده از چهار عنصر و نه فلک میباشند (ل)،

موانع ع - (م - و - ن ع) اسم - (جمع مانع) مانعها و عایقها و بازدارندگان (ل)،

مواهب ع - (م - و - ه ب) اسم - (جمع موهبت) بخششها (ل)،

موئیدن. مویان مویه فا - (م و ی د ن) مص - نوحه گری کردن و بر میت گریستن (ث وشع)، فردوسی: غمین گشت و پیچان شد از روزگار * بر گ برادر بموئید زار - موئید (می)، موید (مع)، موینده (فل)، موئیده (ل)، موی (مر) مویه و موش (اص)، مویان صفت مشبه است. موش گره بیرز نی که صفات مرده را در روزهای عزایش بیان کند تا حاضرین گریه کنند (ث وشع)، مویه در موسیقی بمعنی یک قسم از دستگاه چهارگاه هم هست (ل)، در سنسکریت می (مر) بمعنی مردن و کشتن است و معنی فارسی مجاز آن

موبد فا - (م و ب د) اسم - (۱) دانا و عالم (ث وشع)، (۲) نزد زردشتیان ملای از درجه پائین بالاتر از او دستور است (ل)، در پهلوی مگوپت (magupat) بوده در اوستا مغوپتی (magupaiti) بمعنی رئیس مغ (مغان) بوده (مغ را به بیسنید) چون فرهنگ نویسان فارسی از ریشه الفاظ خبر نداشتند لغت سازیهای عجیب میکردند از جمله بعضی از ایشان موبد را با فتح میم ضبط کردند که مرکب از مو بمعنی درخت انگور و بد بمعنی صاحب باشد و وجه تسمیه این که ملاهای زردشتی شراب را مقدس میدانستند و در آتشکده بمؤمنین میخورانند.

موبل (م و ب ل) اسم - مبل (به بیسنید)

موت ع - (م و ت) اسم - مرگ (عا) موت احمر - موت سخت (ل)،

موتان ع - (م و ت ن) اسم - نزد اطبا عبارت از امراضی است که عارض گردد بسبب فساد هوا وقتی که هوا قابل باشد و نزد اهل لغت موتی است که در مواشی واقع شود (مجمع الجوامع (ط))

موتر موتور (م و ت و ر) اسم - (۱) محرک (عا) (۲) گردونی که با بنزین و برق راه میرود (عا) این لفظ (motor) انگلیسی است و موتور هم همان است - موتر سیکلت - دوچرخه ایکه با بنزین و برق راه میرود (عا)

موتی ع - (م و ت ی) اسم - (جمع میت) مردگان (ل)،

موثق ع - (م و ث ث ق) ل - استوار و شخصی که ثقه و قابل اعتماد است (عا) مثال - چون فلان نزد من موثق است حرفش را باور کردم.

موج ع - (م و ج) اسم - (۱) بهیجان آمدن آب و جزئی از آب که از اجزای دیگر از باد یا حرکت

دادن برخیزد (عا) (۳) نوعی از جاجیم که دارای خانهای شطرنجی است و از ریسمان پنبه‌ای بافته میشود (آنگ و دین)
موجه یک موج (عل)، موج مجازاً در هر چیز شبیه به موج هم استعمال میشود مثل موج سبزه و موج مخمل جز آنها (عا)

موجان فا - (م ـو ج ـا ن) اسم - نرگس شکفته و چشم نیکوان را خوانند. فرخی گفت - خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبید - خیره گشته نرگس موجانش از خواب و خمار - لغت الفرس (نخ).

موجب ع - (م ـو ج ـِ ب) فل - واجب و لازم کننده (عا) مثال - آمدن شما موجب شوقی باشد.

موجه ع - (م ـُ و ـَ ج ـّ ه) ل - بجا آورده شده و خوب و پسندیده (عا)، در تکلم بیشتر با لفظ دلیل (دلیل موجه) گفته میشود و نا موجه مقابل آن در عربی به این معانی هم هست " صاحب جاه و وقار و چادر و گلیم دو رخه و آنکه در پشت و سینهٔ وی کوزی باشد و آنچه بسوی او رو کرده شود و چیزی بر یک تیره و روش " منتهی الارب.

موجر ع - (م ـو ج ـِ ر) فل - کسیکه ملک یا مالی را به دیگری اجاره میدهد (عا)، در عربی بمعانی نجات دهندهٔ از عذاب و پناه دهنده و جز آنها هم هست.

موجز ع - (م ـو ج ـَ ز) ل - کوتاه و مختصر و خلاصهٔ مطلب (عا)

موجود ع - (م ـَ و ج ـو د) ل - وجود دار و وجود داده شده و هستی دار (عا)

موچ فا - (م ـو چ) اسم - (۱) مرادف ماچ و باآن گفته میشود (آنک) مثال - دیدم از توی اطاق صدای ماچ و موچ میآید (۲) آواز شبیه به آواز ادا کردن لفظ موچ که در خواندن گنجشک و جانوران دیگر از لب ادا میشود و با لفظ زدن هم گفته میشود (آنک)

موچل فا - (م ـو چ ـِ ل) اسم - چلاق (کسی که دستش شل است) (آنک فارس)

موچلکا تر - (م ـُ و چ ـَ ل ک ـا) اسم - دستخط (نث)، در تاریخ وصاف استعمال شده و ترکی مغولی است

موچول فا - (م ـو چ ـو ل) اسم - مرادف کوچول (محرف کوچک) (عا)

موحد ع - (م ـُ و ح ـِّ د) فل - کسیکه خدا را یک داند (عا)

موحش ع - (م ـو ح ـِ ش) فل - به وحشت آورنده و اندوهگین کننده (عا)

مودت ع - (م ـَ و د ـّ ت) اسم - دوستی کردن و دوستی (عل)

مودود ع - (م ـَ و د ـو د) فل - دوست داشته شده (عل)

موذی ع - (م ـو ذ ی) فل - اذیت کننده و آزار دهنده (عا)

مور فا - (م ـو ر) اسم - حشرهٔ بسیار کوچکی است که با گروه از جنس خود در سوراخ زمین زندگی می کند

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (اط) اطلاق (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

مورچه — مورمور

وبرای تحصیل غذا روی زمین میگردد۔ زرد وسُرخ وسیاه هرسه رنگ میشود وکوچک ودرشت دارد ودرشت آن عموماً سیاه رنگ است وکوچک آن یکی از سه رنگ مذکور را دارد وبعضی از اقسام آن در آخر زندگیش پر درمیاورد (نث وشع) اگرچه مورچه مصغّر آن است لیکن در تکلم پهلوان برای کوچک وبزرگ هردو استعمال میشود۔ درپهلوی مور (مم ا) ودراوستا موری (6 ىد ڈ د ا د) بوده

امثال۔ (۱) «مورگرد آورد به تابستان ٭ تا فراغت بود زمستانش» (۲) «مورهمان به که نباشد پرش» (۳) «مورچه که آخر عمرش میرسد پر درمیاورد» (۴) «میازار موری که دانه کش است ٭ که جان دارد وجان شیرین خوش است» (۵) «درخانهٔ مور شبنمی طوفان است» (۶) «هدیهٔ موران ملخی است دران ملخی بدیه موران باشد» (۷) «چو در طاس لغزنده افتاد مور ٭ رهاننده را چاره باید نه زور» مثل چشم مور (یا مورچه) بودن بسیار کوچک بودن (عا) مثل مور وملخ بودن۔ عدد زیاد داشتن (عا) مورچه پی۔ ریش بسیار کوتاه که تشبیه به پای مورچه شده (عا) مورچه پی زدن ریش۔ ریش را بقدری زدن که مورچه پی بماند (عا) مورچه سواری۔ مورچه بزرگ (عا) مورمور کردن۔ حالت خارش وکشیدن عضو بدن بعد از خواب رفتن آن نیز لرز ضعیف قبل از تب (عا) لفظ مور ومورچه مجازاً در جوهر شمشیر وخنجر وکارد فولادی هم استعمال میشود چه جوهر مذکور شبیه به مورچه ها است (نث وشع) سیف اسفرنگی۔ بجائی که جود تو شد دام دلها ٭ کشد مور شمشیر از حرص دانه. ایضاً امیرخسرو۔ آن جهانگیر که شیرینی جان بدخواه ٭ گاه هیجا خورش مورچهٔ خنجر کرد۔ ایضاً خاقانی۔ مژده که خوارزمشاه ملک سپاهان گرفت ٭ ملک عراقین را همچو خراسان گرفت۔ ما هچهٔ چترا و قلعهٔ گردون گشاد ٭ مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت۔ جهانگیری موریانه را هم بهمین معنی آورده ورشیدی مورانه را هم به این معنی آورده اما شاهد نداده.

مورث

ع۔ (م ىد ر ٤ ث) ل۔ باعث وسبب (عل) در عربی بمعنی وارث قرار دهنده وارث دهنده هم هست وبافتح واو وتشدید را ر۔ فل۔ وارث قرار دهنده وارث دهنده (عل)

موچال مورچل

(م ىد ر چ سل) اسم مخفف مورچال (مورچال را به بینید) (نث)

مورد

فا۔ (م ىد ر د) اسم۔ نام درختی است که برگ باریک وسبز سیر دارد وبرگ وگلش خوشبو است ودر عربی آس وشعرا زلف وگیسوی معشوق را از جهت رنگ یا بوی خوش به آن تشبیه کنند چنانچه فرخی گوید۔ اژدها کردار پیچان درکف رادش کمند ٭ چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد ٭ همچو عهد دوستان سال خورده استوار۔ مختاری گوید لاله را بامی عوض کن سیب را بانسترن ٭ سرو را باگل بدل کن مورد را باضیمران۔ (ط) مثل مورد بودن۔ بسیار سبز بودن (عا) در پهلوی هم مورد (مم لص) بوده۔ جهانگیری معنی دیگر مورد را مهر ونگین نوشته اما شاهد نیاورده۔ بافتح اول وسکون

(ىد) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (٤) کسره وهمزهٔ مکسوره (ىد) آ (ىد) واو اعرابی (ي) یاء اعرابی

دوم وکسر سار - ع - جای فرود آمدن وجای واقع شدن چیزی (عا) در عربی بمعنی راه به آب هم هست موارد جمع است -

مورّب دم ؤ ومه ر ر مه ب) ل - خط کج وراه کج (عا) این معنی مخصوص فارسی واز اریب فارسی گرفته شده ودر عربی بمعنی مخفی کرده شده وتوریه کرده شده است -

مورسرج دم مه ر س مه ر مه ج) اسم - برآمدن طبقهٔ عنبی چشم) است نزد شکافته شدن قرنیه بسبب بثره ویا قرحه یا جراحی که در آن واقع شود پس اگر اندک برآید مانند سر مورچه آن را مورسرج نامند که معرب سرمو است . اگر زیاده برآید بقدر سر زباب آن را ذبابی نامند واگر بیشتر از آن برآید بقدر دانهٔ انگور کوچکی آن را عنبی نامند واگر زیاده برآید که از اجفان بگذرد وسائیده شود بمژگان ومانع برهم برآمدن چشم باشد آن را تفاحی گویند وچون تفاحی مزمن گردد وبرآن گوشت برویده ویشکافد قرنیه را مساری وفلکی نامند وفرق میان مورسرج ومیان بثورات چشم آن است که رنگ مورسرج عنبی می باشد در سیاهی وشهلت وزرقت وبر اطراف بیخ آن چیزی سفید برآمده که اقطار قرنیه باشد که شکافته شده است بخلاف بثور که چنین نیست" مجمع الجوامع (ط)

مورش فا - دم مه ر ه ش) اسم - مهرهٔ ریزکه در رشته کشند وزنان در گردن ودر دست کنند" رشیدی (شع)

موروث ع - دم - ور وث) ل - مال ارثی وموروثی هم همان است (عا) در عربی بمعنی مال ارثی گذارنده ووارث قرار داده شده هم هست -

موری فا - دم مه ر ی) اسم - راه آب (شع) جامی - زنگی روی چون در دوزخ + بینی ای همچو موری مطبخ - عین لفظ در هندی بهمین معنی فارسی هست ودر تکلم خراسان موری باین معنی هست

موریانه فا - دم مه ر ی مه ن ۀ) اسم - کرمی است مانند مورچه دست وپادار که در چوب تولید میشود وآن را میخورد وگاهی در زمین هم تولید میشود وچوب وگیاه وپارچه وغیر آنها را میخورد وآنچه در پشم وابریشم تولید شده آن را میخورد بیداست (عا)

موریچال فا - دم مه ر ی ج ل) اسم - بمعنی مورچال است وچنان است که چون سپاهی خواهند قلعه ای را بگیرند نقبی کنند بجانب قلعه وخاک آن را بر بالا ریزند که حایل شود واهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان نخورد وآن نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج را خالی کرده باروت ریزند وآتش زنند که تا قلعه خراب شود وبدرون روند واین را بچال مور تشبیه کرده اند واز آن فرا گرفته اند" ناصری (نث) در جهانگشای نادری لفظ مورچل مکرر استعمال شده -

موز ع - (م ـ و ن ز) اسم - نام میوه ایست که بشکل بادنجان است و مزه اش مثل حلوای آردی برگهای درختش دراز و پهن و بزرگترین برگ است و ثمرش خوشه از موز است که از سر درخت بیرون میآید درخت گرم سیری است و آب زیاد هم لازم دارد و در هند و افریقا بسیار است در خرم شهر ایران هم عمل می آید (عا)

موزر (م ـ و ن ز ـ ع ر) اسم - تفنگچه ایست که میان دسته و لوله اش چندین سوراخ برای گذاشتن فشنگها هست و بعد از خالی شدن فشنگ از سوراخی سوراخ دیگر محاذی لوله میآید با آن تندانی هم هست که هر وقت بخواهند دو را بزنند آن را اول کرده تفنگ سازند (عا) این لفظ اروپائی است

موزّع ع - (م ط و ـ ن ز ـ ع ع) فل - پراکنده کننده و تقسیم کننده (عا) مثال - فلان روزنامه صد نفر موزع دارد.

موزون ع - (م ـ و ن ع و ن) ل - وزن کرده شده و سنجیده و مجازاً هر چیز بجا و با تناسب (عا) مثال شعری از صائب - درچمن چون حرف آن بالای موزون میرود * سرو چون دزدان ز راه آب بیرون میرود - ایضاً - زشرم گر نه سرو موزون ز خاکم * سر افکنده چون بید مجنون برآید -

موزه فا - (م ع و ن ز ع) اسم - (۱) کفش پیکه تا زانو را می پوشاند و لفظ ترکیش چکمه و عربیش خف است (نث و شع) انوری - چون زابرام لیم دست ملک فارغ شد * گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه - ایضاً امیرخسرو - اگر سرمایهٔ شاهی وقار است * نه آن باشد که چون کوه استوار است - بهرکاری نیارد موزه در پای * بهر بادی بجنبد چون خس از جای - (۲) مجموعه آثار قدیمه و صنایع ظریفه (عا) این لفظ (musée) فرانسوی است - رشیدی بمعنی حلوا هم آورده اما سند نداده -

موزیک
موزیکان (م ع و ن ز ی گ) اسم - موسیقی که ترکیب و ترتیب آواز ها است بطوریکه دلپذیر شود (عا) این لفظ (musique) فرانسوی است و کاف آن در فارسی مبدل به گاف شده و موزیکان جمع فارسی آن است و برای یک دسته از آلات موسیقی که با هم نواخته شوند مثل آنچه هر فوج لشکر دارد گفته میشود و موزیکانچی دسته ایکه موزیکان نوازند (عا)

موژ
موژه فا - (م ع و ن ژ) اسم "آبگیر باشد و آن را آبگیر نیز گویند - استاد فرخی در صفت عمارت فرموده - چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش * چو خط خوبان بر موژهاش سیسنبر" جهانگیری (شع)

موژان فا - (م ع و ژ ع ن) اسم - مبدل موجان (به بینید) (شع)

موسخ فا - (م ع و س ع خ) اسم "زنار را گویند - حکیم فردوسی نظم نموده - بردم اندرون خوان مطبخ نماند *

صلیب مسیحی دموتع نماند" جهانگیری (شع)

موتع ع- (م ۃ د ہ س س ۃ ع) ل. وسعت داده شده (وسیع (عا) مثال. برای کار امروز وقت موسع داریم.

موسقی (م ہ س ہ ق ی) سم مخفف موسیقی است به بسینید (عا)

موسم ع- (م ہ س ہ م) سم. هنگام چیزی و هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای گرد آمدن درج (عا)

موسوره فا- (م ہ س ہ ر ہ) سم. جانوری است که نام دیگرش دله است (به بسینید) (عا)

موسوم ع- (م ہ س ہ م) ل. نام نهاده شده و نشان کرده شده و داغ کرده شده (عل)

موسه فا- (م ہ س ہ) سم" زنبور را گویند" جهانگیری (شع) رشیدی گوید" و بعضی بفتح میم گفته اند"

موسیٰ ع- (م ہ س ہ) عم. نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل است که ایشان را از مصر بیرون آورد و پیش از رساندن به فلسطین خود رحلت نمود و اکنون هم یکی از نامهای مسلمانان و یهودان و نصاری است (عا) در زبان قبطی موشه (משה) اسم گذاشته بودند که بمعنی کشیده از نار (آب) است چون مطابق توریت حضرت موسیٰ را مادرش از ترس فرعون که بچهای اسرائیل را میکشت در میان صندوقچه گذاشته در نیزار کنار نیل به آب داد و دختر فرعون آنرا دیده برداشت و پرورش کرد و اتفاقاً دایه ایکه برایش مقرر کرد همان مادر طفل بود و نام او را موشه گذاشت. آیه دهم از باب دوم سفر خروج توریت این است" و چون طفل نمو کرد (دایه) وی را نزد دختر فرعون برد و او را بمنزله پسر شد و وی را موسیٰ نام نهاد زیرا گفت او را از آب کشیدم" لفظ موسیٰ در عربی بمعنی تیغ دلاکی هم هست.

موسیچه فا- (م ہ س ی چ ہ) سم" مرغی باشد سپید گون شبه قمری و دلبسی نیز خوانندش خسروانی گفت. موسیچه و قمری چو میغرایند + از سرو بنان هر یکی نئ خوان" لغت الفرس (ث ث) (شع) (شعر غلطات از نسخه چاپ ارد با نقل کردم. جهانگیری این دو شعر را شاهد آورده. مولوی فرماید. اگر موسی نیم موسیچه استم + درون سینه موسیقار دارم. امامی هروی راست. سرو در حالت است از آنکه نواخت + صوت موسیچه ساز موسیقار. السامی فی الاسامی معنی دلبسی عربی را موسیچه نوشته و شارح السامی چنین شرح کرده که آن پرنده است شیره ای رنگ که قرمز تیره یا سیاهی باشد. پس با عبارت اسدی" مرغی باشد سپید گون" نمی سازد و معنی دلبسی در عربی منسوب به شیره است.

موسیر فا- (م ہ س ی ر) سم. بیخ گیاهی است دوائی که بشکل پیاز است و بوی سیر دارد. آن را در سرکه انداخته ترشی سازند و با ماست هم میخورند (عا)

موسیقار (م وس ی ق ا ر) اسم. (۱) نام سازی بوده که از تکه های نی بزرگ و کوچک ساخته میشد (نث دشع) (۲) نام مرغ افسانه ای که در منقارش بسیار سوراخها است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بیرون میاید و حکما علم موسیقی را از آن بیرون آوردند (نث دشع) حقیقت این است که لفظ موسیقار مرکب از لفظ موسیقی عربی و لفظ آر فارسی و نام یک ساز موسیقی بوده و معنی دوم ساختگی و افسانه ای صرف است.

موسیقی ع. (م وس ی ق ی) اسم. سرود و آواز خوش که از گلو یا ساز بیرون آید (عا) در عربی معرب از یونانی است.

موسیو (م وس ی و) اسم. آقا و نجیب (عا) این لفظ (monsieur) فرانسوی است.

موش فا. (م وش) اسم. نام جانوری است که زمین یا عمارت را سوراخ کرده برای خود خانه سازد و گربه دشمن او است (عا) در اوستا موش ([illegible]) بوده و در سنسکریت موش (मूष) و موشک (मूषक) از ریشهٔ موش اوستا و سنسکریت ([illegible] = मूष) بمعنی دزدیدن و آزار دادن و غارت کردن چون کار جانور مذکور در خانها دستبرد و دزدی بوده چنان نامیده شد. امثال- (۱) "موش به انبان نمی کاود انبان بموش می کاود" (۲) "موش نمیتوانست در سوراخ خودش برود دیک جارو هم بدم خودش بست" (۳) "موش و گربه که بهم سازند وای بدکان بقالی" (۴) "اینجا موش با عصا راه میرود" (۵) "دیوار موش دارد و موش گوش دارد" (۶) "گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ" موش خرما. (۱) جانوری است گرمسیری شبیه بموش اما موهای بلند و دم پرموی بلند هم دارد خاکستری رنگ است و در درختها زندگی می کند و در جاهائیکه درخت خرما هست بیشتر بر آن میماند در هندوستان بسیار است و به آن گلهری میگویند (عا) (۲) جانوری گرمسیری که از گربه کوچکتر است و موهای بلند و دم پرموی بلند هم دارد و سرش مثل سر مار است و خاکستری رنگ است دشمن مار است و نام دیگرش راسو (عا) موش خوار. لاش خور که نام دیگرش زغن است (نث دشع) ناصر خسرو. نه هرچه با پر باشد زمرغ باز بود + که موش خوار دغلیوار نیز پر دارد. (شع) موش دشتی. جانوری است شبیه بموش با دم بلند و دستهای کوتاه تر از پاها سوراخش در دشتها است (ط) موش دندان. باصطلاح مذهبان اطراف دندانه دار از مذهب. موش ردی. قالب صابون. در مقام استهزار و تحقیر بشخص کم جثه که نشسته باشد گفته میشود (عا) موشک (۱) (۱) موش کوچک و موش حقیر (عا) کاف علامت تصغیر و تحقیر هر دو است (۲) نوعی از آتش بازی که شبیه بموش ساخته میشود و بجای دم آن چوب باریک بلندی به آن وصل است و آتش داده به بالا میاندازند بهوا میرود و به شکل شهاب دیده میشود (عا) موشک پران. موش خرما بمعنی اول است (ط) موشک دوانی

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

فتنه انگیزی (عا) مثال شعری از وحشی. بتاراج برگ درختان زهرسو + کند موذی باد موشک دوانی. **موش کور و موشک کور** - (۱) خفاش که نام دیگرش شب پره است (عا) مثال شعری از سعدی. نورگیتی فروز چشمهٔ هور + زشت باشد بچشم موشک کور. (۲) جانوری است شبیه موش که چشم ندارد و مانند موش زیر زمین زندگی میکند و لفظ عربیش خلد است. (عا) **موش گیر** - موش خوار (ببینید) (نث ونشع)

موشح — ع. (م ۳ و ۵ ش ش ۵ ح) ل. "زیور داده شده و آراسته" صیغهٔ اسم مفعول از توشیح و توشیح در لغت وشاح در گردن انداختن است و وشاح بالضم والکسر حمایل و گردن بند مرصع را گویند که نوعی از زیور زنان است و توشیح باصطلاح اهل بدیع نام صنعتی است در شعر که اگر یک حرف از سر هر مصرع یا از سر هر بیت یا اوساط آن گرفته جمع کنند اسم شخصی یا مصرعی حاصل شود و آن حروف را از جهت ایضاح و سهولت بشنگرف یا طلا یا رنگ دیگر نویسند. مثال استخراج نام از حروف ابتدائی مصاریع. من بر دهنت بوی بستم دل تنگ + حاصل زلبت نیست برون از نیرنگ. من با تو و تو با من مسکین شب و روز + دارم سر آشتی تو داری سر جنگ. - واز حروف سر مصرعها نام محمد حاصل میشود" غیاث ومطلع السعدین (مل)

موصل — ع. (م ۵ و ص ۵ ل) فل. رسانده و وصل کننده (عل)، بافتح اول. عم. نام شهری از عراق عرب برکنار دجله که از بغداد هفتاد و چهار فرسخ دور است و قبر جرجیس نبی در آنجا است و مقابلش در سمت شرقی شهر نینوای قدیم است (ج) در عربی بمعنی گره ریسمان و میان ران و سرین شتر هم هست باضم اول وفتح دوم وتشدید وفتح صاد. مل (۱) وصل کرده شده و پیوند کرده شده (عل)، (۲) در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنان است که حروف الفاظ در نوشتن باهم وصل باشند مثل این شعر. با تو هرکس چه ماترین باشد + باغم خاطر حزین باشد. ایضاً. گر تو جانا حریف من باشی + هیچ غم نیست غیر قلاشی. ایضاً. بلبها میحی بگفتن فصیحی + بطلعت صبیحی بگیسو معنبر. مقطع خلاف موصل است (عل)

موصوف — ع. (م ۵ و ص ۵ ف) مل. دارای صفت و ستوده شده (عل)

موصول — ع. (م ۵ و ص ۵ ل) مل. پیوسته به چیزی و وصل کرده شده (عل)، اسم موصول. در عربی الذی والتی و جز آنها است و در فارسی لفظ که مثل مردیکه شما دیده بودید نزد من است (عل)

موصی — ع. (م ۵ و ص ی) فل. وصیت کننده (عل)، در عربی بمعنی عهد کننده و امر کننده هم هست.

موضع — ع. (م ۵ و ض ۴ ع) اسم. جای نهادن چیزی و جا (عا)

موضوع — ع. (م ۵ و ض ۵ ع) مل. (۱) چیزی که درباره آن حرف زنند یا بحث کنند (عا) مثال. من در موضوع سفر رفتن شما حرفی ندارم (۲) چیزی که در علمی از آن بحث کنند مثل اینکه

موضوع علم صرف کلمه است و موضوع علم نحو کلام (عل)، (۳) در علم منطق مبتدا از جمله را موضوع گویند و خبر جمله را محمول (عل)، (۴) چیز ساختگی بی اصل و احادیث موضوعه حدیثهای دروغی است (عل)، در عربی بمعانی مرد زیان یافتهٔ در تجارت و شتریکه بی راعی چراکند و شب بخانه آید هم هست۔

موطن ع۔ (م۔ وط ٤ ن) سم۔ جای توقف و وطن (عل)، در عربی بمعنی جنگ گاه هم است۔

موظف ع۔ (م ۂ و۔ ظ۔ ظ۔ ف) ل۔ وظیفه وار و مکلف وکسیکه وظیفه از دولت می گیرد (عا)

موعد ع۔ (م۔ و ع ٤ د) سم۔ وقت وعده و جای وعده و وعده (عا) فرهنگستان بجای آن سررسید را وضع کرده۔

موعظه ع۔ (م۔ و ع ٤ ظ ٤) سم۔ پند دادن و پند و پندیکه واعظ بالای منبر گوید (عا)، مواعظ جمع است

موعود ع۔ (م۔ و ع۔ د) ل۔ وعده کرده شده (عا)

موغ فا۔ (م۔ غ) سم۔ مغ (به بینید) مولوی، باقبله آتشین چو موغند به ذره آتشهات در فروغند

موفق ع۔ (م ۂ و۔ ف۔ ق) ل۔ کمک کرده شده و کامیاب و به مقصود رسیده (عا)، باکسر فا فل۔ مددکننده و به مقصود رساننده (عل)،

موفی ع۔ (م ۂ و۔ ف۔) ل۔ حق تمام اداکرده شده (عل)

موفور ع۔ (م۔ و ف۔ ر) ل۔ بسیار کرده شده و چیز تام و کامل (عل)،

موقع ع۔ (م۔ و ق ٤ ع) سم۔ جای واقع شدن چیزی و جای افتادن چیزی (عا)، مواقع جمع است۔

موقف ع۔ (م۔ و ق ٤ ف) سم۔ جای ایستادن (عل)، در عربی بمعنی جای ایستادن حاجیان که عرفات باشد هم هست۔

موقت ع۔ (م ۂ و۔ ق ق۔ ت) ل۔ (۱) چیزی که وقتش معین کرده شده (عل)، (۲) چیزی که وقت کمی بماند و بعد زایل میشود و آن را موقتی هم گویند (عا)

موقر ع۔ (م ۂ و۔ ق ق۔ ر) ل۔ (۱) احترام کرده شده و بزرگ شمرده شده (عل) (۲) شخص با وقار (عا)

موقوص ع۔ (م۔ ق۔ ص) ل۔ "د (در علم عروض) مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط میشود آن را بکوتاهی گردن تشبیه کردند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

موقوف ع۔(م مد دق مدف) ل۔(۱) ایستادہ کردہ شدہ و واداشتہ شدہ و ترک کردہ شدہ (عا) مثال۔جلسہ ایکہ بنا بود امروز بشود موقوف شد۔ (۲) ملک یا مالی کہ برا ولاد یا کار دینی وقف کردہ شدہ باشد (عا) موقوفہ مونث است و موقوفات جمع است۔ (۳) در علم صرف حرف آخر کلمہ کہ بہ انداختن حرکت آن از لفظ مابعد قطع شدہ باشد (عل) (۴) در علم عروض رکنی کہ حرف ہفتم متحرک آن ساکن کردہ شدہ باشد مثل مفعولاتُ کہ مفعولات (با سکون تا) شود (عل)

موک فا۔(م مدک) اسم "میش را گویند" جہانگیری (شع)

موکب ع۔(م مد ک ۴ ب) اسم۔(۱) گروہی کہ ہمراہ پادشاہ باشند (عا) در عربی بمعنی گروہ سوارہ یا پیادہ است۔مواکب جمع است۔

موکل ع۔(م ۵ و مد ک ک ۴ ل) فل۔(۱) کسیکہ دیگری را در کار قانونی یا غیر آن وکیل کند (عا) (۲) فرشتہ ایکہ بہ امر خدا نگاہبان چیزی از چیزہای عالم است۔ (عا)

موکول ع۔(م مد وک مدل) ل۔ کاری کہ بہ دیگری سپردہ شدہ باشد یا بہ چیزی یا وقتی محول شدہ باشد (عا)

مول فا۔(م مدل) اسم۔(۱) فاسق زن (عا) مثال: زن و دختر فلان ہر دو مول دارند۔ایضاً مثال شعری از مولوی معنوی۔ آن زنک میخواست تا با مول خویش + در زند در پیش شوی گول خویش (۲) اسم مصدر از مصدر مولیدن است بمعنی آہستہ کار کردن (شع) در تکلم خراسان مول مول بہ این معنی ہست (۳) فعل امر از مصدر مولیدن است (شع) جہانگیری بمعانی بودن و بازگشت و نازہم نوشتہ کہ ہر سہ اشتباہ از ہمان معنی آہستہ کارکردن است۔ (مولیدن را بہ بینید) ایضاً جہانگیری مول را بمعنی حرام زادہ ہم نوشتہ کہ اشتباہ از معنی اول است۔

مولد ع۔(م مدل ۴ د) فل۔ بہ جای ولادت و وطن و زمان ولادت و بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد زایانندہ و پیدا کنندہ و بفتح لام مشدد شخصی عجمی کہ در عرب پرورش یافتہ باشد و بمعنی لفظ عجمی کہ عرب در کلام خود استعمال کند و شخص دو تخمہ چنانچہ پدرش از بندہ و مادرش از جنس باشد۔ نوعی از لغت عرب و آن لغتی است کہ در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفتہ اند از منتخب و موید و شرح نصاب" غیاث (عل)

مولع ع۔(م مدل ۴ ع) فل۔ حریص گردانندہ (عل) با فتح لام۔ مل حریص گردانیدہ شدہ (عل)

مولم ع۔(م مدل ۴ م) فل۔ دردمند کنندہ و درد رسانندہ (عل)

مولنجہ فا۔(م ذل مدن ج ۴) اسم "کرمی باشہ کہ در غلہ افتد و تباہ کند و آن را شپشہ نیز گویند"

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (مص) اسم مصدر (ط) مطلقی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

جهانگیری (شع)

مولو فا. (م عو ل ع) سم. بوقی که بانفس نواخته میشود (شع) خاقانی. مولو مثال دم چو برآرد ملال صبح + من نیز سر ز چوخهٔ خارا برآ درم. ایضاً بانگ وزاری مو لوزن از دیده + به بند آهن اسقف بر عصا.

مولود ع. (م مـ و ل ع د) ل. زائیده که فرزند باشد پسر باشد یا دختر (عا) موالید جمع است.

مولوی ع. (م مـ و ل مـ وی ی) سم. (۱) منسوب به مولی که بمعنی خداوندست. بعد الحاق یای نسبت الفی که رابع بوده واو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمه سه حرفی و چهار حرفی بوقت نسبت بواو بدل شود" غیاث (عل) طریقهٔ تصوف و در دیشهای مولی جلال الدین رومی را به این معنی مولوی گویند. (۲) لقبی است مانند شیخ و ملا برای فقیه و عالم و قبل از نام ایشان هم آورده میشود مثل مولوی حسن (عا) استعمال این لفظ در این معنی بیشتر در هندست و مثل لفظ ملا که محرف از مولی است این لفظ هم بقرینهٔ مولانا (بمعنی آقای ما) مولای (بمعنی آقای من) بوده و از باب اشتباه بمعنی اول مولوی شده. تاکنون در هند عالم بسیار بزرگ را مولانا گویند و عموم علما را مولوی گویند که صحیح مولای است.

مولی ع. (م مـ و ل مـ) سم. آقا و ارباب و بزرگ (عا) در عربی به این معانی هم هست بنده و آزاد کننده و بندهٔ آزاد شده و نعمت دهنده و نعمت داده شده و دوست و رفیق و حلیف و همسایه و دوار دو شریک و پسر و پسر عمو و پسر خواهر و عمو و صهر و خویش و ولی و تابع. موالی جمع مولی است. مولای آقای من (عل) مولانا (مولینا) آقای ما (عل)

مولیدن فا. (م عو ل ی ع د مـ ن) مص. درنگ در کاری کردن و آهسته کار کردن و آهسته رفتن (شع) مولوی معنوی. برای تو جهان در انتظار مه + سبکتر رو چرا در مول مولی. اسدی در لغت الفرس گوید " مول بازایستادن بود بدرنگ یعنی کند کاری را گویند مول یعنی درنگ مکن و معنی مولش درنگ بود. فردوسی گفت. نمولیم تا نزد خسرو شویم + بدرگاه او لشکر نو شویم " مولید (می) مولد (مع) مولنده (فل) مولیده (مل) مول (مر) مول و مولش (اص)

موم ع. (م عو م) سم. مادهٔ نرمی است که با عسل مخلوط است و از صاف کردن عسل جدا میشود و لفظ دیگرش شمع است (عا) در عربی نام یک افزار جولاهه و کفش دوز و مرض برسام و آبلهٔ سخت هم هست. "موم جامه. جامه ایکه بموم چرب کرده باشند. ملاطغرا در تعریف شمع. اگر موم جامه نکردی بسر شدی از نم بارش گریه تر. محمد قلی سلیم. فرستد سوی او قیصر چو نامه + کند از پردهٔ دل موم جامه " بهار عجم (شع)

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (عو) واو اعرابی (ی ع) یای اعرابی

مومول فا۔ (م مو م عد ل) اسم "علتی است که در چشم پیدا شود" رشیدی (شع)

مومیا **مومیائی** (م مو م ی سد ءی ع) اسم "مومیا لغت یونانی و بمعنی حافظ الاجساد است و بفارسی مومیائی نامند آب چشمهٔ ایست که در بلاد فارس مانند قیر منجمد میشود و در بعضی گیلانات و لرستان نیز موجود است و عرق الجبال نیز نامند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت میشود بخوبی فارس و بلاد ایران نیست و بهترین او سیاه براق است که بوی نداشته باشد و ارسطو فرموده که بهترین او آن است که چون جگر گوسفند را در گرمی ذبح باریزهٔ نی شکسته شق کرده بر آن مالند التیام یابد" تحفهٔ حکیم مومن (ط)

"**مومیائی انسانی**. و آن را مومیائی قبوری نیز نامند۔ بدانکه در زمانه سابق دستور بود که حفظ جسد میت از تعفن به مرکی و عسل و مومیائی و قفر الیهود و امثال اینها می نمودند و چون اکثر دخمه های بلاد مغرب (جزائر خالدات) را آب گرفته هرچه از اجساد و اعضای آن موتی را امواج بحر به بساحل رسانیده و میرساند آن را جهال بجای مومیائی صرف نموده و مینمایند و از حکیمی منقول است که قبل از این چهارصد و یا نصد سال حکما و سلاطین مصر و نواح آن را دستور بود که مردهٔ خود را در دخمه یا در قبری گذاشتند دفن نمی نمودند بلکه به اطبا و جراحان می سپردند که بر ابدان ایشان روغنها و ادویهٔ چند که حافظ آنها باشد از فساد بمالند و ادشان بعد از مدتی که خوب روغن و ادویه مالیده بودند در قالب چوب گذاشته بر آن نام میت و قوم و قبیلهٔ آن را نوشته در خزاین محفوظ میداشتند و بعد از آن سه چهارصد سال میشود که آن را ترک نمودند احیاناً اگر جسدی از آن بدست حکیمی از حکمای مصر و یا جراحی آید آن را بجای مومیائی استعمال میابند خصوص از خارج (بدن) چنانچه نزد حکیمی از حکمای مصر جسدی بود و او قدری از آن برد بر بخرج آورده و قدری از آن بمن داده بود تمام گوشت و پوست و عروق و بعض استخوانهای نازک آن مضمحل و یکسان جسمی سیاه براق چسپنده با بوی بسیار تند شده بود و بعض استخوانهای قوی در آن باقی بود و محتمل که مزاج آن از مومیائی کانی در گرمی و خشکی زیاده باشد و در اضمده و اطلیه و استعمال از خارج شاید که قریب به مومیائی باشد در نفع ولیکن از داخل غیر مجوز زیرا که مضر است چنانچه گویند که اگرچه در جبر استخوان شکسته نفع میکند ولیکن شرب آن حرام و مورث کوری و فساد اخلاط و مضرتهای بی نهایت است و اغلب که چنین باشد علاوهٔ حرمت آن" محیط اعظم (ط) حقیقت مومیائی انسان همان است که ذکر شد و آنچه در بعضی کتب مذکور و از السنه منقول است که فرنگیها جوان سی سالهٔ سرخ مو را زنده در خمره انداخته بر آن دوا ها ریزند و در خمره را بندند و بعد از یک صد سال آن مومیائی انسان میشود افسانهٔ صرف است. سراج گوید" قوسی گوید در قسطنطنیه از اهل فرنگ استفسار این معنی نمودم ایشان گفتند که طرفه این است که ما وقوع این صورت را در ملک شما میشنویم"

مومی الیه	ع - (م ـه م ـه ء ل ـه ی ـه) کسی یا چیزی که به آن اشاره کرده شده (مل)، بجای لفظ مذکور در نثر استعمال میشود و مثل هردو برای مساوی و پائین‌تر استعمال میشود و برای بزرگتر مشارٌ الیه و لفظ مرکب است از مومی اسم مفعول از ایماء و الیه جار و مجرور - چون مومی اسم مفعول لازم است حرف جر آمدن بعد از آن لازم است.
مونت مارگن	(م ـه ن ت - م ـه ر گ ـه ن) عم - نام شهری است دارای معادن در حصۀ کوئنزلاند استرالیا (ج)
مونس	ع - (م ـه ن ء س) فل - این لفظ غلط مشهور است صحیح (م ؤ ن ء س) است که بقانون رسم الخط عربی همزۀ ماقبل مضموم واو نوشته میشود مثل سوال پس مونس نوشته میشود اما مُؤْنس باید خوانده شود که باب افعال از لفظ انس است (مانس را به بینید)
موّاج	ع - (م ـه و و ـه ج) سم - بسیار موج زننده (عا)
موهبت	ع - (م ـه و ه ء ب ـه ت) اسم بخشش و عطیه و آنچه بخشیده شود (عا)، با فتح ها هم صحیح است و مواهب جمع است.
موهم	ع - (م ـه و ه ء م) فل - در وهم اندازنده و در غلط افکننده (عا)
موهوب	ع - (م ـه و ه ـه ب) ل بخشیده شده (مل)
موهوم	ع - (م ـه و ه ـه م) ل - چیز خیالی بی اصل (عا)، در عربی بمعنی تصور کرده شده هم هست - موهومات در فارسی جمع موهوم و در عربی جمع موهومه است.
موهون	ع - (م ـه و ه ـه ن) ل ضعیف و سست (مل)
مویز	فا - (م ـه ی ز) سم - انگور خشکیده که لفظ دیگرش کشمش است بیشتر کشمش در انگور خشکیدۀ کوچک استعمال میشود و مویز در بزرگ (عا) امثال - (۱) "غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود" (۲) "هنوز غوره نشده میخواهد مویز بشود" (۳) یک مویز و چهل قلندر"
مویزک	فا - (م ـه ی ز ـه ک) سم - نام ثمری است دوائی که چون خشک شبیه به تاک است چنان نامیده شده و مویزج معرب آن است و در عربی زبیب الجبل هم نامیده میشود (ط)
مویزج	

میم با هاء

مه	فا - (م ـه ه) سم - (۱) مخفف ماه است بهر دو معنی (قمر و حصۀ از سال)، (ش تع) مهتاب

(مخفف ماهتاب) تابش و نور ماه (عا) "مهتاب بالفتح" معروف و این لفظ مقلوب است که در اصل تاب مه بوده پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده است چنانکه در لغت قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال و ماه و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی روشنی مجازاً گرفته آید. چنانکه سید اشرف گوید. فیض پیران چو نوجوانان بود + مهتاب هلال و بدر یکسان بود. لیکن این قسم اضافت در همین بیت دیده شده "سراج در چراغ هدایت مهتاب هلال و مهتاب بدر درست است و محتاج بتاویل و تکلف نیست چه مهتاب بمعنی روشنی ماه است اضافه اش به اقسام ماه چون بدر و هلال درست است اما اضافه بمطلق ماه (مهتاب ماه) درست نیست. در فارسی و اردوی هند مهتاب بمعنی خود ماه هم تاکنون هست و در اشعار قدیمهٔ فارسی هم آمده. حافظ گوید. رخسار یار در نظام جلوه می نمود + از دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم. از باب قیاس به آفتاب بوده که بمعنی نور و جرم هر دو است و تصور نکرده که در آفتاب آف بمعنی جرم خورشید نیست بلکه آفتاب یک کلمه است بخلاف مهتاب که مه لفظ علیحده است. **مهتاب بگز پیمودن** - کار بیهوده کردن (عا) **مهتابی**. (الف) سکوی سرباز جلو عمارت و پشت بام جلو بالاخانه که در آنها ماه از بالای تابد (عا) (ب) قسمی از آتش بازی که روشنیش شبیه به مهتاب است (عا) **مهچه** - مخفف ماهچه است در ذیل لفظ ماه به بینید (شع) اشرف شفرده. مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر + نوبتی تو چرخ اعلی باد. - **مهک** - قواره که از گریبان بریده میشود (نث وشع) مهذب الاسما ر در معنی القواره

رمه	(۲) مبدل مه (با کسر اول) است (به بینید) (عا) با کسر اول (۱) بزرگ و مهتر بمعنی بزرگتر
مهتر	و مهترین بمعنی بزرگترین است (نث وشع) مهتر بمعنی نگهبان اسب و تیمار کننده آن هم هست (عا) در پهلوی مس (6 ﻭﺪ) در اوستا مس (6 ﻟﺪ ﻭﺪ) و مز (6 ﺪﮑ) بوده و در سنسکریت

مه (मह) بمعنی بزرگ شدن است (۲) ابر خفیفی که در هوای مرطوب روی زمین میآید (عا) مبدل میغ است و ریشه اش همان ریشهٔ میغ است (به بینید) بافتح اول و ها زاید (م ـه) علامت نفی است بمعنی نه که چون بر فعل در آید متصل نوشته میشود مثل مکن و مگو و چون بر اسم در آید که نادر است با ها زاید نوشته میشود مثل که و گله (شع) شائی بر سر جور تو شدی تو دینی من + که مه شب پوش قبا بادت و مه زین و فرس. ایضاً چه کنی خاکدان پر بارش + که مه او مه سگش مه مردارش.

مهابت	ع - (م ـه ـا ـب ـه ـت) مص صورت ظاهری که ترس در بینندگان احداث کند (عا) مثال وقتی که نزد شاه رفتم مهابت او مرا گرفت و نتوانستم حرف بزنم.
مهاجاة	ع - (م ۲ ـه ـج ـه ـت) مص همدیگر را هجو کردن (عل)
مهاجرت	ع - (م ۲ ـه ـج ـه ـر ـه ـت) مص - از وطن خود به ملک دیگر رفته وطن ساختن (عا) در عربی

مهاجر	بمعنی مطلق رفتن از زمینی بزمین دیگر هم هست. مهاجر. فل. کیسکه خود یا یکی از اجدادش از وطنی بملک رفته وطن ساخته باشد (عا) در عربی بمعنی مطلق رونده از زمینی بزمین دیگر هم هست.
مهاجم. مهاجمه	ع. (م ‌ِ ه ‌َ ا ج ‌ِ م) فل. هجوم کننده بر یکدیگر (عل) مهاجمه. هجوم کردن بر یک دیگر (عل)
مهاد	ع. (م ‌ِ ه ‌َ ا د) اسم. بستر و زمین پست (عل) مُهُد و مُهُد و امهدة جمع است.
مهاداة	ع. (م ‌ُ ه ‌َ ا د ‌َ ت) مص. بیکدیگر هدیه فرستادن (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.
مهار	ع. (م ‌ِ ه ‌َ ا ر) اسم. ریسمانی که یک سرش در بینی شتر یا گاو یا شخص متصل است و سر دیگر در دست راننده (عا) در عربی بمعنی چوبکی است که در بینی شتر کنند و سر ریسمان (زمام) به آن چوب بسته است. و جمع مُهُر بمعنی کره اسب هم هست و در فارسی با فتح اول هم درست است.
مهارت	ع. (م ‌َ ه ‌َ ا ر ‌َ ت) مص. ماهر بودن و استاد بودن در چیزی (عا)
مهارلو	فا. (م ‌َ ه ‌َ ا ر ‌ُ ل و) عم. نام دریاچه ایست در جنوب شرقی شیراز (ج)
مهاک	(م ‌ِ ه ‌َ ا ک) عم. نام رودخانه بزرگی است در امریکای شمالی (ج)
مهالک	ع. (م ‌َ ه ‌َ ا ل ‌ِ ک) اسم. (جمع مهلکة) جاهای هلاک و میدانهای جنگ (عل)
مهام	(م ‌َ ه ‌َ ا م) اسم. (جمع مهم) چیزهای مهم و کارهائیکه در انجام آنها همت و سعی لازم باشد (عل)
مهاندی	(م ‌َ ه ‌َ ا ن د ی) عم. نام رودی است در هند که بخلیج بنگال میریزد (ج)
مهادی	ع. (م ‌َ ه ‌َ ا د ی) اسم. (جمع مهدی و مهداة) دره‌ها و وادیها (عل) باضم اول. فل. مدارا کننده و دفع کننده (عل)
مهب	ع. (م ‌َ ه ‌َ ب ب) اسم. جای وزیدن باد (عل)
مهبط	ع. (م ‌َ ه ‌ْ ب ‌ِ ط) اسم. جای فرود آمدن (عل) باضم اول. فل. فرود آورنده (عل)
مهتدی	ع. (م ‌ُ ه ‌ْ ت ‌َ د ی) فل. راه یافته و خواهنده راه (عل)
مهتم	ع. (م ‌ُ ه ‌ْ ت ‌َ م) فل. غمگین و توجه کننده بکاری (عل) ایضاً مهتم اسم مفعول هم صحیح است اما چون مصدر لازم است باید با حرف جر (لام یا با) استعمال شود و مهتم بالشان چیزی قابل توجه است (عل)
مهجة	ع. (م ‌ُ ه ‌ْ ج ‌َ ت) اسم. خون یا خون دل و روح و مهجت هرچیز بهترین و خالص آن است (عل) مهج و مهجات جمع است.
مهجور	ع. (م ‌َ ه ‌ْ ج و ر) ل. جدا کرده شده و دور و ترک کرده شده و سخن پریشان و احمق (عل)

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مهد ع - (م هـ د) اسم - گهواره و زمین پست (عل) مهود جمع است.

مهدم فا - (م هـ د م) اسم - "جانوری است ذی مخلب که دم ابلق دارد و از آن پر تیر کنند. امیر خسرو فرماید. گه کنی نسر چرخ را ارش + گه کنی زاغ تمام را مه دم" جهانگیری - (شع)

مهدوم ع - (م هـ د و م) ل - بنای شکسته و ویران (عل) در عربی بمعنی شیر ترش شده هم هست.

مهدی ع - (م هـ د ی) اسم - (۱) هدایت کرده شده و راه یافته (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۳) نزد فرقهٔ شیعهٔ اثنا عشری امام دوازدهم غایب است (عا)

مهذار ع - (م هـ ذ ا ر) اسم - بیهوده گو (عل)

مهذب ع - (م هـ ذ ذ ب) ل - پاک کرده شده از عیوب و پیراسته و مرد نیک اخلاق (عل)

مهر فا - (م هـ ر) اسم - (۱) محبت و دوستی و رحم و نیکی به کسی (عا) مهربان نیکی کننده و رحم کننده و دوست (عا) "دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست" مثل است. مهربانی. نوعی از جامه است که بسیار نازک و لطیف باشد" جهانگیری (شع) مهرگیاه. ریشه ایست دوائی که نامهای دیگرش استرنگ و بیخ لفاح و یبروج الصنم است چون به اعتقاد جهال نگاهداشتن و خوراندن آن باعث احداث مهر و محبت میشود مهرگیاه هم نامیده شده و به کسیکه محبوب القلوب مردم است گویند فلان مهرگیاه دارد (عا) (۲) آفتاب (نث و شع) "مهر درخشنده چو پنهان شود + شب پره بازیگر میدان شود" مثل است (۳) نام ماه هفتم از سال شمسی است که ماه اول فصل پائیز است (عا) (۴) به اعتقاد ایرانیان قدیم و زردشتیان هم زمان نام فرشته ایست که موکل روشنی و پیمان ها و معاهدات و ایمان و دوستی است و در محاکمه ایکه نزد چینود پل از ارواح مردگان میشود او یکی از قضات است (عل) پرستش فرشته مهر در نژاد آریا عام بوده و در ایام سلطنت روم از ایران به اروپا هم سرایت کرده بود و تا کنون زردشتیان و هندوها او را می پرستند و مهر یشت که حصه ای از کتاب اوستا است در تعریف و تمجید و پرستش فرشته مهر است (۵) در ایران قدیم که ایام هفته نداشتند برای هر روز ماه اسمی مقرر بوده و نامهای دوازده ماه هم جزو سی نام سی روز میآمده و لفظ مهر نام روز شانزدهم ماه بوده و رسم شان چنین بوده که در روزی که نام آن با نام ماه یکی بوده عید میگرفتند روز شانزدهم مهر ماه عید بزرگ بوده و تا شش روز دوام داشته آن شش روز را مهرگان میگفتند روز شانزدهم را مهرگان عامه و روز بیست و یکم را مهرگان خاصه می گفتند. جشن روز مهر (مهرگان) از ماه مهر نزد ایرانیان پیش از اسلام اهمیت دینی و مذهبی داشته تاریخ طبری گوید "افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز گار تاج بر سر افریدون نهاده جهان بروی سپرد و آن مهر روز بود

مهرگیاه

مهرگان

از مهرماه و آن را مهرگان نام کردند و عید کردند و افریدون بملک نشست" (عبارت غلط دارد از نسخه چاپ هند نقل شد) اگرچه بعد از اسلام عید مهرگان از اهمیت دینی افتاده بود ولیکن از جهت اینکه یادگار فتح فریدون پیشدادی پادشاه قدیم افسانه‌ای ایران بوده و در اول پائیز هم واقع شده بود که هوا معتدل و مقتضی عشرت است مدتی نگاهداشته شد و بعد متروک گردید. دقیقی گفته - مهرگان آمد جشن ملک افریدونا * آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا. عنصری گفته - مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال * نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال. قطران گفته - آدینه و مهرگان و ماه نو * بادا خجسته بر سه بر خسرو. تاکنون در جدول توقیعات تقویمهای ایران عید مهرگان نوشته میشود. ملا مظفر منجم شاه عباس بزرگ در شرح بیست باب در شرح الفاظ جدول توقیعات تقویم گوید "مهرگان عامه شانزدهم مهرماه بود و فارسیان این روز را تعظیم کنند بجهت آنکه ضحاک تازی فساد بسیار میکرد و خلایق از او در عذاب بودمی و در این روز فریدون او را بگرفت و در زمین بابل بند کرد و بکوه دماوندش فرستاد پس در این روز همه بشکر مشغول شدند و بعد از آن پارسیان هر سال در آن روز زمزمه میکردند و بوقت طعام و شراب بنابر تعظیم یزدان سخن نمی گفتند و همه روز بشکر حق مشغول بودند. مهرگان خاصه بیست و یکم مهرماه بود و این روز را نیز تعظیم کنند بر قیاس نوروز عامه و خاصه" مهرگان بزرگ و مهرگان خرد ک نام پرده ایست از موسیقی. مهرگانی نام لحنی است تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید - چو نو کردی نوای مهرگانی * بردی هوش خلق از مهربانی" جهانگیری (نث و شع) لفظ مهر در پهلوی میتر ([illegible]) و در اوستا میثره ([illegible]) بوده بمعانی مذکوره و در فارسی هخامنشی هم میثره ([illegible]) و در سنسکریت میتر (मित्र) بمعنی دوست و آفتاب و یک فرشته معبود است و مهرگان در پهلوی میترکان ([illegible]) بوده

مُهر باضم اول - (۱) عقیق یا تکه سنگ یا فلزی که بر آن نام کسی یا نقشی وارون کنده باشد که بالیدن مرکب بر آن و زدن بر کاغذ نام و نقش راست بیرون آید نیز به فشار بر کاغذ و موم و لاک و جز آنها نام و نقش برجسته حادث شود و مجازا هر چیز نقش داریکه با آن بر چیزی نشان کنند (عا) چون بعضی از مهرها نگین انگشتر است آن قسم انگشتر را و انگشتری را که نگین کنده دار و هم مهر گویند. در پهلوی مُدر ([illegible]) در اوستا مُذرا ([illegible]) و در سنسکریت مدرا (मुद्रा) بوده" مهر انگشت. در انگشت نگاری هرگاه انگشت آلوده بمرکب را بر روی کاغذ نهند اثری از آن باقی بماند که در زبان فرانسه {empreinte digitale} نامیده میشود و فرهنگستان بجای آن مهر انگشت را اختیار نموده است. کسانی که نمیتوانند پایین نامها و سندها را امضا کنند مهر انگشت خود را میزنند" فرهنگستان. مهر جم و مهر سلیمان - انگشتری که حضرت سلیمان داشته که بر آن اسم اعظم کنده بود و از آن تمام جن و پری و جانورها مطیع او بودند. ایرانیان مسلمان بجهت تجلیل

نبود در جهان عزیز + ناخن اگر دراز شود نکبت آورد. مثال دیگر فلان را این روزها نکبت گرفته. نکبتی - آدم کثیف و ذلیل. (عا)

نکته نکت ع - (ن ک ت ۂ) اسم - (۱) نقطه (عل)، (۲) نشانی که از چوب یا انگشت بزمین گذاشته شود (عل)، (۳) سخن لطیف و مسئلهٔ فکری خوب (عا) نکته چینی. (۱) (الف) نکات خوب و بد کلام کسی را فهمیدن وگفتن که لفظ دیگر انتقاد است (عل)، (ب) بدیهای کلام کسی را فهمیدن وگفتن (عا) نکته دان ونکته سنج - کسیکه نکته های خوب می فهمد ومیگوید (عا) نکته گرفتن - بدیهای کلام کسی را پیدا کردن (عا) مثال شعری از حافظ - سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد + چمن زلطف هوا نکته بر جنان گیرد. امثال - (۱) "هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است" (۲) در بحر شکر و حسنی نکته ها است خوبی را + که تا تنی نتوان زدم از سلیمانی"

نکراء ع - (ن ک ر ا ء) اسم - زیرکی وسختی (عل)

نکرة ع - (ن ک ر ۃ) اسم - (۱) شخص ناشناس جوہر (عا) (۲) درعلم صرف اسمی که معنیش معین وخصوصی نباشد مقابل معرفه مثل مرد (عل)، درعربی بمعنی انکار وزخم خون وچرک دار هم هست -

نکس ع - (ن ک س) اسم - تنزل کردن وپائین آمدن بعد از قدر چیزی (عا)

نکند فا - (ن ک ن د) فعل ماضی منفی است از مصدر کردن اما بمعنی مباداو چنین نشود آید، مثال - نکند که شما آخر از فلان گول بخورید -

نکو فا - (ن ک و) اسم مخفف نیکو بمعنی خوب (نث و شع) امثال - (۱) "مزن بی تامل بگفتار دم + نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم" (۲) "نکوئی با بدان کردن چنان است + که بد کردن بجای نیک مردان"

نکول ع - (ن ک و ل) اسم - فسخ وبرهم زدن قرارداد معامله (عا)، درعربی بمعنی برگشتن وترسیدن است -

نکوهیدن نکوهش فا - (ن ک و ه ی د ن) مص - سرزنش کردن ومذمت کردن (نث وشع)، فردوسی - ز چیزی که گردد نکوهیده شاه + نکوهش بود ذیر بر تاج وگاه. ایضاً اسدی - گر از خواسته نام جوئی ولاف + بد وبی نکوهش بخور بی گزاف. ایضاً ناصر خسرو - نکوهش مکن چرخ نیلوفری را + برون کن ز سر باد خیره سری را. ایضاً انوری - تو مرا گر بیادوام منکوه + که مرا از بیادگی گذیست. نکوهید (می نکوهد (تع) نکوهنده (فل) نکوهیده (مل) نکوه (مر) نکوهش (اص) لغت الفرس گوید "نکوهش ذم بود. بو شکور گفت - نکوهش رسیدی بهر آهوئی + ستایش پراز هر هنر سوئی" - در پهلوی هم نکوهیدن (...) بوده ودرسنسکرت نی گره (निग्रह) بمعنی سرزنش کردن است گاف بکاف درا، بواو مبدل شد.

نکهت ع - (ن ک ه ت) اسم - (۱) بوی دهان (عل)، (۲) بوی خوش (شع) این معنی مخصوص فارسی است -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طلبی (تع) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

به تیول داران هم میگویند (عل)

مهراس ع. (م ۲ ک ۸ ر س س) سم. هاون سنگی (نث وشع) مهاریس جمع است.

مهراسفند فا. (م ۲ ک ۸ ر ۴ س ف ا ن د) سم. مار اسپند بهر دو معنی (به سپند) (شع) جهانگیری این شعر فردوسی را شاهد آورده. بروز زتیاد مهر آسفند * نه بیند ستم خلق و دشمن به بند. در ضرورت شعری همزهٔ اسفند مبدل به آ شده و یا زیاد هم مشدد گشته احتمال میرود در شعر فردوسی همان مار آسفند باشد

مهرب ع. (م ۲ ک ۸ ر ۴ ب) سم. گریزگاه (عل) باکسر اول چوب ضیق (عل)

مهرّا ع. (م ۲ ک ۸ ر ۴ [illegible]) مل. گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد و مجازاً هر چیز نرم پخته از هم پاشیده که فارسیش لهٔ و لهٔ شده است (عا) در عربی با همزهٔ آخر ([illegible]) است و در فارسی تبدیل به الف شده.

مهره فا. (م ۲ ک ۸ ر ۴) سم. یک تکه پهن یا مدور از سنگ یا فلز یا استخوان یا چوب یا جز آنها مثل مهرهٔ نرد و مهرهٔ شطرنج و مهرهٔ پشت و مهرهٔ گلوبند و امثال آنها (عا) در پهلوی هم مهره ([illegible]) بوده و همان لفظ مهر است با کسرهٔ آخر که در کتابت با های زاید (مهره) نوشته میشود مثل گله و شده. اضافه کسره با های زاید گاهی برای تصغیر و تحقیر است مثل پسره و دختره و گاهی برای تشبیه مثل لبه و زبانه و در لفظ مهره هر دو ممکن است که مهره مانند مهر است یا مهر کوچک است. مهره باز مشعبد و حقه باز امیر معزی. «بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب * چو مهره باز و چو بازی گر آسمان و زمین» بهار عجم (نث وشع)، مهره بطاس یا در طاس انداختن. (۱) «آورده اند که در زمان کیان رسمی چنان بوده که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سواری شد مهره ای هم از هفت جوش در میان آن می انداختند و از آن صدای بلند برمی آمد که مردم خبردار شده سواری شد و بعضی برانند که سابق بر درگاه سلاطین طاسی از هفت جوش می گذاشتند و در وقت انقضای ساعت مهره ایکه بر آن تعبیه می بود می افتاد و از آن آواز برمی آمد چنانکه از کتب تواریخ و غیره بوضوح می پیوندد» بهار عجم (نث وشع) (۲) گزیدن (عا)، «مهرهٔ جاندار و مهرهٔ مار باشد و آن هم پازهر است» حکیم خاقانی فرماید. «بهترین جاهی مدست بدترین قومی گرو * مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند» جهانگیری (شع)، مهره زدن و کشیدن. کاغذ و جز آن را با مهره کشیدن بر آن جلا دادن (عا)، مهرهٔ صفیر. خرمهره که در قدیم وقت جنگ می نواختند و آن را سفید مهره نیز گویند و ظاهراً ناقوس

(م) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ک) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نیز همین است سالک یزدی . بپردهٔ دل خود بسکه نالهٔ پیچیدم ✤ پس از هلاک لم مهرهٔ صفیر شود " بهار عجم (شع) " مهرهٔ مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند در مخزن الادویه گفته آن را اقسام است قسمی معدنی و آن را مارمهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد هم میرسد آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال دویم حیوانی که در عقب سر بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و بتفاوت است مجعول نیز می باشد امتحان این که بر جای گزیدهٔ مار بچسپد و چون شیر بر آن ریزند شیر منجمد و متغیر شود و چون همهٔ سم تمام کرده باشد دیگر نچسپد و شعراء در این باب مضامین خیالیه گفته اند . حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته گر اژدها برود بر طریق لشکر تو ✤ نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال . ملک الشعرای کاشانی صبای مرحوم گفته اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم ✤ شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال بعضی بکلی انکار کرده اند " ناصری (ط)

خرمهره - مهرهٔ بزرگ (عا)

مهری فا - (م ہ ر ی) (س) " ساز چنگ باشد حکیم خاقانی نظم نموده - مهری یکی پیر زار آوا بر آورده بزار ✤ چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته " جهانگیری (شع) باضم اول در ذیل مهر (باضم اول) به بینید .

مهستی فا - (م ہ س ت ی) (عم) " نام زنی شاعرهٔ مشهور (در دربار سلطان سنجر سلجوقی) و وی در شاعری از مشاهیر است و رتبهٔ شعر او بلند است مطایبات و مشاعراتی که میان او و پسر خطیب گنجه واقع شده مشهور است این رباعی جهت قصاب پسری گفته - هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد ✤ و اندر لب شیرین چو شکر گیرد . گر بار دگر بر گلوی کس بنهد ✤ از ذوق لبش زندگی از سر گیرد . در فارسی و عربی بودن این لفظ تردد است ظاهراً مرکب است از مه که فارسی است و ستی که مخفف ستّی بتشدید فوقانی است و آن لفظ عربی است که از راه تعظیم بزنان اطلاق کنند و میتوان گفت که مخفف مهاستی است بمعنی زن بسیار پارسا و این لفظ هندی است و چون توافق در این دو زبان بسیار است میتواند که همین لفظ بود " " سراج (عل) بعضی مهستی را مخفف مه استی (ماه هستی) گفته اند این احتمال بعید است و احتمال عربی بودن جزء دوم (ستی) زیاد بعید نیست چه در عصر سلجوقی در ایران نسل عرب بسیار بوده و شاید پدر مهستی برای اشاره به رسم اجدادش اسمی مرکب از فارسی و عربی برای دخترش گذاشته بود و احتمال هندی بودن اقرب است که در عصر غزنوی و سلجوقی در مشرق ایران هندی مسلمان و هنود بسیار بوده اند و ممکن است مهستی از خانوادهٔ هندی بوده پدرش به او مهاستی (महासति) نام داده بود . اگرچه اشعار مهستی از میان رفته و تنها رباعیاتی از او مانده از نکات دقیقهٔ اشعارش روح هندی کشف میشود .

مضموم ع. (م ـہ ۲ ض ـہ م) ل. شکسته شده و غذای تحلیل رفته (عل)

مهک فا. (م ـہ ۲ ـہ ک) سم. نام گیاهی است دوائی که ریشه اش اصل السوس (زیخ مهک) است (ط)

مهلت ع. (م ۳ ه ل ـہ ت) سم. درنگ و فرصت و زمانی که برای انجام کاری داده شود (عا)

مهلک ع. (م ۳ ه ل ۴ ک) فل. ہلاک کننده و میراننده (عا)

مهلکه ع. (م ـہ ه ل ـہ ل ـہ ک ۴) سم. جای ہلاک و تباہی (عا) مهالک جمع است. در عربی مهلکة بمعنی بیابان بی آب هم ہست.

مهلند (م ـہ ه ل ـہ ن د) سم. تیغ ہندی را گویند نجم الدین سمنانی راست. مرا که صورت نفضلم جگر پر از خون کرده * دگر که بیکل مهلند داد آب زلال * جهانگیری. مقصود شاعر در مصرع دوم این است که آب زلال درین کار شمشیر ہندی میکند چون نجم الدین شاعر مشہوری نیست و شعرش ہم سست است پس احتمال میرود داد شمشیر مهند را جائی نوشته دیده مهلند خوانده. مهند در عربی بمعنی شمشیر ساخته شده در ہند است که در قدیم درمیان عربها بخوبی مشہور بوده چونکه ہندیها اول فولاد را کشف کرده از آن شمشیری ساختند.

مها امکن فا. (م ـہ ۲ ه م ـہ. ـہ م ک ـہ ن) تا وقتی که ممکن باشد (عل) لفظ مرکب از مها اسم شرط و امکن فعل ماضی است.

مهمان فا. (م ۴ ه م ـہ ن) سم. کسیکه بر دیگری وارد شود و عموماً از خوراک او بخورد و مجازاً کسیکه غذای دیگری را بخورد (عا) در پهلوی مهمان ([illegible]) بوده. امثال. (۱) "مهمان تا سه روز عزیز است" (۲) "یک روزه مهمان و صدساله دعاگو" (۳) "اگر مهمان یکی باشد میشود برایش گوسفند هم کشت" (۴) "مرد مهمان آور و نامرد ننگ" (۵) "خرج که از کیسهٔ مهمان بود * حاتم طائی شدن آسان بود" (۶) "در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد" (۷) "دولت در آن سرا است که از میهمان پر است" (۸) "طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت" (۹) "مهمان مهمان را نمیتواند به بیند و صاحب خانه هر دو را (یا هیچکدام را)" **مهمان بی آزار**. مهمانیکه پذیرایش بر میزبان آسان باشد. (عا) **مهمان خانه**. (۱) اطاق یا سرائی که برای پذیرائی مهمان مخصوص کرده شده باشد (عا) (۲) مسافرخانه و دکان آشپزی معتبر (عا) این معنی جدید است. **مهمان دار**. کسیکه پذیرائی مهمان با او است خواه میزبان باشد یا کسی که از طرف میزبان معین شده باشد (عا) **مهمان نواز**. (۱) کسیکه از مهمان خوب پذیرائی می کند (نث و شع) (۲) کسیکه بسیار مهمانداری میکند (عا) **میهمان**. مزید مهمان است (شع) در سنسکریت مهامانیه (महामान्य) بمعنی بزرگ عزت و محترم است که صفت مهمان است و ممکن است بمعنی بزرگ خانه باشد که مان بمعنی خانه است.

مهمل ع. (م ۳ ه م ـہ ل) ل. لفظ بی معنی و سخن بیهوده (عا) حروف مهمله. حروفی که نقطه ندارد مثل

دال درار دامثال آنہا مقابل حروف معجمہ (عل)

مُہِم ع.(م ۂ ہ ۂ م م) اسم. کار مشکل و امر قابل توجہ (عا) مہمات جمع است در فارسی و در عربی جمع مہمۃ

مُہِمّات کہ مونث مہم است. مہمات جنگی. اسباب و لوازم جنگ (عا)

مہموم ع.(م ہ م م) ل. اندوہگین (عا)

مہمیز ع.(م ہ م ی ز) اسم. میخ یا میل فلزی کہ بر پاشنۂ کفش و چکمہ نصب است برای آہستہ زدن بہ پہلوی اسب برای تند بردن آن (عا) آلہ شدۂ لفظ مہماز است.

مہنادی فا.(م ہ ن ا د ی) اسم. گرد مبان در نیروی دریائی. این لفظ را تازہ فرہنگستان وضع کرد بمعنی مہ بزرگ و معنی نادی ملاح است و مہنادی دو درجہ دارد یک و دو.

مہندس ع.(م ہ ن د س) فل. عالم علم ہندسہ و معمار (عا) این لفظ اسم فاعل از ہندسہ است کہ معرب اندازۂ فارسی است.

مہنّا ع.(م ہ ن ن ا) ل. خوش و گوارا (عل) امیر معزی. ای دین پیمبر بجمال تو مزین ؎ وی ملک شہنشہ بخصال تو مہنا.

مہور فا.(م ہ و ر) اسم. گیاہی است کہ در نقصان ماہ چینند و در زمین عرب باشد و بباقل القمر گویند؛ رشیدی (عا) از عبارت رشیدی چنین مفہوم میشود کہ از جہت چیدہ شدن در نقصان ماہ مہور (ماہ ور) گفتہ شدہ.

مہول ع.(م ہ و ل) ل. مخوف و ترسناک (عل)

مُتَہوِّع ع.(م ت ہ و و ع) فل. متہوع آور دقی آور (عا)

مہیادہ **مہیوہ** فا.(م ہ ی ا د ہ) اسم. نان خورشی است از ماہی پروردہ بہ این طور کہ یک قسم ماہی ریزہ بسیاری را با گرم مصالح مخصوص و آب در خمرہ ریزند و بعد از مدتی تبدریج آن را میخورند مخصوصا لاریہا میادہ بسیار میخورند مہیوہ مخفف آن است لشع ابسحاق اطعمہ. اگر از جانب لارم اہرا بنوازند + مدحت مہیوہ گویم باداء کجری. لفظ میادہ مبدل ماہی آبہ است.

مہیب ع.(م ہ ی ب) ل. مردیکہ مردم از او ترسند نیز ہر چیز ترسناک (عا) لفظ اسم مفعول از باب حاب بہاب است و باضم اول غلط مشہور است چہ باب افعال آن بمعنی مذکور نیامدہ.

مہیر فا.(م ہ ی ر) اسم. نامی است از نامہای ماہ شیخ عطار فرماید. چو صفت آیینہ است لجام اینجا چو شود چون رُدی آیینہ مصفا. نہ شمسی باشد آنجا نہ میری + نہ ظلی باشد آنجا نہ میری ؎

جهانگیری (شع) در سنسکریت میهره (मिहिर) بمعنی آفتاب و ماه هر دو است۔

مهیمن ع۔ (م ۃ ہ ۔ی م ٤ ن) اسم۔ «آنکه ایمن کند دیگری را از خوف و گواه صادق و این یکی از اسمای الهی است از صراح و مدار و در کشف بمعنی مهربان و در منتخب نگهبان و مهربان و محققین را در تحقیق مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مؤامن است اسم فاعل از آمن یؤمن ایماناً ماخوذ از امن با بقای همزهٔ باب افعال در مضارع و اسم فاعل وغیره۔ همزهٔ اول را بها بدل کردند و ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صراح و صحاح مذکور است۔ دوم آنکه اصلش مأیمن است بر وزن مُفَیْعِل اسم فاعل از ایمنه بر وزن فیعلة که ملحق است به دهرج بالحاق یا بعد فا پس همزه را بها بدل کردند بر خلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک وغیره است سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است ملحق به دهرج در این صورت ها اصلی است و این مختار صاحب شمس العلوم و جلالین است» غیاث۔ (عل) با فتح میم دوم هم صحیح است۔

مهین ع۔ (م ۃ ہ ی ن) اسم سست و ضعیف و خوار (عل) با ضم اول فل۔ خوار دارنده (عل) باکسر اول۔ فا۔ بزرگترین (نث و شع)

مهیا ع۔ (م ۃ ہ ۔ی ی ۔) ل۔ آماده (عا)

مهیج ع۔ (م ۃ ہ ۔ی ی ٤ ج) فل۔ بهیجان آورنده و برانگیزنده (عا)

میم با یاء

می فا۔ (م ۔ی) اسم۔ شراب انگوری و مجازاً هر مسکر مایع که الفاظ دیگرش خمر و باده است و قسمی از آن عرق۔ گاهی از باب مجاز مرسل به پیاله هم می گفته میشود چنانکه خاقانی گوید۔ یک می بدو گنج شایگان خر + رغم دل رایگان خران خر (عا) در پهلوی مادیان (6 ۔ و ۳ ا) بود و در اوستا مید یه (6 ۔ دو د د ۔) و مذو (6 ۔ ۹ د) و در سنسکریت مدهو (मधु) و مدیه (मद्य:) در پهلوی بمعنی هر چیز مخدر و مستی آور بوده چه مایع باشد و چه نباشد۔» می پخته۔ «دوشاب انگور که چندان بپزند که غلیظ شود و میبختج معرب آن» رشیدی (ط) میجوش۔ اسم فارسی شرابی است که با سنبل رومی یا با سنبل هندی ترتیب داده باشند» محیط اعظم (ط) میخانه دکان و خانهٔ میفروش (عا) میخوار و میخواره۔ کسیکه باده مینوشد (عا) میخوش۔ هر میوهٔ ترش و شیرین خصوص انار۔ یعنی آنکه مزه اش متوسط میان ترش و شیرین باشد (عا) می دو آتشه۔ عرقیکه دو مرتبه آن را کشیده باشند (عا) میکده و میخانه (عا) میکش۔ کسیکه می میخورد (عا) میگسار۔ میخوار (نث و شع) میگون۔ رنگ مایل به سرخی و رنگ چیز قرمز (نث و شع) مقصود از می در میگون شراب انگوری است که بیشتر سرخ رنگ است۔ می ناب

(ۃ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (۔) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

شراب خالص (عا) جهانگیری معنی دیگری را گلاب قرار داده و این شعر فردوسی را سند آورده - همه یال اسپان کران تا کران ٭ برانداده مشک و می زعفران - اگرچه بمناسبت مشک و زعفران باید می هم نام چیز خوشبو باشد لیکن احتمال دیگر این که ایرانیان قدیم شراب را مقدس میدانستند و شاید به یال اسب هم میمالیدند پس می بمعنی خودش است باکسر اول و یا را اعرابی - حرفی است بر سر فعل مضارع در میآید مثل میگوید میرود و گاهی بر سر فعل ماضی هم در میآید مثل می گفت و میخورد (عا)

میادین ع - (م ـ ی ـ ا ـ د ی ن) اسم - جمع میدان است (به بینید) (عل)

میامن ع - (م ـ ی ـ ا ـ م ن) اسم - (جمع میمنة) (۱) برکتها (عل) (۲) دست راستها (عل)

میامی فا - (م ـ ی ـ ا ـ م ـ ی) عم - نام قصبه ایست از خراسان ایران (ج) باکسر دوم عم - نام شهری است در مشرق امریکای شمالی که ییلاق فلوریدا است (ج)

میامین ع - (م ـ ی ـ ا ـ م ی ن) اسم - (جمع میمون) مبارکها و خوش شگونها (عل)

میان فا - (م ی ـ ا ن) اسم - (۱) وسط چیزی (عا) میان روی - رفتار با اعتدال (عا) (۲) مجازاً کمر جاندار که در میان قامت او واقع شده (عا) در پهلوی میان [illegible] و در اوستا میذیه [illegible] و در سنسکریت مدهیه (मध्य) بوده و در معنی دوم در اوستا میذیانه [illegible] هم بوده - (۳) مجازاً غلاف شمشیر و کارد و امثال آنها (نث و شع) مسعود سعد سلمان شاهی که زخش او را دولت بود دلیل ٭ شاهی که تیغ او را نصرت بود میان - نیام مبدل این است یا بالعکس - (۴) مخفف همیان است (شع) سراج الدین سگزی - زر یکه روی من از هجر او زر اندود است ٭ بر غم من همه در سیگون میان فگند - میان بستن - (میان بمعنی دوم) کمر بستن و مهیای کاری شدن (نث و شع) میان بهم خوردن - کدورت واقع شدن میان دو نفر (عا) مثال - میان من و فلان این روزها بهم خورده - میان پا - (با سکون و کسر نون) آلت رجولیت (عا) میان پاچه - آلت رجولیت (شع) میان در هر دو بمعنی اول است - میان توسک - به اصطلاح کبوتر بازان وقتی که کبوتر نزدیک بام خانه در هوا است تنگ بام گفته میشود و چون قدری از تنگ بام در هوا بالاتر رود میان توسک است و وقتی که زیاد بهوا رفته باشد میان تو سنگین و موقعیکه از زیاد بالا رفتن درست دیده نشود مایه رفتن گفته میشود - میانجی - کسیکه میان دو کس اصلاح کند و قاصد و کسیکه واسطه میان دو کس باشد در رساندن مطالبشان بهم (عا) «دل میانجی گشاد است» مثل است - در پهلوی هم میانجی [illegible] بوده برای ریشه ذیل گوانجی را به بینید - میاندار - کسیکه وقت کشتی ورزش کاران و پهلوانان راه نما و حکم میان ایشان است و خود استاد تراز آنها است نیز کسیکه در کار میان دو طرف یا دو گروه راهنما و حکم است (عا) میان کوب - به اصطلاح ورزش کاران

نام نوعی از کشتی است (عا) میانگیری توسط و میانه روی. ظهوری. کمر در میانگیری این و آن + نمیدید مقصود خود در میان دله. بردی هم افتاده کالا در او + میانگیری ای کرد سودا داد. مولانا کاتبی. میان گر گیرت علیم کن بیش + میانگیری عجب بود ز درویش. بهار عجم (شع) در میان افتادن. خود را میانجی ساختن (عا) میانه. میان بمعنی اوّل. (عا) میان بالا و میانه قد کسی یا چیزی که قدش نه زیاد بلند باشد نه زیاد کوتاه (عا) میانه رو. کسیکه به اعتدال رفتار میکند (عا)

میانج فا (م ه ی ـ ن ـ ج) عم. نام قصبه و بلوکی است در ایالت آذربایجان ایران (ج)

میان دوآب فا. (م ه ی ـ ن و د ـ ب) عم. نام قصبه و بلوکی است در ایالت آذربایجان ایران (ج)

میادمة ع. (م ه ی ـ د ـ م ـ ت) اص. روزمزد قرار دادن (عل)

میاه ع. (م ه ی ـ ه) سم. (جمع ما) آبها (عل)

میتة ع. (م ـ ی ت ه) سم. حیوانی که خودش مرده باشد یا بغیر ذبح شرعی کشته شده باشد که در هر دو صورت خوردن گوشتش در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست و لفظ فارسیش مردار است (عا) بر فلان اکل میته جایز یا واجب شد یعنی بسیار محتاج و گرسنه است که اگر مردار نخورد میمیرد (عا) میتات جمع است. با یاء اعرابی (م ی ت ـ ت) حالت موت (عل)

میتین فا. (م ی ت ی ن) ام. میتین کلند چاه کنان بود. عسجدی گفت. کسیکه افکند از کان که به میتین بیم + مکن بر او بر بخشایش و مباش رحیم. لغت الفرس (شع) ایضاً امیر خسرو. سینه ام باز شکافید به میتین چون سنگ + کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد.

میثاق ع. (م ی ث ـ ق) سم. عهد و پیمان و استواری در روز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح به ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوا بلی بیان آنست. غیاث (عل)

میچیگان (م ی چ ی گ ـ ن) عم. نام دریاچه و ولایتی است در امریکای شمالی (ج)

میخ فا. (م ی خ) سم. میلی که یک سرش باریک تیز و بر سر دیگرش عموماً کلاه گردی است و برای وصل کردن چوبها و فلز بهم کوبیده میشود و نیز بر دیوار و جز آن کوبیده بر سر آن چیزی آویزند (عا) با کوبیدن و زدن استعمال میشود. میخ پیچ. میخی که حصه پائینش پیچ دارد و با پیچاندن فرو میرود نه با ساست کوبیدن (عا) میخ چین قسمی از گاز انبر است که برای چیدن و بریدن میخ و غیر آن بکار میرود (عا) میخ درم و میخ دینار میل فلزی که بر یک سرش حروف سکه کنده است و از فشار آن بر تکه نقره و طلا و جز آن پول سکه زده میشود (نث و شع) فردوسی. از آن پس دگر کرد میخ درم + همه میخ دینار نه بیش و کم. ایضاً مسعود سعد سلمان. کرد مرهم دل نگار مرا + چهرهای میخ کرده نگار. میخ کار. به اصطلاح نجار چوبی که بزمین فرو برده بر آن چوب نهاده با تیشه تراشند. میخ کاسه. به اصطلاح زرگرهای فارس سندان کوچک. میخکده. یعنی دارالضرب. رشیدی (نث و شع) میخکش

گازی است که با آن میخ را از جایش بیرون میکشند (۵) "میخی. خرقه و جبه درویشان و هزار میخی نیز گویند" بهار عجم بند بدست نیامده شاید روی آن آجیده بوده شبیه بمیخ (۶) خط میخی. خط ایران در عصر هخامنشی که کتیبه های آن بر کوهها و خرابه های ایران موجود است که از جهت شباهت حروف آن بمیخ ما بر آن خط میخی گوییم که ترجمه لفظ کونیفارم (cuneiform) لاتین است بمعنی بشکل میخ. معلوم نیست ایرانیان عصر هخامنشی بخط خود چه می گفتند. ممکن است دیپی (𐎮 𐎡 𐎱 𐎡) میگفتند که از آن دفترداران و دبستان بیادگار مانده. ریشه میخ در سنسکرت میک (मीक) است بمعنی چیزی که دو چیز را بهم ببندد که صفت میخ است.

میختن فا. (م ی خ ت ـ ن) مص. شاشیدن باشد و آن را میزیدن نیز خوانند. خواجه حمید دکی راست. پلنگ هجو چون زد پنجه بر من * چو موش از بام بر من میخت ایام" جهانگیری (شع) میخت (می میزد (مع) میزنده (فل) میخته (ل) میز (مر و اص) ریشه اش در سنسکرت میه (मिह) بمعنی آب ریختن است.

مینخک فا. (م ی خ ـ ک) اسم. (۱) ثمری است دوائی جزء گرم مصالح هم هست و نام عربیش قرنفل (۲) چون شبیه بمیخ است چنان نامیده شده (۲) نام یک قسم پارچه سوزنی واجیده بوده که گویا نقشهایش بشکل میخ یا مینخک بمعنی اول بوده (شع) قاری البسه بر د میلک خاص و مینخک قیمت وقلمی گو برد * صوت گوبازه آنکه قاری ترک این شش می کند. ایضاً: ز مینخک قیمت کم نیابی * بمخفی قیمت والا نیابی - ایضاً. میلک و مینخک و کرباس و تهدک در کار نه * تا تو زحتی بکف آری و بخجلت نه دری.

میدان فا. (م ی د ـ ن) اسم. (۱) زمین وسیعی که در آن اسب بشود تاخت نیز زمین وسیع وسط آبادی که در آن میوه و غله از اطراف آورده میفروشند نیز هر زمین وسیع واقع در آبادی (عا) میادین جمع عربی است "این گوی و این میدان" مثل است (۲) مسافت سه یک یک میل و نه یک یک فرسخ (عا) مثال "از منزل که دو میدان دور شدیم دزدها بر قافله ما ریختند" (۳) باصطلاح جوهریان طول و عرض یاقوت زمرد و امثال آن. سالک یزدی نمی آید بچشم همت ما سبزه گردون * بچشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان است" بهار عجم (شع) میدان دادن. موقع دادن بحریف برای اسب تاختن و مجازاً موقع دادن بحریف در بازی یا انجام کاری (عا) میدان کشیدن. خویشتن را جمع کرده پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سر زدن ظاهر است محسن تاثیر - برگشته بختیهای ما میدان دولت میکشد * از کج کلاهی دم زند بختی که وا ژون میشود. ملا عبدالله فیاض گر سپند آسا ز آتش میگریزم دور نیست * میکشم میدان که خود را از دو بر آتش زنم محمد سعید اشرف - چون بصحرا صورت آهن دست و چوگان میکشد * میرود از خویش و پندارم که میدان میکشد" بهار عجم (شع) لفظ میدان در پهلوی (میتان) بوده و همین لفظ در عربی هم استعمال شده. ریشه اش در سنسکرت مدینی (मेदिनी) بمعنی زمین است

زفل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبق (شا) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

میده (م ی د ہ) اسم. آرد (نث وشع) میده کردن بمعنی نرم کردن در کلم خراسان هست. رشیدی گوید نان را نیز گویند و آب انگور که نشاسته یا آرد در آن کنند و بپزند تا سطبر شود و بعربی ذراته گویند بالضم. و در مؤید گوید حلوائی است که با چند میوه در شکر بپزند" مهذب الاسماء فراته را فارسی و فراتق را معرب آن ضبط کرده و فراته باشلق است و در جای دیده نشده که میده هم بمعنی باشلق آمده باشد. رشیدی هم شاهد نیاورده.
میده سالار - نان پز را گویند حکیم خاقانی فرماید. آفاق را از جرم خور هم قرص دهم آتش نگر؛ هم مطبخ و هم خوان نگر هم میده سالار آمده" جهانگیری (شع) از شعر معنی خوان سالار هم درست است.

میر (م ی ر) اسم. مخفف لفظ امیر عربی است بمعنی بزرگ و رئیس (عا) این لفظ در عصر صفوی و پیش از آن در هند و ایران بسیار استعمال میشده مثل میر سلاح و میر شب و میر عدل و میر عرض و امثال آنها و در عصر قاجار بسیاری از آنها متروک شده اما تا حال بجای آقا پیش از نامها گفته میشود مثل میر حسن و میر داود و میر خسرو و جز آنها (عا) **میراب** - کسیکه مواظب تقسیم آب مشترک است که مطابق حق هر یک به او برسد (عا) فرهنگستان بجای آن لفظ آبیار را وضع کرده - چون آبیار در فارسی بوده و معنی کسی است که کشت را آب میدهد پس فرهنگستان معنی دیگری برای آن وضع کرده لفظ را مشترک ساخته است. **میر آخور** - رئیس طویلهٔ شاه یا بزرگیکه اسبهای متعدد دارد (عا)" **میر دیوان** - در اصطلاحات الشعرا نایب و پیشکار (شاه) حاجی محمد جان قدسی - چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر؛ بردرت صد چون سلیمان میر دیوان یافته. نورالدین ظهوری - برای سرانجام کار نیاز؛ نگاه نهان میر دیوان ناز" بهار عجم (نث وتع) **میرزا** - (۱) پیش از نامها آمده معنی آقا دهد مثل میرزا جعفر نیز بعد از نامها آمده معنی شاهزاده دهد مثل عباس میرزا (عا) (۲) خوشنویس (عا) (۳) کسیکه نوشتن مراسلات ارباب یا اداره با او است (عا) (ص) در بعضی از آبادیهای ایران مثل اصفهان مردیکه مادرش سید باشد و پدرش نباشد. **میرزا قلمدان** و **میرزا غشمشم** - در مقام استهزا به کسی گویند که ادعای میرزائی (خوشنویسی و منشی گری) کند اما بی عرضه و بیکار باشد (تک) **میرزا را انگولک نکنی یا پا روی میرزا نگذار** - جمله ایست که بطور مثل گفته میشود و ازین حکایت برخاست. که مسافری به تفرش که اهل آن عموماً میرزا هستند وارد شد و بین الطلوعین بحمام آنجا رفت. هوا تاریک بود و حمام چراغ نداشت. مسافر که پا به داخل حمام گذاشت صدا آمد بپا میرزا را انگولک نکنی خواست بطرف راست برود همان صدا آمد بطرف چپ رد کرد همان آواز را شنید معلوم شد حمام پر است از اهل آنجا که همه میرزا هستند پس آن مرد ایستاده گفت کاش یکی ازین میرزاها را فروخته یک چراغ در حمام تان میگذاشتید - چون از زمان میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر محمد شاه قاجار اهل گرکان و تفرش میرزاهای دفاتر حساب دولتی طهران بودند آن مضمون را برایشان کوک کردند. لفظ میرزا در زمان تیمور (در قرن هشتم هجری) برای لقب

(ـ) فتح و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

شاهزادگان ساخته شد که به اسم شاهزاده ملحق میشد مثل شاهرخ میرزا و بایسنقر میرزا و مانند آنها لفظ مرکب از میر مخفف امیر عربی و زا مخفف زاد فارسی است و موافق وضع لغت آریائی ساخته شده و باید مرشق فرهنگستان ایران باشد۔ سال گذشته لفظ میرزا بجهت داشتن جزء عربی و خان بجهت ترکی بودن آن از زبان ایران بحکم دولت منسوخ شده اما چون زبان فارسی منحصر به ایران نیست در هند و افغانستان و جاهای دیگر زنده است "میر سپاه و میر لشکر، بانکه آنرا در هندوستان بخشی (مشرف فوج) گویند۔ خواجه جمال الدین سلمان۔ موجب جمعیت نجوم بعقرب + کرد زگردون سوال شاه زمانه۔ گفت که چون رایت بعزم توجه + لشکری آراست کش نبود کرانه۔ میر سپاه فلک ببارگه خویش + کرد امیری طلب زهر در خانه۔ تا کند از سروران خیل کواکب + کوکبهٔ در مواکب تو ردانه جبین ثنائی۔ شهواری که هنش همه جا + چشم بر میر لشکر انداز د" بهار عجم (شع) "میر شب۔ شحنه و عسس و آن را شبگرد نیز گویند۔ میرزا طاهر وحید۔ چون رود هرکس بکاری من بدزدی میروم + دیده ام بهتر زماه چارده میر شبی" بهار عجم (نث و شع) میر شکار۔ کیکه رئیس دستهٔ شکاریان و شکارگاه شاه است (عا) **میر عدل**۔ داروغه (رئیس و قاضی) عدالت (عدلیه) است۔ ابو طالب کلیم۔ ستم در روزگارش میر عدل است + سر زلف بتان زنجیر عدل است" بهار عجم (نث و شع) **میر قافله و میر کاروان**۔ مرادف قافله سالار و کاروان سالار۔ میرزا صائب۔ عشق است میر قافلهٔ عالم وجود + چرخ میان تهی جرس کاروان او است ابو طالب کلیم۔ تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز + همیشه قافله را میر کاروانی هست" بهار عجم (نث و شع) **میر میران**۔ لقبی بوده که از طرف دولت به سادات محترم داده میشد۔ (عا)

میراث ع۔ (م ی ر ا۔ ث) اسم۔ ارث که لفظ فارسیش مرده ریگ است (عا) امثال۔ (۱) "ارث خرس به گفتار میرسد" (۲) "خشته خور بدتر از میراث خور است" (۳) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز + کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز"

میراندن فا۔ (م ی ر ا۔ ن د۔ ن) مص۔ سبب مردن جانداری شدن (عا) میراندمی، بمیراند (ع) میرانده (فل)، میرانده (ل)، میران (مر)

میرانیدن فا۔ (م ی ر ا۔ ن ی د۔ ن) مص۔ میراندن (نث و شع) میرانید (می) میرانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات میراندن است۔

میرة (م ی ر ہ) اسم۔ (۱) مخفف امیرة است بمعنی زن بزرگ و زن فرمان ده (شع) خاقانی۔ چون خاصهٔ خدمت تو باشم + زی میره و میر چون گرایم۔ (۲) میر (عا)

میرک فا۔ (م ی ر ک) اسم "مورچه باشد" جهانگیری۔ اگر استعمال شده باشد واو علامت

فاعلیت و کاف علامت تصغیر است و معنی میزنده کوچک است که از جهت زرد و پامال شدن و مردن مورچه گفته شده یا مبدل مورک است۔

میز فا۔ (م ی ز) (۱) کرسی مانندی است با پایهای بلند ترازان ها کسانیکه بر صندلی نشینند غذا را روی آن نهاده خورند و اسباب نوشتن را بر آن نوشته نویسند و اسباب هر کاری را بر آن نهاده کار کنند (عا) ریشه اش در سنسکریت میه (...) است بمعنی آب ریختن و شراب ریختن و هر مایع ریختن چون شراب را بر میز گذاشته می نوشانند میز گفته شد (۲) فعل امر و اسم مصدر از مصدر میختن و میزیدن است بمعنی شاشیدن (رشع) اسدی در لغت الفرس گوید "میز آب تافتن بود خسروی گفت۔ هر که ابخت یار مند بود * گو بشو مرده راز گورانگیز۔ یا بگردار ببر بر سر شیر * چیره گرد و بگوئش اندر میز" (۳) شاش (رشع) در پهلوی میسز (...) در اوستا میزه (...) در سنسکریت مه (...) بوده در ریشه معنی دوم و سوم هم همان ریشه معنی اول است بمعنی مطلق مایع ریختن بعضی از فرهنگ نویسها لفظ میزبان را مرکب از میز بمعنی مهمان و بان بمعنی محافظ و پاینده فهمیده برای لفظ میز معنی مهمان هم ضبط کرده اند که خطا است از آن جمله شمس فخری مولف فرهنگ جمالی است و برای شاهد هم یک شعر خودش ساخته۔ میزبان را به بینید۔ (۴) "(مخفف) تمیز باشد۔ خواجه عبید لوکی گفته۔ هنر علم بعرض ادب و حکمت و میز * خبث و حقد و حسد و عربده بهتان باشد" (رشع)

میزاب ع۔ (م ی ز ا ب) اسم۔ ناودان (عل) لفظ معرب از فارسی است و معنی آن شاشنده (ریزنده) آب است۔

میزان ع۔ (م ی ز ا ن) اسم۔ (۱) ترازو و اندازه (عا) (۲) راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مثل میزان بودن ترازو و با کردن و شدن و بودن و گرفتن گفته میشود۔ (عا) این معنی مخصوص فارسی است (۳) نام برج هفتم از منطقة البروج که ستاره هایش به شکل ترازو واقع شده و مدت توقف آفتاب در آن ماه اول فصل پائیز است (عا)

میزبان فا۔ (م ی ز ب ا ن) اسم۔ کسی که مهمان دارد (عا) بعضی از لغت نویسها که از اصل زبان فارسی که اوستا و سنسکریت است خبر نداشتند از ظاهر لفظ لغت سازیهای بیهوده میکردند از آن جمله اینکه لفظ میزبان مرکب از میز بمعنی مهمان و بان است در حالیکه میز در زبان فارسی بمعنی مهمان نیامده میزبان در اصل بمعنی ساقی بوده (میز بمعنی اول را به بینید) و بعد مطلق مهمانی دهنده تعمیم یافته۔ ایرانیان قدیم خیلی مرید شراب بودند و مهمانی شراب میکردند و برای آن لفظ مخصوص (میزبان) داشتند در پهلوی میزد (...) بمعنی مهمانی شراب و میهمانی دینی است و میزدبان (...)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (رع) مضارع

بمعنی میزبان ان مهمانیها است. میزد را به بینید.

میزد فا. (م ی ز د) اسم. "میزبان میهمان دار باشد و میزد جای میهمانی باشد. فرخی گفت. از پی آن تا دهی برنام رندان مردان + میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان" لغت الفرس (شع) ایضاً. لغت الفرس گوید "میزد مجلس مهمانی شراب باشد. فرخی گفت. مریخ روز معرکه شاها غلام تواست + چونانکه زهره روز میزد کلام تو. (ایضاً) اندر میزد با هنر دانش + و اندر نبرد با هنر بازو" ایضاً فرخی. ای بمیزد اندرون هزار فریدون + وی بنبرد اندرون هزار تهمتن. ایضاً سنائی. گه خروشان چو در میزد تو نای + گاه نالان چو در نبرد تو چنگ. در اصل میزده (شراب ده) بوده ریشه اش با میزبان یکی است میزبان را به بینید. در پهلوی (6 ده ڪ و) در اوستا میزده (6 ددددڪ و ۹) و در سنسکرت مدود (मेद्ध) بوده.

میزر (م ی ز ر) اسم. مبدل مئزر (به بینید)

میزیدن فا. (م ی ز ی د ن) مص. شاشیدن (شع) پوربهای جامی. بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش + هر گه که چون پلنگ در آیم به خرخره. میزید (می)، باقی مشتقات همان مشتقات مترادفش میختن است. در پهلوی میزیدن (6 ده ڪ ۱) در اوستا میز (6 دڪ) در سنسکرت میه (मिह) بوده و در اصل مثل شاشیدن بمعنی مطلق آب و مایع ریختن بوده در یک قسم از آب ریختن که بول کردن است منقول شده. در زبان ولایتی مازندران میزیدن بمعنی ریدن است.

میسره عر. (م ی س ر ه) اسم. (۱) طرف چپ (عل)، (۲) لشکریکه در میدان جنگ در طرف چپ قلب واقع میشود (عا)، (۳) آسانی و توانگری (عل)،

میسّر عر. (م ی س س ر) ل. بدست آینده و آسان کرده شده (عا)

میسور عر. (م ی س و ر) ل. (۱) آسان و آسان شدن (عل)، اگرچه لفظ میسور بشکل اسم مفعول عربی است اما مصدر است چه یسر که فعل ماضی لازم است اسم مفعول بی حرف جر ندارد (۲) نام یک امارت نیم مستقل جنوب هند است که راجه اش هندو است نیز نام پای تخت آن امارت (ج)

میسی سیپی (م ی س ی س ی پ ی) عم. نام رودخانه بزرگی است در امریکای شمالی که در خلیج مکزیک میریزد (ج)

میسیون (م ی س ی ی و ن) اسم. فرستادن وکیل یا نائب یا قاصد برای کاری و مقصودیکه برای آن کسی فرستاده میشود و فرستادن جمعی برای تبلیغ دین و سفارت (عل) این لفظ (mission) فرانسوی است.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

میش **میشن**
فا-(م یٖ ش) اسم-(۱) گوسفند پشم دار مقابل بز که گوسفند مودار است (عا) (۲) گوسفند پشم دار ماده (عا) «گرگ و میش با هم آب خوردن» امنیت کامل بودن و دادگری بودن (عا) مثال در سلطنت پهلوی در ایران گرگ و میش با هم آب میخوردند - در پهلوی میش ([illegible]) در اوستا مئشه ([illegible]) و در سنسکرت مش (मेष) بوده بمعنی قوچ و هر گوسفند پشم دار - میش چشم چشمیکه مانند چشم میش سیاهیش کم رنگ باشد نیز کسیکه چشمش چنان باشد (عا) - میشن چرمی که از پوست میش ساخته شود - (عا)

میشا
فا-(م یٖ ش ـَ) اسم-نام گیاهی است دوائی که همیشه سبز است و نام عربیش حی العالم است (ط) میش بهار هم همان است و هر دو مخفف همیشه بهار است که نام اصلی آن است از جهت همیشه سبز بودن

میشه
(م یٖ ش ت ـِ) اسم-«میشه معلم جهودان باشد عماره گفت - دیدم چنین بتی که صفت کردم + سزست پیش میشه بنشسته» لغت الفرس - عماره تعریف یک بچه یهودی مکتب یهودان را میکند - معلوم میشود در زمان عماره (قرن چهارم هجری) در خراسان ملای مکتب جهودها را میشه می گفتند که گویا محرف از یک لفظ عبرانی است -

میعاد
ع-(م یٖ ع ـَ د) اسم-جای وعده و وقت وعده و یوم المیعاد قیامت است (عل)

میغ
ع-(م یٖ غ) اسم-«میغ ابر بود فردوسی گفت - همانا که باران نبارد ز میغ + فرودن زانکه بارید بر سرش تیغ» لغت الفرس - دنش و شغ - در اوستا مئغه ([illegible]) و در سنسکرت مگه (مغ) (मेघ) است -

میقات
ع-(م یٖ ق ـَ ت) اسم-(۱) وقت و موعدیکه برایش وقتی معین شده باشد و جائیکه برای جمع شدن مردم در آن در وقتی معین باشد (عل) (۲) یکی از پنج موضع اطراف مکه که در آن هر عازم حجی باید لباس عادی خود را کنده لباس احرام بپوشد و با آن حج کند این است نامهای میقاتها - (۱) ذو الحلیفه (۲) جحفه (۳) یلملم (۴) قرن المنازل (۵) عقیق - (عا)

میکائیل **میکال**
ع-(م یٖ ک ـَ ءِ یٖ ل) عَم-نام یک فرشتهٔ مقرب الهی است (عا) میکال مخفف آن است با فتح میم (م ـَ ی ک ـَ ل) نام کوهستانی است در وسط هند (ج)

میکانیک
(م یٖ ک ـَ ن یٖ ک) اسم-کسیکه علم به کارهای ماشین دارد (عا) این لفظ (mécanique) فرانسوی است -

میکروب
(م یٖ ک ر ـُ ب) اسم-حیوان کوچک ذره بینی که لفظ عربیش جرثوم و جمعش جراثیم است (عا)

این لفظ ([illegible]) انگلیسی است.

میگ
میگک
میگو
فا. (م ـ ی گ) اسم. جانور کوچکی است دریائی که مثل ماهی خورده میشود و نامهای دیگرش میگک و میگو در بیان است و لفظ میگو در تکلم هم هست (ط) احمد اطعمه. احمد اپیش سلیمان می برد پای ملخ + هر که پیش اطعمه تحسین میگک میکند.

میگلی
فا. (م ـ ی گ ذ ل ی) اسم. در موسیقی نام یک رنگ از دستگاه همایون است (عل).

میل
میلک
فا. (م ی ل) اسم. (۱) چیز دراز فلزی و چوبی مثل میل سرمه و میل زورخانه و هر ستونی که زیر سقف نباشد هم میل گفته میشود (عا) (۲) مسافت سه یک فرسنگ که دو هزار گز است (عا) این معنی ماخوذ از اول است چه در سر هر میل از مسافت میلی برای نشان نصب میکردند عین لفظ میل در عربی هم استعمال شده (۳) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام دو چوب است یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر موخر آن که صفحهای مالج به آنها اتصال می یابد. میلاب. آن نی قلیان که سرش متصل به میانه و تهش در آب قلیان است (عا) میل زدن چشم. با میل جراحی آب فاسدیکه در چشم پیدا شده و مانع بینائی است بیرون آوردن (عا) میل زورخانه. میل کلفتی از چوب که پهلوانان در زورخانه با دست میگردانند و بر هر دست میلی گیرند (عا) میل سرمه. میل کوچکی است که با آن سرمه در چشم کشند (عا) میل طلا. حلقه طلا که بجهت زینت در دست کنند. محمد سعید اشرف. در دست یار میل طلا خط کوفی است + نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است؛ بهار عجم (شع) اکنون به آن النگوی طلا گویند. میلک. نام قسمی از پارچه بوده (شع) قاری البسه میلک و مینک و کرباس و قدک در کارند + تا توختی بکف آری دبغفلت مدری. میل کشیدن. کور کردن چشم با میل آهنی داغ کرده (عا) میله (۱) سوراخ چاه قنات و سوراخ هر چاه (عا) (۲) میل. (عا) مثل میل در سرمه دان دیدن. زنار ا بچشم خود دیدن. (عا)

میل
بافتح اول. (م ـ ی ل) ع. خواهش کردن و خواهش (عا) در عربی در صورت متعدی شدن با عن بمعنی اعراض و دوری است.

میلاد
ع. (م ی ل ـ د) اسم. (۱) زمان زائیده شدن کسی (عا) (۲) در شاهنامه نام یکی از پهلوانان قدیم زمان کیکاوس است و پسرش گرگین هم از پهلوانان بوده (نث و شع) در این معنی فارسی است.

میلان
ع. (م ـ ی ـ ل ـ ن) اص. خواهش کردن و میل کردن (عل) در عربی در صورت متعدی شدن به عن بمعنی اعراض و دوری کردن است. با یا را اعرابی. نام شهری است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

در شمال مملکت ایطالیای اروپا (ج)

میلاد فا. (م ی ل ـا د) اسم " میلاد شاگرد و میلاده شاگردانه یعنی اجرت که بشاگرد دهند ابو الخیر گوید

میلاده او سای زمانه میلاد است بشیر گردن زهنیتش گاداست " رشیدی (شع)

میلدور (م ی ل د و ر) عم. نام شهری است در جنوب استرالیا که در کاشت گندم و چراگاههای گوسفند مشهور است (ج)

میلواوکی (م ی ل و ـا و ک ی) عم. نام شهری است در وسط امریکای شمالی که دارای کارخانهٔ آهن گدازاست (ج)

میلیتاریزم (م ی ل ی ت ـا ر ی ز م) اسم لشکری و لشکری بودن (عل) این لفظ (Militarism) انگلیسی است.

میلیتر (م ی ل ی ت ی ر) اسم نظامی و لشکری (عل) این لفظ (militaire) فرانسوی است.

میلیمتر (م ی ل ی م ی ت ر) اسم یک هزارم متر (عل) این لفظ (millimetre) فرانسوی است.

میم ع. (م ی م) اسم نام حرفی است که موضوع این باب است و در حروف تهجی ابتثی فارسی بیست و هشتم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و چهارم (عا) بافتح اول و سکون دوم درخت انگور که الفاظ دیگرش مو وتاک و رز است (تک خراسان)

میمنة ع. (م ی م ـن ت) اسم (۱) برکت و نیکبختی و شگون نیک (عا) در این معنی با تار کشیده (میمنت) نوشته میشود (۲) سوی راست مقابل میسرة (عل) (۳) لشکر یکه در طرف راست قلب است در میدان جنگ (عا) در دو معنی اخیر با ها رزاید و کسر ما قبل آن (میمنه) گفته و نوشته میشود

میمون ع. (م ی م ـو ن) اسم (۱) یامن و خجسته و خوش شگون (عا) (۲) جانور شبیه به انسان که نامهای دیگرش بوزینه و انتر و شادی است (عا) این معنی مخصوص فارسی است وجه تسمیه معلوم نیست. شاید وقتی ایرانیها دیدن آن را میمون میدانستند چنان نامیدند. امثال - (۱) "میمون هرچه زشت تراست بازیش بیشتر است " (۲) "میمون کونش برزمین سوخت بچه اش را زیر کون گذاشت "

مین (م ی ن) اسم. ماده آتشگیر یکه در دریا برای شکستن کشتی دشمن گذاشته میشود و نیز در زیر دیوار و جز آن برای خراب کردن آن گذاشته و آتش داده میشود (عا) این لفظ (mine) انگلیسی است.

مینا فا. (م ی ن ـا) اسم. ماده ایست از جنس شیشه و چینی کبود رنگ که برفلز و جز آن مالیده بر آن نقش و نگار کنند و آن کار را میناکاری گویند و قسمی از رنگ شراب که میناکاری بود

میناناً میده میشد (عا) عین این لفظ در عربی هم آمده شاید معرب است یا بالعکس یا از آن باب است که در صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم نوشتم. مینا در عربی بمعنی لنگرگاه کشتی هم هست. جهانگیری یک معنی مینای فارسی را شیشه نوشته و این رباعی ابوسعید ابوالخیر را شاهد آورده. من دوش دعا کردم و باد آمینا + تا به شود آن دو چشم باد امینا. از دیده بدخواه تو را چشم رسید + در دیده بدخواه تو باد امینا. در شعر مذکور معنی مشهور مینا هم صحیح است چه آن را هم اگر در چشم ریزند اثرش مانند شیشه است. ایضاً بمعنی اکسیر نوشته مستند به این شعر مولوی معنوی. نادر اکسیری که از وی نیم تاب + بر ظلامی زد بگردش آفتاب. بوالعجب میناگری کو یک عمل + بست چندین خاصیت را بر زحل. لیکن در شعر مذکور همان معنی مشهور درست درمیآید.

میناب فا. (م ی ن ـ ب) عم. نام قصبه دلوگی است در جنوب ایران نزدیک بندر عباس (ج)

مینیاپلیس (م ی ن ٤ ی ـ پ ذ ل ی س) عم. نام شهر معتبری است در وسط امریکای شمالی (ج)

مینو فا. (م ی ن ـ) سم. "مینو بهشت بود رودکی گفت. ار خورش از خوردن افزایدت رنج + دردی فراز آردت و گنج" لغت الفرس (نث و شع) شعر غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. در پهلوی مینوی (6 ء ے) بوده و در اوستا مَینیوُ (6 ـ د) د د د) بمعنی روحانی و غیبی در دح و ردح نیکی کننده و آسمان و بهشت. در اشعار فارسی صفت چرخ (چرخ مینو) هم آمده که لفظ مینو عطف تفسیر باشد و بمعنی (اوستائی) آسمان یا بجای مینا استعمال شده باشد.

مینوت (م ی ن ـ ت) سم. مسوده مطلبیکه کسی بنویسد تا بعد مبیضه شود (ع ل) این لفظ minute فرانسوی است.

میو **میوانه** فا. (م ی و) اسم. شاخهای درخت انگور و میوانه هم همان است (رنگ قزوین) میو "میو با یای مجهول موی باشد پور بهای جامی گفته. دو دست تو شل بر دو گوش تو کر + دو چشم تو بی نور دیر میوئی" جهانگیری. رسم جهانگیری این است که شعر قبل شعر شاهد را هم نقل می کند تا قافیه معلوم شود در اینجا نقل نکرده اگر قافیه قبل دیو یار یو یا امثال آنها باشد لفظ میو شاهد میشود و الا اگر موی بخوانیم هم وزن شعر بهم نمی خورد. در دهات ایران این گونه تصرفات مثل میو ساختن مو بسیار است شاید پور بها در مقام نفرین به جاهلی لفظ دهاتی استعمال کرده.

میونیخ (م ی ٤ ن ی خ) عم. نام شهری است در آلمان اروپا (ج)

میوه فا. (م ی و ٤) سم. بار درخت و بوته مثل انار و انگور و خربزه (عا) میوجات جمع است.

میوهٔ دل - فرزند (عا)

میویز فا. (م ی و د ی ز) اسم - مزید مویز که انگور خشک شده است (شع) خیام. آنها که اسیر عقل و تمییز شدند ✦ در حیرت هست و نیست نا چیز شدند - رو باخبری و آب انگور گزین ✦ کاین بی‌خبران بغوره مویز شدند. جهانگیری میمیز ضبط کرده که تصحیف است.

میهمان فا. (م ی ه م ـ ن) اسم - مزید مهمان (به بینید) (شع)

میهن فا. (م ی ه ـ ن) اسم - میهن خان و مان وجای زاد بود. عنصری گفت - بدل گفت اگر جنگ جوئی کنم ✦ به پیکار او سرخ روئی کنم. بگیرد مراد و ده و میهنم ✦ که با سر نه بیند خسته تنم "لغت الفرس - ایرانیهای امروز لغط میهن را بجای وطن که لغط عربی است اختیار کردند اما لغط زاد بوم بهتر و مانوس تر بود - در معنی خانه مخصوص نثر و نظم است. در پهلوی میهن ( ) و در اوستا مئتنه ( ) بود بمعنی خانه.

میت ع. (م ـ ی ی ت) اسم - مردهٔ انسان (عا) در عربی بمعنی هر جاندار مرده است.

(ـ) فتحهٔ و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

حرف نون

(ن) نون در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و نهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و پنجم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف چهاردهم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد پنجاه استعمال میشود. نون در تمام زبانهای سامی و آریائی بوده از این جهت الفاظ مصدّر به نون فارسی دو دسته است بعضی از خود مثل نرم و نخود و بعضی از عربی مثل نصب و نور. در زبان سنسکریت چهار قسم نون (حلقی و سقفی و زبانی و دندانی) بوده در اوستا سه قسم (حلقی و سقفی و دندانی) در فارسی دو قسم آمده سقفی و دندانی اول مثل نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سقف دهن ادا میشود و دوم مثل نان که از گذاشتن سر زبان به سطح داخل دندانهای بالا ادا میشود. قسم اول کم و قسم دوم بسیار است چنانچه در مقدمه حرف میم بیان شده و این هم در آنجا بیان شده که میم و نون هر دو حرف غنه و از یک جنسند و بهم تبدیل میشوند مثل کهین و کهیم و بان و بام حتی بعضی از الفاظ که با نون نوشته میشود و میم تلفظ میگردد مثل انبه و پنبه و منبر و دنبه و شنبه. گاهی نون و با باهم تبدیل به میم میشود مثل سنب که سم شده و دنب دم و خنب خم و کنب کم و انبرود امرود. همچنین نون و گاف باهم تبدیل به میم میشود مثل گلبانگ و گلبام. شاهد هر یک از الفاظ مذکور را در ذیل خود لفظ در این کتاب ببینید. حرف نون تبدیل به هم مخرج خود لام هم میشود مثل چندن و چندل (بمعنی صندل) ناصر خسرو گوید. بسوخته بر سر که نیک کن کو را + گلاب شاید و کافور سازد و چندل و خاقانی گوید. در رنگ و بوی دهر نه پیچیم که رهبردم + از قم نیم که بال به چندن در آدرم. چون مخرج نون در میان حروف لبی و سقی است میتواند تبدیل به هر دو قسم شود اما سماعی است نه قیاسی در باب تبدیل حروف صفحه کن و کما دیباچه جلد سوم را به بینید. نام این حرف در عبرانی هم نون بوده بمعنی ماهی چه شکل حرف شباهت به ماهی داشته در عربی همان نام آمده و در آن هم نون بمعنی ماهی هست. در سنسکریت و اوستا نام آن آواز ی ن است.

ن فا. (ن مه) (۱) حرف نفی است در جواب بمعنی لا مقابل بلی (عا) در رسم الخط فارسی این لفظ را با ها زاید (نه) یا یا زاید (نی) مینوشتند و از ابتدای قرن نهم هجری تاکنون نوشتن با یا زاید (نی) ترک شده و تنها با ها زاید (نه) نوشته میشود و نی با فتح و کسر یا ملفوظ لفظ دیگر است که در نثر و نظم استعمال میشود (۲) حرفی است که فعل و اسم فاعل و اسم مفعول را منفی میسازد مثل نکرد و نرفت و نرونده و نخورده (عا) اگر بلا فاصله پیش از فعل و اسم فاعل و اسم مفعول آید متصل به آن ها نوشته میشود مثل نیاید و نرفت و نکننده و نخورنده و الا جدا و با ها زاید

مثل نه زید آمد و نه بکر و مثل نه تیغ برنده بود نه خنجر. **ندید و بدید** - کیسکه چشم و دلش سیر نیست (عا) (۳) حرف تاکید است که بعد از جمله میآید (تک) مثال - من هم دلم میخواهد نه - مثال دیگر. زود دراحتم بگذارید نه - درسنسکریت نَ ( ) و در اوستا نَ ( ) بهمین معنی هست (عا) (۴) با فعل امری مرکب شده اسم فاعل منفی سازد مثل آدم نخور (نخورنده) و نترس (نترسنده) (عا) نون ساکن در آخر بعضی از اسما علامت نسبت است مثل درزن (سوزن) بمعنی منسوب بدرز و ریمن بمعنی منسوب بریم و ریخن بمعنی منسوب بریخ.

نا فا. (ن -) (۱) حرف نفی است که بر سر الفاظ مشتق (اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه) درمیآید خواه آن مشتق عربی باشد و خواه فارسی مثل نایابنده و ناراضی و ناخورده و نامعقول و نابینا و نارسیده اگر لفظ مشتق نباشد حرف بی بر سر آن درآمده معنی مجموع مشتق منفی شود مثل بی شعور (بمعنی شعور ندارنده) و بی کار (کار ندارنده) اما گاهی بجای بی لفظ نا آورده میشود و معنی همان است مثل ناکام و نارس و نادان و نایاب. لفظ نا با هر اسم مشتق و بعضی از اسما غیر مشتق جفت میگردد و عموماً در معنی مرکب فرقی پیدا نمی شود مثل ناراضی که معنیش همان راضی منفی است و مثل نامعقول که معنیش همان معقول منفی است و مثل نابینا که معنیش همان بینای منفی است اما گاهی از لفظ مرکب با نا مشتق باشد یا غیر آن معنی سوی اراده میشود مثل نابکار که بمعنی بدکردار هم هست و لازم است چنان الفاظ در فرهنگ ضبط شود این است. **ناامن** - جائی یا وقتی که در آن امنیت و نظم نباشد (عا) مثال - در آخر عصر قاجار ملک ایران ناامن بوده. **ناانصاف** - کیسکه انصاف (عدالت) ندارد (عا) **نااهل**. (۱) الف) کیسکه قابل انجام کار مخصوصی نیست نااهل در آن کار است - (عا) (ب) فرزندیکه بر خلاف اخلاق خانواده اش بدکار بیرون آید (عا) (ج) کیسکه قابل فهم مطلبی نیست یا قابل نگاهداری رازی نیست (عا) **نابسامان** - پریشان و بی ترتیب و بی اسباب کار (نث وشع) صائب - برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا + خوشه از اشک پشیمانی است دهقان مرا. **نابسود** - دست نخورده و سوده نشده و استعمال نشده (شع) فردوسی - بهیشوی داد این دگر هرچه بود + ز دیبا و از جامهٔ نابسود - ایضاً مرا اورا یکی گاو با بچه بود + هنوزش بچه خورد بد نابسود - **نابکار** - (الف) آنچه بدرد نخورد و بکار نیاید (نث وشع) (ب) شخص بدکردار (نث وشع) **نابود** - فانی و معدوم (عا) **ناتراش و ناتراشیده** (۱) الف) چوب و غیر آن که تراشیده نشده باشد (عا) (ب) آدم کلفت و بلند بی اندام (عا) مثال شعری از نظامی - یکی ناتچخ نشه که بردی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید - همان خوردگان ناتراش دگر + چنین چند را خاک خارید سر (ج) شخص بی ادب (عا) مثال شعری از سعدی - بنک ناتراشیده در مجلسی + برنجد دل هوشمندان بسی - اگر برکه ای پر کنند از گلاب + سگی در وی افتد کند منجلاب. **ناتو** (ت - و) ناموافق و سخت (تک) **ناتوان** ضعیف و بی قوت و ناتوانی ضعف (عا) **ناجنس** - (۱) الف) از جنس دیگر (عا) مثال - یک گاو در میان گلهٔ گوسفند ناجنس است. (ب) شخص بدذات و بدکردار (عا) مثال - پسر فلان خیلی ناجنس درآمده "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم" مثل است. **ناجور** - چیزهای

(عل) زبان علما (زن) زنان (با) زبان بازاری (مص) اسم مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

بی مناسبت و از جنسهای مختلف (عا) مثال. اطاقهای عمارت فلان ناجوراست. **ناچار**. بدون چاره و مجبور (عا) **ناچیز**
پست و ناقابل (عا) **ناحق**. باطل و بی سبب (عا) **ناخلف**. فرزند و جانشینی که به اخلاق کسیکه جایش نشسته رفتار نکند
(عا) **ناخوانده**. (۱ الف) درس نخوانده و بی سواد (عا) (ب) نطلبیده و بی وعده رفته (عا) "ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان
رفت" مثل است. **ناخواه**. ناخواسته (شع) مولوی. آن چنان کز عطسه و از خامیاز + این دهن گردد بناخواه تو باز.
ناخوش. (۱ الف) ناراضی و غمگین (نث وشع) (ب) بیمار (عا) **ناخوشی** (۱ الف) راضی نه بودن و غمگین بودن (نث
وشع) (ب) بیماری (عا) (ج) مرض ساری مثل وبا و طاعون و جز آنها (عا) **نادار**. فقیر و بی نوا (عا) **ناداشت**.
(۱ الف) "بی شرم و بی حیا باشد. شیخ نظامی فرماید. چنین آمد است از بزرگان پیر + که با هیچ ناداشت کشتی مگیر. هم گوید.
چون بود این صلح بناداشتی + خشم خدا باد بر آن آشتی" جهانگیری (نث وشع) ایضاً سعدی. بناراستی دامن آلوده
ای + بناداشتی دوده اندوده ای (ب) "قومی را گویند که ایشان بدر خانه و دکانها روند و خواهش کنند هرگاه
کسی به آنها چیزی ندهد بکارد گوشت اعضای خود را ببرند و آن جماعت را کنگر نیز گویند" جهانگیری (شع) از
این شعر ابوالمؤید. دل ناداشت پر زخون باشد + ساغر عیش او نگون باشد. معلوم میشود ناداشت بمعنی نادار هم هست
نادان. بی دانش که لفظ دیگرش جاهل است (عا) امثال (۱) "گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد
هیچکس که نادانم" (۲) "دشمن دانا به از نادان دوست" **نادرست**. (۱ الف) شکسته (عا) (ب) دروغ (عا) (ج) شخص
فریب دهنده (عا) "**نادر مقابل**. نااهلی که با اهل مقابل شود. میرصیدی طهرانی گوید. مصاحبی که از و بند بر دلی باشد +
چو زنگ آینه نادر مقابلی باشد. و هم چنین نادر برابر. اشرف مازندرانی گوید. بشان پلهٔ میزان نگر که از تمکین + بلند ساخته نادر
برابر خود را" تحقیق الاصطلاحات (شع) **نادیده**. کسیکه از فقر نعمتهای خوب نیافته و چون به نعمتی برسد بسیار خوشحال
میشود و بسا هست که بناز و غرور افتد و در تکلم بر آن ندیده بدیده گویند (نث وشع) نادم گیلانی. گاه میخندم ز عشرت گاه می نالم
ز خوف + در وصال دوست همچون مردم نادیده ام. ایضاً مختاری. با بذل تو اسم بحر نادیده + با ذهن تو نام عقل دیوانه.
ایضاً مخلص کاشی. خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم + کهنه پوشی گر به تقریبی قبائی نو کند. **نارای** "منکر را گویند"
جهانگیری. سراج گوید "بمعنی بی تدبیر و بی عقل و بمعنی منکر و بی اعتقاد و کلمهٔ نا در اینجا خلاف قیاس است پس مرکب است
از فارسی و عربی و رشیدی بمعنی منکر و زشت نیز آورده و ظاهرا (از عبارت جهانگیری) منکر بفتح کاف بمعنی زشت
فهمیده و آن خطا است" ای کاش کتاب و جائی که در آن لفظ مذکور استعمال شده ذکر میکرد چه آن در تکلم نیست.
نارس. هر چیزی که بحد کمال خود نرسیده باشد و بیشتر در میوه استعمال میشود (عا) **نازا**. جاندار مادهٔ که از جهت عیبی
آبستن نشود که لفظ دیگرش عقیم است (عا) **ناسپاس**. ناشکر و کافر نعمت (نث وشع) امیرخسرو. "دولت خود مین و مشو ناسپاس +
شکر بگو بر کرم بی قیاس. ایضاً نظامی. سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید ثنا مرد ایزدشناس." **ناسزا و ناسزاوار**.

نالایق و فرومایه و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه آمده. شیخ شیراز. ناسزائی را چو بینی بختیار + عاقلان تسلیم کردند اختیار. خواجهٔ شیراز. از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی + چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت. میر معزی. تورا است ملک و سزاوار آن توئی بیقین + خدای ملک نه بخشد بناسزاواری» بهار عجم (عا) ناسزا بمعنی فحش هم هست. **ناشکر**. کسیکه شکر نعمت خدا یا انسان را بجا نیاورد که الفاظ دیگرش کافر نعمت و ناسپاس است (عا) **ناشکیب**. بی صبر (نث و شع) طاهر وحید. بسکه بود در غم او ناشکیب + غنچهٔ گل گشته دل عندلیب. **ناشناخت**. کسیکه شناخته نشده (عا) **نافرجام**. بی عاقبت (نث و شع) **نافرمان**. (الف) کسیکه فرمان بزرگتر را نبرد (عا) (ب) گلی است که آن را از بان تعفا گریند» رشیدی (شع) **نافهم**. بی ادب و نادان (عا) **ناکاره**. چیزی که بکار نیاید و شخص تنبل بی دست و پا (عا) **ناکام**. (الف) کسیکه بمقصود خود نرسیده (عا) (ب) جوانی که بمیرد گویند ناکام مرد (عا) (ج) ناچار و مجبور (نث و شع) حافظ. دست رنج تو همان به که شود صرف بکام + دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن. **ناکس**. شخص پست (عا) «ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس» مثل است. **ناگاه**. بی خبر و غفلةً (عا) «ناگاه و از ناگاه و بناگاه و ناگاهان و ناگهان و ناگهانی. بگاف فارسی (ف) بمعنی بغتةً و یکایک و این ظاهراً مخفف ناآگهان و ناآگاهان است. اسیری لاهجی. جام تحیتش که بناگاه میدهند + میدان یقین که بر دل آگاه میدهند. اثیرالدین اومانی. جهان جان کمال الدین سماعیل + شنیدم دی که ناگاهان فرو شد. خواجه جمال الدین سلمان. قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال + قرض خواه و بی نوا کردند ناگاهان مرا. دله. همه روز زین پیش دلشاد بودی + چه بودت که غمگین شدی ناگهانی» بهار عجم. ناگاهان و ناگهان الفاظ نثری و شعری است. **ناگذران**. ناچار و لازم و آنچه از آن گذر کردن ممکن نباشد (شع) انوری. شه ناگذران است چو جان در بدن ملک + یارب تو نگهدار مر این ناگذران را. **ناگرفت**. ناگاه (شع) امیر خسرو. قامتش تیر است دل بگشا فم و جاپش کنم + ناگرفت آن تیر گر یک روز در شست افتدم. **ناگوار و ناگوارا**. ناموافق مزاج و هضم نشده (عا) **نامادری**. زن دیگر پدر کسی غیر از مادر او (عا) **نامراد**. ناکام و بمقصود نرسیده (عا) **نامرد**. (الف) ترسو و بی مروت (عا) (ب) مردیکه قادر بر جماع نباشد (عا) **ناهنجار**. بیراه و گمراه (نث و شع) **نایاب**. چیزی که یافته نشود یا نادراً یافته شود (عا) (۲) (بمعنی دوم نا) «آب باشد. منوچهری راست. تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی + تا ابر فرو بارد نا نم آزاری برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت + از مجلس شاهانه و زلعبت فرخاری» جهانگیری. سراج گوید احتمال این است که لفظ در شعر منوچهری مار عربی باشد بمعنی آب و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم نیست لیکن در کلم بوی نا بمعنی بوی نم آب هست (۳) مخفف نای است بمعنی چیزی میان تهی یا نای مزید آن است و بمعنی حلقوم هم از همین باب است (نث و شع) **نا انبان**. نی انبان باشد و آن سازی است معروف (که بر سر مشکی پر باد نی بسته است) و آن را نای انبان نیز خوانند. خواجه افضل الدین کاشی گفته. آنها که مقیم حضرت جانانند + یادش نکنند و برسان کم رانند آنانکه مثال نای انبانانند + در جه از او از آن بیانگش خوانند» جهانگیری (نث و شع) نیز جهانگیری این شعر را از اثیرالدین اخسیکتی در ذیل نای انبان

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

شاہد آوردہ - بہ پیش یار بدطبعی کہ راہ ارغنون سازد + زیادہ رونقی نبود نوای نای انبان را - (۴) مخفف ناو بمعنی کشتی است مثل ناخدا بمعنی خداوند کشتی اما تنہا استعمال نمی شود (عا) (۵) بہ آخر لفظ ملحق شدہ معنی یا اسم مصدری دہد مثل درازنا و فراخنا بمعنی درازی و فراخی (نث و شع)

ناؤس فا - (ن سـ ء و س) اسم "آتش کدہ - سنائی گوید - گرچہ زاغ سیاہ گشتم من + نگزیدم مقام جز ناؤس - و انوری گوید - عاشر آن اکرم معاشر سر + گوئی از گبرکان ناؤسی است و در سامی (السامی فی الاسامی) گورخانہ گبران و ترسایان گفتہ" جہانگیری (شع)

نائین فا - (ن سـ ء ی ن) علم - نام قصبہ ایست از ولایت یزد ایران (ج)

ناب فا - (ن سـ ب) اسم - دو معنی دارد اول خالص را گویند - شیخ نظامی فرماید - می ناب ناخوردہ مستی کنی + اگر می خوری بت پرستی کنی - ادیب صابر گفتہ خستہ عشقم و در دل غم عشق + عاشق نابم و در دل می ناب دویم بمعنی ناو آمدہ " جہانگیری (نث و شع) مقصود جہانگیری از "بمعنی ناو" مبدل ناو است - لغت الفرس در معنی اول گوید " خالص باشد فرخی گفت - ناب است ہر آن چیز کہ آلودہ نباشد + زین روی تو را گویم کازادہ نابی " ریشہ این معنی در سنسکریت نہ اپ (न आप) بمعنی نہ پست و نہ بد است رشیدی معنی دوم را ننوشتہ و عوض آن چنین گوید " و نیز گوی (گودی) کہ بر کفل اسپ می افتد از فربہی " مقصود رشیدی این است کہ در میان دو کفل فربہ اسپ گودی ای بہ شکل ناو (کشتی) پیدا میشود کہ بہ آن ناب (مبدل ناو) گویند اما تنہا دیدہ نیامدہ و شاید در عصر رشیدی کہ مسلمانان ہند در فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بودہ - سراج گوید " خطی را کہ میان شمشیر باشد در طول در ہندستان ناب گویند و ظاہرا آن ہم فارسی است لیکن در اشعار استادان دیدہ نشدہ " ایضاً لفظ ناب عربی است بمعنی دندان نیش و انیب و انیاب و نیوب و انابیب جمع است (عل)

نابدان فا - (ن سـ ب د سـ ن) اسم - مبدل ناودان (بہ بینید) (عا)

نابض عو - (ن سـ ب ٤ ض) فل - جنبندہ و جہندہ (عل)

نابغہ عو - (ن سـ ب ٤ غ ٤) فل - شاعر خوب و فصیح عالی و عالم جید و مرد بزرگ شان (عل) تا برای مبالغہ است نہ تانیث لفظ نابغہ را در این زمان بمعنی آدم فوق العادہ در علم و ہنر در ترجمہ لفظ ژنی فرانسوی و جی نیس انگلیسی استعمال کنند (عا) نوابغ جمع است -

ناہرہ فا - (ن سـ ب سـ ہ ر ٤) اسم - سہ معنی دارد - اول بزرگ و عظیم را گویند - مولانا عبدالرحمن جامی فرماید - کہ داد ویلا عجب کاریم افتاد + بسر ناہرہ دیوارم افتاد - دویم دون فرومایہ بود - سوم بمعنی قلب و ناسرہ آمدہ و آن را ناہرہ نیز خوانند " جہانگیری (شع) لفظ مرکب بہ نظر می آید بمعنی بی بہرہ در این صورت

معنی اوّل مجاز خواهد بود.

نابیوسان فا. (ن سـ ب ی ی وس سـ ن) اسم. یعنی بی طمع و توقع چه بیوس بمعنی جست وجوی مرادف یوز گذشت و باز آمده است اگرچه باستعمال جزو کلمه شده. خاقانی گوید. بیاره بعشق نابیوسان + جان ردی نمای این عروسان. رشیدی (رشع)

ناتینگ هم شیر (ن سـ ت ی ن گ ه سـ م ش ی ر) نام یکی از ولایات جزیرهٔ برتیانیا است (ج)

ناثر ع. (ن سـ ث ی ر) فل. نثر نویس مقابل شاعر (عل)

ناجرمک (ن سـ ج ر م ک) اسم. بتکده نشستن و در بعضی فرهنگها نوشته اند که نام مردی است از زهاد و ترسایان. حکیم خاقانی فرموده. من و ناجرمکی و دیر مخران + در بقراطیان جاد ماوا. جهانگیری (رشع) در صورت معنی اول از شعر خاقانی معنی ناجرمک بتکده نشین مفهوم میشود. رشیدی گوید. شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد فلاطون و بقراطیان بهراز حکیم بودند که در حوالی در مخران مسکن داشتند از آنجا بجاهای دیگر میرفتند. مادر خاقانی از نصارای نسطوری آذربایجان بوده که زبان شان سریانی است ممکن است لفظ مذکور سریانی است در هر صورت فارسی نیست.

ناجم ع. (ن سـ ج ی م) فل. طلوع کننده و درخشنده (عل)

ناجو فا. (ن سـ ج و) اسم. با ضم جیم واو معروف درخت کاج را گویند و آن را ناژ و ناژوو نیز خوانند بتازی صنوبر نامند. شیخ نظامی فرماید. ناجوی این باغ بوجد و خروش + بود چو سکان فلک سبزپوش. جهانگیری (ط) از شعر نظامی واو مجهول (ضمه) فهمیده میشود و شاید او در ضرورت شعری معروف را مجهول ساخته.

ناجی ع. (ن سـ ج ی ی) فل. نجات یابنده و رستگار (عا) ناجیه. مونث است. (عل)

ناچخ فا. (ن سـ چ ی خ) اسم. تبرزین که قسمی از تبر است (رنث و شع) نظامی. ز پولاد چین ناچخ ده منی + بگردن برو از بهر گردن زنی. ایضاً مسعود سعد. فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته + نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار. رشیدی گوید. نجک و نجخ نیز گویند بعضی گفته اند نیزهٔ دو شاخه و نیزهٔ خورد. سراج گوید. و بعضی بمعنی نیزهٔ دو شاخه چون ژوبین و بعضی ژوبین گفته اند و این خطا است. سوزنی گوید. ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک + ز برق ژوبین سازد ز ماه نو ناچخ. مقصود مولف سراج اللغات این است که اگر ناچخ را مترادف ژوبین بگیریم در شعر سوزنی نباید هردو بیاید. در سنسکریت ناشک (नाशक) بمعنی تباه کننده است که صفت ناچخ است شین تبدیل به چ و کاف به خا شده.

ناحیه ع. (ن سـ ح ی ی ه) فل. کنارهٔ ملک و طرفی از ولایت (عا) نواحی جمع است.

ناخدا فا. (ن سـ خ ی د سـ) اسم. مخفف ناو خدا بمعنی خداوند (مالک) کشتی و مجازاً راننده کشتی (عا) "خدا کشتی آنجا که خواهد برد + اگر ناخدا جامه برتن درد" مثل است.

ناخن نا - (ن سـ خ ذ ن) اسم - مادهٔ شاخی که بر پشت انگشتان دست و پای انسان و بعضی از حیوانات و چنگال پرندگان میروید و بلفظ عربیش ظفر است (عا) در پهلوی ناخن (اس ۱۳۵) در اوستا نخ (ر [illegible]) و در سنسکریت نکهه (نخ) ([illegible] ۱۲۹) بوده اصل معنیش بی سوراخ چه در ناخن مسامات نیست و ریشه آن کهن ([illegible] ۲۵) بمعنی کندن است پس ناخن و کندن از یک ریشه است. امثال (۱) «کس نخارد پشت من جز ناخن و انگشت من» (۲) «میان گوشت و ناخن جدائی نمی توان انداخت» **ناخن آفتاب** - یعنی آتش. خاقانی گوید «چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب دنی ❊ کاتش و قند اد دهد بانی و بادیا وری - اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست بلکه معنی آن است که در چشم سهیل ناخنه می افتد یا آن که دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نی می افتد یا آن که نی در ناخن افتادن محال است و قتی که آتش و قند نائی یعنی سرخی و شیرینی لب او بانی نواختن و با دو را آن دمیدن مشغول شود و نیز **ناخن شاهد** و **ناخن چنگی** » رشیدی (شع) چون فرهنگ نویسان هند نظر شان به اشعار بوده استعارات شعرا را هم ضبط میکردند در حال آنکه استعاره لغت علیحده نیست و هر شاعری استعارات مخصوصه استعمال میکند - چون بیان رشیدی شرح یک شعر مشکل خاقانی بود نقل کردم. **ناخن بدندان گرفتن**. انگشت بدندان گرفتن که حیرت کردن و افسوس خوردن است (شع) نزاری «پریشان از غنیمت داد چندان ❊ که خلقی ماند زان ناخن بدندان» **ناخن بُرا** - مقراض باشد حکیم خاقانی در قصیده گوید - «بهترین خلف دار بعین صباح پدر را ❊ به صبح محشر و خمسین الف روز حساب. بتاب یک سر ناخن نوازه مه را ❊ دو شاخ چون سر ناخن برانمود تباب. منوچهری در صفت اسب گفته. «در گرادنی بگردد در پر انگیزی رود ❊ تیز تر از عنکبوت و حلقهٔ ناخن برا» جهانگیری (شع) رشیدی احتمال میدهد که ناخن پرا (با کسر پا فارسی) باشد مخفف ناخن پیرا لیکن ناخن پیرا میلی است دراز با سر پهن تیز که با آن ناخن گیرند در هند هر دلالی دارد» **ناخن بر یکدیگر زدن**. در میان دو کس جنگ انداختن. میرزا صائب. «چو مژگان هر دو عالم را بهم افکنده از شوخی ❊ همان ناخن زند بر یک دگر چشم فسون سازش. وحشی. «تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند ❊ میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل» بهار عجم (شع) **ناخن بند کردن**. (۱) بچیزی کمی دست یافتن (عا) (۲) سکندری خوردن اسب و هر چارپا (عا) **ناخن پریان** و **ناخن خوش** و **ناخن دیو**. با خای مضموم نوعی از صدف باشد که شبیه بناخن بود و بوی خوش دارد و آن را بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه گویند و در دواها و عطریات بکار برند حکیم دوائی را است. «این کرم بین که از دلت خفقان ❊ برده خال زناخن پریان - یوسفی طبیب گفته «ناخن دیو را پری رویان ❊ چونکه در زیر خویش دود کنند صرع را نافع آید و یابد ❊ حیض ایشان گشاد و سود کند» جهانگیری (ط) **ناخن پیرا** - افزاری که با آن ناخن می گرفتند و آن میل درازی است که سرش پهن و تیز است (نث و شع) **ناخن چین** - افزاری که ناخن می چیند و لفظ دیگرش ناخن گیر است (نث و شع) **ناخن خواره** - ورمی باشد مایل بسرخی نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آنرا کژدمه نیز خوانند

(ف) فعل (ال) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

و به عربی داخس گویند» جهانگیری (نث وشع)، داخس در عربی درد پا است معلوم نیست جهانگیری از چه مأخذی بمعنی مذکور نوشته. **ناخنک** - (۱) مادۀ فاسدی است که بشکل ناخن در چشم انسان و حیوان پیدا میشود (عا)، (۲) پیش از خریدن چیز قابل خوردن از فروشنده قدری از آن را گرفته خوردن (عا) با لفظ زدن گفته میشود». **ناخنک زدن** - چیزی را با سر دو ناخن گرفتن و زدر کردن. شفائی گوید - به تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است * نمانده است در انگشت نیشکر ناخن» چراغ هدایت (شع)، (۳) گوشۀ ناخن که بلند شده در گوشت فرورود (تک خراسان)، مثال - این بچه ناخنک عرم شده (۴) خاراندن (تک خراسان)، مثال پشتم را قدری ناخنک کن (۵) مرضی است که در سم چارپا بخصوص خر پیدا میشود (تک خراسان) (۶) نام تخمی است دوائی که نام دیگرش اکلیل است (ط)، (۷) نام قلمی است از زرگر که سرش بشکل ناخن است (عل)، (۸) در قزوین هنرهای پیچیده خیلی کوچک را که در ساق درخت انگور است ناخنک میگویند و آنها را می برند که ساقه ضعیف نشود. **ناخن گرفتن** - سر زیادی ناخن را با چاقو یا جز آن بریدن (عا). **ناخن گیر** - (۱) افزاری که با آن ناخن زیادی را ببرند (عا)، (۲) چیزی که بشود با ناخن آن را گرفت (عا). **ناخنه** - ناخنک بمعنی اول (به بینید) (نث وشع)، یوسفی طبیب - در چشم تو ناخنه چو پیدا باشد * از بهر تو تشویش مهیا باشد. چیزی که در این مرض بود فائده مند * نزدیک حکیم روشنایا باشد - ایضاً خاقانی - ابرش خورشید را ناخنه آید بچشم * تا تو به شبرنگ حق تاخته ای در جهان.

نادر - ع - (ن سد (۴) مد) فل - (۱) چیزی که کم پیدا شود و چیزی که مانندش بسیار کم باشد (عا)» النادر کالمعدوم» مثل است (۲) یکی از نامهای مردان است (عا) **نادره** - (۱) مونث نادر (عا)، (۲) بی مانند (عا) مثال - فلان در شاعری نادرۀ روزگار است - بیشتر با وقت روزگار عصر و زمان و دهر استعمال میشود - **نادره کار** - کسیکه کار بی مانند یا بسیار عجیب کند - (عا)، (۳) یکی از نامهای زنان است. (عا)

نادم - ع - (ن سد (۴) م) فل پشیمان (عا).

نار - فا - (ن سد) سم - (۱) مخفف انار است که نام میوه ایست (نث وشع) **نارپستان** - زنی که پستانش آویخته نشده باشد (نث وشع)» **نارخو** - با رای موقوف و خای مضموم و واو مجهول گل انار باشد» جهانگیری - سراج گوید» نارخوک و نارکوک بسکون رای مهمله و اول بخا و دوم بکاف تریاک و افیون و در جهانگیری بمعنی گلنار نیز مولف گوید نارکوک ظاهراً در اصل باضافت است بمعنی انار سرفه چنانکه کوکنار گذشت پس کوکنار قلب این باشد و اطلاق آن بر افیون مجاز بود اگر به ثبوت رسد و نارخوک به خا بدل آن است» در نسخۀ جهانگیری که نزد من است نارخو بدون کاف آخر نوشته و سروری هم بدون کاف ضبط کرده که گویا همان مأخذ جهانگیری است لیکن رشیدی با کاف آخر ضبط کرده. **ناردان** - دانهای خشک کرده انار که در خورشها ریخته میشود (عا) **نارشیرین** - (الف)

(ـــ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزۀ مضمومه (ـِ) کسره و همزۀ مکسوره (سد) آ (مد) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

انار شیرین (نث وشع) (ب) نام نوائی است از موسیقی. (عل) "**نار فرهاد** - انار فرهاد و آن اناری بود که از دستهٔ تیشهٔ فرهاد که بر سر خود زده بود سبز شده درخت گردید و چوب انار خاصیت دارد که بعد بریدن نیز سبز شود این حکایت در سروری و در مدار الافاضل مرقوم است" (سراج رشع) افسانهٔ خوبی درست شده و شعرا می توانند مضامین بسیار در آن افسانه بدست آورند. (۲) آتش (نث وشع) در این معنی عربی است. **نار فارسی** (ا) "بعضی گفته اند که حمره است بجای نمله و مذکور شد و بعضی گفته اند که ضد آن است یعنی مادهٔ این صفراوی قلیل التعفن مخلوط با اندک سودا است و آن دانه است برآمده از جنس نمله وسعی میکند یعنی سرایت باطراف خود می نماید تا آنکه خشک ریشه می بندد با لهیب بسیار و در اول خطوط سرخ یا طاوسی رنگ می باشد مانند زبانهٔ آتش هنگامیکه بلند شود و ازین جهت آن را نار نامند بخلاف حمره که مادهٔ آن سودای غلیظ غائر در بدن است و بسیار برآمده و بلند نمی باشد از عضو و سیاه میگرداند عضو را و بعضی گفته اند که آتشک است و حق آن است که غیر آن است چنانچه ذکر یافت و فارسی از آن جهت نامند که اولاً آن مرض در بلاد فارس بهم رسیده و یا آنکه در بلاد فارس بسیار بهم میرسد" مجمع الجوامع (ط) در جواهر اللغه وجه تسمیه به فارسی را چنین گوید که چون اهل فارس شب و روز آتش را برای پرستش نگاه میداشتند مرض مذکور برای شدت التهاب و سوزش دائمیش تشبیه به آتش فارسی شده بود. (۲) "صاحب منهاج گفته نوعی از مرض مغشوش است که از نواح فارس می آید با توهمات دیگر مغشوش می نمایند و صاحب تحفه نوشته که بغدادی اشتباه نموده نار را بمعنی انار فارسی که رمان است حمل نموده و وجه تسمیه آن را نفهمیده و ممکن است که بمعنی آتش باشد جهت آنکه مرض مغشوش سمی از جملهٔ سموم و در احراق اخلاط مانند آتش چنانچه نار فارسی اسم مرض حار حاد است" محیط اعظم (ط)

نارتمبرلند (ن سـ ـ ت ـ م ب ـ ل ـ ن د) (ع) نام یکی از ولایات جزیرهٔ بریتانیا است (ج)

نارجیل فا. (ن سـ ـ ج ی ل) (س) نام میوه ایست هندی بزرگ تر از نارنج و پوستش سخت و چوبی است و بر پوست یک طبقه از لیف پیچیده است که از آن ریسمان می تابند و اندرون پوست مغز مجوف سفید است (ط) نارجیل یکی از مال التجاره های مهم هندوستان است که به تمام جهان میرود و در خود هند هم بسیار خورده میشود. درختش شبیه به درخت خرما است اما بلندتر و کم شاخه تر از آن است. نارجیل و نارگیل هر دو معرب از ناری کل (د ـم) नारिकेल سنسکریت است و همان در هندی جدید ناریل شده و معرب از سنسکریت نارجیل است و لفظ عربی اصلیش جوز هندی.

نارد فا. (ن سـ ـ د) (س) "دو معنی دارد. اول نام جانوری است که به حیوانات چسپد و آن را کنه نیز خوانند دوم مخفف نیارد بود و بزبان هندی نام یکی از حکما و ترتاضان هندوستان است" جهانگیری معنی اول طبی است و در خراسان امروز هم کنهٔ بزرگی را که به شتر می چسپد نارد گویند. و دوم شعری و معنی سوم اشتباه است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (ط) عام در تکلم (نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم.

چه نارد (नारद) که یکی از نامهای مردان هند هم هست در اصل نام پسر یکی از سه خدا (برهما) است که از ران پدر بیرون آمده منزلش مثل خدایان دیگر در آسمان است اما همیشه در گردش است به زمین هم می آید و کارش فتنه پردازی میان خدایان و خدایان و انسان است. در کتاب پوران که هیجده جلد دارد و مجموعه احادیث صحیحهٔ هندوها است قصه های بسیار از کارهای نارد درج است.

ناردین فا. (ن سه ر د ی ن) سم "ناردین اقلیطی سنبل رومی است و ناردین بری شامل اسارون نیز هست" محیط اعظم (ط)

نارکینگ (ن سه ر ک ی ن گ) عم نام شهری است در ملک ناروی اروپا که دارای کارخانهای پارچه بافی است (ج)

نارکیوا "بفتح نون و الف و کسر رای مهمله و فتح کاف و سکون یای تحتانی و فتح واو و الف اسم فارسی است و معنی آن ناردو باه است و آنرا ارکیوا نیز گویند و در فصل میم با الف مسطور شد و بعضی خشخاش زبدی و بعضی گویند خشخاش باقسام آن است و بعضی گویند که آن خشخاش سیاه است خاصتهً و بعضی فلفل المار دانسته اند" محیط اعظم (ط)

نارگیل فا. (ن سه ر گ ی ل) سم. نارجیل (به بیینید) (ما)

نارمشک فا. (ن سه ر م ش ک) سم. نام شکوفه ایست دوائی. (ط)

نارمندی (ن سه ر م ن د ی) عم. نام ولایتی است در فرانسه که در قدیم دارای سلطنت بزرگی بوده (ج)

نارنج (ن سه ر ن ج) سم. میوه ایست گرمسیری از اقسام مرکبات ترش و گرد شکل است نارس آن سبز و رسیده اش زرد میشود در جنوب و شمال ایران جاهائی که در زمستان یخ زیاد نه بندد بعمل میآید (ما) لفظ معرب نارنگ فارسی است **نارنجستان**. باغی که در آن درخت نارنج بسیار باشد نیز اطاقی که سقفش با شیشه پوشیده شده باشد و در آن درختهای نارنج برای محافظت از سرما کاشته یا در کوزه گذاشته شده باشد (ما) **نارنجک** گلوله ایست بقدر نارنج یا بزرگتر که در آن مواد آتشگیر پر کرده است و در جنگ به دشمن پرتاب کرده میشود (ما)

نارنگ فا. (ن سه ر ن گ) سم. نارنج (به بیینید) نثر و شع ظهیر فاریابی. همیشه تا به تجارت ز مرو شهجان کس به بوی گل و ساری نیاورد نارنگ. ایضاً خاقانی. رنگ بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ چند چو شمر کز بردم بگذرد صفرای من. در سنسکریت هم نارنگ (नारंग) بوده مرکب از (न) و (अरंग) بمعنی نه نامرغوب.

نارنگی فا. (ن سه ر ن گ ی) سم. میوه ایست از اقسام مرکبات که نارسش ترش و رسیده اش شیرین است و در هوای کم سرد مناسب با مرکبات بعمل می آید (ما) ریشه اش با نارنگ یکی است

نارو فا. (ن ـ سا ـ و) اسم. (۱) نام پرنده ایست خوش آواز غیر از بلبل (شع) منوچهری. پژه راست زند نارو بر شاخ چنار + پرده ماده زند قمری برنارونا. ایضاً کسائی. نارو بنارون بر ساری به نسترن بر + قمری بیاسمن بر برداشتند آوا. (۲) «نار و رشته که از اعضار مردم بر آید و بهندی نیز بهمین نام معروف است. سوزنی گوید. ع زده نیزی من ازپای تو بیرون نارو» رشیدی (شع) جهانگیری این شعر را از حمید وکی شاهد آورده. ناروش پای نهند شد ازنه بکام دل + کروی بجرع از کرمت روح پرور آب. درین معنی ریشه اش در سنسکریت نالی () است بمعنی مطلق رگ. (۳) فریب دادن ومکر کردن. با لفظ زدن (نار و زدن) گفته میشود (تک) دراین معنی مرکب از لفظ نا و رواست. (۴) «نارو اسم سنبل الطیب است» محیط اعظم (ط) (۵) نام جزیره ایست در بحر کاهل که در تحت حکومت نیوزیلند است (ج) دراین معنی فارسی نیست.

ناروان نارون ناروند فا. (ن ـ سا ـ و ـ سن) اسم. (۱) نام درختی است خوش اندام که در شعر قد معشوق بآن تشبیه میشود چون برگش شبیه بزبان گنجشک است درتکلم بآن درخت زبان گنجشک هم گفته میشود (شع) ازرقی ناروان کردار قداست آن بلب چون ناروان + ناروان دار د سرشکم در فراق ناروان. در تکلم نارون است. مثال شعری از کمال الدین سمعیل. آنچنان راستی که قد تو را است + بر عاشاخ نارون نخواهد (۲) «گلنار پارسی راگویند» جهانگیری. درقراباو ینها نیافتم. ناروند. همان نارون بمعنی اول است.

ناروی (ن ـ سا ـ و ـ ی) عم. نام ملکی است درشمال اروپا (ج)

ناروِیک (ن ـ سا ـ و ـ ی ـ ک) عم. نام بندری است درشمال ملک ناروی اروپا (ج)

ناره فا. (ن ـ سا ـ ه) اسم. (۱) سنگ وزن قپان یک کفه ای (شع) کمال سمعیل. باری بهرحساب که خواهی سر عدوت + آویخت جائی چون ناره ازکپان. ایضاً. این بارکش دل من که آهن است گوئی + تا چند از حسابت درد و اچو ناره باشد. توضیح آنکه قپان دو قسم است قسمی دارای دو کفه است که سنگ وزن در یک کفه گذاشته میشود و بار در کفه دیگر و قسمی دیگر دارای یک کفه است برای نهادن بار و سنگ وزن که سرش قلاب دارد بطرف دیگر شاهین گذاشته میشود. موید الفضلا و دیگران معنی زبانه شاهین قپان نوشته که با اشعار شاهد نمی سازد (رم) ریسمانی گنده (کلفت) بود» جهانگیری شاید لفظ هندی اشتباه بفارسی شده. دراردو ناڑه باڑا بهندی بمعنی بند زیرجامه و مانند آنست و جهانگیری شاهد هم نیاورده. (۳) درزبان ولایتی مازندران (مبدل) ناله است.

ناری فا. (ن ـ سا ـ ی) اسم «جامه و پوشیدنی راگویند» جهانگیری شاهد نیاورده و ماخذ هم معلوم نشد. اگر ناره بمعنی ریسمان کلفت باشد باید ناری پارچه بافته از آن باشد.

ناریدن فا. (ن ـ سا ـ ی ـ د ـ ن) مص. مبدل نالیدن (شع) سنائی. ناریدن نارو دنوا های سریچه + نطق

کند آن مرده بی نطق بیان را - نارید (می) نارد (مع) نارنده (فل) ناریده (مل) بنار (مر) ناره (اص) از زبان ولایتی مازندران ناره بمعنی ناله موجود است -

ناز فا - (ن سه نر) اسم - (۱) فخر کردن و داشتن بکمال (عا) مثال - فلان نقاش خوبی است اما خیلی ناز دارد - (۲) لفظ یا حرکت یا اشاره ایکه دلیل بر غرور بجا آورنده باشد یا دلیل بر محبوب دانستن بجا آورنده نزد مخاطب باشد (عا) مثال - پدر و مادر باید ناز بچه را بخرند - مثال دیگر - اگر معشوقه برای عاشق ناز نکند برای کی بکند - ریشه اش در سنسکرت نات (नाट) بمعنی رقصیدن است - امثال - (الف) "ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست" (ب) "ناز بر آن کن که خریدار تو است" **ناز بالش** - قسمی از متکای کوچک است (عا) **ناز بالین** - ناز بالش (شع) **ناز بردار** - کسیکه ناز دیگری را میخرد - (عا) **ناز پرورد و ناز پرورده** - کسیکه در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا) **ناز خریدن** - ناز کسی را با رضا تحمل کردن (عا) **ناز شست** - (الف) پیشکشی که زیردستان به پادشاه یا امیری برای خوب تیر انداختن به ایشان میدادند (عا) (ب) مجازاً پیشکشی که برای کاردستی بکسی دهند (عا) (ج) مجازاً مزدی که برای کاری بکسی که خود را بزرگ میداند دهند (عا) **نازنین** - (الف) کسیکه دارای ناز است (عا) (ب) بسیار خوب قابل فخر (عا) (۳) "در اصطلاح متصوفه قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را" کشف اللغات (عل)

نازبو فا - (ن سه نر ب سه) اسم "اسم فارسی ریحان است" محیط اعظم - (ط)

نازجو فا - (ن سه نر ج سه) اسم "اسم فارسی خیار است" محیط اعظم (ط)

نازک فا - (ن سه نر ک) اسم - (۱) باریک (عا) مثال - این پارچه خیلی نازک است (۲) لطیف و تردو زود شکن (عا) در این معنی صفت معشوق هم هست - لفظ نازک مرکب از ناز و کاف فاعلیت است بمعنی چیز قابل ناز در معنی لطیف اصل و در معنی باریک منقول است - در پهلوی هم نازک (نازوک) بوده -

نازک بدن - (۱) معشوق و هر که بدن لطیف دارد (عا) (۲) "نوعی از رستنی باشد شبیه به تبان افروز لیکن ساقش سرخ خوش رنگ شود و آن را سرخ مرد نیز خوانند" جهانگیری (ط) **نازک کاری** - کارهای باریک لطیف مثل گچ بری و باریک سازیهای نقاشی (عا)

نازل ع - (ن سه نر ۶ ل) فل - (۱) فرود آینده و فرود آمده (عا) مثال - قرآن از طرف خدا بر پیغمبر ما نازل شده - مثال دیگر - بلای نازل را نمی شود جلو گرفت - **نازل منزله** - بجای چیزی که لفظ دیگرش قایم مقام است (عل) (۲) نرخ کم و مالی که به قیمت کم خرید و فروش شود (عا)

نازنوروز فا - (ن سه نر ۶ ن سه ور سه نر) اسم "نام نوائی است از موسیقی" جهانگیری (نث و شع)

نازیدن فا - (ن سه نر یع د سه ن) مص - ناز کردن بهر دو معنی لیکن در معنی دوم کم استعمال میشود (عا) مثال - بنازم

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (سه) آ (ع) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

فلان را که در بازی دیر و زر و می مار انقید کردنا زیدمی، می نازد دمع ، نازنده دفل ، نازیده دل، بنازم ، نازو نازش ،اص ، در پہلوی ہم نازیدن (۱ س ۶۹ ۱۱) بوده و در ریشه اش را درناز به بینید." نازم بفلان و نازم فلان را و نازم فلان ہر سه آمده ۔ اوّل و ثانی مشہور ثالث قاسم دیوانه مشہدی گوید مست آن چنان شدم که نہان از نظر شدم ٭ نازم می حرام که سحر حلال کرد ۔ و ترکی ہمدانی گوید ۔ سرت گردم در این ایام با محنت سبی داری ٭ دلت نازم بدرد عشق مژگان تری داری " تحقیق الاصطلاحات (عا)

ناثر فا ۔ (ن مد ثر) اسم ۔" ناثر و نوثر درختک یک درخت (کاج) باشد ۔ لبیبی گفت ۔ ایا زبیم زبانم ژنده گشته دناثر ٭ کجا شد آن ہمه دعوی و ترا زدآن ہملاف ۔ تو را شناسد و نام اشناسد نیز ٭ تو از قیاس چو ناری من از قیاس چو ناثر " لغت الفرس ۔ (شع ، ایضاً ۔ ناصر خسرو ۔ ای بی ہنر خوب بچہرہ خردت کو ٭ خود شرم نیامدت از این قامت چون ناثر ۔

ناثربن فا ۔ (ن مد ثر ب ڈن) اسم " بمعنی لا مشکر ریشه دار باشد که مرقوم شد " جہانگیری (شع)

ناثرو فا ۔ (ن مد ثر ھ) اسم ۔ ناثر (درخت کاج) (شع)

ناس ع ۔ (ن مد س) اسم ۔ مردم (عا) لفظ اسم جنس است در واحد و جمع ہر دو استعمال میشود ۔

ناسپال فا ۔ (ن مد س پ سل) اسم " پوست انار را گویند " جہانگیری ۔ این لفظ در ہندی ہم ہست و جہانگیری شاہد نیاورده که معلوم شود فارسی است ۔

ناسخ ع ۔ (ن مد س ۶ خ) فل ۔ (۱) باطل کننده حکم سابق (عا) در عربی بمعنی مطلق باطل کننده و زائل کننده است (۲) استنساخ کننده نوشته (عل)

ناسک ع ۔ (ن مد س ۶ ک) فل شخص عابد زاہد (عل) نُسّاک جمع است ۔

ناسوت ع ۔ (ن مد س عت) اسم ۔ (۱) طبیعت انسانیه (عل) ماخوذ از ناس است مثل ملکوت که ماخوذ از ملک است (۲) به اصطلاح حکما ۔ عالم اجسام (عل) در حکمت وجود دارای پنج عالم است که از پایین به بالا چنین است (۱) ناسوت که عالم اجسام است (۲) جبروت که عالم نفوس ناطقه است ۔ (۳) ملکوت که عالم فرشتگان است (۴) لاہوت که عالم صفات خدا است (۵) غیب الغیوب و ہو که عالم ذات خدا است ۔

ناسور ع ۔ (ن مد س عر) اسم ۔ (۱) رگی که در باطن آن فساد باشد و آن مرض در گوشہای چشم و اطراف مقعد پیدا میشود (ط) نواسیر جمع است (۲) ہر زخمی که طول بکشد و با مداوای معمولی چاق نشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است ۔ جوہری در صحاح ناسور و ناصور ہر دو را معرب نوشته ۔

ناسی ع ۔ (ن مد س ی) فل ۔ فراموش کننده (عل)

ناشتا فا. (ن مد. ش ت مد.) اسم. کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد (عا) مثال. کار گر صبح ناشتا سرکار برود خوب نیست. این لفظ از مادهٔ آش بمعنی خوراک است. با حرف نا که علامت نفی است. در سنسکریت ناشیته (नाशित) است بمعنی غذا نخورده از مادهٔ اش (अश्) بمعنی خوردن. **ناشتا شکستن**. اندک چیزی خوردن (نث دشع)،

ناشد ع. (ن مد. ش ۶ د) فل. منادی کننده وطلب کننده وثنا سازنده وسوگند خورنده (عل)،

ناشر ع. (ن مد. ش ۶ ر) فل. کسیکه کتاب چاپ کرده ای را به خریداران وطالبان برساند (عا) در عربی بمعنی بازکننده پارچه درسانندهٔ خبروپراکنده کننده وتراشندهٔ چوب هم هست.

ناشز ع. (ن مد. ش ۶ ز) فل. مردیکه بزنش جفا کند (عل) **ناشزه**. زنیکه از اطاعت شرعی مرد بیرون رود در آن صورت حق نفقه وکنو ندارد (عا)

ناشط ع. (ن مد. ش ۶ ط) فل. بانشاط ورونده از شهری بشهر دیگر وکسیکه گره بندد وطعنه زننده وگزنده (عل)

ناشور فا. (ن مد. ش مد. ر) اسم. پارچهٔ پنبه ای که مثل چلواری است امانشسته وسفید کرده مثل آن نیست از این جهت ناشور (نشسته) گفته شده (عا)

ناشی ع. (ن مد. ش ی) فل. (۱) پیداشونده وپیدا با مصدر شدن گفته میشود (عا) مثال. کلام شما ناشی از بی اطلاعی شما است (۲) تازه کار ومبتدی (عا) ادوم ناشی سرنارا از سرگشادش میزند مثل است.

ناصب ع. (ن مد. ص ۶ ب) فل. (۱) برپاکننده (عل) (۲) حرکت نصب (زبر) دهنده (عل) (۳) دشمن دارنده (عل) **ناصبی**. نام فرقه ای از اسلام است که حضرت علی را دشمن دارند وبه او بد گویند ونام دیگرش خارجی است (عا) نواصب جمع است.

ناصح ع. (ن مد. ص ۶ ح) فل. پنددهنده (عا) نُصّح ونُصّاح جمع است در عربی بمعنی عسل خالص هم هست

ناصر ع. (ن مد. ص ۶ ر) فل. (۱) یاری کننده (عا) نصّار ونُصُر وانصار جمع است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) **ناصر خسرو**. نام یک حکیم ومصنف وشاعر بزرگ ایران است ودر آخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری. (۳) بالفظ دیگر جفت شده لقب واسم سازد مثل ناصر الملک وناصر الدین (عا) در عربی بمعنی مجرای آب بوادی هم هست. ناصری. در موسیقی نام یک آواز از دستگاه همایون است. (عل)،

ناصع ع. (ن مد. ص ۶ ع) فل. خالص وصافی هرچیز (عل)،

ناصور ع. (ن مد. ص مد. ر) اسم. ناسور (به بینید) نواصیر جمع است.

ناصیة ع. (ن مد. ص ۶ ی ۶) اسم. (۱) حصهٔ مقدم سر که بالای جبهه است نیز موی جلد حصهٔ مقدم سر (عل) (۲)

(۲) پیشانی (عا)، این معنی مخصوص فارسی است۔

ناض ع۔ (ن سد ض ض) فل۔ درہم و دینار و چیز ممکن و آب منبع دار (عل)،

ناطف ع۔ (ن سد ط ؛ ف) سم۔ (۱) نام عام بسیاری از حلواہا است از آن جملہ است شکر پنیر و حلوا سوہن و حلوای مغربیات (ط) (۲) آب کم جاری شوندہ و مشک چکندہ و نسبت دہندہ بہ فسق و عیب (عل)

ناطق ع۔ (ن سد ط ؛ ق) فل۔ گویا و حیوان ناطق انسان است (عا) "**ناطقہ**"۔ مونث ناطق است (عل)، در عربی بمعنی تہی گاہ ہم ہست و نفس ناطقہ نفس انسانی (عل)

ناظر ع۔ (ن سد ظ ؛ ر) فل۔ (۱) نظر کنندہ کہ بیندہ است (عل)، (۲) نام صاحب یک رتبہ دولتی است کہ بہ اختلاف اعصار فرق میکردہ و با لفظ دیگر جفت شدہ یک لقب دولتی ہم میساختہ مثل ناظر الملک و ناظر الدولہ (عا) در عربی بمعنی چشم ہم ہست۔

ناظم ع۔ (ن سد ظ ؛ م) فل۔ (۱) برشتہ کشندہ مرواریدہا و جز آنہا و جمع کنندہ میان چیزہا و شعر گویندہ (عل)، (۲) نام صاحب یک رتبہ دولتی است کہ بہ اختلاف زمان فرق میکردہ و با لفظ دیگر جفت شدہ یک لقب دولتی ہم میساختہ مثل ناظم دفتر و ناظم الدولہ (عا)

ناعم ع۔ (ن سد ع ؛ م) فل۔ نرم و لطیف (عل)، "**ناعمۃ**" (۱) مونث ناعم (عل)، (۲) زن نیکو زندگانی و نیکو خورش (عل)، (۳)، باغ (عل)،

ناغوش فا۔ (ن سد غ و ش) سم" سر بہ آب فرو بردن بود از مردم و مرغ را نیز گویند لبیبی گفت۔ گرد گرداب مگرد ایکہ ندانی تو شنا ❊ کہ شوی غرقہ چو ناگاہی ناغوش خوری" لغت الفرس (شع)،

ناف فا۔ (ن سد ف) سم۔ جائی از روی شکم کہ منتہای رودہ ایست کہ بر شکم بچۂ تازہ زائیدہ آویزان است و بریدہ میشود (عا)، در پہلوی ناف ([illegible])، در اوستا نبا ([illegible])، و در سنسکریت نابی (नाभि) بودہ۔ چون ناف در وسط شکم واقع شدہ میان ہر چیز را ناف آن گویند (عا) "ناف افتادن و گسیختن۔ عبارت از بی جا (جا بجا) شدن عضلات ناف بہ سبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیادہ از مقدور یا خوف عظیم خوردن کہ رنگ را زرد کند و اطلاق آن بر آدم و غیر آدم ہم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند چنان کنید کہ نافش بیفتد۔ حاجی محمد جان قدسی۔ ز سہم کمان رنگ خورشید ریخت ❊ ز بیم سنان ناف گردون گسیخت۔ و این را تبازی تقوط السرہ خوانند" بہار عجم (عا) "ناف افکندن۔ کنایہ (استعارہ) از درماندہ شدن۔ محمد سعید اشرف۔ نافۂ مشک نباشد بہ بیابان ختن ❊ ناف افکندہ بہ ہمراہیش آہوی خطا" بہار عجم (عا) "ناف برخوشی زدن و گرفتن۔ عبارت است از بیشتر اوقات خوش و خرم بودن چہ

نافہ

پیش اهل ولایت (ایران) مقرر است که اگر قابله و ماما چه ناف طفل را بخوشی و خرمی برد طفل اکثر اوقات بخوشی و خرمی بگذراند و اگر بغم و اندوه ببرد بغم و اندوه بگذراند اول را ناف بخوشی زد و دوم را ناف بغم زد گویند. خاقانی. «ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا * کانکه جهان را شناخت عکده شد جان او». طالب آملی. «وصفش خرد لست نقش ضمیر تو بمرحش زد اندیشه ناف زبانم». بهار عجم (شع) **ناف بزمین گذاشتن و نهادن** سنگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بزمین گذارد و مجازاً عاجز شدن کسی از کار زیاد (عا) مثال شعری از صائب. «میگذارد ناف از خورشید تابان بزمین * گر فلک بردارد این باری که بردوش من است». **ناف پیچیدن**. ناف افتادن برببینید (عا).
ناف زمین. مکه معظمه برای اینکه مسلمانان تمام روی زمین در نماز روبه آن می کنند پس درمیان زمین واقع شده که ناف مجازاً بمعنی میان است (نث وشع) نظامی در معراج. «سرنافه در بیت اقصی گشاد * زناف زمین سر به اقصی نهاد» ایضاً. «قدم برسرناف عالم نهاد * بسی نافه کزناف عالم گشاد». **ناف هفته**. چنان که مذکور شد میان هفته است و آن سه شنبه است و سابق براین رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا می خوردن و عشرت مشغول می شدند و از زحمات کنار می جستند. برحسب اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا برحرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب بعیش و عشرت مسترة کرده و گفته روز میخوردن و شادی و نشاط و طرب است * ناف هفته است اگر غره ماه رجب است. فریدالدین کاتب دراین باب گفته «غم این غم است و بس که زمن فوت میشود * در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی. من نیز گفته ام و بجهت بر افتادن آن رسم شکر کرده ام. هفته و سال و ماه من جمله بشکر میروند شکر که رفته از جهان قاعده سه شنبهی». ناصری. مقصود ناصری این است که در قدیم ایران روز سه شنبه هم مثل جمعه تعطیل دولتی بوده و انوری بطور استعاره در یک شعر خود به سه شنبه ناف هفته گفته. چون نظر فرهنگ نویسان سابق به اشعار و شرح آن بوده استعارات مخصوصه یک شاعر را هم ضبط میکردند. **نافه**. (۱) ناف (عا) (۲) ناف آهوی مخصوصی که پراز مشک است و بزمین میافتد (عا) (۳) مجازاً مشک (عا).

نافذ ع. (ن س ف ۴ ذ) فل. نفوذ کننده و جاری شونده و جاری (عا) مثال. حکم فلان در تمام ملک نافذ است
نافع ع. (ن س ف ۴ ع) فل. نفع دهنده و سود رساننده (عا)
نافلة ع. (ن س ف ۴ ل ۴) فل. نماز مستحبی که بعد از نماز واجب خوانده میشود (عا) در عربی بمعنی هر نماز مستحب و هر عبادت مستحبه و غنیمت و عطیه و نوه پسری هم هست.
نافی ع. (ن س ف ی) فل. نفی کننده و دور کننده (عل)
ناقة ع. (ن س ق ۴) سم. شتر ماده (عا) نیق و نیاق جمع است.
ناقد ع. (ن س ق ۴ د) فل. تمیز دهنده میان پول سره و ناسره (عل)

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۴) ضمه و همزهٔ مضمومه (۷) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (۸) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ناقر ع - (ن سدق ۂ ر) فل - زنندۂ وزنندۂ عود و دف و سوراخ کنندۂ بامنقار و نویسندۂ برسنگ (عل)

ناقص ع - (ن سدق ۂ ص) فل - (۱) ناتمام مقابل کامل (عا) "وجود ناقص به از عدم صرف است" مثل است (۲) در علم صرف لفظی که حرف آخر اصلیش از حروف علت (الف و واو و یا) باشد مثل عفو و رمی (عل)

ناقع ع - (ن سدق ۂ ع) فل "زہر کشندہ بالغ در سمیت و ثابت و مجتمع و خون تازہ و آب خوشگوار" منتہی الارب (عل)

ناقل ع - (ن سدق ۂ ل) فل - برندۂ چیزی از جائی بجائی و روایت کنندہ و استنساخ کنندہ نوشتہ (عا)
ناقلہ - مؤنث ناقل است و جمع آن نواقل است و در فارسی جمع ناقل ہم ہست - (عا)

ناقور ع - (ن سدق ۂ ر) سم - صور اسرافیل و ہر بوق (عل)

ناقوس ع - (ن سدق ۂ س) سم - (۱) تختہ آہنی یا چوبی کہ نصاری وقت نماز خود آن را نوازند نیز زنگی کہ نصاری در کلیسا می زنند - (عا) در فارسی بمعنی بوق بتکدہ ہم ہست - (عا) و در موسیقی نام یک آواز از دستگاہ سہ گاہ (عل) **ناقوسی** - نام لحن بیست و ششم از سی لحن باربد است (لت و شع) (۲) "ناقوس در اصطلاح متصوفہ عبارت از انتباہ است کہ بسوی توبت و انابت و عبادت خواند و نیز خبر بہ کہ از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دہد و بطاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد" کشف (عل)

ناقہ ع - (ن سدق ۂ ہ) فل "آن باشد کہ از بیماری بیرون آمدہ باشد و ہنوز تن درست نگشتہ و آن حال را نقاہت گویند" جواہر اللغہ (ط)

ناک فا - (ن سدک) سم - (۱) علامت اتصاف است بمعنی دارا مثل طربناک بمعنی دارندۂ طرب و غمناک بمعنی دارای غم تنہا استعمال نمی شود مزید موخر است (عا) در سنسکریت آنک (आनक) بہمین معنی است مثل بھیانک (भयानक) بمعنی بیمناک در فارسی آنک قلب بہ ناک شدہ - (۲) سقف دہن کہ لفظ دیگرش کام است - تنک مازندران و خراسان و یزد و قزوین) (۳) "عنبر و مشک و عبیر و امثال آن بود کہ مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کردہ اند و گروہی گفتہ اند کہ غشی را گویند کہ در مشک و دیگر خوش بوی بیندازند و فرقہ برآنند کہ این لفظ را بر ہرچہ مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سیم و جز آن حکیم سنائی راست - بیلم دین در دست مشتی جاہ جوی مال دوست * چون بدست مست دیوانہ است اندر ذوالفقار - گر برای دام دارد مرد دنیا علم دین * زر برای ناک دارد ناک دہ مشک تتار" جہانگیری (شع) مولف جہانگیری بمعنی کام و ملازہ و چانہ ہم آوردہ اما ہمان معنی دوم است کہ اشتباہ بہ معانی مذکورہ شدہ ایضا - جہانگیری گوید "قسمی از امرود باشد کہ لذیذتر و شاداب تر و شیرین تر از آن نہ باشد لیکن سلرج گویند" و در ہندوستان امرود یعنی ناشپاتی کہ در کشمیر شود آن را ناک گویند و ناشپاتی است کہ از بلخ آزمہ" پس لفظ ہندی است و اگر در بلخ گفتہ نشود فارسی است

ناکش فا - (ن سدک سدش) سم - سوراخی از دیوار کہ از آن رطوبت ہوا شدہ بیرون رود (عا) لفظ مرکب

ازنا بمعنی نم وکش است ومجموع اسم فاعل مرکب -

ناگاج فا - (ن سگ سج) اسم - مبدل ناگاه است (شع) سوزنی - زهی دولت که من دارم که دیدم + چو تو ممدوح کرم رابنا گاج - ایضاً - بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر + حاشا که زنم یک مژه را برمژه ناگاج -

ناگاساکی (ن سگ س س سک ی) اسم علم - بندر بزرگی است در جنوب مملکت ژاپون که جای حمل زغال و ایستگاه ناوها است (نا)

ناگپور (ن سگ پ و ر) اسم - نام شهری است در وسط ولایات متوسط هندوستان (ج)

نال فا - (ن سل) اسم - ۱) اظهار اندوه کردن با آواز که الفاظ دیگرش زاری وافغان است و در تکلم ناله زنند (شع) فردوسی در یوسف زلیخا - همی بد بزندان درون بیست سال + همی بود با درد و با رنج و نال - ریشه اش را در ناله به بینید - (۲) نی که لفظ عربیش قصب است (شع) سوزنی - نال زرین تن سیمین دل مشکین سر تو است + آنکه هست او سر او زایر و سایل را نیل - ایضاً کمال الدین اسمعیل - هیتم مانده جگر گوشهٔ صدف ز سخات + ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نال - در سنسکرت نل (नल) بهمین معنی است - (۳) ریشه های باریک را گویند که درمیان نی قلم بهم رسد - حکیم انوری گوید "حملهٔ تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک + پهلوی گردان چو نال یک به دگر درشکست" در شعر انوری - معنی دوم (نی) هم درست درمیآید چه نی ها در نیزار پهلوی هم میرویند شاهد دیگر این معنی این بیت امیر معزی است "ای از بر من رفته بانا خبرت نیست + کز مویه چو موی شدم از ناله چو نالی - در آن هم معنی دوم (نی) درست درمیآید معلوم میشود در قرن چهارم و پنجم هجری هم استعمال لفظ نال در معنی سوم محل بحث ادبا بوده که اسدی در لغت الفرس گوید - "نال قلم باشد و گویند آن چوب باریک بود که درمیان قلم باشد - فرخی گفت - از لب جوی مددی تو برآمد نخست + زرین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال" - اما شعرا متوسط و متاخر نال بمعنی سوم استعمال کرده اند - صائب گوید - مغز گرد در استخوانش نال + چون قلم هر که عاشق سخن است ایضاً طاهر وحید - گشته عیان از قلمش در رقم + نازکی لفظ چو نال قلم ایضاً شفیع اثر - مانند نال خامه محال است جز به تیغ + حسرت بردن رود ز دل بیقرار ما (۴) جوی در دو خانه کوچک را نامند در هندوستان نیز آن را بهمین نام خوانند - استاد فرخی منظوم ساخته - "چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود + چنانکه خیره شدی اندرا و دو چشم فکر چگونه حوضی چو نانکه هر که اندیشیم + همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور - ز دست برد حکیمان برو پدید نشان + ز نالهای فراوان برد رسیده اثر" جهانگیری - فرخی منظر استخر مندهیر هند را که بچشم خود دیده بود بیان می کند و شاید عین لفظ هندی را استعمال کرده - سنائی و ناصر خسرو هم الفاظ هندی استعمال کرده اند - (۵) نام مرغکی است کوچک که بغایت خوش آواز باشد" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاید بجهت آوازش که شبیه به ناله است چنان نامیده شده -

ناله فا - (ن سل ی) اسم - زاری و افغان و در اصطلاح صوفیه مناجات (نا) جهانگیری ناله را مترادف نال

در تمام پنج معنی آن قرار داده لیکن شاید تنها برای معنی دوم (نی) چنین آورده شیخ روزبهان تعلی فرموده - "چو ناله ناله بنوازم شود بلبل چو مستان مست + چو زیر و بم کشتم در هم شود خامش هزار آوا" ممکن است در شعر مذکور ناله بهمان معنی زاری باشد و برای تاکید مکرر آمده یا در اصل مصرع "چو نال از ناله بنوازم الخ" بود . پس ناله بمعنی اول نال (زاری) مسلم و باقی غیر ثابت مگر از آن باب که در تکلم هر لفظ آخر ساکن گاهی آخر متحرک هم گفته میشود مثل مرده برای مرد و ابره برای ابر و ناله برای نال و گاهی نوشته هم میشود - امثال - (۱) "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من + آنکه البته بجائی نرسد فریاد است" (۲) "ناله را هر چند میخواهم که پنهان برکشم + سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن" (۳) "ناله آب از ناهمواری زمین است"

ریشه ناله در سنسکریت نراله (नअालक) بمعنی ناخوش بوده که در ترکیب نالرا (नाल) می شود -

نالیدن فا - (ن س ل ی د ن) (مص) زاریدن و افغان کردن و باآواز اندوه خود را بیان کردن (عا) نالیدامی ، می نالد (مع) نالنده (فل) نالیده (مل) ، بنال (امر) نال و ناله و نالش (اص) نالان (صفت مشبهه) ریشه را در ذیل ناله به بینید -

نام فا - (ن س م) اسم لفظی که با آن کس یا چیز خوانده شود و مجازاً بمعنی شهرت (عا) اقسام اسم یعنی نکره مثل مرد و علم مثل احمد و کنیه مثل ابوالقاسم و ابوالحسن و لقب مثل جلال الدین و امین الدوله همه نام است در پهلوی نام ([Avestan script: illegible]) در اوستا نامن ([Avestan script: illegible]) و در سنسکریت نام (नाम) و نامن (नामन्) بوده از ماده نم (नम) بمعنی گفته شدن خواندن - امثال - (۱) "علم نیکو گر بماند زآدمی + به که ماند سرای زرنگار" (۲) "هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان + نام نکو است حاصل ایام آدمی" (۳) "به گیتی نماند بجز نام نیک" (۴) "دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را" (۵) "قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت" (۶) "نام بلند به از بام بلند" (۷) "بزرگش نخوانند اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد" (۸) "نام نیک رفتگان ضایع مکن + تا بماند نام نیکت پایدار" (۹) "برعکس نهند نام زنگی کافور" (۱۰) "در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را" **نام آور** - کسیکه از جهت دلیری یا علم یا صنعت مشهور شده باشد (عا) **نام بردن** - نام کسی یا چیزی را گفتن (عا) **نام برده** (الف) چیزی یا کسی که نامش گفته شده که الفاظ دیگرش مذکور و مشار الیه و مومی الیه و معزی الیه و معظم له است (عا) (ب) نام آور و مشهور (شع) فردوسی - "بر لشکر نام برده به جنگ + بر آن جان و دیده تیز چنگ" **نام جو** - (۱) شخص دلیر (نث و شع) (۲) "نام روز دهم است از ماههای ملکی" جهانگیری (نث) **نام حلقه کردن کشیدن** - نام کسی از دائره اعتبار بر آوردن - چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور آن کشند - مع - سالک قزوینی - "بر دائره اش حلقه کند نام خرد را + زنجیر که یک سطر از انشای جنون است" - اشرف - "کی از بدمهری افلاک نقشم دلنشین گردد + کشد گر حلقه بر نام خط دور نگین گردد" - چیزی را حلقه کشیدن نیز همین معنی دارد -

مخلصی کاشی حلقه می باید کشیدن گوش را * بسکه بی کار از سخن نشنیدن است "مصطلحات دارسته (شع)، **نام خدا** لفظی است مثل ماشاء الله و چشم بد دور که با جمله ای می آید و کنایه از تحسین مضمون جمله است (عا) مثال۔ نام خدا بچه شما در علم خیلی ترقی کرده این لفظ را بیشتر دهاتیها استعمال می کنند و شهریها بیشتر دو لفظ دیگر را گویند۔ **نامدار**۔ مشهور در دلیری یا علم یا هنر یا نیکی (عا) **نام در کردن**۔ مشهور شدن (عا) **نامزد**۔ کسی که برای چیزی که بعد واقع میشود معین شده باشد مثل نامزد شدن لشکری برای جنگ و نامزد شدن مرد با زنی برای عروسی (عا) **نام کردن**۔ نام در کردن (به بینید) (شع)، باقر کاشی۔ من جوهری و شنله خریدار و وقت تنگ * باقر درین دیار بگو نام چون کنم۔ **نامور** (مخفف نام آور) کسیکه به دلیری یا دانش یا نیکی شهرت یافته باشد (عا) **نام و نشان**۔ نام و نشانهای کسی یا چیزی که با آن شناخته شود (عا)، فرهنگستان این لفظ را بجای سجل احوال که اداره شناسائی هر فرد ایرانی است وضع کرده

نامی۔ (۱) کسیکه نام نیک او مشهور شده باشد (عا)، (۲) مخفف نامیّ (مشدد)، عربی است بمعنی نموکننده (عل)،

نامور (ن سدم ءو ر) عم۔ نام شهری است از مملکت بلجیک اروپا که دارای معادن زغال است (ج)،

ناموس ع۔ (ن سدم ءو س) اسم۔ (۱) آبرو (عا) مثال۔ با مردان بی ناموس سروکاری ندارم۔ (۲) زوجه زنهای متعلق به یک مرد مثل مادر و خواهر و دختر و جز آنها (عا) مثال۔ حفظ ناموس وظیفه هر مرد است۔ هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی به این معانی است "صاحب سر که مطلع از باطن کار تو است و وحی و حاذق و جبرئیل و بسیار در دنگر و سخن چین و کمین گاه و پوشالی صیاد و خانه راهب و دام و مکر و خدعه" نوامیس جمع است۔

نامه فا۔ (ن سدم ٤) اسم۔ (۱) کاغذی که بنام کسی نوشته شود (عا) ریشه اش با نام یکی است که کسره آخر علامت نسبت است و معنی نامه منسوب به نام و معنی دوم منقول از اول است (۲) هر نوشته و کتاب مثل شاهنامه و مرزبان نامه (عا) "نوینده داند که در نامه چیست" مثل است۔

نامیدن فا۔ (ن سدم ی د ۵ن) مص۔ نام گذاشتن (عا) نامیدامی، می نامد (مع)، نامنده (فل)، نامیده (مل)، بنام (امر) در پهلوی نامی نیدن (۱ سی ۲ ۵ ۱۱۲۴) بوده۔

نامویه فا۔ (ن سدم ؤ ی ٤) اسم "زنی را گویند که جز یک شوی برو دیگر نرسیده باشد و میان او و شوی او نهایت محبت و اتحاد بود و آن را بهندی سهاگن گویند حکیم سنائی فرماید۔ صولت او در آن صف نادرد * زن نامویه برکند از مرد" جهانگیری (شع)، در هندی سهاگن زن شوهردار است شرط دیگری ندارد و لفظ نامویه هم مرکب از نا (نه) و مویه (زاری) است و بمعنی زنیکه مویه نکرده یعنی شوهردار است و معنی شعر این است که ممدوح در جنگ زن شوهردار را بی شوهر می کند۔

نامی فا۔ (ن سدم ی ی) فل۔ نموکننده و بالنده (عل)

(سه) فتحه و همزه مفتوحه (ۀ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (سه) آ (ءو) واو اعرابی (ءی) یاء اعرابی

نان

نا. (ن سـ ن) اسم. آ. خمیر کرده بر آتش پخته (عا) در پهلوی هم نان (۱۳۱) بوده. امثال.
(۱) "اگر دنان پدر چه می گردی + پدر خویش باش اگر مردی" (۲) "نان میده و داد عقبش" (۳) "نان را باید به نرخ روز خورد" (۴) "آب در نمی آید نان که در می آید" این مثل ازین حکایت برخاست. حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار (در وسط قرن سیزدهم هجری) بود و برای آبادی طهران در پای کوه البرز قناتها می کند که آبها در طهران آفتابی شود یک روز سر چاه قناتی رفت در حالتی که مقنی مشغول کندن بود و با این که خیلی گود کنده بود آب در نمی آمد و قاتش تلخ بود. حاجی میرزا آقاسی از سر چاه صدا زد آیا آب در آمد مقنی نشناخت پرسش کننده کیست گفت هر چه به صدر اعظم بی انصاف میگوییم آب در نمی آید باز هم میگوید بکن بکن. صدراعظم جواب داد "اگر آب در نمی آید نان که در می آید" یعنی از کار کردن نان بدست تو میرسد. (۵) "آدم زنده نان میخواهد" (۶) "در جهان هرکس که دارد نان مفت + میتواند حرفهای خوب گفت" (۷) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۸) "هر که نان از عمل خویش خورد + منت حاتم طائی نبرد" (۹) "آدم گرسنه خواب نان می بیند" (۱۰) "تره خریدم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد" (۱۱) "ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما" (۱۲) "نیم نانی گر خورد مرد خدای + بذل درویشان کند نیم دگر" (۱۳) "اگر دانی که نان دادن ثواب است + خودت میخور که بغدادت خراب است" (۱۴) "تا تنور گرم است باید نان بست" (۱۵) "نان میگوید جان میدهد". **نان با**. نان پز و مجازاً نان فروش (عا) مبدل نانوا است. "**نان بدیوار زدن و نان بر دیوار بستن و نان در تنور سرد بستن**. کنایه (استعاره) از کار بی فایده کردن. میرزا صائب. میبرم صائب ازین عالم افسرده بردن + نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم. وله. شد ز پیوند تن افسرده دل یک سان بخاک + وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست. وله. از درد و داغ عشق ما که می گویند باز اهد + ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را" بهار عجم (عا) "**نان بر شیشه مالیدن**. کنایه (استعاره) از نهایت بخل و خست شخصی بود در کمال بخل و امساک عادت داشت که نان خورش در شیشه میکرد و نان بر شیشه می مالید و میخورد. مع. سلیم. سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر که هم چون مغلان بر شیشه میمالد چپان نان را. خان آرزو. گر نگذرد ز بخت دایم مدار عالم + مالد به شیشه چرخ خورشید از چه نان را" مصطلحات وارسته (عا) **نان تابه و تاوه**. نانی که بر تابه پخته میشود. (عا) **نان تافتان و تفتان**. نانی است کلفت تر از اقسام دیگر آن (عا) مثال شعری از تاثیر. بی مثل نعمت فراوان + یک تا و دو تا چو نان تفتان. گویا وجه تسمیه این است که از جهت کلفت بودن باید زیادتر در تنور تافته شود از تافتن بمعنی گرم کردن. **نان تو روغن** یا در روغن بودن یا افتادن. به نعمت خوب رسیدن (عا) مثال. "از برکت حاکم نان فلان تو روغن است" **نان حواری**. بفتح حای مهمله و واو و الف و کسر رای مهمله و سکون یای نسبت. بعربی خبز الحواری نامند و آن نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن بسیار مبالغه کرده باشند و گندم آن سفید بالیده باشد که نان آن سفید گردد

بهترین اقسام نانها است و حواری بمعنی سفید است و در روم و فرنگ نان را خوب سفید مرتب می نمایند بهتر از جاهای دیگر و چون برای اقویا و مرتاضین نیکو است و تابع نان سمید است در احوال آن و آنچه ضرر آن دفع کند روغنها و شیرینیها و شیر است و حذر کنند که با آن یا بالای آن چیزی از سکنها و کوامخ و حریفات و مانند آن بخورند و بالای آن تشنه نشوند و چون عقب آن امرود خورند بهتر باشد و نان حواری و هم چنین سمید بسرعت فربه کند و قابض شکم است» محیط اعظم (ط) **نان خشکار**- نان آرد سبوس نگرفته (ط) **نان خوار و خور**- عیال (عا) مثال: فلان ده نفر نان خور دارد» **نان در انبان نهادن** کنایه از سفر موذن باشد. حکیم انوری فرماید. منهیان ربع مسکون زابروی عدل تو * فتنه را پنجاه ساله نان در انبان نهفته- رضی الدین نیشاپوری گوید. با وجود معجز کلکت که آب ملک از و است * امت موسی حصارا نان در انبان یافته» جهانگیری (شع) **نان دشتری**- بفتح دال مهمله و شین معجمه زده و فتح فوقانی. ف نانی که از آرد سبوس دور کرده پزند مقابل آن نان خشکار است که سبوس آن دور نکرده باشند اول را نان میده نیز میگویند ابراهیم ادهم. گرز را برگرد سر گردانده چون سنگ آسیا * تا فرو برپیکر خصم زره پوش آوری. استخوانش از زره ریزد چو از غربال آرد * تا بخون گردد خمیر از بهر قوت لشکری پس بخوانی لشکری جو نخواره را کاهی غازیان * مرد را برخوان رزم این است نان دشتری» بهار عجم (شع)، شاید دشتر نام جائی است معنی دیگری بنظر نمیرسد. **نان دو آتشه**- نانی که در تنور زیاد مانده خوب پخته شده باشد (عا) **نان رنج**- در قزوین کسیکه حاصل رنج و زحمتش فقط نان خوردن است و در شیراز- به آن نان کمی گویند. **نان سمید**- نانی که در گرفتن سبوس آرد آن مبالغه کرده باشند (ط) **نان ساجی**- نانی که روی ساج (تابهٔ بزرگ) پخته شود (عا) **نان سنگک**- نانی که در کوره ایکه کفش سنگ ریزه پهن کرده است پخته میشود (عا) **نان طابون**- بفتح طای مهمله و الف ضم موحده سکون واو و نون نانی است که در گرفتن سبوس آن مبالغه کرده باشند و با روغن ترتیب دهند و باریک باشد مشهور به کسمه است گویند که آن را بهندی پراٹها نامند کثیر الغذا و مولد خلط متین و دیرهضم و مسدد و مضر گرم مزاجان» محیط اعظم (ط) **نان فرنی** بضم فا و سکون رای مهمله و کسر نون و سکون یای تحتانی بعربی خبز الفرنی نامند و آن نانی است که در فرن پزند و فرن مکانی مجوف است که از سنگ و گچ و یا از خشت اندک وسیع میسازند و بر آن دودکش مانند تون حمام قرار میدهند و در آن سنگ بسیار به ضخامت چهار انگشت و زیاده فرش می کنند و در یک کنار آن آتش می افروزند و دروازهٔ آن را بند می کنند تا خوب گرم شود و دود آن زایل گردد پس در آن اقسام نان که از آن جمله کماج است و دیگر بکسمات و دیگر نان سنگک می پزند بالجمله فرنی روی است به سبب سوختن ظاهر آن و خامی باطن آن و آن جهت مرتاضین و صاحبان اعمال شاقه موافق است» محیط اعظم (ط) **نان قرض دادن**- برای کسی کاری کردن که او هم در عوض بکند (عا) «**نان کسمه** نان طابون است رجوع به جزء نان طابون شود» بهینید محیط اعظم (ط) **نان کسی را آجر کردن**- مانع روزی کسی شدن (عا) **نان کمی** (بضم کاف بمعنی شکم) کسیکه از زحمت خود فقط میتواند شکم خود را سیر کند (تک شیراز) «**نان کور**- مرد لئیم و خسیس که گویا هرگز نان را ندیده است. ناصر خسرو گوید. ع چو سال سفله پدید آید و زمان نان کور» رشیدی (شع) جهانگیری تمام شعر ناصر خسرو را چنین نقل کرده. مجلس تو رهی را نشکایتی است شگرف * که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور- و آن را شاهد لفظ ناگور

مخفف ناگوار قرار داده. ظاهراً حق بار شیدی است ایضاً - ابراهیم ادهم - زبس نان کرد کم سفره است دنیای دنی گوئی + بجای حمد تکبیر فنا خوانند بر خوانش. نانو ا - نان پز و مجازاً نان فروش (عا) لفظ وا در سنسکریت بمعنی عامل هست مثل بگواد (गवा) بمعنی پرستش گر - پس معنی نانوا سازندهٔ نان است و نان با مبدل آن.

نانخواه فا - (ن سـ ن خ سـ ه) اسم - نام تخم ریزهٔ دوائی است که نام دیگرش زنیان است و گاهی وقت پختن نان مثل گنجد بر نان پاشند (ط)

نان کلاغ فا - (ن سـ ن ک سـ ل سـ غ) اسم - نام گیاهی است دوائی و خوراکی که روی زمین پهن می شود و ثمرش مانند دکمه است و نامهای دیگرش خبازی و انجیلک است (ط) چون کلاغ گیاه مذکور را دوست میدارد چنان نامیده شده - جامی گوید - مخور خون بهر روزی کز کلاغی کم نهای کو را + توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش - ایضاً - باغبان گر نزند بانگ بباغ + قرص انجیر شود نان کلاغ.

نامش فا - (ن سـ ن م سـ ش) اسم - دو معنی دارد اول چیزی نادیده بود دویم بیراهی کردن باشد" جهانگیری - لفظ دمعنی هر دو عجیب است شاهدهم نیاورده که شود از آن چیزی فهمید.

نانو فا - (ن سـ ن سـ) اسم - الفاظ با نغمه که زنان وقت خوابا ندن بچه گویند و لفظ تکلیش للائی است و با لفظ زدن استعمال میشود (شع) حکیم ازرقی - تا خواب ره دخصم تو بر بستر جادید + در مهد سقر میزندش هاویه نانو + ایضاً - آن نه بینی که طفل از نانو + گیرد آرام چون زند نانو - نانو دننی بمعنی قسمی از جای خواب بچه است که با ریسمان و پارچه و دو چوب در دو طرف پارچه ساخته میشود و نانو متعلق بهمان است.

ناو ناودان ناوه فا - (ن سـ و) اسم - (۱) ظرف دراز میان خالی که روی آب فرو نرود و برای سفر روی آب استعمال میشود که لفظ دیگرش کشتی است (عا) در سنسکریت نو (नौ) است و ناوُ (नावौ) تثنیه و ناوه (नाव:) جمع است از ماده نی (नि) بمعنی بردن - فرهنگستان ناو را برای کشتی جنگی وضع کرده و الفاظ ذیل ناو وضع کردهٔ فرهنگستان اینها است :- ناو استوار - درجه نظامی است نظیر استوار در لشکر خشکی - ناوبان - درجه لشکری دریائی است موافق باستوان لشکر خشکی - ناوبر - رانندهٔ کشتی جنگی - ناخدا - درجه لشکری دریائی است موافق با سرهنگ لشکر خشکی - ناوسروان - درجه لشکر دریائی است موافق با سروان خشکی - ناوشکن (از ناو بمعنی کشتی و شکن مخفف شکننده) کشتی کوچک بسیار تندرو که برای دنبال کردن اثر در فکن ها است و خود آن کشتی نیز اسبابهائی برای افکندن اثر در دارد - این کلمه بجای (contre-torpilleur) اختیار شده است - ناوگان مجموع کشتی های جنگی یک دولت را گویند و این کلمه بجای (flottille) فرانسه اختیار شده است - ناوگروه (نیروی دریائی) دو یا سه دسته کشتی

است و این کلمه بجای (flotille) و (escodrille) اختیار شده و نظیر آن در ارتش تیپ است. **نادی**. سربازی که در خدمت دریائی است. **نبرد ناو** (مرکب از نبرد بمعنی جنگ و ناو یعنی کشتی) بجای (croiseur de bataille) یعنی کشتی تندرو اختیار شده است. نبرد ناوها دارای تمام وسایل محافظت هستند و سرعت آنها بسیار زیادتر از زره دارهای سنگین است» فرهنگستان (۲) هرچه میان خالی شبیه بکشتی باشد مثل چوب میان خالی که آب از آن میگذرد. در خراسان و شمال ایران هرجا جوی آب بگودال میرسد بر آن چوب میان خالی مانند پل میگذارند تا جوی به اتصال خود باند نیز در رساندن آب بر چرخ آسیا همان را نشیب کار میگذارند تا آب به تندی بر چرخ خورده آن را بحرکت درآورد (در تکلم خراسان و شمال ایران هست) و مثل جوبک پشت آدمی یعنی گودی که بر فقرات پشت است و مثل گودی میان دو کفل فربه اسب و مثل شکاف سینهٔ گندم و هستهٔ خرما و مثل چوب میان خالی آسیا که بربالای سنگ کار گذاشته است که غله از دول در آن میریزد و از آن در سوراخ سنگ (این معنی در تکلم هم هست) و سنائی گوید. از برای دو سیر روغن گاو ٭ معده چون آسیا گلو چون ناو. از این شعر ابن یمین. گذشتم بناکام از آن بحر جود ٭ روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو. مفهوم میشود ناو بمعنی مطلق جوی هم هست. (نث وشع) **ناودان**. (۱) آب رو که از سفال ساخته شود ناو است و جای کار گذاشتن آن ناودان و مجازاً ممر آب هم ناودان گفته می شود (نث وشع) (۲) راه بیرون ریختن آب پشت بام که در سابق همه از چوب میان خالی بشکل ناو (کشتی) بوده (عا) در اصل بمعنی جای کار گذاشتن راه آب مذکور بوده. ناودان گفته شده و در خود ناو منقول است» از باران بزیر ناودان گریختن» مثل است. **ناوه**. (۱) ناو (نث وشع) (۲) ناو کوچک (کسرهٔ آخر علامت تصغیر است) (عا) (۳) ظرف چوبی گل کشی که بیشتر بشکل ناو است. (عا)

نادرد فا. (ن سه و سه ر د) اسم. جنگ که لفظ دیگرش آورد است (نث وشع) خاقانی. پابنده چه کینه است گردون را ٭ با پشه عقاب را چه ناورد است. ریشه را در نورد به بینید.

ناوک فا. (ن سه و سه ک) اسم» تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند نادی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دور تر رود و بدین وجه آن را ناوک گویند و در موید و شرفنامه گوید آلت چوبین مجوف که تیر کوچک در آن گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال آن تیر را نیز ناوک گویند اما معنی اول اصح است چه کاف برای نسبت است و آن تیر نسبت به ناو دارد مگر آنکه کاف برای تصغیر باشد والله اعلم» رشیدی (نث وشع) امیر خسرو. ناوک زنی چو غمزه او در زمانه نیست ٭ جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست. کاف در لفظ ناوک علامت اتصاف و فاعلیت است و معنی ناوک تیر دارنده ناو.

ناویدن فا. (ن سه وی د سه ن) مص» چار معنی دارد اول پینکی و خواب کردن باشد. مولوی معنوی فرماید

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٖ) کسره و همزهٔ مکسوره (سا) آ (ملا) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نادانیدن چو مست هر طرفی می فتی دینادی ٭ که شب گذشت کنون نوبت دعا است مخنب ـ دویم نالیدن بودیم خرامیدن بود چهارم بمعنی خمیدن آمده " جهانگیری (شع) از شعر مروی معنی خمیدن و کج مفهوم میشود در بینکی رفتن هم خمیدن و کج وراست شدن هست خرامیدن ونالیدن قیاس شده معتبر نیست در سنسکریت نم (नम) بمعنی خمیدن وخم کردن هست وواو مبدل میم است رشیدی نادانیدن راهم ضبط کرده که گوید " ونادانیدن یعنی خم کردن وبرین قیاس نادنده ونادان ونادونادان یعنی خرامان وسرجنبان " مشتقات نادیدن ونادانیدن راهم شاعر میتواند استعمال کند.

ناهار فا. (ن سه ه سه ر) اسم. (۱) گرسنه (نث وشع) عرفی بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم ٭ که جز به نعمت جود تو نشکنند ناهار. ایضاً. مهذب الاسماء در معنی ریق (۲) مجازاً غذائی که در وسط روز خورده شود (عا) ریشه اش در سنسکریت ناها (नाहार) بمعنی بی غذا است که آهار (आहार) بمعنی خوراک است. نهار مخفف ناهار است.

ناهب ع. (ن سه ه ٤ ب) فل. نهب کننده وغنیمت گیرنده (عل)

ناهج ع. (ن سه ه ٤ ج) فل. راه رونده وراه فراخ پیدا کننده (عل)

ناهق ع. (ن سه ه ٤ ق) فل. " آواز حمار (خر) برکشنده وجای برآمدن نهاق از گلوی خر. نواهق جمع " منتهی الارب (عل)

ناهید (ن سه ه ی د) اسم. نام ستاره سوم از هفت سیاره است که نام دیگرش زهره است (نث شع) این لفظ مفرس از ناهد عربی است که بمعنی زن نارپستان است وبرای این بر ستاره زهره اطلاق شده که آن در علم نجوم ستاره مطربان ورقاصان است پس زن نارپستان فرض شده دیگر این که در قصص سامیها زهره زنی نارپستان بوده بعد از حادثه هاروت وماروت به آسمان برده شده بشکل ستاره مانده است. استعمال لفظ ناهید در زهره مخصوص فارسی اسلامی است معلوم نیست در پهلوی واوستا به آن چه می گفتند. در اوستا نام ستارگان غیر از هور ([illegible]) یعنی آفتاب وماینه ([illegible]) یعنی ماه نیامده ودر کتب باقی مانده از پهلوی هم غیر از خورشید ([illegible]) وماه ([illegible]) نیامده. در اوستا لفظ اناهیتا ([illegible]) آمده بمعنی پلید نشده وپاکیزه که لقب ونام فرشته موکل آب است وابان یشت که جزئی از کتاب اوستا است در تعریف او است وهمه جا با دو لقب اردوی ([illegible]) که نام رودخانه آسمانی است وسوره ([illegible]) بمعنی دلیر آمده ودر معنی دیگر اردوی سوره اناهیته همان رودخانه آسمانی است. فرشته موکل آب در ابان یشت زنی است خوشگل وبه زردشت امر شده که او را بپرستد وداستان بزرگانی که او را پرستیده برای او قربانی کرده اند مثل هوشنگ وجمشید و

فریدون وجوه آنها بیان شده و در کردهٔ پنجم همان یشت نوشته که خودا هورا مزدا (خدا) هم خانم مذکوره را پرستیده و برای او قربانی کرده و به مقصود خود هم که مقدس نگاه داشتن زردشت بوده رسیده در یشت مذکور تاکید بسیار در پرستیدن فرشتهٔ مذکور شده و ایرانیان قدیم هم به آن عمل کرده بودند که معابد مجلل برای آن ساخته بودند از آن جمله بود معبد کنگاور که اکنون خرابه اش موجود است. پس احتمال میرود ناهید مخفف و مبدل اناهیته باشد که نام فرشته خانم معبوده را برای زهره خانم استعمال کرده باشند و احتمال دیگر این است که ناهد و نهد عربی از اناهیتهٔ اوستا که نام فرشته خانم خوشگل بوده گرفته شده. صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

نای فا - (ن سـ ی) اسم - (۱) هرنی خصوصاً نی نوازندگی (نث و شع) نای تُسکک - نامی انبان که سازی است ساخته از مشک پر باد بانی (شع) امیرخسرو - با دبندی سرود نای تُسکک بین که چون + هر زمان آن بادبندی را زسر گیرد همی. (۲) نام قلعه‌ای بوده که مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ قرن پنجم هجری بحکم سلطان ابراهیم غزنوی در آن زندانی بوده (ج) هر دو معنی را شاعر مذکور در این شعر خود آورده. نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای + پستی گرفت دولت من زین بلند جای ایضاً - چون نای بی نوایم از این نای بی نوا + شادی ندید هیچکس از نای بی نوا. (ریشهٔ نای (بمعنی اول) را در نی به بینید.

نایب عر - (ن سـ ی ٤ ب) فل - کسیکه کار دیگری را انجام دهد (عا) مثال - هر رئیس اداره یک نایب لازم دارد - نایب الحکومه - نایب حاکم (عا) نایب السلطنه - نایب شاه (عا) نایب مناب - (نایب نیابت) نایب (عا) مثال - امروز فلان نایب مناب پدر خود خواهد بود - نائبه - (۱) مونث نایب (عل) (۲) مصیبت و حادثه (عل) نائبات و نوائب جمع است - در عربی نایب و نائبه با همزه مقلوب از واو (نادب) است و در فارسی قلب به یا (نایب شده)

ناتیج فا - (ن سـ ی ٤ ج) اسم - نی باشد که مطربان نوازند. شاعر گفته - هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ + ببرد دل که شنیدم فغانی از ناتیج - جهانگیری - شعر استادانه نیست احتمال این است که لفظ نایچه (نای کوچک) را که سابقا بدون ها (ناتیج) مینوشتند اشتباه خوانده و در شعر بسته.

نائره عر - (ن سـ ٤ سا ٤) فل - آتش و شعله (دارنده) و بمعنی دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حرف قافیه چون این حرف برکناره حروف قافیه است گویا از میان حروف گریخته و رمیده و کناره گرفته است - غیاث (عل) اصل حرف قافیه روی است و چهار حرف قبل از آن میاید که ردف و قید و تاسیس و دخیل باشد و چهار بعد از آن که وصل و خروج و مزید و نائره است در گردنش و خوردنش دال روی و نون وصل و تا خروج و میم مزید و شین نائره است.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

نایژه فا. (ن سه ی ته ٤) اسم. (مبدل نایچه) نی کوچک و مجازاً لوله کوچک (نث و شع) خاقانی در قسمیه
بلوح پای و به پا چال دغ غ و به کره ✤ به نایژه بکوک و بتار و پود نیاب. ایضاً کمال الدین اسمعیل.
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال ✤ اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی.

نایل ع. (ن سه ی ٤ ل) افل. رسیده و به مقصود رسیده (عا) مثال. فلان به رتبهٔ نایل شده به او باید
مبارکباد گفت. لفظ نایل در عربی با همزه مقلوب از یا در (نائل) است از مصدر نیل بمعنی رسیدن
(بمقصود) و همان لفظ از ماده نول هم هست بمعنی عطیه دهنده و عطیه.

نائم ع. (ن سه ٤ م) افل. خوابیده (عل) همزه مبدل واو است (نائمة مونث نائم است.

نامیوس فا. (ن سه ی م سه س) اسم "نام سازی است که خنیاگران نوازند و آن را موسیقار نیز خوانند"
جهانگیری (شع) سراج احتمال میدهد موس مخفف موسیقار باشد.

نبات ع. (ن سه ب سه ت) اسم. (۱) رُوئیدنی که لفظ دیگرش گیاه است (عل) نباتة بمعنی یک نبات
(و نباتات جمع است (عل) (۲) شکر تبدیل شده به بلور مانند که الفاظ دیگرش قند مکرر و قانید است (عا)
این معنی مجاز از اول است چه نبات را به شکل شاخهٔ درخت میسازند و به آن شاخ نبات هم گویند" خرج داند قیمت
نقل و نبات" مثل است. نباتی "هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد و نیز نام رنگی" نعمت خان عالی.
شد جلوه گر آن رنگ نباتی شب مهتاب ✤ دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم" بهار عجم (عا)

نبارش ع. (ن سه ب سه ر سه ش) اسم "چوبی را گویند که در زیر سقف شکسته و زیر دیوار شکسته بنهند تا
نیفتد" جهانگیری (شع) ناصری وجه تسمیه را چنین نوشته "چون باریدن بمعنی فرو ریختن آمده معنی
ترکیبی این لغت فرو نریز داست"

نباغ فا. (ن سه ب سه غ) اسم مخفف انباغ بمعنی هووو دوسنی (شع)

نباهت ع. (ن سه ب سه ه سه ت) مص. نامآور و بزرگ گردیدن (عل)

نباید فا. (ن سه ب سه ی سه د) (۱) فعل مضارع منفی از مصدر بایستن بمعنی لازم بودن (عا) (۲)
"در بعضی مقامات افادهٔ معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند. چنانکه
نظامی گفته. نباید که مارا شود کار سست ✤ سبو نباید از آب دایم درست. بد اندیش گیرد سر تخت ما ✤ بتاراج دشمن
شود رخت ما. هم او گفته. چنان به که با او مدارا کنید ✤ بیائید عذر آشکارا کنید. نباید که آن آتش آید بتاب ✤
که نتشیند آنگه بدریای آب" ناصری (شع)

نباء ع. (ن سه ب سه ٤) اسم. نهر (عل) انبار جمع است.

نبّاش ع . (ن مـ ب ب مـ ش) اسم . کسیکه قبر را می شکافد برای دزدیدن کفن میت (عل)

نبرد فا . (ن مـ ب مـ ر د) اسم . نبرد کارزار بود فردوسی گفت . فرامرز پیش پدر شد چو گرد + به پیروزی روزگار نبرد . لغت الفرس (نث و شع) ایضاً سعدی . صلح است میان کفر و اسلام + با ما تو هنوز در نبردی . ایضاً حکیم سوزنی . با لشکر هجر تو همه سال + ز امید وصال در نبردم . مبدل نورد است ریشه را آنجا ببینید . نبرد آزمای . مرد جنگی (نث و شع) نظامی . نبرد آزمای جهاندیده گفت + که پیروزی آن پهلوان را است جفت +

نبرده فا . (ن مـ ب مـ ر د ٤) اسم . نبرده مرد مبارز باشد فردوسی گفت . از ایرانیان هر که هم کینه خواه + دلیر و نبرده به هر کینه گاه . لغت الفرس (نث و شع) ایضاً . امیر معزی . وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای + نبردهٔ عرب و مرد خندق و صفین . ایضاً فرخی . شادمان روی سوی خیمه نهاد + آن شه خوب ردی نیک سیر . راست گفتی نبرده حیدر بود + بازگشته به نصرت از خیبر . معنی لفظ منسوب به نبرد است که صفت جنگی است . کسرهٔ آخر که ها زاید نوشته میشود علامت نسبت است در ریشه اش همان ریشهٔ نبرد .

نبس فا . (ن مـ ب مـ س) اسم . دخترزاده (شع) امیر خسرو در منقبت امام حسین صفت ذات او همین نه بس است + که رسول خدای را نبس است .

نبسه نبسه هم همان است (شع) امیر خسرو . ای بر تن تیره گر شریفی و گردون + نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون . نیست به نسبت بس افتخار که هرگز + نبسهٔ گردون دون بوده گردون . مبدل و مخفف نواسه است که در تکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه . ریشه را آنجا ببینید .

نبش ع . (ن مـ ب ش) مص . هویدا کردن چیز پنهان و بیرون آوردن گنج و کندن قبر و هویدا کردن مرده (عل) در معنی کندن قبر در تکلم هم هست .

نبشتن فا . (ن ٤ ب ٤ ش ت مـ ن) مص . نوشتن مبدل این لفظ است ریشه را هم آنجا ببینید (نث شع) نوشت (می) باقی مشتقات همان مشتقات نوشتن است .

نبض ع . (ن مـ ب ض) مص . جنبیدن رگ جاندار که گاهی قوی است و گاهی ضعیف و گاهی آمیخته که طبیب از آن استدلال بر مرض و صحت انسان می کند (عا) **نبض کسی** یا چیزی را بدست آوردن آن کس یا چیز را درست شناختن (عا)

نبط ع . (ن مـ ب ط) اسم . چنانکه اشاره شد در جنوب بحر میت و فلسطین و در شمال خلیج عقبه و شمال شرقی شبه جزیرهٔ سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی نژاد ساکن بودند که از قرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند و بواسطهٔ اینکه این مملکت مرکز تجارت بود و نبطی ها از شمال تا حدود حوران و عراق مراوده داشتند بعد باتمام اراضی سرحدی میان شامات و عربستان از فرات تا دریای سرخ اسم نبطی داده شد و حتی عربها و مورخین اسلام

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـــ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

همه آرامیهای سوریه و عراق را نبطی خوانند. پای تخت این مملکت که آن را مورخین یونان و روم پترا می نامیدند و شاید اسم عربی آن سلع بوده در کنار شرقی وادی العربه در خط میان بحر میت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده و هم اکنون خرابه های آن موجود است. در سال ۳۱۲ قبل از مسیح پادشاه مقدونیه آنتی گونس (Antigonus) بآن مملکت حمله برد ولی توانست فتح کند و پس از آن تاریخ سلاطین مملکت استقلال و قدرت و عظمت داشتند و حتی حارث نام از سلاطین نبطی دمشق و حدود شام و حوران تصرف کرد (در حدود ۸۵ قبل از میلاد) بعد هاکم کم زیر حمایت و تبعیت روم آمدند تا در سنه ۱۰۶ مسیحی امپراطور روم تراژان آن مملکت را مسخر نموده جزو متصرفات روم کرد. اسامی قریب ۳ الفر از سلاطین آنها بدست آمده است. زبان اصلی عربی نبطی بعد از انقراض دولت نبطی بتدریج از میان رفته و زبان آرامی جای آنرا گرفت و لهذا چون از میان اقوامی که بزبان آرامی متکلم بودند نبطی ها نسبت بعربها از همه نزدیک تر بودند زبان آرامی در میان عربها بزبان نبطی معروف شد خط عربی فعلی از خط نبطی مشتق است و ظاهراً در قرن سوم مسیحی اخذ شده است " کتاب از پرویز تا چنگیز - (عل)

نبطون (ن ٤ ب ط ٤ و ن) اسم - معرب نپتون است (به بینید) (عل)

نبع عر - (ن مد ب ع) مص - جوشیدن آب از چشمه و نام درختی است که از چوب آن تیر و کمان می ساختند - (عل)

نبک فا - (ن مد ب ک) اسم "تراویدن آب بود از کناره چشمه و رودخانه و آن را نابه نیز خوانند و با اول و ثانی مفتوح بتازی پشته ها و تل های خورد را گویند" جهانگیری - ماخذ جهانگیری معلوم نشد در خراسان بمعنی گوشه کوه است و در عربی نبکه باسکون بار و با فتح با نیز بمعنی تپه تیغ دار و تپه کوچک است. شاید لفظ ماخوذ از عربی است.

نبل عر - (ن مد ب ل) اسم - تیر و تیر انداختن و تیر دادن بکسی و اندک اندک طعام داده مشغول داشتن و نرمی کردن و غالب آمدن برکسی در تیر اندازی و فضل و آب دادن شتر را و سخت راندن ستور (عل)

نبوة عر - (ن مد ب و مد ت) مص - کند شدن و زمین بلند (عل)

نبوح عر - (ن ذ ب ٤ ح) اسم - آواز سگ و آهو و بجو شاعر (عل)

نبوغ عر - (ن ذ ب ٤ غ) مص - (۱) شاعر خوب شدن و عالم جید گشتن (عل) (۲) آدم فوق العاده شدن در دانش و هنر (عل) این معنی جدید است و در عربی به این معانی هم هست - بیرون آمدن و آشکارا شدن و جوشیدن آب.

نبوت عر - (ن ذ ب ذ و مد ت) اسم - خبر دادن از جانب خدا بوحی و الهام که لفظ فارسیش پیغمبری است

و آورندهٔ پیغام خدا نبی است (عا)

نبهره فا - (ن مد ب مد ه ر ٤) اسم - (مخفف «نابهره») (۱) زر قلب که لفظ دیگرش نا سره است (نث و شع) شیخ عطار - که دارد در رهِ آفاق زهره ٭ که عرضه دارد این نقد نبهره - ایضاً کمال الدین اسمٰعیل -
گر خاطر تو تیره و طلعت نبهره است ٭ هم آب تو است روشن و هم سیم تو سره - (۲) پست و فرومایه (نث و شع) خاقانی
کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب ٭ برسم طالع خود و اپس است رفتارم - معنی اول اصل است و دوم مجاز یا بالعکس -
(۳) «پوشیده و پنهان را خوانند - در تاریخ بیهقی از احوال سلطان محمود سبکتگین چنین آورده اند که از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم که بروزگار جوانی که بهرات می بود پنهان از پدر شراب میخورد و پوشیده از ریحان خادم زود سراغ خلوتها می کرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راهها نبهره نزدیک وی بردندی» جهانگیری -
ممکن است در عبارت مذکوره بمعنی دوم باشد (۴) «بمعنی بزرگ آمده و آن را نابهره نیز خوانند حکیم نزاری قهستانی راست - از آنجا پس رو جاسوس ره شد ٭ نبهره بر سر چندین سپه شد» جهانگیری - از ظاهر شعر معنی سوم (پنهان) مفهوم میشود - شاید از دیدن اشعار مقدم و موخر آن بشود معنی بزرگ را تصدیق کرد -

نبی فا - (ن ذ ب ی ع) اسم - نبی را به بینید -

نبید فا - (ن ذ ب ی د) اسم - «بمعنی خبر خوش است و آن را نوید نیز خوانند» جهانگیری (شع)

نبیذ ع - (ن مد ب ی ذ) اسم - شرابی که از میوجات و حبوبات سازند غیر از انگور چه شراب آن خمر نامیده می شود (عل)

نبیره فا - (ن مد ب ی ر ٤) اسم - فرزند زاده (نث و شع) فردوسی از قول گودرز - نبیره پسر داشتم لشکری ٭ شده نام بردار هر کشوری - ایضاً - که گاهی نبیره کشی گاه پور ٭ بهانه تو را جنگ ایران و تور -
در پهلوی نبیره (ان ea و) در اوستا نپات (...) و نپتار (...) بوده و در سنسکرت نپتره (...) بوده - این لفظ در خراسان هست بمعنی فرزند فرزند زاده و فرزند زاده و نواسه است -

نبیل ع - (ن مد ب ی ل) اسم - صاحب نجابت و فضل (عل)

نبیه ع - (ن مد ب ی ه) اسم - شریف و مشهور (عل) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را استعمال کرده -

نبیّ ع - (ن مد ب ی ی) اسم - خبر دهنده از جانب خدا با وحی و الهام که لفظ فارسیش پیغمبر است نبی اعم از رسول است که آن پیغمبر صاحب کتاب است (عا)

نپتون (ن ٤ پ ت ءن) علم - نام سیاره ایست که در سال هزار و هشت صد و چهل و شش میلادی کشف شده (عل) این لفظ (Neptune) فرانسوی است و در آن از لاتین گرفته شده -

نپلز (ن ـ پ ـ ل ز) عم - نام بندری است از مملکت ایطالیای اروپا (ج)

نپور فا - (ن ـ پ ـ و ر) اسم "نفیر باشد - میرابل رازی گفته - نه بابا و نه باخواجه نه پوراست + دراز و خشک و لاغر چون نپوراست" جهانگیری (شع) مبدل نفیرست یا بالعکس -

نپی فا - (ن ـ پ ی) اسم "مصحف (قرآن) بود - حکیم سنائی راست نرم دار آد از برانسان چونسان زانکه حق + انکر الاصوات خواند اندر نپی صوت الحمیر چونت زید و عمرو باشد کارساز نیک و بد + درنپی پس چیست نعم المولی و نعم النصیر - مولوی معنوی فرماید - مرضعیفان را تو بی خصمی مدان + از نپی ذا جاء نصر الله بخوان" جهانگیری (نث و شع) در پهلوی نپیک (ن ا پ ی ک) بوده و با نوشتن از یک ریشه است - بسیاری از فرهنگ نویسها با تلفظ (ن ـ ب ی) ضبط کرده اند - شاید تصور کردند عربی است و فعل ماضی مجهول از مصدر نبا است که همزهٔ آخر برخلاف قیاس تبدیل به یا رشده بمعنی خبر داده شد - لیکن در عربی به این معنی نبّا با تشدید با وهمزهٔ آخر است - اگرچه ما ایرانیها الفاظ بسیار بشکل عربی ساختیم مثل تکیه و مسلمان و جز آنها لیکن لفظ فارسی است و همان طوریکه جهانگیری ضبط کرده درست است -

نپیر (ن ـ پ ی ـ ر) نام بندری است در مشرق جزیرهٔ شمالی نیوزیلند (ج)

نتاج ع - (ن ـ ت ـ ج) مص - زائیدن بهایم و با کسر اول بچه بهیمه (عل)

نتاش فا - (ن ـ ت ـ ش) اسم "خوش و خرم باشد" جهانگیری (شع) در سنسکریت نیتاش (नीताश) بمعنی کسیکه آرزویش برآورده شده است و معنی فارسی مجاز آن - (नीत आश)

نتال (ن ـ ت ـ ل) عم - نام ولایتی است در جنوب افریقا (ج)

نتایج ع - (ن ـ ت ـ ی ج) اسم - جمع نتیجه است به بیینید (عا)

نتایف ع - (ن ـ ت ـ ی ف) اسم "برگزیدها و چیدها باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نتّار ع - (ن ـ ت ت ـ ر) اسم "بسیار طعنه زننده بمبالغه و تغلیظ کننده در کلام و بشدت گوینده فساد کننده و جذب کننده باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نتف ع - (ن ـ ت ف) مص "برکندن موی و برگزیدن و بدست خود چیدن و بفتحتین غله ها و میوه ها و غیره را بدست خود چیدن" فرهنگ وصاف (عل)

نتنز فا - (ن ـ ت ـ ن ز) عم - نام قصبه ایست میان اصفهان و کاشان (ج) با طاء (نطنز) نوشتن غلط است -

نتو (ن ـ ت ـ و) "ارتفاع عضو است از مکان خود و برآمدن آن و تورم جراحت نتو الرحم -

برآمدن رحم است از فرج و یا برگشتن آن از هیئت اصلی بحیثیتی که برگردد و باطن آن تمامی ظاهر و تقعیر آن بهم آید و این را انقلاب رحم نامند و یا عنق آن کج گردد بدون انقلاب و در این هنگام تقعیر آن باقی میماند و نتو رحم را عقل و قرن نیز نامند و صاحب آن را عقلاء و قرناء و نتواء نترة - عبارت از بلند شدن آن است و آن یا از سوء تدبیر قابله است و یا پاره شدن صفاق آن موضع و این را فتق مراق بطن نامند و یا بسبب رطوبت بلغمی که در آنجا جمع گردد چنانچه استسقای زقی می باشد و یا بسبب ریحی که در آن بهم رسد چنانچه در طبلی می باشد و یا بسبب روییدن گوشت زیر پوست آن و یا بسبب تسکافته شدن شریانی در آن پس خون از آن بر آید و در آن موضع مجتمع گردد" مجمع الجوامع - (ط)

نتیجه ع - (ن مد ت سک ج ک) اسم - (۱) فرزند انسان و زادهٔ حیوان (عا) (۲) چیزی که از چیز دیگر حاصل شده باشد (عا) مثال نتیجهٔ حرفهای شما دشمنی با فلان است (۳) در علم منطق نام جملهٔ سوم است که از دو جملهٔ سابق خود بیرون آمده باشد مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است جملهٔ اول صغری نام دارد و دوم کبری (عل)

نثار ع - (ن ک ث سد ر) اسم - (۱) پاشیدن (عل) (۲) نثر نوشتن (عل) (۳) پاشیدن پول یا جواهر یا جز آنها بر سر کسی که فقرا جمع بکنند (عا) با لفظ کردن (نثار کردن گفته میشود) و آنچه نثار کرده میشود در عربی نثار با ضم اول است: نثار چین کسیکه مال نثار شده را برمی چیند (نو شع)

نثر ع - (ن مد ث ر) اسم - (۱) کلامی که شعر نباشد (عل) (۲) نثر بمعنی اول آوردن (عل)

نثره ع - (ن ک ث ر ک) اسم "منزل هشتم بود از منازل قمر و آن دو ستاره است از صورت سرطان از اوسط قدر رابع با کوکبی سحابی که میان آن دو است و آن را معلف سرطان خوانند براین صورت ∴ و بطلیموس در مجسطی همان معلف را نثره گفته است اما زعم عرب آن است که نثره بر منخر اسد است یعنی سوراخ بینی او و نثره در لغت خلطی را گویند که در حین عطسه از بینی حیوانات بیرون آید و خلط اینجا کوکب سحابی بوده" شرح بیست باب ملا مظفر (عل) در عربی بمعانی یک مرتبه پاشیدن و سوراخ بینی و عطسه هم هست.

نجابت ع - (ن مد ج سد ب مد ت) مص - نجیب بودن و با حسب بودن و از خانوادهٔ خوب بودن (عا)

نجات ع - (ن مد ج سد ت) مص - رستن و رستگاری (عا)

نجاح ع - (ن مد ج سد ح) مص - آسان شدن و به حاجت خود رسیدن (عل)

نجار نا - (ن مد ج سد ر) اسم "گل گونه باشد که زنان بر روی مالند" جهانگیری - اگر استعمال شده باشد ریشه اش در سنسکریت نه جر (नजर) است از جر بمعنی پیری چه گاهی سرخاب برای پوشاندن پیری مالیده می شود.

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﺿ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ک) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (سو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نجاست ع ـ (ن ـ ج ـ س ـ ت) مص ـ (۱) نجس بودن و ناپاک بودن (عا) (۲) فضلهٔ آدمی (عا)

نجاشی ع ـ (ن ـ ج ـ ش ی) عم ـ لقب پادشاه حبشه است (عل) با کسر اول و با تشدید یا هم صحیح است

نجباء ع ـ (ن ذ ج ـ ب ـ ع) اسم ـ (جمع نجیب) نجیب ها و صاحبان حسب و صاحبان نسب (عا)

نجّار ع ـ (ن ـ ج ـ ـا) اسم ـ پیشه وری که کارش ساختن چیزها از چوب و تخته است و لفظ فارسیش درودگر است (عا) امثال ـ (۱) "کار بوزینه نیست نجّاری" (۲) "خدا نجار نیست اما در و پاشنه را خوب بهم می اندازد" نجّاریه ـ نام یک فرقهٔ بزرگ اسلام است که تابعان محمد بن حسین نجار ند و ایشان با اهل سنت در خلق افعال و اینکه استطاعت با فعل است و بنده قادر بر فعل خود موافقند و با معتزله در نفی صفات وجودیه و حدوث قرآن موافقند و ایشان سه فرقه اند برغوثیه و زعفرانیه و مستدرکه" ترجمه از شرح مواقف (عل)

نجح ع ـ (ن ذ ج ح) مص ـ فیروزی و برآمدن حاجت و آسان گردیدن کار (عل)

نجد ع ـ (ن ـ ج د) اسم ـ (۱) نام حصه ای از عربستان که زمینش نسبت به اطرافش مرتفع است از آن جهت نجد نامیده شده ـ حدودش به حجاز و یمن و شام و عراق متصل است (ج) (۲) زمین مرتفع (عل) در عربی بر این معانی هم هست " تا نیه خانه و راهنمای ما هر و مکان بی درخت و غم و اندوه و پستان و راه بلند"

نجدة ع ـ (ن ـ ج د ـ ت) اسم ـ دلیری و سختی و ترس (عل) نجدات جمع است ـ

نجران ع ـ (ن ـ ج ر ـ ن) اسم ـ نام جائی است در یمن نیز نام جائی است در حوران نزدیک دمشق (ج) در عربی بمعنی پاشنهٔ در و تشنه هم هست ـ

نجس ع ـ (ن ـ ج ـ س) اسم ـ پلید و ناپاک مقابل طاهر (عا) " دریا بدهان سگ نجس کی گردد" مثل است ـ با فتح و ضم جیم هم صحیح است نیز با سکون جیم و کسر و فتح نون ـ

نجعة ع ـ (ن ذ ج ع ـ ت) مص " طلب آب و گیاه کردن در موضع آنها" فرهنگ وصاف (عل)

نجف ع ـ (ن ـ ج ـ ف) اسم ـ (۱) تپه و جائی در میان وادی که آب به آن نرسد (عل) (۲) نام شهری است در عراق نزدیک کوفه که مرقد حضرت علیؑ در آن است (عا)

نجک فا ـ (ن ـ ج ـ ک) اسم " نوعی از تبرزین باشد ـ حکیم سوزنی راست گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم + دانم بدین قدر که بترکی است گل چچک ـ از خشم او بر آن چچک تو چکد سرشک + ترکی مکن بکشتن من بر کش نجک ـ خواجه عمید لوکی گفته ـ ای زنهیب حکم تو خم زده قامت فلک + خطبهٔ کبریای تو وحدک لا شریک لک ـ بر سر ابر نوبهار از در توفزودنی است + لاله نشسته با سپر بید ستاده با نجک ـ و بترکی نجق گویند" مبدل و مخفف ناچخ است (به بینید) از فارسی به ترکی رفته ـ

نجل ع۔ (ن ــ ج ل) اسم۔ فرزند (عل) در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد۔ ازان جمله است پدر و نژاد و عمل و آب و زه آب و گروه بسیار۔

نجم ع۔ (ن ــ ج م) اسم۔ (۱) ستاره (عل) انجم و نجوم جمع است در عربی (۲) گیاه بی ساق (عل)

نجند فا۔ (ن ــ ج ــ ن د) اسم۔ مبدل نژند بمعنی اندوهگین و افسرده (شع) در سنسکریت چهند (छन्द) بمعنی خواهش است و ن (न) حرف نفی و معنی مجموع برخلاف خواهش و اندوهگین مجاز آن است

نجوان فا۔ (ن ــ ج و ــ ن) اسم "زعفران را گویند" جهانگیری۔ (ط)

نجوة ع۔ (ن ــ ج و ــ ت) اسم "زمین بلند باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نجوم ع۔ (ن ذ ج ــ و م) اسم۔ (جمع نجم) (۱) ستارگان (عا) (۲) نام علمی که در آن اثرات ستارگان بر روی زمین بیان میشود و به آن علم احکام نجوم هم گویند (عا) (۳) نام علمی که در آن حرکات و حالات ستارگان با یکدیگر بیان میشود که نام های دیگرش علم حساب نجوم و علم هیئت است (عل)

نجوی ع۔ (ن ــ ج و ــ) اسم۔ (۱) راز و راز گویندگان هم (عا) (۲) آهسته حرف زدن دم گوش کسی که لفظ دیگرش پچ گوشی است (عا) با لفظ کردن استعمال میشود۔

نجیب ع۔ (ن ــ ج ی ب) اسم۔ (۱) شخصیکه از خانوادهٔ خوب باشد (عا) (۲) شخص با حسب و دارای اخلاق خوب (عا) نانجیب۔ (الف) کسیکه نجیب نباشد (عا) (ب) زن فاحشه (تک اصفهان) (۳) اسب شتر خوب (شع) منوچهری۔ نجیب خویش را دیدم ستاده ٭ چو دیوی دست و پا اندر سلاسل۔

نجیع ع۔ (ن ــ ج ی ع) اسم "خون اندرون بدن خاصة خون سیاه" فرهنگ وصاف (عل)

نحاس ع۔ (ن ذ ح ــ س) اسم۔ فلزی که نام دیگرش مس است (عل) با فتح و کسر اول هم صحیح است در عربی بمعانی "دود بی شعله و آتش و طبیعت و آنچه از چکش زدن به مس در روی آفتد" نیز هست۔

نحر ع۔ (ن ــ ح ر) اسم۔ کشتن شتر با نیزه زدن بر بالای سینه اش (عا) با لفظ کردن گفته می شود (۲) حصهٔ بالای سینهٔ جاندار (عل) (۳) در علم عروض انداختن هر دو سبب تا مفعولات که لا بماند فع بجایش نهند و رکنی که در آن نحر واقع شود منحور گفته میشود (عل)

نحریر ع۔ (ن ٤ ح ر ی ر) اسم۔ کسیکه حاذق و زیرک و دانا باشد (عل)

نحس ع۔ (ن ــ ح س) اسم۔ شوم و نامبارک مثل روز نحس و ستارهٔ نحس (عا) نحسان و نحسین۔ مریخ و زحل که در علم نجوم بیچاره ها نحس قرار داده شده اند (عل) بچه نحس: بچه زیاد گریه کن لج باز (عا) نحس در عربی بمعانی "کوشش و زیان و چیز تاریک و باد سرد و غبار" نیز هست۔

نحل ع - (ن ـ ح ل) اسم "مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذاہب درین صورت جمع نحلت است که بمعنی مذہب باشد. از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذہب ہای باطلہ" غیاث (عل)

نحلة ع - (ن ع ح ل ـ ت) اسم - عطیه و ہبه و مہر زن دادن و دعویٰ و مذہب و دیانت و نحل با کسر و ضم اول جمع است (عل)

نحو ع - (ن ـ ح و) اسم - (۱) راه (عا) مثال - بہر نحو یکه شما بگوئید من قبول میکنم (۲) نام علمی است که در آن بحث از ترکیب جمله و حالات اجزای آن میشود (عل) در عربی بمعنی مثل و مقدار و جانب و جهت و قصد ہم ہست.

نحور ع - (ن ـ ح ـ و ر) اسم - جمع نحر است (به بیند) (عل)

نحوست ع - (ن ـ ح ـ و س ـ ت) مص - نامبارک و شوم بودن چیزی یا کسی (عا)

نحول ع - (ن ـ ح ـ و ل) مص - لاغر کردن و لاغری از بیماری و خستگی (عل)

نحیف ع - (ن ـ ح ی ف) اسم - لاغر و نزار و مرد عاجز (عل) نحاف جمع است.

نخ فا - (ن ـ خ) اسم - (۱) رشته از پنبه و ابریشم و جز آن که الفاظ دیگرش تار و ریسمان است (عا) ریشه اش در سنسکریت "نہ" (नह) بمعنی بستن است که کار نخ است - (۲) مجازاً صف لشکر و ہر صف (شع) فردوسی - نبد کوه پیدا نه بوم و نه شخ + ز دریا به دریا کشیدند نخ - ایضاً اسدی - کشیدند بر ہفت فرسنگ نخ + فرو ن گشت مردم ز مور و ملخ - ایضاً عسجدی - بجنبید لشکر چو مور و ملخ + کشیدند از کوه تا کوه نخ - اتصال و راستی صف تشبیه به نخ شده (۳) قسمی از فرش (شع) شیخ عطار - آن یکی بر بستر کمخواب و نخ + وان یکی بر خاک خواری خورده یخ - ایضاً سوزنی - ایا بحرمت و تعظیم تکیه گاه تو را + زمانه بوسه کند گوشه نہالی و نخ - درین معنی مخفف نخّ (مشدد) عربی است و از دیوان قاری البته معلوم میشود در قدیم نام پارچه ای ہم بوده که گوید - باز جل پاره مرقع صفت طفلی تو ا نخ دیبای ثمینت چو شباب پندار - ایضاً خرد و بیاز باغ و بوستان به + نخ و کمخا ز راغ و گلستان به (۴) آہن خیش (تک خراسان) (۵) "دیو بود - شاعر به قید نظم آورده - از نخشبی مدار طمع در جہان کرم + نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم" جہانگیری - نام شاعر داده نشده جہانگیری مسئول لفظ است "با اوّل مضموم قدم بر قدم رفتن بود از دنبال کسی خواجه عین القضات ہمدانی فرموده - چون ذره بخورشید نور رخ تو + روزان و شبان ہمی دوم برنخ تو - گر فرد شوم من از رخ فرخ تو + آواز دہی عدم دہد پاسخ تو" جہانگیری - رشیدی گوید "و درین تامل است - چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهت قافیه باشد" سراج در اعتراض بر رشیدی گوید - "این توجیه در شعر استادان کلام را از پایه بلاغت افکندن است و مجوز شدن ضم نون بجهت قافیه در حق استادان بسیار مستبعد است"

از شاعر استادی مانند خان آرزو (مولف سراج) چنان اعتراض عجیب است چه اساتذه قدیم با در ضرورت شعر تغییر حرکت قافیه را جایز میدانستند.

نخاع ع - (ن ذ خ سـ ع) اسم - مغز میان مهره پشت که لفظ دیگرش مغز حرام است (عل)، با فتح وکسر اول هم درست است.

نخاله ع - (ن ذ خ سـ ل ٤) اسم - (۱) سبوس (عل)، (۲) آنچه بعد از غربال کردن در منخل (غربال) مانده باشد (عل)، (۳) مجازاً شخص بداخلاق و چیز پست (عا)

نخبه ع - (ن ذ خ ب ٤) اسم - برگزیده هر چیز (عا) با فتح خا هم صحیح است.

نخچ فا - (ن سـ خ چ) اسم - "نخچ گیائی درشت باشد که خاک روبان بدان زمین روبند. طیان گفت. وست و کف و پای تران پر نخچ + ریش پیران زرد از بس دود نخچ" لغت الفرس (شع)

نخچذ فا - (ن سـ خ چ ـ ذ) اسم - "نخچذ زیم آهن باشد و آن سنگ تیز بود که ندافان محلاج بدان بر زنند تا درشت گردد. منجیک گفت. دو دار گرنده دولب بر دهولیش + از آن قلیه بهتر ز آن نان نخچذ" لغت الفرس (شع) در سنسکرت نگ جات (नगजात) بمعنی حاصل شده از کوه است.

نخچل فا - (ن سـ خ چ ـ ل) اسم - "نخچل شکنج باشد و گویند ناخن برگرفتن (نشگان) باشد. آغاجی گفت. نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو + رواست باری گر دل ببرد مونس داد" لغت الفرس (شع) در صحاح الفرس بجای شکنج نشکنج است و مصرع دوم هم چنین است. رواست باری اگر دل ببرده است نگار. ریشه اش نخ (नख) بمعنی ناخن و چل (चल) بمعنی رفتن است.

نخچوان فا - (ن سـ خ چ ـ و سـ ن) اسم - نام شهری است از ولایت آذربایجان ایران (عا)

نخچیر فا - (ن سـ خ چ ی ر) اسم - (۱) بز کوهی خصوصاً و هر حیوانی که شکار کرده میشود عموماً (نت و شع) مختاری. بیند از بس چشم نخچیر و بناگوش تذرو + دشتها پر نرگس و که پایها پر ناروان. این معنی اصل است که در سنسکرت نگ چر (नगचर) بمعنی رونده بر کوه است (۲) شکار گرفتن جانور وحشی است و با لفظ کردن استعمال میشود (نت و شع) امیر خسرو. باز آن سوار مست به نخچیر میرود + دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود. لفظ نخچیر در پهلوی هم نخچیر ([illegible]) بود.

نخچیرگان و نخچیرگانی - نام لحنی است از سی لحن ساخته باربد (نت و شع) نظامی. چو بر نخچیرگان تدبیر کردی + بسی چون زهره را نخچیر کردی"

نخچیروال نخچیروال. نخچیر انگیز باشد. فرخی گفت. ناممکن است این سخن بر خاص + لفظی است این فریبنده عام. نخچیروالان این ملک را + شاگرد فزون بود ز بهرام" لغت الفرس (شع). فرهنگ نویسان بعد از اسدی مقصود از

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (سـ) آ (سـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

لفظ نخچیر انگیز» را شکاری فهمیده‌اند لیکن ظاهر لفظ کسی است که شکار را بطرف شکاری میراند چنانچه در شکار جرگه که پادشاهان و بزرگان می‌کنند جمعی شکارها را بطرف ایشان میرانند. لفظ دال که متصل به نخچیر شده هندی است که در زمان محمود غزنوی بر ایران رفته کوتوال را به بینید.

نخچیز فا. (ن ـ خ چ ی ز) اسم "نخچیز پیچیدن بود. گویند در فلان نخچیزید یعنی در د پیچید. سرودی گفت. آری مرا بدانکت برخیزم + و زلف عنبرینت بیادیزم. داری مرا بدانکه فراز آیم + زیر دو زلفکانت به نخچیزم" لغت الفرس (شع)

نخاس ع. (ن ـ خ خ ـ س) اسم. (۱) فروشنده برده و فروشنده حیوانات و دلال فروش آنها (عل)، (۲) مجازاً بازار فروش بردگان و حیوان (نث و شع)

نخراز فا. (ن ـ خ ر ـ ز) اسم. بزی را گویند که پیش رو رمه و گله گوسپندان باشد آنرا نهاز نیز خوانند استاد فرخی نظم نموده. سپه دشمن او را رمه دان که در او + نه چراننده شبان است نه ره جو نخراز. ابوالفرج رونی فرماید. شیر سهم تو برشکنده بکره + گرگ و قصاب را به نخرازی" جهانگیری (شع) نخر بمعنی اول است و از مبدل اج (अप) بمعنی بز است. نخری را به بینید.

نخری فا. (ن ـ خ ر ی) اسم. نخستین (تک اصفهان) جهانگیری گوید "نخر با اول مضموم ثانی زده بمعنی نخست باشد و نخری نخستین را گویند" اما شاهد نیاورده و در اصفهان هم نخر بدون یا گفته می‌شود.

نخست فا. (ن ـ خ ـ س ت) اسم. اول و پیشین (نث و شع) و نخستین هم همان است. در پهلوی هم نخست (۳۱ ﻮﻌﺻ) بوده. در اوستا نزدیشته (ﻟ ﻩﺪﯽ ﻑ ﺩ ﻭﻪ ﺹﻣ ﻪ) و در سنسکریت ندیشته (नेदिष्ठ) بمعنی نزدیک ترین ریشه است.

نخستین

نخشب (ن ـ خ ش ـ ب) اعم "شهری است بماوراءالنهر معروف که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آن را نسف نیز گویند. شیخ عزیزالدین نسفی از آنجاست و همانا نسف معرب نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانا کیک خان بوده در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرش گویند بدین نام مشهور شد و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا که آن را مقنع گویند بسحر و شعبده در حوالی شهر نزدیک بکوه سیام از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه از چاه بر میآورد و تا چهار فرسخ راه پرتو می افکند جمع کثیر پیرو او شدند. مختاری غزنوی گفته. طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش + و گرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش. چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را به کش نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته. عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را + چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان. و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند. چنانکه رودکی

گفته. نه ماه سیامی نه ماه فلک + که این یک غلام است و آن پیشکار. نظامی گفته. نه ماه آیینه سیاب داده + چو ماه نخشب از سیاب زاده» ناصری (ج)

نخکله فا- (ن ـ خ ک ـ ل ـ ٤) سم. «گوز سخت اگر دوی سوزنی) بود. لبیبی گفت. ای بزفتی علم بر گرد جهان + بر گردم ز تو گر بری. گرچه سختی چو نخ کله مغزت + جمله بیرون کنم بچاره گری» لغت الفرس (شع) در سبزوار ایران گردوی سوزنی ناخ کله است و بمعنی باز کردن هر چیز با ناخن هم هست مثل پشمها را ناخن کله کن یا موی سر ناخ کله شده. ریشه اش نکه کهله (دم ۲۹ ۲۹ ۲۹) است بمعنی بیرون آینده با ناخن.

نخل عر- (ن ـ خ ل) سم- (۱) درخت خرما (عا) **نخلة**. یک درخت خرما (عل) **نخلستان**. جائی که در آن نخل بسیار باشد (عا) (۲) مجازاً هر درخت (شع) میرزا رضی دانش. زعفران کشور ما گریه بسیار آورد + نخل صندل در دسر در عهد ما بار آورد. ایضاً. پرورم دانش برای میوه نخل بیدرا + بچگان را خنده می آید ز فکر خام من. ایضاً محمد قلی سلیم. همین در سر نمی باشد هوای فتنه عاشق را + تن منصور چون نخل کد و برداری ثمر- (۳) تابوت بزرگ و بلندی که بر آن خنجر و شمشیر و پارچهای قیمتی و آئینه ها بسته است و روز عاشورا بعنوان تابوت امام حسین حرکت داده میشود چون شبیه بدرخت خرما ساخته میشود نخل گفته شده (عا) گاهی برای مرده جوان هم تابوت را شبیه به نخل مذکور می سازند. شانی تکلو گفته. کشته عشقم و آن نیست که در شهر کسی + نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند. **نخل بند** کسیکه نخل عاشورا را با هنرمندی بسازد و کسیکه مجسمه نخل و درختان میوه را از موم وجز آن بسازد و نقاشی که صورت درختها را بکشد (نت و شع) **نخل طور**. درختی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده شده بود» غیاث (عل) **نخل عرا** و **نخل ماتم** و **نخل محرم**. نخل بمعنی سوم (به بینید) (عا) **نخل مریم** عبارت از نخلی که چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسی علیه السلام از درد زه بی قرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد» غیاث (عل)

نخوة عر- (ن ـ خ ـ و ـ ت) اسم. تکبر و ناز (عا) و در عربی بمعنی دلیری و بزرگی هم هست.

نخود فا- (ن ـ خ ـ و ـ د) اسم. نام دانه ایست خوراکی که از ماش و عدس بزرگتر است و مانند آنها در خورش پخته میشود (عا) در پهلوی نخود (با فتح نون) (۳۱۱) بوده (۱) بمعنی مطلق حبوبات. **نخود بریز** کسیکه نخود و بادام و پسته و فندق وجز آنها را بو داده آجیل بسازد و نیز کسیکه نخود را بو داده نخودچی بسازد (عا) **نخودچی**. نخود بو داده (عا) **نخود همه آش بودن**. فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن و در هر جا که کاری است حاضر بودن (عا) **نخودی**. رنگی که مانند رنگ نخود باشد و چیزی که دارای آن رنگ باشد (عا) **پی نخود سیاه فرستادن**. کسی را که نخواهند در وقت کاری حاضر باشد بتدبیر و بهانه بیرون فرستادن (عا) مثال

دیروز رندان میخواستند شراب بخورند آخوند بیچاره را فرستادند پی نخود سیاه - این مقوله از این حکایت برخاست که زنی فاسق داشت و وقتی میخواست شوهرش را دست بسر بکند تا با فاسق وصال یابد پس بشوهر گفت آب گوشت امروز ما نخود سیاه میخواهد که خوب می پزد و نخود سفید پز انیست برو نخود سیاه بیاور و به آن بهانه شوهر را بیرون فرستاد و چون نخود سیاه کم یاب است مدتی طول کشید تا شوهر بخانه برگردد۔

نخیز فا۔ (ن مد خ ی ز) اسم۔ (۱) "کمین و کمینگاه را نخیزگاه گویند۔ مسعود سعد سلمان نظم نموده۔ تو ای دل دژم باش و همواره باش ✣ تو ای چشم خون ریز و پیوسته ریز۔ به بینید پیری که جان مرا نشست است چون شیر اندر نخیز" جهانگیری (شع) (۲) "زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بشیر از تخم دان و دانه دان نیز گویند" رشیدی۔ تخم دان جائی است که در آن تخم ریخته میشود تا بعد از سبز شدن از انجا کنده بجای دیگر نشانند۔ سروری بعد از نقل معنی دوم از فرهنگ وفائی گوید " اما در این قول منفرد است و در هیچ نسخه (فرهنگ) این معنی نیامده " رشیدی گوید۔ مد و در فرهنگ بمعنی فرمایه و کمینه گفته۔ ناصر خسرو گوید۔ جان پر مایه همی چون بفروشی به نخیز ✣ چیز پر مایه همان به که به ارزان ندهی۔ لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضی نسخ۔ جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز ✣ واقع است " در معنی اول لفظ مرکب از نه و خیز است بمعنی برنخیزنده۔

نخیل ع۔ (ن مد خ ی ل) اسم۔ درخت خرما که لفظ دیگرش نخل است (عل)

ند فا۔ (ن مد د) اسم۔ (۱) "بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد۔ ابوالفرج رونی گفته۔ گر بخت را و جاهت و اقبال راند است ✣ از خدمت محمد بهروز احمد است " جهانگیری (شع)، در سنسکریت نُد (नद) باضم اول بمعنی پیش رفتن و جلو بردن و دفع کردن است شاید در شعر ابوالفرج هم باضم اول باشد۔ (۲) مخفف نَدّ (مشدد) عربی است بمعنی قسمی از بخور خوشبو (شع) سوزنی۔ هوای او بدو شاهین دل از برم بر بود ✣ که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند۔

نداء ع۔ (ن ء د مد ء) اسم۔ آواز و خواندن انسان یا حیوان را (عا) در تکلم با لفظ کردن و در شعر بازدن و نمودن هم استعمال میشود و گاهی غیر ذی روح هم مجاز امنادی واقع میشود مثل ای جوانی کجائی۔ حرف نداء۔ حرفی است که وقت خواندن چیزی یا کسی آورده میشود مثل ای و یا و آ و ها (عل)، در سنسکریت هم ند (नद) بمعنی آواز دادن است و رود خانه راندی (नदी) برای آواز دادن آن گفته شده در باب توافق ریشه آریائی در سامی صفحه هیج دیباچه جلد دوم را به بینید۔

ندامت ع۔ (ن مد د مد م مد ت) مص۔ پشیمانی و غم و اندوه بر کردن کاری (عل)

ندب ع - (ن مد د مد ب) اسم - آنچہ باآن گروبستہ میشود (عل) در فارسی در گرو مخصوص استعمال میشود چنانچہ جہانگیری گوید" داو برہفت باشد وآن را بتازی عذرا خوانند - اثیرالدین اخسیکتی گفتہ

ندب دولت نا باختہ بر چید بساط * منزل عالم نادیدہ برون تاخت براہ - و چون از ہفت بگذرد و بیازدہ رسد آن را نامی ندب و داو فرد نیز گویند و بتازی وامق نامند و چون بہفدہ رسد آن را دست خون گویند و شرح آن در ذیل لغت دست خون مرقوم خواہد شد انشاء اللہ تعالیٰ و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چہ اگر داو کنند آن داو ہژدہم نمی شود بلکہ داو اول میگویند" در عربی بمعنی نشان زخم ہم ہست -

ندبۃ ع - (ن ذ د ب ۀ) اسم - زاری کردن برمیت و شمردن محاسن آن (عا)

ندّ ع - (ن مد د د) اسم" بفارسی کتہ گویند و آن دوائی است مصنوع از قبیل بخور د مانند غالیہ خوشبو و مخترع آن بجاشعہ اند و برای خلفای عباسیہ ترتیب دادہ اند - اجزای آن عود ہندی - عنبر اشہب صندل سفید حصی البان پوست ترنج بابرگ آن اجزای مساوی کوفتہ بیختہ باہم وزن تمام ادویہ و بقول بعضی با دو وزن آن نبات سفید بگلاب یا آب مرزنجوش سرشتہ اقراص سازند و بعضی مانند شمع فتیلہ دراز میسازند و در مجالس برای خوشبوی سوزانند و نیز از عود غرقی با گلاب سودہ چہل مثقال و عنبر اشہب چہار مثقال مشک یک مثقال و نبات سفید یک صد مثقال می سازند و بعضی مصطکی نیز داخل می نمایند و بآب صمغ محلول سرشتہ اقراص یا فتیلہ ہا مانند شمع می سازند" محیط اعظم (ط) در عربی بمعنی تل و پشتہ بلند ہم ہست - باکسر اول - مانند و ہمتا و ضد (عل) انداد جمع است -

ندّاف ع - (ن مد د د مد ف) اسم - حلاج کہ لفظ فارسیش پنبہ زن است (عل)

ندرت ع - (ن ذ د مہ مد ت) اسم - تنہائی و کمی و تنہا بودن (عل)

ندم ع - (ن مد د مد م) مص پشیمانی و غم و اندوہ بر کار گذشتہ (عل)

ندماء ع - (ن ذ د مد م مد ۶) اسم - (جمع ندیم) ہم نشینان (عل) در عربی بمعنی حریفان شراب ہم ہست -

ندوۃ ع - (ن مد د ۀ) اسم - گرد آمدن گروہی و جای گرد آمدن ایشان (عل) دارالندوہ (۱) خانہ گرد آمدن گروہی (عل) (۲) نام سرائی بودہ در مکہ ساختہ قصی بن کلاب کہ در آن برای مشورت جمع میشدند (عل)

ندیم ع - (ن مد د ی م) اسم - ہم نشین شخص بزرگ (عا) در عربی بمعنی حریف شراب ہم ہست و ندماء جمع است.

نذر - نذور - نذورات ع - (ن مد ذ ر) اسم - آنچہ کسی برخود واجب گرداند مثل اینکہ بگوید اگر از مرض خود شفا یابم دہ تومان در راہ خدا میدہم - آوردن لفظ نذر شرط نیست مثل مثال مذکور و گاہی آوردہ میشود

(مد) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ذ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۀ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (مد) آ (مہ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

مثل اینکه گوید: نذر کردم که اگر از مرض شفا یابم ده تومان در راه خدا بدهم (عا) نذر بضم اول و دوم جمع است اما در فارسی نذور و نذورات هم هست. لفظ نذر در عربی بمعنی دیه هم هست و جمعش نذور.

نذل ع. (ن - ذل) سم. پست افتاده از دین یا حسب انذال و نذول جمع است (عل)

نذیر ع. (ن - ذی ر) سم. ترساننده مقابل بشیر و یکی از القاب پیغمبر اسلام هم هست که مردم را از عذاب خدا میترسانید (عل) در عربی بمعنی ترساندن و پیری هم هست.

نر فا. (ن - ر) سم. (۱) جاندار یا گیاهی که دارای مادهٔ تولید مثل است مثل انسان نر (مرد) و گوسفند نر و گاو نر و نخل نر مقابل ماده که گیرندهٔ مادهٔ تولید است مثل انسان ماده (زن) و گاو ماده و جز آنها (عا) امثال. (الف) "هر کسی را که بخت برگردد + شب اول عروس نر گردد" (ب) "هر چه میگویم نر است میگوید بدوش" **نر و ماده** - دکمهٔ مادگی و دو دکمه که بهم جفت شوند و هر دو چیز که حصه‌ای از یکی در سوراخ دیگری رود (عا) **نر و موک** خنثی که انسان دارای الت مرد و زن هر دو است (عا) مبدل نر و مادک است (۲) مجازاً شخص دانشمند و بزرگ مند دلیر مثل ملای نر و واعظ نر (عا) (۳) مجازاً جاندار که در جنس خود بدتر و مهیب‌تر و بزرگتر باشد مثل نرگدا بمعنی گدای گردن کلفت مثل ونرّه دیو و نرّه غول و نرّه پیل (عا) (۴) آلتی که در جاندار نر را از ماده تمیز میدهد (شع) در این معنی مخفف نره است بمعنی منسوب به نر. نر در این معنی در تکلم خراسان هست. (۵) "نام پدر سام است و او را نریم و نریمان نیز خوانند حکیم ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گرز نره بودی + زمین بوسه دادی ترا سام بن نر" جهانگیری (شع) **نره** (۱) نر بمعنی اول (۲) در جاندار آلتی که با آن نر از ماده تمیز داده میشود (نث و شع) سوزنی مین گفتم این حدیث و میان دوران من + مانند ترب غاتفری سخت شد نره. (۳) "موج آب را خوانند - خواجه عمید لوکی گفته - اژدر ماده بین که چون سینهٔ تیغ روی او + تیغ صفت شکافته گنبد آب را نره" جهانگیری (شع) (۴) "شاخ میان درخت را نامند" جهانگیری. اگر استعمال ثابت شود مجاز از معنی دوم است که شاخه تشبیه به آلت رجولیت شده جهانگیری این معنی را برای لفظ نر هم نوشته و در خراسان نر زردک بمعنی چوب میان زردک هست. معنی سوم هم مجاز از دوم است. **نرّه** (مشدد) (۱) نر بمعنی اول مثل نرّه خر و نرّه گاو (عا) نرّه خر جوز علی. در مقام تحقیر به آدم تراشیده بی ادب گفته میشود (عا) (۲) نر بمعنی دوم مثل نرّه دیو (عا) **نرگان** - گدایان باشند. قریع الدهر گفت. آنکه این شعر نرگان گفت است + زیر سیصد هزار تن خفت است" لغت الفرس (شع) مقصود از نرگان گدایان گردن کلفت بی حیا است نه مطلق گدایان. (۳) آلتی از جاندار نر که آنرا از ماده تمیز میدهد (شع) مولوی معنوی - گر همه نرّه خراند روی رود + آن رحم و ان رود ما دیران شود. **نرینه** - مزید لفظ نر است لیکن بیشتر در انسان استعمال میشود مثل فرزند نرینه یعنی پسر (عا) مثال شعری از امیر خسرو. نرینه نبود ش

چو فرزند مسیح ‌ به تعلیم گوش مراد او پیچ ـ لفظ نرد در پهلوی هم نرد ( ) بوده ـ در اوستا نره ( ) و در سنسکریت نر ( ) بوده ـ

نزاغ فا ـ ( ) عم ـ نام قصبه ایست از ولایت کاشان ایران (ج)

نزاک فا ـ ( ) اسم ـ همیشه و بردوام بود حکیم نزاری نظم نموده ـ کی بود بار خدایا که به بینیم خراب + خانمان در کویش که سیه باد نزاک ـ جهانگیری (شع)

نربدا ( ) عم ـ نام رود خانه ایست در شمال هندوستان که از مشرق رو به مغرب جاری است و میان سلسلهٔ کوه ست پورا و دیندیا واقع شده (ج)

نرجس عر ـ ( ) اسم ـ (۱) نرگس (به بینید) (عل)، (۲) یکی از نامهای زنان است (عا) لفظ معرب نرگس است ـ

نرخ فا ـ ( ) اسم ـ (۱) بهای عمومی چیزی و آنچه در معاملات خصوصی در بها داده میشود قیمت است (عا) مثال ـ با اینکه از طرف بلدیه نرخ شیر چارکی ده شاهی است شیرفروش محلهٔ ما امروز از من برای یک چارک پانزده شاهی قیمت گرفته "میان دعوا نرخ معین می کند" مثل است (۲) بجائی که در معاملات خصوصی ادا میشود (شع) امیرخسرو ـ هر دو عالم قیمت خود گفته ای + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ـ در سنسکریت نیرارگه (निरअर्घ) یعنی بی قیمت و بسیار گران بها است ـ

نرد فا ـ ( ) اسم ـ (۱) "نرد تنهٔ درخت بود کسائی گفت ـ مردم اندر خور زمانه شد است + نرد چون شاخ گشته شاخ چو نرد" لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی ـ تو نو از شجر جود تو باید هر روز + درو دینار و درم میوه و نرد و ورقه ایضاً مختاری ـ ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو + آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ است این چو بار ـ آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار + آن چو شاخ باردار است این چو نرد پایه دار ـ ایضاً فردوسی ـ برادرز تیرش تبر سید سخت + نهان گشت در پشت نرد درخت (۲) نام بازی ایست که بر صفحه با مهره ها میشود (عا) در سنسکریت نرد (नर्द) بمعنی آواز دادن و رفتن است و مهره انداختن در بازی را نردیته (नर्दित) گویند ـ در بازی شطرنج مهره انداخته نمی شود بلکه حرکت داده میشود و آواز ندارد اما در نرد از انداختن مهره آواز بیرون می آید نرد نامیده شده ـ (۳) "نرد بر وزن فرد چیزی مرکب است که به شکل نرد می سازند و در مایعات مناسبه سوده بطریق طلا استعمال می کنند و معروف بطلای نرد است و صفت آن این است که بگیرند صندل سرخ و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مرداسنگ اجزای مساوی و کوفته بیخته به آب تیبات بزرگ به شکل نرد سازند طلای این نافع اورام حاره است" محیط اعظم (ط)

نردبان / نردبام

فا-(ن مدر دمد ب مدن) اسم- دو چوب بلندیکه درمیان آنها بفاصله ها چوبها مانند پله های پلکان کارگذاشته شده و در بالارفتن از درخت و دیوار و جز آنها استعمال میشود (عا) نردبان از آهن هم ساخته میشود. لفظ مرکب از لفظ نرد (<ins>تنه</ins>) بمعنی رفتن و بان مبدل بام است چه بیشتر برای بالارفتن به بام استعمال میشود یا از نرد بمعنی اول (تنهٔ درخت) است که نردبان از تنهٔ درخت ساخته میشود یا مخفف نوردبان است از نوردیدن بمعنی طی کردن - چنانچه در اصفهان به آن نوردبان گویند. در شیراز نردبام گویند "نردبان پله پله" مثل است- نردبان در راه نهادن و افکندن. در اثنای راه سرحرف با رفیقان باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود. مح. طالب آملی. مکن عمر را در خموشی تباه + ز گفتار نه نردبانی براه. بیلم. بگوشم کش چو گوهر استانی + چو موج افکن برین ره نردبانی مصطلحات وارسته (شع)

نرده

فا-(ن مدر د ه) اسم- میلهای چوبی یا فلزی نزدیک هم نشانده که چون دیوار مانع رفت و آمد است و الفاظ دیگرش محجر و تارمی است (عا) ماخوذ از نرد بمعنی اول است.

نرّاد

فا-(ن مدر ر مد ر) کسیکه بسیار نرد بازی کند (کم) لفظ فارسی است بشکل عربی

نرساک

فا-(ن مدر مد س ک) اسم- "اسم فارسی عدس است" محیط اعظم (طا)

نرسی

فا-(ن مدر س ی) علم- در شاهنامه نام یکی از پادشاهان اشکانی است (نث وشع) فردوسی در شمردن بعضی از سلاطین اشکانی- چو نرسی و چون اورمزد بزرگ + چو آرش که بد نامدار سترگ.

نرکه

(ن مدر مد ک ه) اسم "بمعنی جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد. گویند ترکی است" فرهنگ وصاف (عل)

نرگس

فا-(ن مدر گ ه س) اسم- نام گلی است خوشبو که تره و ساقه اش مانند پیاز و بر سر گلی میآورد زرد یا بنفش معرب آن نرجس و عربیش عبهر است (عا) "نرگسه- مزید علیه نرگس و گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده و بر سقف خانه ها نصب کنند. نیز کنایه از کواکب. حمید تولکی. گرد نرگس دان گردون بین هزاران نرگسه + هرطرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید- میر خسرو. نقشی است کز آن را که تو میخوانی ابر + اندر سر آن نرگسه پر ز خمارت" بهار عجم (نث وشع) نرگسی. نام خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خورد کرده در روغن سرخ کرده میشود و گاهی اسفناج هم ریخته میشود که از جهت شباهت اجزای آن به نرگس چنان نامیده شده (عا) "و نرگسی جنسی از جامه و نام شاعری معروف و نوعی از پلو یخنی کاشی - وه از نرگسی پلو چون یاد + بود از نظم نرگسی دل شاد- و بمعنی زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز و طعن و کنایه و ایما و اشاره - باقر کاشی- به هنگام تکلم نرگسیهای تو را نازم + که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون. ولهٔ شمعت که سراپای زبان آمده است + از دست زبان خود بجان آمده است. چون شاهد شوخ درمیان آمده است + چشمک زن و نرگسی زنان آمده

است - ملا طغرا در تعریف کدو - از آن سبز بزم چمن وا زده ٭ که نرگس برو نرگسیها زده ٭ حکیم شرف الدین شفائی در مذمت مردم خر در کله یعنی آن کسانی که سید نباشند و خود را به تکلف سید قرار دهند - در بغل نرگسی زنان شجره ٭ آن نهال سیه دلی ثمره - جناب سراج المحققین می فرمایند فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان چنانکه مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر بعزیزی گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق باید کرد بیت محمد قلی سلیم نوشته فرستاد - سرو چون سایه زپی آمده رفتار تو را ٭ نرگسی زن شده گل گوشه دستار تو را - شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن گوشه دستار را بصورت نرگس ساخته بر گوشه دستار نصب کردن است و از خدمت کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و صاحب زبان و اهل ایران است نیز معنی این لفظ پرسیده شد همین قسم چیزی فرمودند بهر کیف معنی این چنانچه باید بتحقیق نرسید انتهی. ناظم هروی - یاد آن شوخی که چشمک بر نگاهش می زدم ٭ نرگسی بر گوشه چشم سیاهش میزدم - نور الدین ظهوری. بشم به جرگه بیگانگان بدید و رمید ٭ چه نرگسی زنگه های آشنا برداشت " بهار عجم (شع) نرگسیه. طعامی است گرم و تر صالح برای صاحبان کد و ریاضت و مزید باه و مضر گرم مزاج و معطش صاحبان معده گرم و مصلح آن ترشیها و صنعت آن این است که تنور با مرتب ساخته بالای آن زرده بیضه مرغ اندازند و با پسته و بادام مقشر مزین میسازند " محیط اعظم (رعا)

نرم فا - (ن مد ساکن) جسمی که در لمس ملایم باشد مقابل سخت (عا) و مجازاً هر چیز ملایم و شخص حرف شنو و فرمانبردار - چو نرمی کنی خصم گردد دلیر " مثل است - در پهلوی هم نرم (ا ب) بوده. نرم آهن - نرم شمشیر کنایه (استعاره) از نامرد و ترسنده - خواجه نظامی - که در من چه نرم آهنی دیده ای ٭ که پولاد را ابسندیده ای - وله بختی پنجه سیه شیران ٭ کوفته مغز نرم شمشیران " بهار عجم (شع) نرم بیز - بوزن گرم خیز - غربال تنگ سوراخ " بهار عجم (نث و شع) " نرم خوی - کنایه (استعاره) از پسندیده خوی - میر حسن دهلوی - انصاف میدهم که چو روی تو روی نیست ٭ گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست - خواجه نظامی - چه سازیم تا نرم خوئی کنند ٭ ز بیگانه پوشیده روئی کنند - نرم دست - نوعی از پارچه و جامه تنک و ملایم که بشیرازی نرمه گویند - نرم دل - رحم دل مقابل سخت دل (عا) نرم شانه - کسیکه هرچه بگویند همان قبول کند و هر چه تکلیف کنند تن در دهد کنایه از جبان و کاهل و ضعیف - میرزا صائب - زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است ٭ اینجا ز موم سنگ شود نرم تا نه تر. ظهوری - از ظهورتی است سخت بازوئی ٭ کوهکن نرم شانه ای بو دست - میرزا طاهر وحید - از دامن بتان به بریدن جدا نشد ٭ باشد ز تاک پنجه من نرم شانه تر - پور بهای جامی - نرم شانه سخت دیده ست رگ ٭ بیوه پرور کم خرد بسیار خور - نرم گردن - بکاف فارسی - کنایه از مطیع و محکوم - خواجه نظامی - دو شخص امین اندر توانائی بکوش ٭ یکی نرم گردن یکی سفته گوش - وله - نشستند بیدار مغزان روم ٭ بمهر ملک نرم گردن چو موم " بهار عجم (نث و شع) نرمک نرمک - آهسته (نث و شع) نرمه - (۱) نرم (عا) (۲) حصه پائین گوش که نسبت به حصه بالا نرم است و لفظ دیگرش لاله گوش (عا)

نرماشیر فا - (ن مہ ر م مہ ش ی ر) عم "نام شهری است از بلاد کرمان قریب به شهر بم و معمور و آباد و دارای ناحیه‌ایست از آن با هوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند" ناصری (ج)

نرموره فا - (ن مہ ر م مہ و ر ہ) اسم (۱) "چیزی لک و گنده را گویند" جهانگیری (۲) "ریسمانی که هر دو سر آن بجائی بربندند و در میان آن نشینند و بجنبانند و بهندی جهوله گویند" رشیدی.

نروک فا - (ن مہ ر و ک) اسم "اسم فارسی است. صاحب جامع نوشته که آن یخی است از یخهای معروف در حدود کرمان و خشیشه آن در حدود کرمان بیرون دید لاسیما جائی که در آن پلنگ مأوای خود دارد و آن یخ سفید رنگ به شکل لعبت بربری است و از آن بزرگتر" محیط اعظم (ط)

نریم فا - (ن مہ ر ی م) عم - نام پدر سام است که جد رستم میشود - (نث و شع) فردوسی بدگفت من پور سام سوار + ز تخم نریم از جهان یادگار - نریمان همان است - در اوستا نیره منه

نریمان (...) بوده بمعنی دارندهٔ خاطر مردانه و در سنسکریت نره منس

(नरमनस्) بهمان معنی است.

نزار فا - (ن ِ ز ا ر) اسم - لاغر - (نث و شع) ابن یمین - زهی بسلسلهٔ زلف مشکبار مجعد + دل شکسته چون من نزار کرده مقید - در پهلوی هم نزار (...) بوده و در اوستا نی زره (...) بمعنی پیر شدن و ناتوان شدن است در سنسکریت نی جرا (निजर) بمعنی پیر شدن و مجازاً لاغر شدن - با فتح نون غلط مشهور است چون حروف خط ما بی حرکات نوشته میشود این گونه غلط ها بسیار داریم.

نزاع عر - (ن ِ ز ا ع) اسم - خصومت و دشمنی دو نفر باهم با زبان یا استعمال اسلحه (عا) در عربی بمعنی مطلق دشمنی است و بمعنی حالت احتضار مریض هم هست - نزاع لفظی - نزاع زبانی دو نفر باهم در حالتی که مقصود هر دو یک باشد (عا)

نزاکت فا - (ن ِ ز ا ک ت) اسم - نازکی و لطافت و سلیقه (عا) مثال - دولت باید در کارهای بین المللی ملاحظهٔ نزاکت را بکند - مثال دیگر - در سفر شیراز سرما را با نزاکت خوردیم - لفظ نزاکت از لفظ نازک فارسی شکل عربی ساخته شده.

نزاهت عر - (ن ِ ز ا ه ت) مص - پرهیزگاری و پاکی و دوری از بدی و نزد بلغاء خالی بودن هجو از الفاظ فحش (عل)

نزد عر - (ن ِ ز د) اسم - پیش و پهلو و در دست و در تصرف (عا) مثال - پول شما نزد من است - مثال دیگر - دیروز برادر شما نزد من بود - در پهلوی نزد (...) و در اوستا نزدیه (...)

دد، سنسکرت ندیس (नेदियस) بوده.

نزدیک فا-(ن مذ ر د یہ ک) اسم-(۱) نزد (بہ بینید) (نث و شع) سعدی- نزدیک من آن است کہ ہر جرم و خطائی *** کز صاحب حسن آید و جرحسن است آن- (۲) چیزی کہ از کسی یا چیزی فاصلۂ کمی داشتہ باشد (عا) مثال- خانۂ من نزدیک خانہ شاہ است- در پہلوی ہم نزدیک (ناد یک) بودہ- در ریشہ ہمان لغتہ نزد است۔

نزر عر-(ن مذ ر) اسم- اندک و بی مزہ (عل)

نزع عر-(ن مذ ع) مص- (۱) کشیدن چیزی را از جایش و برکندن چیزی (عل) (۲) حالت جان کندن (عا)

نزغات عر-(ن مذ غ سد ت) اسم "جمع نزغ است کہ انداختن فساد و تباہی میان مردم و تباہ کردن و عیب کردن و طعنہ زدن و اغوا باشد" فرہنگ وصاف (عل)

نزف عر-(ن مذ ف) مص- خالی کردن آب چاہ و بیرون آوردن خون با فصد و حجامت (عل) نزف الدم بیرون آمدن خون بسیار از جاندار کہ باعث ضعف آن شود (ط)

نزق عر-(ن مذ ق) اسم "خفت و طیش و شتاب و چستی باشد و بضمتین مثلہ نزقات جمع آن است" فرہنگ وصاف (عل)

نزل عر-(ن ذ ل) اسم- خوراکی کہ برای مہمان آمادہ کردہ شدہ (نث و شع) در عربی با ضم دوم ہم صحیح است۔

نزلہ عر-(ن مذ ل ہ) اسم- (۱) مرضی کہ در آن آب و اخلاط از بینی بیرون آید (عل) (۲) مرض سرما خوردگی کہ با اخلاط بینی تنہا یا با سرفہ و اخلاط سینہ است (عا) (۳) مادۂ مرضی کہ بہ جزوی از سر و گردن مثل چشم و سر و دندان و حلق میریزد (عا) مثال- از جہت نزلہ محتاج بہ عینک شدم- در عربی بمعنی یک فرود آمدن ہم ہست

نزم فا-(ن ہ ز م) اسم "بخاری باشد بزمین نزدیک تبازی ضباب خوانند عنصری گفت- زمیغ و نزم کہ بر روز روشن از مہ تیر *** چنان نمود کہ تاری شب از مہ آبان- لغت الفرس (شع) ایضاً مہذب الاسماء در معنی ضباب ایضاً السامی فی الاسامی در معنی ضبابۃ- این لفظ در تکلم خراسان دیدہ بمعنی مہ و باران نم نم ہست- جہانگیری بزم (ب ہ ز مدم) را بمعنی شبنم ضبط کردہ کہ تصحیف ہمین بنظر میآید۔

نزول عر-(ن ذ ن ول) مص- فرود آمدن و پائین آمدن (عا) مثال- نزول قرآن بہ پیغمبر برای رہنمائی خلق بودہ

نزہ عر-(ن مذ ہ) اسم- پاکیزہ و دور از بدی (عل) باکسر زا ہم ہمان است۔

نزهت ع. (ن ذ ن ۵ ک ه ت) اسم. دوری از عیب و پاکیزگی و خوبی و مجازاً خوشی آور. (عل)

نزیغ ع. (ن مد ن ی غ) اسم «غریب و پرداختن از کار باشد» فرهنگ وصاف (عل)

نزیل ع. (ن مد ن ی ل) اسم. مهمان دار و طعام بابرکت (عل)

نژ فا. (ن مد ژ) اسم «دو معنی دارد اول بیرون کشنده چیزی بود دوم دندانه کلید را گویند» جهانگیری. اگر استعمال ثابت باشد معنی دوم مجازاً از اول است و جهانگیری نژیدن را هم بمعنی بیرون کشیدن بدون سند ضبط کرده.

نژاد فا. (ن ۶ ژ مد د) اسم. (۱) «نژاد اصل و نسب باشد. فردوسی گفت. بپرسید از او پهلوان از نژاد + برادیک بیک سر و بن کرد یاد» لغت الفرس. (عا) (۲) اصل و نسب خوب (نث وشع) فردوسی. تو تا باشی ای خسرو پاک زاد + مرنجان کسی را که دارد نژاد.

نژاده (۱) نژاد (نث وشع) (۲) دارای اصل و نسب و نسل خوب (نث وشع) نظامی. نژاده منم دیگران زیردست + نژاد کیان را که آرد شکست. ایضاً فرخی. مکان دولت ز و مرتبت گرفته مکان + ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین. در معنی اول کسره ماقبل ها زاید و در دوم علامت نسبت است. در سنسکریت نی جاتی (नि जाति) رفتن به طرف اصل و نسل است.

نژند فا. (ن مد ژ مد ن د) اسم. (۱) «نژند پژمرده غمگین چهره فرومانده بود. عنصری گفت. از دل خسته دروان نژند + خویشتن در بهار خانه فکند» لغت الفرس (نث وشع) ایضاً مولوی معنوی. چو در کان نباتید ترشروی چرایید + چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید. ایضاً کمال اسمعیل. چو در چاه تو حیران و مستمند و نژند + بر آن مثال که در فصل مهرگان نرگس. (۲) مجازاً نشیب و پست (شع) کمال اسمعیل. تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند + همی کند مان از یک دگر جدا پرده. ایضاً. نزد اوج شرفش چرخ نژند + پیش فیض کرمش نیل سراب. (۳) مجازاً خشمگین. فرخی. پیاده سپه آرای او دویست هزار + چو پیل مست و پلنگ نژند و بی درمان. ریشه را در ذیل نجند ببینید.

نژنگ فا. (ن مد ژ مد ن گ) اسم «نژنگ با اول مفتوح بثانی زده هم دام و تله را گویند» جهانگیری.

نژه فا. (ن مد ژ ۶) اسم. (۱) «نام ستاره ایست» جهانگیری. ستاره های رصد شده اغلب نام عربی دارند جهانگیری تشریح نکرده که کدام ستاره است و سندیهم نداده. نیز جهانگیری سه معنی دیگر هم (شاخه نازک درخت و ورق زر نثار و تیر سقف) برای نژه نوشته که تصحیف خوانی تژه (ت مد ژ ۶) است تژه را ببینید. در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زر ورق هم باتار است. شعر این است. پنجه

سروازطرب بردست گیرد جام مل ÷ طرهٔ بیدازتره برگلشن افشانده تره۔

نژیدن
فا۔ (ن۔ ژ۔ ی د۔ ن) مص "بیرون کشیدن باشد" جهانگیری۔ اگر استعمال مصدر ثابت شود شاعرتیتواند مشتقات راهم استعمال کند۔

نُس
فا۔ (ن ۔ س) اسم "نُس وزنک وز فرو پوز د فرنج پیرامن دهان باشد۔ مستی گفت۔ کیرآوده بیاری و نهی درکس من ÷ بوسه ای چند به تزویر دهی بر نس من" لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی
بی نواتر زابرهای تموز ÷ سردنس تر زبادهای خزان ۔ ایضاً سوزنی۔ خرخر بنده بیلنج ونس را ÷ بزبازی گر استاد کردم ۔ در سنسکریت نس (नस) بمعنی بینی است ومعنی فارسی مجاز آن ودر سبزوار (خراسان) هم نس بمعنی بینی است وبوکشیدن هم مثل اینکه گویند سگ فلان رانس نس میکند جهانگیری معنی دیگر نُس را هوش وعقل نوشته مستند به این شعر مولوی۔ یک سیه دیوی دکابولی زنی ÷ گشت بر شهزاده ناگه رهزنی ۔ آن نودساله عجوزه گنده کس ÷ نی خرد هشت آن ملک را ونه نس لیکن رشیدی گوید "شاید که دراین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان وخرد اورا نگذاشت که حرف بزند"

نَسا
فا۔ (ن۔ س۔ ا) اسم۔ جائی که برآن آفتاب نتابد یا دربعضی اوقات سال نتابد مقابلش آفتاب گیر وتو (مبدل تاب) است (عا) مخفف نسار است (به بینید) باکسر اول۔ (۱) مخفف نساء عربی است بمعنی زنان (عا) (۲) "شهری است ازخراسان نزدیک سرخس وابیورد وبانی آن فیروزبن یزدجرد است جد نوشیروان ولهذا شهر فیروزی گفته اند وآن شهری است خوش آب وهوا وکثیر الفواکه لیکن عرق مدنی که رشته گویند درآن بسیار میشود حتی که در تابستان کم کسی باشد که بدین بلا مبتلا نبود ونسائی که امام حدیث است ازآنجا است" سراج (رج)

نِساء
ع۔ (ن۔ س۔ ء) اسم۔ زنان (عا) لفظ جمع امرة است برخلاف قیاس بلفظ دیگر با این لفظ جفت شده نام برای زن میسازد مثل خیرالنساء وزیب النساء۔

نَسار
فا۔ (ن۔ س۔ ا) اسم۔ جائی که برآن تمام سال آفتاب نتابد یا دربعضی از اوقات سال نتابد (عا) در سنسکریت نسور (नसूर) بمعنی بی آفتاب است ونسا ونسر مخفف آن است۔

نَساتج
ع۔ (ن۔ س۔ ی۔ ج) اسم "علمای بی نظیر باشند" فرهنگ وصاف (حل)

نَسایم
ع۔ (ن۔ س۔ ی۔ م) اسم۔ (جمع نسیم) بادهای نرم (نث وشع) درعربی جمع نسیم نسام است پس استعمال نسایم مخصوص فارسی است۔

نَسَب
ع۔ (ن۔ س۔ ب) اسم۔ اصل ونژاد کسی (عا) مثال۔ نسب فلان پادشاه به اردشیر ساسانی

بپرسد" نسب از دو کس دارد این نیک پی ✤ ز افراسیاب و ز کاوس کی" مثل است. نسب نامه بسلسلهٔ اجداد نوشته کسی (عا)

نسبت ع. (ن ٤ س ب مد ت) اسم. (۱) قرابت به رحم و پیوستگی به نکاح اول نسبت نسبی است و دوم سببی (عا) مثال. فلان بیجا ادعای نسبت با من می کند. مثال دیگر. چون فلان از خانوادهٔ ما زن گرفته با من نسبت پیدا کرده (۲) ربط و تعلق و پیوستگی چیزی به چیزی (عا) مثال. نسبت کار بد بفلان خطا است. مثال دیگر. نسبت چهار به پنج مثل نسبت هشت به ده است " پس به مطلق نباشد در جهان ✤ به به نسبت باشد این را هم بدان " مثل است. نسبتهٔ. از نسبت به دیگری (عا) مثال. فلان نسبتهٔ آدم خوبی است بالنسبته. نسبتهٔ (به بینید) (عا)

نسپه فا. (ن ٤ س پ ٥ لا) اسم " ردهٔ از دیوار گل چنانچه گویند دیوار چند نسپه است و آن را لاد و دامی نیز خوانند و بعربی عرق گویند به تحتین " رشیدی. (شع) از عبارت مذکوره معلوم می شود در زمان رشیدی (قرن یازدهم هجری) در تکلم مسلمانان هند بوده.

نساک فا. (ن ٤ س ت مد ک) اسم " بیچاک (مرض پیچش) شکم باشد " جهانگیری. شاهد داده نشده و سراج احتمال میدهد کناک که بمعنی مذکور است تصحیف خوانی شده.

نستر نسترن نسترون فا. (ن مد س ت مد ر) اسم " گلی است سفید خوشبوی که بهندی سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند. خاقانی گوید. عیسی خلال کرده از خار های گلبن ✤ ادریس سبحه کرده از غنچه های نستر. و رودکی گوید. از گیسوی او نسیک مشک آید ✤ و ز زنخ او نسیک نسترون " رشیدی. (نث و شع) نسترن در تکلم هم هست و نسرین هم همان است.

نستعلیق (ن مد س ت مد ع ل ی ق) اسم. نام خطی است که از خط نسخ و خط تعلیق هر دو گرفته شده و بهترین خوشنویس آن میر عماد قزوینی بوده و بیشتر از کتب خطی و چاپی فارسی در همین خط است (عا) نستعلیق حرف زدن. با لفظ قلم حرف زدن (عا) بیشتر در مقام مزاح گفته میشود.

نستک فا. (ن ٤ س ت مد ک) اسم " پنبهٔ زده و پیچیده " رشیدی (شع)

نستور فا. (ن مد س ت مد ر) اسم. نسطور (عل) نستوری. در موسیقی نام یک رنگ دستگاه هما یون و نوا است (عل)

نستوه فا. (ن مد س ت مد ه) اسم. (۱) " نستوه آن بود که در جدال ردی برنگرداند و کوشنده بود. رودکی گفت. ای خورشید سالاران گیتی ✤ سوار رزم ساز و گرد نستوه " لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی

بیازید هوشنگ چون شیر جنگ + جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. ایضاً نزاری قهستانی. بخواهم رفت با یاران بخواهم مشورت کردن + که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری. لفظ مرکب از نون نفی (نه) وستوه بمعنی عجز است ومعنی مجموع عاجز نشونده (۲) در شاهنامه نام یک پهلوان ایرانی است (شع) فردوسی جهاندیده نستوه سالار شان + چو شیده دلاور نگهدار شان.

نستیهن فا- (ن- س- ت ی ه- ن) اِعم. در شاهنامه نام برادر پیران ویسه است (نث و شع) فردوسی- چو نستیهن آن شیر نرزه بجنگ + که روباه بودی به پیشش پلنگ.

نسج ع- (ن- س- ج) اسم. بافتن جامه را وآوردن وآراستن سخن را وبطول وعرض وزیدن باد دو ضدّ متین سجاده را (منتهی الارب (عل)

نسخ ع- (ن- س- خ) مص- (۱) زایل و باطل کردن (عل) (۲) تغییر صورت دادن ومنتقل شدن روح انسانی بعد از مردن جسمش بجسم دیگر که لفظ دیگرش تناسخ است (۳) از روی نوشته ای نوشتن (عل) (۴) نام یکی از شش قسم خط است که علی ابن مقله وزیر الراضی بالله عباسی (آخر قرن سوم هجری) مخترع خوشنویسی آن بوده (عا) ذیل لفظ خط را به بینید.

نسخه ع- (ن- س- خ ه) اسم- (۱) یک کتاب و هر نوشته (عا) (۲) کتاب و هر نوشته که از روی کتاب یا نوشته دیگر نوشته شده باشد (عا) مثال- از کتاب فلان که تا حال چاپ نشده نزد من اصل است ونزد شما نسخهٔ آن (۳) نام دواها که طبیب برای درمان بیمار بر کاغذ پاره ای بنویسد (عا) مثال- در مطب فلان طبیب چند نفر شاگرد نسخه نویس هستند. نسخه بودن خیلی زیرک وفریب دهنده بودن (تک) نسخ و نسخه عربی با نسک اوستا از یک ریشه است نسک را به بینید.

نسر فا- (ن- س- ر) اسم- زمینی که بر آن آفتاب تابد یا بسیار کم تابد که الفاظ دیگرش نسا ونسار است (نث و شع) در تکلم خراسان این لفظ هست وبمعنی سرما خوردن از زیاد نشستن در سایه هم هست- جهانگیری گوید "صاحب فرهنگان آورده اند که سایبانی باشد بر سر چوب کرده که از چوب وخس وخاشاک ترتیب دهند شمس فخری راست. ملک در تاب آفتاب ستم + سازد از عدل تو همیشه نسر. شاعر گوید- دور ماند از قرین وخویش وتبار + نسری ساخت بر سر کهسار" بسیاری از فرهنگ نویسهای پیش از جهانگیری معنی دوم نسر را سایه کلاه نوشته اند وجهانگیری شرح معنی سایه کلاه را نسبت به آنها داده صحاح الفرس شاعر را رودکی نوشته ومصرع دوم را طوری دیگر نقل کرده وشعر را شاهد برای نسر بمعنی کرکس عربی قرار داده عبارتش این است "نسر سایه باشد ونسر بلفظ عرب کرکس باشد رودکی گفت دور گشت از دیار خویش وتبار + نسری ساخت بر سر کهسار" یعنی آن شخص مانند کرکس بود که با کوهساری ساخت. با سکون

سین (ن مدس س) ع - کرگس که پرندهٔ بزرگی است (عل) در ستاره های ثوابت رصد شدهٔ آسمان دو ستاره است که نسر نامیده شده یکی نسر طایر و دیگری نسر واقع -

نسرد فا - با اول مفتوح بثانی زده و رای مضموم (و دال) و با اول مفتوح و ثانی مضموم برازده - (و دال) آسکاری را گویند" جهانگیری - شاهد نیاورده و ماخذ هم از جائی بدست نیامد -

نسرم فا - (ن مدس س مدم) اسم - نام بتی است در بتکدهٔ بامیان که قریب به سرخ بت و خنگ بت از کوه تراشیده اند بشکل زنی است و از آن دو خوردتر است و از آثار بودائیان چه در قسمتی خراسان ایران مذهب بودائی داشته (نث و شع)

نسرین فا - (ن مدس س مدم) اسم - (۱) نام گلی است سفید خوشبو که نامهای دیگرش نستر و نسترن و نسترون است (عا) در شعر یک شبه به بدن معشوق است (۲) "نام جزیره ای باشد که عنبر از آنجا آرند فخر گرگانی راست حریر نامه بد ابریشم چین ☆ چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین" جهانگیری (ج)

نساب نسابه ع - (ن مدس س مدب) اسم - کسیکه نژاد اقوام و قبائل و اشخاص را میداند و نسابه بهمان است (عل)

نساج ع - (ن مدس س مدج) اسم - جولاه که بافنده است (عا)

نساخ ع - (ن ذس س مدخ) اسم - (جمع ناسخ) نسخه کنندگان و نویسندگان از روی کتاب و نوشته (عل) این لفظ در عربی استعمال نشده -

نسطور ع - (ن مدس ط مدو ر) عم - نام عالم نصرانی بوده که در نصرانیت فرقهٔ خصوصی ساخته که تاکنون هست او در زمان خلافت مامون الرشید بوده کیفیت عقاید او در کتاب ملل و نحل شهرستانی درج است (به بینید) (عل)

نسف فا - (ن مدس مدف) عم - نام شهری است در میان جیحون و سمرقند (ج)

نسق ع - (ن مدس مدق) اسم - (۱) مرتب و منظم (عل) (۲) ترتیب و نظم (عا) در تکلم بالفظ نظم (نظم و نسق) گفته میشود - در این معنی در عربی با سکون سین است (۳) مجازات کردن حاکم مقصر را و با لفظ کردن و مشتقاتش استعمال میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است - نسقچی - نوکریکه تشغلش مجازات کردن مقصران بفرمان شاه و حاکم بوده (عا) لفظ چی علامت نسبت و فاعلیت ترکی است - در اواخر عصر قجر لفظ نسقچی متروک و بجای آن چوب زننده را فراش و بُرنده را میرغضب گفتند -

نسک فا - (ن مدس ک) اسم - (۱) "نسک عدس باشد منجیک گفت - آن کوز سنگ خارا آهن بُرَن کشند نسکی ز کف تو نتواند برون کشید" لغت الفرس (نث و شع) (۲) خار خسک (شع، بدر جاجرمی - نسک در چشم آنکه نشناسد ☆ از مس سوخته زبر جد را (۳) "نسک جزوی از اجزای کتاب گبران است و همچون

قران سورتها است خسروانی گفت . چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی ۰ که نسک خوان شد بر عشق و ایارده گوی (لغت الفرس رشع) در پهلوی نَسک (۱۰۰۹) و در اوستا نسکه (...) بوده بمعنی کتاب دینی - در اوستا حرف نون زبر دارد و در خط پهلوی حرکات نوشته نمیشد از این جهت پهلوی خوانها با ضم نون خوانده که غلط است ریشهٔ نسک به این معنی با نسخ و نسخهٔ عربی یکی است صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید ادستای زردشت بیست و یک نسک (کتاب) بوده بعضی از آنها در حملهٔ اسکندر بر ایران تلف شده و بعضی باقی است . کنگا مولف فرهنگ اوستا به انگلیسی و گجراتی در ذیل لفظ نسک بعد از معنی کردن آن به کتاب دینی و کتاب مقدس گوید مُوافق اخباریکه بما رسیده تمام کتاب دینی (اوستا) دارای بیست و یک نسک بوده و هر کدام دارای متن و تفسیر (اوستا و زند) بوده بیانات متعدد در باب مضامین بیست و یک نسک موجود است مفصل ترین بیان باب هشتم و نهم کتاب دین کرد را تشکیل میدهد و بیان دیگر پهلوی در باب نسکها در کتاب دینی و جرکرد موجود است و آن تقریبًا مطابق است با آنچه در کتاب روایات است « نسک در عربی بمعنی زاهد و عابد شدن و شستن و پاک کردن جامه است و با ضم اول و ضم دوم هم همان است .

نسل ع (ن - س ل) اسم - فرزند و ذُرّیه (عا) مثال - سادات نسل رسول الله اند (۲) روییدنی و جانداری که از روییدنی و جاندار دیگر پیدا میشود (عا) مثال - سرمای امسال نسل مرکبات را زد - مثال دیگر درده ما گاو میری افتاده نسل گاو را تمام کرد - در عربی بمعنی خلق و پنبه زدن هم هست .

نسناس ع (ن - س ن - س) اسم - (۱) جانداری است بشکل انسان که در بیابانهای و جنگلها زندگی می کند و درباره آن در قدیم افسانهای بسیار گفته و نوشته شده (عا) (۲) سه قسم میمون که بسیار شبیه به انسان است و آنها اورنگوتانگ و گوریلا و شیمپنزی است که دُم ندارند و راست راه میروند (عا)

نسو فا (ن - س - و) اسم - (مخفف نسود) چیز نرم و لغزنده مقابل خشن (نث رشع) مهذب الاسما ر در معانی املس و صفا و صلت و ملقه و مخلق .

نسوان ع (ن ٤ س و - ن) اسم - زنان (عا) لفظ جمع امراة است برخلاف قیاس .

نسوة ع (ن ٤ س و - ت) زنان (عل) لفظ جمع امراة است برخلاف قیاس .

نسود فا (ن - س - و د) اسم - چیز نرم و هموار و لغزنده (رشع) ناصر خسرو - زخاک و آتش و آبی بر سم ایشان رو ۰ که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود (نسو مخفف آن است (به بینید)

نسودی فا (ن - س - و دی) اسم - طبقه بزرگر از چهار طبقهٔ مردم ملک که جمشید طبقه بندی کرده بود (نث رشع) فردوسی - نسودی سه دیگر گره را شناس ۰ کجا نیست بر کس از ایشان سپاس - بکارند و ورزند و خود

بدرروند + نگاه خورش سرزنش نشنوند - درپهلوی بجای نسودی فردوسی داستن پوشان بوده - ذیل کاوزی راه به بینید.

نسور ع - (ن ط س ی ر) اسم - (جمع نسر) کرگسها (عل)

نسی ع - (ن - س ی) اسم - فراموش کردن و چیز فراموش شده (عل) نسیاً منسیا - بکلی فراموش شده (عل)

نسیان فا - (ن ٤ س ی سـ ن) اسم - فراموشی و فراموش کردن (عا) بافتح اول شخص بسیار فراموش (عل)

نسیء ع - (ن - س ی ٤) اسم - بمعنی زیاد کردن و نام ماهی بوده که عربها پیش از اسلام در هر سه سال یک بار بر سال قمری خود اضافه می کردند تا مطابق تقریبی سال شمسی شود و آن کار را برای این می کردند که ماه حج شان (ذی حجه) از اول پائیز که فصل معتدل و میوه است پیش نیفتد و نسیء مذکور در اسلام حرام قرار داده شد (عل)

نسیب ع - (ن - س ی ب) اسم - شعر گفتن در وصف زنان و شاعری که در شعر خود صفت جمال زن کند مناسب و نزدیک (عل)

نسیج ع - (ن - س ی ج) اسم - بافته و نوعی از حریر زربافته (عل)

نسیدن فا - (ن - س ی د - ن) مص "نهادن" رشیدی (شع) در سنسکریت نیس (न्यास) به این معنی هست.

نسیرم فا - (ن - س ی ر - م) اسم "در نسخه میرزا (فرهنگ ابراهیمی) و موید الفضلا بمعنی جائی باشد که آفتاب بر آن نیفتد" سردری - شاهد بدست نیامد و نسا و نسر به این معنی گذشت.

نسیم ع - (ن - س ی م) اسم - باد نرم (عا) در عربی بمعانی دیگر باد و روح و عرق هم هست و نسام جمع است.

نسیه (ن ٤ س ی ٤) اسم - (۱) فروختن و به تصرف دادن مالی که قیمت بعد ادا شود و مقابل نقد (عا) مثال معامله امروز من همه نسیه بوده - (۲) بها مال که وقت فروختن ادا نشود (عا) مثال خانه ام را به قیمت نسیه فروختم (۳) چیزی که نقد و حاضر نباشد (عا) مثال "سرکه ریایلی) نقد به از حلوای نسیه است" جمله مذکور مثل است - لفظ مخفف و مبدل نسیئه یا نساءة عربی است - امروز نقد فردا نسیه - جمله ایست که کاسبان و پیشه وران بطور اعلان بالای دکان خود می نویسند معنیش این است که اگر مال دکان مرا نقد میخری امروز بخر و اگر نسیه میخواهی فردا بیا یعنی نسیه نمیدهم (عا) این جمله ترجمه از زبانهای اروپائی است سابق در فارسی نبوده - فرهنگستان بجای لفظ نسیه پیادست را که فارسی است وضع کرده.

نشا فا - (ن ٤ ش سـ) اسم - بیرون آوردن گیاه و درخت تازه روئیده از جای خود و نشاندن بجای دیگر (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

نشابور
نشاپور

فا-(ن- ش- ب- سو) عم-(۱) (مخفف نیشابور) نام شهر و ولایتی است از خراسان ایران (ج) نشاپور هم همان است. ناصر خسرو. شهر گرگان نماند با گرگین ✤ نه نشاپور ماند با شاپور. ایضاً انوری. حبذا شهر نشابور که در ملک خدای ✤ گر بهشت است همان است دگرنه خود نیست. **نشابورک**. در موسیقی نام شعبه ای از مقام اصفهان است نیز نام آوازی از دستگاه نوا و ماهور (عل)

نشاختن

فا-(ن ع ش- خ ت- ن) مص- نشاندن (رع) قطران. با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته ✤ اندر میان بنشاخته یار لطیف غم گسار- ایضاً سوزنی. ز دوستی بدل و دیده در نشاختمت ✤ بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن. ایضاً فردوسی. از آن پس بر خویش بنشاختش ✤ بپرسید و بسیار بنواختش. ایضاً- سپهبد ایدان چاره اندر نشاخت ✤ بیابر یکمینی بدانسان بساخت. از شواهد فوق معلوم میشود که تنها فعل ماضی استعمال شده در باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود و ریشه نیز ریشهٔ نشاندن است.

نشادر

فا-(ن ذ ش- د ذ ما) اسم مخفف و مبدل نوشادر است به بینید.

نشاردن

فا-(ن- ش- سد ما د- ن) مص- نشاندن (رع) سراج گوید در غیر جهانگیری نیست و مثال آن شعر سنائی آورده. تاج بر سر نهاده بدکردار ✤ که از این تاج خوب تر منشار. و منشار نهی است از نشاردن لیکن در اینجا نشاردن بمعنی نهادن و گذاشتن مناسب است زیرا که تاج بر سر نشاندن عبارتی است آمده و در شعر تاج بر سر نشاندن عیبی ندارد لیکن در نسخ خطی و چاپی جهانگیری که نزد من است نشاردن نیست.

نشاستن

فا-(ن ع ش- سد س ت- ن) مص- نشاندن (رع) فردوسی. سر هفته ته خواند و بنشاستش ✤ با خلعت دوباره آراستش. ایضاً ناصر خسرو. در نشایستی که دینی گستریدی هر کسی ✤ کردگار این جهان پیغمبری نشاستی فعل ماضی تنها استعمال شده در باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود و ریشه هم ریشهٔ نشاندن است.

نشاسته

"بفتح و کسره نیز و فتح شین معجمه و الف و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی و ها اسم فارسی است و نیز بفارسی آبگون نامند و بعربی نشا و معرب آن نشاستج و نیز بعربی لباب البر و لباب الحنطه و لباب القوام و لباب القمح و بیونانی آموین و اموانس نیز گویند و در انگریزی استارچ نامند و آن مغز گندم مغسول کوفته است و گاه از دیگر حبوب ما کوله غیر گندم نیز میسازند و آن چنین میسازند که گندم را در آب بخیسانند تا بحد تعفن رسد و پوست آن بشگافد که چون بدست بمالند به آسانی از مغز آن جدا گردد و مغز آن نرم شود و پس کوبیده افشرده از صافی گذرانیده ثفل آن را دور نمایند و صاف آن را بگذارند تا ته نشین گردد و پس آب بالای آن بریزند و ته نشین را قرص ها ساخته در آفتاب خشک کنند و استعمال نمایند و بهترین آن مرتب از گندم معمول در تابستان و سفید تازه ملایم غیر متکرج و غیر سیاه است" محیط اعظم (عا) شاید ریشه اش در سنسکریت

نی شسته (नि शास्त) است بمعنی خوب و عمده و جوهر چیزی.

نشاط ع - (ن مد ش سـ ط) اسم - حالتی است که با آن شخص با سبکی و آسانی کار را انجام دهد و مجازاً شادی و خوشی (عا) **نشاط افزا** - اسم رنگ است یا محیط اعظم (ط) با کسر اول جمع نشیط بمعنی شادمان است (عل)

نشان فا - (ن ۀ ش مد ن) (۱) چیزی که باعث شناختن کسی یا چیزی باشد که لفظ دیگرش علامت است (عا) مثال - مال تاجر باید نشان داشته باشد تا با مال دیگری عوض نشود - نشانی هم همان است - در پهلوی هم نشان (ن س ۳) بوده و در ریشه اش با نشاندن یکی است (۲) مجازاً حصه و نصیب (شع) شرف شفروه - گرده کسی نشان این خوان * یا خورد نشان دوستان کو (۳) فعل امر از مصدر نشاندن است که در تکلم با اضافه یا (بنشان) گفته می شود (انث و شع) (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر نشاندن سازد مثل صف نشان و درخت نشان (عا) (۵) مخفف نشانه است (به بیبنید) (عا) یک تیر و دو نشان - بیک تیر دو نشانه زدن و مجازاً کاری که از آن دو مقصود برآید (عا) در فارسی هند بمعنی رایت هم بوده - (۶) فلز نقش یا خط دار که دولت یا موسسه یا جز آن به شخصی که در دانش یا هنری نامور شده دهند (عا) مثال (عا) مثال - دولت ایران به مولف فرهنگ نظام نشان علمی درجهٔ اول عطا فرموده.

نشاندن فا - (ن ۀ ش مد ن د مـ ن) مص - کسی را به نشستن واداشتن مثل نشاندن بچه و چیزی را به ایستادن واداشتن مثل درخت نشاندن و میل نشاندن (عا) ریشه اش با نشستن یکی است (به بیبنید) نشاند (می) می نشاند (مع) نشاننده (فل) نشانده (مل) بنشان (مر) نشان (اص)

نشانستن فا - (ن ۀ ش مد ن مـ س ت مد ن) مص - در معنی و ریشه با نشاندن یکی است (شع) مولوی معنوی - اکنون که بدانستم چندانکه توانستم * مهر تو نشانستم از بات سلام الله - ماضی تنها استعمال شده و بجای باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود.

نشانه فا - (ن ۀ ش مد ن ۀ) اسم - (۱) نشان بمعنی اول (عا) (۲) نشانی که برای تیر و گلوله و سنگ و جز آنها زدن بر آن گذاشته میشود (عا) - کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد مثل است - ریشهٔ نشانه همان ریشهٔ نشاندن است.

نشانیدن فا - (ن ۀ ش مد ن ی د مـ ن) مص - نشاندن (به بیبنید) و ریشه هم همان است - نشانید (می) در باقی مشتقات با نشاندن یکی است.

نشاء ع - (ن مد ش ۶) مص - پیدا شدن و روئیدن (عل) نشو مبدل همین است.

نشاة ع - (ن مد ش ۶ مد ت) اسم - (۱) پیدا شدن و زندگی یافتن (عل) (۲) جهان و عالم (عا) نشاتان

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ونشاتین (دو عالم) دنیا و آخرت (عل)

نشپیل

فا. (ن ٤ ش پ ی ٥ ل) اسم. نشپیل آهن پاره ای باشد که بر سر موی اسب بندند و بدان ماهی گیرند. منجیک گفت. ای ماهی سیمین بمه برزده نشپیل ÷ دیری است بباغ آمده فرق سر مندیل "لغت الفرس (شع) ایضاً عبدالواسع جبلی. زتیر و نیزه او دشمنان هراسانند ÷ چو ماهی از نشپیل. ایضاً ناصر خسرو. کرده ز بهر ستم و جور و جنگ ÷ چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب. در سنسکریت نشپید (निष्पीड़) بمعنی آزار دادن است و دال تبدیل به لام میشود.

نشت

فا. (ن مد ش ت) اسم. خراب و ضایع و سست و زبون را گویند و با اول مکسور بمعنی خوش آمده و نشتی بمعنی خوشی آمده "جهانگیری. در تکلم خراسان نشت (با فتح اول) بمعنی زرد هست که گویند انگور قدری نشت شده نیز پارچه نیم سوخته را که از گرفتن نزدیک آتش زرد شده باشد نشت گویند در سنسکریت نشت (नष्ट) بمعنی تباه و فانی شده هست. اما معنی خوش اگر استعمال شده باشد در سنسکریت نی اشت (निःइष्ट) بمعنی بسیار خواهش شده است که بقانون اتصال نیشت (नीष्ट) میشود.

نشتر

فا. (ن ٤ ش ت مد ر) اسم. (مخفف نیشتر) آلت سر تیز کوچک برای فرو کردن در گوشت تا خون و جز آن بیرون آید (نث و شع)

نشخوار
نشخور

فا. (ن ٤ ش خ مد ر) اسم. (۱) بیرون آوردن بعضی از چارپایان مثل شتر و گوسفند و گاو و جز آنها خوراک خورده را از شکم بدهن و دوباره جویدن آن (عا) بالفظ کردن گفته میشود مثال شعری از مولوی معنوی. نشخوار غمت کنم چو اشتر ÷ چون اشتر مستکف برآرم. ایضاً امیر خسرو. زنخ مزن بخالب بذکر حق جنبان ÷ بصدق دل نه بدانسان که بز به نشخوار است. (۲) مجازاً آنچه از کاه و جو و جز آنها بعد از خوردن چارپا باند (عا) در این معنی به نشوار معرب شده. لفظ مخفف نوش خوار است که استعمالش متروک شده و نشخور مخفف نشخوار است (نث و شع) کمال اسمعیل. دو سال شد که ز هجران همی زند نشخور ÷ ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده است.

نشر

عر. (ن مد ش ر) مص. پراکنده کردن و مشهور کردن و چیز پراکنده و مشهور (عا) مثال. فلان مشغول نشر خبرهای دروغ است. مثال دیگر خبری که نشر شده بود اصل نداشت (۲) محشور شدن مردم در روز قیامت (عا) مثال. معلوم میشود فلان ظالم قائل به حشر و نشر نیست (۳) منتشر کردن نسخ یک کتاب (عا) (۴) در علم بدیع لف و نشر نام صنعتی است معنویه. ذیل لفظ لف را ببینید (عل) در عربی بمعانی باد خوش و روئیدن گیاه و قوم بی پیشوا هم هست.

نشرة ع- (ن ۂ ش س ا ـ تَہ) اسم- (۱) دری که برای طفل مبتدی نویسند (نث وشع) (۲) دعاء طلسمی که برای مریض و دیوانه نویسند (نث وشع)

نشستن فا- (ن ۂ ش ـ س ت ـ ن) مص- (۱) قرار گرفتن جاندار بر کفل و سرین خود (عا) (۲) مجازاً جا گرفتن چیزی در چیزی مثل نشستن نگین در انگشتر و نشستن تیر بر نشانه (عا) (۳) مجازاً منزل کردن و مسکن گرفتن (عا) مثال- ما پارسال در محله شامی نشستیم و در پهلوی نشستن در اوستا [illegible] و نی هد ([illegible]) و نی هید ([illegible]) بوده و در سنسکریت نی شد (नि षद्) و نی شید (नि षीद्) بوده. نی مزید مقدم است در اوستا و سنسکریت بمعنی پائین و هد و شد بمعنی نشستن نشست (می) می نشیند (مع) نشیننده (فل) نشسته (دل) بنشین (مر) نشست (اص). "نشستن خانه" نشست کردن خانه و بنا- دو صورت دارد- یکی آن که بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضی از خانها یک گونه پستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا گاهی در این اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود و دوم افتادن است. سعید اشرف. از نشینندگان کسی چو نماند + عاقبت خود نشست خانهٔ ما. علی خراسانی. از بسکه نم گرفت تن ما ز سیل اشک + همچون نشست خانه نوشد نشست ما. حسین ثنائی. برکوه ابر حلم تو گر سایه افکند + همچون بنای تازه کند وز زمان نشست" بهار عجم (عا) "نشستن ماه و آفتاب" زرد شدن ماه و آفتاب. طاهر وحید. برخیز ساقیا که بنور تو زنده ام + عالم شود سیاه چو نشیند آفتاب. حکیم زلالی. چو شد کاشانه را آشوب گاه + نشست از پای چون نشستن ماه" بهار عجم (شع) امثال- (۱) "گرچه کاشی است خانه یا چینی + دل بگیرد چو بیش بنشینی" (۲) "هم نشین تو از تو به باید + تا ترا عقل و دانش افزاید" (۳) "بی مصلحت مجلس آراستند + نشستند و گفتند و برخاستند"

نشابه ع- (ن ۂ ش ش ا ـ ب ۂ) اسم "تیر باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نشف ع- (ن ۂ ش ف) مص- جذب کردن چیزی مایع را مثل جذب کردن پیرهن عرق را و جذب کردن زمین آب را و جذب کردن کاغذ مرکب را (عل)

نشک فا- (ن ۂ ش ک) اسم "نشک درختی است که بار ندارد رودکی گفت. آنکه نشک آفرید و سرو سهی + آنکه بید آفرید و نار و بهی" لغت الفرس (شع) سروری و جهانگیری نام درخت مذکور را ناژ (و کاج) نوشته‌اند. ایضاً سوزنی. میر عادل زین دین ای آفتاب از تو برتنک + ای مرا خاک تو گل خاک تو زر نال تو نشک.

نشکن فا- (ن ۂ ش ک ۂ ن) اسم محکم گرفتن پوست بدن کسی با دو انگشت یا دو ناخن بطوری که بدرد آید (عا) مخفف نشکنج است.

نشکنج
فا. ن ۶ ش ک ۶ ن ج (اسم) "نشکنج فراگرفتن بود از دست و اندام بناخن. عنصری گفت. «و ان صنم راز گار زوانه نشکنج + تن بنفشه شده است ولب نارنج» لغت الفرس (شع) در لغت الفرس اعراب حروف ضبط نشده و فرهنگ نویسهای بعد بمناسبت لفظ نارنج بافتح کاف ضبط کردند لیکن اختلاف حرکت قافیه نزد قدما جایز بوده و مخفف آن (نشکن) در تکلم باضم کاف است و در ریشه اش در سنسکریت نیش کنچ (नीषकुंचु) بمعنی کج کردن وخم کردن و هم کشیدن باضم کاف است.

نشگرده
فا. (ن ۶ ش گ ۶ ر د ۶) اسم. آلت بریدن چرم کفش دوزان و سراجان و مانند آن نهاد. از لفظ دیگر تکلیش شفره است (نث و شع) انوری گوید. «به نشگرده بر بید اور اگلو + تفو بر چنین ناشکیبا تفو» ایضاً مهذب الاسماء در معنی نصاب. در کتاب انوار سهیلی این لفظ مکرر استعمال شده. لفظ مرکب از نش (مخفف نیش) وگرده است ومعنی مجموع آلت گرد تیز است که صفت شفره است.

نشلیدن
فا. ن ۶ ش ۶ ل ی د ۶ ن (مص) "چنگ در زدن و در آویختن بود بچیزی و آن را بتازی تشبث گویند. استاد فرخی نظم نموده. «گر تو خواهی دا گر نه بتواند نشلد + زر او چون بدرخت او برگذری» جهانگیری (شع) سروری گوید و در موید و نسخه میرزا ابراهیم بمعنی دو چیز باشد که بر یک دیگر دوزند" اگرچه این معنی قریب بمعنی اول است بشعر فرخی اول بهتر می چسپد. در سنسکریت نچل (न चलम्) بمعنی منع از رفتن است.

نشمیدن
فا. ن ۶ ش م ی د ۶ ن (مص) خوشی کردن وعیش کردن (ر) نشمید (می) می نشمد (مع) بنشم (امر) در سنسکریت نی شرم (नि श्रम) بمعنی بسیار راحت هم هست.

نشو
(ن ۶ ش و) اسم. پیدا شدن (عا) شال. نشو و نمای فلان در هند شده است. لفظ مبدل نشاء (ن ۶ ش ء) یا نشوء عربی است و نشو در عربی بمعنی مستی است.

نشوة
ع. ن ۶ ش ۶ ت اسم "مست شدن بالکسر بوی یافتن و دانستن خبر" فرهنگ وصاف (عل)

نشور
ع. ن ۶ ش ۶ ر (مص) زنده شدن مردگان و یوم نشور روز رستخیز (عا)

نشوز
ع. ن ۶ ش ۶ ز (مص) "ناسازگاری کردن زن با شوی و زدن شوی زن را" منتخب اللغة (عل)

نشوق
ع. ن ۶ ش ۶ ق اسم. داروی که در بینی کشند یا بویند (ما) فرق میان سعوط و نشوق این است که در اول چکاندن دوا است در بینی و در دوم استنشاق دوا است.

نشوی
فا. ن ۶ ش و ی (علم) "نام شهری است نزدیک شروان که امحال نخجوان گویند. هندوشاه (مولف صحاح الفرس) گوید. بار دیگر چنانکه میخواهم + برسانم بخطهٔ نشوی" در قاموس نیز نشوی

آورده و گفته که عوام نخچوان گویند" رشیدی (ج)

نشیب فا. (ن ـ ش ی ب) اسم. زمینی که یک طرفش بلند و طرف دیگرش پست باشد مقابل فراز (عا) در پهلوی نشیپ (ا ا ــ دھ) بوده و ریشه اش را در ذیل شیب بمعنی دوم ببینید.

نشید ع. (ن ـ ش ی د) اسم. بلند کردن آواز و شعری که خوانده شود (عل)

نشیم فا. (ن ـ ش ی م) اسم مخفف نشیمن بمعنی جای نشستن (شع) فردوسی. چنین گفت سیمرغ با پور سام + کای دیده رنج نشیم و کنام. ایضاً. بفرمود پس تا بهنگام خواب + برفتند سوی نشیم عقاب. در سبزوار خراسان این لفظ در تکلم هست.

نشیمن فا. (ن ـ ش ی م ـ ن) اسم. جای نشستن (عا) مثال. اطاقهای راه آهن ایران نشیمن های وسیعی دارد.

نشیمه فا. (ن ـ ش ی م ه) اسم "پوست خام پیراسته" گویند" جهانگیری. در خراسان نشیم پوست بز دباغی کرده است.

نشین فا. (ن ه ش ی ن) (۱) فعل امر از مصدر نشستن است که در تکلم با اضافه با (بنشین) گفته میشود (نت و شع) (۲) حصهٔ اول کون که الفاظ دیگرش مقعد و است است (عا) مجاز از معنی اول است (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل صدرنشین و بالانشین (عا) امثال. (الف) "دو کم خرج بالانشین" (ب) "دل حاشیه‌نشین گشاد است" (۳) "دل گرانشین گشاد ست" (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم مکان سازد مثل تانشین و بازنشین (عا) "نشینه. بشین معجمه بوزن نگینه. جای نشستن مرادف نشیمن. سالک یزدی گوید. سری بدام و قفس نیست شاهبازان را + بدست شاه نظر کن ببین نشینه ما. مدار قافیه این غزل بر لفظ قرینه و خزینه است" چراغ هدایت (شع)

نصاب ع. (ن ه ص ـ ب) اسم. آن مقدار از مال که زکوٰة بر آن واجب شود (عا) در عربی بمعنی اصل و مرجع و جای غروب آفتاب و اول هر چیز و دستهٔ کارد هم هست.

نصاری ع. (ن ـ ص ـ ر ـ) اسم. جمع نصرانی بمعنی دارندهٔ دین عیسوی است (عا)

نصال ع. (ن ه ص ـ ل) اسم "جمع نصل بالفتح و بمعنی پیکان تیر است. فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند" بهار عجم (عل) بمعنی سر نیزه و کارد و مانند آنها هم هست.

نصائح ع. (ن ـ ص ـ ء ح) اسم (جمع نصیحت) پندها (عا)

نصب ع. (ن ـ ص ب) مص. (۱) بر پا کردن چیزی مثل نصب کردن علم و میل (عا) (۲) در علم نحو عربی

زبر یا دو زبر دادن به آخر لفظ به اقتضای عامل مثل رایت زیداً و رایت احمد و اگر زبر در آخر لفظ باقتضای عامل نباشد لفظ مبنی است و فتحه گفته میشود نه نصب و در اعراب به حروف الف بجای زبر میآید. (۳) معین کردن کسی برای کار دولتی مقابل عزل (عا) مثال ـ عزل و نصب وزرا ربا پادشاه است. نصب العین ـ آنچه کسی آرزوی رسیدن به آن داشته باشد (عا)

نصر ع. (ن مد ص سا) مص. (۱) یاری کردن (عل) (۲) با لفظ دیگر جفت شده اسم یا لقب سازد مثل نصر الدین و نصر الملک (عا) در عربی بمعنی یاری کننده و یاران هم هست.

نصراء ع. (ن ذ ص مد سا مد ۶) اسم. (جمع نصیر) یاری کنندگان (عل)

نصرانی ع. (ن مد ص سا سه ن ی ی) اسم. یکه متدین به دین حضرت عیسی است که الفاظ دیگرش ترسا و عیسوی و مسیحی است (عا) نصاری جمع است و معنی اصلی منسوب به ناصره است که نام دهی است در فلسطین و وطن حضرت عیسی همان بوده. ''گر آب چاه نصرانی نه پاک است ٭ یهود مرده میشویم چه باک است'' مثل است

نصرت ع. (ن ذ ص سا مد ت) اسم. یاری کردن و یاری (عا) با لفظ کردن گفته میشود و در شعر با دادن هم.

نصّ ع. (ن مد ص ص) اسم. آیه و حدیثی که معنی واضح و صریح و ناقابل تاویل داشته باشد (عل) اجتهاد مقابل نص کردن. کار باطل کردن است چه با وجود نص حکم واضح است و محتاج به اجتهاد نیست (عل) در عربی معانی بسیار دیگری دارد و از آن جمله است بلند کردن چیزی و ظاهر کردن و ضبانیدن در روی هم چیدن کالا.

نصف ع. (ن ٤ ص ف) اسم. یک حصه از دو حصهٔ چیزی که فارسیش نیم و نیمه است (عا) در عربی بمعنی انصاف و شخص میانه قامت و عمر هم هست. نصف النهار (۱) ظهر که لفظ دیگرش نیم روز است (عا) (۲) دایرهٔ مفروضه از جنوب به شمال بلدی که چون آفتاب به آن برسد ظهر باشد و آن بر دو قطب دایرهٔ معدل النهار و دو قطب دایرهٔ افق مرور می کند (عل) نصفی قسمی از پیاله. جناب نیر المدققین (خان آرزو) می فرماید که چنانچه در قابها بحسب کمیت یکی را آفتاب می گویند و یکی را رکابی می نامند و یکی را نیم قاب می نامند هم چنین پیالهٔ خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و نصفی و در روزمرهٔ حال آب خوره و پیالهٔ آبخوره گویند کمال اسمٰعیل. ''و ز جرعه های ساغر لطف تو در چمن ٭ دست بهار نصفی گل پر شراب کرد'' ـ مثنوی خسرو شیرین ـ ''ساع زهره شب را درگرفته ٭ مه یک هفته نصفی برگرفته ٭ بهار عجم (شع)

نصفت ع. (ن مد ص مد ف مد ت) اسم. انصاف و داد (عل)

نصوح ع. (ن مد ص مد ح) اسم. (۱) مرد یا زن نصیحت گر (عل) (۲) توبهٔ خالص که دیگر به گناه برنگردد

(عل)، (۳) نام مردی که موضوع یک افسانهٔ اخلاقی است که دلاک حمام زنان شده بود و آخر توبه کرد (عا)

نصوص ع - (ن ڈ ص ـو ص) اسم جمع نص است به بینید (عل)،

نصیب ع - (ن ـد ص ی ب) اسم - (۱) حصه و سهم کسی از چیزی (عا) (۲) مقدر و قسمت (عا)، امثال - (۱) «نصیب کسی را کسی نمی خورد» (۲) «انگور شیرین نصیب شغال است» (۳) «آنچه نصیب است نکم میرسد + گر نستانی بستم میرسد» یا نصیب و یا قسمت. در جائی گفته میشود که امید نفعی باشد (عا) در عربی بمعنی حوض و دام نصب شده هم هست.

نصیحت ع - (ن ـد ص ی ح ـد ت) اسم - پند و اندرز (عا) نصائح جمع است - امثال - (۱) «نصیحت همه عالم چو باد در قفس است + بگوش مردم نادان چو آب در غربال» (۲) «هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد» (۳) «مراد ما نصیحت بود و کردیم + حوالت با خدا کردیم و رفتیم» (۴) «به آدم تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند»

نصیر ع - (ن ـد ص ی ر) اسم - یاری کننده و یار (عل)، انصار جمع است. با ضم اول و فتح دوم نام شخصی از فدائیان حضرت علیؑ بوده که آن حضرت را خدا میدانسته و طائفهٔ نصیری که در مغرب ایران و شمال شام هستند منسوب به او می باشند (عا)، مثال شعری از خواجه صفی: زغمزهٔ لب آن فتنه عجم دیدم + ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت. ایضاً شعر - ای نصیری مگو خدا است علیؑ + بنده خاص کبریا است علی - ایضاً محسن تاثیر - انواع تکرز بی نظیری + باشند نصیری نصیری. لفظ آخر شعر (ن ـد ص ی ر ی) نام قسمی از خربزه است در اصفهان.

نضار ع - (ن ـد ض ـد ر) اسم «خالص هر چیز را عموماً و زر را خصوصاً گویند و قدح چوبین نیز باشد» فرهنگ وصاف (عل)،

نضارة ع - (ن ـد ض ـد ر ـد ت) مص - تازگی و آب و تاب (عل)،

نضاضت ع - (ن ـد ض ـد ض ـد ت) اسم «بالفتح و الضم بقیهٔ آب و غیره باشد» فرهنگ وصاف (عل)،

نضج ع - (ن ڈ ض ج) اسم «رسیدن میوه و پختن هر چیز و ریش و پختن ماده و خلط از صراح و باصطلاح اطبا لایق خارج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق و رقیق شدن غلیظ» غیاث (عل) نضج گرفتن کار یعنی رواج گرفتن و راه افتادن کار در تکلم هم هست.

نضرة ع - (ن ـد ض ر ـد ت) مص - تازگی و آب و تاب (عل)،

نضیر ع - (ن ـد ض ی ر) اسم - زر یا نقره و چیزی تازه - (عل)،

نطاسی ع ـ (ن ـ ط ـ س ی) اسم ـ عالم و طبیب حاذق (عل)

نطاق ع ـ (ن ـ ط ـ ق) اسم ـ کمربند (عل) سلمان ساوجی. خجسته باد تو را تاج و تخت سلطانی ٭ به بندگیت سلاطین و هر بسته نطاق. ایضاً ظهیر فاریابی. ایا شهی که به هنگام کین و شاقانت ٭ مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق. در عربی نام قسمی از لباس زن هم هست که میانش به کمر بسته می شد نیز نام سه کوکب وسط برج جوزا «فرهنگ وصاف گوید» ربع تقریبی و در عبارت وصاف بمعنی ربع مسکون آمده از قبیل تسمیه کل باسم جزء» (عل)
با فتح اول و با تشدید طاء شخص خوب نطق کننده (عا)

نطایف ع ـ (ن ـ ط ـ ی ف) اسم «آبهای قلیل که در ته دلو و مشک بماند و دریا ها را نیز گفته اند» فرهنگ وصاف (عل)

نطع ع ـ (ن ـ ط ع) اسم «نطع بالکسر و عین مهمله در آخر و کعب کام دهن که در وی شکنها است. نطوع جمع و نیز نطع بالکسر و بالفتح و بالتحریک (ن ـ ط ـ ع) بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده ـ حیاتی گیلانی. دیری است که از حیات سیر آمده ایم ٭ بر کشتن خویشتن دلیر آمده ایم. بر نطع سیاست قضا دست افشان ٭ زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم. و بمعنی مطلق فرش و گستردنی مجاز است چون نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و با لفظ انداختن و گستردن مستعمل. شیخ شیراز. بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز ٭ که نطعش بنه وز خونش بریز. افضل الدین خاقانی. عشق بگستر و نطع پای فرو کوب جان ٭ خانه فروشی مکن آستین برفشان. امیر خسرو. بساط دلیران که بی رنج نیست ٭ ببازی کم از نطع شطرنج نیست. شیخ ابوالفیض فیاضی. هم پرتو دشنه ماهتابش ٭ هم خنجر شعله نطع خوابش. واله. بر نطع ادب نشین و بگذار ٭ این مهره گل به چین و بگذار» بهار عجم (نث و شع) «نطعی. بالکسر تنبان چرمی که استاد کشتی گیران پوشند. مدتها آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و تنبان از آن سازند و چون گویند فلان نطعی پوش است مراد آن باشد که در کشتی سر آمد پهلوانان است میرزا اسمعیل ایما. خصم کی خصمانه می گیرد به آسانی مرا ٭ همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا. و از زبان میرزا صادق علی خان مسموع است که نطعی چرمیکه بر آن کشتی گیرند و این از آن جهت که بر زمین پا قائم شود و بر چرم البته پا می لغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا در می آورند. و در مصطلحات الشعرا پوستی که زیر پای اسب خاصه سواری پادشاهان گسترند از جهت امتیاز این اسب از اسبان دیگر. سید اشرف. شاید که بهر جلوه شب رنگش آسمان ٭ گسترده است نطعی گوهرفشان برف» بهار عجم (ثع)

نطفه ع ـ (ن ـ ط ف ه) اسم ـ آب مرد و آب زن که لفظ دیگرش منی است (عا) در عربی بمعانی آب صاف

نطف و دریا و آب ته مانده دلو و مشک و مانند آنها هم هست. با فتح دوم نیز با فتح اول و دوم گوشواره مروارید درخشان و نطف بالضم اول و فتح دوم جمع آن (عل)

نطق ع - (ن ذ ط ق) مص - (۱) حرف زدن و سخن گفتن (عا) (۲) خطابه دادن و تقریر کردن (عا) مثال فلان در جلسهٔ دیروز نطق خوبی کرد - در هر دو معنی با لفظ کردن و نمودن گفته میشود و در شعر با زدن هم - حافظ گوید - بوصف ردی تو حافظ چگونه نطق زند + که چون صفات الهی ورای ادراکی - باضم دوم نیز به همان معنی اول است اما استعمال جهال است آن هم در این جمله فلان نطق نمی تواند بکند یعنی جرأت حرف زدن ندارد (۳) در فلسفه ادراک کلیات است و روح انسانی را نفس ناطقه گویند (حل)

نطول ع - (ن مد ط مد ل) اسم - آب دوا که بر جزو بیمار بدن ریخته میشود (ط)

نظارة (ن مد ظ سه ر ع) اسم - نگریستن و نظر کردن (عا) سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم "مثل است - با تلفظ (ن مد ظ سه ر مه ت) ناظر بودن و نگهبان در کاری بودن (عا) (ناظر را به بینید) لفظ نظارة در عربی استعمال نشده و در کتب معتبره لغت عربی ضبط نشده کنز اللغه ضبط کرده از جهت استعمال در فارسی بوده - ما ایرانیها نظارة (مشدد) عربی را که بمعنی گروه بیننده است در فارسی بمعنی نظر استعمال کردیم و آن را مخفف هم ساختیم - **نظارگان** - مخفف نظّارگان است بمعنی بینندگان در ذیل نظّاره (مشدد) به بینید (شع) خاقانی - مائیم نظارگان غمناک + زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک - **نظارگیان** مخفف نظّارگیان (مشدد) بمعنی بینندگان (در ذیل نظّاره به بینید) (شع) صائب - در دیدهٔ نظارگیان جمال تواست + بی نور تر ز خانهٔ بی روزن آفتاب -

نظافت ع - (ن مد ظ سه ف مه ت) مص - پاکیزگی (عا)

نظام ع - (ن ه ظ سه م) اسم - (۱) نظم و ترتیب (عا) (۲) لشکر مرتب و منظم (عا) این معنی جدید است و در اوایل قرن سیزدهم هجری (زمان فتح علی شاه قاجار) که لشکر ایران را بوضع لشکر فرانسه مرتب کردند وضع شد (۳) با لفظ دیگر جفت شده نام و لقب خصوصی و دولتی ساز دمثل نظام الدین و نظام الدوله (عا) **نظام الملک** لقب خواجه حسن طوسی بوده که در اوایل قرن ششم هجری وزیر نامور ملک شاه سلجوقی بوده و لقب میر قمر الدین خان جد اعلحضرت پادشاه دکن هم بوده که در اواسط قرن دوازدهم هجری به وزارت شاهنشاه هند رسیده بود و تا کنون همان لقب در خانوادهٔ ایشان باقی است و **فرهنگ نظام** که نام تاریخی است بهمان مناسبت است - لفظ نظام در عربی به این معانی هم هست به رشتهٔ مروارید و جز آن نظم کشتب جمع و آنچه امر بدان قایم باشد و مایهٔ آن انظمه و اناظیم و نظم کشتب جمع و روش و طریقه و خوی و عادت و شعر و خط سپید رشته دار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد و رگ بر هم گشته "منتهی الارب - **نظام نامه** - کتابچهٔ اصول و قوانین یک اداره یا موسسه (عا) **نظامی** - (۱) تخلص چند شاعر بوده از آن جمله نظامی گنجوی صاحب کتاب خمسه است و دیگر نظامی عروضی سمرقندی صاحب مجمع النوادر

(فا) (اسم فاعل) (مف) (اسم مفعول) (مر) (امر) (مص) (اسم مصدر) (ط) (طبی) (ج) (جغرافی) (عم) (علم) (نام شخص یا چیز معین)

مشہور بہ چہار مقالہ است۔ ہر دو در اواسط قرن ششم ہجری بودند و نظامی سمرقندی در چہار مقالہ میگوید کہ در این عصر ما چہار نظامی شاعر ہستیم۔ (عل) (۲) یک قسم آجر بزرگ است (عا)

نظائر ع۔ (ن مفتوح ط مکسور) سم۔ مانند ہا و مثلہا (عا) جمع نظیرۃ (مونث) است لیکن در فارسی جمع نظیر ہم ہست۔

نظر ع۔ (ن مفتوح ظ مفتوح) سم۔ (۱) نگاہ و نگاہ کردن (عا) "نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نگرداند ✦ سلیمان باہمہ حشمت نظر ہا بود با مورش" مثل است۔ **نظر انداز**۔ منظر (عا) مثال۔ فلان عمارت نظر انداز خوبی دارد" **نظر بند**۔ آنکہ مردم او را در نظر خود بند دارند۔ میرزا صائب "نیست صاحب نظران را از نظربند گریز ✦ نگذارند غزالان ز نظر مجنون را" شفیع اثر "چشم جادوی تو کرد است نظر بند مرا ✦ ہر کجا می نگرم روی تو ام در نظر است" بہار عجم (شع) در فارسی و اردوی ہند نظر بند بمعنی حبس نظر است۔ **نظر تنگ**۔ تنگ چشم (بخیل و حسود) (عا) مثال شعری از صائب "کاری کہ برآید ز خسیسان نظر تنگ ✦ آب است کہ از چاہ بغربال برآرند" ایضاً محمد سعید اشرف "با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است ✦ می شود کوتاہ عمر رشتہ تا با سوزن است"۔ **نظر داشتن بہ چیزی**۔ توجہ داشتن بہ چیزی (عا) "**نظر سیاہ کردن** بر چیزی و بر چیزی۔ کنایہ از نگریستن در چیزی بہ تمام رغبت و ارادت و شیفتہ و مفتون وی گردیدن۔ ملا ابوالبرکات منیر "شب وصال تو بر مہ نظر سیہ نکنم ✦ بروز روشنم از پرتو چراغ چہ حظ" میرزا صائب "نظر بہ سرمہ مردم سیہ مکن صائب ✦ بگریہ تا بتوان دیدہ را جلا کردن" بہار عجم (شع) **نظر کردہ**۔ کسی یا چیزی کہ نظر پیغمبری یا ولی ای برا و افتادہ مقدس شدہ باشد (عا) مثال۔ اہل فلان دہ یک درخت سر ذ نظر کردہ دارند زیر آن چراغ روشن می کنند گویند حضرت خضر را آنجا دیدہ اند۔ **تجدید نظر**۔ چیزی را دوبارہ دیدن و چیزی را دوبارہ خواندن و در آن حک و اصلاح کردن (عا) **حبس نظر**۔ کسی را در شہری یا دہی نگاہ داشتن بہ این طور کہ از آن شہر و دہ بیرون نرود (عا) **صرف نظر**۔ از چیزی چشم پوشیدن و چیزی را ترک کردن (عا) (۲) مجازاً اثر بدی کہ از نظر بعضی اشخاص بہ جانداری رسد کہ لفظ دیگرش چشم زخم و چشم بد است (عا) مثال۔ اسب من نظر خوردہ مرد۔ بازدن (نظر زدن) و خوردن در رسیدن و یافتن استعمال میشود۔ (۳) فکر و فکر کردن (عا) مثال۔ ہر وقت نظر در کارہای گذشتہ خود می کنم شرمندہ میشوم۔ **نظری** (۱) آن علوم از حکمت کہ موضوعات شان غیر عملی است۔ توضیح آنکہ حکمت و فلسفہ کہ علم بہ حقایق اشیا است بر دو قسم است عملی و نظری و ہر یکی باہم بر سہ قسم است سہ قسم عملی تہذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن است و سہ قسم نظری ریاضی و طبیعی و الہی است حکمت را ببینید (عل) (۲) آنچہ کہ فہمیدنش محتاج بہ نظر و فکر باشد مقابل بدیہی (عل) منظری مقابل بدیہی۔ محسن تاثیر "چشم حاضر سخنی کردہ نظر باز مرا ✦ کہ بدیہی است بر

دقت طبعش نظری. و آنچه بر آن نظر بود و منظور نباشد و لفظ نظری بر آن نویسند و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است ملا مفید بلخی. نیم ز فیض نگاه تو لحظه ای نومید * بسان آینه هر چند گشته ام نظری. میرزا طاهر وحید. با این همه شور آ پسندی چو نظر کرد * یک یک همه اطفال تر سکم نظری شد" بهار عجم (شع، اع) رای (عا) مثال. بنظر من رفتن شما در این موقع درست نیست (۵) در علم نجوم یکی از پنج حالت که میان دو ستارهٔ سیار دست میدهد و آن مقارنه تسدیس و تربیع و تثلیث و مقابله است اگر هر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میان شان سدس دوازده برج منطقة البروج که دو برج است فاصله باشد نظر تسدیسی دارند و اگر سه برج که ربع دوازده برج است فاصله باشد نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج که ثلث دوازده برج است فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله. مقارنه آفتاب و ماه را اجتماع گویند و مقارنه آفتاب و خمسه متحیره (عطارد. زهره. مریخ. مشتری زحل) را احتراق گویند و مقابله آفتاب و ماه را استقبال گویند منجمین از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج می کنند (عل)

نظراء ع - (ن ظ ر ا - ۶) اسم - (جمع نظیر) مانندها (عل)

نظّار ع - (ن ظ ظ ا ر) اسم - جمع ناظر است به بینید (عل) با فتح اول تیز نظر (عل)

نظّارة ع - (ن ظ ظ ا ر ۵) اسم - (ا) جماعت نظر کننده و تماشاگر (عل)

نظّارگان - جمع فارسی نظاره است مثل بندگان جمع بنده که واحد آن بمعنی یک بیننده فرض شده نه جماعت بینندگان و جمع بسته شد (شع) نظامی. بجلوتگه خسروش تاختند * ز نظارگان پرده پرداختند. ایضاً کلیم. دلها بیک نظاره ز نظارگان گرفت * از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت * (۲) نظر و تماشا و نظاره گر

نظارگی بیننده و تماشا کن (شع) هاتفی. ز دیوار هایش بر آورد سر * ستاره چو دستار نظاره گر. این معنی مخصوص فارسی است و در نظارگی یا علامت نسبت است و معنی لفظ منسوب به نظر و مجاز ا ناظر و بیننده و گاف در نظارگی مبدل ها ز ای د نظاره است مثل بندگی و زندگی چون ها آخر عربی هیشتر در فارسی تبدیل به ها زاید میشود مثل خلیفه و شریفه نظارگیان جمع است نظارگی بمعنی نظر هم هست. نظامی گوید. در آن معرکه راند شه بارگی * همی کرد بر هر د و نظارگی.

نظم ع - (ن ظ م) مص - (۱) برشته کشیدن جواهر و جمع و تالیف کردن چیزها باهم (عا) (۲) شعر گفتن و شعر مقابل نثر (عا) (۳) امنیت آبادی در تحت قوانین ملک (عا) نظمیه. نام جدید اداره داروغگی بوده که مسئول نظم و امنیت آبادی است و فرهنگستان بجای آن شهربانی را وضع کرده (عا) (عا) ترتیب و قاعده (عا)

نظیر ع - (ن ظ ی ر) اسم - مانند و مثل (عا) نظیرة مونث است و نظایر جمع آن.

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و ترکلم (نظم و نثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

نظیف ع۔(ن۔ ظ ی ف) اسم۔ پاک و پاکیزہ (عا)

نعاب ع۔(ن ذ غ۔ ب) اسم۔ آواز کلاغ (عل)

نعال ع۔(ن ع۔ ل) اسم۔ (جمع نعل) کفشہا و پا افزارہا (عل) صفت نعال۔ ان صف از مجلس کہ متصل بہ کفش کن باشد۔ (عل)

نعامۃ نعایم ع۔(ن۔ ع۔ م ۃ) اسم۔ شتر مرغ (عل) در عربی معانی بسیار دیگری ہم دارد از آن جملہ است نفس و تاریکی و خوشی و اکرام و جہل و راہ واضح و نشان راہ بیابان و گروہ قوم۔ نعائم جمع است و در علم ہیئت نام منزل بیستم از منازل قمر ہم ہست و در آن ہشت ستارہ است چہار از قدر ثالث و چہار دیگر از قدر رابع چون منزل مذکور بر مجرہ واقع شدہ کہ تشبیہ بہ رود آب شدہ ستارہای مذکور تشبیہ بہ شتر مرغہا شدہ کہ برای آب خوردن آمدہ اند چہار اول را کہ داخل مجرہ اند نعایم واردہ گویند و چہار دوم را کہ بیرون آن است نعائم صادرہ یعنی آب خوردہ برگشتہ اند (عل)

نعت ع۔(ن۔ ع ت) اسم۔ (۱) صفت (عل) بیشتر در صفت خوب استعمال میشود (۲) ستایش پیغمبر (عا) نعوت جمع است۔

نعرہ ع۔(ن۔ ع ر ہ) اسم۔ (۱) آواز یکہ از بن بینی برآید (عل) (۲) آواز بلند ضخیم مثل آواز شیر (عا) مثال فلان نعرۂ اللہ اکبر کشیدہ با شمشیر حملہ کرد۔ با زدن و کشیدن گفتہ میشود

نعش ع۔(ن۔ ع ش) اسم۔ (۱) تابوت میت و خود میت (عا) مثال۔ فلان کہ غرق شدہ بود نعشش را در آوردند و حالا جنازہ اش را بر میدارند۔ "اگر نعش کسی بر دوش گیرند ٭ لئیم الطبع پندارد کہ خوان است" مثل است۔ **بنات النعش**۔ نام صورت اول و دوم از چہل و ہشت صورت ستارۂ ثابت رصد شدہ آسمان است۔ ملا مظفر در شرح بیست باب گوید "اما از صورتہای شمالی اول صورتی کہ بقطب شمالی عالم نزدیک تر است بنات النعش صغری است دویم بنات النعش کبری و ہر یک ہفت ستارہ اند چہار از ایشان را نعش گویند و سہ را کہ بطول واقع اند بنات (دختر ہا) و بعضی ہر دو را بہ دو خرس تشبیہ کردہ اند۔ اول را دب اصغر گویند و او را بی سر تصور کردہ اند و دو ستارہ کہ بر سینۂ او باشد فرقدان گویند یکی از دیگری روشن تر باشد و یک ستارہ روشن کہ بر ذنب واست او را نقیار جدی گویند و بہ او قبلہ شناسند و منجمان آن را تصغیر کردہ جدی گویند تا بہ برج جدی مشارکت اسمی نداشتہ باشد و او نزدیک ترین ستارہ ایست بہ قطب شمالی بدین واسطہ حرکتش ظاہر نگردد و خارج این ہفت ستارہ ستارہ ایست کوچک آن را سم آہو گویند دویم دب اکبر و او تمام اندام است از این سبب او را اکبر خوانند و نزدیک کوکب دویم از ذنب او ستارہ باشد روشن در غایت صغر و نور چشم را بدان امتحان کنند و او را سہا خوانند و ستارگان داخل این صورت بیست

نعق
نعل
نعلبکی
نعلین

وهشت ستاره اند وخارج هشت»؛ (عل) لفظ فارسی بنات النعش هفتورنگ است۔

نعق ع۔ (ن ع ق) اسم۔ آواز غراب نعاب نیز همان است (عل)

نعل ع۔ (ن ع ل) اسم۔ (۱) کفش (عل) (۲) آهن پهنی که بر کف ستور با میخ بندند (نعل بند کسیکه نعل به پای ستور بندد (عا) نعال وانعل جمع است۔ (۳) آهن نیم دایره که زیر پاشنهٔ کفش کوبند (عا) مصطلحات وارسته گوید "نعل معروف وچیزی است از چوب کنده گران سنگ برشکل نعل که کشتی گیران داشته وبرسر دست گیرند واین طرف وآن طرف گردانند" مح۔ میرنجات نعل هر که بکف آن دلبر مهوش دارد ٭ ماه نوازمهوش نعل درآتش دارد۔ هم چیزی است از عالم ریسمان که بکار توپ کشی آید مح۔ ظهوری گردد از نعل توپ خانهٔ تو ٭ اژدها زار عرصهٔ میدان» (ش ع) امثال۔ (۱) "نعل جسترلی اسبش میگردد" (۲) "نعل از خرمرده می کند" (۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" **نعل باژگون وباژگونه وواژگون وواژگونه ووارون ووارونه ووا ژون وواژونه زدن**۔ (۱) رسم است که دزد در موقعیکه بخواهد کسی نفهمد از کدام راه رفته نعل وارونه به اسب خود میزند تا نشان پاهای اسب برعکس راهی که رفته افتد جنگیها هم در مقام خدعهٔ جنگی چنان کاری کنند (عا) (۲) کار خود را طوری انجام دادن که کسی سردرنیاورد (عا)، "ترکمانا نعل را وارونه زن" مثل است۔ **نعلبکی** ظرف کم عمق کوچک که عموماً استکان چای بر آن گذاشته میشود (عا) این لفظ در کتاب جواهر نامهٔ محمد بن منصور تالیف قرن نهم هجری آمده پس با تلفظ نلبکی واز زبان روسی نیست۔ سراج گوید "نعلک بوزن نمک نوعی از رکابی (دوری) که نعلبکی نیز گویند ومعنی ترکیبی نعلبکی بیای موحده بر مولف ظاهر نیست" جهانگیری این شعر اسدی را برای نعلک شاهد آورده۔ همه زان بزرگان خسروپرست ٭ رکاب بلورین ونعلک بدست" **نعل بها**۔ زریکه به لشکر بیگانه دهند از جهت باز گشتن وی از دیار (مغلوب) باقر کاشی نعلین از پا مکش سیر تر وخشک کن ٭ نعل بها خواستن از دل ظلم خوش است ظهوری۔ داغ برسینه نشان سم رخش غم اوست ٭ جان ودل عرض کنم نعل بهائی دارد» بهار عجم (ا ث د ش ع) **نعلچیگر** کسیکه نعل میسازد (عا) چی علامت فاعل ترکی است وگر علامت فاعل فارسی ویکی از آن دو زاید است۔ **نعل در آتش داشتن**۔ بیقرار بودن برای رفتن به جای معین (عا) اعتقاد عوام است که جادوگرها دعانویسها میتوانند بر نعل طلسم مخصوصی نوشته بنام کسی درآتش اندازند واورا از هر جا باشد به جائیکه نعل درآتش است بیاورند وآن کار را احضار گویند "**نعل وداغ**۔ رسمی است که قلندران وعاشق پیشگان ولایت (ایران) برسینه داغ کنند واز ناخن تراش شکل نعل برسینه سازند۔ ظهوری گوید۔ برسینه نعل وداغم بس لاله وگل من ٭ تا کی نگه چرانی درباغ وراغ مردم" سراج۔ ایضاً مولف سراج در چراغ هدایت گوید نعل بریدن نیز (بهمین معنی) آمده صائب گوید۔ بربیده نعل زعشق که برجگر لاله ٭ زسنبل که سیه کرده چشم ترلاله» واین مطلق است، وصاحب اعجاز

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین)

رشیدی که قید جگر کرده خطا است چراکه این در خصوصیت مقام یافته» (شع) **نعلین** - (تثنیه نعل است) (۱) یک جفت کفش (عل)، (۲) کفش مخصوص بی پاشنه است که طلاب علوم دینیه و فقهای پوشند (عا) نعلین ها جمع است

چهارنعل - نام یک رفتار تند اسب و مانند آن است که لفظ دیگرش تاخت است (عا)

نعم ع- (ن ـُ ع ـِ م) اسم - (جمع نعمت) روزیها و چیزهای باعث خوشی (عل)، با فتح اول - حرف جواب عربی است بمعنی بلی و آری (عل)، با کسر دوم و کسر اول و دوم هم صحیح است. - با تلفظ (ن ـِ ع ـِ م) فعل غیر متصرف است بمعنی خوب است و از آن در فارسی نعم البدل بمعنی بدل خوب هست (عا) مثال - اگرچه فلان رفت برادرش نعم البدل او است بئس البدل مقابل آن است.

نعماء ع- (ن ـَ ع م ـَ ء) اسم - بمعنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع چنانکه بعضی گمان برده چرا که فعلاء بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست. - از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد» غیاث (عل)

نعمات ع- (ن ـِ ع ـِ م ـَ ت) اسم - (جمع نعمت) نعمتها (عل)، با کسر دوم و فتح آن هم درست است.

نعمان ع- (ن ـُ ع م ـَ ن) اسم - نام یا لقب پادشاه حیره (حصه ای از عراق عرب) بوده که در اوایل قرن پنجم میلادی سلطنت می کرده و دست نشاندهٔ پادشاه ایران بوده و بهرام گور نزد او تربیت شده بود و اکنون هم یکی از ناحیهای مردان اسلام است. (عل)، در عربی بمعنی خون هم هست. **شقایق النعمان** - نام قسمی از لاله است. (ط) وجه تسمیه دوست داشتن نعمان مذکور بود آن را یا او آن را بستانی قرار داد.

نعمت ع- (ن ـِ ع م ـَ ت) اسم - روزی و هر چه باعث خوشی شخص باشد (عا) نعمات جمع است امثال. (۱) «تندرستی هزار نعمت دان» (۲) «شکر نعمت نعمتت افزون کند + کفر نعمت از کفت بیرون کند»

نعناع ع- (ن ـَ ع ن ـَ ع) اسم - نام سبزی خوشبوئی که خام و پخته خورده میشود و دارو هم هست و نام فارسیش پودینه است (عا)

نعوت ع- (ن ـُ ع ـُ ت) اسم - (جمع نعت) صفتها و ستایشها (عل)

نعوذ بالله ع- (ن ـَ ع ـُ ذ ب ـِ ل ل ـَ ه) پناه می بریم بخدا (عا)

نعوظ ع- (ن ـُ ع ـُ ظ) مص - برخاستن ذکر جاندار (عا)، با لفظ کردن استعمال میشود نعوظ کرده (۱) ذکر برخاسته (عا) (۲) کسی که ذکرش برخاسته (عا)

نعی ع- (ن ـَ ع ی) اسم - خبر موت دادن و خبر موت. نعیّ با تشدید یا، و نعیان با ضم اول نیز همان است (عل)

نعیم ع- (ن ـَ ع ی م) اسم - خوشی زندگی و نعمت و فراخی و مال (عل)

نغ
نغ نغ
نغام

فا - (ن ع غ) اسم - گریہ کم صدا دار با بہانہ بچہ (عا) اسم صوت است و با لفظ زدن گفتہ میشود نغ نغ ہم ہمان است اما با لفظ کردن گفتہ می شود -

فا - (ن مـ غ سـ م) اسم "گردناک و تاریک درشت نما ی باشد - دقیقی گفت: بخیز و یکی گرد تند از میان * کہ روی اندر آن گرد گرد و نغام" لغت الفرس (شع) ایضاً ناصر خسرو - جہود را تو چہ گوئی کہ تو بہ پیش جہود * بسی نغام تری ز انکہ پیش تو است جہود - ایضاً فرخی - از نہال تو تہیتنا ، چنان آمد تیغ * کز میغ تو صدف لولوہی خواند نغام - در سنسکرت نکام (नकाम) بمعنی بد و زشت است -

نغروچ

فا - (ن مـ غ ر ا و چ) اسم "چوبی را گویند کہ نان رابدان پہن سازند و آن را بتازی مدلک و بہندی بیلن خوانند" جہانگیری (شع)، رشیدی گوید "بعضی بفا نغروچ گفتہ اند"

نغز

فا - (ن مـ غ ز) اسم "نغز لطیف باشد - عنصری گفت - بگویش کہ من نامہ نغز ناک * فرازآوریدیم از مغز پاک" لغت الفرس (نث و شع) ، **نغزک** - نام میوہ ای باشد در غایت لذت و شیرینی کہ مخصوص ہندوستان است و آن را انبہ نیز گویند و در ہند آنب خوانند - امیر خسرو فرماید - نغزک خوش نغز کن بوستان * نغز ترین میوہ ہندوستان - میوہ بباغ ارنہ یکی دہ بود * پختہ شود خوردنش آنگہ بود - میوہ نغزک ہم از آغاز بر * تا حد انجام بنز او ارخور" جہانگیری - انبہ میوہ ہندی است و لفظ ہم ہندی - از شعر امیر خسرو معلوم میشود مسلمانان ہند کہ زبان تکلمی شان در ابتدا فارسی بود لفظ نغزک را برای انبہ وضع کردند اما نماند و ہمان لفظ آنب و مبدل آن آم تا حال گفتہ می شود - جلال الدین اکبر شاہ ہم میخواست لفظ نغزک تجدید شود و فرمود آم در ترکی معنی بدی دارد اما نشد - در سنسکرت نی رچ (निरच) بمعنی بسیار صاف کردن لطیف است و کہ (ج) تبدیل بہ غین می شود -

نغل

فا - (ن مـ غ ل) اسم "نغل کندہ باشد از برای گوسفندان و راہ گذریان بکنند تا بہ شب بدان خانہ اندر شوند در دشت و دامن کوہ - رودکی گفت - گوسفندیم و جہان ہست بکردار نغل * چون کہ خواب بود سوی نغل باید شد" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً مولوی معنوی - ہر کہ بگوید کہ منم بر سر شاخش بزنم * کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست نغل - در تکلم خراسان ہست و الفاظ دیگرش انغل و اغل و تیج و در تکلم مازندران کہل است - در سنسکرت نگ (नग) بمعنی کوہ و ل (ल) بمعنی گرفتن و معنی مجموع گرفتہ شدہ از کوہ است کہ صفت زاغہ است - باضم اول و دوم مخفف نغول است بمعنی عمیق (شع) ، شیخ عطار نغل چاہی است این چاہ طبیعت * منور زنہار گمراہ طبیعت -

نغم

عر - (ن مـ غ مـ م) اسم - آواز خوش (نث و شع) باسکون دوم ہم صحیح است و انغام جمع - عرفی

نی نی غلط این نغمہ بموقع نہ سرودم + این نغمہ نشیداست دگر صوت و نغم را۔

نغمہ نغمات عر۔ (ن سغ م ٤) سم۔ (۱) آواز خوش (عا) ہمان لفظ نغم است با تار وحدت و نغمات جمع است (۲) در علم موسیقی نام آواز ہای مخصوص است۔ "وصت از بحر الالحان گوید": باید دانست کہ قدما نیز باوہام خود شان دوازدہ مقام مذکور را بیست وچہار شعبہ موافق حساب ساعات شبانہ روز قرار دادہ اند یعنی ہر مقامی را دو شعبہ کردہ اند و گویند این شعب را خواجہ ابراہیم واسحاق موصلی وضع نمودہ اند چنانچہ مقام راست را دو شعبہ است یکی مبرقع دیگری پنجگاہ و ہر کدام را چند نغمہ است ہم چنین سایر مقامات را دو شعبہ است بجہۃ سہولت در این جدول نوشتہ میشود با ذکر نغمات آنہا و آن این است۔

کوچک		عراق		اصفہان		راست	
بیاتی ۵ نغمہ	رکب ۶ نغمہ	مغلوب ہشت نغمہ	مخالف پنج نغمہ	نشابورک پنج نغمہ	نیریز پنج نغمہ	پنجگاہ پنج نغمہ	مبرقع مرکب است از پنج نغمہ
عشاق		**بوسلیک**		**حجاز**		**بزرگ**	
ادج ۸ نغمہ	زابل ۳ نغمہ	صبا ۵ نغمہ	عشیران ۱۰ نغمہ	حصار ۸ نغمہ	سہ گاہ ۳ نغمہ	نہفت ۱۰ نغمہ	ہمایون ۴ نغمہ
رہاوی		**نوا**		**زنگولہ**		**حسینی**	
نوروز عجم ۶ نغمہ	نوروز عرب ۶ نغمہ	ماہور ۶ نغمہ	نوروز خارا ۵ نغمہ	عزال ۵ نغمہ	چہارگاہ ۴ نغمہ	محیّر ۸ نغمہ	دوگاہ ۲ نغمہ

نیز نغمہ نام آواز چند دستگاہ ہم ہست (عل)

نغن فا۔ (ن سغ ن) سم "ناف را گویند" جہانگیری۔ شاہد نیاوردہ و ماخذی بدست نیامد۔ "نغن۔ بفتح اول وضم غین ناخواہ است" محیط اعظم (ط)

نغنخواد نغنخوالان فا { (ن سغ ن سخ سد) (ن سغ ن سخ سل سن) } سم "تخمی باشد کہ آن را بر روی نان ریختہ بپزند و در دفع بردوت دنفخ بنہایت مفید است و آن را جوانی و ناخواہ نیز خوانند و بہندی اجواین گویند۔ حکیم سوزنی فرماید۔ شعر: مرا ہر آینہ از ہزل چاشنی + باید بجای بلبل دگشنیز و نغنخواد بسلمان نظم نمودہ۔ رویت مزہ یافتہ زخالان + چون نان لذت ز نغنخوالان "جہانگیری در شرح "نغن" بمعنی ناخواہ گذشت۔

نغنغ

فا۔ (ن بغ ن بغ) اسم۔ نغ (به بینید) (عا)

نغوسه نغوشه

فا۔ (ن ـ غ و س ه) اسم ”این لغت از اضداد است چه هم بمعنی تسکین شکسته دل دادن و هم بمعنی شکسته دل بودن از بیم آمده“ جهانگیری (شع)۔ رشیدی گوید ”و به شین معجمه نیز گفته اند و نیز گوش فرا داشتن که بفهمد که چه می گویند۔ مهذب خراسانی گوید۔ من در این شیوه و در قضای خدا + به نغوسه فتاده دروبیا“ نیوشه به این معنی هست۔

نغوشا نغوشاک نغوک

فا۔ (ن ـ غ و ش ـ) اسم ”از مذهب گبرکان است۔ دقیقی گفت ”تا دل کرد موبد از مذهب نغوشا + کز زر دهشت گفت است استاد پیش دارا“ لغت الفرس (شع) ایضاً لغت الفرس گوید ”نغوشاک مذهبی است از آن کبرکان بوشکور گفت سخن گوی گیتی سلیمانت کرد + نغوشاک بودی مسلمانت کرد“ ایضاً سوزنی۔ بیرون ز یک پدر تو نغوشاک زاده ای + من تا ابی پدر هم دین دار و دین درم۔ ایضاً۔ ای نظامی کلکی بی سرو بی سامانی + به نغوشاک دجهود دمغ وترسامانی۔ جهانگیری گوید ”اما در تفسیر زاهدی ترجمه صابئین نوشته“ جهانگیری نغوک را هم مترادف نغوشا و نغوشاک نوشته ممکن است مخفف نغوشاک باشد۔

نغول

فا۔ (ن ذ غ ـ ل) اسم ”عمیق و ژرف را خوانند و بحر نغول و چاه نغول دریا یا چاهی را گویند که قعر آن بسیار ژرف و دور باشد و هر چه مانند آن بود۔ مولوی معنوی فرماید۔ خاصه هر یک جمله انکار و عقول + نیست گرد و غرق در بحر نغول۔ و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز نیز آمده کقوله تعالی من کل فج عمیق یعنی راه دور و دراز۔ نغول هم بمعنی دور و دراز آمده هم او بنظم آورده۔ مرعمر را آمد از قیصر رسول + در مدینه از بیابان نغول۔ دگاه بمعنی تمام هم آمده چنانچه اگر گویند که فلان در فلان هنر نغول است مراد آن باشد که بنور و نهایت آن هنر رسیده و در آن هنر تمام است۔ هم او گفته مشک خویش گشته ای که تر تنگ گهی خو تنک + نازک و دلبرک که چه در هنرک نغولکی۔ و اگر گویند که فلان نغولی می کند اراده آن باشد که در کارها تعمق می نماید هم او نظم نموده۔ آه از نغولیهای تو آه از طولیهای تو + آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد شانکی۔ و اگر کسی گوید سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهیدگی و دانستگی و تعمق میگویم۔ هم او گوید این اشارتهات گویم از نغول + بیک می ترسم ز آزار رسول۔ و با اول مکسور پوشش نردبان را نامند و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند“ جهانگیری (شع)

نغوله

فا۔ (ن ـ غ ذ ل ه) اسم ”زلف و موی پیچیده و بعضی گویند موی های سر که زنان بهم آورده بر سر گره دهند و آن را در عرف هند جوڑا خوانند حکیم نازی و او معروف درای نطره هندی بالف

کشیده - خواجه نظامی - نخوله بسته برلاله زعنبر + زگوش آویزه کرده لولو تر " بهار عجم (شع) ایضاً نزاری - زهی از عنبر سارا نخوله + کنداست این که داری یا نخوله - در سنسکریت نی گله (...) بمعنی گلوله و گرد ساختن هست

نفاخات ع - (ن مد ف سخ مد ت) اسم " شورجابی است که از مادهٔ ریمی غلیظ مختبس در زیر ظاهر بدن بهم میرسد و گاه اطلاق مینمایند بر شورهائی نیز به سبب مشابهت آن بدان در رنگ و هیئت " مجمع الجوامع (ط)

نفاذ ع - (ن مد ف مد ذ) اسم - (۱) جاری شدن امر و حکم (عا) (۲) در علم قافیه نام حرکت وصل و خروج و مزید و نائره (عل) در عربی بمعنی گذشتن چیزی از چیزی و گذشتن تیر از نشانه هم هست -

نفار ع - (ن ٤ ف مد ر) اسم - دوری کردن و جزع کردن (عل) با فتح اول - فا - سایه بان چوبی بسیار بلندی که جای نشیمنش هم از زمین بلند است و گاهی بیش از یک طبقه ساخته می شود و محل استعمال تابستان است (تنک مازندران)

نفاس ع - (ن ٤ ف مد س) اسم - زائیدن زن و خونی که از او بعد از زائیدن آید (عا) در عربی پسر زائیدن زن و مرغوب شدن هم هست -

نفاست ع - (ن مد ف مد س مد ت) مص نفیس بودن و مرغوب بودن (عل)

نفاغ (فا) (ن ٤ ف مد غ) اسم " تجاف و نفاغ تحف باشد بو تسکور گفت - به بگماز نشست میان باغ + بخورد و بیاران بداد او نفاغ " لغت الفرس (شع) ایضاً - قطران - چو بزم خسروان گرد زروی در رنگ باغ اکنون + در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون - ایضاً - چو یار من شود خندان بخندد باغ و راغ از وی + نفاغ از زهی لبش داری شود پری نفاغ از وی - تحف در عربی بمعنی کاسه سراست و مجازاً کاسه چوبی شبیه به کاسه سر ممکن است در اشعار مذکور نفاغ بمعنی مطلق کاسهٔ شراب باشد -

نفاق ع - (ن ٤ ف مد ق) اسم - دورو ئی (عا) با لفظ کردن گفته میشود - مثال - به فلان من اطمینان داشتم اما آخر با من نفاق کرد در عربی جمع نفقه هم هست -

نفایه ع - (ن مد ف مد ی ٤) اسم - چیز ناپذیرفته و رد شده و دلفی شدهٔ ناسره (عل) انوری - اینکه رحمت کم کم نوعی ز تشویر است از آنک + نقدهای لبی نفایه است این ذا قد لبی بصیر - ایضاً سوزنی - مبادی دین هدی را چو نفایه امام + ز نیر صدر زمان را چو نبهره ندیم - ایضاً منوچهری - باد از سمنتان تبک آید بطلایه + تا حرب کند باسپه ابر نفایه - باضم اول هم درست است -

نفایس ع - (ن مد ف مد ی ٤ س) اسم - (جمع نفیسه) چیزهای مرغوب (عل)

نفت فا - (ن مد ف ت) اسم - مادهٔ روغنی است که از زمین بیرون می آید و دو قسم است سیاه و سفید

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

و هر دو بکار انواع سوخت می آید و مواد دیگر هم از نفت گرفته میشود و از آن جمله است بنزین که نفت تصفیه شده است - یک رکن تمدن مجلل امروز دنیا نفت است (عا) «بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد» مثل است. **نفت انداز** کسیکه در جنگ ظرف مخصوص پر از نفت را آتش داده بطرف دشمن پرتاب میکرد (نث و شع) ظرف نفتی مذکور پیش از رواج توپ و تفنگ یکی از آلات جنگ بوده. **نفتی** - در ترکی دین نام قسمی از انگور اعلی است که بقدر عسکری و سرخ رنگ است. ممکن است لفظ نفت معرب از لفظ عربی باشد یا بالعکس. در قراباد ینها همان لفظ عربی ضبط شده.

نفتالین (ن - ف - ت - ا - ل ی ن) اسم. ماده آتش گیری است که از زغال سنگ گرفته میشود و برای کشتن جراثیم ضاره استعمال می گردد (عا) این لفظ naphthalene انگلیسی است.

نفث ع. (ن - ف - ث) مص. از دهن انداختن اخلاط (عل) نفث (و نفثة) المصدر اخلاط بیرون انداختن در دمند سینه (عل) «نفث الدم. برآمدن خون است از راه دهان اگر با بزاق دفع گردد از اجزای دهان است و اگر با تنخع از حلق و نواح آن یا قصبه ریه است و اگر بطریق سرفه دفع گردد از ریه و نواح سینه و اگر بطریق قی باشد از فم معده یا کبد است» مجمع الجوامع (ط)

نفج فا. (ن - ف ج) اسم «کاغذ باشد» حکیم سوزنی گفته. گزیت کلک مصری و نفج هریوه تازه + تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر. از کلک رود باری خط صلت نویس + و ز دخل رود بار بده زر چون زریر» جهانگیری (شع)

نفحه ع. (ن - ف ح ه) اسم. یک وزیدن باد و یک وزیدن بوی خوش و اول بیرون زدن خون و عطیه (عل) **نفحات** جمع است.

نفخ ع. (ن - ف خ) مص. (۱) باد دمیدن با دهن یا دم یا جز آنها و ناز و تکبر (عل) (۲) پر شدن شکم از باد (عا) با لفظ کردن گفته میشود. **نفخة** (م الف) یک نفخ (بمعنی اول) (عل) (ب) پر شدن شکم از باد (عل) (۳) ورم بادی سخت (ط) **نفخات** است «نفخ و نفخه عبارت از انتفاخ بطن است و اطبا گاه اطلاق می نمایند بر ورم ریحی نیز و اضافت بهر عضوی که در آن واقع شود نموده میشود مانند نفخ کبد و رحم» مجمع الجوامع (ط)

نفر ع. (ن - ف ر) اسم. (۱) تمام مردم و گروه مردان از سه تا ده (عل) (۲) یک یا بیشتر مرد یا زن (عا) مثال. در مجلس دیروز ده نفر مرد و سی نفر زن بودند. این معنی مخصوص فارسی است منشیان و اهل سیاق انسان و شتر را نفر مینوشتند مثل پنج نفر آدم و سه نفر شتر و در قزوین پنجاه درخت انگور یک نفر است. «آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها» مثل است و از این برخاست که برسم تمام ممالک دنیا که اهل هر شهر برای

شهر دیگر صفت خاصی قائل میشوند. ایرانیها این اعتقاد موهوم را داشتند که اهل کاشان ترسو هستند و در آن باب حکایت های بسیار درست کردند از جمله آنکه: "وقتی صد نفر از آنها سفری کردند و دو نفر دزد به آنها رسیده همه را لخت کردند و چون ایشان به آبادی رسیدند بعبارت مثل مذکور عذر آوردند که ما تنها بودیم از این جهت دزدها ما را لخت کردند. سراج گوید" ولفظ نفر اگرچه عربی است بمعنی شخص و کس لیکن فارسیان بمعنی چاکر استعمال می نمایند. قاسم دیوانه مشهدی گوید. دارد سرهم صحبتی انفر ما" (شع) ایضاً اشرف مازندرانی. جامن چند دهد غصه زن وغم بچه ات + نفری گیر که هم زن بود و هم بچه ات -

نفرت ع-(ن مف ف مـ ر ـ ت) مص - (۱) یکبار رمیدن و رمیدگی (عل) (۲) بیزار شدن از چیزی (عا)

نفرین فا- (ن مف ف مـ ر ی ن) اسم - دعا بر ضد کسی (عا) بالفظ کردن گفته میشود مثال. زنهای جاهل به جای خود نفرین می کنند. در پهلوی هم نفرین (۱ ن ۲ ۱) بوده و بمعنی بی احترامی هم. اصل لفظ مرکب از نه و آفرین است آفرین را به بینید. در پهلوی مصدر نفریدن (۱ ن ۲ ۱ ۱) و مشتقاتش هم استعمال می شده و فردوسی هم مشتق نفریدن را استعمال کرده که گوید. بباریده خون زنگه شاوران + بنفرید بر شاه مازندران.

نفس ع-(ن مف ف مـ س) اسم - فرو بردن هوا از راه دهن و بینی به شش و بیرون آوردن آن نیز هوای مذکور که فارسیش دم است (عا) بالفظ کشیدن استعمال میشود و در شعر با زدن هم. **نفس تنگ** و **تنگ نفس** - نام مرضی است که در آن نفس به سختی بیرون میاید که نام دیگرش ضیق النفس است (عا) **نفس درست کردن** و **نفس راست کردن** - اندک آرام گرفتن. ارادتخان واضح - صبا رسیده نماند انقدر که آه کشم + نفس رست نکرده آن ذره رسیده ما - میرزا صائب نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست میکردی + اگر آگاه می گشتی ز درد انتظار من" بهار عجم (شع) **نفس زدن** - (۱) نفس کشیدن (نث وشع) طالب آملی - زریق شود ترانه داودیم بگوش آنجا که بلبلی نفسی دل کشین زند - ایضاً تاثیر تعب زشوق طلب راحت است سالک را + نمی زند زدویدن بسرعت آب نفس (۲) تند نفس کشیدن (عا) مثال - فلان از پله ها که بالا می آید باید چند دقیقه نفس بزند" **نفس سوختن** - رنج و تعب بسیار کشیدن (شع) صائب - میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت + میتوان یافت در این کار نفس سوخته ای ایضاً. تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین + در ناف آهوان نفس مشک ناب سوخت - ایضاً نفس در سینهٔ باد خزان می سوخت نومیدی + چراغ گل اگر می بود در زیر پر بلبل **نفس شماری** و **نفس به شماره افتادن** - حالت جان کندن جاندار (عا) **نفس قطع شدن** - ایستادن نفس و مردن (عا) مثال - فلان در شنا نفسش قطع شد و در آب فرو رفت. **نفس کش** - (با فتح کاف) منفذی که از آن هوا وارد و خارج شود (عا) مثال - فلان ما را در اطاقی نشاند که نفس کش ندارد **نفس گرفتن** (۱) نفس قطع شدن و مردن (عا) مثال - این قدر حرف نزن نفست

بگیرد - در مقام فحش دادن گفته میشود (۲) اثر کردن کلام (عا) مثال شعری از صائب - نشود دام حسیسان نفس گیرایم ٭ گوشه گیری ز پی صید کس نیست مرا - دراز نفسی - پرگوئی (عا) با سکون دوم (ن - ف س) (۱) روح انسانی که نفس ناطقه هم گفته میشود و نیز روح حیوانی و نباتی (عا) نفوس و انفس جمع است ٭ و نفس در اصطلاح سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتی موصوف میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود و آن سه قسم این است.
اول نفس اماره یعنی سخت امر کننده بطرف لذات و حظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالیٰ ان النفس لاماره بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده خود را بر وقوع معاصی بهدایت نور دل و این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد ازاین سبب الله تعالیٰ متقسم قسم گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامه. سوم نفس مطمئنه و آن از صفات ذمیمه صاف شده و باخلاق حمیده متصف گشته بقرب الهی فایز شده باطمینان میرسد لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و نزد بعضی نفس بر چهار قسم است سه قسم بیان است که مذکور شد و چهارم نفس ملهمه آنکه ارادت مختلفه از آن در دل راه یابد ٭ غیاث (عل) نفس پرست - کسیکه بخواهشات نفس خود بدون تطبیق با قوانین عقل و شرع عمل می کند (عا) نفس کشتن - روح خود را تابع عقل و شرع کردن (عا) بد نفس - کسیکه فطرتش بد باشد و مردم آزاری کند (عا) «بد نفس مباش و بدگمان باش ٭ وز حیله و مکر در امان باش» مثل است (۲) خود (عا) مثال - اصلش نفس این کار آزارده است نفس الامر - خود چیز و حقیقت چیز (عل) (۳) آلت رجولیت (عا) مثال شعری از شهیدی قمی - هرکس که ز تن برید تمسک جان شد ٭ وارست اگر ز قید جان جانان شد - از خواجه سرائی نتوان کمتر بود ٭ چون نفس برید محرم سلطان شد - در عربی بمعانی خون و جسد و چشم و بزرگی و همت و عزت و اراده و کراهت و رای و عیب و عقوبت و آب هم هست

نفض ع - (ن - ف ض) مص - گرد و غبار تکاندن از پارچه (عل)

نفط ع - (ن - ف ط) اسم - نفت (به بیند) (عل) با کسر اول هم صحیح است

نفع ع - (ن - ف ع) اسم - سود و فائده مقابل ضرر و ضرر (عا) فرهنگستان نفع را منسوخ و بجای آن سود را برقرار گذاشته.

نفقة ع - (ن - ف - ق - ة) اسم - (۱) پولی که خرج شود (عل) (۲) خرج زن که بر شوهر واجب است (عا) نفقات جمع است.

نفل ع - (ن - ف ل) اسم - عبادت مستحب (عل) با فتح دوم غنیمت و هبه و زیاده و نام گیاهی است (عل)

نفوذ ع - (ن ف - ذ) مص - درگذشتن و سوراخ کردن و اثر کردن و جاری شدن فرمان (عا) با فتح اول نفوذ کننده و اثر کننده (عل)

نفور ع - (ن ۂ ف ـُو ر) مص - نفرت و رمیدن (عل) با فتح اول - نفرت کننده و رمنده (عل) ظهیر فاریابی. گراست زهره که با این دل زصبر نفور ٭ در افکند سخنی از وداع نیشابور -

نفوس ع - (ن ۂ ف ـُو س) سم - (۱) (جمع نفس) نفسها و روحها (عا) نفوس قدسیه - ارواح پاک مثل اولیا و اخیار و ملائک (عا) (۲) وقوع چیز بدی را حدس زدن و گفتن (عا) با لفظ زدن گفته میشود مثال - هرچه را نفوس بزنی همان طور میشود - درین معنی محرف از نفوس با فتح اول بمعنی نظر زننده و چشم زخم رسانندہ النفوس کالنصوص - نفوس زدن مثل خبرهای استوار است " مثل است -

نفی ع - (ن ـَ ف ی ج) مص - (۱) نه و انکار (عل) (۲) کسی را از شهر بیرون کردن و نفی بلد هم گفته می شود (عل) (۳) انکار کردن فرزندی کسی را از خود (عا)

نفیر فا - (ن ـَ ف ی ر) سم - (۱) فریاد و ناله و آواز زشت و شنیع) سعدی - نه من کردم از دست جورت نفیر ٭ که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر - ایضاً ہاتفی - گر آن فتنه آرد بدین سو نفیر ٭ شود ملک تاراج و مردم اسیر - (۲) مجازاً قسمی از کرنا که بیشتر قلندران دارند و به آن شاخ نفیر و بوق نفیر هم گویند (عا) (۳) در موسیقی نام یک آواز از دستگاه همایون (عل) در عربی بمعانی نفرت و گروه مردم از سه تا ده و قومی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ است " نفیر نامه - فرمان و حکمی را گویند که سلاطین و حکام جهت گرد آمدن سپاه و چریک نویسند" جهانگیری - شاهد نیاورده اگر استعمال ثابت باشد لفظ عربی است بمعنی گروه -

نفیس ع - (ن ـَ ف ی س) سم - خوب و مرغوب (عا) در عربی بمعنی مال بسیار و مرد حسود هم هست -

نقاب ع - (ن ۂ ق ـَ ب) سم - روبند و پرده ایکه بر رو یا چیزی اندازند (عا)

نقابة ع - (ن ـَ ق ـَ ب ـَ ت) مص - نقیب قوم بودن (عل) با کسر اول هم صحیح است -

نقار ع - (ن ۂ ق ـَ ر) سم - نزاع و کدورت و آزردگی (عل)

نقاط ع - (ن ۂ ق ـَ ط) سم - (جمع نقطه) نقطه ها (با تمام معانی) نقطه را به بینید - با ضم اول غلط مشهور است -

نقاوة ع - (ن ۂ ق ـَ و ۂ) سم - برگزیده چیز و خلاصه چیز (عل) نقایة هم همان است - با فتح اول - پاکیزه شدن و خالص شدن (عل)

نقایة

نقاهت ع - (ن ـَ ق ـَ ہ ـَ ت) مص - به شدن از بیماری با بقای ناتوانی (عل) در عربی بمعنی فهمیدن هم هست -

نقایص ع - (ن ـَ ق ـَ ی ۂ ص) سم - نقصها و عیبها (عا) جمع نقیصه است -

نقب ع ـ (ن ـ ق ب) مص ـ سوراخ کردن دیوار و جز آن و راه زیرزمینی (عا) بالفظ زدن استعمال میشود. مثال ـ دیشب دزدها از کوچه به صحن خانه نقب زدند.

نقد ع ـ (ن ـ ق د) سم ـ (۱) بهای مال که وقت خریدن ادا شود (عا) مثال ـ امروز هرچه خریدیم قیمت را نقد دادیم (۲) خرید و فروش مال با ادای قیمت وقت معامله مقابل نسیه (عا) مثال کاسب باید معاملاتش نقدی باشد نه نسیه ـ امثال "(الف) معامله نقد بوی مشک میدهد" (ب) "امروز نقد فردا نسیه" (۳) هر چیز حاضر و مهیا (عا) مثال ـ به نقد این یکدست لباس را بگیر "بالجد بیعیم" "سرکه (یا سیلی) نقد بهتر از حلوای نسیه است" مثل است (۴) سکه فلزی و هر پول رایج (عا) مثال ـ برات با بانک دارم میخواهم به دوم نقد بگیرم (۵) اظهار رای کردن در کلام کسی و شمردن خوبیها و بدیهای آن (عل) در عربی بمعنی تمیز دادن پول خوب از بد و منقار زدن مرغ و نگاه دزدکی کردن هم هست. **نقدی** ـ پول نقد و هر چیز منسوب به نقد (عا) "نقدینه" پول نقد (عا)

نقده (ن ـ ق د ه) سم ـ تار نقره ای پهن است که با آن روی پارچه نقش و نگار میدوزند (عا) ماخوذ از نقد عربی است.

نقره ع ـ (ن ذ ق ر ه) سم ـ فلزی قیمتی بعد از طلا که نامهای فارسیش زر و سیم است و نام عربیش فضه (عا) در عربی معانی متعدد دارد و از آن جمله است پاره فضه و طلای گداخته و همان ماخذ معنی فارسی است ورنه در عربی نقره بمعنی سیم نیامده. "نقره خام و نقره سیم و نقره شاخدار و نقره کامل عیار و نقره ناب" سیم خالص غیرمغشوش که در عرف هند چاندی گویند. تاثیر ـ خام است نقره یا بدن نازنین او + در قالب عقیق کند جان نگین او. استاد فرخی ـ بر بناگوش تو ای نیک تر از در یتیم + سنبل تازه همی برد مد از نقره سیم. میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر ـ به اغیار برغم من گشته یار + چه گویم از این نقره شاخدار. محسن تاثیر ـ سیمینی که از تو من می بینم + با نقره شاخدار سر کله زند" بهار عجم (نث و شع) لفظ سیم در شعر فرخی مخفف سیاب و معنی نقره سیم نقره ایست که از سیاب ساخته شده و سیم بمعنی سوم را به بیند، "در بیابان فقیر گرسنه را + شلغم پخته به ز نقره سیم" مثل است. "نقره خنگ" اسب سپید برنگ نقره (عا) مثال شعری از عرفی ـ آفتاب از شوق یا بوست دل خود میخورد + تاز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب.

نقرس ع ـ (ن ٤ ق ٤ ر ٤ س) سم ـ دردی است که در مفاصل مقدم قدم خصوص شست پیدا میشود (عا)

نقش نقشه ع ـ (ن ـ ق ش) سم ـ (۱) پیکر (تصویر) دیپکر ساختن و شکل ساختن با رنگ یا با کندن روی چیز سخت (عا) مثال ـ بچه من ساعتهای نشسته نقش می کشد گاهی نقش آدم و گاهی نقش

درخت و خانه وجز آنها۔ مثال دیگر۔ فلان قلم زن هر نقشی را روی نقره می کند۔ با کشیدن وبستن وکردن وکندن گفته می شود۔ امثال۔ (۱ الف) ”هر که نقش خویشتن بیند در آب ✤ برزگر باران وگازر آفتاب“ (ب) ”خواجه دربند نقش ایوان است ✤ خانه از پای بست ویران است“ (ج) ”غرض نقشی است کز ما باز ماند ✤ که هستی را نمی بینم بقائی“ (د) ”طاوس را به نقش ونگاری که هست خلق ✤ تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش“ (ه) ”از نقش ونگار در ودیوار شکسته ✤ آثار پدید است صنادید عجم را“ **نقش بند**۔ نقاش۔ (نث وشع) **مثل نقش برآب بودن**۔ کار عبث ناپایدار بودن (عا) **مثل نقش بر دیوار بودن**۔ خاموش وبی حرکت وناکاره بودن (عا) **نقشه** (۱ الف) نقش (عا) (ب) شکل مخصوص که برای عمارت یا آبادی یا زمین یا جزئی از آن روی کاغذ وجز آن کشند (عا) (۲) تدبیر ومکر (عا) بازدن گفته می شود۔ مثال شعری از سید حسین خالص۔ هر کسی در ره زر قلم بوسه زد بر دست تو ✤ از سر جان من گذشتم نقش را یاران زدند۔ (۳) داو بازی نرد که بروفق مراد آید۔ با لفظ نشستن استعمال می شود۔ (شع) کلیم۔ بگذر ز قمار بوسه بازی ✤ ای مست که نقش بد نشین نیست ”**نقش زیاد** باصطلاح نرادان آن است که با هر نقشی یک خال زیاده اعتبار کنند وبازی مذکور را خال زیاد گویند ودر برهان نقش زیاد اسم بلامسمی وآنچه قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت ابوطالب کلیم۔ از هستیم از نیست نشان نام بجا هست ✤ در نرد شب وروز جهان نقش زیادم“ بهار عجم (شع) ”**نقش نشستن ونشاندن**. کنایه از اعتبار پیدا کردن ولهذا در ضبط وربط وبندوبست ملک مستعمل می شود چنانچه می گویند نقش فلانی خوب نشست. مراد آن می باشد که اعتبار ودولت بهم رسانید واگر گویند نقش بد نشست اراده آن بود که ذلت وخواری کشید۔ ملا طاهر غنی۔ بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش ✤ نقش خود را چون قلم بنشان وخود استاده باش۔ میرزا صائب۔ نقش امید بوسه بوجه حسن نشست ✤ تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو۔ ابوطالب کلیم۔ باشد بلب نشان دندان ✤ نقشی که به مدعا نشیند“ بهار عجم (نث وشع) نقش در عربی بمعانی مو کندن بامنقاش وخار بیرون آوردن از پا وجستجوی کشف چیزی وخرمای خشک در انبان نهاده وآب بر آن پاشیده هم هست۔

نقص ع۔ (ن۔ق ص) مص۔ (۱) کم کردن وشدن وکمی (عل) (۲) مجازاً عیب (عا)

نقصان ع۔ (ن ق ص ۔ن) اسم۔ (۱) مترادف نقص بمعنی اول است بمعنی کم کردن وشدن وکمی وفرق همین قدر است که در عقل ودین نقص گفته میشود ونقصان دین وعقل گفته نمی شود (نث وشع) ”نقصان مایه وشماتت همسایه“ مثل است۔ کمال اسمعیل۔ گوهر هستی درحقه امراست کم ✤ که یکی ذره افزودن ونه نقصان گردد۔ (۲) ضرر وزیان وخسارت (شع) صائب۔ نقصان نکرده است کسی از شکستگی ✤ وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت۔ ایضاً رضی دانش۔ در جنون هرگز زیانی هوشمندان را نشد ✤ باغبان چوب گلی نقصان در

این سودا کشید. ایضاً شفیع اثر. بی صرفه نیست ریزش مستان بروی گل + نقصان نمی کشد چو کسی زر بزر دهد. در اردو و فارسی هند نقصان به این معنی بسیار استعمال میشود». **نقصانی**. مزید علیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری. درویش واله هروی. ز تنگ عرصگی فکر جز بمدحت تو + نمی رهد سخن از تنگنای نقصانی. ملا حیاتی گیلانی. اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی + بکس نیز ندادی خدای نقصانی پس ایراد ملا ابو البرکات منیر بر این بیت سید محمد عرفی که بعد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت + قبول شاهد نظم کمال نقصانی از عدم اعتبار بود حکیم خاقانی. بهر ناساز در ساز و پی هر ناخوشی خوش کن + که آب زیر کاه است و کمالت عین نقصانی». بهار عجم (شع)

نقض ع. (ن - ق ض) مص شکستن و منهدم کردن و گسستن (عل)

نقطه ع. (ن ذ ق ط ٤) اسم. (۱) نشان کوچک چهار گوش یا جز آن که بر بالا و پائین بعضی از حروف تهجی هم گذاشته می شود و **نغط** فارسیش (بقول صراح) خجک است (غا) (۲) در علم هندسه منتهای خط نقطه است و منتهای سطح خط و منتهای جسم سطح (عل) نقاط و نقط جمع است. (۳) جای معین و جا (غا) مثال. مقصر بر نقطه برود تا منیات و نبال او را دارد». **نقطهٔ انتخاب**. نقطه که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند و با صطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه و تعالی» غیاث (عل) **نقطهٔ پرگار**. مرکز دایره (نث وشع) صائب. پرگار دار هر دو جهان با دل دو نیم + جولان بگرد نقطهٔ پرگار را دکنند». **نقطهٔ دایره**. مرکز یا نقطه ایکه دایره از آن پیدا شود. خواجه جمال الدین سلمان نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن + شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار» در برهان نوشته که نقطهٔ دایره کنایه از حضرت رسالت پناه است» بهار عجم (عل) **نقطهٔ سویدا**. بسین مهمله. نقطهٔ سیاه که در دل است. سویدات جمع و این اضافه از باب شجر اراک و کتاب قاموس است و این را نقطهٔ سودا نیز گویند. میر معزی نیسم بود تو در سر چو روح انسانی است + خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سودا است» بهار عجم (شع) **نقطهٔ شک**. نقطه ایکه بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید. میرزا طاهر وحید. می شمردم سفلگان را پیش ازین عالیجناب + نقطهٔ شک را بجای صفری کردم حساب. صائب. نه انجم است که زینت فزود نه فلک است + بفرد باطل افلاک نقطه های شک است» بهار عجم (شع) **نقطهٔ موهوم**. نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و حضیض و غیرهما و این غیر جوهر فرد است که وی را جزء لایتجزی گویند زیرا که پیش حکما جوهر فرد موجود است موهوم نیست چنانکه از کتب کلامیه ظاهر است. میرزا صائب. قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را + هر که بیند در سخن لعل شکر بار تو را» بهار عجم (نث وشع) **نقطوی**. فرقه ایست از حکما که برای آفریننده جسم و جان جسم ثابت کنند و این فرقه را محمیه

نیز گویند. ظهوری. «این یوزکه اندازوی انداز رساست ٭ از تیزی ناخنش گره عقده گشا است». دیباچه پیکرش نشد حرف پذیر ٭ گر نقطه یابش به پرستنده بجاست. طاهر وحید. «دین رقصان بنام صوفی ٭ یا نقطویند یا حروفی». بهار عجم رشت و شیخ (حروفی نام فرقه ایست که رئیس و مخترع مذهب شان فضل الله استرابادی در وسط قرن هشتم هجری بوده و رواج مذهبش بیشتر در ترکی شده و خودش بدست میران شاه فرزند تیمور در سال هفتصد و نود و شش کشته شد و گویند تا حال مذهبش بنام درادیش بکتاشی در ترکی باقی است و حروفی برای این گفته شدند که می گفتند حروف تهجی دراول انسان بودند.

نقاب ع. (ن ـ ق ق ـ ب) اسم. بسیار نقب زننده و نفوذ دارنده در چیزها و بسیار بحث کننده در چیزها (عل).

نقاد ع. (ن ـ ق ق ـ د) اسم. اظهار رای کننده در کلام کسی و تمیز دهنده پول سره از ناسره (عل) در عربی بمعنی راننده گوسفندان پاکوتاه هم هست.

نقار ع. (ن ـ ق ق ـ ر) اسم. «کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیر ماهی سازد» بعضی قید کنده کاری در مس وغیره نیز کرده اند اما معنی اول ظاهرا همان است که در هندستان آن را خاتم بند گویند. میرزا طاهر وحید. «چگویم ز نقار نیکو لقا ٭ که خورد استخوان مرا چون هما». بهار عجم (شع) در عربی بمعنی بسیار بحث کننده در چیزها هم هست.

نقاره ع. (ن ـ ق ق ـ ر ه) اسم. (۱) ظرف بزرگی که بر دهنش پوست بسته است و بر آن با چوب میزنند تا مثل طبل آواز دهد و عموما برای جلال سلطنت بر در قصر شاهی و شهرها نواخته میشود و در جشن ها و اعیاد و اعلان فتحها هم. برای شاه پنج نوبت نواخته می شود و در شهرها سه نوبت (عا) (۲) نقاره (بمعنی اول) و بوقی که برای جلال سلطنت نوازند (عا) عموما با نقاره بوق هم میزنند و مجموع را هم نقاره گویند. نقاره چی کسیکه نقاره می زند (عا) نقاره خانه. (۱) جائی که در آن نقاره (بهر دو معنی) نوازند (عا) امثال «آدم پولدار بالای سبیل شاه نقاره میزند» (۲) «شتر نقاره از آواز دیگ (نی) نمی ترسد» هر دو معنی نقاره مخصوص فارسی است. و در عربی نقاره مونث نقار است که صیغه مبالغه است بمعنی بسیار نوازنده عود و دف و کنده روی چوب و سنگ و بسیار بحث کننده در چیزها.

نقاش ع. (ن ـ ق ق ـ ش) اسم. صورت گر و نقش کننده (عا) نقش را به بینید «نقاش نقش دوم بهتر کشد ز اول» مثل است.

نقال ع. (ن ـ ق ق ـ ل) اسم. قصه گو (عا) مثال. در هر قهوه خانه بزرگ یک نقال هم هست در عربی بمعانی بسیار نقل دهنده از جای بجائی و اسب تند رو هم هست.

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نقل ع- (ن- ق- ل) مص- (۱) چیزی را جابجا کردن و جابجا شدن چیزی (عا) **نقل مکان** (نقل از مکانی به مکان دیگر) (۲ الف) در ابتدای سفر از خانهٔ خود به بیرون آبادی رفته شب در آنجا ماندن و روز بعد به سفر رفتن (عا) در سفرهای با چاروا برای اعتقاد به ساعت نیک و آسانی تهیهٔ سفر نقل مکان مفید بود- (ب) منتقل شدن از خانه‌ای به خانهٔ دیگر (عا) **نقلیه**- وسایل حمل و نقل مثل چارپا و گاری و امثال آنها (عا) فرهنگستان بجای آن بارکشی را وضع کرده اما بارکش صحیح است- (۲) بیان و گفتن واقعه و چیزی (عا) مثال- حالات دیروز شهر را دیشب فلان برای من نقل کرد- با لفظ کردن گفته می‌شود «نقل کفر کفر نباشد» مثل است- (۳) قصه و حکایت (عا) مثال- در هر قهوه خانهٔ بزرگ یک نقال شبها نقل میگوید **نقل داشتن کسی**- کارهای زیرکانه و مکارانه کردن کسی که قابل قصه ساختن باشد (عا) مثال- فلان را من شناختم که خیلی نقل دارد- **نقلی ندارد**- قابل قصه ساختن نیست اهمیت و مطلبی نیست (عا) در عربی بمعانی استنساخ کردن و کفش و موزهٔ کهنه و وضع لفظ برای معنی دوم هم هست- با ضم اول- (۱) مزهٔ شراب از قبیل آجیل و میوه (عل) (۲) قسمی از شیرینی سخت مدور و جزء آن است که عموماً در میان آن مغزی است (عا) «خرچه داند قیمت نقل و نبات» مثل است **نقل دان**- (۱) طاقچهٔ کوچک که عموماً اطرافش گچ بری و نقاشی است (عا) مثال- در تمدن جدید دیوار اطاق ساده است طاقچه و رف و نقل دان ندارد- چون در قدیم جای گذاشتن نقل بمعنی اول و دوم بوده چنان نامیده شد- (۲) ظرفی که در آن نقل بمعنی اول و دوم ریخته می‌شود (عا) **نقل مجلس**- قصه و حکایتی که قابل ذکر در مجالس باشد (عا) مثال- کار دیروز شما نقل مجلس مردم خواهد شد-

نقله ع- (ن- ق- ل- ت) اسم- نقل کردن (عل) با ضم اول منتقل شدن و نمیمه (عل)

نقمه ع- (ن- ق- م- ت) اسم- کینه کشی و پاداش بعقوبت (عل) با فتح اول هم صحیح است نقمات جمع-

نقوش ع- (ن- ق- ش) اسم- جمع نقش است به بینید (عل)

نقوع ع- (ن- ق- ع) اسم- سیراب شدن و باور داشتن خبر و خیسانیدن چیزی «فرهنگ نماند» (عل)

نقول ع- (ن- ق- ل) اسم- جمع نقل (با ضم اول) به بینید (عل)

نقی (ن- ق- ی) اسم- نقی (مشدد) به بینید-

نقیب ع- (ن- ق- ی- ب) اسم- دانندهٔ انساب قوم و بزرگ قوم (عل) **نقیب الاشراف**- در سلطنت‌های اسلامیه شغل دولتی بوده که به مرد بزرگی داده می‌شد و کارش جستجوی حالات و مواظبت بزرگان ملک بوده و **نقیبة**- نقیب بودن (عل) **نقیب السادات**- شغل دولتی بوده و به کسی داده میشد که سید باشد و مواظب حال سادات (عا) **نقیب دراویش**- بزرگ

نقیبة

قلندران از طرف دولت بوده (عا) نقیب در عربی بمعانی مزمار و زبانه سوراخ دار ترازو و سگی که گلویش را سوراخ کرده باشند هم هست. عرب بخیل گلوی سگ خود را سوراخ می کرده که آوازش دور نرود و مردم صدای او نشنیده مهمان نشوند.

نقیة ع - (ن ذ ق ی ۀ) اسم "خلاصه و برگزیده" فرهنگ وصاف (عل)

نقیر ع - (ن مـ ق یء ر) اسم - آواز و گودی هستهٔ خرما کنده کاری روی چوب و سنگ و پیله کان ساخته از یک شاخه و ظرفی از ریشهٔ درخت که در آن نبیذ اندازند و اصل مرو (عل) نقیر و قطمیر تمام جزئیات چیزی و بیش و کم چیزی (عل) قطمیر را به بینید.

نقیصة ع - (ن مـ ق یء ص ۀ) اسم. نقص و عیب (عل) نقایص جمع است.

نقیض ع - (ن مـ ق یء ض) اسم. مخالف و ضد (عا) "و به اصطلاح منطق رفع شئی یعنی نفی شئی چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این هر دو قضیه باهم نقیضند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب. بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند. نقیض آنکه نه جمع شوند و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند مگر میتواند که هر دو نباشند بلکه زرد باشد" غیاث (عل)

نقیع ع - (ن مـ ق یء ع) اسم "چاه بسیار آب و آب میوهٔ خشک که خیسانیده گرفته باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص و ماست" فرهنگ وصاف (عل)

نقی ع - (ن مـ ق یء ی) اسم - (۱) پاکیزه و نظیف (عل) (۲) لقب حضرت علی امام دهم شیعهٔ اثنا عشری است (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

نک فا - (ن ذ ک) اسم - (مخفف نوک) (۱) منقار مرغان (عا) (۲) سر باریک هر چیز (عا) مثال - نک چاقو بدستم خورد و برید - با فتح اول مخفف اینک بمعنی حالا (شع) با کسر اول هم صحیح است.

نکاب **نکاف** فا - (ن ۂ ک مـ ب) اسم "نکاب و نکاف با اول مکسور خلال دست کش) بود" جهانگیری (شع) در سنسکریت نکهپ (नखप) بمعنی نگهبان ناخن است و معنی فارسی مجاز آن.

نکاح ع - (ن ۂ ک مـ ح) اسم. عقد میان زن و مرد که بعد از آن زن و شوهر شوند (عا)

نکال ع - (ن مـ ک مـ ل) اسم - آزار رساندن و بلیهٔ عبرت آور بکسی رساندن (عل)

نکباء ع - (ن مـ ک ب مـ ء) اسم. بادی که میان دو باد وزد مثل باد میان صبا و شمال (عل)

نکبت ع - (ن مـ ک ب مـ ت) اسم. مصیبت و ادبار (عا) مثال شعری از محمد سعید اشرف. قدر گره کشا

نبود در جهان عزیز ✣ ناخن اگر دراز شود نکبت آورد. مثال دیگر فلان را این روزها نکبت گرفته. **نکبتی** ـ آدم کثیف و ذلیل (عا)

نکته
نکت

ع ـ (ن ک ت ه) اسم ـ (۱) نقطه (عل)، (۲) نشانی که از چوب یا انگشت بزمین گذاشته شود (عل)، (۳) سخن لطیف و مسئله فکری خوب (عا) **نکته چینی** ـ (الف) نکات خوب و بد کلام کسی را فهمیدن و گفتن که لفظ دیگرش انتقاد است (عل)، (ب) بدیهای کلام کسی را فهمیدن و گفتن (عا) **نکته دان و نکته سنج** ـ کسیکه نکته های خوب می فهمد و میگوید (عا) **نکته گرفتن** ـ بدیهای کلام کسی را پیدا کردن (عا) مثال شعری از حافظ ـ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ✣ چمن ز لطف هوا نکته برجنان گیرد. امثال ـ (۱) "هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست" (۲) "در بحر شکر وحسنی نکته هاست خوبی را ✣ نجاتی نتوان زدم از سلیمانی"

نکراء

ع ـ (ن ک ر ا ء) اسم ـ زیرکی و سختی (عل)

نکرة

ع ـ (ن ک ر ه) اسم ـ (۱) شخص ناشناس جوهر (عا) (۲) در علم صرف اسمی که معنیش معین و خصوصی نباشد مقابل معرفه مثل مرد (عل)، در عربی بمعنی انکار و زخم خون و چرک دار هم هست.

نکس

ع ـ (ن ک س) اسم ـ تنزل کردن و پائین آمدن بها و قدر چیزی (عا)

نکند

فا ـ (ن ک ن د) فعل ماضی منفی است از مصدر کردن اما بمعنی مبادا و چنین نشود آید، مثال نکند که شما آخر از فلان گول بخورید.

نکو

فا ـ (ن ک و) اسم مخفف نیکو بمعنی خوب (نث و شع) امثال ـ (۱) "مزن بی تأمل بگفتار دم ✣ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم" (۲) "نکوئی با بدان کردن چنان است ✣ که بد کردن بجای نیک مردان"

نکول

ع ـ (ن ک و ل) اسم ـ فسخ و برهم زدن قرارداد معامله (عا)، در عربی بمعنی برگشتن و ترسیدن است.

نکوهیدن
نکوهش

فا ـ (ن ک و ه ی د ن) مص ـ سرزنش کردن و مذمت کردن (نث و شع)، فردوسی ـ زچیزی که گردد نکوهیده شاه ✣ نکوهش بود زیر بر تاج و گاه. ایضا اسدی ـ گرا زخواسته نام جوئی نه لاف ✣ بده بی نکوهش بخور بی گزاف. ایضا ناصرخسرو ـ نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ✣ برون کن ز سر باد خیره سری را. ایضا انوری ـ تو مرا گر بیاد و ام منکوه ✣ که مرا از پیادگی گله نیست. نکوهید (می) نکوهد (مع) نکوهنده (نف) نکوهیده (مل) نکوه (مر) نکوهش (اص) لغت الفرس گوید "نکوهش ذم بود. بوشکور گفت نکوهش رسیدی بهر آهوئی ✣ ستایش پراز بهر هر بهروئی" در پهلوی هم نکوهیدن [illegible] بوده و در سنسکریت نی گره (निग्रह) بمعنی سرزنش کردن است گاف بکاف و را به واو مبدل شد.

نکهت

ع ـ (ن ک ه ت) اسم ـ (۱) بوی دهان (عل)، (۲) بوی خوش (شع) این معنی مخصوص فارسی است.

نکیر ع- (ن مک می ر) اسم. نام یکی از دو فرشتهٔ پرسندهٔ در قبر است و نام دیگری منکر است (عا)
در عربی بمعانی انکار و سخت و قلعهٔ استوار هم هست.

نگار فا- (ن گ گ ـ ر) (۱) فعل امر از مصدر نگاشتن بمعنی نوشتن و نقش کردن است (نث و شع)
(۲) اسم مصدر از نگاشتن است بمعنی نوشتن و نقش کردن (نث و شع) عرفی. از نقش و نگار
و دیوار شکسته ✦ آثار پدیداست صنادید عجم را (۳) اسم مصدر نگاشتن است و با لفظ دیگر جفت
شده اسم فاعل مرکب سازد مثل صورت نگار و روزنامه نگار یا اسم مفعول مرکب سازد مثل زرنگار (عا) (۴) اسم مصدر
نگاشتن است بمعنی نقش و تصویر (نث و شع) نگارخانه و **نگارستان** - اطاقی است که بر دیوارهای آن
تصویرها باشد. استعمال در معنی معشوق مجاز از همین معنی است که تشبیه به تصویر قشنگ شده اما جانگیری بت را هم
یک معنی نگار قرار داده معنی معشوق را مجاز آن دانسته. استعمال لفظ نگار در بت و صنم مسلم نیست مگر اینکه در معنی
بت تعمیم قائل شویم و بمعنی تصویر معبود هم بگیریم چه بت پرستان تصویر خدایان خود را هم مثل مجسمهٔ آنها می پرستند در آن صورت
مصداق همین معنی میشود و معنی معشوق که مثل معبود عاشق است مجاز آن. نیز نقشی که زنها با حنا و وسمه و جز آنها بر دست
و پای خود کنند مصداق همین است. نظامی گوید. زهی سوء دسان نادیده شوی ✦ زخانه برون ناخنده بکوی.
رخ آراسته دست نهاده نگار ✦ بشادی و دیدن دی از هر کنار. در پهلوی هم نگار (ـا ـه ا) بوده بمعنی تصویر.
نگارین. (۱) دست و پا و جز آن که نقش و نگار بسته باشد (نگار بمعنی چهارم) (نث و شع) صائب. بی تابی دل
افزود از دست نگارینش ✦ دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها. ایضاً حسن دهلوی. مرا چو ردی نگارین خود دگر بنما ✦ که با
فراق تو باردی او کناره کنم. (۲) معشوق (نث و شع) منوچهری. نگارین منا برگرد و مگری ✦ که کار عاشقی را نیست حاصل
ایضاً امیر معزی. باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست ✦ رنگ من چون شنبلید و اشک من چون زعفران
ایضاً سعدی. نگارینا بشمشیرم چه حاجت ✦ مرا خود می کشد دست نگارین.

نگاریدن فا- (ن گ ـ ر ی د ـ ن) مص. نگاشتن (شع) مصدر جعلی از نگار فعل امر نگاشتن است مثل
دوزیدن از دوز و گسلیدن از گسل. نگارید (می) باقی همان مشتقات نگاشتن است در ریشه هم
همان است.

نگاشتن فا- (ن گ ـ ش ت ـ ن) مص. نوشتن و نقش کردن (نث و شع) نگاشت (می) نگارد
(مع) نگارنده (فل) نگاریده (دل) نگار (مر) نگار و نگارش (اص) در پهلوی نگارتن
(ا و ـه ا ـه ا ا) بوده. در سنسکریت نی کاش (निकाश) بمعنی جلا دادن و روشن کردن ریشه است
«انگشت نگاری (از انگشت و نگاشتن) بجای کلمهٔ فرانسه (داکتیلوسکپی (Dactyloscopie)

(ـه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـه) آ (ـه) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

اختیار شده و آن عملی است که از روی اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت زیرا که خطهای مختلف سر انگشتان هرکس با دیگری اختلاف دارد - در شهرها شعبهٔ مخصوصی است که بواسطهٔ انگشت نگاری میتواند بدکاران را زود تر شناسد زیرا که در هنگام وزدی و جنایت اثر خطهای انگشتان آنها بر روی چیزهائی که دست زده اند بجوی میماند و از روی همان خطها شناخته میشوند" فرهنگستان -

نگاه **نگه** فا - (ن ۂ گ ۂ) اسم - دیدن و دیدار و نظر (عا) اسم مصدر نگریستن است و در پهلوی نگاس (...) بوده - در سنسکریت نیگاه (निगाह) بمعنی با توجه دیدن است - "نگاه درویش عین سوال است" مثل است - نگه مخفف نگاه است (عا) نگاه بان نگهبان نگاه دارنده و حفظ کننده (عا) "دشمن اگر قوی است نگهبان قوی تر است" مثل است نگاه چرانی چشم چرانی که خیره شدن به چیز خوب است (شع) ظهوری - بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من * تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم نگاه داشتن و نگه داشتن - حفظ کردن (عا) "نگهدار فرصت که عالم دمی است * دمی پیش دانا به از عالمی است" مثل است.

نگران فا - (ن ۂ گ ۂ ...) اسم - بیننده و انتظار کننده (عا) صفت مشبهه از نگریستن است -

نگرستن فا - (ن ۂ گ ۂ ... س ت ...) مص - مخفف نگریستن بمعنی دیدن است (شع) ضیاء الدین فارسی منگر در تبان که آخر کار * نگرستن گرستن آرد بار - نگرست (می) باقی همان مشتقات نگریستن است.

نگریدن فا - (ن ۂ گ ۂ ... د ...) مص - نگریستن و دیدن (شع) در پهلوی هم نگریدن (...) بوده - نگرید (می) باقی مشتقات همان مشتقات نگریستن است -

نگریستن فا - (ن ۂ گ ۂ ... س ت ...) مص - دیدن و نگاه کردن (نث و شع) در پهلوی نگریستن (...) و نگریدن (...) بوده - ریشه اش در اوستا و سنسکریت کر (...= कर) بوده و نی مزید مقدم - نگریست (می) نگرد (مع) نگرنده (فل) نگریده (مل) نگر (مر) نگرش و نگاه (اص) نگران صفت مشبهه است -

نگرده فا - (ن ۂ گ ۂ ... د ۂ) اسم "کوزه و مشربه بود و در بعضی فرهنگها بکاف تازی مرقوم است" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و بعضی بزای تازی نیز گفته اند"

نگندن **نگنده** فا - (ن ۂ گ ۂ ... د ...) مص "نگنده با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول آجیده بود که جامه سوزنی کرده است دوم دفینه را گویند و نگندن مصدر آن است" جهانگیری در سنسکریت نی کینته (निखनित) بمعنی کنده شده است و شاید نکندن با کاف تازی باشد پس با کندن از یک ریشه است - در اسامی فی الاسامی معنی اتان را رشته نگنده نوشته و آن زبان کاف

وگاف یک طور نوشته می شد. سراج گوید "و بعضی گویند دفه است که افزار جولاهگان باشد- براین تقدیر در معنی دوم تصحیف است"۔ نگنده- باضم اول و دوم در خراسان بمعنی فرزند نبیره است که طبقه چهارم باشد به این ترتیب فرزند- نوه- نبیره- نگنده-

نگون فا- (ن ہ گ ‌و ن) اسم- واژگون و سرته (عا) سرنگون هم همان است بمعنی شرمنده هم- مثال شعری از فردوسی- مگر کو سر دتن نشوید نگون ÷ شود فال اخترشناسان نگون- **نگونسار**- نگون و سرنگون (نث و شع)، فردوسی- یکی نیزه انداخت بر پشت اوی ÷ نگونسار شد خنجر مشت اوی- ایضاً صائب- عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد ÷ صبح چون شد علم شمع نگونسار شود- سارمزید است در پهلوی هم نگون (۱۱۹۱) بوده- در سنسکرت نگون صفت و نه گون (नगुन) بمعنی غیر صفت و وارون مجاز آن است۔

نگویا (ن ‌گ ‌ و ی ‌ا) علم- نام یک شهر تجارتی و صنعتی مملکت ژاپون است (ج)،

نگه فا- (ن ہ گ ‌ه) اسم مخفف نگاه بمعنی دیدن و محافظت (نث و شع)، "**نگهبان** (۱) محافظ و پاینده (نث و شع)، (۲) نگهبان بجای کشیک اختیار شده (د) نگهبانی عمل نگهبان کشیک" فرهنگستان۔

نگیسا فا- (ن ہ گ ی س ‌ا) علم- نام چنگی خسرو پرویز است که نظیر و قرین باربد مطرب بود- شیخ نظامی فرماید- نگیسا نام مردی بود چنگی ÷ ندیم خاص میر سخت سنگی- کزاو خوشگوتری در لحن و آواز ندیده چنگ پشت ارغنون ساز- خواجه سلمان ساوجی گفته- از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار ÷ نغمه باربد و صوت نگیسا آورد" جهانگیری (نث و شع)،

نگین **نگینه** فا- (ن ہ گ ی ن) اسم- گوهر و سنگ قیمتی بر میان انگشتر و زیور دیگر که برای زینت کار گذارند (عا) مثال شعری از امیر معزی- مثال حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ ÷ ز بخت او است در انگشتری نشانده نگین- در سنسکرت نه (नगीन) بمعنی بستن و کار گذاشتن است و ها تبدیل به گاف میشود- "نگین دان زمرد و زبرجد یعنی ماه و بعضی کنایه از فلک گویند و اول اصح است چنانکه نظامی گوید- مه که نگین دان زبرجد شده است ÷ خاتم او مهر محمد شده است- و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنا بر این آن را نگین دان زبرجد گفته اند" رشیدی (شع)، "**نگین عاشق ومعشوق ونگین دولائی**- دو نگین که در یک خانه باشند- ابوالحسن خلف میر محمد قاسم انجوی شیرازی- باوجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم ÷ چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ایم- طاهر وحید- شوند پرده در عیب هم بروز جدائی ÷ مصاحبان تنگ ظرف چون نگین دولائی" بهار عجم (شع)،

نلبکی (ن ہ ل ب ہ ک ی) اسم مخفف نعلبکی است نعلبکی را در ذیل نعل ببینید (عا)

نلسن (ن ۂ ل س ہ ن) ع م. نام رودخانه ایست در امریکای شمالی میان خلیج هدسن و دریاچه وی نی پگ (ج)

نلشک فا. (ن ۂ ل ۂ ش ک) اسم - نلشک ترش دار و باشد کذا فی المؤید و در زفان گویا به سین نیز آمده و نلشک نیز به این معنی است و در ادات بجای ترص دار و قرص دار بنظر رسیده و چون استشهادی ندیدیم هر دو را نوشتیم. سروری - در محیط اعظم بمعنی اقراص معموله از ادویه نوشته و همان صحیح است.

نلک فا. (ن ۂ ل ک) اسم - چیزی باشد گرد و سرخ و زرد نیز بود و ترش بود و آلوی کوهی گویندش. بوالمؤید گفت. صفرای مرا سود ندارد نلکا + در دسر من کجا نشاند علکا. لغت الفرس (شع) به این معنی در تکلم خراسان هست و جهانگیری معنی دانهٔ شنبلیت و ادراک و فهم را هم اضافه کرده اما شاهد نیاورده.

نلور (ن ۂ ل ۆ ر) ع م. نام شهری است در جنوب شرقی هندوستان دارای معدن طلق (ج)

نلم فا. (ن ہ ل م) اسم. خوب و زیبا را گویند. سوزنی راست. مجلس آن خوشتر و بهتر که تو در وی بوی + مجلس نلم و خوش آن است که آیی و روی. جهانگیری (شع)

نم فا. (ن ہ م) اسم. (۱) تری و رطوبت (عا) با زدن و کردن گفته میشود مثل نم زدن به لباس برای اتو و نم کردن تمباکو (۲) مجازاً چیز نم دار (شع) محسن تأثیر. نیست پیکان تو را در دل نم گشته قرار + بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم است. (۳) فعل امر از مصدر نمیدن است و به بینید (شع) در پهلوی هم نم (61) بوده. **نمناک** - چیز نم دار مثل زمین نمناک (عا) **شب نم** - آبکی که از تری هوا بر زمین و گیاه نشیند (عا) «در خانه مور شبنمی طوفان است» مثل است. «**نم بیرون ندادن**». ف. کنایه از ریزش کم هم نه کردن گویند فلان نم بیرون نمی دهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و پر ممسک است. حکیم زلالی. بی شکست این شیشه نم بیرون نداد + رخت شادی را سیل خون نداد. و بمعنی راز نگهداشتن. واله هروی. دل راز تو از تو هم نهان داشت + این ظرف برون نمی دهد نم. لیکن در این بیت بمعنی حقیقی است فتأمل. بهار عجم (عا) **نم گیر و نم گیره** نوعی از شامیانه (روپوش) که برای دفع مضرت شب نم بر پا کنند. مسیح کاشی. نم گیر دولتش به طنابی که بسته اند + بر سایبان حفظ خدا استوار باد. بهار عجم (شع) در سنسکریت نم (नम) بمعنی خمیدن است و معنی فارسی مجاز آن است چه هر چیز نم دار (تر) به آسانی خم داده میشود در اوستا نم (ۍ ۔ 6) بمعنی خمیدن و تر هر دو بوده نمتکا (ۍ ۔ ۔ ۔) چوب تر نوزنده است.

نماء ع. (ن ہ م ہ ء) اسم. زیاد شدن چیزی (ع ل) **نشو و نما** - پیدا شدن و بالیدن جسم (عا)

نماری ع. (ن ۂ م ہ ر ی) اسم. نقاط و خطوط سیاه و سفید جاهائی که برای صید گرگ سازند و گوسفند در آن بندند. فرهنگ وصاف (ع ل)

نماز فا. (ن ـَ م ـَ ز) اسم. (۱) عبادت مخصوص واجب و مستحب مسلمانان که لفظ عربیش صلوٰة است (عا) «برای یک بی نماز در مسجد را نمی بندند» مثل است (۲) سر فرود آوردن برای تعظیم کسی و سر بر زمین گذاشتن برای تعظیم (نث و شع) فردوسی. «چو بشنید پیران گردن فراز + پیاده شد از اسب و بردش نماز». در پهلوی نماز (61 ب) در اوستا نمنه (64 ـ 3 ب) و در سنسکرت نمس (नमस्) بوده. **نماز آیات**. نمازی است که در ظاهر شدن آیات طبیعیه مثل طوفان و زلزله و غیر آنها واجب میشود (عا) **نماز جماعت**. نمازی است که جمعی باهم گذارند به این طور که یکی در پیش ایستاده امام شود و باقی ماموم (عا) **نماز خوف و کسوف**. نمازی است که در وقت گرفتن ماه و آفتاب واجب میشود (عا) **نماز عید**. نمازی است که در عید فطر و عید قربان خوانده میشود (عا) **نماز قضا**. هر نمازیکه در وقت خود خوانده نشده و در غیر وقت خوانده میشود (عا) **نماز قصر**. نمازیکه در سفر خوانده میشود و کوتاه تر از نماز حضر است. (عا) **بی نماز شدن**. حایض شدن زن چه در حیض زن نماز نمی خواند (عا)

نماک فا. (ن ـَ م ـَ ک) اسم. زیبائی و تازگی (شع) فردوسی. «چو سالت شد ای خواجه بر شصت پاک + می و جام و آرام شد بی نماک». مرکب از نم و آک است مثل پوشاک.

نمتک فا. (ن ـُ م ـُ ت ـَ ک) اسم. «نمتک گهر باشد و گویند نمتک زعرور (کویج) باشد بتازی. قریع گفت «گروهی اند که مانند بازسیم از سرب + همه دروغ زن و خربطند و خیره سرند. نمتک و بند نزد یک نبان یکی باشد + از آنکه هر دو بگونه شبیه یک دیگرند» لغت الفرس (شع)

نمج فا. (ن ـَ م ـَ ج) اسم. «نمج نم باشد عنصری گفت. سنگ بی نمج و آب بی زایش + همچو نادان بود به آرایش» لغت الفرس (شع)

نمد فا. (ن ـَ م ـَ د) اسم. پشم های روی هم گذاشته و مالیده که از آن فرش درست میشود (عا) «ما را هم از این نمد کلاهی است» مثل است. در پهلوی نمد (61 ص) در اوستا نمته (64 ص ـ) و نی متہ (6 ص ـ) بوده و در سنسکرت نمتہ (नमित) بمعنی خم شده است و مجازاً مالیده. **نمد زین**. نمدی که بر پشت اسب زیر زین نهند نیز نمدی که روی زین بندند (عا) مثال شعری از نظامی. «سم بادپایان ز خون چون عقیق + شده تا نمد زین بخون در غریق» ایضاً نزاری. «همانجا چشمه ساری بود خالی + فکندند از نمد زینش نهالی». «بر آن روی نمد زینش نشاندند + گلاب از دیده بر فرقش فشاندند». **نمد مال**. کسی که پشم را مالیده نمد سازد. (عا) **نمدی و نمدین**. آنچه از نمد ساخته شود مثل کلاه نمدین (عا)

نمرق عر. (ن ـُ م ـْ ر ـُ ق) اسم. بالش کوچک (مل) **نمرقة**. همان است و در هر دو با ضم و کسر اول و سوم هم صحیح است.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

نمرود ع - (ن ـم ر ـد) عم - نام یک پادشاه بسیار قدیم بابل است که ادعای خدائی کرده حضرت ابراهیم خلیل او را دعوت بحق می کرد او خلیل علیه السلام را در آتش انداخت اما آتش بر او گلستان شد (عا)

نمره (ن ذم ر ـع) اسم - شمار و عدد (عا) این لفظ (numéro) فرانسوی است. نمره بودن بسیار زیرک بودن و بسیار مکار بودن (عا) مخفف نمره اول بودن است.

نمسه (ن ع م س ع) عم - نام یکی از ممالک اروپا است و اطریش همان است. (ج)

نمش ع - (ن ـم ش) اسم - سخن چینی و دروغ (شع) فردوسی - بگردار چشم غزالان دو چشمش ✣ همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش. در سنسکرت نامش (नामशा) بنام تنها د ظاهر او لی حقیقت است. با فتح دوم "قطعه سیاه رنگ و مایل بسرخی مدور است که در پوست بدن ظاهر می گردد گاه مانند کلف می باشد و بیشتر در صورت بهم میرسد از ماده دموی سوداوی و نمش بکسر لغتی از آن است و شیخ الرئیس گفته که از آن انچه مایل به سرخی است نمش نامند و انچه به سیاهی برش" مجمع الجوامع (ط)

نمشک فا - (ن ـم ش ک) اسم "نمشک بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشک بکسرتین کفی دیماقی که بالای شیر خام جمع شود" رشیدی (شع) و بعضی بمعنی گورباست گفته اند - ابو اسحاق اطعمه گوید - در جهان بسحاق توقی چون نمشک و قند نیست ✣ بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام.

نمط ع - (ن ـم ط) اسم - طریقه و روش (عل) "گر تو قرآن بدین نمط خوانی ✣ ببری رونق از مسلمانی" مثل است. در عربی بمعنی نوعی از فرش و نوعی از ظرف و نوعی از پارچه هم هست.

نمک فا - (ن ـم ک) اسم - ماده شوری است که بعضی اقسامش سنگ و بعضی از زمین جوشیده سفت میشود از خشکاندن آب دریا هم بدست می آید و در هر خوراک غیر شیرین قدری از آن ریخته میشود (عا) لفظ نمک مجازاً در مطلق نعمت استعمال میشود و بسیاری از مرکبات آن مثل نمک بحرام و نمک خوار و نمک نشناس از آن باب است (عا) در پهلوی هم نمک (ﻧﻤﮏ) بوده و لفظ مرکب از نم و کاف فاعلیت است چه اول آنکه است که بسته میشود و از رسیدن رطوبت بر آن آب میشود - امثال - (۱) "هر کس که نمک خورد و نمکدان شکند ✣ در مذهب رندان جهان سگ به از او است" (۲) "نمک یک انگشت است" (۳) "تشنه یا کرده عطا حاکم فلفل نمکی ✣ نه بر آن شوری شوروی نه بر این بی نمکی" (۴) "هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن" (۵) "هر چه بگندد نمکش میزنند ✣ وای بر آن وقت که بگندد نمک" (۶) "هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد" (۷) "یک انگشت هم نمک است یک خروار هم نمک" (۸) "اول بچش بعد بگو بی نمک است" (۹) "سگ نمک شناس به از آدم نمک نشناس" نمک بحرام - شخص بی وفا (عا) نمک بحلال شخص باوفا (عا) نمک بر ریش یا زخم کسی پاشیدن یا ریختن - بر مصیبت

کسی افزودن (عا) **نمک پرورده**. کسیکه از نعمت کسی زیاد خورده باشد (عا) **نمک ترکی**. نمک سنگی شفاف (عا) **نمک چش**. برای دریافتن اندازهٔ نمک چیزی قدری از آن چشیدن. نیز کمی از چیزی خوردن (عا) مثال شعری از طالب آملی. هر که رسید غم بسرخوان قسمتم + لخت دلی برسم نمک چش گرفته است. ایضاً قاسم مشهدی. قاسم این گونه اگر گریه بردن خواهی داد + شور دریا ز سرشک تو نمک چش باشد. ایضاً کلیم. نمک چشی به کلیم امیدوار بده + ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند. **نمک دان**. ظرف کوچکی که در آن نمک سائیده است برای استعمال سر سفره و جز آن (عا) **نمک زار**. کان نمک (عا) **نمک سنگ**. نوعی از نمک که آن را سنگ نمک (و نمک ترکی) نیز گویند میرزا صائب. از زبان لعل لبش تلخی گفتار زهر د + نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد. نجف قلی خان ولدارشد بیگ. عکس رخسار تو گر زنگ کند آینه را + از ملاحت نمک سنگ کند آینه را ". بهارعجم (عا) **نمک سود**. در ذیل لفظ سودن به بینید (عا) **نمک شناس**. شخص باوفا و داننده قدر نعمت مقابل نمک نشناس (عا) **نمک گرفتن و نمک گیر شدن**. از ناشکری گرفتار سختی و مصیبت شدن (عا) مثال. فلان را نمک اربابش گرفته بزندان افتاد **نمکین** (۱) چیزی که در آن نمک ریخته باشند (عا) (۲) شخص یا آواز یا گفتار ملیح (عا) **با نمک**. نمکین بهر دو معنی (عا)

نگزی فا - (ن ـ م ـ ز ی) اسم " حلوائی است که از شکر و سپیدهٔ عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن در آن کنند و قند سوده در آن پاشند. بسحاق گوید مع - چون نگزی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش " رشیدی (شع)

نمل عر (ن ـ م ل) اسم - مورچه و نمله هم همان است و با ضم میم در هر دو هم درست است (عل) " نمله - دانه است و یا دانه های بسیار که با لهیب و سوزش بسیار در بدن ظاهر گردد از مادهٔ لطیف حریف صفراوی و موضع آن اندک ورم کند و سرایت نماید به اطراف و بدود مانند مورچه و دو نوع میباشد. یکی آنکه مادهٔ آن در کمال ردائت و خباثت می باشد و آن اکاله است که پوست بدن را میخورد و متقرح میسازد و دوم آنکه ردائت و خباثت آن به آن مرتبه نمی باشد بلکه لطیف می باشد و آن را ساعیه می نامند جهت آنکه میدود باطراف اما متقرح نمی سازد و ساعیه در ظاهر جلد میدود و اکاله در ظاهر و باطن هر دو " مجمع الجوامع (ط)

نمام عر (ن ـ م م ـ م) سخن کسی را برای افساد بدیگری برنده که لفظ دیگرش سخن چین است (عا)

نمودن **نمایش** **نماینده** **نمودار** **نمونه** فا - (ن ـ م ـ و د ـ ن) مص - (۱) ارائه دادن و نشان دادن (عا) مثال - فلان امروز کمال خود را بمن نمود. (۲) کردن و بجا آوردن (عا) مثال - فلان امسال بمن ظلمها نمود - معنی دوم منقول از اول است - در پهلوی نمودن (۱۱۴۳) بوده بمعنی اول و ریشه در اوستا و سنسکریت انوما (... ـ 6 ـ ...) = अनुमा است بمعنی اندازه گرفتن. نمود (می) می نماید (مح)

نماینده (فل)، نموده (مل)، بنما (مر)، نمود و نمایش (اص) نمود بمعنی نمایش هم هست (عا) مثال - نزد دانای راز دنیا نمود بی بود است. نمودار صفت مشبهه است بمعنی خود را نماینده و آشکار و پیدا و در شعر بمعنی مثل و مانند هم هست و در پهلوی هم نمودار (۱۲۴ ص) بوده. سنجر کاشی گوید - جدا بزم عشرت آهنگش + که نموداری از جنان باشد و لفظ نمایش معنی تازه ای پیدا کرده که شب بازی (تیاتر) باشد (عا) و نماینده هم معنی دوم دارد که وکیل نایب باشد (عا) "نمایندگان شهر. وکلای انجمن بلدی" فرهنگستان نمونه. مبدل نموده (۱) چیز کوچک و کم از جنسی که حالت و کیفیت تمام جنس را نشان دهد (عا) مثال. فلان بزاز نمونه پارچهای دکانش را بخانه ما فرستاده "مشت نمونه خروار است" مثل است. در پهلوی هم نمونه (۱۴۱ ص) بوده (۲) "نمونه زشت بود کسانی گفت خوب گرشوی تکمه نکند + گو بکن شو که نمونه نشدیم" لغت الفرس (شع) ایضاً خسروی. و نجنک راهی نمونه کند + در گلستان بزلف و نجنکی. و نجنک ریحان است. ایضاً امیر معزی. کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود + چو کلک او بنگارد صحیفه های کتاب.

نموسک **نموشک** فا. (ن ـ م ـ و س ک) اسم "نام پرنده ایست که از دراج کوچکتر بود. گوشتش چون گوشت دراج باشد و آن را تیهو نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها با شین منقوطه مرقوم است" جهانگیری (ط) در محیط اعظم با شین (منقوطه) ضبط شده.

نُموّ ع. (ن ـ م ـ و و) اسم. بالیدن جسم و زیاد شدن آن در طول و عرض و عمق (عا) مثال درختهای باغ ما کم نمو است.

نمید فا. (ن ـ م ی د) مخفف نومید بمعنی مایوس (شع) سنائی. ای جوانمرد نکته ای بشنو + از عطای خدا نمید مشو. قهرش ادریس را بداده نوید + لطفش ابلیس را نکرده نمید. ایضاً ناصرخسرو. ردی امیدت بزیر گرد نمید است + گرت گمان است کاین سرای قرار است.

نمیدن فا. (ن ـ م ی د ـ ن) مص. نم یافتن (شع) نزاری قهستانی. پی رم برگرفت آن دل میده + نسیمی برده از خاک نمیده. نمید (می)، نمد (مع)، نمنده (فل)، نمیده (مل)، نم (مر)

نمیقه ع. (ن ـ م ی ق ع) اسم. (مونث نمیق) نوشته شده و نقش کرده شده (عل)

نمیم **نمیمه** ع. (ن ـ م ی م) اسم. سخن چینی (عل)، نمیمه نیز همان است و در عربی بمعانی آواز ترکش و آواز کتابت و آواز کلام نرم هم هست.

ننتیز (ن ـ ن ت ی ز) اعم. نام بندری است در مغرب فرانسه واقع در دهنه رود لایر (ج)

ننز فا. (ن ـ ن ز) اسم. کسیکه بی جهت خود را عزیز بداند که لفظ دیگرش لوس است (تک)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (عا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ننکین (ن مـ ن ک ی ن) عم - نام شهری است در مشرق چین که اکنون پای تخت آنجا است (ج)

ننگ فا - (ن مـ ن گ) اسم - (۱) افتضاح و ذلت و عار (عا) مثال - ننگ است برای مرد که جنگ برای زاد و بوم خود نکند - **ننگین** - ذلیل و معیوب (عا) (۲) شرم (ثت وشع) **ننگ ونام** - ونام و **ننگ** - شرم و عزت (ثت وشع) در پهلوی هم ننگ (۱۱ ف) بوده بهر دو معنی - ممکن است ریشه اش در سنسکریت **ننگ** (अनङ्ग) بمعنی عاشق یا نگن (नग्न) بمعنی برهنه باشد -

ننو فا - (ن مـ ن ـُـ) اسم - جای خواب بچه که دو طرفش ریسمان بسته بدیوار و در و جز آنها است و آن را برای خواباندن بچه می جنبانند (عا)

ننی همان است در سنسکریت نُنو (ननु) بمعنی تسلی دادن است که صفت ننی است در تسلی دادن بچه -

ننه فا - (ن مـ ن ـِ) اسم - مادر (عا) اولاد در مقام خطاب به مادر ننه گویند نه مادر - این لفظ مثل بابا برای آسانی تلفظ بچه شیرخوار وضع شده - **ننه من غریبم درآوردن** - خود را بی سبب مظلوم محبوب نشان دادن (عا)

نو فا - (ن مـ د) (۱) تازه و جدید (عا) امثال - (الف) "هر که آمد عمارت نو ساخت ✤ رفت و منزل بدیگری پرداخت" (ب) "بر کهنه بزن که نو گران است" (ج) "ای آستین نو پلو بخور" این مثل از این حکایت برخاست که مرد عالمی در مجلس مهمانی با لباس کهنه و پاره رفت اهل آن مجلس به او اعتنا نکردند و وقت غذا هم چیز حسابی گیرش نیامد - دفعه دیگر با لباس فاخر به مهمانی ایکه در آن

نوباوه

نوبر

نوروز

همان مهمانهای سابق بودند رفت به او احترام کردند و وقت غذا اول پلو را پیش او گذاشتند - پس او آستین خود را در پلو کرده مثل مذکور را گفت - مقصودش این که احترام من برای لباس نو است ورنه من همان مرد سابقم - کتاب روضات الجنات واقعه مذکوره را نسبت به ابن میثم شارح نهج البلاغه در سفر به نجف میدهد در پهلوی نوک (۱۱ ع) در اوستا نَوَه (nava) و در سنسکریت نَوَ (नव) بوده - در زبان ولایتی مازندران مثل پهلوی نو با واو اعرابی است و در اشعار هم آمده - جامی گوید - آسمان و زمین و هر چه در و ✤ باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو - و زلالی گوید - چو نور شمع ساقی تازه رو باش ✤ چو خورشید صراحی ماه نو باش - (۲) فعل امر از مصدر نویدن بمعنی نالیدن و جنبیدن است (شع) نویدن را به بینید - جهانگیری نو را مخفف و مبدل نیو بمعنی دلیر هم نوشته اما از شاهدش که دو بیت فردوسی است همان معنی اول مستفاد میشود - شعر این است - اگر چند سخن جوان است و نو ✤ بهر کار دار و خرد پیش رو - جهانجوی کاوشان بیشیر و ✤ ز لشکر لبی ز رزم سازان نو -

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

مرکبات لفظ نو بمعنی اول "نو آئین. نو پدید آمده باشد و تازیش بدیع بود- عماره گفت. شاخ است همه آتش زرین و همه شاخ + بر زر کشیداست و فراخ است و نو آئین" لغت الفرس (شع) **نو باده**- میوهٔ تازه (نوبر) و فرزند نوجوان کسی که بمنزلهٔ میوهٔ تازهٔ او است و هر شیئی تازه (نث و شع) در سنسکریت نَو بهاوه (नव भाव) چیز تازه پیداشده است. **نوبر**- میوه ایکه جنسش تازه رسیده و نمونهٔ آن بدست آمده. **نوبر کردن** میوهٔ تازه بدست آمده را خوردن و مجازاً چیزی را تازه یافتن (عا) **نوجوان** شخص تازه جوان شده (عا) **نوچه**- (۱) نهال (عا) (۲) باصطلاح زورخانه کاران کسیکه زیر دست پهلوان تربیت شده باشد. **نوخط**- پسری که تازه ریش کمی بیرون آورده (عا) **نوخیز**- نوجوان (نث و شع) **نودر آورده**- چیز نو پیداشده (عا) **نودولت** کسیکه تازه بدولت و ثروت رسیده (عا) **نورس**- میوهٔ تازه رسیده (عا) **نوروز**- (۱) روز اول سال نو ایران که روز اول برج حمل است و اکنون که کبیسه گرفته میشود مطابق روز اول فروردین ماه است- در تمام ایران و زردشتیان که کبیسه نمی گیرند مطابق اول فروردین نیست (عا) (۲) سیزده روز از اول حمل تا سیزدهم آن که ایام عید بزرگ ایرانیان است. (عا) چون هوای ایران دارای چهار فصل است و معتدل ترین و بهترین آن بهار است که بعد از سرمای سخت زمستان میآید ایرانیها از قدیم در ابتدای بهار عید بزرگ می گیرند که سیزده روز امتداد دارد و چون عید وطنی و ملی است و ربطی بمذهب ندارد در تغییر دین و مذهب ایرانیان تغییر نکرده است و از قدیم در اطراف آن قصه هائی درست شده- ملا مظفر منجم در شرح بیست باب گوید "نوروز عامه اول فروردین ماه بود و مصنف (عبدالعلی بیرجندی) از صاحب کشف الحقایق نقل کرده که زعم مجوس آن است که این روز است که خدای تعالی عالم را آفرید و کواکب را امر کرد بسیر کردن از اول حمل آدم را در این روز آفرید از این جهت آن روز را نوروز گویند و علمای ایشان گفته اند که جمشید که عرب او را متوشلخ گویند در جهان طواف می کرد چون به آذربایجان رسید در این روز بر تخت زرین نشست مرصع به جواهر و آن تخت در موضعی بلند بود روی در مشرق چون آفتاب از مشرق بر آمد بر تخت و تاج جمشید افتاد شعاع روشن ظاهر شد- مردمان شادی کردند و گفتند امروز روز نو است که دو آفتاب بر آمد یکی از مشرق و دیگری از مغرب و آن روز را جشنی عظیم ساختند و اصل نام او جم بود و از این جهت آن شعاع جمشید گفتند چون شید بلغت ایشان شعاع باشد- نوروز خاصه ششم فروردین بود و گویند در این روز دیگر بار جمشید بر تخت نشست و خاص و عام او را بدید و رسمهای نیکو نهاد و گفت خدای تعالی شما را بیافرید و فرمود تا همه غسل کردند به آب پاکیزه و حق سبحانه تعالی را شکر کردند و فرمود تا هر سال چنین کنند و به این سبب این روز را نوروز ملک و نوروز خاصه و نوروز بزرگ نام نهادند و نوروز اول را نوروز عامه گویند- اکابر از نوروز اول تا نوروز دوم حاجتهای

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم و نظم و نثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مردم برآوردندی و در نوروز دویم زندانیان را باطلاق فرمان دادندی و مجرمان را عفو کردندی و بعد از آن بعیش و طرب مشغول شدندی» **نوروز بزرگ** - (۱) نوروز خاصه که روز ششم فروردین ماه است (عل) (۲) نام نوائی است از موسیقی (نث وشع) منوچهری. نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز ✽ زیراکه بود نوبت نوروز به نوروز. **نوروز خارا** - در موسیقی نام شعبه ایست از مقام نوا و در آن پنج نغمه است (عل)» **نوروز خردک** - نام نوا و لحنی است از موسیقی» جهانگیری (عل) **نوروز صبا** - در موسیقی جدید نام آوازی است از دستگاه راست و پنج گاه (عل) **نوروز عجم** - نام شعبهٔ دوم از مقام رهاوی است و در آن شش نغمه است (عل) **نوروز عرب** - نام شعبهٔ اول از مقام رهاوی است و در آن شش نغمه است (عل)» نوروز نزد صوفیه عالم تفرقه را گویند» کشاف (عل) **نوظهور** - سلیقه و رسمی که تازه پیدا شده باشد (عا) **نوکهنه شدن** - رفتن کهنه و آمدن نو مثل نوکهنه شدن ابر (عا) **نوکیسه** - کیسه که تازه پول پیدا کن شده (عا)» **نونیاز** - مثل نو بپا آمده (مبتدی) اگذشت پس نیاز در اینجا بمعنی شوق بود. میرزا صائب. ابجد مشق مجاز از نونیازان خوش نما است ✽ پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را» بهار عجم (شع)

نوا فا - (ن مد و سد) اسم - (۱) نوا دستان بود که برود ها راست کنند. یوسف عروضی گوید. گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش ✽ وان دست بیندش که بدان سان نوازن است. آن زن زبی نوائی چندان نوازند ✽ تا هرکسیش گوید کاین بی نوازن است» لغت الفرس (عا) اکنون مطلق نغمه و آوازه خوانی را نوا گویند و نام یکی از دوازده مقام موسیقی هم هست» **نوای خسروان و نوای خسروانی** - آورده اند که باربد جهرمی بنای الحان و اغانی خود در مجلس خسرو پرویز نهاد و آن سجعی بود سراسر مدح و آفرین پرویز و هیچ نظم نداشت و آنرا خسروانی نام نهاد - و امامی هروی راست - مطربان فاخر اندر پرده های دلنواز ✽ خسروانی گو از آهنگ نوای خسروان. امیر خسرو فرماید. بگوش خسرو استاد معانی ✽ چنین گوید نوای خسروانی» جهانگیری - (نث وشع) مقصود از نثر بودن نوا و الحان باربد شعر عروضی نبودن آنها است بلکه شعر زبان پهلوی بوده که از آن مخصوص بخود داشته خسروانی را در ذیل خسرو به بینید. **نواسنج** - آوازه خوان و موسیقی شناس (نث وشع) هم **نوا** - هم نغمه و هم آواز و هم رای و هم خیال (عا) (۲) نوا دیگر گروگان باشد فردوسی گوید. چنان چون ببایدبسازی نوا ✽ گر بیژن از بند گردد رها - از آن کار چون کام او شد روا ✽ پس آن بار بستند ترکان نوا» لغت الفرس (نث وشع) ایضاً ابن البلخی در فارس نامهٔ خود در ضمن حالات بخت نصر گوید» و این خبر بخت نصر بشنید و بازگشت و نامه نبشت بدان مقدم که نوا آن بنی اسرائیل کرده بستد و لی جمله بکش» و باز گوید» و فلسطین بگشاد و غنیمت های عظیم آورد و در جمله نوا آن که از فلسطین و اردن آورد دانیال علیه السلام بود.» **نواخانه** - جائی که در آن نوا می بر این معنی حبس نظر است (نث وشع) سعدی بوی

گرت عقل و تدبیر ہست + ملک زادہ را در نواخانہ دست۔ (۳) دارائی و ثروت و روزی (عا) مثال۔ فلان کہ از ارث پدرش تازہ بنوائی رسیدہ بود مرد۔ ایضاً مثال شعری از خاقانی۔ لاجیر دان نہاد جہان در سوم او + لاشی شناس برگ سپہر و نوای او۔ ایضاً از سنائی۔ جان بی علم بی نوا باشد + مرغ بی پر نہ بر ہوا باشد۔ **بی نوا**۔ نادار و فقیر و بی اسباب (عا) "برگ سبزی است تحفہ درویش + چہ کند بی نوا ہمین دارد" مثل است۔ (۴) تقلید از حرکات کسی و بالفظ آوردن گفتہ میشود و اتک اصفہان ہیشتر در تقلید استہزائی گفتہ میشود و مصطلحات وارستہ در معنی نواخوانی گوید "و نیز آنچہ بطریق طنز و استہزار گفتہ شود۔ مح۔ ہم او (صائب) را است۔ پاکدامانان حریف خار تہمت نیستند + شرم دار از غنچہ ای بلبل نواخوانی بس است۔ تشفیع اثر۔ الہی سرمہ در نای گلویت ریزد صفاہانی بگیرد باطن عشاق حلقت در نواخوانی۔ نوازدن نیز ابہمین معنی است" نعمت خان عالی۔ گل رفت و ہیچ گوش بہ افسانہ ات نکرد + بلبل نوا دگر بہ من بی نوا مزن" جہانگیری معانی دیگری ہم برای نوا نوشتہ کہ تمام برمی گردد بسہ معنی مذکور و شواہد ہم مصادیق آنہا است۔ مثلاً سامان و خوراک ہر روزی توشہ را سہ معنی علیحدہ قرار دادہ و حال آنکہ ہر سہ ہمان معنی سوم است۔ لشکر و گروگان و پیشکشی را سہ معنی قرار دادہ و حالانکہ شاہد لشکر و پیشکشی ہمان معنی دوم و گروگان (را نشان میدہد۔ نیز بزرگ و بہترین چیز را معنی دیگر قرار دادہ و حال آنکہ ہمان معنی دوم است چہ تاکنون رسم است کہ بہترین چیز خود مثل فرزند را گرو می فرستند۔ ایضاً معنی دیگر نوا را نوہ قرار دادہ اما شاہد نیاوردہ بعد نوازادہ را بمعنی نوہ آوردہ باستناد این شعر نظامی دربارۂ اسکندر۔ نو آئین ترین شاہ آفاق بود + نوازادۂ عیص اسحاق بود۔ درحالتی کہ مشہور در شعر مذکور نیازادہ است بجای نوازادہ و معنی مصرع این است کہ نیای (جد) اسکندر فرزند عیص ابن اسحٰق ابن ابراہیم بود۔ اگر معنی نوازادہ را نوہ بگیریم غلط تاریخی میشود کہ اسکندر سیصد و کسری سال پیش از میلاد بودہ و میان او و عیص بیش از ہزار سال فاصلہ است۔ نوا (باکسر اول) عربی

نوا است بمعنی دشمنی کردن باہم و مفاخرت نمودن۔ (عل)

نوابغ عر۔ (ن۔ و۔ ب۔ غ) اسم۔ (جمع نابغہ) نابغہ ہا و شاعرہا و عالمہای خوب و مردان بزرگ (عل)

نواۃ عر۔ (ن۔ و۔ ت) اسم۔ (۱) ہستہ خرما (عل) (۲) "در ذخیرہ گفتہ کہ نواۃ دو دانگ است بوزن زر و در جامع الادویہ گفتہ کہ نواۃ سہ مثقال است و بعضی گفتہ اند کہ نصف درہم است و این قول بحق و صواب نزدیک است" رسالہ مقادیر استرابادی (ط)

نواجتہ فا۔ (ن۔ و۔ ج۔ ت) اسم۔ نواجتہ باواو و جیم مفتوح باغ نونشاندہ را گویند و در بعضی فرہنگہا نجار مرقوم است" جہانگیری۔ فرہنگ نویسان پیش از جہانگیری ہم مثل او نوشتہ اند و سان الشعرا باخا ضبط کردہ و ماخذ ہمہ لغت الفرس است کہ نوشتہ "نواجتہ باغ نونشاندہ بود ابوالعباس گفت۔ مرا ز

ساعک بسر ملکت ؛ تازه شد چو باغ نواجسته" شعر غلط است از نسخهٔ چاپ اروپا عیناً نقل کردم. لغت الفرس حرکات لفظ را نمی نویسد. نمی دانم فرهنگ نویسها بچه قاعده با فتح جیم فهمیدند. ممکن است با ضم جیم باشد و معنی نوا یافته و به نوا رسیده که باغ تازه آباد تشبیه بشخص تازه به نوا رسیده شده باشد. یا آجستن لفظی بوده بمعنی کاشتن و روئیدن و با لفظ نو بمعنی تازه مرکب شده باشد. اسدی وقتی که در آذربایجان بود لغت الفرس را برای اهل آنجا نوشت و در آن الفاظ خراسان و ماوراءالنهر و افغانستان را جمع کرد (مقدمهٔ لغت الفرس را ببینید) پس ممکن است لفظ مذکور در دهات خراسان و ترکستان بدست بیاید. در تجدید نظر در این فرهنگ برای طبع دوم باید بخراسان و افغانستان و ترکستان رفته تحقیقات مجددی بکنم شاید بدست بیاورم.

نواح - نواحی ع - (ن - و - ح) اسم - (جمع ناحیه) جنبها و طرفها (عا) نواحی نیز همان است.

نواختن نواخت فا - (ن - و - خ ت - ن) مص - (۱) کسی را خوشحال کردن و نیکی کردن (عا) در تکلم بیشتر نوازش که اسم مصدر است با لفظ کردن و مشتقات آن گفته میشود (۲) ساز زدن (عا) نواخت (می) می نوازد (مع) نوازنده (فل) نواخته (مل) بنواز (امر) نواز و نوازش (اص) در پهلوی هم نواختن ( ) بوده - در سنسکریت نیوادر (निवाद) بمعنی ساز زدن است و معنی اول مجاز آن. یک نواخت ساده هم (عا) "نواخت موافقت دو چیز باهم اشرف مازندرانی گوید. با پستهٔ تو غنچهٔ خندان نواخت نیست + با قامت تو سرو گلستان نواخت نیست" تحقیق الاصطلاحات (شع)

نوادر ع - (ن - و - د - ر) اسم - کمیاب ها (عل) جمع نادره است و در فارسی جمع نادر هم هست.

نواده فا - (ن - و - د - ه) اسم - فرزند فرزند که الفاظ دیگرش فرزندزاده و نوه و نبیره است (عا) در پهلوی هم نواده ( ) بوده در اوستا نپتر ( ) و نپت ( ) و در سنسکریت نپتر (नप्तृ) بوده.

نوار فا - (ن - و - ر) اسم - پارچهٔ کلفت دراز کم پهنا که بر کنار چیزها دوخته میشود و در بستن چیزها هم بکار برده می شود و پارچهٔ کلفت و تنگ هم یک قسم نوار است (عا) "نوار چسب - رشتهٔ باریکی از کاغذ بشکل نوار که بر روی جعبه یا بطری می چسبانند. نوار کاغذی که بر روی بطری یا جعبه از طرف ادارهٔ مالیه چسبانده میشود و از آن رو معلوم میشود که مالیات دولتی جنس درونی جعبه یا مایع درونی بطری پرداخته شده است (بجای باندرل (banderolle) که کلمهٔ فرانسه است اختیار شده)" فرهنگستان.

نوارالیا (ن - و - ر - ا ل ی - ا) عم - نام ییلاقی است در جزیرهٔ سراندیپ هندوستان (ج)

نوارهان فا - (ن - و - ر - ه - ن) اسم - "چیزی را گویند که بسبیل صله یا جائزه یا مژدگانی بکسی

دبند، جہانگیری۔ شاہد بیا وردہ سراج گوید "قلب نور اہان از عالم دریوزہ و دریوزہ و نوربان بحذف الف نیز مزدگانی و آن انعام شخصی است کہ نو از راہ آمدہ و خبر خوش آوردہ باشد و بمعنی تحفہ و ارمغان نیز کہ نو از راہ رسیدہ چیزی بشخصی دہد و بمجاز بمعنی صلہ شعر نیز آمدہ۔ پس الف و نون آن برای نسبت است" گویا لفظ قلب نور اہان است۔ نوراهان را بہ بینید۔

نوازل ع۔ (ن مد و مد ز ۂ ل) اسم۔ (جمع نازلہ) سختی ہای زمانہ و بلاہای سخت (عل) این لفظ در جہانگشای نادری استعمال شدہ۔

نوازیدن فا۔ (ن مد و مد ز ی د مد ن) مص۔ نواختن (بمعنی دوم) و نیکی کردن (نث وشع) نوازید (می) باقی ہمان مشتقات نواختن است و در لیشہ نیز ہمان۔

نواستہ فا۔ (ن مد و مد س ت ۂ) اسم۔ دیوار آجری (نث وشع) مہذب الاسما در معنی سمیط ایضاً اسامی فی الاسامی در معنی سمیط۔

نواسہ فا۔ (ن مد و مد س ۂ) اسم۔ فرزند زادہ کہ الفاظ دیگرش نوہ و نوادہ و نبیرہ است (نث وشع) مہذب الاسما در معنی الحافدہ۔ این لفظ در تکلم خراسان ہست و در لیشہ اش با نوادہ یکی است کہ نپتر (ے ۹۳ء) بودہ۔ پ بہ واو و را بہ سین تبدیل شدہ۔

نواسیر ع۔ (ن مد و مد س ی ر) اسم۔ جمع ناسور (بہ بینید) و در ناسور مقعد استعمال می شود۔ (عا)

نواصب ع۔ (ن مد و مد ص ۂ ب) اسم۔ (جمع ناصبہ) گروہی از مسلمانان کہ حضرت علی را دشمن دارند (عل)

نواصیر ع۔ (ن مد و مد ص ی ر) اسم۔ نواسیر (بہ بینید) (عا)

نوافذ ع۔ (ن مد و مد ف ۂ ذ) اسم۔ (جمع نافذ) سوراخہای آدمی مثل گوش و بینی و دہن جز آنہا (عل)

نوافل ع۔ (ن مد و مد ف ۂ ل) اسم۔ (جمع نافلہ) نمازہای مستحب (عل)، در عربی بمعنی عطایا و نوہ ہا و مستحبہا ہم ہست۔

نواقل ع۔ (ن مد و مد ق ۂ ل) اسم۔ (جمع ناقلہ) اسباب حمل و نقل مثل عرادہ و گاری و چارپا (عا)

نوال ع۔ (ن مد و مد ل) اسم۔ دہش و نصرادار و بہرہ (عل)

نوالہ فا۔ (ن مد و مد ل ۂ) اسم۔ (۱) لقمہ خوراکی بہ اندازہ دہن برای گذاشتن در دہن (نث وشع) (۲) آرد مخصوص خمیر کردہ گلولہ ساختہ برای خوراندن شتر (عا)، در شتر کہ نوالہ میخواہد گردنش را درازی کند" مثل است۔

نوامبر (ن ۂ و مد م ب مد ر) اسم۔ نام ماہ یازدہم سال فرنگی است (عا) این لفظ (فرانسوی November)

زانوی است.

نوامی ع- (ن- و- ا- م- ی) اسم- (جمع نامیة) نموکنندگان (خلق خدا و شاخهای تاک که برآنها خوشه باشد (عل)

نوامیس ع- (ن- و- ا- م- ی- س) اسم- جمع ناموس است (به بیبنید) (عل)

نوان فا- (ن- و- ا- ن) اسم- (۱) صفت مشبهه از مصدر نویدن است (۱) "نوان جنبیدن (جنبان) باشد- چون جهودان (در عبارت) معربی گفت- نوان وست تنم تا مدیح گوی توام + مریخ گوی توهرگز مباد ست دلوان" لغت الفرس (شع)، ایضاً رودکی منم غلام خداوند زلف غالیه گون + منم شده چو سر زلف او نوان و نگون- ایضاً انوری- بلبل زنوا هیچ همی می نزندم + زان حال همی کم نشود سر دلوان را- (۲) نالان (آواز دهنده (شع) فردوسی- سپاهش همه کرده جامه سیاه + نوان گشته شاه و خروان سپاه- ایضاً خاقانی- آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جوان + مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده- ایضاً ای دل بنوای جان چه باشی + بی برگ نوانوان چه باشی"- نوان خانه- (از نوان و خانه)- نوان بمعنی ناتوان لاغر و ضعیف است- نوان خانه جائی است که از طرف شهرداری ناتوانان را در آن نگاهداری می کنند (دارالعجزه)،، فرهنگستان معنی ناتوان و لاغر را فرهنگستان از برهان قاطع گرفته که کتاب غلطی است نوان به آن معنی نیامده- جهانگیری بمعنی کهنه (آگاه) هم آورده اما شاهد نداده سروری گوید" و در تحفه بمعنی اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد نیز آمده "،

نواهی ع- (ن- و- ا- ه- ی) اسم- (جمع ناهیة) چیزهای باز دارنده از بدی (نهیها (عل)،

نوائب ع- (ن- و- ا- ء- ب) اسم- (جمع نائبة) مصیبتها (عل)،

نوائیدن فا- (ن- و- ا- ی- د- ن) مص (۱) آواز دادن (شع) فردوسی- درخشیدن تیغهای سران + نوائیدن گرزهای گران- نوا بمعنی سرود اسم مصدر همین است- (۲) خرامیدن (شع) مولوی معنوی سرفرازانه نوائید بمیدان وصال + همه شاهید چو بگزیدهٔ آن دلدارید- نوائید (می) نواید (مع) نواینده (فل)، نوائیده (مل)، نوای (مر)، نوا (اص)،

نوایر ع- (ن- و- ا- ی- ر) اسم- جمع نایره است (به بیبنید) (عل)،

نوئین تر- (ن- و- ی- ن) اسم- بمغولی سردار را گویند" فرهنگ وصاف (عل)،

نوبت **نوبه** ع- (ن- و- ب- ت) اسم- (۱) دفعه (عا) مثال- من چند نوبت به شیراز رفتم و هر نوبت یک ماه ماندم- (۲) وقت کار کسی بعد از انکه همان کار را پیش از او یا بعد از او دیگری انجام دهد (عا) مثال- دو نفر سقا به نوبت آب برای ما میآورند- امثال- (الف) "هر کسی پنج روزه نوبت اواست" (ب) "آسیا به نوبت است" (ج) "من از آسیا می آیم او می گوید نوبت نیست" با های غیر ملفوظ نوبه

همان است و بمعنی تب یک روز نه یک روز و جزء آن هم (عا) **نوبه دزده** - تبی که به نوبت آید و خفیف باشد که گاهی تب دار هم نفهمد که تب کرده است (عا) (۳) وقت نقاره زدن در قصر شاهی و سرای حکومت (عا) مثال شعری از انوری - نوبت خوبی بزن این که بپا و خطت + کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست - با لفظ زدن استعمال میشود (عا) (۴) مجازاً نقاره (شع) ازرقی - نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو + سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان - **نوبتی** (۱) پاسبان که به نوبت پاسبانی می کند (نث و شع) (۲) اسب زین یراق کرده که در قصر شاه حاضر نگاه میداشتند تا هر وقت شاه بخواهد سوار شود و نوبت به نوبت آن اسب را عوض می کردند در عربی فرس النوبة است و آن رسم از زمان منصور خلیفه دوم عباسی بنا گذاشته شد و ابتدائش بعد از حمله ناگهانی راوندیها بوده به قصر منصور که بعد از آن فرس النوبة برای احتیاط قرار گذاشته شد و سلاطین ایران هم تقلید کردند - در مجمع النوادر نظامی عروضی سمرقندی در واقعه حرکت ناگهانی امیر نصر سامانی از هرات برای بخارا گوید - امیر سوار اسب نوبتی شده به طرف بخارا راند (نث و شع) (۳) خیمه و سراپرده ای که پادشاه در آن به نوبت بار میداده (نث و شع) خاقانی - نوبتی بدعه را قهر تو برد طناب + صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین - ایضاً انوری - ای شاه تو چون سماک و عالم چو سمک + یک شعبه ز نوبتی جاه تو فلک - یک چند تو را رکاب بر پشت ملوک + یک چند تو را غاشیه بر پشت ملک (۴) نقارچی (نث و شع) شمس حیدری - نوبتی دولت یعنی بلال صبح خیز + پنج نوبت نوبت دین تو در دنیا زده - ایضاً امیر خسرو - به تشویش دل ای نوبتی رنجه مشو امشب + که خفتن در بهار است بیداران شبها را -

نوبک فا - (ن مع ب مدک) اسم - شاخ مانندی که از شاخه انگور بیرون آید (نث) نصاب مخمسات ادبیه از سراج القاضی - قضا به کرم داز نغ رز سر عرع نوبک + عرش چفته ضفینه دلال کینه ناز -

نوبه (ن مع ب ٤) عم - نام ولایتی است در افریقا (ج)

نوبهار فا - (ن مد و ب مدکا مدکا) اسم - (۱) بهار تازه آمده (عا) مثال شعری از حافظ - نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی + که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی - (۲) در شاهنامه نام آتشکده بزرگی بوده در بلخ که لهراسب بعد از سپردن تخت سلطنت به پسرش گشتاسب در آن مشغول عبادت بوده که گوید - چو گشتاسب را داد لهراسب تخت + فرود آمد از تخت و بربست رخت - به بلخ گزین شد بدان نوبهار + که یزدان پرستان بدان روزگار - مر آن خانه را داشتندی چنان + که مر مکه را تازیان این زمان - (نث و شع) در سنسکریت وی هارد विहार که بهار محرف آن است بمعنی تبکده بودائیان است و موافق تاریخ اهل خراسان شرقی مذهب بودائی داشتند و آثار عجیب تبکده و

بتهای ایشان در بامیان که نزدیک بلخ است تاکنون موجود است ذخنگ بت و سرخ بت از آن جمله است که نوشته شد. احتمال این است که از آثار بامیان قصهٔ آتشکدهٔ بلخ ساخته شده. (۳) بتکده (نث وشع) امیر معزی. بهار چین کن از آن روی بزم و خانهٔ خویش + اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است. ایضاً مسعود سعد سلمان. آ ورد نوبهار تبانی ز هیچ بت + مانند تو بخوبی چون نوبهار نیست. در سنسکریت نَوْ ویهار (नव वि हार) یعنی بتکدهٔ نوبودائیان است. (۴) "نام ماه دوم است از سال ملکی" جهانگیری (نث وشع) نوبهاری. (۱) هر چیز منسوب به نوبهار (عا) (۲) نام یکی از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی در وصف باربد. چو برگفتی سرود نوبهاری + عرق گشتی گل از بس شرمساری.

نوت (ن ـو ت) اسم. پول کاغذی که لفظ دیگرش اسکناس است (عا) این لفظ (note) انگلیسی است.

نوج فا. (ن ـو ج) اسم. (۱) برگ و شاخهٔ تازه روئیده (تک مازندران) با لفظ زدن گفته می شود. در خراسان نوش و نوش زدن گفته میشود ونیش زدن نیز. (۲) "درخت کاج را گویند و آن را نوژ و ناژ و ناژو و نوژن نیز خوانند. مجد همگر نظم نموده. زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو + تا هست زیب بستان از سرو بید و نوج" جهانگیری (شع)

نوجبه فا. (ن ـو ج ـب ٤) اسم. "نوجبه سیل باشد رودکی گفت خود تو را جدیه همه خوبی و زیب + همچنان چون نوجبه جوید نشیب" لغت الفرس. لفظ مذکور را من با تاء فوقانی با همین شاهد شعر رودکی ضبط کردم. ماخذ لفظ همان ضبط لغت الفرس است که در بعضی نسخ با تا و در بعضی با نون است و یکی از آن دو تصحیف است. رشیدی گوید "فی مقاصد اللغة الحدنوژبه و عد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژ به بزای فارسی است و جیم تازی مولد است و بمعنی آب چشمه است نه سیلاب" در عبارت مقاصد اللغه هم احتمال توژ به با تا رهست.

نوح ع. (ن ـو ح) علم. نام یک پیغمبر بسیار قدیم که در زمان او طوفان آمد و او با جمعی در کشتی بوده محفوظ مانده بود (عا) امثال. (۱) "هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش" (۲) "چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان" با فتح اول. زاری کردن بر مرده و زنان زاری گر (عل)

نوحه ع. (ن ـو ح ٤) مص. (۱) زاری کردن بر مرده و نوحه گزاری کننده بر میت (عا) (۲) اشعار در مرثیه امام که وقت سینه زنی خوانده میشود. (عا)

نود فا. (ن ـ و ـ د) (۱) عدد مرتبهٔ نهم از عشرات که معادل نه ده تا است (عا) "چونکه صد آمد

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

نودہم پیش ما است شکل است در پہلوی نہود (...) در اوستا نویتی (...) و در سنسکریت نوتی (नवति) بودہ - (۲) فعل مضارع از مصدر نویدن است بمعنی جنبیدن و نالہ و آواز دادن (بہ بینید) (شع) سراج گوید " بمعنی دبرو کون نیز گفتہ اند لیکن این بطریق تیمیہ است کہ عدد نود در عقد انامل ہمین شکل است پس مجاز باشد "

نوداراني نودراني فا - (...) سم " بمعنی نوارہان است کہ مرقوم شد " جہانگیری - در فرہنگ ابراہیمی بمعنی شاگردانہ ہم نوشتہ کہ بالفظ مناسبت دارد یعنی کیکہ چیز نو دارد (خریدہ) انعامی بہ شاگرد دکان میدہد - سروری نودارانہ را ہم بمعنی شاگردانہ از وفائی نقل کردہ -

نودہ فا - (...) سم " یعنی فرزند و بمعنی فرزندزادہ نیز گفتہ اند - دقیقی گوید - ای سرآزادگان و تاج بزرگان ✦ شمع جہان و چراغ دودہ و نودہ - شمس فخری نودرہ با ضافہ را آوردہ " رشیدی (شع)

نوذر فا - (...) عم - نام یکی از شاہان پیشدادی ایران است کہ فرزند منوچہر بودہ و بعد از ہفت سال سلطنت بدست افراسیاب اسیر و کشتہ شد - (نث و شع) فردوسی - چو سوگ پدر شاہ نوذر بداشت ✦ بہ کیوان کلاہ کئی برفراشت - در اوستا نوترہ (...) بودہ - چون در اوستا با تا است در فارسی با دال مبدل آن ہم صحیح است -

نور ع - (...) سم - روشنائی مقابل ظلمت (عا) **نورانی** - آنچہ دارای نور باشد مثل چہرہ نورانی و شخص نورانی (عا) **نورچشم و نوردیدہ** - (۱) قوہ بینائی چشم (عا) (۲) مجازاً فرزند و معشوق (عا) لفظ نور با لفظ دیگر جفت شدہ نام و لقب سازد مثل نوراللہ و نورالدین (عا) (۳) نام بلوکی است از مازندران ایران (رج " نوری ") - جانوری قرمز رنگ براق کہ تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد و لیکن غیر طوطی است غایتش می گویند کہ مثل طوطی حرف قالبی میزند و آن در ہندوستان می باشد ظہوری - از نوری شہ گویم داز گفتارش ✦ در لذتم از زبان شکربارش - در باغ ہمان چمن چمن می شگفد ✦ گلہای سخن ز غنچہ منقارش - و نیز قسمی است از زرداو محسن تاثیر - از نوری آن بوجہ احسن ✦ شد ذائقہ را چراغ روشن - دلہ تا کردہ فلک بادۂ وحدت با یاغم ✦ چون شعلہ بیک بال پرد نوری باغم " بہار عجم (نث و شع) در معنی دوم منسوب بہ نور بمعنی سوم است کہ تخم زرداوی مذکور را از انجا آوردند و در شعر تاثیر ایہام بہ معنی اول ہم ہست و مفہوم میشود کہ در زمان تاثیر در عصر صفوی مرغ مذکور را بہ اصفہان ہم بردہ بودند -

نوراور فا - (...) سم " ظرفی باشد چون دبہ کہ از برنج سازند " جہانگیری -

نوراہان فا - (...) سم " راہ آورد کہ برای دوستان آرند خاقانی گوید - پیش آمدہ

نورهان عرش نورهان خواه + نقد دو جانش داده در راه - ول. صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب + زهره تسکات افتاده شب از زهره صفرا ریخته - و نوربانی و نورهی نیز آمده - مسعود گوید - یافته از تو با هزاران لطف + خلعت و نوربانی دگران - و سنائی گوید - آدمش نورهی چو پیش کشید + جان او جام اصفیا بخشید (رشیدی رشع) ایضاً - اثیرالدین اخسیکتی لعلی زحقهٔ دل و جان وقت بازگشت + پیش کلام مجد کشیدم بنورهان ایضاً کمال الدین اسمعیل نسیم باد صبا بوی دوستان برسان + بگوش من سخن یار مهربان برسان. بلب رسید مرا جان بده دمم زین بیش + پیام یار چه داری به نورهان برسان -

نورة ع-(ن ضم ر ۴) اسم - (۱) آهک (عل) (۲) مرکب از آهک و زرنیخ که برای بردن مو از بدن استعمال میشود (عا)

نورد فا-(ن ضم و ر د) (۱) اسم مصدر نوردیدن است بمعنی پیچیدن (نث وشع) سعدی - هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی + حرفها بینی آغشته بخون جگرم - (۲) مجازاً چوب ورد در دستگاه بافنده که هر چه پارچه بافته میشود بر آن پیچیده شود (عا) مثال شعری از خاقانی - همه آفاق آگهند که باز + کار خاقانی از نورد گذشت (۳) فعل امر از مصدر نوردیدن است بمعنی بپیچ (شع) (۴) اسم مصدر نوردیدن بمعنی طی کردن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بیابان نورد (نث وشع) (۵) جنگ (نث وشع) در پهلوی هم نورد (ا ن ل م) بوده - در اوستائی پرث - (ا ل د - ت ع ۱ ع ل) و در سنسکریت نی ورت (निवृत्) بمعنی برگشتن و پیچیدن است پس با معنی اول هم ریشه است: ناورد مزید نورد است - هم نورد (الف) مقابل در جنگ (نث وشع) (ب) مانند و شبیه (نث وشع) نظامی - بسا رعنا زنا کو شیر مرد است + بسا مردا که با زن هم نورد است - در این معنی مجاز از معنی اول است - (۶) نورد در خور و پسندیده باشد کسائی گفت. نانوردم و خوار دین نه شگفت + که بر ورد خار نیست نورد " لغت الفرس (شع) ایضاً کسائی - نورد بودم تا در دمن مورد بود + برای ورد مرا ترک من همی پرور. کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم + از آن سبب که بخیری همی بپوشم درد. نورده " پیراهن و قباله زیرا هر دو نوردیده میشوند " رشیدی (شع) " و با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه است " جهانگیری (ج)

نوردیدن فا-(ن ضم و ر د ی د ن) مص - پیچیدن و مجازاً طی کردن راه (نث وشع)

نورنبرگ (ن ضم ر ن ب ر گ) عم - نام شهری است در آلمان اروپا (ج)

نورنجه فا-(ن ضم ر ن ج ه) اسم - استخر و تالاب را گویند. شیخ فیضی نظم نموده - چند خوری آب ز نورنجه چند + دست نه در زور لب سر پنجه چند. نه در خزان گروه بسر پنجه است + آب سیه گشته به نورنجه

ات "جہانگیری (شع)

نوره فا - (ن ـ د سا ٤) اسم "تیری بود که بدان سقف خانه را پوشند" جہانگیری (شع)

نوز فا - (ن ـ ز) اسم - (۱) (مبدل نوج) درخت کاج (شع) ازرقی - جامه باغ سوخت بی آتش جامه گرم خواه و آتش سوز - زال شد باغ تا نه دیر از برف * چون سر زال زرشود سر نوز - (۲) مخفف ہنوز (شع) سنائی مطلع برضا یہ اسرار * نوز نا کرده بر دل تو گذار - ایضاً سوزنی - گفتم که ایا باتو چون قد توام راست * از عشق من و ناز خود آگاه نه ای نوز - ایضاً فردوسی - سپہری که پشت مرا کرد کوز * نشد پست و گردان بجای است نوز -

نوزده فا - (ن ـ ز د ـ ٨) اسم - عدد میان ہیجده و بیست (۱۹) در پہلوی نوہجده (ا ـ ٩ ـ) بوده اصل لفظ نہ و ده است - در اوستا نودسن (...) در سنسکریت نَوَدَش (नवदशन) بوده -

نوژ نوژن فا - (ن ـ ژ) اسم - (مبدل نوز یا بالعکس) درخت کاج که عربیش صنوبر است و نوژن نیز ہمان است (شع) منوچہری - چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل * نشسته ارغوان سازان بزیر سایہ طوبی - ایضاً امامی ہروی - نال را دست اعتدال چو بست * فارغ البال بر میان زنا - لاله و سوسن اندرین نخندد * و ده دل و صد زبان چو نوژ و ہزار - ایضاً شمس طبسی - آن بت که ز سینه شور میانگیزد * وز شاخ شکر میوه جان میریزد - نوژن نسب است ہر دم از قامت او * فریاد ز سرو بوستان می خیزد -

نوژان فا - (ن ـ ژ ـ ن) اسم "نوژان رود (آب) با بانگ و سہم بود - منجیک گفت - ما برقسیم و شده نوژان و کچلان پس ما * بشبی گفتی تو کش سلب از انفاس است" لغت الفرس - شعر غلط است از نسخه چاپ اروپا نقل کردم -

نوس فا - (ن ـ س) اسم "نوس قوس قزح باشد - خسروانی گفت - از باد ردی خوید چو آب است موج موج * وز نوس پشت ابر چو چرع است رنگ رنگ" لغت الفرس (شع)

نوش نوش باده نوشخوار نوشدارو نوش گیاه فا - (ن ـ ش) (۱) فعل امر از مصدر نوشیدن است بمعنی خوردن چیز آبکی - (نث و شع) آچه خوش بود شربت فروشی کس نخرد تو خود بنوشی "مثل است - (۲) پازہر و تریاق (نث و شع) فردوسی - چنین بود تا بود گردان سپہر * گہی جنگ و زہر است و گه نوش و مہر - نوشدارو نیز ہمان است - "بعد از مرگ سہراب نوشدارو" مثل است در این معنی - چه رستم خنجری را که بسہراب فرو برده بود با زہر آب داده شده بود مثل این طور ہم گفته میشود "نوش دارو که پس از مرگ به سہراب دہند"

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نوشین
نوشین باده

و ماخذ مثل حکایت جنگ رستم و سهراب شاهنامه است که رستم ندانسته سینهٔ سهراب را دریده بود و بعد که فهمید پسر او است از کیکاوس نوشدارو خواست و او نداد (۳) انگبین و هر چیز شیرین (عا) مثال . در این جهان نوش و نیش باهم است - ایضاً سعدی - احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش + حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بازیست . (۴) گوارا مثل نوش جان (عا) (۵) اسم مصدر نوشیدن است (نث و شع) (۶) اسم مصدر نوشیدن و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل باده نوش (نث و شع) جهانگیری بمعنی نیوشیدن هم آورده باستناد این شعر مولوی - ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را + ای گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی . رشیدی گوید " در اصل (نوش) بمعنی حیات است و تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند" قیاس رشیدی از لفظ نوشابه است که بعضی بمعنی آب حیات نوشته اند اما معنی نوشابه آب گوارا است نه آب حیات . **نوشابه** . (۱) آب گوارا (نث و شع) نظامی - مباد این درج دولت را نوردی + میفتاد اندر این نوشابه گردی . (۲) یکی از نامهای زنان است (عا) (۳) شراب و عرق و هر مایع مسکر (عا) این معنی تازه در ایران پیدا شده و وضع فرهنگستان است . **نوش باد و نوش باده** . نام پرده ایست از نوای چکاوک و آن را نوشین باده نیز خوانند" جهانگیری (عل) **نوشخوار** . بیرون آوردن گاو و گوسفند و مانند آنها خوراک را از حلق و دوباره جویدن آن (شع) مولوی معنوی - ع - لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من + نشخوار مخفف همین است و بمعنی چهارم نوش است . **نوش گیاه** . نام گیاهی است دوائی که تریاق زهر هم هست و نام عربیش مخلصه (ط) نظامی . نوش گیا پخت و دور او درشت است + ره گذر زهر بتدبیر بست - **نوشین** . چیز دارای نوش (یا زهر و شیرین و گوارا) (نث و شع) سعدی - خواب نوشین بامداد رحیل + باز دارد پیاده را ز سبیل . **نوشین باده** . نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث و شع) نظامی - چو نوشین باده را در پرده بستی + خمار باده دوشین شکستی .

نوشاد

فا . (ن مد - و ش سد - د) عم . نام شهری بوده حسن خیز در ترکستان (نث و شع) امیر خسرو - زاهد به پند دادن و بیچاره مست را + خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود .

نوشادر

فا . (ن بعد ش سد د مد ر) سم . نمکی است دوائی مانند شوره که در صنعتها هم استعمال میشود و بهترین آن پیکانی یعنی بشکل پیکان تیر است (ط) غمان فخاری . کنون از سردی و تری هوای کان نوشادر + سمندر برخلاف طبع ماهی زاید از آذر مخفف آن نشادر در تکلم مستعمل است .

نوش آذر

فا . (ن بعد ش سد ذ مد ر) سم . (۱) نام آتشکده دوم از هفت آتشکده ایران قدیم و آذر نوش هم همان است . (نث و شع) فردوسی - از آنجا بنوش آذر اندر شدند + ردو هیربد را همه سر زدند .

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (سد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زخون شان بنوش آذر آذر برد + چنین بدکنش خوار نتوان شمرد. (۲) در شاه‌نامه نام پهلوانی است (شع) فردوسی
چو بشنید نوش آذر پهلوان + برآمد برآن باره ذرد وان.

نوشتن فا. (ن، د، ش ت ـ ن) مص. (۱) با قلم حروف تهجی مفرد و مرکب روی کاغذ و جز آن احداث کردن (عا) نوشت (می) می‌نویسد (مع) نویسنده (فل) نوشته (مل) بنویس (امر) در پهلوی نوشتن (ن و ش ت ن) در اوستائی پیش (پ ی ش) بوده و در سنسکریت لی پیس (निपिस्) بمعنی سوزن زدن و خراشیدن است و مجازاً نوشتن. نی در اوستا و سنسکریت مزید مقدم است بمعنی پائین و در فارسی ن (نون مکسور) شده در اول بسیاری از الفاظ هست مثل نشستن و نهادن و جز آنها و اصل لفظ پیش و پیس است که در فارسی هخامنشی هم پیش ( ) بوده. **نوشتجات** نوشته‌ها (عا) لفظ مرکب از نوشته و الف و تا (علامت جمع عربی) است که در ترکیب ها تبدیل به جیم شده. **سرنوشت**. مقدر (عا) اعتقاد عوام این است که مقدرات هر کس بر سر (پیشانی) او روی استخوان نوشته است. **رونویسی**. از روی نوشته‌ای نوشتن (عا) **خودنویس** قلمی است که در خودش جای مرکب دارد (عا) **ماشین نویس**. ماشینی که بر آن میلهای حروف است و انبار مرکب هم دارد و با حرکت دادن میلها با دست روی کاغذ حروف مینویسد. و نوشتن با ماشین مذکور ماشین نویسی است (عا) (۲) مجازاً پیچیدن و طی کردن (شع) سعدی. وگر خشم گیرد بکردار زشت + چو باز آمدی ماجرا درنوشت. ایضاً خاقانی. دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست + پائی که ره وصل نوشتی پیوست. زان دست کنون در گل غم دارم پای + زان پای کنون بر سر دل دارم دست. در ضرورت شعری با فتح واو هم صحیح است. نظامی گوید. ده هم تهی پای لبی ره نوشت + هم زدرش دست تهی بازگشت.

نوش خور فا. (ن ـ و ش خ ـ ر) اسم "نام روز پنجم است از ماههای ملکی" جهانگیری (نث)

نوشروان فا. (ن ـ و ش ر ـ و ـ ن) عم. مخفف نوشیروان است (به بینید) (شع)

نوش لبینا فا. (ن ـ و ش ل ـ ب ی ن ـ) اسم "نام نوائی است از موسیقی. منوچهری گفته. قمریان اگل و نوش لبینا واند + صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه" جهانگیری (عل)

نوشنجه فا. (ن ـ و ش ـ ن ج ه) اسم "بمعنی گوارا باشد. منوچهری نظم نموده. نوشتم قدح نبید نوشنجه + هنگام صبوح ساقی لنجه" جهانگیری (شع)

نوشه فا. (ن ـ و ش ـ ه) اسم. مخفف نوشاه بمعنی شاه نو و مجازاً داماد نو هم چه شاه بمعنی داماد هم آمده (شع) فردوسی. بدو گفت شاپور نوشه بدی + جهان را بدیدار توشه بدی. با واو اعرابی

مخفف از نشه است بمعنی خوش و خرم (شع) اسدی - گرامیش دارید و نوشه خورید + چو پرورده شد زر روان پرورید

نوشیدن فا - (ن ضـ ش یـ د ـ ن) مص - (۱) خوردن چیز مایع مثل آب و شیر که لفظ دیگرش آشامیدن است (نث و شع) (۲) خوردن مایع و غیر مایع (نث و شع) سعدی در گلستان - خرقهٔ ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند - ایضاً صائب - گرفته سوخته‌ئی بکف بی برگان + همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند - در این معنی کم استعمال میشود - نوشید (می) نوشد (مع) نوشنده (فل) نوشیده (فل) نوش (اص و مر)

نوشیروان فا - (ن ضـ ش یـ ر ـ و ـ ن) عم - مخفف انوشیروان است که لقب خسرو بن قباد پادشاه ساسانی بوده (نث و شع) انوشیروان را به‌بینید "قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان بماند که نام نکو گذاشت" مثل است -

نوع ع - (ن ـ و ع) اسم - (۱) قسم و دسته از چیزی که دارای افراد باشد (عا) مثال - زردآلو یک نوع میوه است - مثال دیگر - نقاشی نوعی از هنر است (۲) در علم منطق و حکمت کلی ایکه دارای جزئیات باشد مثل انسان و اسب و بالاتر از آن جنس است که دارای انواع است مثل حیوان چنین نوع را نوع سافل گویند و اگر کلی ای باشد که در تحت آن کلیات باشد نوع اضافی گفته میشود مثل حیوان نسبت بنامی و نامی نسبت به جوهر (عل)

نوغان فا - (ن ضـ غ ـ ن) اسم - موسم و وقت هر چیز (تک مازندران و گیلان) در جراید فارسی این لفظ آمده بمعنی موسم عمل آوردن ابریشم و تخم کرم ابریشم در سنسکریت نوگون (नवगुण) بمعنی صفت نو است و معنی فارسی مجاز آن -

نوف فا - (ن ضـ ف) اسم "بانگ بود که اندر میان دو کوه افتد و بتازی آن را صدا خوانند عنصری گفت - از تک اسب و بانگ و نعره مرد + کوه پر نوف شد هوا پر گرد" لغت الفرس (شع) این لفظ غیر از توف (با تاء فوقانی) است که بمعنی توفیدن (توپیدن) نعره زدن است - توفیدن را به‌بینید -

نوک فا - (ن ضـ ک) اسم - (۱) منقار مرغان (نث و شع) (۲) سر تیز هر چیز مثل سر قلم و سر خنجر و مانند آنها (نث و شع) سعدی - نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد + قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست "مرغی که انجیر میخورد نوکش کج است" مثل است - در تکلم (نک) بدون واو است به‌بینید -

نوکر فا - (ن ـ د ک ـ ر) اسم - کسیکه خدمت به دیگری کند و حقوق خدمت بتاند که الفاظ دیگرش خادم و مستخدم و چاکر است (عا) در پهلوی نوکر (۱۱ و ۱) با واو اعرابی بوده و در زبان لاتی مازندران همان تلفظ باقی مانده معنی لفظ نو کننده است و مجازاً پاک کننده که صفت نوکر خانگی است و در

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

سنسکرت نوکر (नौकर) بہان معنی است. رشیدی گوید "نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی زیرا که چنگیز پسر خود تولی خان را نوکری گفت و چنگیز غیر از ترکی نمیدانست" چون پسر غیر از چاکر است پس مقصود چنگیز معنی فارسی نبوده و در رسم الخط ترکی واو علامت ضمه نوشته میشود پس تلفظ نوکر باضم نون است و لفظی است علیحده - امثال - (۱) "یک نان کمتر بخور نوکر بگیر" (۲) "نوکری جیره و مواجب تاج سر آقا است" نوکر باب - گروهی که کارشان نوکری است (عا) نوکر باب شش ماه چاق است و شش ماه لاغر یعنی گاهی پول دارد و گاهی ندارد

نوگنده فا - (ن ؤ گ ـ ن د ہ) اسم "نورسته و نوخاسته را خوانند - استاد فرخی فرماید - آن رخ چون گل نوگنده ببالای چو سرو + خواجه دیداست ہانا که رہش بر در اوست - حکیم سوزنی گفته - همه بایکدگر ہی بازند + بازی کودکان نوگنده" جهانگیری (شع) ناصری تصور کرده که گنده بودن جزو دوم لفظ منافی باگل است که خوشبو و لفظ را نوکنده بمعنی تازه کنده (چیده) خوانده لیکن نوگنده یک لفظ است گنده علیحده نیست و دیگر اینکه تازه کنده با شعر سوزنی که در آن صفت کودکان آمده نمی سازد - احتمال این است که نوگنده (با ضم گاف فارسی) باشد بمعنی تازه بزرگ شده که با هر دو شعر شاهد می سازد -

نوگواره فا - (ن ؤ گ ؤ ا ر ه) اسم "در نسخه میرزا (فرهنگ ابراهیمی) بسیار گوی باشد و در نسخه وفائی بجای واو دویم فا آمده" سروری (شع)

نول فا - (ن ؤ ل) اسم - نوک مرغان (شع) مولوی معنوی - هر چه جز عشق است شد ماکول عشق + هر دو عالم دانه ای در نول عشق - ایضاً - حرص بط آمد که نولش در زمین + در تر و در خشک میجوید دفین -

نوم عر - (ن ؤ م) اسم - خواب و خوابیدن (عل)

نومبر (ن ؤ م ب ـ ر) نام ماه یازدهم از سال انگلیسی است (عل) این لفظ (November) انگلیسی است -

نومید فا - (ن ؤ م ی د) اسم - مبدل نا امید بمعنی مایوس (نث و شع) "در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیه سفید است" مثل است -

نون عر - (ن ؤ ن) اسم - نام حرف بیست و پنجم از حروف تهجی ابتثی عربی است که در تهجی ابتثی فارسی بیست و نهم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف چهاردهم (عا) ایضاً لفظ نون فارسی است (۱) مخفف اکنون بمعنی حالا (شع) غضایری رازی - بعالم اندر نون مالک الملوک توئی + جمال شان همه از تو است گاه جود و جلال - ایضاً فرخی مردان را راه دشوار است نون + اندر آن دشت از فراوان استخوان -

نوند - نونده فا - (ن ؤ ن د) اسم - (۱) "پیک و خبر بر باشد" صحاح الفرس (شع) فردوسی - نوندی

بیامد زهر سو دوان * به آگاه کردن بر پهلوان - ایضاً سوم دیو کاندر میان چون نوند * میان بسته دارد ز بهر گزند (۲) "نوند و نونده اسب باشد. رودکی گفت - روز جستن تازیانی چون نوند * روز دن چون شست ساله سودمند" لغت الفرس (شع) نونده همان نوند است لیکن لغت الفرس معنی دیگری (مجازی) برای آن نوشته که گوید "نونده تیز فهم باشد و اندر باب خود یاد کردیم. یوسف عروضی گفت - گر بدر این میر تو بہ بینی * مردی که بود خوار و سرفکنده بشناس که مردی است او بدانش * فرهنگ و خرد دارد و نونده" صحاح الفرس برای شاهد معنی دوم این شعر رودکی را نوشته - کلک سبک سیر او است از پی اصلاح ملک * از حبشه سوی روم تیز رونده نوند (۳) "اسپند را گویند حکیم سنائی فرماید - از پی چشم زخم خوش صنمی * خویشتن را بسوز همچو نوند" جهانگیری (شع)

نوندول
فا - (ن مد و سد ن دحل) اسم - (۱) پسر پسرزاده را گویند" جهانگیری - در اصفهان نونگان گویند و زبان بازاری است -

نواب
ع - (ن مد و د سد ب) اسم - بسیار نیابت کننده (عل) در عصر قاجار به شاهزاده درجه دوم نواب والا می گفتند و مینوشتند - و به شاهزاده درجه اول حضرت والا - در هند کسیکه لقب از دولت گرفته نواب میشود - در عصر صفوی نواب همایون به شاه نوشته میشده باضم اول - (جمع نایب (نیابت کنندگان (عل)

نوه
فا - (ن مد و ٤) اسم - فرزند فرزند (عا) ریشه را در ذیل نواده به بینید" نوهٔ اتر خان ترشتی است" مثل است یعنی خود را بزرگ میداند -

نوی
فا - (ن ٤ و ی) اسم - (ابدل نبی) قرآن مجید (شع) ادیب صابر - بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور * به آیت آیت انجیل و حرف حرف نوی - ریشه را در ذیل نبی به بینید -

نویان
تر (ن ی سد ن) اسم "عموماً پادشاه (اما خصوصاً خطاب (لقب) سلاطین ترکان است" فرهنگ اظفری (عل) واو علامت ضمه و الف علامت فتحه است -

نوتیج
فا - (ن مد و ی ج) اسم "نوتیج بر وزن عریج و نوج بر وزن عوج اسم لبلاب معروف به عشقه است" محیط اعظم (ط)

نوید
فا - (ن ٤ و ی د) اسم - (۱) خوشی (شع) اسدی - بدو باشد ایرانیان را امید * از دپهلوان با خم و نوید (۲) خبر خوش که لفظ دیگرش مژده است (نث و شع) حافظ - بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک * بدین نوید که باد سحر آگهی آورد - ایضاً - بیا که رایت منصور پادشاه رسید * نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید - در پهلوی هم نوید (ا ن ی د) بوده چون این لفظ در تکلم نیست و حرکات حروف هم نوشته نمی شود در پهلوی هم نوشته نمی شد فرهنگ نویسها حرکت نون را به اختلاف ضبط کرده بعضی باضم و بعضی با فتح اما چون در تکلم سبزوار

خراسان این لفظ باکسراول و بمعنی قدردگانی هست من باکسراول ضبط کردم و ریشه اش در سنسکریت نیود (निवेद)
بمعنی بیان کردن و پیغام رساندن هم باکسراول است. بافتح اول فعل ماضی از مصدر نویدن است بمعنی جنبیدن و
ناله و آواز دادن (به بینید) (شع)

نویدن فا. (ن ـ و ی د ـ ن) مص. (۱) "منو جنبش جهود دار بود برجای. بتشکر گفت. تو از من کنون
داستانی تنو؛ بدین داستان بیشترزین منو" لغت الفرس (شع) ایضاً جمال الدین اشهری ابری
کزاو گوهر بود با دست او برخرد نود؛ باشد خجل گرچه بود هر دو جهانش یک عطا. (۲) زاریدن و نالیدن و آواز
دادن (شع) عماره. نال نونده بسان سوسن آزاد؛ بنده بدان نال نال نویدم. مثالهای دیگر را در ذیل نون ا
به بینید. نوید (می) ، نود (مع) ، نونده (فل) ، نویده (ل) ، نو (مر) نوان صفت مشبهه است. در سنسکریت
نی وا (निवा) بمعنی جنبیدن هست شاید نویدن هم باکسراول باشد.

نوئیدن فا. (ن ـ و ء ی د ـ ن) مص. زاری کردن (شع) مولوی معنوی. کیکه کان عسل شد چرا
ترش باشد؛ کیکه مرده ندارد بگو چرا نوید. نوئید (می) ، نوید (مع) ، نوئیده (فل)

نه فا. (ن ه) اسم. عدد میان هشت و ده (عا) در پهلوی هم نه (...) بوده. در اوستا نَوَن
(...) و در سنسکریت هم نَوَن (नवन्) بوده. نهم. آنچه در مرتبهٔ نه
واقع شود (عا) در پهلوی هم نهم (...) بوده در اوستا نئومه (...) و ناذمه (...)
بوده و در سنسکریت نومه (नवम:) . بافتح اول و های زاید. حرف جواب منفی است و در مقام ادب
برای اینکه نفی به بزرگتر گفته نشود با لفظ خیر (نه خیر) میآید. نیز بمعنی مطلق نفی است مثل نگفتم (عا) در پهلوی هم نه
بوده لیکن در کتب باقی مانده پهلوی لفظ ارامی (عربی) لا (...) استعمال شده. در اوستا نه (...) و در
سنسکریت هم نه (न) بوده. **نه برادری**. برادری که پدرش یا مادرش جدا باشد (عا) **نه پدری**. شوهر
دیگر مادر (عا) **نه خواهری**. خواهری که از پدر یا مادر جدا باشد (عا) نحوز بخیلیکه از مال خود درست استفاده نمیکند
(عا) **نه مادری**. زن دیگر پدر (عا) باکسراول و های ملفوظ فعل امر از مصدر نهادن است بمعنی بگذار (نث و شع)

نهاد فا. (ن ه ا د) (۱) سرشت و فطرت و نیک نهاد خوش فطرت و بدنهاد بدنفس (نث و شع)
سنائی. ای شده در نهاد خود عاجز؛ کی شناسی خدای را هرگز. در این معنی مخفف نهاده است
که اسم مفعول از مصدر نهادن است یعنی نهادهٔ خدا که فطرت است (۲) فعل ماضی از مصدر نهادن بمعنی گذاشتن
است (نث و شع)

نهادن فا. (ن ه ا د ـ ن) مص. (مترادف گذاشتن ، ترک کردن و وضع کردن و قرار دادن

و چیزی را در چیزی جا دادن (نث وشع) در پهلوی هم نهادن (ا س ص ۱۱۴) بوده - در اوستائی ذا (ل د ۹) و در سنسکریت نی دهاد (निधात) بوده - نهاد (می)، نهد (مع)، نهنده (فل)، نهاده (دل)، نه (مر)، نهاد (اص) "برای نهادن چه سنگ و چه زر" مثل است -

نهار فا - (ن ه ا ر) اسم - (مخفف ناهار بمعنی ناشتا) (۱) گرسنگی و نهار شکستن چیزی خوردن بعد از گرسنگی (نث وشع)، (۲) خوراک کمی که بعد از گرسنگی خورده شود خصوص در صبح (نث وشع)، بالفظ کردن استعمال میشود - فرخی - لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده + چشمها پرنم در حسرت و غم کرده نهار - ایضاً - من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب + در دولت او کرده ام امروز نهاری (۳) مجازاً کاهش و گداز (شع)، فرخی - بخت شاه دعو شاهرد و برفزون + وان مخالفان بد اندیش در نهار - ایضاً - نهنگ از او بخروش است و بحر از او بفغان + پلنگ از او به نهیب است و ببر از او به نهار - ایضاً قطران - دل موافق با مهر او جدا ز نهیب + تن موالی با فر او بری ز نهار - (۴) غذائی که ظهر یا پیش و پس آن خورند (عا) مثال - فرنگیها عموماً نهار خودشان را یک ساعت بعد از ظهر میخورند - ریشه نهار را در ذیل ناهار ببینید - جهانگیری معنی سوم را باکسر اول نوشته و در آن صورت بمعنی ترس و بیم هم گفته اما در شواهد با فتح اول و مجاز از معنی گرسنگی درست است - ایضاً جهانگیری نهاریدن باکسر اول را بمعنی ترسیدن نوشته و رشیدی برای آن این شعر بخاری را شاهد آورده - زلف گوئی ز لب نهاریدا است + بگله سوی چشم رفتستی - چون شعر استادانه نیست و شاعر هم مجهول سند قرار دادن مشکل است - و رادات بمعنی ترس را نهاز با زاء منقوطه نوشته و شاید در شعر همان باشد - **نهار غلیان** - خوراک کمی که در صبح خورند (عا) در اصل برای غلیان کشها بوده که ناشتا غلیان کشیدن مضر است - **نهاری** - چیز کمی که بعد از گرسنگی خورند (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی اللهنة و السلفة و اللهجة - نهار عربی هم هست بمعنی روز (عل)

نهاز فا - (ن ه ا ز) اسم - نهاز بفتح نون پیش رو گوسفندان است و به استعمال همه پیش روان را گویند - صحاح الفرس (شع) سوزنی - ز بیم و هیبت و سهم سیاست تو بدشت + ز گرگ بچه فرو ریزد از نهیب نهاز - ایضاً سنائی - راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنک + جفت غم گردد شبان چون راه بگذارد نهاز - ایضاً - اثیرالدین اخسیکتی - با یوز بند باس تو گرگان بوالفضول + گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز - در سنسکریت نیه (नी) بمعنی پیشوا است و اج (अज) بمعنی بز - با ر تبدیل بکسره شده و نیم بز را ر و نهاز باکسر اول است چون خط ما حرکات ندارد اشتباهاً با فتح خواندند -

نهال
نهاله فا - (ن ه ا ل) اسم - (۱) درخت تازه روئیده و درخت جوان (عا) مثال شعری - بیت - خلق خدا جملگی نهال خدایند + هیچ نه بشکن از این نهال نه برکن - در پهلوی نهلکی (ا س و د)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

نهالی بمعنی شاخهٔ کوچک درخت است و در سنسکرت نی هل (...) بمعنی غلتش کردن. (۲) مخفف نهالی بمعنی مسند و دشک است (شع) فردوسی. تن مرده را خاک باشد نهال + ترا از مردن من بدنیسان منال. نهاله. (۱) "نخچیرگان را برکوه جای ساخته بود که ور آنجا نشینند تا نخچیر ادرانه بیند تا از آنجا به تیرش بزند آن جای را نهاله خوانند. فرخی گفت. از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی + به نهاله که تو رام نخچیر پلنگ" لغت الفرس (شع) ایضاً فرخی. از که ری در نهاله گاه تو آیند + روز شکار تو صد هزار شکاری. ایضاً. بکوه برشد و اندر نهاله گه بنشست + خدنگ بیش بزه کرده همچو چرخ به جنگ. همی ربود چو باد از درخت برگ درخت + بناوک از سر نخچیر شاخهای چو سنگ. ایضاً نهاله گاه بخوشی چه لاله زاری کرد + ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ. نهاله گاه هم همان نهاله است. جهانگیری در کیفیت ساختن آن چنین گوید "شاخهای درخت باشد که صیاد آن بر سر آن جامه های کهنه بر بندد و بر یک جانب دام بزمین فرو برند تا جانوران آن را دیده رم کنند و بطرف دام آیند" پس وجه تسمیه این است که جای مذکور از شاخهای درخت و نهالها ساخته میشد و ها علامت نسبت است (۲) نهال (بمعنی اول) (عا) شال شعری از مولوی معنوی. بر نوشته هیچ بنویسد کسی + یا نهاله کار و اندر مغرسی. ایضاً فرخی. خواهی از روم سوی چین رود و برگیر + از چمن باغ چین نهاله چندان نهالی. مسند (ث دشع) در تکلم خراسان نهالی و نهلی بمعنی دشک است.

نهامین فا. (...) سم "آهنگر است" جهانگیری (شع)

نهان فا. (...) سم. پنهان و مخفی (عا) در پهلوی هم نهان (...) بوده "بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد + که منم نهان بدینجا مکنید آشکارم" مثل است. نهان خانه و نهاندره. گنجینه باشد و آن مخزن است که میانه در دیوار یا گوشهٔ خانه سازند. پور بهای جامی راست. یک روز چار بار برد اسم از گله + روز دگر از دس و قماش از نهاندره" جهانگیری (شع) نهان اسم مصدر نهفتن است ریشه را آنجا به بینید.

نهانا فا. (...) سم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس تغنی مخصوص است که مطرب کشتی در اشعار نبطیه برای غواصها می کند.

نهاوند فا. (...) عم. (۱) نام شهری است از ایران نزدیک همدان (ج) (۲) "نام گوشه ایست از موسیقی امیر خسرو می فرماید. چنان کز سینهٔ غم را بیخ برکند + فرو گفت این غزل را در نهاوند. نهاوندی نام پرده ایست از موسیقی و این غیر نهاوند است حکیم نزاری قهستانی فرماید. نماز شام رسید ای بت سمرقندی + بساز چنگ و بزن پردهٔ نهاوندی" جهانگیری (عل)

نهایت ع-(ن ٤ ﻫ ـ ی ـ ت) اسم- پایان و منتهی (عا)

نهب ع-(ن ـ ﻫ ب) اسم- مالیکه از دشمن در جنگ گرفته شود و مال غارت (عل)

نهج ع-(ن ـ ﻫ ج) اسم- راه واضح (عل) در فارسی با فتح دوم و بمعنی مطلق راه هم استعمال میشود (عا)

نهر ع-(ن ـ ﻫ ر) اسم- جوی (عا) انهار جمع است. در عربی انهر و نُهُر و نُهُور هم جمع است و در عربی بمعنی جوی کندن و سرزنش کردن هم هست-

نهرواله (ن ـ ﻫ ر و ـ ل ٤) علم- نام شهری از گجرات هندوستان که اکنون نامش احمدآباد است فرخی در فتوحات محمود نام آن را آورده که گوید- چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم ❊ ز نهرواله همی کرد بر شهان مفخر- و خاقانی گوید- گر دبهست به نهرواله ❊ سهم تو به نهروان ببینم- (ج)

نهروان ع-(ن ـ ﻫ ر ـ و ـ ن) علم- نام شهری بوده از عراق عرب میان بغداد و واسط که اکنون مخروبه است و جنگ حضرت علیؑ با خوارج در آنجا اتفاق افتاده (ج)

نهره فا-(ن ـ ﻫ ر ٤) اسم- آلت دوغ زنی (نث و شع) نصاب سلک الجواهر- شده است شوملة پنگان و مخضه نهره ❊ چنانکه هیطله باتله مرجل است تو بید-

نهزة ع-(ن ٤ ﻫ ز ـ ت) اسم- فرصت و نُهَز جمع آن (عل)

نهضت ع-(ن ـ ﻫ ض ـ ت) مص- از جای خود برخاستن و مستعد کاری شدن (عل)

نهفتن **نهفت** فا-(ن ٤ ﻫ ف ت ـ ن) مص- پوشیده و پنهان کردن و شدن (نث و شع) نهفت (می) مشتقات دیگر ندارد- در پهلوی نهفتن (ا اسم ن ٥ ص ١١) بوده- در اوستائی گوپ (گ د- و د ن) و در سنسکریت هم نی گوپ (नि गुप्) بوده- نهفت در موسیقی نام یک شعبهٔ مقام بزرگ است نیز نام یک آواز از دستگاه نوا (عل)

نهک ع-(ن ـ ﻫ ک) اسم- "جامهٔ کهنه پوشیدن و مبالغه در اکل طعام و در هر چیز و ضعیف نمودن تب و بیماری کسی را و سخت عقوبت نمودن" فرهنگ وصاف (عل)

نهار فا-(ن ـ ﻫ ا م ـ ر) اسم- (۱) بسیار و بزرگ (شع) فردوسی- چو ابلیس دانست کو دل بداد ❊ بر افسانه اش گشت نهار شاد- ایضاً کمال الدین اسمعیل- مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ❊ که از تحمل آن بار عاجزم نهار- (۲) بکلی و همگی (شع) مختاری- نهار جهان چون اثر خاطر من گشت ❊ تا زیور انعام تو بر لبت ریاحین- (۳) نادر و عجیب (شع) عمید لوکی- شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز ❊ شد چنان زار که نهار بفردا برسد- ایضاً امیر خسرو- در بند پروازاست جان بگذار سیرت بنگرم ❊ زینسان که بینم حال خود نهار

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﮥ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بینم دیگرت معنی دوم وسوم ماخوذ از اول است ۔

نہمت ع ۔ (ن ۔ ۂ م ۔ ت) اسم ۔ ہمت وخواہش (عل)

نہنبان **نہنبن** فا ۔ (ن ۔ ۂ ن ب ۔ ن) اسم " نہنبن سر دیگ وکوزہا و تنور بود ۔ کسائی گفت ۔ بگشای راز عشق ونهفته مدار عشق + ازمی چه فائده که بزیر نہنبنا " لغت الفرس (نث وشع) ایضاً ۔ امیر خسرو ۔ لطیف ار شد ز سوزی قطرۂ آبت بزیر گل + کنی بازش کثیف ار نہی از طینت نہنبانش ۔ ایضاً ناصر خسرو ۔ دوستی این جہان نہنبن دلہا است + از دل خود بفگن این سیاہ نہنبن ۔ ایضاً نظامی ۔ بہ ارپای از این پایہ برتر نہم + نہنبن برین دیگ پرخون نہم ۔ ایضاً دستور اللغہ در معنی طبق ۔ ایضاً اسامی فی الاسامی در معنی الفطار ۔ نہنبان صفت مشبہہ از مصدر نہنبیدن است بمعنی نہان کردن و در دیگ و مانند آن نہان کنندۂ آنچہ در دیگ و مانند آن است می باشد ۔ نہنبن مخفف نہنبان است ۔

نہنبیدن فا ۔ (ن ۔ ۂ ن ب ی د ۔ ن) اسم ۔ نہان کردن (شع) در پہلوی نہنب (اسم ا د ا) بمعنی پوشیدہ و نہان است و ریشہ اش با نہفتن و نہادن یکی است ۔ جہانگیری گوید " نہنبیدہ ہر چیز پنہان را گویند " مشتقات دیگر دیدہ نشدہ

نہنگ فا ۔ (ن ۔ ۂ ۔ ن گ) اسم ۔ جانور آبی بزرگی است بشکل سوسار و در رودہای بزرگ و دریا و دریا چہا میزید (عا)

نہور فا ۔ (ن ۂ و ۔ ر) اسم " بمعنی خشم آمدہ و ہم بمعنی نگاہ حکیم سوزنی گفتہ ۔ تو آن سری کہ نشار زند خاک پای تورا + سران محتشمان توتیای نور نہور ۔ و در بعضی بجای نون بار مرقوم است " جہانگیری (شع) شرکی معنی لفظ را " بغضب نگریستن " نوشتہ اما این شعر سنائی نمی سازد " از آن با بزرگان نیارم نشستن + کہ ایشان چو حور ند و من بد نہورم "

نہوض ع ۔ (ن ۂ و ۔ ض) مص ۔ برخاستن و روان شدن (عل)

نہی ع ۔ (ن ۔ ۂ ی) مص ۔ باز داشتن و منع (عا) بالفظ کردن گفتہ میشود بالفظ (ن ۂ ۔) نیز (عل)

نہیب **نہیو** فا ۔ (ن ۔ ۂ ی ب) اسم ۔ (۱) ترس و بیم (نث وشع) سلمان ساوجی ۔ خوش مدہ کہ سلمان از غم تورا بسوزم + پروانہ را ز آتش دادن نہیب تا کی ۔ ایضاً سعدی ۔ دگر خود نباشد غرض در میان + حذر کن کہ دارد نہیب و زیان ۔ (۲) نگاہ غضب آلود و آواز غضب آلود برای ترساندن کسی و بالفظ دادن استعمال میشود (عا) مثال شعری از عرفی ۔ اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او + دہد نہیب کہ ہین یاسمین دہان نرگس ۔ چو عکس لالہ زند یاسمین در آب آتش + چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس ۔ نہیو مبدل نہیب

است (شع)، شیخ آذری. چو سایبان شهنیمروز سر برزد + ز تخت گاه افق خورد تاه شام نهو.

نهیدن فا- (ن ه ه ی د ن) (مص) "اندیشه کردن" جهانگیری در سروری گوید "اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن. کذا فی زفان گویا" هیچکدام شاهد نداده. اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

نهیق نهاق عر- (ن ه ی ق) (سم) بانگ خر (عل). **نهاق** - با ضم اول نیز همان است.

نی فا- (ن ی) (سم) - (۱) گیاهی است قریب به کلفتی انگشت و میان خالی است و مجازاً هر چه شبیه به آن است مثل نی پیچ و مانند آن بعضی اقسام نی میان پر است مثل نی شکر و قسمی از خیزران هندی که در هند بید گویند (عا) در پهلوی هم نی (۱ ف) بوده و در سنسکریت نل (नल) که لام تبدیل به یا شده و نای مزید آن است "رفت آنجا که عرب رفت و نی انداخت" مثل است و در بی نام و نشان شدن و گم شدن استعمال میشود. از مثل اشاره به حکایت عربی مفهوم میشود اما هنوز بدستم نیامده. وقت گل نی جمله ایست که بطور شوخی یا در غضب در جواب کی گفتن کسی گفته میشود یعنی هیچ وقت بجهت اینکه نی گل نمیدهد. تنک، **نی انبان** نام سازی است که انبان پر باد است (نث و شع) "**نی لبت** - محوطه که از نی بندند از عالم خار لبت. کمال خجند. گرد توصف زده خوبان کمر بسته چونی + گوئی از هر طرفی گرد شکر نی لبت است. ابو طالب کلیم - هر آن دلی که ندارد و محبتش با دا + بود همیشه ز نی لبت سینه بیت حزن. سالک یزدی. شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن + خنده عشق بر نی لبت زلیخا دارد. ابو تراب فتوت. ز کنعان دل مایوسف اشکی نمی آید + زلیخای نگه شد بر در نی لبت فر گانم" بهار عجم (عا) در اشعار مذکور اشاره به قصه کلبه نی لبت ساختن زلیخا است و بیت الاحزان ساختن آن برای خود وقتی که یوسف در زندان بود. **نی پیچ** - لوله ساخته از مفتول که بر روی آن پوست یا پارچه گرفته است یک سر آن به غلیان گذاشته میشود و سر دیگر بدهن در کشیدن غلیان (عا) نی پیچ برای آن گفته میشود که میشود آن را پیچید و حلقه کرد. نیچه - نی کوچک (عا)" نیچه عیاری - نیچه ایست که عیاران دارند و بیهوش دارو در آن داخل سازند چون خواهند که کسی را بیهوش کنند در حالتی که خفته باشد سر آن نیچه برابر بینی اش گذاشته پف کنند و او دفعةً از هوش رود. سید اشرف - نی که از شور نوایش عالمی بیدست و پا است + نیچه عیاری بیهوش داروی نوا است" بهار عجم (عا) بیهوش دارو که اطبا در بیهوش کردن مریض برای جراحی استعمال میکنند تازه پیدا شده داول دار و پاکشف شد یا بیهوش داروی عیاران چه بوده که جراحان قدیم از آن خبر نداشتند یا افسانه صرف بوده" نی در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان در ناخن شکستن. نوعی از تعذیب سخت و آن چنان است که نی را بسیار باریک و سر تیز تراشیده در ناخن شکنند. میرزا صائب. میکند در ناخنش نی پرده بیگانگی + هر

(عل) زبان علما (ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (مي) ماضي (مع) مضارع

که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد مجنون تاثیر بشی نشد قطرهٔ خون قسمان من تا ثیر + که نی بناخن صد نخ نی کباب نکرد - میرزا صائب - پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست + بهر چوبی نیز نتوان گریهٔ طفلانه کرد" بهار عجم - نی زار - زمینی که در آن نی بسیار روئیده است (عا) نیستان - نی زار (عا) نیشکر - نی ایکه از شیرهٔ اش شکر پزند - (عا) (۲) تکه از نی (بمعنی اول)، که بر آن سوراخها است و بدمیدن بر آن آواز موسیقی بیرون میدهد (عا) نی زن - کسیکه نی نوازد (عا) نی لبک - قسمی از نی نوازندگی (عا) (۳) حرف نفی است مثل نا و نه (نث وشع) در این معنی با یاء اعرابی (ن ی) هم درست است و نیست مرکب از همین ولفظ است است -

نیا فا - (ن ای ا) اسم - پدر پدر باشد - فردوسی گفت نبیره که خشم آورد بر نیا + هم از ابلهی باشد و کیمیا " لغت الفرس (نث وشع) ایضاً فردوسی - نیا کم جخته یکی پور داشت + که نزد نیا جای دستور داشت - ایضاً - روان نیاکان ما خوش کنید + دل بدسگالان پر آتش کنید مختصر به پدر پدر (جد

نیاکان پدری) نیست و در جد مادری هم استعمال میشود بمعنی مطلق جد است - در پهلوی نیاک (ا ن ک) بوده در فارسی مخفف شده اما جمع با کاف (نیاکان) است و در اوستا نیاکه (ن ا ک) بوده وجده در پهلوی نیاکی (ا ن ک ی) بوده در اوستا هم نیاکی (ن ا ک ی) در سنسکریت نایک (नायक) بمعنی قائد و پیشوا و رئیس وغیره است که صفت جد است نسبت به خانواده و نیاک مقلوب آن است -

نیابت ع - (ن ای ا ب ت) اسم - نایب بودن و بجای کسی کاری را کردن و کاری که قایم مقام کسی انجام داده (عا)

نیاز فا - (ن ای ا ز) اسم - (۱) ضرورت و خواستن که لفظ دیگرش حاجت است (عا) بی نیاز - بی حاجت وغنی (عا) (۲) مجازاً نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود که بیشتر بشکل خوراک است (عا) مثال - فردا که جمعه است در روضهای محله ما نیاز می پزند ایضاً مثال شعری از طغرا در تعریف کربلا - نیاز آورد بر در شاه دین + زر اختران را سپهر برین - ایضاً در تعریف نجف - بر آن در که بر قدسیان کرده ناز + فلک برده قندیل مه را نیاز - در پهلوی نیاز (ا ن ز) و نیازک (ا ن ک) بوده در اوستانی یاس (ن ی ا ...) در سنسکریت نی یاچ (नियाच) بمعنی خواهش کردن نیازش - نیاز (شع) فخر گرگانی - سر شان را بنام نیک بستود + نیاز شهای بی اندازه بنمود - نیازمند - حاجتمند - (نث وشع) نیاز ومند - حاجتمند (شع) نیازی - (۱) حاجتمند و هر چیز منسوب به نیاز (عا) (۲) مجازاً محبوب چه اوهم منسوب به نیاز است که محل حاجت واقع شده (شع) مختاری - دلم خسته تو است زان ای نیازی + که روزی نیازی نیازی از ناز بازی - ایضاً - چون ابن سلام زان نیازی + شد نامزد شکیب سازی - ایضاً - چو خسرو دید کان ماه نیازی +

نخواهد کرد و را چاره سازی در صحاح الفرس معانی نیاز را چنین نوشته بمعنی (۱) بمعنی درست (۲) بمعنی آرزو است (۳) بمعنی قحط (۴) شره و حرص (۵) بلذت طعام خوردن. سوزنی گفت. آنکه باشد بر سر سر اهل عالم متکی + شد سر برجواد تکیه گه اهل نیاز "تمام پنج معنی که نوشته مجازی است و معنی حقیقی که حاجت است ننوشته اما در شعر سوزنی که شاهد آورده معنی حقیقی است. جهانگیری معنی آرزو را درست دانسته چهار دیگر را با تعجب از مولف صحاح نقل کرده. اما بعنوان مجاز استبعادی ندارد استعمال شده باشد چه آرزو از حاجت بر میخیزد و در قحط حاجت مردم به خوراک هست و در حریص حاجت به جلب مطلوب است و طعام از حاجت و گرسنگی لذیذ میشود ولی معنی اول که در نسخه نزد من درست با سین مهمله است در نسخه جهانگیری با شین منقوطه بوده و در سه نسخه جهانگیری که نزد من است چنین است لیکن رشیدی که عین عبارت جهانگیری را نقل کرده بجای درست دوست (بمعنی محبوب) نوشته و اعتراض کرده که در معنی دوست نیازی است. هرکدام از سه لفظ باشد در صورت ثبوت استعمال مجاز است.

نیازک ع (ن ـ ی ـ ا ـ ز ـ ک) اسم. در جمع نیزک) شهابهای به شکل نیزهای کوتاه که در آسمان دیده میشوند (عل) نیزک فارسی معرب شده از آن جمع عربی (نیازک) بسته شد.

نیام فا. (ن ۱ ی ـ م) اسم. (۱) غلاف شمشیر و خنجر و کارد (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی غلاف ایضاً مهذب الاسمار در معنی غلاف. ایضاً ابو رجای غزنوی. همی برآید خورشید از ممالک شرق + چو خنجری که بتدریج از نیام کشد. ایضاً فردوسی. چه اسپان تازی بزرین ستام + چه شمشیر هندی بزرین نیام. (۲) چوب خیش که زارع وقت خیش کردن بدست میگیرد (نث) السامی فی الاسامی در معنی المقوم در سنسکرتی نی یم (नियम) بمعنی حفظ کردن و جلوگرفتن است که صفت غلاف است نسبت بشمشیر. لفظ نیام عربی هم هست بمعنی خواب و خوابیدگان.

نیایش فا. (ن ۱ ی ـ ا ی ۱ ش) اسم تعظیم و پرستش و دعا در دو (نث وشع) با لفظ کردن استعمال میشود فردوسی. به پیروزی اندر نیایش کنیم + جهان آفرین را ستایش کنیم. ایضاً امیرخسرو. گشتم از اندیشه عالم بری + روی نهادم به نیایشگری. در پهلوی نیایش (زبان آخرا (ا...) بوده. ریشه نی یج (नियज) بمعنی پرستش است.

نیپال (ن ی ـ پ ـ ا ل) عم. نام مملکت کوچک مستقلی است در شمال هندوستان (ج)

نیجیریا (ن ـ ی ـ ج ی ـ ر ۱ ی ـ ا) عم. نام ولایتی است در وسط افریقا (ج)

نیرم فا. (ن ـ ی ـ ر ـ م) عم. در شاهنامه نام پدر سام که جد رستم است و نریم و نریمان نیز همان بوده پس نیرم قلب نریم است (نث وشع) فردوسی. زبابد بر سام نیرم درود + خداوند شمشیر و گوپال

وخود. ایضاً ازرقی. توآن پادشاهی که گر زنده بودی + زمین بوسه دادی تورا سام نیرم.

نیرنج (ن ـی ر ـ ن ج) اسم. معرب نیرنگ است و نیرنجات جمع آن (نیرنگ را به بینید) (عل)

نیرنگ فا. (ن ی ر ـ ن گ) اسم. (۱) نیرنگ حیلت باشد. فرخی گفت. زناهیچ گونه بدجادوان حیلت ساز + بکار بردند اندحیلت ونیرنگ «لغت الفرس (نث و شع) ایضاً شرف شفروه. در بیشهٔ دین چو روبهم پرنیرنگ + درچشمهٔ شرع کژدم چون خرچنگ. برمنبر علم همچو برکوه پلنگ + در دلق کبود همچو در نیل نهنگ. مجازاً درعلوم غریبه چون سحر وسیمیا وامثال آنها هم استعمال میشود برای اینکه در تمام آنها حیله هست ومعرب آن نیرنج است (۲) نیرنگ رنگ باشد که نگارگران زنند. فرخی گفت. همه عالم زفتوح تونگاری گشت است + همچو آگنده بصد رنگ نوآیین نیرنگ» لغت الفرس (شع) ایضاً خاقانی. در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین + در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر. در پهلوی هم نیرنگ (ـ ۱ ـ ۲ ـ) بوده اما بمعانی جشن دینی ودعا ودعائی که برای دفع جن خوانده میشود. ریشه اش در سنسکرت نیرنج (निरंज) بمعنی خوشحال کردن وراضی کردن است.

نیرو فا. (ن ی ر ـ و) اسم. زور و قوت (نث و شع) نظامی. سکندر که با رای وتدبیر بود + به نیروی دولت جهانگیر بود. ایضاً فردوسی. بدین گونه گرد سراسر سخن + شود دست نیرو چو گردد کهن. در پهلوی نیروک (۱ ـ ۲ ـ) بوده وریشه اش در سنسکرت نیرگ (निरोग) بمعنی بی مرض است ومجازاً قوی.

نیروز (ن ـی ر ـ و ز) اسم. معرب نوروز است (نوروز را در ذیل لفظ نو به بینید) (عل)

نیریز فا. (ن ـی ر ـ ی ز) علم. (۱) نام قصبه ایست از ایالت فارس ایران که نزدیک بکرمان است (ج) میرزا احمد خوش نویس دربار شاه سلطان حسین صفوی که بزرگترین خوش نویس خط نسخ است از آنجا است (۲) در موسیقی نام شعبه ای از مقام اصفهان است نیز نام آوازی است از دستگاه راست و پنجگاه (عل)

نیز فا. (ن ی ز) حرف عطف است بمعنی واو عطف وهم وجمله ای را بر جمله دیگر عطف میکند مثل زید آمد عمرو نیز آمد. (عا) بهار عجم گوید نیز باول مکسور وسکون ثانی وزای معجمه افادهٔ معنی اشتراک ماسبق کند بکلمهٔ دیگر ومرادف لفظ هم واو عطف است وفراهانی علیه الرضوان در شرح این ابیات اوحدالدین انوری. گر باره کند راعی حرمش نبود راه + جز خارج او نیز دخول حدثان را. ور پره زند لشکر عرش نبود تنگ + جز داخل او نیز ردیف سرطان را. آورده که در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد ودیگر بسیار واقع شده حکیم سنائی. دولتش بر کیکه چشم افکند + نیز در ابردش نه بینی چین. مسعود سعد سلمان در تعریف رزم. عمر ومرگ آویخته دریکدگر چون روز وشب + ابر وگرد آمیخته بایکدگر چون پود وتار. نیز جان جان رانخست از هیبت

تابنده تیغ * نیز کس کس راندید از ظلمت تاری غبار - وانوری در عذرا دای خارجی که درمستی کرده - هستم از تشویر آن خجلت گرفت * تا ابد باخویشتن در انتقام - حق همی داند که زان دم تاکنون * نیز بر نا ورده ام یکدم بکام - و در دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ نیز به این معنی نیامده باشد - پس اولی آنکه در این مقام نیز بر این معنی عمل کنیم تا ارتکاب تکلف و تعقید نکرده باشیم و دور نیست که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد - توضیح آنکه نیز و دیگر را بیک معنی استعمال کنند چنانکه گویند زید آمد و عمر و دیگر آمد یعنی عمرو هم آمد و لفظ دیگر را معنی دیگر هست خاص باو که آن من بعد است چنانکه گویند دیگر چنین مکن یعنی من بعد چنین مکن و حکم بزیادتی نیز هم محتمل است - خواجه شیراز - دردم از یار است و درمان نیز هم * دل فدای او شده جان نیز هم - حیاتی گیلانی - جو باده نیز هم او خانه زاد آن دهن است * حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار - کمال اسمعیل - ز غصه جان بلب آمد مرا و طرفه از آنک * ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد " ریشهٔ نیز در سنسکریت نی تج (नि - च) است که تج تبدیل بزار شده معنی نی راندن است و تج (च) تنها هم بمعنی تیز فارسی است و معنی نی تج دبران یا وراندن است مرادف وقس و حلم جرأ عربی در اوستا هم چه (ᓄ ᓴ) بمعنی نیز و واو عطف است.

نیزه (فا - ن - ی - ز - ه) اسم - چوب بلندی که بر سرش آهن سر تیز نصب است - و در جنگ بر دشمن زده میشود (عا) در پهلوی هم نیزه (ا و ی و) بوده - و لفظ مبدل نیچه بمعنی نی کوچک است چه نیزه های قدیم عموماً از خیزران هندی بوده که از یک چوب خیزران دو سه نیزه ساخته میشد و علامت تصغیر برای همان است وقتی بندر خط که در بحرین واقع است مرکز فروش نیزه های خیزرانی بوده که چوبش را از هند به آنجا می بردند و نیزه ها میساختند و نیزهٔ خطی بمعنی نیزه خوب بوده - نیزه باز - مجازاً شخص کلاش که با تدبیر گدائی محترمانه کند و نیزه دن کلاشی کردن است (عا)

نیباری (فا - ن - ی - ب - ا - ر - ی) اسم - صنف لشکری که طبقه دوم از چهار طبقه اهل ملک بوده موافق طبقه بندی که جمشید کرده بود (نت و شع) فردوسی - صفی بر دگر دست بنشاندند * همی نام نیباریان خواندند - کجا شیر مردان جنگ آورند * فروزندهٔ لشکر و کشورند - در پهلوی بجای آن ارتیشتاران بوده - ذیل لفظ کاتوزیان را به بینید -

نیسان (ن - ی - س - ا - ن) اسم - نام سریانی ماه هفتم رومی است که مطابق با وسط حمل تا وسط ثور است و به اعتقاد قدیم از باران این ماه که بر صدفهای دریائی بارد مروارید پیدا میشود - یعنی صدفها در این ماه روی دریا آمده دهن باز کنند و هر کدام چند قطره باران گرفته به ته دریا میروند و آن قطرات در شکم صدف بتدریج مروارید میشود و اگر تمام قطرات بهم چسپیده یک مروارید بزرگ سازند دُر یتیم است (عا)

نیست
نیسته
نیستی

فا ـ (ن ی ء س ت) فعل منفی است مرکب از نی و است (عا) "نیسته نیست باشد. کسائی گفت ـ
آس شدم زیر آسیای زمانه ✦ نیسته خواهم شدن همی بکرانه " لغت الفرس (شع) در تکلم کرمان
بجای نیست نیسته است و بجای هست هسته و با اضافه سین (نیستش) در تکلم عام ایران
هست اما فصیح نیست. نیستی. ناچیزی و فنا (عا)

نیش
نیشتر

فا ـ (ن ی ش) اسم ـ (۱) جزء سر تیز زهر دار در دم یا دهن حشرات مثل نیش دهان مار و نیش دم عقرب
که بفرو کردن در بدن جاندار در خون داخل شود (عا) امثال ـ (الف) "نیش عقرب نه از ره کین
است ✦ اقتضای طبیعتش این است " (ب) "زنبور درشت بی مروت را گوی ✦ باری چو عسل
نمیدهی نیش مزن". نیش زدن ـ (الف) نیش فرو کردن حشره گزنده در بدن جاندار (عا) (ب) مجازاً حرف سخت
زدن بکسی (عا) نیش زدن آفتاب. طلوع کردن آن (تک) (۲) هر چیز سر تیز مثل دندان نیش و سر تیز هر
چیز مثل نیش کارد و خنجر (عا) نیش واکردن ـ (الف) دهن واکردن و دندانهای نیش نشان دادن حیوان درنده
و مجازاً دهن واکردن و دندان ظاهر کردن هر حیوان (عا) (ب) مجازاً خندیدن و دهن واکردن کسی (عا) در
مقام استهزا گفته میشود. مثال. فلان بحرف حق من فقط توانست نیش واکند. (۳) در تکلم خراسان برگ و شاخه
تازه روئیده و نوش هم همان است و با لفظ زدن گفته میشود و در مازندران نوج است این معنی مجازاً از دوم
است چه برگ تازه روئیده سر تیز است نیش در پهلوی هم نیش (ا ف ک) بوده و در سنسکریت نیش
(तीक्ष) بمعنی تیز کردن ریشه است. نیشتر ـ آلت فلزی سر تیز فصاد و جراح که بجائی از بدن فرو برند
تا خون یا چرک بیرون آید (عا) لفظ مرکب از نیش و تر علامت فاعلیت است (ذیل لفظ ما در را به بینید) نیشترش
بزنی خونش در نمی آید. یعنی بسیار خشمگین است (عا)

نیشابور فا ـ (ن ی ش ا ب و ر) عَلَم. نام شهری است در خراسان ایران (ج)

نیشان فا ـ (ن ی ش ا ن) اسم ـ (م زید نشان) "بمعنی نشان باشد مولانا مطهر در صفت اسب گفته ـ
بنیا است آن چنانکه به بیند بروی سنگ ✦ نیشان پای مور بشبهای تار اسب.

نیشو فا ـ (ن ی ش و) اسم "نوعی از آلو که نیشه و آلوی تبری نیز گویند" رشیدی شاه نیاورده
و در قرابادینها هم بدست نیامد.

نیشه فا ـ (ن ی ش ه) اسم ـ (مبدل نیچه) "نی خورد که شبانان نوازند. خاقانی گوید ـ ع ـ زان نی
که از آن نیشه کنی ناید جلاب. دله ـ ع ـ با ساز بار بد چه کنی نیشه شبان. و در فرهنگ بیشه بباء
موحده خوانده اند بهمین معنی و آن غلط است " رشیدی (شع)

نیفه فا - (ن ی ف ه) اسم - جای بندگذراندن ازار (شلوار) (کیسه) و بمعنی پوستین نیز آمده - شرف شفروه گوید - شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد + گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود - و نظامی گوید - لبی نامه فرناکرده باز + ز نیفه لبی جامه دلنواز - و در فرهنگ (جهانگیری) و شرف نامه بمعنی بقچه گفته و همین بیت نظامی شاهد آورده و در این تامل است (چه معنی دوم هم در شعر ممکن است) و در فرهنگ بمعنی ازار بند گفته و ازاین بیت خسرو اخذ کرده - مردم از شهوت آماده زد + زان گره نیفه نرد ماده زد - اگر شاهد شعر کمال میاورد بهتر بود - بیت همچون تناب تافته چون میخ کوفته + چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد و تحقیق آن است که نیفه اصلاً نافه است نافه آنچه نسبت به ناف دارد - و نافهٔ مشک را ازاین جهت نافه گویند و جای بند ازار را نیفه از آن گویند که به ناف نسبت دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است» رشیدی (نث و شع) نیفه بمعنی اول را ما اکنون لیفه میگوئیم که مبدل آن است و نیفق معرب آن، و دستورالغه و مهذب الاسماء معنی نیفق را نیفه نوشته است - در شعر خسرو و کمال همان معنی اول درست است چه گره زدن و بستن بند زیر جامه سبب بستن نیفه هم میشود -

نیک نیکو فا - (ن ی ک) اسم - (۱) خوب (عا) (۲) مجازاً بسیار و سخت (نث و شع) سعدی چه سخت سست گرفتی و نیک بد کردی + هزار بار ازین رای باطل استغفار - ایضاً فخر گرگانی - یکی زن چون بود با دو برادر + چه دیدی در جهان زین نیک بدتر - امثال - (۱) «پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است + تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است» (۲) «من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت» (۳) «نیکی و پرسش ؟» (۴) «کار نیکو کردن از پر کردن است» (۵) «باید متاع نیکو از هر دکان که باشد» (۶) «تو نیکی میکن و در دجله انداز + که ایزد در بیابانت دهد باز» در پهلوی نیوک (ا م ۹) با یار اعرابی بوده که نیوک با واو اعرابی هم خوانده میشود - شاید ریشهٔ نیوک پهلوی نی پک (निपक) سنسکرت است بمعنی نتیجهٔ خوب از مصدر پچ (पच) بمعنی پختن - نیکو نیک (عا) واو زاید است یا علامت فاعلیت نکو مخفف آن است - لفظ نیک و نیکو با الفاظ بسیاری جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل نیک اختر و نیک اندیش و نیک بخت و نیک پی و نیکو خصال و نیک دل و نیکو رای و نیک سرشت و نیکو سیرت و نیکو کار و نیکنام و نیکونام و نیکو نهاد و جز آنها -

نیکبار (ن ی ک ب ا ر) عم - نام جزیره های کوچک است در اقیانوس هند که محصول نارجیلش بسیار است (ج)

نیکل (ن ی ک ل) اسم - نام فلز سفید است که تازه کشف شده و از آن پول هم سکه میزنند بجای

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مس (فا) این لفظ (Nickel) فرانسوی است.

نیگره (ن ی گ ر ۀ) عم. نام نهر و آبشاری است در امریکای شمالی (ج)

نیگره گوا (ن ی گ ر گ و ا) عم. نام یکی از شش جمهوری وسط امریکای شمالی است (ج)

نیگری (ن ی گ ر ی) عم. نام دماغه ایست در مشرق هندوستان (ج)

نیگو (ن ی گ و) عم. نام رودخانه ایست در افریقا که چهارصد میل آن قابل کشتی رانی است (ج)

نیل ع. (ن ی ل) مص. رسیدن و یافتن با لفظ مقصود و مطلوب استعمال میشود (عل) یا یا اعرابی نام رود بزرگ مصر است که از دریاچهٔ ویکتوریا نیزا شروع به جریان کرده بعد از طی سه هزار و ششصد میل به بحر روم میریزد (ج) ایضاً با یا اعرابی فارسی و عربی هر دو است بمعنی بوتهٔ مخصوصیکه رنگ نیل از آن گرفته میشود نیز بمعنی رنگی که از بوتهٔ مذکور گرفته میشود و در رنگ کبود و جز آن کردن چیزها بکار می آید (عا) بهار عجم گوید نیل رنگی معروف اطلاق آن بر عصارهٔ آن مجاز است و از صفات اوست و داغ سیاه که از سپند سوخته بجهت دفع چشم زخم بر بنا گوش و پیشانی اطفال کشند و با لفظ زدن و کردن و کشیدن مستعمل. درویش واله هروی در تعریف حجر الاسود. در جبههٔ کعبه آرا ÷ نیلی زده دفع چشم بد را ÷ نیلی کلفی بر و کشیدی ÷ و ز چشم بدان بیارمیدی. میر خسرو. برنگ و بوچو بیار است بوستان خود را ÷ بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید. صائب. آه ضعیف من که بروزن نمیرسید ÷ برروی چرخ نیل کشیدن گرفت باز. و در نیل زدن و در نیل کشیدن. رنگ کردن و آن علامت لباس ماتم است. ابوطالب کلیم. در نیل کشند ار نبود دسترس خون ÷ عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را. میرزا صائب. یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ ÷ رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن. در نیل بزبان رفتن. رنگرزان را چون نیل از کار رود حرف دروغ از کار شهرت دهند و آن را علاج کالا دانند و مشهور است در ایران و هند. نظام دست غیب. حرف وصل من و تو میگویند ÷ بزبان رفته مگر نیل فلک. بهار عجم. در ایران مشهور است که هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود رنگرز به بازار رفته دروغی مشهور کند آب نیل دو باره برنگ خود برمیگردد و آن را فاسد شدن و ضایع شدن نیل گویند و در شعر نیل بزبان رفتن هم درست است. نیله. هر چیز نیلی و کبود (شع) فرخی. ع. ز بهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله. ایضاً فخر گرگانی. ز هر قسم اسب الوان در طویله ÷ سمند و ابلق و گورنگ و نیله. نیلی. هر چیز منسوب به نیل و رنگ کبود و هر چیز دارای آن رنگ (عا) نیل در سنسکریت هم نیل (नील) بوده بمعنی درخت نیل و نیلی (नीला) خود نیل و رنگ نیلی.

نیلک فا. (ن ی ل ک) اسم. گرفتن پوست و گوشت باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آن را

نشکنج و تنج نیز گویند" جهانگیری (شع)

نیل گاو (ن ی ل گ ـــ و) اسم" اسم فارسی است و نیله گاو و گاو وحشی نیز گویند بعربی بقر الوحش و بهندی روجه نامند فی الجمله شبیه به گاو است و شاخهای آن بی شبه و شباهت به گوزن ندارد و در خواص قریب بدان است" محیط اعظم (ط)

نیلگیری (ن ی ل گ ی ر ی) عم - نام کوهستان سرسبزی است در جنوب هندوستان که محصول چای آن بسیار است (ج) معنی لفظ کوه نیلی است.

نیلوفر نیلفر نیلوپر نیلپر نیلوپل نیلوفل (ن ی ل و ف ر) اسم - (۱) نام گیاه آبی است که گل بزرگ میدهد و برنگ سرخ و سفید و کبود میشود و بعضی اقسام آن خوشبو هم هست (ط) لفظ ماخوذ از نیلوت پل (नीलोत्पल) سنسکریت است که نام قسم کبود آن است و رنگهای دیگر نامهای دیگر دارد و عام آن هم الفاظ بسیار دارد جهت این است که در شاعری سنسکریت گل مذکور مثل گل سرخ است در شاعری فارسی چون هندوهای قدیم گل سرخ نداشتند گل محبوب شان نیلوفر بوده و مشبه به معشوق هم همان بوده - نیلفر و نیلوپر و نیلپر و نیلوپل و نیلوفل مخفف و مبدل آن است - قطران گوید - بر کنار جوی بر سبزی کبودی جای جای + چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر - ایضا سراج الدین سگزی - رزم تو نوبهار شد ز آنکه در او برآورد + نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان - ایضا ابوشکور - آب انگور و آب نیلوپل + شد مرا از عبیر و مشک بدل - (۲) نام پیچی است که گل کبود بشکل شیپور میدهد (عا) مثال شعری از مولوی معنوی - سمن را گفت نیلوفر که پیچا پیچ من نیکو + چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد -

نیم نیمه فا - (ن ی م) اسم - یک حصه از دو حصه چیزی (عا) در پهلوی نیم (...) و نیمه (...) بوده و در اوستا نئمه (...) و در سنسکریت نِم (...) بمعنی مطلق جزو است" نیم اشکنی و نیم شکری - نام حلوائی است که به نیمشکری اشتهار دارد - کمال اسمعیل - گفته - آنکه فاسد باشد اکنون می خورد + و آنکه او زاهد بود نیم اشکنی" جهانگیری - حلوای مذکور از شکر و آرد پخته میشود و اکنون در وطن کمال اسمعیل (اصفهان) نیم شکر گفته میشود - نیم باش - خرمای نیمرس (تک بیابانک) "نیم بر - بفتح موحده - ف - نام فنی (فندی) از کشتی - میر نجات تلخ و تند است زچشمت نظری میخواهد + آسمان از نگهت نیم بری میخواهد" بهار عجم (شع) نیم برشت - هر چیز نیم برشته شده و تخم مرغ نیم برشته (عا) "نیم تاج - ف - تاجی که از دیبا بافند و به جواهر مرصع سازند و بر سر عروس گذارند - ناظم هروی - مرصع نیم تاجی

برسرش بود + که ماه نو کلاه زرگرش بود» بهار عجم (شع) «نیم ترک - کلاه خود باشد» جهانگیری. شاهد نیاورده
و چون ترک بمعنی خود است باید نیم ترک خود کوتاه کوچک باشد. **نیم تن** - لباسی که نصف بالای بدن را بپوشاند
(شع) نظامی. نیم تنی تا سر زانوش هست + چرخ از آن بر سر زانو نشست. **نیم تنه** - لباسی که نیم بالای بدن را
بپوشاند (عا) **نیم جان و نیمه جان** - نزدیک بمردن شدن از زحمت و سختی و مرض (عا) «**نیم چرخ** - کمان تخش
را گویند حکیم انوری فرماید. ای بجائی که از علو نکند + نیم چرخ تو چرخ را از دست» جهانگیری (شع) ایضاً
اثیرالدین اخسیکتی. گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان + کز نیم چرخ و هم جهد ناوک گمان. **نیم چکمه** - کفشیکه
تا بالای غوزک پا را بپوشد (عا) **نیمچه** - (۱) شمشیر کوتاه (شع) مجیرالدین بیلقانی - چو دید سبزه که گل پای در رکاب آورد
کشید نیمچه یعنی که خسرو است سوار - (۲) «جامه کوتاه دامن و کوتاه آستین بود (۳) تفنگ (تفنگ) کوتاه قد را گویند»
جهانگیری (شع) **نیم خواب** - چشم نیم باز و چشم بیمار (نث و شع) **نیمخورده و نیمخورده و نیمخور** - باقی مانده چیزی که
از آن خورده شده (عا) مثال شعری از صائب - همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست + سر بمهر شرم باشد غنچهٔ
خندان تو. **نیمدار** - لباس و فرشیکه استعمال کرده شده اما کهنه و پاره نشده (عا) **نیمدست** - دست (مسند) کوچک
(شع) انوری دست آفت بدو چگونه رسد + که در او نیمدست دستور است «**نیم دینار و نیمه دینار** - یعنی لب -
خاقانی گوید. بیت بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی + که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این -
وله. دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو + چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد» رشیدی. لفظ استعاره
خاص یک شاعر است لغت مخصوص نیست «**نیم راست** - نام پرده ایست از موسیقی - امیر خسرو فرماید. گفتی از آن
قول که قوال را است + گفته گهی راست گهی نیم راست» جهانگیری (شع) **نیم رخ** - تصویریکه قریب نصف صورت
را نشان دهد و مستقبل تمام صورت (عا) «**نیم رس** - شراب و ثمر و سبزه که خوب نرسیده باشد و مرغ بال و پر نو آمده
که پرواز از او خوب نیاید - و نفس نیم رس و تیر نیم رس و غیره نیز آمده - ملا ذوقی اردستانی - تا چند ز همراهی دل
باز پس افتم + چون ناوک طفلان به نشان نیم رس افتم. میرزا جلال اسیر - خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را + از خموشی
نفس نیم رسی یافته ام - میرزا طاهر وحید. بخون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز + چو طائریکه پر و بال نیم رس دارد. میرزا
صائب. ز خطی سلسله جنبان جنون است مرا + سبزهٔ نیم رسی تشنه بخون است مرا. میرزا رضی دانش - چیده هرکس بر
بقدر دانش از بستان فیض + میوهٔ ما نیم رس از شاخسار افتاده است» بهار عجم (عا) **نیم رو** - (۱) تخم
مرغ نیم برشته (عا) (۲) «گوهر و مرواریدیکه از یک طرف گرد و از طرف دیگر مسطح مستوی باشد. سید حسین خالص
حق القدم گرفت گهرهای نیم رو + پای کسیکه آبله زد در سراغ تیغ اثر. با جانبش نیم رو را بحث از بدگهری است
او ز عمان خیز این از چشمهٔ آب بقا» بهار عجم (شع) **نیمروز** - (۱) میان حقیقی روز جائی که لفظ دیگرش ظهر است (نث و شع)

(۲) جنوب که یکی از چهار سمت است (نث وشع) در پهلوی هم نیمروز (۱ ص ۹۲) بوده بهردو معنی وجهت اینکه جنوب را نیمروز گفتند این است که عرض بلاد ایران از بیست وچهار درجه که نهای دوری مدار آفتاب از خط استوا است دورتر است ازاین جهت در آن بلاد در هیچ وقت تابستان آفتاب بالای سر یا در شمال آن نمی آید بلکه در تمام سال در نیمروز بر جنوب است ازاین رو جنوب را نیمروز گفتند (۳) نام ولایت سیستان ایران است (ج) وجه تسمیه نیمروز را رشیدی چنین نقل کند " وصاحب کفایت التعلیم گفته اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب وروز بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد وهشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد ودر میانه مشرق ومغرب که طول نود درجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیمروز باشد وچون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد ودر اقصای مغرب وقت آفتاب برآمدن وبدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند " (۴) نام یکی از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی در تعریف باربد - چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز + خرد بیخود شدی تا نیمه روز. **نیم سوز** - هر چیز نیم سوخته وچوبیکه در اجاق وجز آن حصه ای از آن سوخته باشد (عا) نیم سوز مشبه به آدم سیاه هم هست در مقام تحقیر. **نیم کاره ونیم کار ونیمه کاره ونیمه کاره** - (۱) چیز ناتمام (عا) (۲) مزدور وفعله (شع) امیر خسرو - در از لعلش بدرج تنگباری + سر انگشت دلیش بشغل نیم کاری. ایضاً کمال اسمعیل - خوش بود جان وجان من خوشتر + خاصه چون هست نیم کار لبت. در اصل بمعنی فعله کار آجر ونیمه بوده. **نیم کاسه** - کاسه کوچک (عا) زیر کاسه نیم کاسه است " مثل است یعنی در کار فریب هست. **نیم کت** - سندلی مانند درازی که بر آن بیش از یک نفر میتوانند نشینند (عا) کت (بمعنی اول را به بینید) **نیم گرد** - سوهانی است که یک طرفش محدب وطرف دیگرش مسطح است (عا) **نیم گرم** - چیزی که کمی گرم باشد وبیشتر در چیز مایع مثل آب وشیر استعمال میشود (عا) **نیمه** (۱) نیم (عا) (۲) نصف یک آجر (عا)

نیم لنگ | فا - ن ی م ل ن گ (اسم - (۱) نیم لنگ کماندان بود فرخی گفت - بروز کارزار خصم در روز نام ونگ تو + فلک در گردن آویزد کشغا ونیم لنگ تو " لغت الفرس (شع) ایضاً نظامی - همه ساز لشکر بترتیب جنگ + برار است باجبه ونیم لنگ (۲) " رعنا وزیبا را گویند. حکیم سوزنی گوید - زان کیر خر که سر لشکم بر زند همی + کیرش قوی تر آمد نوخیز ونیم لنگ " جهانگیری. ورشیدی گوید " لیکن در این بیت بمعنی نیم خیز مناسب تر است " معنی جهانگیری مناسب تر از رشیدی است لیکن گویا در شعر باکسر لام است وبمعنی ذکر و معنی نوخیز ونیم لنگ اینکه هنوز آن پسر نوخیز است ذکرش هم نیم ذکر از ذکر خر هم قوی تر است. لنگ بمعنی چهارم را به بینید

نیمور | فا - ن ی م و ر (اسم) " آلت تناسل را گویند حکیم سوزنی را است. کون عدو را در تلخ

(م) فتحه وهمزه مفتوحه (ٔ) ضمه وهمزه مضمومه (ء) کسره وهمزه مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

باشد آن کیر + باد به تیمور من عدوش گرفتار" جهانگیری (شع) سروری این شعر را از سوزنی شاهد آورده من این تیمور خود را وقف کردم + علی صبیانکم یا ایها الناس. و بهار عجم این شعر را از پوربهای جامی آورده. به زبان تو به کنم باز چو تیمور مرا + باد در سر قد از تو به دلم برگردد.

نینگپو (ن ی ن گ پ ؤ) عم. نام یکی از بنادر شرقی چین است (ج)

نینوا (ن ی ن ہ وسا) عم. (۱) نام شهر پای تخت سلطنت آشور قدیم بوده که اکنون خرابه اش نزدیک شهر موصل موجود است و فرنگیها آنجا را کنده آثار آشور قدیم را بیرون آوردند (ج)
(۲) مراصد الاطلاع نویسد در ولایت کوفه هم ناحیه ایست که نینوی نامیده میشود و کربلا که مقتل حسینؑ است در آن است (ج)

نینیا فا. (ن ی ن ہ ی سا) سم. نا گواه باشد و آن را زنیان نیز خوانند و بهندی اجواین خوانند پسر سید علی رازی گفته. پدرم بسکه نینیا خورشد + شکم او ز نینیا پر شد" جهانگیری (ط)

نیو فا. (ن ی ؤ) سم. (۱) نیو مرد دلیر و مردانه بود. فردوسی گفت. چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو + چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی. چو از باده سرشان گرانبار شد + سمن برگ هر دو چو گلنار شد. یل نیو را کرد بدرود و ماه + شد آشفته از باغ زی بارگاه و در سنسکرت نی (नी) بمعنی سوق دادن و قیادت کردن است و واو علامت اسم فاعل و معنی نیو (निव) قائد و پیشوا مثل انوا (अग्वा) بمعنی رونده (اسب) (۲) آلهٔ نای بمعنی جوی چوبی (شع) سنائی. بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو + چو کنی در پی خروش و غریو.

نیو آرک (ن ہ ی و سا ر ک) عم. نام بندری است در امریکای شمالی (ج)

نیو آرلین (ن ہ ی و سا ر ل ی ن) عم. نام بندر بزرگی است در جنوب امریکای شمالی (ج)

نیواره فا. (ن ی و سا ہ) سم. چوبی که نان را بدان پهن کنند و آن را چوبه نیز گویند" جهانگیری (شع)

نیو اسکوشیا (ن ہ و ا س ک ؤ ش ہ ی سا) عم. شبه جزیره ایست در مشرق امریکای شمالی دارای معادن زغال (ج)

نیو برنزویک (ن ہ ی و ب ر ن ز و ی ک) عم. نام لایتی است در مشرق امریکای شمالی دارای معادن زغال (ج)

نیو پلی موت (ن ہ ی و پ ل ی م ؤ ت) عم. نام شهری است در مغرب جزیره شمالی نیوزیلند که مرکز تجارت لبنیات است (ج)

نیو جرسی (ن ہ ی و ج ر س ی) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که در آن اقسام پارچه خصوص ابریشمی بافته میشود (ج)

نیوچتل (ن ﮤ ی ﮬ و چ ﺳ ت ﮤ ل) عم. نام شهری است در مملکت سوی یس اروپا که دارای کارخانهای ساعت سازی است (ج)

نیوزیلند (ن ﮤ ی ﮬ و ز ﮤ ی ل ﺳ ن د) عم. نام ملکی است در بحر کاهل جنوبی که مشتمل است بر دو جزیرهٔ بزرگ و چندین جزیرهٔ کوچک (ج)

نیوسوث ویلز (ن ﮤ ی ﮬ و س ﺳ و ث و ﮤ ی ل ز) عم. نام ملکی است در جنوب شرقی اوستر الیا (ج)

نیوشیدن فا. (ن ﮤ ی ﮬ و ش ﮤ ی د ﺳ ن) مص. شنیدن و گوش دادن (نث وشع) ابن یمین سخن ابن یمین گوش تو گر بنیوشد + شود آگنده صدف وار به در منظوم. در پهلوی نیوخشیدن

نیوشه (ا ﭓ ﺳ ﺳ ﺳ ۹۹ ۱۱۲۶) بوده دراوستائی گوش (ا د - ع (ق) بوده و در سنسکریت نی گهوش (नि घुष) بمعنی اعلان کردن است و معنی فارسی مجاز آن. نیوشید (می) نیوشد (مع) نیوشنده (فل) نیوشیده (مل) نیوش (مر) نیوش و نیوشه (اص) نیوشا صفت مشبه است لغت الفرس گوید (۱) "نیوشه گوش فراداشتن بود بحدیثی رودکی گفت. همه نیوشهٔ خواجه بنیکوئی و بصلح + همه نیوشه نادان بجنگ و کارزار" (شع) نیوشه بدین معنی را در عربی استراق سمع گویند. (۲) "نیوشه حرف ش بود از گریه. شاکر بخاری گوید. چو گوشیدم که حال خود بگویم + زبانم برنه گردید از نیوشه" لغت الفرس (شع) نشئیدی این بیت از طاهر فضل را آورده. اشک باریدو بس نیوشه گرفت + باز بفزود گریه های دراز. آقای بهار در مقالهٔ "شعر در ایران" خود که در سال پنجم مجلهٔ مهر چاپ شده گوید "و در قدیم آن اشلها و افسانهای هشت هجائی را نیوشه یعنی شل سایری نامیده اند و در ترجمهٔ بلعمی این لغت آمده و از فرهنگ ها فوت شده است" کاش نشان میدادند در چه جای ترجمه تاریخ طبری آمده الفاظ کتاب مذکور را که من گرفتم در آن لفظ مذکور به آن معنی نیامده.

نیوکسل (ن ﮤ ی ﮬ و ک ﺳ س ﮤ ل) عم. (۱) نام بندری است در مشرق اوستر الیا و از انجا زغال سنگ بیرون فرستاده میشود (ج) (۲) نام شهری است در جزیرهٔ بریتانیا که یکی از مرکزهای بزرگ ناو سازی است (ج)

نیوگینی (ن ﮤ ی ﮬ و گ ﮤ ی ن ی) عم. نام جزیرهٔ بزرگ نزدیک خط استوا (ج)

نیوه فا. (ن ی و ﮤ) اسم. ناله و فغان. رودکی گوید. کوس نو سال همه بر دو شرد + نشنوی نیوهٔ خروشان را. رشیدی (شع)

نیویارک (ن ﮤ ی ﮬ و ی ﺳ ر ک) عم. نام بندری ایست در امریکای شمالی که بزرگ ترین شهر امریکا است و در بلندی عمارات اول شهر دنیا است (ج)

نیّت ع. (ن ی ی ﮤ ت) اسم. عزم و قصد (عا) در عربی بمعنی حاجت هم هست.

نیّر ع. (ن ﮤ ی ﮤ ر) اسم. بسیار نور دهنده (عل) آفتاب و ماه را نیران و نیرین گویند بمعنی دو نیر

نیرین بجهت انکه نسبت بزمین نور اینها تراز سایر ستارگان هستند (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

حرف واو

و (واو) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی ام است و در تهجی ابتثی عربی بیست و ششم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف ششم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد شش (۶) استعمال میشود. واو در تمام زبان های آریائی و سامی بوده. ازاین جهت الفاظ مصدر به واو فارسی بعضی از خودش است مثل ورزش و واژون وبعضی از عربی مثل وارث و وظیفه همچنین الفاظی که حرف وسط یا آخرش واو است بعضی از خود فارسی است مثل زور و جو و بعضی از عربی است مثل حول و عدو. برای واو در فارسی چهار آواز است. اول آنکه از مقدم دهن بیرون آید مثل آواز واو در لفظ بود و سود و گوید. دوم آنکه از دو لب ادا میشود مثل واو در لفظ شود رو. سوم آنکه از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود مثل واو در لفظ ورزیدن و نورد. چهارم آنکه ضمه مدار تلفظ میشود مثل واو در لفظ زور در تلفظ ترکستان و افغانستان. پس لازم بود برای چهار آواز مذکور چهار شکل وضع شود. لیکن وقت گرفتن خط عربی برای فارسی فکر و دانش بکار نرفته در نتیجه خط فارسی ناقص مانده البته در آینده اصلاح خواهد شد در باب اصلاح خط فارسی دیباچه جلد سوم این فرهنگ و رساله خط داعی را ببینید در زبان سنسکریت واو دوم نیست و باقی هر سه هست و هر کدام شکل مخصوص دارد اول به این دو طور (उ ऊ) نوشته میشود و نام آوازی (اُو) دارد. شکل سوم این (व) است و نامش وَ و چهارم به این شکل (औ) است و نامش اُ. در اوستا هم هر چهار بوده و به این پنج شکل ([illegible]) نوشته میشود.

واو مجهول که ضمهٔ مدار است در قدیم در خراسان بوده و اکنون هم در بعضی زبانهای ولایتی مثل یزد و ترکستان و افغانستان تلفظ میشود در فارس و عراق نبوده و چون در عصر صفوی و قاجار فارسی ادبی مرکبی از فارسی فارس و عراق و اصفهان بوده و خراسان هم همان فارسی ادبی را گرفته بود و بتدریج تلفظ واو مجهول از خراسان هم رفته و تمام واوها معروف شده یعنی تلفظ واو چهارم همان تلفظ واو اول شده است اما شعرا هنوز بعضی واوها را مجهول میدانند و با واوهای معروف قافیه نمی بندند جهت این است که ابتدای

شاعری فارسی اسلامی در خراسان شده بود که واو های مجهول داشته و شعرا قافیه را مطابق تلفظ محل میاوردند
فارس و عراق شاعری را از خراسان گرفتند و با اینکه واو مجهول نداشتند تقلید کردند. جهت اینکه ضمه مدّدار
را واو مجهول نام داده واو مینوشتند این بوده که در تقطیع شعر مثل واو معروف یک حرف حساب می شده زور و
دور هر دو به فعل تقطیع می شد در حالیکه ضمهٔ بی مد در تقطیع حرف نمی شد لفظ دُر بار در تقطیع فعلان است که دُر
مقابل فع است. نام این **حرف** در عربی واو است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد و در عربی
از عبرانی گرفته شده و در آن واو بمعنی قلاب است و بمناسبت شکل حرف (٦) چنان نامیده شده بود و در
فارسی به تقلید عربی واو گفته میشود در سنسکریت واو سا بنام آوازی (وَ) خوانده میشود. در باب نام گذاری
حروف صفحه تج دیباچه جلد سوم این فرهنگ را به بینید. **واو معدوله یا واو زاید**. واوی است واقع
در میان لفظی که مصدر به حرف خا است که نوشته میشود و خوانده نمی گردد مثل خواب و خوش و خور و خوهله و خوارزم
و خوله و جز آنها و معدوله برای این گفته شد که از حالت اصلیه خود عدول کرده (ل). **واو زاید**. واوی است
که در نوشتن ملحق به کلمه یک حرفی مضموم میشود و در تکلم تلفظ نمی شود مثل واو در تلفظ دو و تو. توضیح آنکه با کلمه
یک حرفی اگر مفتوح یا مکسور باشد ها زاید نوشته میشود مثل شده و کلمه و که و اگر مضموم باشد واو زاید نوشته
میشود مثل تو و دو (ل). **واو محذوف**. واوی است که در تلفظ هست و نوشته نمی شود مثل کاوس و طاوس
و داود (ل). **واو مزید**. (۱) واوی است که در وسط یا آخر کلمه بدون ارادهٔ معنی زاید اضافه میشود مثل بُرمند
و تنومند که در اصل برمند و تن مند بوده و مثل پسرو و آبو که بمعنی پسر و آب است (ل). در شیراز و کرمان گاهی به
لفظ واو زاید می چسپانند و در اصفهان و طهران بجای واو ها زاید میاورند مثل آبه و پسره. تصور این
که واو شیراز و کرمان علامت تصغیر است درست بنظر نمی آید چه استعمال خلاف آن است. (۲) علامت معرفه
و معهود است مثل یارو آمد بمعنی یار معهود آمد (ع). بسیاری از واو های مزید شیراز و کرمان به این معنی است و
جای آن در شهر های دیگر ها مزید است. در باب تبدیل واو به حروف دیگر قاعده این است که هر حرف
میتواند به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود تبدیل شود. چون واو چهار قسم است یعنی چهار آواز مختلف زبان
فارسی بشکل واو نوشته میشوند که دو تای از آنها (اول و چهارم) از دهن بیرون می آیند و دو تای دیگر
(دوم و سوم) از لب. پس بقاعده تبدیل هر یک به سه تای دیگر جایز است و همچنین تبدیل هر یک به حروف
هم مخرج و قریب المخرج خودش اما قیاسی نیست سماعی است که هر تبدیل در استعمال فصحا آمده قابل اتباع
است. تبدیل شدن واو های مجهول به معروف از باب تبدیل چهارم به اول بوده و مخفف شدن هوش
به هُش و کوه به کُه از باب تبدیل واو اول به هم مخرجش ضمه بوده نیز تبدیل شدن فروغ به فراغ از باب

(ـه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ــد) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

تبدیل واو اول به هم مخرجش الف بوده. فراغ رباضم اول را به بینید. واو دوم و سوم به حروف هم مخرج خود (لبی) مثل پ و ب و میم و ف تبدیل میشود. مثال اول وام و پام و مثال دوم نوشتن و بشستن و مثال سوم وایه و مایه و پرواسیدن و پرماسیدن و مثال چهارم یاوه و یافه و ورنج و فرنج. در باب تبدیل حروف صفحه کدا و کب دیباچه جلد سوم را به بینید.

وَ فا. (و ـه) (۱) حرف عطف است که اسمی را به اسمی معطوف میکند مثل فیروز و بهمن آمدند یا فعلی را به فعلی معطوف میکند مثل فیروز غذا خورد و خوابید یا جمله ای را به جمله دیگر عطف میکند مثل فیروز آمد و بهمن رفت. معنی عطف برگرداندن لفظ بعد است به لفظ قبل و قرار دادن هر دو در یک حکم و حالت. این لفظ در پهلوی به شکل الف فارسی (ا) نوشته میشد و عد واو اول آ تلفظ میشد در فارسی هم نیز همان تلفظ پهلوی است تلفظ من و شما رم ـه ن عـ ش ذ م ـه) است و گاهی (م ـه ن و ـه ش ذ م ـه) است گویا دوم از اثر زبان عربی است که در آن حرف عطف واو زبردار است در پهلوی مخفف اوت (اوتا) و سنسکریت (ذ م ـه = उत) است و واو عطف عربی هم از همان ریشه است. در باب توافق ریشهٔ فارسی و عربی صفحهٔ یح و یط دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ را به بینید. واو عطف در شعر چهار حالت پیدا می کند. (الف) تبدیل به ضمه میشود یعنی مقابل آن در تقطیع حرفی نمیاید (ب) (عـ) تلفظ میشود و مقابل آن در تقطیع یک حرف می آید (ج) تبدیل به اُو میشود و مقابلش در تقطیع دو حرف می آید (د) واو زبردار خوانده میشود و مقابلش در تقطیع یک حرف می آید. مثال هر چهار این دو بیت فردوسی است. بروز نبرد آن یل ارجمند * بشمشیر و خنجر بگرز و کمند. برید و درید و شکست و ببست * یلان را سر و سینه و پا و دست تقطیع چنین است.

بروزی	نبردا	یلی ار	جمند	بشمشی	رخنجر	بگرزو	کمند
فعولن	فعولن	فعولن	فعول	فعولن	فعولن	فعولن	فعول
بریدو	دریدو	شکست و	ببست	یلا را	سروسی	ن اوپا	و دست
فعولن	فعولن	فعولن	فعول	فعولن	فعولن	فعولن	فعول

بحر متقارب مثمن مقصور است و در تقطیع واو بعد از شمشیر تبدیل به ضمه شدهٔ واو بعد از گرز عـ خوانده میشود و مقابل نون فعولن واقع شده و واو بعد از لفظ سینه اُو شده و مقابل دو حرف (عو) در فعولن واقع گشته واو بعد از لفظ پا زبردار است و مقابل حرف فا در فعولن واقع شده. (۲) پیش از لفظ دیگر و لفظ یا و لفظ لاکن و لیکن و

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (ذ تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

یکسوولی (مخفف لیکن) زاید میآید (عا) مثال شعری از فردوسی. یک روز جستن بزرگی رواست + وگر در میانه دم اژدهاست. ودیگر که گیتی ندارد درنگ + سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. ایضاً بشنیم تا اسب اسفندیار + سوی خانه آید همی باسوار. و یا باره رستم جنگجوی + به آخر نهد بی خداوند روی. مثال دیگر. من طرفدار شما هستم ولاکن (یا ولیکن یا ولی) در ظاهر باید کسی نفهمد. استعمال ولیک مخصوص شعر است. (۳) مخفف لفظ دی است و با لفظ را (در را) بمعنی دیرا استعمال میشود (شع) فردوسی. یکی راهی بر باخویشتن + درارا ره بر بود از آن انجمن (۴) واو حال است بمعنی در حال انکه (عا) مثال. مرا بد میدانی وخودت کار بد میکنی. مثال شعری از انوری. دست او را ابر چون گوئی درآنجا صاعقه + طبع او را کان چرا خوانی درانجا احتباس. این واو بنثر بعد لفظ میشود. (۵) با لفظ بعد ملحق به لفظ شده معنی فاعلیت باکثرت یا جزء آن دهد مثل ریشو بمعنی دارای ریش بسیار (انبوه یا دراز) وزاکو بمعنی زن تازه زائیده وکسو بمعنی زن فاحشه وریغو ریغ زننده (۶) حرف عطف عربی است و با الفاظ عربی استعمال میشود مثل والسلام. وغیره. وقس. وهکذا وجز آنها (عا) (۷) حرف قسم عربی است و با لفظ الله استعمال میشود مثل والله (عا) والذاریات در آورده یعنی بسیار زاری وناله دروغی می کند (تک) لفظ مذکور اشاره است به آیه مبارکه والذاریات ذروا بمعنی قسم به بادهای پراکنده کننده و بمناسبت تشابه لفظی بازاری درمعنی مذکور گفته میشود.

وا فا-(ر د سد) (۱) مخفف واز مبدل باز بمعنی دوباره است وبطور مزید مقدم بر اسما ومصادر وافعال میآید. قاعده مزید مقدم در اوستا وسنسکریت این است که گاهی زاید وتنها برای تاکید میآید وگاهی معنی لفظ ملحق به خود را تغییر میدهد در فارسی هم همان طور است که در یک دسته الحاق مزید مقدم تنها برای تاکید است مثل واایستادن بهمان معنی ایستادن است ووابستن بمعنی بستن وواپسین بمعنی پسین وواگذاشتن بمعنی گذاشتن ومثال های دسته دیگر اینها است. **واافتادن**. (۱) (الف) افتادن (نث وشع) (ب) بمعنی درازکشیدن. آصفی. آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز + گل بصد ناز قبا کنده وواافتاده است. بهار عجم (شع) **وابوسیده**. روگردان شده و بی دماغ گشته. محمد سعید اشرف. از بوسه ام دل شادکن زانجام حسنت یادکن + کز بوسه گاهت رسته خط دز عشق وابوسیده من تجلی شیرازی. یکی گل بوزن دهان تا چیدم + در باغ جهان غنچه بد بود دیدم. با آن همه آرزو لب لعلش را + یک مرتبه بوسیدم ووابوسیدم. بهار عجم (شع) **واپسین**. آخرین وانجام ودم واپسین حالت نزع (نث وشع) **واترقیدن**. تنزل کردن وترقی معکوس کردن (تک) "هر که بمعنی ترقی ای دارد + من بیچاره واترقیدم" مثل است واخواست. فارسی اعتراض ویروتست (Protest) است. هنگامی که براتی پذیرفته نمیشود

از طرف وارنده سند یا برات کش واخواست میشود - واخواستن. بجا آوردن واخواست (protestation)
واخواهی. عمل واخواستن (protestation) مثال. واخواهی شما راز بانک صحیح نیست زیراکه اعتبار
شما تمام شده است" فرهنگستان - وادادن (الف) کار را ناتمام ول کردن (عا) (ب) خم شدن دیوار (عا)
"واداد ووادادن - اولین بمعنی برگشتن ودومین باز دادن - مسیح کاشی - ای نوخطی که شوخترکی از هزار طفل +
از طفلکی که بوسه خوری بوسه وامده - اسیری لاهیجی - زاهدا رشعت کند از عاشقی + گو طریق عشق را واداد نیست"
بهار عجم (شع) وادار کردن کسی را بکاری واداشتن وکسی را به چیزی مجبور کردن (عا) واداشتن کسی
را بکاری مشغول کردن وکسی را به چیزی مجبور کردن (عا) وادنگ آوردن - از گفته سابق خود برگشتن
ودبه درآوردن (ا) وادید - مبدل بازدید (شع) وارسی کردن تفتیش کردن وچیزی را درست زیر دو
کرده دیدن ومواظب کار دیگری بودن (عا)" وارسی - رسیدگی کردن به چیزی یا بکاری این کلمه
بجای (ممیزی) (کنترل contrôle) اختیار شده" فرهنگستان ایران - وارستن - رستن از
بدیها وتعلقات دنیوی وشخص وارسته - آزاد ورسته از بدیها (عا) وارفتن - ازهم باز شدن چیز منجمد از
خود رفتن وبه شنیدن چیزی نامنتظر یا تعجب خاموش ماندن (عا) مثال تا بوی گندم ما از رطوبت وارفت بمثال
شعری از محمد سعید اشرف "همچو من داله ووارفته فراوان دارد + چهره ات سخت بماه رمضان می ماند" مثال
دیگر از شنیدن بی وفائی فلان وارفتم" وارنگی - رنگ اول هر چیز رنگ است وچون در جامه یا چیز دیگر
سرایت کند وارنگی خوانند تاثیر گوید "صفای صبحدم آئینه دارش + شفق وارنگی گلگون غذارش" چراغ
هدایت (شع)" واریختن - رسیدگی بحساب برای معین کردن مقدار وام یا طلب وتعیین مانده بدهکاری یا
مانده بستانکار بطریقی که اگر از نوحسابی باز کند در آغاز حساب جدید جز باقیمانده حساب گذشته چیزی ننویسند
این کلمه را فرهنگستان بجای تصفیه و (Liquidation) اختیار نموده است" فرهنگستان - واریز
کردن - ریختن اطراف چاه ودیوار وجز آنها (عا) وازدن - (۱) پول یا کالا را نپسندیدن ورد کردن
(عا) (۲)" وازدن - باز گردانیدن - طالب آملی - گرعنان وازند آن ابلق آتش پی را + رگ شوخیش پر از
خون تکاهل گردد - خان خالص - سر زمعشوقی ما وازدنت پر زود است + کاکلت مایه صد زلف ایاز است
هنوز" مصطلحات وارسته (شع)" واسرنگیدن - رو برتافتن وابا ورزیدن ونیز چون طفل بهانه میگیرد
یا گریه می کند گویند واسرنگیده است حکیم الملک محمد حسین شهرت - زدم بم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم + چو
با من تا تلنگی کرد من هم واسرنگیدم" بهار عجم (شع) سرنگیدن تنها استعمال نشده - واسوخت" باصطلاح شعرای
ایران بیزاری واعراض ورد گردانی از معشوق ظاهر اواسوخت شعراز اینجا است" غیاث (شع)" واسوختن -

اعراض کردن و رو برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن و روگردانی کردن از معشوق ظاهراً واسوخت از اینجا است. تاثیر. زود واسوز د ز عشق آتشین رخسار گل * بلبل از رین گونه ناز باغبان خواهد کشید. نورس قزوینی. رخت گرم است از آن گلها نسوزد * بهار از کردهٔ خود وانسوزد ؛ بهار عجم (شع) و اشدن. باز شدن و بی تکلف شدن و انباش شدن و از اخم بیرون آمدن (عا) واکردن. (الف) باز کردن و گشودن (عا) (ب) چیزی را از چیزی جدا کردن (عا) مثال. بازحمت فلان را از سر خودم واکردم. واکشیدن. دراز کشیدن (نث و شع) صائب. سرو تو را از سایه چکد آب زندگی * گردید خضر هر که در این سایه واکشید " واکشیدن چیزی را بزور یا بحیله از کسی چیزی بدست آوردن. چنانکه گویند از او بسختی واکشیدم. میر یحیی شیرازی. چون گل صبحش مثل در هرزه خندی نیستم * شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید. میرزا صائب. هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا * من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام. رضی دانش. غنچه شو در گوشهٔ شاید نگاهی واکشی * در کمین چشم گرم آلود صیاد م باش ؛ بهار عجم (شع) ". واکنش. عکس العمل ؛ فرهنگستان. واگرفتن. (الف) جدا کردن (عا) (ب) بیمار شدن کسی از بیماری ای که بسرایت از شخص بیمار گرفته (عا) واگوی. مرادف بازگوی و باصطلاح موسیقیان جماعت خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعت اول تمام کنند همان نقش را جماعت دوم سر کنند و باز گفتن حرف شنیده را که مردم باهم گویند و در عرف هند آن را چرچا بهر دو جیم فارسی خوانند واگو نیز گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده. زلالی. در این گلخن برآید از در و بام * صدای کودک و واگوی حمام ؛ بهار عجم (نث و شع) واگیر. سرایت مرض از یکی بدیگری (عا) مثال. مرض وبا واگیر دارد " چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بزمین زند او گوید که من بی خبر بودم بان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام ورزشی است که یک یک دست بر دیوار زنند و بردارند. میر نجات. وقت واگیر تو شاید بفسون ذیرنگ * که نه استد بجهان سنگ دگر بر سر سنگ ؛ بهار عجم (نث و شع) واماندن. (الف) از خستگی عاجز از راه رفتن شدن (عا) (ب) باقی ماندن و وامانده پس مانده و باقی مانده (عا) وانمودن (الف) نمایش دادن (عا) (ب) چیزی را برخلاف حقیقت آن نمایش دادن (عا) (۲) و در زبان ولایتی مازندران با درا گویند. در پهلوی واد (اسم) در اوستا و سنسکریت واته (هوا مدصم ند = वात) بوده. (۳) مخفف و از مبدل باز است بمعنی گشوده و نه بسته (عا) مثال. در را واکن تا بیایم تو. در سنسکریت بهاس (भास) بوده بمعنی روشن و معنی فارسی مجاز آن است نیز بهراج (भ्राज) بمعنی روشن است. (۴) مبدل با بمعنی به است (شع) شاه داعی شیرازی. گرچه ما داسوی مادی میرویم * با دل آشفته زینجا میرویم. واسوی بجای باسوی بمعنی بسوی آمده است (۵) مبدل با بمعنی آش است (شع) سنائی. گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو * که آنجا باغ در باغ

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (۵) آ (۶) وا و اعرابی (۷) یا و اعرابی

است وخوان وزخوان و واد روا - (۶) حرف ندبهٔ عربی است و با لفظ ویلا در مقام اظهار مصیبت استعمال میشود (عا) "پیش از مرگ وا ویلا کردن" مثل است. (۷) مخفف وا و است و در مقام اظهار ناپسندی از چیز شنیده استعمال میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا) (۸) مخفف واه یا واخ است و در مقام تعجب از شنیدن چیزی گفته میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا)

وائل ع - (و سـ ۶ ء ل) اسم - نام قبیله ایست از عرب (عل)

وابل ع - (و سـ ب ۶ ل) اسم - باران شدید (عل)

واپور (و سـ پ و ر) اسم - کشتی بخاری (نث) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی بخار و دود هم هست.

وات فا - (و سـ ت) اسم "دو معنی وارد اول سخن باشد - دوم پوستین بود" جهانگیری (شع) هر دو معنی در سنسکریت ریشه دارد واد (वाद) بمعنی سخن است و دال تبدیل به تا میشود و در اوستا هم وچ (vac) بمعنی سخن است و چ تبدیل به تا میشود - واس (वास) بمعنی لباس است و سین تبدیل به تا میشود "واتگر پوستین دوز باشد رودکی گفت. چو پوست روبه بینی بخان واتگران + بدان که تهمت او دنبه بر سر کار است" لغت الفرس - ایضاً ابو العباس - نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر + بتیم واتگران آید از در تیاس - جهانگیری بمعنی رودخانه هم آورده اما شاهد نداده.

واترفرد (و سـ ت ۶ ر ف ۶ ر د) عم - نام بندری است در جنوب آیرلاند اروپا (ج)

واثق ع - (و سـ ث ۶ ق) فل محکم و استوار و با اعتماد (عل)

واج فا - (و سـ ج) اسم "بمعنی پرسش باشد - ابی واجی یعنی از من می پرسی - باباطاهر گفته - ابی واجی چرا بی نام و ننگی + کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ" ناصری - باباطاهر عریان فرزبان لری شعر گفته فارسی عام مقرر نیست جهانگیری آنرا از فارسی عام دانسته چنین نویسد "واج یعنی بگو شاعر گوید اگر همسایگان چیزی ندانند + غریم واج بی کس ره کدام است" در تکلم عام ایران بمعنی خاموش و متحیر است و با لفظ هاج (هاج و واج) گفته میشود و در خراسان واج واج سخن بیهوده - در معنی سخن و پرسش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد که وچ (vac) = वच् بمعنی گفتن است.

واجار فا - (و سـ ج سـ ر) اسم - بازار را گویند" جهانگیری - رشیدی گوید" واجار یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس باد زای تازی نیز کمتری آید" از مرد فاضل محقق مانند رشیدی چنان عبارت عجب است - چه مناط فصاحت استعمال فصحا است کدام فصیحی بازار را واجار گفته در بعضی از دهات طفل

تازه زبان واکرده واجار گویند. در زبان ولایتی مازندران واجار بمعنی شهرت است شاید مرکب از واو لفظ جارترکی باشد و معنی مجموع آنچه به جار زدن داده شده یا قابل جار زدن باشد.

واجب | ع. (د سـ ج ٤ ب) (سم. (۱) لازم و ضرور (عا) (۲) در شریعت فعلی که ترکش ناروا و حرام باشد و آن یکی از پنج حکم است و چهار دیگر حرام و مستحب و مکروه و مباح است (عا) (۳) مزد یکه همراه یا جز آن به نوکر و خدمت گذار دهند که الفاظ دیگرش مواجب و حقوق است (شع) امیر خسرو. خسرو اگر غمت خورد نالہ بس است خدمتش * واجب چاو شان دهند از پی های و هوی را. **واجب العرض**. (۱) کسیکه لازم میداند چیزی به بزرگتر بگوید (عا) (۲) مطلبی که کوچکتر میخواهد به بزرگتر بگوید (عا) **واجب النفقه**. اشخاصی که مصارف زندگیشان بعهدهٔ کسی باشد مثل زوجه برای شوهر و اطفال کوچک برای پدر (عا) **واجب الوجود**. هستی ایکه هستیش از خودش باشد و ممکن الوجود آنکه هستیش از واجب الوجود باشد و ممتنع الوجود آنکه هستیش محال باشد مثل شریک خدا (عل) ذیل وجود را ببینید. **واجبی**. (۱) لوازم زندگی (نث دشع) صائب. میرسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب * ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم (۲) دوای مرکب از آهک و زرنیخ که برای بردن موی زهار و جز آن استعمال میشود و لفظ دیگرش نوره است. (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود.

واجد | ع. (د سـ ج ٤ د) فل. یابنده و دارنده (عل)

واح. واحة | ع. (د سـ ح) سم. زمین سرسبزی که در ریگزار باشد (عل) واحة. مونث و واحات جمع است.

واحد | ع. (د سـ ح ٤ د) سم. (۱) یک (عا) (۲) مقیاس و میزان سنجش و پیمایش چیزها (عل) مثال واحد پیمایش زمین گز و جریب است. **واحد العین**. کسیکه یک چشم دارد (عا) **واحد کالالف** کسیکه مثل هزار کس است (عا)

واخ | فا. (د سـ خ) سم. (۱) شمس فخری در معیار جمالی بمعنی لقین نوشته و در شاهد یک شعر از خودش ساخته و فرهنگ نویسان بعد را در اشتباه انداخته که شعر او را سند قرار دادند پس این معنی بکلی مشکوک است چون سندی بدست نیامده (۲) "کلمه ای باشد که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند" جهانگیری سند نداده و اگر استعمال شده باشد با لفظ وه که در مقام تحسین گفته شود از یک ریشه است (۳) مبدل وای است و در مقام اظهار افسوس گفته میشود (عا)

واخیدن | فا. (د سـ خ ی د ـ ن) مص. "واخیده پشم و پنبهٔ بزده را گویند" جهانگیری. سند نداده و واخیده اسم مفعول است اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مصدر و مشتقاتش را هم استعمال کند در سنسکریت ریشه اش وچ (विच) بمعنی باز کردن و جدا کردن و تقسیم کردن است.

واد
واده

فا. (و سد د) اسم. دو معنی دارد. اول پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی درصفت شخصی که هفت پسر داشته و بنابرین او را هفتواد میگفته اند یعنی هفت پسر نظم نموده معلوم میشود. در آن شهر بی نان و جو پا نهاد + یکی مرد بد نام او هفتواد. بر این گونه بر نام او آوازه رفت + از یرا که او را پسر بوده هفت. دوم بمعنی باد آمده "جهانگیری (شع) واده با لفظ خانه (خانواده) بمعنی خاندان (اشخاص یک خانه و افراد پیدا شده از یک جد) در فارسی هست و شاید معنی آن هم مثل واد مطلق فرزند پسر تنها است و هفتواد هم بمعنی هفت فرزند است که اتفاقاً همه پسر بودند. ریشه اش در سنسکریت بده (बद्ध) است بمعنی بستن و مربوط بودن که صفت فرزند و اهل یک خانواده است که بهم مربوطند.

وادی

ع. (و سد د ی) اسم. شکاف میان دو کوه یا دو تپه که سیل از آن گذرد و زمین مسطح میان دو کوه (عا)" وادی ایمن. عبارت از صحرائی که موسی علیه السلام با زوجه خود بوقت شب در آن صحرا میرفتند اتفاقاً بوقت حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در آنجا به موسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمن صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است. چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است" غیاث (عل). وادی خاموشان. قبرستان (عا) مثل وادی خاموشان بودن. بکلی بی صدا بودن (عل)

واذیج

فا. (و سد ذ ی ج) اسم. واذیج کوی چفته رز باشد. شاکر بخاری گوید. همه واذیج پر انگور و همه جای عصیر + زانچه فرزند کنون برخورد برزگرا" لغت الفرس (شع) مصرع دوم غلط دار و از نسخه چاپ اروپا نقل کردم ایضاً منوچهری گوید انگورها از شاخها مانند چمچاخها + واذیج شان چون کاخها پستان شان چون رادیه. در سنسکریت اُدَنچ (उदञ्च) بمعنی کلبه ریشه است.

وار
واره

فا. (و سد ر) اسم. (۱) شبیه و مانند (عا) مثال. فلان دیوانه وار از خانه بیرون دوید. ایضاً مثال شعری از سنائی. از پی آنکه ناتمام شویم + پای برسر نهیم دایره وار. ریشه اش در سنسکریت پَرَ (पर) است بمعنی دوم و دیگر. (۲) بار و نوبت (شع) رودکی. گل دگر ره بگلستان آمد + واره باغ و بوستان آمد. وار آذر گذشت و شعله او + شعله لاله را زمان آمد. ایضاً خرم آن کس که وار خود بشناخت + کار خود را بوار خود پرداخت. در این معنی مبدل بار است و در سنسکریت هم وار (वार) بوده (۳) لایق و شایسته مثل شاهوار یعنی لایق شاه و گوشوار

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

یعنی لایق گوش وخانوار یعنی افراد لایق ماندن در یک خانہ (عا) ریشہ اش در این معنی در سنسکریت ور (वृ) بمعنی پسندیدن وانتخاب کردن است و در اوستا ہم ور ([illegible]) ہمان معنی است - در لفظ شتر وارد خروار ممکن است دار بہمین معنی سوم باشد یا مبدل بار بمعنی حمل است (عا) صاحب وخداوند مثل عیال وار وامیدوار وراہوار (عا) در این معنی ریشہ اش در سنسکریت پال (पाल) است بمعنی نگاہبان .

واره . ہمان واراست وبمعنی دوم (نوبت) در تکلم قزوین ہست کہ یک گاو دار شیر گاوش را چند روز بہ گاو داری میدہد تا از مجموع پنیر وغیرہ درست کند و چند روز دیگر شیر گاو او را میگیر و چنین کار را وارہ گویند

وارث ع - (وسر ۴ ث) فل کسیکہ مال مردہ تمام یا جزء را بہ ادرسد (عا) مثال . با وجود بودن فرزند برادر وارث نمی شود .

وارخد فا - (وسر مدخ د) اسم "مرد لوند را گویند" جہانگیری پسندادہ ونوشتہ کہ از کجا گرفتہ اگرچہ در سنسکریت ذیرکتہ (विरक्त) بمعنی شخص بی خیال ولاابالی ہست .

وارد ع - (وسر ۴ د) فل کسی یا چیزی کہ از جائی بجائی رسیدہ (عا) در عربی بمعانی رسندہ بہ آب ومرد دلیر جری وراہ وموی فروہشتہ بلند ہم ہست - واردات . جمع واردہ است لیکن در فارسی جمع وارد ہم ہست وبمعنی مالہای وارد از بیرون بہ ملکی یا جائی است (عا) وارد آمدن ووارد آوردن . رسیدن ورساندن ودر مقام زیان گفتہ میشود مثل فلان بن صدر یال ضرر وارد آورد (عا)

واردن فا - (وسر ادمن) اسم . آردی کہ وقت نان پختن زیر چونہ خمیر ریزند وچونہ را بر آن پہن کنند (نش) ہذب الاسار در معنی ثُرْنی .

وارغ فا - (وسر ۴ غ) اسم "بندی باشد کہ در پیش آب از چوب وگل بہ بندند وآنرا درغ نیز گویند" در سنسکریت وارک (वारक) بمعنی مانع وسد است . رشیدی گوید "وارغ (بالفتح وضم را) ہملہ) آنچہ تاک را بر آن بندند ودر مویدبزا معجمہ آنچہ از درخت خرما برند" نہ رشیدی سند آوردہ ونہ موید الفضلاء .

وارن فا - (وسر ا مدن) اسم "وارن بندگاہ زیر بازو (آرنج) بود - اغاجی گفت . زمانی دست کردہ جفت رخسار ✱ زمانی جفت زانو کردہ وارن" لغت الفرس . (شع)

وارون **وارونہ** فا - (وسر دن) اسم - (۱) منقلب وبرگشتہ وپا بجای سر وسر بجای پا (عا) وارونہ ہمان است ووارون مخفف آن وہر سہ در تکلم ہم ہست (۲) "وارون نحس باشد لبیبی گفت .

(ـــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ذ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (۴) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ (ــ) واواعرابی (ی) یاء اعرابی

ندانم بخت را با من چه کین است ٭ یکی نالم یکی زین بخت واردن" لغت الفرس (شع) ایضًا حکیم قطران. تورا عدو نبود مرد طالع مسعود ٭ تورا ولی نبود مرد اختر واردن. ایضًا حکیم زجاجی

چو از سپهری دگرگونه نو ٭ جهان در کف دیو واردنه بود. درپهلوی هم واردن (۱۱ ۲ ۱۱) بوده درون مزید موخراست چنانچه دردن و بیرون اردن را به بینید)

واریک شیر (و-ر-ی-ک-ش-ی-ر) عم. نام ولایتی است در جزیره بریطانیای بزرگ که دارای معادن زغال سنگ است (ج)

واز فا. (و-ز) اسم. (۱) مبدل باز بمعنی گشوده (عا) (۲) نزد زارعان تخته ایکه میخها دارد و زارع بعد از خیش کردن آنرا بر زمین می کشند تا هموار شود.

وازع ع. (و-ز-ع) اسم "کسیکه تدبیر امور لشکر کند و بمعنی زجر کننده و سگ نیز هست" فرهنگ وصاف (عل)

وازنه فا. (و-ز-ن-ه) اسم. نزد زارعان آن چوب خیش که در دست کسی است که همراه گاو خیش میرود و با آن چوب زور بزمین میآورد تا کنده شود.

واژ فا. (و-ژ) اسم. مبدل باج است به بینید (شع)

واژگون واژگونه فا. (و-ژ-گ-ن) اسم. مبدل باژگون و باژگونه بمعنی معکوس و شوم زشت (شع)

واژون واژونه فا. (و-ژ-ن) اسم. مخفف واژگون و واژگونه است بمعنی معکوس و شوم (شع)، فردوسی. چو گفت این سخن دیو واژونه خوی ٭ ز دست آنگهی رستم جنگ جوی. بدریای ژرف اندر انداختش ٭ چنان چون شنیدش دگر ساختش. ایضًا. بر آن راه واژونه دیو نژند ٭ یکی ژرف چاهی بژرف برکند. پس ابلیس واژونه این ژرف چاه ٭ بخاشاک پوشید و بسپرد راه.

واژه فا. (و-ژ-ه) اسم "کلمه را گویند" رشیدی شاهد نیاورده و ماخذش هم بدست نیامده لیکن در سنسکریت واد ستا وچ (و-ا-چ) = वच بمعنی حرف زدن هست و ج تبدیل به ژ میشود.

واسط ع. (و-س-ط) اسم. (۱) درمیان درآینده (عل) (۲) نام شهری بوده که درمیان بصره و بغداد واقع شده بود قلم واسطی مشهور بوده. چون فاصله اش از بغداد و بصره مساوی بوده واسط نامیده شد. مراصد الاطلاع دهات و جاهای دیگری راهم بنام واسط ذکر کرده (ج)، **واسطه**. (۱) مونث واسط بمعنی درمیان درآینده لیکن در فارسی در مذکر هم استعمال میشود (عا) (۲) شفاعت کننده (عا) مثال. اگر فلان واسطه شده بود تقصیر ترا نمی بخشیدم (۳) علت و سبب (عا) مثال. بواسطه اینکه دیر کردید بمقصود نرسیدید. **واسطة العقد**. گوهر عالیتر یکه درمیان گردن بند و جز آن باشد (عل)

واسع ع- (و-س ۴ ع) فل- فراخ دہن شوندہ (عل) "ونامی از نامہای باری تعالی بمعنی بسیار عطا کہ عطایش میگنجد ہر چیز را کہ خواستہ میشود یا محیط ہمہ چیز را یا آنکہ میگنجد رزق او جمیع مخلوقات را و رحمت او ہمہ اشیا را و واسع بن حیان صحابی است" منتہی الارب (عل)

واسف ع- (و-س ۴ ف) فل "پوست یا موی کندہ باشد" فرہنگ وصاف (عل)

واسہ فا- (و-س ۴) برای آنکہ، مثال- بیا واسہ من یک دہن بخوان- این لفظ برای این در نوشتن نمیاید کہ تصور شدہ محرف از لفظ واسطہ است لیکن چنین نیست بلکہ از مادۂ (وا-سہ) اوستایی بمعنی خواستن است کہ در زبان ولایتی مازندران مشتقاتش ہم استعمال میشود پس قابل نوشتن فصحا و فضلا است

واش فا- (و-ش) اسم- در زبان ولایتی مازندران علف در اوستا واسترہ (وا-سہ-وہ) بودہ

واشامہ فا- (و-ش-م ۴) اسم- (مبدل باشامہ) سرپوش زنان کہ عربش معجر و مقنعہ است (شع) فخر گرگانی- وزان پس داد وی را نامہ ویس + ہمان پیرایہ و واشامہ ویس- ایضاً زگیسوت مرادہ یادگاری + ز واشامہ مرادہ غمگساری- در سنسکرت وسترم (वस्त्रम) بمعنی سلق لباس است

واشت فا- (و-ش ت) عم- نام بلوکی است در مغرب بلوچستان ایران (ج)

واشکردہ فا- (و-ش ک-ر د ۴) اسم "چت و ساختہ بود" جہانگیری (شع) واشکردہ را بہ بینید-

واشگونہ فا (و-ش گ-ن ۴) اسم- مبدل واژگونہ است (بہ بینید) (شع)

واشنگ فا- (و-ش ۴ ن-گ) اسم "چوبک زن باشد" جہانگیری- در شیدی گوید "و در نسخۂ سروری بکسر شین و سکون نون آوردہ و گفتہ و لہذا جمعی کہ در شیراز شبہای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور واشنگی گویند" دو نسخۂ کہنہ فرہنگ سروری نزد من ہست و در ہیچکدام لفظ واشنگ و عبارت مذکور نیست و در رمضان شیراز ہم رسم بیدار کردن مردم را کہ در ہند ہست ندیدم شاید در زمان سروری و رشیدی (عصر صفویہ) بودہ- جہانگیری با کاف تازی ضبط کردہ و سروری و رشیدی با گاف فارسی و در سنسکرت واش (वाशन) بمعنی آواز دادن و غریدن است و کاف علامت فاعلیت و نون زاید-

واصف ع- (و-ص ۴ ف) فل- وصف کنندہ و ستایش گر (عل)

واصل ع- (و-ص ۴ ل) فل- پیوستہ شوندہ و پیوستہ و رسندہ و رسیدہ (عا) مثال- فلان کہ مردم آزار بود دیروز بہ جہنم واصل شد-

واضح ع- (و-ض ۴ ح) فل- روشن و ہویدا و آشکارا (عا)

واضع ع- (و-ض ۴ ع) فل- قرار دہندۂ لفظ برای معنی و نہندۂ چیزی در جائی (عل)

واعظ ع ـ (و سـ ع ؛ ظ) فل ـ (۱) پند دہندہ (عل) (۲) کسیکہ بر منبر نشستہ مطالب دینی و معانی قرآن وحدیث و نصایح و اخلاق دینی و جز آنہا بیان کند (عا)

وافد ع ـ (و سـ ف ؛ د) فل "سوارہ بر اسپ نجیب و شتر پیش رود و رسول در وندہ نزد پادشاہ" فرہنگ وصاف (عل)

وافدہ ع ـ (و سـ ف ؛ د ؛) اسم "علتی است کہ مختص بقلب و نواح آن است" مجمع الجوامع (ط)

وافر ع ـ (و سـ ف ؛ ر) فل ـ (۱) بسیار و افزون (عا) (۲) در علم عروض نام بحری است کہ ہر مصرع شعر آن با سہ یا چہار مفاعلتن تقطیع میشود (عل)

وافور (و سـ ف ـ و ر) اسم ـ چپق تریاک کشی کہ مرکب است از یک حقہ چینی و یک دستہ دراز میان سوراخ چوبی کہ سرش در حقہ جا میگیرد و بر آن حقہ سوراخی است کہ حب تریاک بر کنار آن چسپاندہ میشود و وافورکش یک گل آتش را با انبر گرفتہ نزدیک تریاک نگاہ میدارد و سر دستہ وافور را بر لب گذاشتہ نفس بالا می کشد تا دود بہ دہان آورد ـ (عا) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی دود و بخار است با این کہ وافور کشیدن را ایرانیہا در عصر قاجار از چینیہا یاد گرفتند لفظ فرانسوی بہ آن دادند ـ در عصر صفوی تریاک خوردہ میشد کشیدن رانمی دانستند ـ

وافی ع ـ (و سـ ف ی) فل ـ (۱) وفا کنندہ بوعدہ (عل) (۲) تمام و کافی (عا)

واق (و سـ ق) (۱) مبدل واغ یا واک (آواز سگ است) (بہ بہ بینید) (۲) نام پرندہ ایست کہ برکنار آب نشیند و خوراک آن ماہی است (ط) ذیل واک را بہ بینید ـ

واقع ع ـ (و سـ ق ؛ ع) فل ـ (۱) ہستی یابندہ وہستی یافتہ (عا) مثال ـ دیروز میان من و فلان نزاع سختی واقع شد (۲) نفس الامر راست و حقیقت (عا) مثال ـ در ادای شہادت باید واقع را گفت ـ واقعاً ـ از روی واقع و راستی (عا) (۳) نزد حکما و متکلمین عالم خارج از ذہن (عل) "واقع مرغ فرود آیندہ از ہوا و قوع و وقع کرکع جمع و نسر واقع ستارہ ایست و نیز واقع کوبندہ فعل متعدی را گویند" منتہی الارب ـ

واقعہ ـ (۱) مونث واقع (عل) (۲) روز قیامت (عل) (۳) حادثہ زمانہ و بلیہ (عا) مثال ـ سیلاب فلان جا را در روزنامہ خواندم واقعہ عجیبی بودہ است (۴) خواب (نث و شع) قاسم ارسلان ـ روی در واقعہ بنمود بمن یار امشب ٭ ہست جان بردن از این واقعہ دشوار امشب (۵) قرن (نث و شع) کمال خجند ـ مارا بر دز واقعہ خاطر بہ آن خوش است ٭ کز خاک آستان تو تصدیع می بریم (۶) نزد صوفیہ آنچہ فرود آید از عالم غیب بدل از لطف و قہر نیز آنچہ سالک در اثنای ذکر و استغراق با خدا بیند و او در

حال میان خواب و بیداری باشد و آنچه در بیداری بیند کشف است (عل)، در عربی بمعنی آسیب کارزار و مرد دلیر هم هست ۔

واقف ع۔ (و۔ سہ ق ٤ ف) فل ۔ (۱) ایستاده (عل)، (۲) آگاه (عل)، (۳) کسیکه مالی را وقف میکند (عا)، (۴) کسیکه وقت گفتن یا خواندن عبارت عربی کلمهای را ساکن الاخر ساخته از لفظ بعدش جدا سازد (عل)، در عربی بمعنی متردد هم هست ۔

واک فا۔ (و سہ ک) اسم "نام جانوری است کبود رنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آن را عوام واق گویند مجد همگر راست ۔ برف است ریزان در پای گلبن + زاغ است نالان برجای بلبل ۔ در حلق نخجیر آب است زنجیر + در گردن واک موج است چون غل" جهانگیری ۔ از بیان مذکور مفهوم میشود در زمان جهانگیری در تکلم فارسی بوده که عوام به آن واق می گفتند در تکلم ایران نیست و به آن ماهی خوار گفته میشود ۔ در عربی قاق نام پرنده مذکور است شاید واق محرف قاق است یا قاق معرب واک است محیط اعظم در معنی واق چنین گوید " واق بفتح واو و الف و سکون قاف اسم طایری است از طیور آبی که در کنار آب می باشد خاکستری رنگ مایل به سیاهی و مخلوط به سفیدی و سر آن سیاه و در قمه آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی به شکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن و دراز قریب بیک شبر مرسم ترک بر کلاه می آویزند" (ط) در سنسکریت واک (वाक) بمعنی گردن تعلق است ۔

واکس (و سہ ک س) اسم ۔ ماده مرکبی که برای جلا دادن کفش و چیزهای چرمی بر آنها مالیده میشود مطابق رنگ چرم ساخته می گردد (عا)، شاید این لفظ روسی باشد چه در انگلیسی وکس (wax) بمعنی موم و لاک است و ماده جلا دادن چرم را پالیش (polish) گویند و در فرانسوی پالیر (polir) واکسی ۔ کسیکه بامزد به کفش واکس میزند (عا)

واکسن (و سہ ک س ٤ ن) اسم ۔ ماده آبله که از گاو گرفته به انسان تزریق میشود و نیز هر ماده که برای تزریق درست کرده میشود (عا)، این لفظ (vaccin) فرانسوی است ۔

واگون (و سہ گ ۔ ون) اسم ۔ اطاق چرخدار ساخته از چوب و فلز که بر راه آهن کار میکند (عا)، این لفظ (wagon) فرانسوی است و در آن از انگلیسی رفته تلفظ و معنی هر دو تغییر کرده چه در انگلیسی تلفظش ویگن و معنیش مطلق عراده و عراده بارکش سنگین کش است ۔

وال (و سہ ل) اسم " نوعی از ماهی فلوس دار بود و آن را بال نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده ۔ دین هر درویشان طلب نز خواجگان با شکوه + زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال حکیم ازرقی

درصفت تابستان گوید - چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع + پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال" جهانگیری (نث و شع)
بال نام قسمی از ماهی است در عربی وشاید مبدل آن است -

والا فا - (و سـ ل سـ) اسم - (۱) "والا بلند وبامرتبت بود و باگهر - رودکی گوید - چو هامون دشمنانت پست بادند + چو گردون دوستان والا همه سال" لغت الفرس - (عا) مرکبات لفظ والا هم در هر سه شعبه زبان استعمال میشود مثل والاتبار و والاجاه و والاشکوه و والامنش و والانژاد و والاهمت اما والاحضرت وحضرت والا ونواب والا در عصر قاجار ایران استعمال مخصوص پیدا کرده که اول به ولیعهد های پادشاهان مستقل گفته ونوشته می شد همچنین به شاهی که تابع شاه دیگر باشد وحضرت والا به شاهزادگان بزرگ گفته ونوشته می شد ونواب والا به شاهزادگان کوچک - درعصر پهلوی حضرت والا ونواب والا منسوخ گشته - والاحضرت بهمان معنی قاجاری مانده پیش از قاجار لفظ والا در سلاطین هم استعمال می شد - ریشه لفظ در سنسکریت پاله (पाल) است به معنی نگهبان وشاه (۲) نوعی از پارچه لطیف ابریشمی بوده واکنون هم در هند نام پارچه لطیفی است (نث وشع) قاری البسه - زمینک قیمت کجا نیابی + بخحقی قیمت والا نیابی - این معنی مجاز از اول است (۳) مخفف والاد است بمعنی دیوار یا سقف (شع) برای شاهد شعر انوری را در ذیل وک به بینید -

والاد فا - (و سـ ل سـ د) اسم - دیوار (شع) نزاری - بنال خجسته بعزم مصمم + به بنیاد صائب بوالاد محکم + ایضاً پوربهای جامی - زسنگ برکشیده بنیادش + بفلک برفراشت والادش - ایضاً کمال الدین همچنین همچنین همی فرمای + ای فلک رفعت وفرشته نهاد - تا به اقبال تو تمام شود + این بنا را که کرده ای والاد - هر فرهنگ نویس معنی مخصوصی برای والاد از اشعار مذکور بیرون آورده - جهانگیری بمعانی سقف خانه وقالب گنبد وطاق وفرهنگ ابراهیمی بمعنی عمارت رنگین ومویدبمعنی عمارت گلین نوشته وسروری گوید" اما در سامی والاد چینه دیوار باشد که نسپه گویند وموید این معنی انوری فرماید شعر - فلک را قدر تو والاد عالی + جهان را عزم تو بنیاد محکم" در تمام اشعار معنی دیوار درست وبالاد بمعنی خاک هم مناسبت دارد گویا والاد مبدل بالاد است بمعنی با خاک و مجازاً دیوار - در سروری باذال آخر (والاذ) ضبط شده جهت این است که بیشتری از دالهای امروز ما در قدیم ذال (نقطه دار) بوده -

والان فا - (و سـ ل سـ ن) اسم - والان دو قسم است بزرگ وکوچک - والان بزرگ نام دیگر بادیان است وکوچک نام دیگر شوید (ط) ناصرخسرو - که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله + حرارت براندز ترکیب انسان - که فرمود زاول که در دو سکم را + فرثر باید از چین واز روم والان -

والانه فا - (و سـ ل سـ ن ه) اسم - "ریش وجراحت باشد" در سروری ولانه بهمین معنی ضبط شده د

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم ونظم ونثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

جهانگیری آن را ضبط کرده ، هیچکدام شاهد نیاورده - در سنسکریت ورنه (वर्ण) بمعنی زخم است را را تبدیل به لام شده -

وال پریزی (و-ل پ ر-ی ز-ی) عم - نام شهری است در جنوب غربی امریکای جنوبی (ج)

والد ع - (و-ل ۴ د) اسم - پدر و والده مادر و والدان و والدین پدر و مادر (عا)

والدای (و-ل د-ی) عم - نام سلسلهٔ کوهی است در روسیه در رودخانهای بزرگ روس از آن سلسله جاری میشود (عا)

واله فا - (و-ل ۴) اسم - (۱) والا که پارچه ابریشمی لطیف است (شع) مولوی معنوی مرا زمفخر تبریز دلق کهنه بس است * برو برو که بقدر زنان بود واله - (۲) سراب (شع) سیف الدین عارج - از شوق روت جانب خور میکنم نگاه * چون تشنه کز عطش بسوی واله میرود - در سنسکریت وار (वार) بمعنی آب است را را تبدیل به لام شده و ها علامت نسبت (۳) هزاری کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری - شیخ نظامی راست - آورد سبک طعام در پیش * حلوا و کلیچه از عدد بیش - چندانکه درو نمود واله * زان سفره نخورد یک نواله * جهانگیری (شع) مبدل ناله است و تبدیل واو به نون جایز است اگرچه نادر است - یا پارسی ملفوظ - ع - (و-ل ۴ ه) فل - حیران و مبهوت (عا) در عربی بمعنی بسیار اندوهگین نزدیک به جنون و حیران از شدت وجد است -

والی ع - (و-ل ی) فل - حاکم یک ولایت یا ایالت (عا) در عربی بمعنی نزدیک نزدیک نشستنده هم هست

وام فا - (و-م) اسم - مبدل فام است در معنی اول (ببینید) فرهنگستان وام را بجای قرض مخصوص کرده -

وامق ع - (و-م ۴ ق) اسم - (۱) نام مرد عاشق عرب بوده و نام معشوقه اش عذرا است و شعرای فارسی قصهٔ عشق وامق و عذرا را به نظم در آوردند معلوم میشود قصهٔ مذکوره در عرب پیش از اسلام شهرت داشته که دولت شاه سمرقندی در اول تذکره اش مینویسد و نیز حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او نهاد - پرسید که این چه کتابی است گفت این وامق و عذرا است و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده اند - امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرائیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر ما را از این نوع کتاب درکار نیست و این کتاب تالیف مغان است و پیش ما مردود است و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو در هرجا از تصانیف و مقال عجم کتابی باشد جمله را بسوزند - اگرچه در حکایت

مذکورہ مبالغہ است چہ خانوادہ طاہر خود ایرانی و شاعری فارسی در زمان آنہا قوام گرفتہ بود ایشان ہرگز مخالف ادبیات و علوم ایرانی نبودند. ادب و علوم فارسی چہ مخالفتی با قرآن داشت و در ہمان زمان خود خلفای عباسیہ مشغول ترجمہ علوم یونان و ایران بہ عربی بودند اما از حکایت چنین برمی آید کہ قصہ وامق و عذرا بقدری در عرب مشہور بودہ کہ مغان ترجمہ پہلوی آن را ہم نوشتند در عرب پیش از اسلام قصص بسیار عشقی بودہ مثل سعد و سلمی و دعد و رباب وجز آنہا اما قصہ مجنون (قیس) و لیلی از شہرت قصص قبل کاستہ است. قصہ عشق شدید قبل از اسلام ایران منحصر بر فرہاد و شیرین است کہ احمقانہ است کہ مرد سنگتراش تمام زنہا را گذاشتہ عاشق زن شاہنشاہ شد قصص عشقی ایران ہم بسیار بودہ و بعضی ذکرہم شدہ مثل زال و رودابہ و بیژن و منیژہ لیکن چون ایرانیہا برخلاف عرب شوق ضبط کردن حالات قدیم خود را نداشتند ہمہ از میان رفتہ - در عربی وامق بمعنی عاشق و محب است (۲) باصطلاح نرد بازان قسمی از داو است و عذرا بمعنی چہارم را بہ بینید)

وان فا - (و سـ ن) اسم (۱) نام شہری است از آذربایجان (رج) (۲) شبیہ و مانند (شع) امیرخسرو.
سبکباری گزین تا سہل دانی گر جبل پری + کہ گر بہ از شتر بہتر تو اندر رفت بر پلوان - ایضاً۔
عجب نبود گران بار ار فرو لغزد بہ آب و گل + کہ لختی نوک گردد چون گذر باشد بہ پلوانش. ریشہ در سنسکریت وان است مثل سیہ وت (सिहवत) بمعنی شیر مانند و ہمان وت مبدل بہ وان میشود - (۳) مبدل بان است بمعنی نگاہدارندہ مثل پشتیوان (شع)

وانج فا - (و سـ ن ج) اسم - عدس باشد و آن را نسک نیز گویند۔ جہانگیری (ط)

واو فا - (و سـ و) اسم: نام حرفی است از حروف تہجی کہ موضوع این باب است کہ در تہجی ابتثی فارسی حرف سی ام است و در تہجی ابتثی عربی بیست و ششم و در تہجی ابجدی ہر دو حرف ششم (عا) مقدمہ حرف واو را بہ بینید۔

واہ (و سـ ہ) کلمہ تعجب و تحسین و آفرین است مکرر (واہ واہ) استعمال میشود دانش و شع محسن تاثیر خجل شدیم ز تحسین ہمرہان تاثیر + کہ واہ واہ نمیخواست شعر واہی ما. ایضاً فطرت۔
منت ز باغبان چہ کشم از برای گل + دارد خدنگ تیر تو زخمی کہ واہ واہ. در تکلم دہ و مبدل آن بہ است. عین این لفظ در عربی و بہمین معنی موجود است ممکن است فارسی از آن گرفتہ یا چون ریشہ وہ در اوستا و پہلوی ہست از باب اشتراک ریشہ سامی و آریا باشد کہ در صفحہ تیح دیباچہ جلد دوم نوشتم. ریشہ را دردہ بہ بینید۔

واہب ع - (و سـ ہ) ب آفل: بخشندہ (عل)

(فل) اسم فاعل (ال) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم = نام شخص یا چیز معین)

واهمه
ع - (و سـ ه ٤ م ٤) اسم - (۱) "قوتی است که ادراک معانی جزئیه کند که به محسوسات تعلق دارد. مثلاً صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته‌اند که کار واهمه آن است که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ نقش می‌نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشند خواه نباشند. مثلاً هزار آفتاب در آسمان توهم کند حالانکه یکی است بیش نیست. این قوه تابع عقل نگردد بخلاف قوه‌های دیگر چنانچه شخص در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند مرده جماد است از وترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه میدهد و خائف گرداند." غیاث (عل)، (۲) ترس (عا) مثال - وقتی که وارد آن بیابان شدم واهمه مرا گرفت - این معنی مخصوص فارسی است.

واهی
ع - (و سـ ه ی) فعل سست و بیهوده و یاوه و هوا (عا) مثال - فلان حرفهای واهی خیلی میزند

وای
فا - (و سـ ی) کلمهٔ اظهار اندوه و غم است که در مقام آزار و درد ادا میشود (عا) و پهلوی هم وای (ا سـ) در اوستا آودیه (سـ ددطِ ددسـ) است.

وایا
وایه
فا - (و سـ ی سـ) اسم - مبدل بایا بمعنی بایسته و لازم (شع) امیرخسرو - رشته‌ای زان نمط که وایا بود + خود بخانه درش مهیا بود. ایضاً - ملک را ز حرزی که وایا بود + نکوتر دعای رعایا بود. ایضاً فلکی شروانی - از بوسه بوسه‌ای که وهد راحتی به روح + وز غمزه غمزه‌ای که خرد را کند خراب. زان بوسه بوسه او وایهٔ روان + زان غمزه غمزه غمزه او مایهٔ عذاب - وایه همان وایا است (شع)

واتیج
واتج
فا - (و سـ ی ج) اسم "واتج و واتیج بمعنی وادتج است که مرقوم شد شاعر گفته خویش آن دمی که شبنم ز آفتاب فراق + بصحن گلشن وصلت بسایهٔ واتیج" وادتج بمعنی چفتهٔ انگور است و واتیج مبدل آن است و واتج مخفف آن.

وبا
ع - (و ب سـ) اسم - (۱) هر بیماری عام (عل)، (۲) بیماری ساری ایکه از جمع شدن یک قسم جراثیم در روده‌ها پیدا میشود که در آن اسهال و قی هست و اغلب کشنده است (عا)

وبال
ع - (و سـ ب سـ ل) اسم - سختی و بدی عاقبت (عا)

وبر
ع - (و سـ ب ر) اسم - نام جانوری است شبیه گربه و از آن کوچکتر که پوستش را مثل خز و سنجاب آستر لباس می‌کنند (عل)، مهذب الاسماء گوید - "الوبرة - چیزی است که کهتر از گربه دنبال ندارد - الوبر والوبار جمع"

وبش
ع - (و سـ ب ش) اسم "سفیدی ایست که بر ناخنها بهم رسد و جمع آن و آبش است" مجمع الجوامع (ط)

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (سـ) داد اعرابی (ی م) یار اعرابی

وبل ع ـ (و ـ ب ا ل) اسم ـ «باران درشت شدید» فرهنگ وصاف (عل)

وت فا ـ (و ـ ت) اسم ـ (۱) بمعنی دوم وات (پوستین) است که مرقوم شد ـ

وتگر وتگر بمعنی اول واتگر (پوستین دوز) است که مرقوم گشت «جهانگیری (شع) (ریشه را در ذیل وات به بینید ـ

وتد ع ـ (و ـ ت ـ د) اسم ـ (۱) میخ بزرگ چوبی یا فلزی مثل میخ طناب چادر (عل) (۲) در علم عروض لفظ یا جزئی از لفظ که یک بار از دهن بیرون آید و دارای سه حرف باشد مثل علم و مثل ریک در باریک و اگر لفظ یا جزئی از لفظ که یک بار از دهن بیرون آید دارای دو حرف باشد سبب گفته میشود مثل با در لفظ باریک ـ وتد دو قسم است مقرون و مفروق اول آن است که حرف سوم ساکن باشد و دوم آنکه حرف دوم ساکن باشد (عل) در لفظ وتد کسر و سکون تا هم صحیح است ـ

وتر ع ـ (و ـ ت ـ ر) اسم ـ (۱) زه کمان (عل) (۲) خط مستقیمی که از یک طرف قوس به طرف دیگر آن کشیده شود ـ اگر قوس نصف محیط یک دایره باشد قطر نامیده میشود  قطر و وتر زاویه خطی است که میان دو ضلع زاویه کشیده شود خواه خط مستقیم باشد یا منحنی (عل) باکسر اول و سکون دوم ـ طاق مقابل شفع که جفت است ـ و صلاة وتر قسمی از نماز است که رکعاتش طاق است (عل) بافتح اول و کسر دوم هم صحیح است ـ باکسر اول و دوم ـ نام دریاچه ایست در جنوب مملکت سویدن اروپا (ج) در این معنی فارسی نیست ـ

وتک فا ـ (و ـ ت ک) اسم ـ «مرغی است که بعربی سلوی گویند» رشیدی ـ فارسی سلوی بودنه و کرک است و ماخذ رشیدی هم معلوم نشد ـ

وتیره ع ـ (و ـ ت ی ر ه) اسم ـ روش و طریقه (عا) مثال ـ اگر شما به این وتیره کار بکنید زود به انجام میرسانید ـ

وتین ع ـ (و ـ ت ی ن) اسم ـ رگ دل که به پاره شدن آن جاندار میمیرد (عل)

وثاق ع ـ (و ـ ث ـ ق) اسم ـ (۱) آنچه که با آن چیزی بسته شود مثل ریسمان و زنجیر (عل) باکسر اول هم صحیح است (۲) مجازاً خانه و حرم سرای (نث و شع) این معنی مخصوص فارسی است و مناسبت میان معنی حقیقی و مجازی بستن و نگاهداشتن خانه است شخص را ـ اگرچه ملابست بعیدی است ـ

وثاقت ع ـ (و ـ ث ـ ق ـ ت) مص ـ استواری و محکم بودن (عل)

وثایق ع ـ (و ـ ث ـ ی ـ ق) اسم ـ جمع وثیقه است (به بینید) (عل)

وثوب ع ـ (و ـ ث ـ و ب) مص ـ «برجستن باشد» فرهنگ وصاف (عل)

وثوق ع (و ث و ق) مص. اعتماد داشتن و اعتماد (عا)

وثی ع (و ث ی) اسم "لغزش یافتن و برآمدن استخوان است از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن" مجمع الجوامع (ط)

وثیر، وثیره ع (و ث ی ر) اسم "بستر نرم و وثیره زن فربه پرگوشت که موافق همخوابگی باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وثیق ع (و ث ی ق) اسم. استوار (عل)، **وثیقه** (۱) مونث وثیق است (عل) (۲) سند و عهدنامه (عل)، وثایق جمع است.

وجاء ع (و ج ا ء) اسم "کوبیدن خصیه حیوان نراست بحدیکه شهوت جماع آن برطرف گردد" مجمع الجوامع (ط)

وجار ع (و ج ا ر) اسم "خانهٔ کفتار" فرهنگ وصاف (عل)

وجاهت ع (و ج ا ه ت) مص. خوبروئی وجاه و حرمت (عا)

وجب فا (و ج ب) اسم. اندازهٔ میان شست و انگشت کوچک که لفظ دیگرش بدست است (عا) در عربی بمعنی سبق (انعام گرو) اسب دوانی است و آنچه ما وجب گوئیم در عربی شبر است.

وجد ع (و ج د) اسم (۱) خوشی زیاد (عا) (۲) نزد صوفیان حزن یا سروری که از اتصال باطن شخص به عالم روحانی و مشاهده حق حاصل شود که گاهی منجر به رقص میشود و رقص صوفیان در مجلس سماع از آن باب است (عل)

وجدان ع (و ج د ا ن) اسم (۱) رسیدن به مطلوب و یافتن آن (عل) (۲) نزد صوفیان بر خوردن به حق (عل) (۳) روح انسانی و قوای باطنه آن (عل) (۴) واقعیات و مدرکاتی که در ذهن کسی هست (عا) مثال. فلان اگر به وجدان خود رجوع کند میداند آنچه من گفتم صحیح است.

وجع ع (و ج ع) اسم (۱) دردمندی و درد (عل) (۲) دردی از جائی از بدن که تیر بکشد (تک اصفهان) بالفظ زدن (وجع زدن) گفته میشود. "**وجع الفواد**. وجعی است که در فم معده بهم میرسد بسبب سوء مزاج آن و بجهت قرب فم معده بقلب که فؤاد است مجازاً مسمی بدان گشته" مجمع الجوامع (ط). "**وجع المفاصل**. علامه گفته اطبا هر وجعی که در غیر مفصل قدم باشد آن را وجع مفاصل نامند و وجع مفصل قدم را نقرس هر چند آن نیز وجع مفاصل است و مقدمهٔ عرق النسا و شیخ نجیب الدین گفته که وجع مفاصل دردی است که در مفاصل اعضا بهم رسد از مادهٔ غلیظه مخاطی بسبب ضعف مفاصل خواه آن مادهٔ صفرا باشد یا خون و یا بلغم و یا سودا اما بلغم اکثری است و سودا اقلی و بندرت و یا ترکیب از آنها و آن

وجع اگر در مفصل قدمین باشد مانند مفصل کعب و انگشتان خصوصاً ابهام آن را نقرس نامند وبی ورم را سافج" مجمع الجوامع (ط) وجع الورک بفتح واو وکسر را و کاف۔ قرشی گفته که وجعی است ثابت ومستقر در ورک که انتقال به عرق النسا نکند وایلاقی گفته که سبب آن مادهٔ فاضلهٔ مجتمعه در مفصل است وآنچه در مفاصل پا باشد آن را نقرس وآنچه در مفصل ورک باشد وپائین نیاید بر ران گراند کی آن را وجع ورک وآنچه پائین آید از طرف بیرون ران ونرسد تا بکعب وانگشتان پا آن را عرق النسا وآنچه در مفصل دستها وزانو ها باشد آن را وجع مفاصل نامند" مجمع الجوامع (ط)

دجل ع۔ (د مج۔ ل) اسم۔ ترسیدن و بکسر جیم ترسنده" فرہنگ دصاف (عل)

وجنات ع۔ (د مج۔ ن۔ ت) اسم۔ (۱) جمع وجنة که بمعنی رخارهٔ آدمی باشد که بلند برآمده باشد موی ریش در انجا نمیروید وآن پہلوی بینی در زیر چشم می باشد وآن موضع اگرچه جزو رخاره است مگر مجازاً رخاره را گفته میشود از منتخب وکشف" غیاث (عل) (۲) نشانهای صورت وجه آنها (عا) مثال۔ دقتی که فلان نزد من آمد از وجناتش فهمیدم کار بدی کرده۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

وجوب ع۔ (د ج۔ ب) اسم۔ (۱) واجب شدن ولازم شدن وبایسته بودن (عا) (۲) نزد حکماء ذاتی بودن ہستی خدا ومحال بودن عدم آن مقابل امکان (عل)

وجود ع۔ (د ج۔ د) اسم۔ (۱) پیدا شدن وپیدایش وہستی (عا) مثال۔ وجود مگس از کثافت است (۲) رسیدن به مطلوب ویافتن (عل) (۳) قابلیت وتوانائی (عا) مثال۔ من از آدم بی وجود بدم می آید۔ این معنی مجاز از اول ومخصوص فارسی است۔ وجود بمعنی اول (ہستی) نزد حکما منقسم بر دو قسم است وجود ذہنی ووجود خارجی۔ اول مثل تصور انسان ودوم مثل خود انسان موجود ووجود ذہنی با قیاس به خارج سه قسم است یا واجب است مثل ہستی خدا یا ممکن است مثل ہستی ہر مخلوق ویا ممتنع است مثل شریک خدا۔ وحدت وجود۔ (۱) نزد حکما از یک جنس بودن تمام ہستیہا اگرچه یک ہستی خالق است وباقی مخلوق مثل از یک جنس بودن نور آفتاب ونور صحن خانه ونور طاق اگرچه در آفتاب اصل ودر باقی فرع است (۲) نزد بعضی از صوفیان یک بودن تمام موجودات وجزئی از خدا بودن ہرچه وجود دارد۔ گویا این اعتقاد بعضی از صوفیه مثل اعمال وریاضات دیگرشان از عقاید واعمال برہمنان گرفته شده۔ "وجود ناقص به از عدم صرف است" مثل است" وجود نگذاشتن۔ اعتنا بشان چیزی نکردن وہیچ ونابود انگاشتن۔ محمد قلی سلیم۔ خندهٔ موجم در این دریا کجا ترمی کند بهر من که در یاره از وجود شبنمی نگذاشتم" بہار عجم (انت وشع) وجود بمعنی سوم است" وجود وہستی۔ کمال شہرت دارد ودرین صورت وجود ہستی ظاہراً صحیح نباشد

چنانکه دراین مطلع طاهر وحید. هست از چشم و رُخ جانان نمود هستی ام ٭ عکس آئینه است پنداری وجود هستی ام" بهار عجم (نثر و شعر) وجود بمعنی پیدا شدن و یافتن اضافه به هستی میشود و صحیح است.

وجوه — ع - (وُجُ وه) اسم - (جمع وجه) (۱) روها و صورتها (عل) (۲) دلیلها و سبب ها (۳) پولها (عا) مثال - فلان تاجر حالا هیچ وجوه نقدی در دست ندارد - (۴) بزرگان قوم (عل) (۵) طریقه ها و طورها (عا) مثال - در هر کار میشود از وجوهی وارد شد (۶) انواع و اقسام (عل) (۷) چیزهائی که باعث خوشنودی خدا باشد مثل خمس و زکوة و خیرات - وجوه بر یه و وجوه شرعیه همان است (عا)

وجه — ع - (وَجْ ه) اسم - (۱) رو و صورت (عل) (۲) دلیل و سبب (عل) (۳) پول (عا) (۴) طریقه و طور (عا) مثال - بهیچ وجه نمی شود فلان را راضی کرد (۵) بزرگ قوم (عل) (۶) چیزی که باعث خوشنودی خدا شود (عا) در تمام معانی وجوه جمع است.

وجهاء — ع - (وُجَ ها ء) اسم - (جمع وجیه) بزرگان قوم و صاحبان جاه و حرمت (عل)

وجهة — ع - (وِجْ هَ ت) اسم - سوی و ناحیه و مقصد (عل)

وجیز — ع - (وَجِ ی ز) اسم "کوتاه و مختصر باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وجیع — ع - (وَجِ ی ع) اسم "الم و درد باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وجین — فا - (وِجِ ی ن) اسم - کندن گیاه هرز خودرو از میان زراعت (عا) با لفظ کردن استعمال میشود - مثال - لته سبزی خوردن را باید وجین کرد - در اصفهان به وجین پالیش گویند. در سنسکریت وِیَسن (व्यसन) بمعنی دور کردن و کندن است از مادهٔ (अस) بمعنی گذاشتن و وی ان ضد گذاشتن است - سین تبدیل به زاء و زاء تبدیل به جیم میشود - در پهلوی وجین (۱ ۹ ۱ ۲) بمعنی امتحان کرده شده و انتخاب کرده شده هست.

وجیه — ع - (وَجِ ی ه) اسم - (۱) صاحب جاه و حرمت و رئیس قوم (عل) (۲) خوشگل (عا)

وچرگر — فا - (وِچِ رْ گَ ر) اسم "مفتی را گویند" جهانگیری - در پهلوی وچر و وچیر (۱ ۹ ۱) بمعنی جواب و بیان و حکم است و وچیرگر بمعنی بیان کننده و قاضی و مفتی اما استعمالش در فارسی اسلامی بنظر من نرسیده و جهانگیری با ضم اول و دوم ضبط کرده که مخالف تلفظ پهلوی است - ریشه اش در سنسکریت ویچار (विचार) است بهمان معانی پهلوی.

وحدانی — ع - (وَحْ دا ن ی ی) اسم - تنها و یک و واحد (عل)

وحدانیت — یکی بودن و واحد بودن (عا) مثال - بوحدانیت خدا قسم که من فلان کار را نکردم.

وحدت ع۔ (و۔ح د۔ت) اسم۔ تنهائی و یک بودن (عا) "وحدت الوجود. باصطلاح متصوفین موجودات را همه یک وجود حق سبحانه و تعالی دانستن و وجود ما سوای را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن" غیاث (عل)، اگرچه ظاهر اعتقاد اهل تصوف مخالف تعلیم اسلام است و ماخوذ از وحدت وجود متصوفان هند بنظر می آید لیکن محققین ایشان موافق عقیده اسلام تاویل می کنند که در این جا گنجایش نقل آن اقوال نیست و حکمای اسلام معنی وحدت وجود را یک بودن هستی و اطلاق شدن آن بر واجب و ممکن هر دو دانند که هر دو هستی است اگرچه یکی خالق است و دیگری مخلوق و یکی قوی است و دیگری ضعیف۔ وحدت حقیقی. یکی واقعی بودن چیزی مقابل وحدت اعتباری مثل یک بودن دیوار با اینکه مرکب از خشت و گل و جز آنها است اعتباراً یکی است نیز مقابل وحدت جنسی مثل یک بودن انواع حیوان در جنس حیوان و نیز مقابل وحدت نوعی مثل یک بودن افراد انسان در نوع انسان۔ (عل)۔

وحده ع۔ (و۔ح د۔ه) لفظ مرکب از وحد (مصدر بمعنی یکی بودن) و ہا (ضمیر واحد غایب) است بمعنی مجموع واحد (عل) شعر۔ هر گیاهی که از زمین روید ✽ وحده لاشریک له گوید۔ متکلم وحده (۱) فعلی که فاعل آن متکلم (گوینده) آن فعل باشد مثل میگویم و میخورم مقابل متکلم مع الغیر که فاعل آن جمع متکلم است مثل میگوییم و میخوریم (عل) (۲) کسی که خودش حرف میزند و دیگران را مهلت حرف زدن نمیدهد (عا)

وحش **وحشی** ع۔ (و۔ح ش) اسم۔ جانوریکه با انسان مانوس نباشد مثل آهو و گرگ (عا) وحوش و وحشان جمع است۔ در عربی بمعنی جای بی آب و تنها و گرسنه هم هست۔ وحشی۔ (۱) وحش که حیوان نامانوس با انسان است (عا) (۲) شخص یا گروهی که به تمدن و آداب زمان خود رفتار نمکند (عا) مثال بچهٔ فلان دیروز در مجلس خیلی وحشی گری کرد۔ وحشیگری۔ رفتار و گفتار مخالف تمدن و ادب (عا) وحشی در عربی بمعنی طرف راست و چپ هر چیز و پشت کمان هم هست۔

وحشت ع۔ (و۔ح ش۔ت) اسم۔ (۱) ترسیکه از تنهائی پیدا شود (عا) مثال۔ من اگر در خانه تنها هم باشم وحشت نمیکنم۔ (۲) ترسیکه از چیز ناگهانی پیدا شود (عا) مثال۔ اگرچه هنوز دشمن نمایان نشده بود اما از خیال آن وحشت کرده بودم۔ این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی خلوت و زمین وحشناک هم هست

وحف ع۔ (و۔ح ف) اسم "موی انبوه نیک سیاه و نیکو و بحرکت دبال مرغ بسیار پر و گیاه تازه انبوه و بمعنی خود را بر زمین زدن و نزدیک آمدن و شتابی کردن" منتهی الارب (عل)

وحل ع۔ (و۔ح ل) اسم۔ گل نرمیکه ستور در آن وا ماند (نث و شع) وحول جمع است۔

وحم ع۔ (و۔ح م) اسم "شهوت اطعمه ردیه کیفیه ویا ادویه قوته الطعم است" مجمع الجوامع (طا فارسی)

آن دیار و تا سه است۔

وحوش ع۔ (و ح ش) اسم۔ جمع وحش است (به بیند)

وحی ع۔ (و ح ی) اسم۔ پیغام خدا به پیغمبری توسط جبرئیل (ع) در عربی بمعنی الهام و اشارهٔ فرستادن قاصد و راز گفتن بکسی و نوشتن و آداز و شتاب و شاه و بزرگ قوم هم هست۔

وحید ع۔ (و ح ی د) اسم۔ (۱) یگانه و تنها (عل)، (۲) کسیکه در دانش یا هنری بی مانند باشد (عل)، وحید عصر و وحید زمان و زمانه۔ کسیکه در زمان خود در دانشی یا هنری بی مانند باشد (عل)،

وخ فا۔ (و خ) "وخ وخ"۔ این کلمه از توابع است و آن را در محلی که چیزی را مشاهده نمایند و از دیدنش طبع را خوش آید ادا کنند و گاه نیز از روی طعن بگویند و داخ واخ و ده ده نیز باین معنی است حکیم نزاری قهستانی گفته۔ گندم و جو مباش گو امسال ؛ نان گاورس خوش بود وخ وخ "جهانگیری (شع) مقصود جهانگیری این است که لفظ وخ مخفف داخ و کلمهٔ تحسین است اما کرر (وخ وخ) استعمال میشود۔

وخامت ع۔ (و خ ا م ت) اسم مص۔ بدی عاقبت (عل)، در عربی بمعنی سنگینی و ناگوار بودن غذا و کثیف بودن هم هست۔

وخش فا۔ (و خ ش) اسم۔ (۱) وخش با اول و ثانی مفتوح مرضی باشد مر اسب و استر و خر را که بدان سبب لنگی کند و آن را اوفه نیز خوانند۔ کافی ظفر همدانی در عیوب اسب بنظم آورده۔ وخش وست و بدلگام و چموش ؛ جرد و لنگ و کند و نابینا" جهانگیری (شع) از شعر معنی حیوان لنگ معلوم می شود نه مرض لنگ۔ شاید بمعنی ستور لنگ و مرض آن هر دو آمده۔ رشیدی در معنی مرض را با سکون دوم دانسته و در معنی جانور مریض باکسر دوم۔ اگر لفظ عربی می بود قیاس رشیدی درست درمیاید که در معنی اول مصدر و در دوم صفت مشبهه باشد لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده۔ در پهلوی عین لفظ وخش خرکان (...) هست و در عربی وخش (با سکون دوم) صفت مشبهه است بمعنی پست و رذل هر چیز و شاید همان لفظ است که در پهلوی و در دو معنی مذکور در فارسی استعمال شده و احتمال اقوی اتحاد در ریشه سامی و آریائی است که در صفحه ... دیباچه جلد دوم نوشتم۔ (۲) "وخش نام شهری است از ترکستان شاکر بخاری گفت۔ بکافی شمرد از خطا تا بچاچ ؛ بیک تک دوید از بخارا به وخش" لغت الفرس اسدی۔ (ج)

وخشت فا۔ (و خ ش ت) اسم۔ نام روز چهارم از پنجهٔ دزدیده است (نث و شع)، پنجهٔ دزدیده هست را به بیند۔

وخشور فا۔ (و خ ش و ر) اسم پیغمبر و مرد الهام یافته (نث و شع) و در پهلوی هم وخشور (...) بوده

صفت مشبهه از وخشیدن (...) بمعنی روییدن و بالا آمدن و شکوفه کردن و زیاد شدن از مادهٔ وخش اوستا و سنسکریت (...) یا ریشه اش در سنسکریت واکثور (वाक्‌शूर) است بمعنی دلیر در حرف زدن.

وخشیزک فا. (...) اسم "معرب آن وخشیزق است و آن تخم بتیاج است که در منّه ترکی عبارت از آن است و نیز د بعضی در منّهٔ خراسانی" محیط اعظم (ط)

وخشینه فا. (...) اسم "دو معنی دارد اول نام جانوری است دوم چیز سفید را گویند" جهانگیری - چون خشینه را جهانگیری ضبط کرده رشیدی احتمال میدهد وخشینه همان خشینه است با واو عطف لفظ علحده نیست لیکن جهانگیری از موید الفضلا نقل کرده و او هر دو را ضبط کرده و در وخشینه گوید - "سپیده کذا فی شرفنامه و در زفان گویا مذکور است وخشینه بالفتح با خا و شین معجمه مرغی است سپید در وقت بهار در باغها نشیند و در فرهنگ فخر قواس وخششینه بدو شین معجمه است قیل اصل همان وخشینه است چنانچه بالا گذشت لیکن در زفان گویا بجای شین دوم نون است تصحیف کاتب است" ممکن است وخشینه هم درست باشد چه در سنسکریت پکشین (पक्षिन) بمعنی بالدار و مطلق مرغ است.

وخم **وخام** ع. (...) اسم "وخم و وخام (...) فساد هاضمهٔ طعام را نامند و گاه وخم بمعنی وبا نیز آمده. از جهت آنکه هم چنانکه فساد و باعام و ضرر آن شامل تمام بدن است این مرض نیز چنان است" مجمع الجوامع (ط)

وخیم ع. (...) اسم. کثیف و سنگین و ناموافق و ناگوار و زشت (عا) در فارسی بیشتر با لفظ عاقبت استعمال میشود. مثال. کاری که شما پیش گرفتید برای شما عاقبت وخیمی دارد.

وداد ع. (...) مص. دوست داشتن و دوستی (عل) بالفتح و ضم اول هم صحیح است.

وداع ع. (...) اسم. دیدار آخر دوستان با کسیکه بسفر میرود که فارسیش بدرود است (عا) بالکسر اول. آشتی (عل)

ودایع ع. (...) اسم. (جمع ودیعه) چیزهائی که بکسانی یا کسی سپرده شده تا باز از آنها گرفته شود (عا) مثال. بندگان خدا ودایع الهی هستند به آنها نباید آزار رسانید.

وُدّ ع. (...) اسم. دوستی (عل) بالفتح و کسر اول هم درست است.

ودقه ع. (...) اسم "ورمی است که در ملتحمه (چشم) شبیه بدانهٔ سفید که گویا پارچه پنبه است بهم میرسد از مادهٔ بلغمی و رقیق مائی دموی و گاه سرخ رنگ می باشد اگر مادهٔ آن دموی باشد و مواضع

بروز ظهور آن مختلف می باشد گاه قریب به موق اصغر و گاه زیر جفن و گاه حوالی اکلیل و گاه دانهای بسیار ریزه مانند مروارید بر رشته کشیده و فرق میان این و مورسرج بدان است که مورسرج در قرنیه هم میرسد این در ملتحمه» مجمع الجوامع (ط)

ودود ع - (و مـ د مـو د) اسم - بسیار دوست دارنده و دوست داشته شده (عل)

ودیعة ع - (و مـ د ی ع ٤) اسم - آنچه بکسی سپرده شده باشد که بازپس بدهد (عا) ودایع جمع است -

وذی ع - (و مـ ذی) اسم - (۱) آبی که از مرد بعد از بیرون آمدن منی بیرون آید (عل) (۲) خراشیدن و خراش رو (عل)

ور فا - (و مـ ر) (۱) مبدل بر مثل وردار بجای بردار تنها استعمال نمی شود بلکه مزید مقدم مصادر و افعال میشود (عا) در زبانهای آریائی یک دسته الفاظ هست که مزید مقدم مصادر و افعال میشود و معانی آنها را تغییر میدهد و گاهی تغییر نمیدهد بر و در و ور در فارسی از آن قبیل است مثل برخاستن و ورداشتن و درافتادن و بجای بر و ور فارسی در اوستا فره ([illegible]) و در سنسکریت پرا (पर) بوده - **ور آمدن خمیر** - آماده شدن خمیر برای نان پختن (عا) برای نان پختن در آرد آب میریزند تا خمیر شود و در آن خمیرمایه ریخته میگذارند بماند تا حجمش زیاد شود همان ور آمدن خمیر است و از آن نان می پزند در هندوستان عموماً نان خانگی است و بدون خمیرمایه پخته میشود ور آمدن ندارد - **ور افتادن** - منسوخ شدن و متروک گشتن (عا) **ور انداز کردن** - چیزی را درست دیدن و حال آنرا فهمیدن (عا) **ور پریدن** - مردن بچه (تک اصفهان) **ور جستن** - جستن (عا) **ورجه و ورجه کردن** - مکرر برجستن (تک) **ور چیدن** (برچیدن) چیزهای نهاده را جمع کردن و برداشتن (عا) **ور چلوزیدن** - هم کشیدن پوست از رسیدن گرمی آتش بان (تک اصفهان) **ور دار و ور مال** - کسیکه مال غیر را برداشته فرار میکند (عا) **ور داشتن** (برداشتن) چیز نهاده را از جایش بلند کردن (عا) **ور رفتن** - در بدن کسی یا در چیزی با دست جستجو کردن (عا) ور رفتن صفت بی ادبی است - مثال - ای بچه این قدر به من ور مرو - **ور شکستن** - ضرر کردن تاجر بطوریکه سرمایه را از دست داده مفلس شود (عا) **ور شکست** همان است - **ور گوشی** گوشواریکه به بالای گوش آویخته میشود (نث) السامی فی الاسامی در معنی شنف - **ور مالیدن** - (الف) آستین یا پاچه زیرجامه و تنبان را بالا زدن یا بالا پیچیدن (عا) (ب) مجازاً فرار کردن چه بالا زدن زیرجامه دویدن را سریع و آسان می کند (عا) **ور مال** آقا را دمش داد فرار کردن را فائده خود دانست (تک) (۲) پهلو و یک ور دیگ در ری بمعنی کج و به اصطلاح بزازان ورش کم است یعنی پهنایش (عا) ریشه اش در سنسکریت پار (पार) بمعنی پهلو است - **ور بند** - چیزی که به پهلوی چیزی بسته شود مثل توبره و اقتابه و دبه روغن که

(مـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۮ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (سـ) آ (مـو) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

به پهلوی مال باری بسته میشود (عا) وردست و وردستی - پیشقابی که در غذا خوردن جلو کسی باشد (عا) دور و ور چیزی اطراف چیزی (عا) (۳) مبدل براست بمعنی برنده و دارنده و مزید موخر واقع میشود مثل بهره ور و کینه ور (عا) مثال شعری از سعدی - از آن بهره ورتر در آفاق کیست + که در ملک رانی بانصاف زیست - ایضاً اسدی - بچیزی فریبد دل آزور + که باشد نیازش بدان بیشتر - انوری آز ور در آز ور (با داد اعرابی) ساخته مثل رنجور (با داو اعرابی) که مبدل رنجور (بافتح واو) است مرد باش ای حیمت قانع + خاک خورای طبیعت آز ور - (۴) مخفف و اگر (حرف عطف و حرف شرط) است مثل ور نه که مخفف و اگر نه است - جهانگیری بمعنی گرمی هم آورده اما سند نداده باکسر اول - حرفهای بیهوده و پرگفتن - بازدن (ورزدن) گفته میشود و در صورت مکرر (ور ور) با لفظ کردن (ور ور کردن) گفته میشود (تک) در اصفهان نثر و ور گفته میشود. لفظ اسم صوت است.

ورا فا - (و - ر - ا) مخفف وی را بمعنی او را (شع) الغت الفرس گوید "ورا دیرا بود منجیک گفت نداند مشعبد ورا بند چون + نداند هندس مرا در و چند.

وراء ع - (و - ر - ء) اسم - (۱) جز و غیر (عا) مثال - کار فلان ورای کار شما است (۲) آنچه در پشت سر یا پیش روی کسی باشد (عل) حاجب او راء - آنچه مانع دیدن چیزهای پیش رو باشد - در عربی بمعنی نوه و چیز کلفت هم هست ریشهٔ این لفظ سامی در سنسکریت ور (ऋ) است بمعنی پوشیدن صفحهٔ و دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید.

وراثت ع - (و - ر - ا - ث - ت) اسم - ارث یافتن (عا)

ورارود **ورازرود** **ورزرود** فا - (و - ر - ا - ر - و - د) اسم - ورارود ما وراء النهر است "صحاح الفرس - جهانگیری گوید - ورارود با اول مفتوح درای ثانی مضموم و واو مجهول و ورازرود - با اول مفتوح بثانی زده و الف مفتوح بزای منقوطه زده و ورزرود - با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مکسور و رای مضموم نام ما وراء النهر است حکیم فردوسی گفته - اگر پهلوانی ندانی زبان + ورارود را ما وراء النهر خوان " گویا باخذ صحاح الفرس هم شعر نذکور فردوسی بوده - لیکن در شعر ازارود هم خوانده شده در شیدی در ذیل لفظ آزار و دگوید " و گاهی بدلالت ذخیره و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند سیب ازا یعنی سیب ما وراء النهر" از بیان رشیدی مفهوم میشود که در زمان او سیبی که از ترکستان به هندمی آوردند سیب آزا نام داشته پس لفظ آزا برای ترکستان عام بوده و در شعر ازارود باید خواند و ورارود هم ازاین جهت صحیح است که ورا بمعنی پشت سر و پیش رو فارسی هم هست و در سنسکریت هم ریشه دارد (ذیل ورار را ببینید) و ورازرود بمعنی پهلوی رود مرکب از ور بمعنی پهلو و از حرف جر و رود هم درست است و ورزرود مخفف آن.

دراز
فا ـ (دَ رَ ا ز) اسم ـ خوگ نر (تنک بازندران) ریشه را در ذیل گراز به بینید و در مازندران حرکت واو زبر ادستانی است ـ

وراغ
فا ـ (وَ رَ ا غ) اسم ـ (۱) آتش (شع) حکیم علی فرقدی ـ "آتش عشق چون شود پنهان + کو زبانم کند زبانه وراغ" ـ (۲) تابش و روشنی (شع) "این یکین بیشترین روزگاری داشتم الحق خیانک + بود حال و بالم از وی با وراغ و با فراغ" ـ در پهلوی وراگ (ا د س) بوده بمعنی شعله و در سنسکریت ورآگنی (वरआग्नि) بمعنی آتش خوب است ـ ورغ مخفف وراغ است و با برق عربی از یک ریشه است ـ صفحه یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید ـ

وراک رفزر
(وَ رَ ا ک رَ فْ زَ ر) عم ـ نام شهری است در مکزیکوی امریکا که دارای کارخانهای بافت پنبه است (ج)

ورام
فا ـ (وَ رَ ا م) اسم ـ "چیزهای سهل و سبک بود ـ حکیم ناصر خسرو نظم نموده جهان پر از خس و خاشاک و پر ورام شده است + تو را کلام همی بی ورام باید کرد ـ استاد فرخی فرماید ـ عطای او بورام است زایرانش را + گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام" ـ جهانگیری (شع) معنی شعر فرخی این است که هر کس تحفه مختصری برای ممدوح برد او عطا می کند ـ در پهلوی درامون (ا ا ا) بوده بمعنی روشنی و آسان ـ در سنسکریت ورم (वरम) بمعنی خوب است ـ

ورامین
فا ـ (وَ رَ ا م ی ن) عم ـ نام بلوکی است متعلق به تهران ایران و سابق انجا یکی از شهرهای ولایت ری بوده (ج)

ورانبر
فا ـ (وَ رَ ا ن بَ ر) اسم ـ "بمعنی آن طرف باشد مولوی معنوی فرماید ـ ناگهانی ورانبر گردون برآمدم + در خلوت وجود هویش درآمدم" ـ جهانگیری (شع) رشیدی با زاء (معجمه) آخر ضبط کرده معلوم میشود در نسخه جهانگیری نزد او چنان بوده لیکن در نسخ خطی نزد من همه با راء (مهمله) است ـ

ورپوشنه
ورپوشه
فا ـ (وَ رْ پُ و شْ نَ ه) اسم ـ "مقنعه باشد" جهانگیری ـ بظاهر لفظ مبدل برپوشنه بمعنی چادر زنان است ـ ورپوشه مخفف است یا اصل همان است (شع)

ورت
فا ـ (وَ رْ ت) اسم ـ "ورت با اول مفتوح بمعنی برهنه باشد و آن را رت نیز گویند" جهانگیری ـ تصور رشیدی این است که همان لفظ رت و واو عطف کلمه دیگر فرض شده ـ و ماخذ در ریشه ورت هم از جائی بدست نیامده پس ورت لفظی نیست ـ

ورتاج
فا ـ (وَ رْ تَ ا ج) اسم ـ "ورتاج پنیرک باشد و او گیاهی سبز است برگ او گرد بهر طرف که آفتاب رود او از آن سو گردد و عراقیان آنرا توله گویند و آفتاب پرست ـ منجیک گفت ـ مثال بندهٔ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

توگشته ام من * چو قرص آفتاب و برگ درتاج " صحاح الفرس (ط) ایضاً مولوی معنوی. سر چپ و راست می فکند نرگس از خمار * درتاج بریسارش و ریحانش بیمین. چون گل بعضی از اقسام آن سرخ رنگ است سوزنی گوید تو تاج ملک شرف بادی و اعدات * بر آتش غم سوخته باد ند چو درتاج. جهانگیری گوید " و در بعضی فرہنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است و این شعر منصور شیرازی بر این معنی دلالت میکند. شکفت در چمن آسمان بهر گوشه * هزار لاله سیراب و غنچه غناج گشاده دیده بینا ستاره چون نرگس * در آب رفته گل آفتاب چون درتاج "

وریتج
ورتج
فا- (و مـ ر ت ی ج) اسم " ورتیج سمانه باشد. زینتی گفت- ایدا ز باغ بی سرو د بارج * دنتک بکراهی می برآرد ورتیج " لغت الفرس (شع) صحاح الفرس گوید " ورتیج و ورتج سمانه باشد- لیبی گفت- دل ز عشقت سحر مطلق میکند * همچو ورتج حق یتلق میکند " ورتج مخفف ورتیج است ایضاً حکیم طرطری- گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم * همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر-

ورثة
ع- (و مـ ر مـ ث ۂ) اسم- (جمع وارث) ارث یابندگان (عا)

ورج
فا- (و مـ ر ج) اسم- (۱) قدر و مرتبه و ارزش (شع) امیر معزی- ای بورج و کامگاری ثانی اسفندیار * وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان- ایضاً سید ذوالفقار شیروانی- قطب دین اعظم اتابک شه آل سلجوق * آنکه جان راست از او وج و خرد را فرهنگ- مبدل ارج است در ریشه همان (۲) بمعنی کندن آمده و آن را ارج نیز گویند ابو نصر احمد رافعی گوید- سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور * ستمگاران ملت را بورج حیدری قاهر " جهانگیری- در شعر مذکور معنی اول هم درست در میآید اما ارج بمعنی کندن هست و همزه تبدیل بواو میشود- ایضاً درسنج (व्रश्च) در سنسکریت بمعنی تراشیدن و بریدن است-

ورخج
فا- (و مـ ر مـ خ ج) اسم- مبدل فرخج (بمعنی دوم) بمعنی زشت و پلید (شع) سوزنی- نیز روا دارد از ورخجی این شعر * گر بچنین شعر در و انستایم- ایضاً خاقانی- پیش دل شان سپهر انجم * این بوده ورخج و آن مجم- ایضاً- نام همای دولت و شهباز نصرت است * نی کرکس ورخج و نه زاغ مجم است- ریشه را در فرخج ببینید-

ورخونانسک
(و مـ ر خ و ن ا ن س ک) عم- نام سلسله کوهی است در شمال آسیا (ج)

ورخین
فا- (و مـ ر خ ی ن) اسم " جانوری است آبی که چشم ندارد و گردن دراز و باریک و دندان دراز دارد و در آب تیره و شور قرار گیرد و بهندی بوبو گویند کذا فی زفان گویا " موید الفضلا (شع)

ورد
ع- (و مـ ر د) اسم- گل گلاب (عل) در عربی بمعنی هر گل و شکوفه و زعفران و شیر و شخص دلیر و اسبی که رنگش قرمز مایل بزردی باشد هم هست باکسر اول- (۱) لفظ یا عبارت مقدسیکه کسی یک مدت

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ظ) ظبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

طولانی برای قضای حاجتی یا ثواب هر روز بخوانند (عا) (۲) مجازاً لفظی یا کاری که کسی مکرر بگوید یا بکند و بالفظ کردن گفته میشود (عا)، در عربی بمعنی تب و رسیدن به آب و عطش و بهره از آب و شتریکه بجای آب خوردن میرود و گروهی که بجای آب خوردن میرسند و گروه پرندگان هم هست.

وردون — فا. (وُ رُ دُ ن) اسم. نام زخمی است که در پشت گوش بچه پیدا میشود (آنک اصفهان)

ورده — فا. (وَ رَ دَ ه) اسم. (۱) ورده چوب کبوتربازان باشد که کبوتر را از جای بپرانند منجیک گفت. "چون مرغش از هوا بسوی ورده ۞ از معده باز تا ده ثنو دانت"۔ لغت الفرس (شع) (۲) در زبان ولایتی مازندران مرغیکه ناهای دیگرش کرک و سمانه است.

وردینج — ع. (وَ رَ دِ ی نَ ج) اسم. ورمی است که در چشم در پردهٔ ملتحمه بهم میرسد بحدی که قرنیه را بپوشد و شیخ نجیب الدین گفته. رمدی است عظیم که ورم می کند در آن سفیدی چشم بحدیکه مانع بند کردن چشم میشود و صاحب تذکرة الکحالین گفته که آن ورم دموی یا صفراوی است که در چشم بهم میرسد و شیخ الرئیس فرموده که آماس طبقهٔ ملتحمه است و سبب آن گشوده شدن رگی است باریک متصل به ملتحمه و ریختن ماده در آن و یا به پلک چشم و ورم کردن آن۔ "مجمع الجوامع (ط)

وُرّاث — ع. (وُ رّ ا ث) اسم. (جمع وارث) وارثان (عا)

وَرّاجی — فا. (وَ رّ ا جِ ی) اسم. حرفهای بیهوده و پرحرف زدن (آنک) ماخوذ از لفظ وَر بهمین معنی است

وَرّاق — ع. (وَ رّ ا ق) اسم. دارنده درهم و فروشنده کاغذ و سازندهٔ آن و نویسندهٔ کتاب (عا)

وَرّفان — فا. (وَ رّ فَ ا ن) اسم. "ورّفان شفیع بود مسعود غزنوی گفت. "داوم بده دگر نکنم جان خویشتن ۞ مدح امیر گویم و آرم به ورّفان"۔ لغت الفرس (شع) فرهنگهای بعد از لغت الفرس تمام از آن نقل کرده اند و همان شعر مذکور را هم شاهد آورده. رشیدی بعد از نقل شعر گوید "لیکن از این شعر معنی شفاعت ظاهر می شود" سراج چنین جواب داده "گاهی در کلام قدما بای موحده زاید نیز می آید چنانکه در گلستان شیخ واقع است: بی هنر را بهیچ کس مشمار۔ یعنی هیچکس مشمار در این صورت شفیع هم صحیح میشود" چون لفظ ثقیل است و به الفاظ فارسی نمی ماند بعضی آن را عربی دانسته با قاف (ورقان) ضبط کردند بعضی از نسخ لغت الفرس چنین است و در سروری و رشیدی هم اما در عربی چنین لفظ نیست. گویا ورفان (بدون تشدید) است و فارسی است و ریشه اش در سنسکریت ربهن ([illegible]) بمعنی خوب گوینده و در شعر که با تشدید آمده از باب ضرورت شعری است. جهانگیری بجای بیت غزنوی این بیت را از نسخ سکاک شاهد آورده. "دوستی چون باگنه از شوق امرزش شما ۞ دوستت را پیش تو من ورفان آورده ام"۔

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ لف) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ورزگن فا۔ (و مد ر نہ مدگ مدن) اسم "کوزۂ پرآب را گویند" جہانگیری لفظ و معنی عجیبی است۔
جہانگیری از موید نقل کردہ

ورزم فا۔ (و مد ر مدزم) اسم "آتش باشد حکیم سوزنی فرماید تیر پرتاب تو در دیدۂ بدخواہ تو باد + تا بو راستی تیرِ کج از تاب ورزم" جہانگیری (شع) ریشہ اش در سنسکرت بہراجان (भ्राजमान) بمعنی درخشان است۔

ورزیدن ورزا ورزش فا۔ (و مد ر نہ ی د مدن) مص۔ کار کردن و تخم کردن و کوشش کردن و زحمت کشیدن و خود را عادی ساختن و گوشت و حبوبات را بسیار بہم زدن تا لہ شود (عا) ورزید (امی) میورزد (مع) ورزندہ (فل) ورزیدہ (مل) بورز (مر) ورز و ورزش (اص) ورزا۔ (۱) صفت مشبہ از ورزیدن است بمعنی ورزندہ (نث و شع) (۲) گاو نر کہ در تخم کردن زمین بکار میآید (عا) در زبان ولایتی ازندران ہر گاو نر در ورزا گفتہ میشود۔ ورزش۔ (۱) ورزیدن (نث و شع) (۲) حرکت دادن اجزا و اعضای بدن بطورہای مخصوص کہ باعث قوت آنہا شود (عا) ورزہ۔ ہمان ورزاست (عا) ورز و ورزہ مجازاً بمعنی حاصل کردن کہ نتیجۂ ورزیدن است آمدہ (شع) سوزنی۔ در دگہر ورز و درم ورزی و بخشی + ہست این شیم خوب کرین نیست شیم بہ۔ نزد کف را و تو ز ورزیدن صد بار + بخشیدن در دگہر ورز و درم بہ۔ ورزیدن در پہلوی ہم ورزیدن (۱۱۴۵) بودہ در اوستا ورز (۱۶۱۴ ح) و در سنسکرت ورہ (वृह्) بودہ۔

ورس فا۔ (و مد ر س) اسم۔ (۱) "چوبی بود کہ در بینی شتر کنند۔ کذا فی التحفہ و در ادات بمعنی بند و رشتہ آمدہ و در نسخۂ میرزا ابوالفتح واو و را بہ این معنی آمدہ" سروری۔ ہیچکدام سند ندادہ و در تکلم ہم نیست (۲) در زبان ولایتی مازندران سرو را گویند۔ (۳) ع۔ نام تخمی است دوائی کہ از یمن آورند نیز نام گل آن کہ دوا است و در رنگ زعفرانی کردن پارچہ بکار آید (ط) با ضم اول "میوہ سرو کوہی است کہ بعربی ابہل گویند" سروری (ط)

ورساز فا۔ (و مد ر س سد نہ) اسم "مرد ظریف و آراستہ و نام ولایتی است۔ جلد لواسع گوید۔ تو کشیدی بجانب ورساز + لشکری انبہ و سپاہ گران۔ و ورسازہ نیز آمدہ۔ عماد گوید۔ فربہ کردی تو کون ایا ورسازہ + چون دنبۂ گوسفند در شبخازہ" رشیدی (شع)

ورستاد فا۔ (و مد ر مد س ت مد د) اسم۔ پول یا جنسی کہ شاہ یا سلطنت یا بزرگی برای مخارج سالیانہ کسی دہد کہ الفاظ دیگرش وظیفہ و مقرری و مستمری است (شع) عسجدی۔ خدایا توئی جملہ را دستگیر + ورستاد جودت زما وا مگیر۔ در سنسکرت ورش دتّ (वर्ष दत्त) بمعنی دادۂ سالیانہ است۔

ورسن فا۔ (و مد ر مد س مدن) اسم "بند و رسن باشد" جہانگیری۔ در سنسکرت ورشن (वरशन) بمعنی

رسن خوب است۔

درسین فا- (د مد ر س ی ن) اسم۔ اسم حجرالبقر است و آن سنگی است زرد رنگ که در جگر گاو یکه ریحان چراکند یافت میشود و اصح آن است که در زهرهٔ گاو یافت میگردد و گویند که آن چیزی است که در زهرهٔ آن شل رطوبت چسپنده چسپندگی زرده بیضهٔ مطبوخ یافته میشود پس نفسه در قوام زرهٔ مکلس سخت میگردد و بزودی می شکند و آن را منافع جلیله است چنانچه اگر سائیده بر جای موی سفید بعد از کندیدن آن طلا نمایند موی سیاه بروید و داء الثعلب را ببرد و چون به آب چغندر سعوط آن نمایند صرع صبیان را دفع کند و بدستور چون صاحب آن مقدار سه ربع درم در گلاب حل کرده بنوشد در این باب بی نظیر است و همچنین اگر تا سه روز متواتر بیاشامد در بقیهٔ عمر آن عود نکند۔ محیط اعظم (ط)

درشتک فا- (د مد ر- ش ت مد ک) اسم۔ کرباس که در آن دارو به بندند و در بعضی فرهنگها درشتک بتقدیم شین قا بر رار آورده اند و در نسخهٔ سروری درشک بفتح دال و شین و سکون را کیسهٔ دارو و شرک بحذف تا ر نیز آورده۔ رشیدی۔ هیچکدام ماخذ نداده که از کجا گرفته۔ در سنسکریت دستر ک (वस्त्रक) بمعنی پارچه هست که با درشترک میسازد۔

درشو (د مد ر ش مد و) اسم۔ (۱) نام پای تخت مملکت لستان اروپا است (ج) (۲) نام فلزی است مصنوعی که شبیه به نقره است (عا) چون در ابتداء فلز مذکور را از درشو (بمعنی اول) به ایران می بردند چنان نامیده شد۔

ورطه ع- (د مد ر ط ہ) اسم۔ کون و گرداب و هر زمین پست و مغاک و زمین هموار بی راه و نشان و هلاکی و هر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد و گل تنک و گل زار که چون گوسفند در آن افتد رها نشود و چاه و دراط گکتاب جمع۔ منتهی الارب (عل)

ورع ع- (د مد ر مد ع) اسم۔ پرهیزگاری و دوری از گناهها (عا) در عربی بمعنی مرد ترسو ضعیف و فقیر هم هست۔ باکسر دوم۔ مرد پرهیزگار (عل)

درغ فا- (د مد ر غ) اسم۔ (۱) "ورغ بند آب باشد فرخی گفت۔ دل بردمرا نیز که مردم نشمرد به گفتار چه سود است که ورغ آب برد" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی۔ بدانسان که شنیده بد پیش بند که از چوب و از خار درغی به بند۔ نگه کرد آن سو که بد آب و مرغ به بست از سوی ریگ یکباره درغ۔ برغ بهمین معنی که گذشت مبدل این است۔ در سنسکریت دار (वार) بمعنی آب است و غ (घ) بمعنی زدن و کشتن و خراب کردن است و معنی مجموع مانع آب است که صفت سد است۔ (۲) بمعنی نور است۔ شاعر گفته۔ گل را چه

گردنیز دارد و گلاب زن ÷ مه را چه درغ بند دار صد چراغدان" صحاح الفرس (شع)، با برق عربی از یک ریشه است صفحه ۲۶ دیباچه دوم این فرہنگ را به بینید. باضم اول و دوم مخفف دروغ است به بینید (شع)

ورغست فا. (و بر ساغ بس ت) اسم. مبدل برغست است (به بینید) (شع)

ورق ع. (و بر سا ق) اسم. یک قطعه از کاغذ (عا) "آن روی ورق را نخواندی" مثل است ورق برگشتن تغییر کردن حال و وضع (عا) مثال. حالا هرچه میتوانید میکنید اما بترسید از وقتیکه ورق برگردد. در عربی بمعنی پول نقره و برگ و شکل مدور خون و مانند آن بر زمین و هر جانور زنده و مال از قسم پول و حیوان هم هست معنی اصلیش برگ است که با ورق از یک ریشه است صفحه ۲۶ دیباچه جلد دوم این فرہنگ را به بینید. ورقه. (۱) یک ورق (عل) مخفف ورقت عربی است (۲) یک قطعه نازک از چیزی که شبیه به ورق کاغذ باشد (عا) مثال. به نجار گفتم پاره یک ورقه ازاین چوب در بیار. دراین معنی ورق عربی است با ہا زاید که علامت تشبیه و تصغیر است مثل زبانه و پایه" **ورق آفتاب**. در اصطلاح گنجفه بازان ورق که درآن صورت آفتاب نوشته باشد" بهارعجم (شع)" **ورق از سرواکردن**. انداختن ورق کم برای برآوردن ورق بیش در بازی گنجفه واصب تفدباری. مانند آن ورق که زسر واکند کسی ÷ حسنت بخرج گنجفه داد آفتاب را" بهارعجم (شع)" **ورق خام** کاغذ اصل میزان دفتر که حک و اصلاح درآن واقع نشده باشد و ازآن دیانت و خیانت آن جماعت ظاهر شود طغرا. ناوک انداز غمش زین دل ناپخته رمید ÷ چون دبیری که جفا از ورق خام کشید" بهارعجم (شع)، **ورق داغ** هندسه (عدد) که گوشه های پیشانی اوراق نویسند چنانچه با ورق کلمه ایکه پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحه اول از ورق دوم و در ہندوستان به کاپک شہرت دارد. نعمت خان عالی. دفتر لاله تمامی بورق داغ من است ÷ بادل خون شده خویش حسابی دارم" بهارعجم (شع)" **ورق سیاه کردن**. کنایه از مسوده کردن (ونوشتن) ملا طاہر غنی. ورق دوات و کاغذ همه جمع کرد نرگس ÷ که بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد" بهارعجم (عا) **کتاب دو ورقی**. فرج زن (تک)

ورقاء ع. (و بر سا ق سء) اسم. "ام ربیعه شاعره است وزن جمیله و وسط سینه را نیز گفته اند" فرہنگ وصاف (عل)

ورک فا. (و بر سا ک) اسم. "خاری است که آتش آن بغایت تیز باشد و خبازان و بریانیان به تنور بسوزند حکیم سوزنی فرماید. بی عطای ورک نفرماید ÷ که عطای کلیچه بر ورک است. پخته باشد کلیچه پیش از عید ÷ کاندرین یک دو روز روزه تنک است" جهانگیری (شع)، محیط اعظم گوید "ورک بلغت تر دین نبات خوزاب نبطی است" در عربی بمعنی سرین است و باکسر و سکون دوم و کسر اول و سکون دوم هم صحیح است.

درکاک فا۔ (دـ ر ک ـ ک) اسم "مرغی است مردارخوار بزرگتر از باز و منقار راست دارد. ابوالعباس گفت بجای مشک نبوید هیچکس سرگین ✽ بجای باز نداردهیچ کس درکاک" لغت الفرس (شع) ایضاً فرخی۔ گر نگیرد بزیر ظلش جای ✽ کمتر آید ہمای از درکاک ـ در سنسکرت کاک (काक) بمعنی کلاغ (دور ۹۲) بمعنی خوب و منتخب است۔

ورل ع۔ (و ـ ر ـ ل) اسم۔ نام قسمی از سوسمار است که دم بلند نازکی دارد (ط) ورلان و اورال و اَوْرُل جمع است۔

ورم ع۔ (و ـ ر ـ م) اسم۔ جزئی از بدن که از سطح اجزای دیگر بالاآمده باشد که لفظ فارسیش آماس است (عا)

ورنامه فا۔ (و ـ ر ـ ن ـ م ٤) اسم۔ مبدل برنامه بمعنی عنوان روی نامه (شع) فردوسی۔ چو زان نامه ورنامه برخواندند ✽ سخنهای نغزش برافشاندند۔

ورنج فا۔ (و ـ ر ـ ن ج) اسم "حریص و خداوند شره آمده حکیم سوزنی راست نظل ہای ہمایون جاہت دو بازوی زاغ ورنج ارج کردم" جهانگیری۔ در بعضی نسخ بجای ورنج فرنج است و در بعضی سه پس سند دیگر لازم است و اگر همین شعر شاهد باشد معنی حرص میدهد نه حریص۔ در پہلوی ورون (𐭥𐭫𐭭) در اوستا ورنه (varəna ـ) و در سنسکرت ورن (वरण) بمعنی خواهش ہست و شاید ہمان ریشهٔ ورنج است و در پہلوی ورنج (𐭥𐭫𐭭𐭢) بمعنی شره ہم ہست۔

ورنجن فا۔ (و ـ ر ـ ن ج ـ ن) اسم۔ مبدل برنجن است که در تکلم النگو و خلخال است۔ ورنجین نیز ہمان

ورنجین است (شع) ریشه اش دی رنجن (वि रञ्जन) بمعنی خوش کردن و رنگ (ابرق) دادن است

ورواره فا۔ (و ـ ر و ـ ر ٤) اسم۔ (مبدل برباره) بالاخانه (نث وشع) ریشه را در ضمیمه جلد اول در اول جلد جلد دوم به بینید۔ نیز احتمال این است که ریشه اش پرم پرا (परम्परा) بمعنی یکی بعد از دیگری باشد۔

ورود ع۔ (وُ ـ ر و د) مص۔ رسیدن بجائی و درآمدن (عا)

وروغ فا۔ (وُ ـ ر و غ) اسم۔ (۱) کدورت و تیرگی (شع) فخر گرگانی۔ بیا ساقی آن آب آتش فروغ ✽ که از دل برد زنگ وازجان وروغ۔ ریشه اش با درنغ یکی است به بینید۔ (۲) "بمعنی آروغ آمده" جهانگیری سند بدست نیامده لیکن تبدیل الف وهمزه به واو ممکن است۔

وریب (و ٤ ر ی ب) اسم "وریب چوبی (کج) بود۔ بوشکور گفت۔ توانی برادکار بستن فریب ✽ کزاندان همه راست بیند وریب" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی۔ بر دامن کوه اندر وریب ✽

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ٤) کسره و همزهٔ مکسوره (آ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

یکی دشت دیدم بافروزیب. ایضاً مولوی معنوی - گام پای مردم شوریده خود + هم زگام دیگران پیدا بود. یک قدم چون رُخ ز بالا تانشیب + یک قدم چون پیل رفته بر وریب این لفظ در تکلم شوشتر هست و ممکن است ماله شده از لفظ وراب عربی است که بهمین معنی است یا مبدل اُریب فارسی است که در تکلم هم هست و اشتراک در ریشه با وراب عربی از آن باب است که در صفحه تح دیباچه جلد دوم این فرهنگ نوشتم. ریشه اش در سنسکریت وی ردپ (विरुप) بمعنی برعکس درشت و تغییر کرده است.

وريد ع - (و ی د) اسم - (۱) رگ گردن و وریدان و وریدین دو رگ گردن (عل) اوردة و وُرُد جمع است (۲) نزد اطبا رگی که جنبش ندارد و آنکه جنبش دارد شریان است (ط)

وريّ ع - (و ی ی) اسم "فربه باشحم (پیه)" فرهنگ وصاف (عل)

وز فا - (و ز) اسم - (۱) آواز حشرات پردار مثل زنبور و مگس و مانند آنها و مکرر (وز وز) هم گفته میشود (عا) (۲) مجازاً کلام کسیکه آهسته و بدون وضوح ادا شود یا کلام بیهوده آهسته کسی (عا) در هر دو معنی با لفظ کردن استعمال میشود. و لفظ اسم صوت است.

وزارت ع - (و ز ا ر ت) مص - وزیر بودن (عا) (وزیر را به بینید) با فتح اول هم صحیح است
وزارت خانه - ادارهٔ یک وزیر (عا)

وزر ع - (و ز ر) اسم - گناه و بار سنگین (عا) مثال وزر و وبال کارهای فلان شاه بگردن وزیر او است که او را به آن کارها وا میداشت. اوزار جمع است.

وزراء ع - (و ز ر ا ء) اسم - (جمع وزیر) وزیرها (عا)

وزغ فا - (و ز غ) اسم - جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش غوک و قورباغه است (عا) در پهلوی وزغ (ا ح) و ذرگ (ا ح و) بوده. در اوستا وزغه (...) و در سنسکریت ورشک (वर्षाक) بمعنی آوازه خواننده در باران است که صفت قورباغه است و نام قورباغه در آن ورش بهو (वर्षाभू) بمعنی موجود باران است - در عربی وزغة بمعنی قسمی از چلپاسه است و از باب هم ریشه بودن بسیاری از الفاظ سامی است با الفاظ آریائی - صفحه تح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

وزك فا - (و ز ک) اسم "نام درختی است که آن را پده نیز گویند و آن را بتازی غرب خوانند" جهانگیری (ط)

وزن ع - (و ز ن) اسم - (۱) سنجیدن چیزی با چیزی مثل سنجیدن مقدار جسمی و سنجیدن شعر با ارکان بحر و

وزنه جزء آنها (عا) با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود. (۲) چیزی که با آن چیزی سنجیده شود مثل من و مثقال و نخود و جزء آنها (عا) (۳) مجازاً عزت و وقار (عا) (۴) سنگینی (عا) مثال. نقره مثل طلا وزن ندارد. وزنه. (۱) وزن بمعنی دوم (عا) (۲) پیمانهٔ باروت (عا)

وزیدن فا. (و ـ ز ی د ـ ن) مص. حرکت کردن هوا (عا) در پهلوی هم وزیدن (۱۱۲۹ ـ ۱۱) بوده در اوستا وز (ها ﻧﺪ) و در سنسکریت وه (वह) بمعنی بردن است و مجازاً وزیدن.

وزیر ع. (و ـ ز ی ـ ر) اسم. (۱) کسی که بزرگترین رای دهندهٔ شاه است و کارهای مملکت بامر شاه باو سپرده است و به آن صدر اعظم هم گفته می شد (عا) مثال. آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان و بزرگمهر وزیر انوشیروان بوده. (۲) کسی که بسیاری از کارهای حکومت شهر یا ولایتی از طرف حاکم به او مفوض شده (عا) مثال. در زمان ناصر الدین شاه حاکم طهران کامران میرزا الملقب به نایب السلطنه پسر شاه بوده و وزیر او صدیق الدوله (۳) یکی از چند نفر مستخدم بزرگ دولتی که اداره یک بخش از کارهای مهم دولتی با او است مثل وزیر جنگ و وزیر مالیه و رئیس همه که بمنزله صدر اعظم سابق است رئیس الوزراء گفته می شود (عا) **وزیر امور خارجه**. وزیری (بمعنی سوم) که در اداره اش تعلقات مملکت او با ممالک دیگر انجام می یابد (عا) **وزیر جنگ**. رئیس ادارهٔ کارهای جنگی یک مملکت (عا) **وزیر داخله**. رئیس ادارهٔ کارهای داخلی یک مملکت که عزل و نصب حکام ولایتها هم با او است (عا) **وزیر دربار**. وزیری است که کارهای دربار سلطنت را انجام میدهد (عا) **وزیر عدلیه**. وزیری که عدلیه های ملک در تحت ادارهٔ او است و عزل و نصب قضات عدلیه هم با او است (عا) **وزیر فوائد عامه**. وزیری که در اداره اش کارهای راجع به ترقی زمینها و عمارات و راهها و جزء آن ها انجام می گیرد (عا) **وزیر مالیه**. وزارت مالیاتهای ملک است (عا) **وزیر معارف**. رئیس ادارهٔ کارهای مدارس و تعلیم ملک است (عا) "وزیری چنین شهریاری چنان" مثل است اگرچه لفظ ظاهراً عربی است که صفت مشبهه از وزر است بمعنی حمل کنندهٔ ثقل (کار وزارت) فارسی هم هست. در پهلوی وچیر (م ﮫ) در اوستا وچیره (ﻫﺎ ﺮ ﻢ د ﻛ) بوده بمعنی حکم و فیصله و در سنسکریت ویچار (विचार) بمعنی فکر کردن است. جلد وزیری. جلد کتاب که کوچکتر از نیم ورقی باشد و طولش بیش از عرضش (عا) فرهنگستان ایران برای هر وزیری نام جدیدی وضع کرده که چنین است.

نام سابق	نام فرهنگستان	نام سابق	نام فرهنگستان
رئیس الوزراء	وزیر نخست	وزیر معارف	وزیر فرهنگ

نام سابق	نام فرهنگستان	نام سابق	نام فرهنگستان
وزیر فلاحت	وزیر کشاورزی	وزیر تجارت	وزیر بازرگانی
وزیر صناعت	وزیر پیشه و هنر	وزیر طرق	وزیر راه
وزیر عدلیه	وزیر دادگستری	وزیر مالیه	وزیر دارائی
وزیر داخله	وزیر کشور		

وزین ع ـ (و مد زای ن) اسم ـ سنگین (عل)، در عربی بمعنی دانهٔ حنظل آرد شده هم هست ـ

وژن فا ـ (و مد ژ مد ن) اسم ـ آلودگی و کثافت (شع) رضی الدین نیشابوری ـ ازان ززرق وریا گشت ظاهرت ظاهر ؛ که از نفاق درونت وژن نمیدارد ـ مبدل وسن است در سنسکرت ورجن (वजन) بمعنی ترک کردن و قابل ترک است و معنی فارسی مجاز آن است ـ

وژنگ فا ـ (و مد ژ مد ن گ) اسم ـ "توز جگری رنگ باشد که بر تلوی تیر بر پیچند ـ منصور شیرازی نظم نموده ـ پلی کمان تورا چون دشمن است سر کشی ؛ نی سهام تورا از دل عدو است وژنگ" جهانگیری (شع) سروری گوید "و در نسخهٔ میرزا (فرهنگ ابراهیمی) پیوند و آرایش جامه و پوستین باشد که آن را فرادیز نیز گویند اما در سامی پاره ای باشد که بر جامه دوزند و بعربی رقعه گویند" فرهنگ ابراهیمی معتبر نیست آنچه السامی فی الاسامی نوشته درست است اما با شعر منصور نمی سازد پس معنی دوم غلط است و در معنی اول ریشه اش در سنسکرت انگ ([illegible]) است بمعنی جزو درخت

وژول فا ـ (و مد ژ مد ل) اسم ـ "دو معنی دارد اول طعام شور بود دوم استخوان شتالنگ باشد وان را بجول و وژول نیز خوانند و بتازی کعب گویند" در معنی دوم مبدل بجول است ـ مولوی فرماید ـ گر من بدست بازی هر غم وژدلی ؛ زیرک نبودمی و خردمند دگولی ـ اما معلوم نیست معنی اول را جهانگیری از چه ماخذی نوشته ـ سروری از مؤید الفضلا بمعنی شور با نقل کرده نه طعم شور اگرچه او هم سند نداده رشیدی وژدل و وژدیدن و مشتقاتش را بمعنی تقاضا کردن و انگیختن نوشته اما شاهد نیاورده ـ

وژوه فا ـ (و مد ژ ذ ه) اسم ـ چکیدن باران باشد از سقف" جهانگیری (شع) در سنسکرت ڈی جہ (विजह) بمعنی ترک کردن است و معنی فارسی مجاز آن ـ

وژه فا ـ (و مد ژ مد ه) اسم ـ "وجب را گویند" جهانگیری ـ شاهد نداده اما مخفف و مبدل وجب بنظر می آید ـ

وس فا ـ (و مد س) اسم ـ در زبان ولایتی مازندران مبدل بس است ـ

وسادة ع ـ (و مد س مد د ه) اسم ـ بالین و متکا و بالش (ث و شع) با فتح و ضم اول هم صحیح است و سائد جمع است

وساطة ع - (و مد س مد ط مد ت) اسم - درمیان درآمدن و وسیله شدن و شفاعت کردن (عا)

وساوس ع - (و مد س مد و ٤ س) اسم - جمع وسواس است (به بینید) (عل)

وسائد ع - (و مد س مد ٤ د) اسم - (جمع وساده) بالشها و تکیه ها (عل)

وسایط ع - (و مد س مد ی ٤ ط) اسم - (جمع واسطه) درمیان درآیندگان و وسیله ها و شفیع ها (عا)

وسایل ع - (و مد س مد ی ٤ ل) اسم - جمع وسیله است (به بینید) (عا)

وستا فا - (و ٤ س ت مد) اسم - مخفف اوستا که کتاب منسوب به حضرت زردشت پیغمبر ایران قدیم است (شع)

وستی فا - (و ٤ س ت ی) اسم - بمعنی شرح و ترجمه باشد - شهاب الدین خطاط گفته - اگر داند و گرنه من بگویم * چون دلم را برد * کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان وستی * جهانگیری (شع) درسنسکریت ویس (व्यस्त) بمعنی تجزیه کردن است و معنی فارسی مجاز آن و ویسته (व्यस्त) اسم مفعول است

وُسد فا - (و ڈ س س مد د) اسم - مبدل بسد بمعنی مرجان (شع)

وسط ع - (و مد س مد ط) اسم - درمیان و میان هر چیز (عا) در عربی با سکون سین هم جائز است -

وسطی ع - (و ڈ س ط مد) اسم - (۱) مونث اوسط است بمعنی درمیان و متوسط (عل) (۲) انگشت درمیانی (عل)

وسع ع - (و ڈ س ع) اسم - طاقت و توانائی (عا) با فتح و کسر اول هم صحیح است -

وسعت ع - (و ڈ س ع مد ت) اسم - گشادی و فراخی و توانگری و طاقت (عا)

وسق ع - (و مد س ق) اسم - نام وزنی است مطابق شصت صاع (عل) اوساق جمع است -

وسم ع - (و مد س م) اسم - نشان و نشان داغ و درخت نیل (عل)

وسمه ع - (و مد س م ٤) اسم - برگ نیل که در رنگ کردن مو استعمال میشود (عا) "کس تواند گرفت دامن دولت * بزور * کوشش بی فائده است وسمه بر ابروی کور" مثل است - در عربی بمعنی درخت نیل هم هست و با کسر سین هم درست است -

وسن فا - (و مد س مد ن) اسم - (۱) آلوده و کثیف (شع) امامی هروی حضرتی کز قدر زیبد گر چه او * دامن همت بگرداند وسن - حارش کیوان و برجیس ندیم * آفتابش شمع و گردونش لگن - (۲) ع - مقدمه خواب (عل) امامی هروی - از در دولت درآمدست و گفت * بخت بیدار مرا این او وسن -

وسناد فا - (و مد س ن مد د) اسم - "وسناد و نغم بسیار بود - رودکی گفت - امروز به اقبال تو ای میر خراسان * هم نعمت و هم روی نکو دارم و وسناد" لغت الفرس (شع) درسنسکریت ویسترت (विस्तृत) بمعنی پهن کرده شده ریشه است -

وسنی فا - (و مس ن ی) اسم - مردی که دو زن دارد آن زنان یکدیگر را وسنی و بنانج خوانند عسجدی گفت دو ستانم همه مانندهٔ وسنی شده اند ٭ همه زان است که با من نه درم ماند و نه زر٭ لغت الفرس (شع) این لفظ در تکلم خراسان و مازندران هست و در تکلم عام هم هست - ریشه لفظ در سنسکریت پتنی (सपत्नी) است که پ تبدیل به واو شده و با سین جاعوض کرده و تا حذف شده.

وسواس، وسواسی ع - (و مس و مس) اسم - (۱) احتیاط و پروای بیجای زیاد در بجا آوردن چیزی خصوص در بجا آوری کارهای دینی (عا) مثال - مادر فلان در اعمال دین وسواسی غریبی است و احمد شاه قاجار وسواس جراثیم گرفته بود - وسواسی - کسیکه وسواس دارد (عا) (۲) ترغیب به بدی دادن شیطان انسان را (عل) در این معنی با کسر اول هم صحیح است - در عربی بمعنی مرض اختلال ذهن و بدی و چیز بیهوده که در ذهن خطور کند هم هست.

وسوسه ع - (و مس و مس ه) مص - ترغیب به بدی دادن شیطان و جز آن کسی را (عا)

وسه فا - (و مس ه) اسم - (۱) چوب دستی (شع) سوزنی - روز و شبان بگنبد سیمین نشان زدیم ٭ هر ساعتی ز وسه سیمین یکی ستون (۲) قدرت و زور (شع) سوزنی - بوسه سرکوب دشمن را ٭ من بکوبم اگر تو را وسه نیست - در مصرع اول بمعنی اول و در دوم بمعنی دوم و ممکن است در دوم هم بمعنی اول باشد در سنسکریت وش (वश) بمعنی قدرت هست و چوب دستی مجاز آن.

وسیط ع - (و مس ی ط) اسم - میانجی دو دشمن و وسیط در گروهی کسی است که در میان گروه در رتبه بالاتر و در نسب شریف تر باشد (عل)

وسیع ع - (و مس ی ع) اسم - گشاد و فراخ (عا)

وسیله ع - (و مس ی ل ه) اسم - سبب و دوستا و یز و آنچه باعث تقرب نزد کسی شود (عا) در عربی به معنی رتبه و منزلت نزد شاه هم هست وسیل و وسایل و وسل جمع است.

وش فا - (و مش) اسم - (۱) شبیه و مانند مثل حوروش (نث و شع) ریشه اش در سنسکریت وت (वत्) بهمین معنی است تا و شین حروف متقفی است و بهم تبدیل میشوند (۲) خوب و خوش و سره (شع) حکیم سنائی - باد اگرچه وش آمد و دلکش ٭ بر حدث بگذرد نباشد وش - ایضاً شاه و اعی عشق بود ار کنج پنهان نی اشل ٭ نقد خود را کرده است وش از ازل - ریشه اش در اوستا وس (‎) در سنسکریت وش (वश) است بمعنی خواهش و معنی فارسی مجاز آن است (۳) مبدل فش است بمعنی کاکل و طرهٔ دستار (شع) فش را به بینید (۴) نام شهری بوده از ترکستان که پارچه ابریشمی لطیف در آنجا بافته می شد (اج) فردوسی - جهان بستد از بت پرستان

هند + به تیغی که باشد چو وشی برند. در ضرورت شعری شین نشده وشده.

وشاح ا (و ٤ ش ـ ح) اسم. گلو بند (عل)، با کسر اول هم صحیح است وشائح جمع است.

وشاق تر. (و ٤ ش ـ ق) اسم. غلام بچه و خادم (نث و شع) سعدی. نماند از وشاقان گردن فراز + کسی در قفای ملک جز ایاز.

وشانی فا. (و ـ ش ـ ن ى) اسم "درم ده هفت را گویند و آن را شیانی نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید. هر کو رهیش گشت چو من بنده از آن پس + از علم و هنر باشد دنیار و وشانیش" جهانگیری. در شعر مذکور شیانی هم ممکن است و سند دیگری بدست نیامده.

وشایة ع. (و ٤ ش ـ ى ـ ت) مص "سعایت و نمیمه (سخن چینی) باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشت
وشتن فا. (و ـ ش ت) اسم. (۱) خوب و خوش (شع) مولوی معنوی. گفت ریشت شد سفید از حال گشت + خوی زشت تو نگردیداست وشت. وش بهمین معنی گذشت و مخفف این لفظ است. در پهلوی هم وشت (۱ و ص ۳) بمعنی خوب بوده (۲) رقص و وشتن بمعنی رقصیدن (شع) شاه قاسم انوار. یارم ز در در آمد وشتن کنید وشتن + این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن. در پهلوی هم وشت (۱ و ص ۳) بمعنی رقص بوده. وشت و وشتن (مص)، باقی مشتقات ندارد. این معنی مجاز از اول است.

وشر ع. (و ـ ش ر) اسم "رد شن و تیک و تیز کردن دندان باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشرک (و ـ ش ر ک) اسم. ورشتک را ببینید.

وشک ع. (و ـ ش ک) اسم "شتاب باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشکرده فا. (و ٤ ش ک ر د ٤) اسم "آنکس را گویند که در کارها نیک تجربه کند و در عاقبت آن اندیشد پس در آن کار شروع کند و بعضی گفته اند آنکس باشد که کارها بجد کند و چست و چالاک باشد و در سامی بضم واو و کسر کاف و فتح دال بنظر رسیده و بعربی وشکرده را شیحان گویند بوزن ریحان و در ادات بکسر واو با جد و توش و توان باشد و بفتح واو چست و ساخته باشد و بدین نیز آمده" سروری (شع) چون مولف سامی میدانی مرد بسیار فاضلی بوده ضبط او صحیح است و یک لفظ است و معنی شیحان عربی است که غیور و پیش بین باشد در سنسکریت وش کرتا (वशकर्ता) بمعنی موثر در دیگران و زیرک است. جهانگیری این لفظ را ضبط نکرده بلکه واشکرده را بمعنی چست و چالاک آورده اما شاهد نیاورده.

وشکل فا. (و ـ ش ک ـ ل) اسم "وشکل گوسپند. کذا فی فرهنگ فخر قواس" موید (شع)

وشکله فا. (و ـ ش ک ـ ل ٤) اسم "دانهٔ انگور باشد. کذا فی المؤید" سروری. موید شاهد نداده.

وشکنه فا - (و مد ش مد ک ن ه) اسم "عورت (نوکر) مرد باشد اما در ادات بوزن مدرسه آمده و بمعنی باجد و توش و توان نیز آمده" سروری او از موید الفضلا نقل کرده هیچکدام شاهد نیاورده - چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش سند لازم است. رشیدی گوید "و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته اند ظاهرا صحیح شنگه است بحذف واو چنانکه گذشت"

وشکول فا - (و ه ش ک ه ل) اسم - مبدل بشکول است بمعنی چالاک و چست (شع)

وشکین ع - (و مد ش ک ی ن) اسم "نوعی از جدری است که سبز رنگ و در آن خطوط سفید باشد" مجمع الجوامع (ط)

وشم فا - (و مد ش م) اسم - بخار خصوصا بخاری که در ایام باران در هوا دیده میشود که الفاظ دیگرش مه و نزم است (شع) فردوسی. دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون * ز روشن دهانش جهان تیره گون - در سنسکریت اوشم (उष्म) بمعنی بخار است و شاید در فارسی هم با ضم اول است. با ضم اول "بلغت تکابن و دیلم اسم سمانی (کرک) است" محیط اعظم (ط) بوسلیک - در جنب علو همت چرخ * مانده وشم پیش چرغ است

وشمگیر نام یا لقب پدر قابوس پادشاه آل زیار شمال ایران است و ایشان معاصر غزنویان بودند حکیم زجاجی سمرقندی در باب گنبد قابوس که مدفن قابوس شاه است گفته - در آنجا که بد گنبد نامدار * شهنشاه بن وشمگیر سوار - گاهی ابن را حذف کرده به او قابوس وشمگیر گویند چنانچه سنائی گفته. فقه خوان لیک در جهنم جا * همچو قابوس وشمگیر مباش - (عل)

وشمک فا - (و مد ش م مد ک) اسم "پا افزار چرمین باشد" جهانگیری - او از سروری نقل کرده و او از موید الفضلا چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش سند لازم است - در سنسکریت اوشمک (उष्मक) و اوشنک (उष्णक) بمعنی گرمی دهنده است که صفت کفش است.

وشنگ فا - (و مد ش مد ن گ) اسم "دو معنی دارد اول میل آهنی را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه بر آرند یکی از شعرا گفته. گر بری دست سوی نان دانت * در فراخی و گاه نعمت تنگ - بکنی هر دو چشم خویش از بخل * همچو حلاج دانه را بوشنگ - دوم خرمن خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن باشد" جهانگیری معنی اول را از سروری نقل کرده اما او شعر داده و شاعر هم مجهول است - ماخذ معنی دوم معلوم نیست الفاظی که در تکلم نیست بدون سند قبول کردن مشکل است اگرچه در معنی اول در سنسکریت وینک (व्यञ्जनक) بمعنی جدا کننده موجود است.

وشی فا - (و مد ش ی ه) اسم "وشی سرخ بود" خسروی گفت - روی وشی دار کن به وشی ساغر * باغ که

کن چگونه وشی دار است». لغت الفرس (شع)، در سنسکرت وشی (वशी) بمعنی براق و روشن است و معنی فارسی مجاز آن باسکون دوم. عو. نقش کردن پارچه برنگهای مختلف (عل)

وشیقه — ع. (و ـ ش ی ق ه) اسم. «گوشت قدید را گویند» فرهنگ وصاف (عل)

وشینه — فا. (و ـ ش ی ن ه) اسم. «وشینه بوزن قرینه جوشن باشد کذا فی المؤید و در ادات بسین آمده» سروری (شع)، جهانگیری این شعر را از استاد مرزبان پارسی شاهد آورده. «تیر را از وشینه بگذاری ✽ همچو خیاط سوزن از وشی». در سنسکرت وسن (वसन) لباس و لباس پوشیدن است

وصال — ع. (و ـ ص ـ ل) اسم. (۱) باهم پیوستن و وصل دائمی (عا)، (۲) «در اصطلاح سالکان وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سراً وجهراً» کشف اللغات (عل)

وصایا — ع. (و ـ ص ـ ی ـ ا) اسم. جمع وصیت است (به بینید) (عا)

وصایة — ع. (و ـ ص ـ ی ـ ت) مص. وصیت (به بینید) (عل)، با فتح اول هم صحیح است.

وصّاف — ع. (و ـ ص ص ـ ف) اسم. (۱) وصف کننده و صفت چیزی را بیان کننده و داننده وصف (عل)، (۲) نام کتابی است در تاریخ سلسلهٔ چنگیز خان مغول که در آخر قرن هفتم هجری در ایران در سلطنت غازان خان چنگیزی نوشته شده و از بهترین کتب ادب فارسی است. مولف آن عبدالله ابن فضل الله شیرازی است که چون برای شاه قصه های تاریخی می گفت ملقب به وصاف الحضرة بوده و نام کتاب او در دیباچه اش تجزیة الامصار و تجزیة الاعصار است که بغلط بلقب مولفش وصاف مشهور است (عل)

وصّال — ع. (و ـ ص ص ـ ل) اسم. کسیکه دو چیز را باهم وصل کند و پینه زننده و پینه دوز (عا). وصالی وصله و پینه زدن و پینه دوزی (عا)

وصف — ع. (و ـ ص ف) مص. صفت و بیان کردن صفت و ستودن (عا)

وصل **وصلت** **وصلة** — ع. (و ـ ص ل) مص. (۱) پیوستن چیزی به چیزی مقابل قطع (عا)، با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود. (۲) «بندگاه اندام الجمع اوصال» جواهر اللغة (ط) (۳) رسیدن عاشق بمعشوق و رسیدن دوست بدوست مقابل هجر (عا)، امثال. (۱) «وعده وصل چون شود نزدیک ✽ آتش شوق تیز تر گردد» (۲) «تو برای وصل کردن آمدی ✽ نی برای فصل کردن آمدی».

«و نزد صوفیان وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی است و آن تحقق است باسماء الله تعالی و قیل وصل آن را گویند که لمحهٔ از وجدا نشود. زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در همه حال با او باشد

و واصل آن را گویند که از خود رسته و بخدا پیوسته باشد و متخلق به اخلاق الله و موصوف گشته باشد و ولی نام و نشان شد چنانکه قطره شد دریا و گردد (کشف اللغات (عل) **حرف وصل**. در علم قافیه نام حرفی است که بلا واسطه بعد از حرف روی آید مثل حرف یا از زاید در رنجیده و خندیده و مثل حرف یا در منی و تنی. بعد از وصل ممکن است خروج و مزید و نایره بیاید (ذیل لفظ نایره را به بینید (عل) **همزهٔ وصل**. الف متحرک اول کلمه است که در وصل شدن آخر کلمهٔ قبل به آن همزه ساقط میشود مثل این شعر حافظ. سپهر در خوش اکنون زند که ماه آمد به جهان بکام دل اکنون رسد که شاه آمد. که همزهٔ اکنون در هر دو مصرع در خواندن و تقطیع ساقط شده (عل) در فارسی هر همزهٔ اول کلمه وصل است که ممکن است در شعر ساقط شود لیکن در عربی بعضی از همزه های اول کلمه قطع است مقابل وصل که در هیچ حال ساقط نمی شود مثل همزهٔ باب افعال **وصلت** بستگی خانواده با شخصی یا خانواده یا شخص دیگر بزن گرفتن یا دادن (عا) مثال. خانوادهٔ شاهی ایران با خانوادهٔ شاهی مصر وصلت کردند. در عربی بمعنی یک پیوستن است. **وصله**. تکه پارچه یا کاغذ یا جزو آنها که بجای پارهٔ لباس یا کتاب یا جزو آنها زده شود که لفظ فارسیش پینه است (عا) با لفظ زدن و کردن و نمودن گفته میشود. لفظ مخفف وصلة بمعنی یکبا پیوستن عربی است. **وصلهٔ ناهمرنگ**. (۱) پینه ایکه همرنگ انچه بر آن پینه زده شده نباشد (عا) (۲) کسیکه با او وصلت شده از خانواده وصلت کننده پست تر باشد یا کسیکه از جنس گروهی که در آن داخل شده نباشد (عا) **وصله بردار نبودن**. (۱) لباس و جزو آن که زیاد کهنه یا پاره شده باشد و نشود آن را پینه زد (عا) (۲) خراب شدن کار بطوریکه اصلاح پذیر نه باشد (عا)

وصمت ع. (و. ص. م. ت) اسم. سستی و عیب و ننگ (عل)

وصول ع. (و. ص. و. ل) مص. رسیدن (عا)

وصیف ع. (و. ص. ی. ف) اسم. پسریکه نزدیک بلوغ نرسیده (عل) وصفا جمع است. **وصیفه** مؤنث

وصیفه است و وصایف جمع آن (عل)

وصیّ ع. (و. ص. ی. ی) اسم. کسیکه شخصی او را معین کرده باشد که بعد از مردنش کارهایش را انجام دهد (عا) چون حضرت علیؑ وصی پیغمبرؐ بوده بلفظ وصی تنها آن حضرت اراده میشود. اوصیا جمع است.

وصیّت ع. (و. ص. ی. ی. ت) اسم. (۱) تعیین کردن کسی راههای انجام کارهای بعد از مردن خود را و نوشته آن وصیت نامه است (عا) (۲) تعیین کردن وصی (وصی را به بینید) در عربی بمعنی اندرز هم هست.

وضح ع. (و. ض. ح) اسم. شیخ الرئیس فرموده که بهق ابیض است. مجمع الجوامع (ط)

وضع ع. (و. ض. ع) مص. (۱) طرز و روش و هیئت و حالت (عا) مثال. فلان سرش برهنه بود

وضیعت و یکتا پیرهن با آن وضع از خانه بیرون آمد - اوضاع جمع است (۲) لفظی را برای معنی ای معین گذاردن (عل) (۳) نهادن (عل) **وضع حمل** - زائیدن زن بچه را (عا) **وضیعت** - همان وضع بمعنی اول (عا) در عربی وضع معانی بسیار دیگری دارد از آن جمله است کم کردن بر غریم چیزی از یافتنی و دولیت نهادن نزد کسی و نهادن زن محجر را از سر و در آخر طرد ابتدای حیض آبستن گردیدن زن و تیز رفتن ناقه و زیان زده گردیدن مردم در تجارت و خوار ساختن نفس خود را و ناکس و دون مرتبه گردانیدن.

وضوء ع - (وِ ضُ ءْ) اسم - نزد فرقه سنی اسلام شستن رو و دو دست تا آرنج و شستن دو پا و مسح

وضو سر برای نماز و نزد فرقه شیعه بجای شستن دو پا مسح آن ها (عا) در عربی بمعنی لطیف و پاک شدن هم هست - وضو مخفف وضوء است (عا)

وضوح ع - (وُ ضُ و ح) مص - آشکار اشدن و پیدا شدن و پیدا و آشکارا (عا)

وضیع ع - (وَ ضِ ی ع) اسم - مردم پست و فرومایه (عل) در عربی بمعنی امانت هم هست.

وطاء ع - (وِ طَ ا ءْ) اسم "موضع پست زمین که بسیار در پستی نباشد و آشکارا را نیز گویند" فرهنگ وصاف (عل)

وطات ع - (وَ طْ ءَ ت) اسم "گرفتاری شدید" فرهنگ وصاف (عل)

وطر ع - (وَ طَ ر) اسم - حاجت و نیاز (عل)

وطن ع - (وَ طَ ن) اسم - جای ماندن طولانی شخص خواه در آن زائیده شده باشد یا نه (عا) اوطان جمع است - امثال - (۱) "نه در غربت دلم شاد و نه روئی بر وطن دارم + الهی بخت برگردی از این طالع که من دارم" (۲) "بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت + بسکه ماندم بغریبی وطن از یادم رفت" (۳) "از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد + از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد" اکنون در ایران بجای لفظ وطن بیشتر میهن را که بمعنی خانه بوده استعمال کنند و لفظ دیگرش زاد بوم است - **وطن گاه** - بمعنی مطلق نشستنگاه نیز آمده - نظامی در سکندر نامه در مقام رسیدن و والی انجاز در پیش سکندر گوید - "نوازش گری را به او راه داد + بنزدیک تختش وطن گاه داد" غرامض سخن (شع)

وطواط ع - (وَ طْ وَ ا ط) اسم - شب پره و آدم کم عقل و لقب یک شاعر فارسی در قرن ششم هجری (عل)

وطی (وَ طْ ی) اسم - جماع کردن (عا) لفظ مبدل وطاء (وَ طْ ءْ) عربی است که بمعانی زمین نشیب میان زمین های بلند و سپردن چیزی را زیر پای و آماده کردن و نرم و آسان کردن هم هست.

وظیفه ع - (وَ ظِ ی فَ ه) اسم - (۱) کاری که انجام آن بر کسی از جهت مزد یا مذهب یا اخلاق واجب

وظایف باشد (عا) مثال - "وظیفه هر کس خدمت به وطن است" نظام وظیفه - لشکری که از افراد اهل وطن

به این طور ترتیب داده میشود که هر جوانی باشرایط مخصوص دو سه سال در اداره لشکری علم جنگ می آموزد تا در موقع جنگ برای حفظ وطن خود بجنگد (عا) (۲) قسمی از روزی سالیانه بوده که دولت به دعاگویان میداده (عا) وظایف جمع است.

وعد وعود وعدة ع. (و - ع د) مص. وعده و نوید گفتن به کسی که کاری برای او بکند (عل) بیشتر وعد در وعدهٔ خوب و وعید در بد استعمال میشود. وعود جمع است. **صادق الوعد** کسیکه به وعدهٔ خود وفا میکند (عل)
ع. (و - ع دَ) اسم. قول دادن به کسی که کاری برای او بکند (عا) باکردن و دادن و نمودن و شدن استعمال میشود. امثال. (۱) «وعدهٔ وصل چون شود نزدیک + آتش شوق تیزتر گردد»
(۲) «مرد پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ + چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد» **وعده خلاف**. کسیکه بوعدهٔ خود وفا نکند (عا). **وعدهٔ شب در میان**. وعده ایکه امروز کنند و فردا او فا نمایند. میرزا صائب. «برامید وعدهٔ شب درمیان زلف او + روزگاری شد که روز از کیسه ما میرود» بهار عجم (شع)

وعظ ع. (و - ع ظ) مص. (۱) پند دادن و پند (عا) (۲) بیان کردن واعظ بیشتر بالای منبر حکایات اخلاقی و مطالب فلسفی و تاریخهای دینی را برای اصلاح اخلاق و استحکام دین شنوندگان در جوع ایشان بخدا (عا). «بر سیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنین بر سنگ» مثل است.

وعل وعول ع. (و - ع ل) اسم. پناه و چاره و بکسر دوم مرد قوی و بز کوهی» فرهنگ دصاف (عل). وعل با سکون دوم بمعنی تشریف هم هست و وعول جمع آن.

وعید ع. (و - ع ی د) اسم. گفتن به کسی که بدی به او خواهد رسانید که لفظ دیگرش تهدید است (عا) مثال با وجود آن همه وعد و وعید آخر فلان فرمان مرا نبرد.

وغ فا. (و - غ) آواز سگ و مکرر (وغوغ) هم همان است (عا) در عربی وغوغ آواز قورباغه است. لفظ اسم صوت است.

وغا ع. (و - غ ا) اسم. شور و غوغا و جنگ (زنث و شع) در عربی با یار آخر منقلب به الف (وغی) است نیز با سکون دوم و یار آخر (وغی)

وغد ع. (و - غ د) اسم «وغد احمق باشد و اوغاد جمع آن است» فرهنگ دصاف (عل)

وغستن فا. (و - غ س ت ن) مص. نظاهر و آشکارا کردن (شع) جهانگیری برای مثال عبارتی از طبقات خواجه عبدالله انصاری آورده که در آن این جزو است «وغستن این طریق (تصوف) در طبقهٔ ثانی (صوفیان) بیشتر بود» ایضاً در همان کتاب در جای دیگر گفته «جنید گفت که ما این علم (تصوف) در

سرد ابها دخانه ها گفتیم بهان شبلی آمد آن را بر سر منبر برد بر خلق بوغست به تشنیع" دغت امی)، دغسته (ل)، لفظ مذکور از ولایت هرات است. در سنسکریت وی کرش (विकृष्) بمعنی بیرون کشیدن است.

دغیش فا. (د سد غ ی ش) اسم" دغیش انبوه باشد. رودکی گفت. مذ درم دارند کاونده دغیش است + واندوه دغیش من از آن جعد دغیش است" لغت الفرس (شع)، ایضاً اسدی. بر راغ نشان نیستان دغیش + یله شیر هر سو اندازه بیش. ایضاً سوزنی. جو خط دست عطا بخش تو بزیبائی + کدام جعد مسلسل کدام زلف دغیش. در سنسکریت ورگشه (वर्गश) بمعنی گروه گروه است مرکب از دو لفظ (वर्ग و श)

وفاء **وفا** ع. (و سد ف سد ء) اسم. (۱) بجا آوردن وعده وعهد (عا) (۲) به آخر رساندن دوستی وخیانت نکردن بدوست (عا) امثال. (۱) "وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی" (۲) "وفا مجوی زکس در زمن نمی شنوی + بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا می باش" وفاداری. وفا کردن (عا)

وفات ع. (و سد ف سد ت) اسم. مردن ومرگ (عا)، وفیات جمع است.

وفاد **وفادت** ع. (و ٤ ف سد د) اسم" وفاد ووفادت بکسر واو وارد شدن وقرب ونزدیکی پادشاه ویزباشد" فرهنگ وصاف (عل)

وفاق ع. (و ٤ ف سد ق) اسم. موافق بودن وسازش داشتن باهم (عل)

وفد ع. (و سد ف د) اسم. (۱) (جمع وافد) گروهی که نزد بزرگی فرستاده شده باشند (عل) (۲) فرستادن گروهی را نزد بزرگی (عل) (۳) "ورود ومهمان شدن ونزول در جائی ووفود مثله" فرهنگ وصاف (عل)

وفق ع. (و سد ف ق) مطابق وموافق وبرابر بودن (عا) مثال. شما باید بر وفق خواهش پدرتان رفتار کنید. بکسر اول غلط مشهور است.

وفود ع. (و ط ف سو د) اسم. (۱) گروهائی که نزد بزرگی فرستاده شوند (عل) (۲) فرستاده شدن گروهی نزد بزرگی (عل) در معنی اول جمع وفد ودر دوم مصدر است.

وفور ع. (و ط ف سو ر) اسم. بسیاری مال ووافر بودن چیزی (عا)

وقاحت ع. (و سد ق سد ح سد ت) مص. بی حیائی وبی شرمی در بجا آوردن کارهای بد (عل)

وقار ع. (و سد ق سد ر) اسم. سنگینی وحلم وبزرگی شخص (عا) باکسر اول غلط مشهور است.

وقاع ع. (و ٤ ق سد ع) مص. مجامعت (عل)، در عربی بمعنی جنگ هم هست.

وقاف ع. (و ٤ ق سد ف) اسم" موافقت باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وقایة ع. (و ٤ ق سد ی سد ت) اسم. نگاهداشتن وآنچه بدان چیزی نگاهداشته شود (عل)

(سد) فتحه وهمزه مفتوحه (ط) ضمه وهمزه مضمومه (٤) کسره وهمزه مکسوره (سد) آ (سو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

وقایع ع - (و - ق - ی - ع) اسم - واقعه و خبرها (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی جمع وقیعه است بمعنی فتنه و قتل و وقائع العرب بمعنی ایام جنگ عرب است - **وقایع نگار** - (۱) وقایع نگاری یک شغل دولتی بوده در ایام سلطنت قجر برای کسیکه بعضی از اخبار تاریخی را برای دولت جمع می کرده (عا) (۲) نویسنده خبرها (عا)

وقت ع - (و - ق - ت) اسم - زمان و روزگار و هنگام (عا) مثال - (۱) «وقت ضرورت چو نماند گریز + دست بگیرد سر شمشیر تیز» (۲) «وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی» **وقت گل نی** - جمله ایست که در شوخی یا غضب در جواب کی گفتن کسی گفته میشود بمعنی هیچوقت برای اینکه نی گل نمی دهد (تک)، **وقت فرق گرگ و میش** - صبح زود که تازه تاریکی کم شده و بشود از دور گرگ و میش را از هم تمیز داد - (نث و شع) «**وقت و ساعت** - بواو عطف - چیزی است از عالم گهڑیال که اوقات و ساعت روز و شب بدان معلوم کنند و در عرف هند آن را گهڑیال فرنگی خوانند محسن تاثیر - چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد + که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود - میرزا رفیع واعظ قزوینی - فکری این وقت و ساعتهای مینا کار چند + چه کهن این وقت و ساعت تا بغفلت نگذرد» بهار عجم» لفظ مذکور متروک شده بجای آن لفظ ساعت استعمال میشود -

وقدت ع - (و - ق - د - ت) اسم «شدت گرمی را گویند» فرهنگ وصاف (عل)

وقر ع - (و - ق - ر) اسم - بردباری و حلم و وقار و تمکین (عا) در عربی بمعنی سنگینی گوش و سنگین کردن گوش و شکافتن استخوان هم هست و باکسر اول بارخر و استر چنانکه وسق بار شتر است و مقدار وقر چهل صاع است.

وقع ع - (و - ق - ع) مص - آبرو و عزت نزد بزرگی (عا) در عربی بر این معانی «جای بلند و سرکوه و سختی گرما و بجنگ در انداختن و سخن از هر جنس در انداختن و تیز کردن مردم را به سخن کارد و شمشیر را بفسان زدن و چکش زدن بر چیزی» هم هست -

وقعه ع - (و - ق - ع - ه) اسم - آسیب و آسیب کارزار (عل)، باکسر اول در عربی هیئت افتادن -

وقف ع - (و - ق - ف) اسم - (۱) حبس کردن مالی برای همیشه که منفعت آن به شخص یا اشخاص معین برسد یا در کار معینی صرف شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - مثال - فلان ده خود را برای فلان مدرسه وقف کرد (۲) مالی که حبس شده و منفعتش در مصارف معینی خرج میشود (عا) مثال - فلان آخوند مال وقف مسجد را خودش میخورد - اوقاف جمع است «فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد + که می حرام ولی به ز مال اوقاف است» مثل است - (۳) ساکن کردن حرف آخر متحرک لفظ عربی در تلفظ (عا) مثال - در قرآن خواندن تنها لفظ آخر آیه را باید وقف کرد - (۴) در علم عروض نام زحافی است

وقفه

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

و آن ساکن کردن حرف هفتم متحرک رکن است مثل مفعولات (با سکون تار) از مفعولات (با ضم تار) و رکن دارای زحاف وقف را موقوف گویند (عل) (۵) توقف کردن و بجا ماندن (عل)، وقفه نیز همان است. (۶) واقف شدن و مطلع شدن (عل)، در عربی بمعنی انگوی عاج و سپر که دورش آهن یا شاخ باشد نیز هست.

وقاد ع - (و - ق ـ د) اسم - بسیار روشن و ذهن وقاد ذهن تند (عل)،

وقه (و ـ ق ق ۀ) اسم - محرف وُقیه است که وزنی است (ترک فارس)

وقواق ع - (و ـ ق و ـ ق) اسم " بدل و نام درختی است و بعضی گفته اند نام جائی است" منتخب اللغه (عل)، نام درخت افسانه ایست که میوه اش مثل انسان حرف میزند - خاقانی گوید - بسی نماند که برج در زمین خلق ٭ سخن سرای شود چون درخت وقواق.

وقور ع - (و ـ ق ـ ر) اسم - شخص سنگین و بردبار و باوقار (عل)، مذکر و مؤنث در آن یکسان است.

وقوع ع - (و ق ـ ع) مص - پیدا شدن و ثابت گردیدن و واقع شدن چیزی (عا) در عربی بمعانی فروخفتن شتر و بزانو درآمدن ستور و فراگرفتن بهار زمین را و فرود آمدن مرغ از هوا بر زمین یا بر درخت هم هست.

وقوف ع - (و ق ـ ف) اسم - (۱) ایستادن (عل)، (۲) دانستن و شعور (عل)،

وقیح ع - (و ـ ق ی ح) اسم - بی شرم در بجا آوردن کارهای بد (عل)،

وقیع ع - (و ـ ق ی ع) اسم - بلند و رفیع (عل)،

وقیعه ع - (و ـ ق ی ع ـ ت) اسم - فتنه و قتل (عل)، وقایع جمع است.

وقیّه ع - (و ق ی ی ـ ت) اسم " از اوزان مشهور اوقیه است که آن را وقیّه نیز گویند و اوقیه بنا بر آنچه در صحاح و قاموس مذکور است یک استار و دو بخش از سه بخش یک استار و در ذخیره و جوامع زنجانی مذکور است که اوقیه بحساب مثقال هفت مثقال و نیم است و بحساب درهم ده درم و پنج بخش از هفت بخش یک درم است و عمدهٔ اطبار متاخرین نفیس الدین در مبحث قولنج از شرح اسباب و علامات موافق این ذکر کرده " رساله مقادیر (ط) اوقیه را به بینید - اکنون در شیراز از وقیه پنج سیر است و در عراق عرب قریب هفت سیر.

وک فا - (و ـ ک) اسم - در زبان ولایتی مازندران غورباقه که الفاظ دیگرش بک و زغ و غوک است و در سنسکریت بهک (भैक) است.

وکالت ع - (و ک ـ ل ـ ت) اسم - وکیل شدن و بجای کسی کار او را انجام دادن (عا) در عربی

بمعنی تفویض کردن و اعتماد کردن هم هست۔

وکر ع - (و ـَ ک ر) اسم "آشیان طایر" فرهنگ وصاف (عل)،

وکاف ع - (و ـَ ک ک ـَ ف) اسم "معارضه کننده و عیب دارنده و بسیار قطره چکنده و گناه کننده باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وکلاء ع - (و ـُ ک ـَ ل ـَ ء) اسم - (جمع وکیل) کسانیکه بجای دیگران کار انجام دهند (عا)

وکید ع - (و ـَ ک ی د) اسم "موثق عقد و قصد کننده و تاکید کننده و قایم باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وکیل ع - (و ـَ ک ی ل) اسم - (۱) کسیکه انجام کار شرعی یا قانونی یا جز آن کسی به او واگذار شده و از آن جمله است وکیل مجلس شورای ملی که قانون سازی و سیاست گروهی از اهل ملک به او واگذار میشود (عا) (۲) نگاهبان و در این معنی یکی از نامهای خدا است (عل)، (۳) در صاحب منصبان داخلی یک فوج لشکر نام رتبه ایست بالاتر از سپاهی و وکیل باشی بالاتر از وکیل است (عا)

ول فا - (و ـَ ل) اسم - (۱) ترک و رها (عا) بالفظ کردن و دادن و شدن گفته میشود (تک)، در سنسکرت ول (वल) بمعنی رفتن است و معنی فارسی مجاز از آن و معنی دوم مجاز اول است که بیهوده قابل ترک است۔ (۲) بیهوده (تک) **ول انگار** - کسی که در حق مردم حرفهای بیهوده میزند (تک)، **ول خرج** - کسیکه خرجهای بیجا میکند (تک)، **ول گرد** - کسیکه کاری کند و بیهوده میگردد (تک)، **ول گفتن** - حرفهای بیهوده گفتن (تک)، این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی نیامده و هنوز راه به نثر و نظم هم نیافته۔ جهانگیری گوید - "ول با اول مکسور شکوفه را گویند عموماً و شکوفه انگور را خوانند خصوصاً و آن را بتازی فقاح الکرم خوانند" در چند زبان ولایتی ایران وُل (با ضم اول) مبدل گل (با ضم اول) است و شکوفه هم گل است و با کسر اول نوشتن جهانگیری اشتباه است۔ بابا طاهر عریان در زبان ولایتی همدان شعر گفته و در آن ول را بجای گل استعمال کرده شعر این است پسلسل زلف بر رو ریته دیری + ول و سنبل بهم آمیته دیری - پریشان چون کری آن تار زلفان بهر تاری دلی آو یته داری۔ ریته و دیری و آمیته و آویته مبدل و مخفف ریخته و داری و آمیخته و آویخته است در بسیاری از الفاظ فارسی که در اول شان گاف است مثل گرد و گردیدن و گرز و گریختن در پهلوی واو است و سنسکریت بجای گاف واو بوده۔ **وُلغونه** - مبدل گلگونه (شع)، ول با فتح واو در زبان ولایتی مازندران بمعنی کج است۔

ولا فا - (و ـَ ل ـَ) اسم - وقت و زمان و روزگار (نث و شع)، این لفظ در منشآت ادبی بسیار استعمال میشود۔ در سنسکرت هم ولا (वेला) بوده۔

ولاء ع - (و ل ـ ء) اسم - دوستی کردن بهمدیگر دیاری کردن بهمدیگر (ط) با فتح اول - دوستی وصداقت وقرابت ونزدیکی ومیراث بندهٔ آزاد کرده (ط)

ولات ع - (و ل ـ ت) اسم - (جمع والی) حاکمهای ولایتها (عا)

ولادت ع - (و ل ـ د ـ ت) مص - زائیدن (عا) در عربی بمعنی روئیدن گیاه هم هست.

ولاده فا - (و ل ـ د ه) اسم " بادریسه باشد یعنی آن چیز مدور که در کردوک کنند منع ریسمان را بعربی فلکه گویند" سروری - چون شاهد نداده خودش مسئول آن است.

ولادی وستک (و ـ ل ـ دی و ـ س ت ک) عم - نام بندری است در آسیای روس - (ج)

ولانه فا - (و ـ ل ـ ن ه) اسم مخفف والانه بمعنی زخم است (والانه را به بینید) (شع) موید الفضلا این لفظ را بدون شاهد از زفان گویا نقل کرده.

ولایت ع - (و ل ـ ی ـ ت) اسم - (۱) بخدا رسیدن بنده (عا) شاه ولایت لقب حضرت علیؑ است (عا) (۲) حصه‌ای از یک مملکت (عا) (۳) حصه‌ای از ملک که در آن بیش از یک شهر نباشد واگر دارای بیش از یک شهر باشد ایالت است (عا) مثال - اصفهان یک ولایت ایران است وخراسان یک ایالت آن با فتح اول هم صحیح است وولایات جمع است - در عربی بمعانی متکفل کاری شدن ودوستی وتصرف وحکومت هم هست - در فارسی واردوی هند بمعنی ایران وفرنگستان است جهت این است که ایام سلطنت ایرانیها در هند ایشان ایران را ولایت (خود) می گفتند وکم کم لفظ ولایت برای ایران علم شد وتاکنون هست وایرانی را ولایتی میگویند وچون انگلیسها بر هند مسلط شدند به آنها هم ولایتی گفتند وار وپا را ولایت - با فتح اول در عربی یاری کردن ویاری.

وُلت (و ـ ل ت) اسم - تر از سنجیدن قوه برق است (عا) این لفظ (Volt) انگلیسی است.

ورلج فا - (و ـ ل ـ ج) اسم " ورلج با اول وثانی مفتوح وبا اول مفتوح وثانی زده نام جانوری است شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچک تر باشد وآن را ورتیج وورشم وبودنه نیز خوانند وبتازی سلوی خوانند. امیر خسرو فرماید - پخته بسی مرغ بهرگونه طرز * از ورلج وتیهو ودراج وچرز - مولانا مطهر کرنی در هجو اسب خود گفته - جوزه راماند اگر جوزه بود در ته زین * ورلج راماند اگر ورلج بود آخور زاد " سراج - احتمال میدهم در مطهر ورنج (با نون) باشد که تحفه بمعنی گنجشک ضبط کرده ولیکن تحفه شاهد نداده ولفظ ورلج در شعر امیر خسرو آمده پس اگر در شعر مطهر هم همان باشد بهتر است

ولد ع - (و ـ ل ـ د) اسم - پسر (عا) در عربی برای دختر هم گفته میشود وبرای تثنیه وجمع هم وبا سکون لام هم وبا کسر اول وسکون لام وضم اول وسکون دوم هم صحیح است واولاد جمع است " الولد سر ابیه" فرزند راز پدر است (مثل است - ولدالزنا فا - (۱) فرزندیکه بحرام پیدا شده باشد (عا) (۲) کرم شب تاب که گویند

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـَا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بطلوع سہیل میمیرد۔ شاعر گفته. ولدالزنا است حاسد منم آنکه طالع من ٭ ولدالزنا کش آمد چو ستاره یمانی۔

ولدان ع۔ (و ل د ا ن) اسم (جمع ولید) مولودها و بچها و بندگان (عل)

ولرم فا۔ (و م ل ر م) اسم۔ نیم گرم و تنها در آب (آب ولرم) گفته میشود (تک اصفهان)

ولسو فا۔ (و م ل س و) اسم۔ گردیدن زیاد بیهوده (تک اصفهان) بالفظ زدن گفته میشود۔

ولع ع۔ (و ل ع) اسم۔ شوق زیاد و حرص و آز (عا)

ولگا (و ل گ ا) عم۔ نام بلندترین رودخانهٔ اروپا است که در روسیه جاری است و به بحر خزر میریزد (ج)

ولنگ فا۔ (و ل ن گ) اسم۔ باز و گشاده و با لفظ واز مبدل باز (ولنگ و واز) گفته میشود (تک)

ولو فا۔ (و ل و) اسم۔ منتشر و پراکنده (تک)

ولوج ع۔ (و ل و ج) مص۔ درآمدن و داخل شدن (نث و شع)

ولود ع۔ (و ل و د) اسم۔ جاندار بسیار زاینده (عل) در عربی گوسفند بسیار زاینده است۔

ولوله ع۔ (و ل و ل ه) مص۔ شور و غوغا و بانگ و فریاد (عا) در عربی بمعنی ویل و وا ویلا گفتن هم هست

وله ع۔ (و ل ه) اسم۔ حیرانی و سرگشتگی از اندوه یا ترس یا خوشی (عا) در عربی بمعنی ترس هم هست۔ بعضی فرهنگها وله با از ایدر بمعنی خشم و خشمگین نوشته اند که اشتباه است همان لفظ عربی است بمعنی سرگشتگی۔

ولی (و ل ی) (۱) مخفف ولیکن اماله شدهٔ لفظ ولکن عربی است بمعنی واما (عا) مثال۔ من میخواستم کار شما را انجام دهم ولی مداخلهٔ شما نگذاشت۔ اگرچه لفظ ولکن مرکب از واو عطف و لکن حرف اضراب است در فارسی لفظ ولی و ولیک گاهی یک لفظ بمعنی لکن تصور شده واو عطف پیش از آن میآید مثل این شعر انوری۔ خواجه اسفندیار میداند ٭ که به تنگم ز چرخ روئین تن۔ من نه سهرابم و ولی با من ٭ رستمی میکند دی و بهمن۔ (۲) مخفف ولی با تشدید یا عربی است (با تمام معانی) به بینید (عا) ولیعهد۔ کسیکه از طرف پادشاهی معین شده است که بعد از او شاه شود (عا) ولی در لفظ مذکور بمعنی دوم است و معنی ولی عهد کسیکه در عهد بعد از پادشاه متولی و متصرف در کارهای سلطنت میشود۔ یا از پادشاه اجازهٔ تصرف در کارهای عهد خود یافته. ولی نعمت. کسیکه نعمت بسیار یا روزی به دیگری دهد ولی نعمت او است (عا) مخفف از ولی (مشدد) بمعنی اول است و معنی یاری کننده به نعمت۔

ولیک (و ل ی ک) مخفف ولیکن اماله شدهٔ لفظ ولکن عربی است بمعنی واما (عا) ولی بمعنی اول را به بینید۔

ولیکن اماله شده از لفظ ولکن عربی است که مرکب از واو عطف و حرف اضراب است بمعنی واما (عا)

ولیمه ع - (و ہ ل ی م ہ) اسم - غذائی که برای جمعی مهمان پخته شود (عل)

ولین فا - (و ہ ل ی ن) اسم - نام جوششی است وآن را داد و بریون نیز نامند " جهانگیری (ط) و اونام هندی آن است ولفظ عربیش ثو باد رسنسکریت ولی (वलि) بمعنی چین وشکن پوست بدن است -

ولینگتن (و ہ ل ی ن گ ت ہ ن) عم - نام پای تخت جزیرهٔ نیوزیلاند است (ج)

ولی ع - (و ہ ل ی ی) اسم - دراصل بمعنی نزدیک است ودراین معانی حقیقت شده (۱) دوست ویاری کننده (عل)، ولی النعم - ولی نعمت (عل)، (۲) کسیکه حق تصرف درکارهای دیگری داشته باشد ولی اوست مثل ولی بچه (عا)، (۳) آزادکنندهٔ بنده و بندهٔ آزادکرده ولی هم هستند (عل)، (۴) کسیکه بخدا رسیده (عا)، (۵) نزد فرقهٔ شیعه اسلام جانشین روحانی پیغمبر که علیؑ واولاداو باشند (عا)، اولیا رجمع است درهرپنج معنی (۶) تنها و بالفظ دیگر نام ولقب مردان اسلام است مثل ولی خان وولی الدین وولی الله وولی الدوله (عا)، درعربی بمعنی همسایه وپسر عموهم هست -

ومیض ع - (و ہ م ی ض) اسم " لامع ودرخشنده باشد " فرهنگ وصاف (عل)

ون فا - (و ہ ن) اسم - (۱) درشهروانند را خوانند - منوچهری درصفت اسب گفته - یوزجستی زنگ نعلی گرگ پوی غرم تک + هرچه آهو دوی روباه حیله گوروں " جهانگیری - بمناسبت اینکه درشعر برای هر یک از حیوانها صفتی ذکر شده برای گورهم دن (بادال) آمده که بمعنی خرامیدن بانشاط است - پس شاهد دیگر باید لفظ ون را ببینیم (۲) بن که میوه کوچک خوراکی است (ط) (۳) درزبان ولایتی مازندران درخت زبان گنجشک (۴) نزدمنجمین خطا ده هزار سال یک دن است ومدت بقای عالم نزد ایشان سی صد هزار دن است (نث) ون درمعنی مذکور اززبان خطائی است نه فارسی لیکن چون منجمین ایران موهومات نجومی خودرا کافی ندانسته مفروضات نجومی اهل خطا راهم گرفتند لفظ مذکور درکتب زیج وهیئت ونجوم ما آمده لهذا ضبط کردم -

ونج فا - (و ہ ن ج) اسم " ونج دغر وبه خایه باشد - منجیک گفت - عجب آید مرا زتوگاهی + چون کشی آن گران دوخایه ونج " صحاح الفرس (شع) سروری ازتحفه نقل کند که بمعنی گنجشک هم هست اما شاهد نداده - در معنی غرریشه اش وی انج (व्यच्) بمعنی وسعت یافتن است " ونج بااول وثانی مفتوح سرم دناخوش باشد حکیم سنائی فرماید - سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب + وزستانه درنجنبد چون ونج باشد گدای " جهانگیری (شع)، درسنسکریت ونچ (वञ्च) بمعنی فریب دادن است ومعنی فارسی مجازآن -

ونجنک فا - (و ہ ن ج ہ ن ہ ک) اسم " ونجنک شاهسفرم درریحان) بود - خسروی گفت - ونجنک راهی نمونه کند + زیرهامون بزلف ونجنکی " لغت الفرس (ط) درسنسکریت ویجن (व्यञ्जन)

بمعنی خورش و ویجنک (व्यञ्जन) بمعنی خورش ساز است چون ریحان با نان خورده میشود۔

وند فا۔ (و ہ ن د) کلمۂ نسبت است که به آخر اسما ملحق میشود مثل آوند مخفف آب وند بمعنی ظرف منسوب به آب که بعد در هر ظرف استعمال شده و مثل خداوند (به بیبنید) و مثل پولادوند یعنی در سختی مانند فولاد چنانچه خسرو گوید: رتفت تیغ تو پولادوندر وئین تن * بروی خاک چو ارزیز در گداز شود۔ انث رشع) در سنسکریت وت (वत्) بوده۔

ونده فا۔ (و ہ ن د ہ) اسم "تره تیزک باشد و آن را بتازی جرجیر خوانند" جهانگیری (ط) در سنسکریت وندر (वन्द्) بمعنی داد و بیشه است۔

وندیداد فا۔ (و ہ ن د ی د ا د) اسم۔ نام جزو سوم از پنج جزو کتاب اوستا است که کتاب دینی زرتشتیان است و در آن قوانین دینی ذکر شده (عل) در اوستا وی۔ دئو۔ داته (ایا سر۔ ویدیوداد۔ وسیدیو) ضد دیو داد (قانون ضد دیو) بوده۔ در پهلوی جو یددیو داد (...) شده۔ نام چهار جزو دیگر یسنا و ویسپرد و ویشت و خورده اوستا است۔

ونر (و ہ ن ر) اعم۔ نام دریاچه ایست در جنوب مملکت سویدن اروپا۔ این دریاچه و دریاچه ونررا با نهری متصل به دریای بالتیک کرده اند (ج)

ونزوئلا (و ہ ن ز ہ ئ ل ا) اعم۔ نام مملکت جمهوری در امریکای جنوبی است که پای تخت یکی بوگوتا و دیگری کاراکاس است (ج)

ونک فا۔ (و ہ ن ک) اسم "نوعی از گربه کبود باشد که دم ندارد و آن را بتازی وبر خوانند" جهانگیری۔ شاید نیا ورده و ماخذش هم بدست نیامد لیکن در سنسکریت ونیک (वन्यक) بمعنی جنگلی هست۔

ونکوور (و ہ ن ک و و ر) اعم۔ نام یکی از بزرگترین بنادر مغرب امریکای شمالی است نیز نام جزیره ایست در آن (ج)

ونگ فا۔ (و ہ ن گ) اسم۔ (۱) نادار و فقیر (شع) سوزنی۔ زین شعر شاعران را گرود یقین که من * از هزل وجد توانگرم از زر و سیم ونگ۔ ایضاً۔ منت پذیر باشی منت نهنده نی * گرنو غنی شوند بر دزی هزار ونگ۔ ایضاً۔ ما از شمار آدمیانیم تنگدست * کز معصیت توانگر داز طاعتیم ونگ۔ در سنسکریت بهنگ (भङ्ग) بمعنی شکستن است و معنی فارسی مجاز آن در پهلوی ونگ یا ریه (۱۱ ۲ ۱ ...) بهمین معنی بوده۔ (۲) "دبنی گدا" نیز آمده منصور شیرازی گوید۔ نهال باغ جلال تو را است گرد و ن برگ * زکوٰة گنج عطای تو را است قارون ونگ" سروری (شع) مجاز از معنی اول است۔ (۳) در مازندران و خراسان مخفف و مبدل بانگ (آواز) است۔ در سنسکریت

دانگ (ا بمعنی وا) ماخوذ از داک ([Devanagari]) بمعنی خوشه از دن است. جهانگیری معنی دیگران را رکیما دکرید نوشته بنا شاهد نیاورده و سراج احتمال درستی داده و گرچه مصحف کرده است که معنی ونگ را با کاف تازی است دچون کاف تازی و کاف فارسی دررسم الخط قدیم یک طور نوشته می شد این گونه تصحیفات رو داده. باکسراول. اذا انکار آ چه گو طوری روا شود که مخاطب نفهمد وکرر زونک وونک نیز همان است و در مقام تحقیر متکلم گفته میشود وونیک، ونک وونیکه همان است.

ونگنوی (و ـ ن گ ـ ن ـ و ی) اعم. نام شهری است در جزیره شمالی نیوزیلاند که مرکز پرورش حیوانات شیرده است (ج)

ونگ فا. (و ـ ن ـ گ) اسم. دنگ سر خوشه انگور بود که بدان آب همی خورد. فرخی گفت. شاد باش و دو چشم دشمن تو + سال و ماه از گریستن چو ونگ. لغت الفرس (شع) درسنسکریت ون (वन) بمعنی آب هم هست وانگ (अंग) بمعنی جزء بمعنی مجموع جزء آب دهنده. ایضا سوزنی. نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او + گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ. فرهنگ ابراهیمی و موید الفضلا وجهانگیری معنی ونگ را آ دنگ نوشته‌اند تحفه بمعنی تاک و وفائی سرتاک بریده آورده لیکن ماخذ همان لغت الفرس است و اصح همان است.

ونی ع. (و ـ ن ی) اسم. تعب کشیدن وسست شدن و واگذاردن وترک دادن و بالا زدن آستین ونی صفت مشبهه همین لغت است. فرهنگ دصاف (عل)

ونیس (و ـ ن ی س) اعم. نام بندری است در مملکت ایطالیای اروپا (ج)

وور فا. (و ـ و ـ ر) اسم. آوازی که مانند ادای لفظ وور از دهن باشد مانند آواز گلوله تفنگ ذکر ام کرر ومشدد (وّر و وّور) هم گفته میشود. لفظ اسم صوت است.

وول وول فا. (و ـ ول و ـ ول) اسم. جنبیدن وخزیدن (تک اصفهان) با تلفظ کردن گفته میشود. درسنسکریت ول (वल) بمعنی جنبیدن است.

وه فا. (و ـ ه) کلمه تحسین است بمعنی آفرین وخوب وخوش (نش وشع) مکرر (وه وه) هم میاید ودر تکلم مبدل آن به ده به گفته میشود. در اوستا ده ([illegible]) ودرسنسکریت وس (वस) بوه بمعنی درخشیدن ودوست داشتن. وه مخفف واه است یا این مزید آن. واه را به بینید.

وهاد ع. (و ـ ه ـ ا ـ د) اسم. جمع وهدة زمینهای پست ونشیب (عل)

وهر (و ـ ه ـ ر) اعم. در شاهنامه نام ملکی بوده که گوید. ز چین وز سقلاب واز هند و وهر + همه گنج داران گیرنده شهر (ج)

وهشت فا. (و ـ ه ـ ش ـ ت) اسم. نام روز چهارم از پنجه وزدیده است (نش وشع) در اسامی فی الاسامی

نام روز مذکور و ششم (با خا) رستم است و در شرح بیست باب ملا مظفر ششم (با ها) هوم (در ساقی نام چهار روز دیگر اهنود - اشتود (با تا) اسفندمذ، هشتویش است و در بیست باب در دوم بجای تارزن است در مهذب الاسما مثل ساقی است بجز دوم که مثل بیست باب است. پنجم ورز دیده و اسفندمذ را به بینید.

دهل فا- (د ه ل) اسم «درخت کاج را گویند» جهانگیری. در فرهنگهای دیگر یافته نشد.

دهلة ع- (د ه ل ه) اسم- مرتبه و دفعه و بار (عا) مثال- این اول دهله است که من خطا کردم باید به بخشید. این معنی مخصوص فارسی است و در عربی لقیته اول دهلة بمعنی اول چیزی که دیدم او بود میباشد و دهل و دهلة بمعنی ترس هم هست.

وهم ع- (و ه م) اسم- (۱) ترس (عا) مثال شب اگر در اطاق تاریک بروم وهم مرا میگیرد- این معنی مخصوص فارسی است (۲) قوه واهمه (عل)، واهمه را به بینید- (۳) چیزی که بدون اراده در خاطر آید (عل) (۴) حکم مرجوح که مقابل ظن است- توضیح اینکه اگر کسی مثلاً آتش را در خاطر آورد تصور آتش است و اگر احتمال کمی بدهد که آتش نزدیک او موجود است وهم آتش است و اگر بودن و نبودن آتش در اعتقاد او مساوی باشد شک است و اگر احتمال بودن قوی تر است ظن است و اگر به بیند دود از پشت دیوار برخاسته علم الیقین به آتش پیدا می کند و اگر برود پشت دیوار آتش را بچشم خود به بیند عین الیقین پیدا می کند (عل)، در عربی بمعنی تصور و راه پیمودن و مرد بزرگ و شتر ذلول هم هست

وهن ع- (و ه ن) اسم- (۱) سستی و ناتوانی (عل)، (۲) تحقیر و ذلت (عا) این معنی مخصوص فارسی است (۳) «وردی است که در استخوان و آنچه متصل بدان است بهم رسد بسبب ضربه یا سقط بدون آنکه تفرق اتصال واقع شود» مجمع الجوامع (ط)

وهنگ فا- (و ه ن گ) اسم «وهنگ بر وزن درنگ به سه معنی آمده اول حلقه چوبین که بر بار بندند شاعر گوید- چون بردن کرد از دبزد و هنگ ÷ در زمان درکشید محکم تنگ- دویم تخمی باشد که زنان بجای فربهی خورند عظیم نرم بود و لعاب باز دهد چون بزرقطونا- سیوم دم آب باشد که باز خورند کذا فی المؤید» سروری- از معنی اول «حلقه چوبین که بر بار بندند» چیزی مفهوم نمی شود و از این جهت رشیدی چنین آورده «حلقه چوبین که بربار زنند» آورده و مقصودش قسمی از کنده است که بپای مقصران زنند و باشعر همان میماند- در سنسکریت ده ([illegible]) بمعنی بردن و انگ ([illegible]) بمعنی عضو است و معنی مجموع بردن و عضو است که صفت کنده است که پا را با خودمی برد- معنی دوم در فرهنگهای دیگر یافته نشده اما ریشه اش بهو ([illegible]) بسیار و بزرگ و انگ ([illegible]) بدن است که صفت تخم مذکور است در فربه کردن بدن و برای معنی سوم هم شاهد لازم است- در سنسکریت دهک ([illegible])

بمعنی برنده و جاری شونده صفت آب است.

وهاب ع- (و - هـ - ا - ب) اسم. (۱) بسیار بخشنده (عل)، (۲) یکی از نامهای خداست و عبدالوهاب یکی از نامهای مردان اسلام است. - وهابه. وهاب (عل) تا مبالغه است نه تانیث. - **وهابی**: نام فرقه ایست از اسلام که موسس آن عبدالوهاب نام از اهل بصره در قریب یک قرن قبل بوده و اول در نجد عربستان ظاهر شد و عبدالعزیز بن سعود که اکنون ملک نجد و حجازات از آن فرقه است (عا). **مثل وهابی بودن**: تاراج کننده و فاپنده چیزها بودن (عا)، چون وهابیهای نجد حصه ای از عراق خصوص کربلا را گرفته بودند آن لفظ پیدا شد.

وهاج ع- (و - هـ - ا - ج) اسم. افروخته و درخشان (عل)، در مراسلات دوستانه فارسی بیشتر با مزاج (مزاج وهاج) استعمال میشود.

وی فا- (و - ی) اسم. (۱) ضمیر غایب است مترادف او و آن (عا) در تکلم ایران کم میآید و در تکلم توران بسیار آید (۲) مخفف وای است که در مقام اظهار اندوه ادا میشود (رشع)، شعر- نزد من یاد می کنی نه دلم شاد میکنی ٭ هر بیداد میکنی وی از این شوخی تو وی. - (۳) مقدار بود چنانکه اگر سوداگری دو مثل خرید سود کند گویند که دو وی کفایت نموده. حکیم نزاری قهستانی گفته. گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من ٭ گو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی «جهانگیری (رشع)، چون جهانگیری بسیاری از الفاظ توران و افغانستان را گرفته از سیاق عبارتش مفهوم می شود لفظ مذکور در استعمال توران هست و در خراسان هم بوده که نزاری استعمال کرده و همان لفظ وی بمعنی اول است و معنی ده وی ده آن (ده برابر آن) است (۴) نام رودخانه ایست در ولایت ویلز بریطانیا که از شمال آن جاری شده در آبنای بریستل میریزد (ج) در این معنی فارسی نیست. - وی و ویک در عربی کلمه تعجب است. - باضم اول. مخفف و مبدل وای کلمه اظهار اندوه است (زن) نزاری از زبان زنی گوید: بحیرت گفت زال مولع زر ٭ که وی وی جان مادر جان مادر.

ویار فا- (و - ی - ا - ر) اسم. هم خوردن دل و قی و هوس خوراکهای مخصوص که برای زن آبستن خصوص در اوایل آبستنی دست میدهد و لفظ دیگرش تاسه است (عا) گویا مبدل لفظ بیار مخفف بیاور است.

ویانه (و - ی - ا - ن - ه) علم. نام شهر پای تخت اطریش اروپا است (ج)

ویحک ع- (و - ی - ح - ک) لفظ مرکب از ویح کلمه ترحم و تعجب و مدح و کاف خطاب است. - (عل)

وید فا- (و - ی - د) اسم. نام کتاب دینی هندوها است که در زبان سنسکریت است (عا) نام کتاب مذکور

ویدا در سنسکریت و هندی وید (वेद) است بمعنی دانائی و چون زبان اردو پیدا شد که خطش را از فارسی گرفته آن را وید (با یا) نوشتند اما تاکنون یا رخوانده نمی شود و همان تلفظ سنسکریت

(عل) از زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر. (اسم) اسم (می)، ماضی (مع) مضارع

(و ﺉ د) است. چون ایرانیها از رسم الخط اُردو خبر نداشتند واو را مفتوح و یا را هم تلفظ کردند توضیح آنکه مسلمانان هند بعد از ساختن زبان اُردو از زبان فارسی و هندی ان را در خط فارسی نوشتند اما اشتباهاتی کردند از آن جمله این که بجای زیر یا ر نوشتند مثل تیل بمعنی روغن که تِل (ت ﺉ ل) تلفظ میشود و جائی که حرف یا ر بوده حذف کردند مثل تِل بمعنی کنجد که تیل (ت ی ل) تلفظ میشود. کتاب وید هندوها چار حصه دارد اول رِک وید (ऋग्वेदः) است که در آن ادعیه و تاریخ و فلسفه است دوم یجُر وید (यजुर्वेदः) است که در آن احکام و حالات قربانی های دینی است. سوم سام وید (सामवेदः) که در آن تنها ادعیه است. چهارم ادهُروید (अथर्ववेदः) است که در آن علوم نجوم و جنگ و طلسمات و اسلحه است. شمس فخری در معیار جمالی وید (با کسر واو) را بمعنی گم و ناپیدا نوشته و از خود شعر برای شاهد ساخته که معتبر نیست و عجب این است که ویدا را بهمان معنی آورده اما با فتح واو و برای شاهد آن شعری از خود ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خود را گمراه کرده گمان این است که او لفظ هویدا را مرکب از دو لفظ «ه» و «ویدا» فهمیده و معنی ویدا را ناپیدا یا معنی هویدا پیدا باشد. مولف بی سواد برهان برسم خودش که تمام احتمالات تلفظی یک کلمه را امید بد برای زبان فارسی بیچاره هزارها الفاظ و معانی غلط درست کرده لفظ گم را گم (بمقابل بسیار) هم خوانده و برای لفظ وید معنی گم و کم هردو را نوشته و معانی عقص و چاره را هم اضافه کرده. ویدا را به بینید.

ویدا فا. (و ی د ا) اسم. «ویدا» یعنی کم و ناقص. دقیقی گفته. امیرا از برای مدحت تو ❊ شده عمر عزیزم زود ویدا» صحاح الفرس (شع) در سنسکریت وی دها (विधा) بمعنی گذاشتن است و معنی فارسی مجاز آن در اوستا هم وی دا (𐬬𐬌𐬛𐬁 ف) بهمان معنی سنسکریت هم آمده.

ویدیدن فا. (و ی د ی د ن) مص. «چاره جستن» مؤید. شاهد بدست نیامده اگر بدست آید شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

ویر فا. (و ی ر) اسم. (۱) خرد و فهم و یاد و قیاس (نش و شع) ناصرخسرو. خوش خوش فرود باید خوردت روزگار ❊ موش زمانه را تو لُی ای بی خبر پنیر. زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او ❊ منیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر. ایضاً عنصری. بویژه نباید کس را بزرگ همت او ❊ که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر. ایضاً مجد همگر. چه افتاد ای عزیزان مر شما را ❊ که شد یکبارگی تان یادمن از ویر. در پهلوی هم ویر (ﺍ ﺪ) بوده در سنسکریت ور (वर) بمعنی بهترین و انتخاب شده و خرد و فهم بهترین قوه انسانی است در اوستا هم وره (𐬬𐬀𐬭𐬀 ف) قریب بهمان معنی است. (۲) آواز گنجشک و مانند آن و با لفظ جیر (جیر و ویر) گفته میشود و مجازاً آواز ناله کسی که در فشار و سختی افتاده باشد و در آن هم با لفظ جیر گفته میشود و از باب تشبیه به همان آواز گنجشک است (تک) سنائی آن را تنها در شعر آورده که گوید. ای جوان زیر چرخ پیر مباش ❊ یا ز دو دانش و در

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

زجیر مباش. یا بردن شو زچرخ چون مردان + ورنه باوای وای دو دیر مباش. لفظ اسم صوت است.

ویران ویرانه فا - (و ی ر ـا ن) اسم. جای خراب (عا) ویرانه نیز همان است "بلبل به باغ و جغد بویرانه ساختند + هرکس بقدر همت خود خانه ساختند" مثل است. ریشه اش در سنسکریت پُران (पुराण) بمعنی کهنه است که در اصل پُرا نَوَ (पुरा नव) بمعنی سابق نو بوده.

ویره فا - (و ی ر ه) اسم" درختی را گویند که ساقه نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بر درخت بپیچیده بالا رود چون بیاره کدو و خربزه و عشقه پیچان" جهانگیری. موید بمعنی درخت خربزه آورده. هیچکدام شاهد نیاورده و در فرهنگهای دیگر هم یافته نشد.

ویزا ویزه (و ی ز ـا) اسم. امضا کردن مامور دولت تذکره کسی را و امضای مذکور (عا) این لفظ (visa) فرانسوی است و بمعنی مطلق امضا. ویزه همان ویزا است.

ویزر (و ی ز ر) عم. نام رودخانه ایست درالمان اروپا که بدریای شمال میریزد (ج)

ویزگ پتم (و ی ز گ ـا - پ ـا ت ـا م) عم. نام شهری است در مشرق هندوستان (ج)

ویژه فا - (و ی ژ ه) اسم. خصوص و مخصوص و بی غش و تمام (نث و شع) فردوسی - زما بر همه پادشاهان درود + بویژه که عدلش بود تار و پود. ایضاً - مرازین همه ویژه اندوه تو است + که بیدار دل بادی و تن درست. ایضاً - بفرمود تا لو ذرآمد بپیش + ابا ویژگان و بزرگان خویش. ایضاً اسدی - صدوسی شتر ویژه اشه زرزر + غلافش ز دیبا نگارش گهر. ایضاً مسعود سعد - ویژه می کهنه کش که گشت گیتی جوان + دل چو سبک شد زعشق بخواه رطل گران. ریشه اش در سنسکریت وی شش (विशेष) است بمعنی تمام و مخصوص مرکب از وی (वि) بمعنی بدون و شش (शेष) بمعنی باقی.

ویس ویسه فا - (و ی س) عم" ویس بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بی نقطه نام معشوقه رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و قصه ویس و رامین را فخرالدین گرگانی منظوم کرده و هرکس نسبت دهند خطا است. وقتی در تهنیت زفاف ملک زاده گفته ام - تهمتن شد بر تهمینه واسا بر سعد + رد تنگ زیست به اسکندر و با رامین ویس. و بفتح واو نیز آمده چنانکه مولوی گفته - بوی رامین میرسد بر جان ویس + بوی جان میآید از سلطان اویس. ویس را ویسه و رام را رامین نیز گفته اند چنانکه در حرف را نیز گذشت. شیخ نظامی از قول شیرین گفته - اگر لختی زتندی رام گردم + چو ویسه در جهان بدنام گردم. کنایت شیخ را فخر گرگانی در این ابیات تصریح و توضیح کرده - در آورده بویسه دست رامین + چو زرین طوق اندر سرو سیمین. اگر باران بآن هر دو سمن بر + بباریدی نکردی سینه شان تر. به تیرش خسته شد ویس گلندام + وزان خستن برآمد هر دو را

کام. د (دلیہ) نام پدر پیران نیز بوده" ناصری (شع)، دلیہ شاہنامہ برادر پشنگ دعوی افراسیاب تورانی است و در اوستا ویسکہ (حا ...) بوده. **ویس قونسول** نایب قونسول (عا) قونسول را ببینید این لفظ انگریزی (... consul) فرانسوی است و ویس (vice) مزید مقدم است بمعنی نایب و تالی.

ویسپرد فا. (وی س پ ر د) عم. نام جزء دوم از پنج جزء اوستا کتاب مقدس زردشتیان است و در آن ادعیہ و نماز با بمعبودان است و نامهای چهار جزء دیگر اینها است. یسنا. ونديداد. خورده اوستا (ع ل). در اوستا ویسپہ رتو (حا ...) بوده بمعنی تمام ردان (تمام بزرگان معبود)

ویستولا (وی س ت و ل ا) عم. نام رودخانہ ایست در مملکت لہستان (ج)

ویسکی (وی س ک ی) اسم. نام یک قسم مسکر مایع (نوشابہ) فرنگی است (عا) این لفظ (whisky) انگلیسی است.

ویسوویس (وی س و و ی س) عم. نام کوه بزرگ آتش فشان است در ایطالیای اروپا. ہمیشہ دود و شعلہ از آن کوه بیرون می آید. تقریب ہزار و ہشتصد سال قبل ہمین کوه آتش فشانی کرده روی دو شہر را پوشانده بود یکی از آن دو شہر پامپی است کہ اکنون خاکستر و سنگ را از روی آن برداشتہ اند و یکی از آثار قدیمہ قابل تماشا است (ج)

ویغ فا. (وی غ) اسم. جیغ دیا ہمان (جیغ و ویغ) گفتہ میشود (تک) لفظ اسم صوت است.

ویک (و ی ک) اسم. ویک یعنی ویحک و چنان پندارم کہ ہر دو تازیند لیکن ویک متصل است. رودکی گفت
خشمش آمد ش و ہم آنکہ گفت ویک خواست کو را برکند از دیده کیک" لغت الفرس. ویحک و ویک ہر دو تازی است اول در مقام ترحم و تعجب و مدح استعمال میشود و دوم مرکب از وی و کاف خطاب است و در مقام ترحم و نفرین ہر دو استعمال میشود. در شعر رودکی بمعنی وای بر تو است و در این شعر فردوسی ہر دو معنی ممکن است سخن گفتن خوب و کردار نیک ... نگر و کہن تا جہان است ویک. در باب شعر رودکی ذیل کیک را ببینید. احتمال میدہم لفظ ویک (د ی ک) با دال اول است بمعنی وای و افسوس اغلب الفاظی کہ رودکی و قدمای دیگر استعمال کرده اند در سنسکریت ریشہ واضح دارد و در آن دھیک (धिक्) بمعنی وای و افسوس است و دال دوم سنسکریت کہ مرکب از دال و یک نیم ہا است در فارسی تبدیل بہ دال تنہا شده است.

ویکتوریا (و ی ک ت و ر ی ا) عم. نام شہری است در جزیره ونکور در مغرب امریکای شمالی (ج)

ویکتوریا استیت (و ی ک ت و ر ی ا - ا س ت ی ت) عم. نام یکی از ہفت حصہ اقلیم اوستراليا است (ج)

ویکتوریا فالز (وی کت ئو ری یا فا لز) عم - نام آبشار بزرگی است در جنوب افریقا در آنجا آب رود خانهٔ زم بی زی از بلندی چهارصد پا پائین میریزد (ج)

ویکتوریا نیزا (وی ک ت ئو ری یا نی ن زا) عم - نام بزرگترین دریاچهٔ وسط افریقا است ابتدای رود نیل از انجا است - (ج)

ویل (و ـ ی ل) اسم "ویل نفیر باشد واین لفظ تازی است و در مصیبت گویند - بوشکور گوید - بداندیش دشمن شده ویل جوی ✽ که تا چون ربایدازو جفت اوی" لغت الفرس - ویل در عربی بمعنی نفیر نیست بلکه بمعنی آمدن بدی وشر و درد مند نمودن و هلاک است نیز نام وادی ایست در جهنم یا نام چاهی یا دروازه ای در آن و در شعر ابوشکور هم معنی نفیر درست نیست بلکه هلاک یا شر یا معنی دیگر عربی است - صحاح الفرس ویل را فارسی ضبط کرده گوید "ویل اول ظفر است و مجال یافتن دویم بمعنی نفیر و فغان است از مصیبت" صحاح الفرس حرکات لفظ را نمیدهد شاید با یا اعرابی و فارسی است و معنی اول با شعر ابوشکور میسازد و در معنی نفیر مخفف ویله است که بیاید در سنسکریت ویل (ویل) بمعنی پنهان کردن و شکستن است وظفر مجاز آن بلکه در شعر مذکور شکستن درست در میاید - وا ویلا و وا ویلاه لفظی است که در مقام اظهار مصیبت ادا میشود (عا) و ابمعنی شتم را به بینید -

ویلان فا - (و ئی ل ـ ا ن) اسم - سرگردان و بیشتر با همان (ویلان و سرگردان) گفته میشود (تک) در سنسکریت ول (ول) بمعنی گشتن و رفتن هست و الف و نون علامت صفت مشبهه است - جهانگیری گوید - "ویلان با یای مجهول بمعنی ناخه (ظفره) بود یعنی کار نا پیوسته که اول و آخر بکنند و میان بگذارند" (اما شاهد نیاورده -

ویلز (و ـ ی ل ز) عم - نام یکی از سه مملکت بریطانیای بزرگ است و نام دو مملکت دیگر انگلند (انگلستان) و اسکات لند است (ج)

ویله فا - (وی ل ه) اسم - خروش و فغان (شع) فردوسی - چو رعد خروشان یکی ویله کرد ✽ تو گفتی بدرید دشت نبرد - ایضاً فرود آمد از تخت ویله کنان ✽ زنان بر سر و دست و بازو کنان - ایضاً همه مرغ و نخچیر گشته گروه ✽ برفتند ویله کنان سوی کوه - ایضاً مجد همگر - باز دانی بعلم نطق طیر ✽ لحن مویسچه راز ویلهٔ زاغ - در سنسکریت ویلپ (विलप) باین معنی هست و پ حذف شده -

ویم فا - (و ی م) اسم "سیم گل (گل سفید) است که مرقوم شد حکیم سوزنی راست - سرای خود را کرده تا نه زرین ✽ به سقف خانه پدر برندیده کهگل ویم" جهانگیری (شع)

وین فا - (و ی ن) اسم "بمعنی رنگ است که آن را فام نیز گویند" جهانگیری - شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامد در ریشه اش در سنسکریت درن (वर्ण) است بمعنی رنگ -

وید فا- (وی ن د) مبدل بیند فعل مضارع دیدن است و در زبانهای ولایتی ایران گفته میشود بوزنی در شعر آورده که گوید- یکی پسر که اگر کس دراهدیده بود * نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار.

ویدانک فا- (وی ن د ن ک) اسم "نافه مشک باشد" سروری. سند نداده و در فرهنگهای دیگر ضبط نشده

ویدهم (وی د ه م) عم. نام شهری است در شمال اوسترالیا (ج)

ویدیا (وی ن د ه ی) عم. نام سلسلهٔ کوه میان دو حصهٔ شمالی و جنوبی هند است. (ج)

وینگ فا- (وی ن گ) اسم. ونگ باکسر اول (به بینید) (تک)

وینیپگ (وی ن ی پ گ) عم. نام دریاچه ایست در وسط امریکای شمالی. نیز نام بزرگترین شهر است در وسط امریکای شمالی که یکی از مرکزهای جمع آوری حبوبات است (ج)

ویو فا- (و ی و) اسم. مبدل بیو بمعنی عروس (شع) در سنسکریت و دهو (वधू) . . . و دال دوم سنسکریت (ध) تبدیل بیا شده.

ویلون (و ی ل ن) اسم. سازی است که شبیه بکمانچه است (عا) این لفظ (violon) فرانسوی است.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا جای معین)

حرف هاء

ه (ها) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی ویکم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست هفتم و در تهجی ابجدی عربی فارسی حرف پنجم و در جمله دوم از جمل ابجدی (هوز) است و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد پنج (۵) استعمال میشود ها در تمام زبانهای آریائی وسامی بوده. از این جهت الفاظ دارای های فارسی بعضی از خود فارسی است مثل هور. مهر. راه و بعضی از عربی آمده مثل هجر. جهر. دیلاه. نام این حروف در عربی ها است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد. در عربی از عبرانی گرفته شده و در آن هی نام داشته بمعنی پنجره و دریچه چون شکل حرف (ה) شباهت به دریچه داشته چنان نامیده شده بود. در فارسی به تقلید عربی ها گفته میشود و هه وهی نیز. در اوستا و سنسکریت بنام آوازی (هَ) گفته میشود. در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه یح دیباچهٔ جلد سوم این فرهنگ را ببینید.

حرف ها در فارسی بسیار زاید می آید مثل شناه که اصل لفظ شنا است و ها زیاد شده و مثل دیباه و برناه که اصل لفظ دیبا و برنا است و مثل ستهم مزید ستم و حتی بر اول لفظ هم زیاد کرده میشود مثل هیمان مزید میان و هاء زاید دو قسم است اول آنکه نوشته میشود و تلفظ هم میگردد مثل دیباه و شناه دوم آنکه نوشته میشود و خوانده نمیگردد مثل گفته و شنده و گله که کسرهٔ ماقبل ها تلفظ میشود و نه خود ها و نوشتن ها برای تلفظ همان کسره است که گفت و شند و گل (با سکون آخر) خوانده نشود و این ها در جمع لفظ باها در نوشتن هم ساقط میشود مثل بندها جمع بنده و خندها جمع خنده و اگر اشتباه به جمع لفظ دیگر شود نوشته میشود مثل جامه ها و نامه ها که در صورت نبودن قرینه جاها و ناها نوشتن اشتباه به جمع لفظ جام و نام میاورد. اگر لفظ عربی باشد مثل هدیه و رقعه نوشتن ها آخر (هدیه ها و رقعه ها) لازم است اگرچه ها آخر که در عربی مقلوب از تا و ملفوظ است در فارسی زاید شده و در تلفظ نمی آید. ها زاید لفظ فارسی در جمع با الف و نون تبدیل به گاف ملفوظ میگردد مثل بندگان جمع بنده و خواجگان جمع خواجه نیز در هنگام وصل کردن یا مصدری مثل بندگی و خواجگی و نیز در هنگام وصل کردن کاف تصغیر مثل جامگک تصغیر جامه و خانگک تصغیر خامه. و در الحاق یا نسبت بحال خود میماند مثل شفره ای بمعنی منسوب به شفره که نام دهی است از اصفهان و گاهی بقانون عربی ها تبدیل به واو میشود مثل حمزوی (منسوب به حمزه) انوری منسوب به زهره را زهروی آورده

(مه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ــه) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نه. تا بود بزم زهره‌ی را گل ✤ تا بود نیش عقربی را خار. هاء زایده به لفظی ملحق میشود که آخرش ساکن باشد و از ملحق شدن آن ساکن مکسور گردد مثل دندان و دندانه. اول با سکون نون است و دوم با کسر آن و در بعضی ولایات ایران مثل خراسان و کاشان در دوم فتح نون است و در مازندران با زبر او ستائی است. الحاق هاء زایده برای یکی از چند فائده است (۱) بیان متحرک بودن آخر لفظ تا اشتباه به لفظ دیگر نشود مثل جامه و خامه و بنده و گفته تا اشتباه به جام و خام و بند و گفت نشود. (۲) بیان ظرفیت در الفاظی که معنی زمان محدود دارند مثل سال و ماه و روز و شب و ساعت که معنی دوساله آنچه در ظرف دو سال بوده میباشد و همچنین سه ماهه و چهارروزه و مانند آنها (۳) بیان تشبیه و مانند بودن مثل دندانه یعنی چیزی مانند دندان و همچنین زبانه و دسته و گوشه و مانند آنها. (۴) علامت نسبت است مثل دسته و رشته کارد و شمشیر و امثال آنها یعنی منسوب بدست که بدست گرفته میشود و مثل ساله و ماهه و امثال آنها در بچه دوساله یعنی منسوب به دو سال (۵) حرف عطف است مثل زید غذای خود را پخته خورد و کار خود را کرده رفت که یعنی پخت و خورد و کرد و رفت است (۶) علامت معرفه و معهود است مثل پسره باز آمد یعنی ان پسر (عا) و در زبان فارسی آخر اسماء عموما ساکن است مثل دل و جان و بدن و باران و میان و اینها گاهی در تکلم با کسر آخر تلفظ میشوند و با هاء نوشته می شوند و که نشان آن کسره است مثل دله و جانه و بدنه و بارانه و میانه. حرف هاء تبدیل به بسیاری از حروف دیگر میشود اما همه عی است و مخصوص شعر مثل تبدیل به همزه در ایچ مبدل هیچ و مثل تبدیل به جیم در ناگاج مبدل ناگاه و تبدیل به خاء در خلا و ش مبدل هلاوش و تبدیل به یاء در فربی مبدل فربه معنی و شاهد هر یک از الفاظ مذکوره را بجای خود در این فرهنگ به بینید در باب تبدیل حروف صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را به بینید.

ه فا. (هـ ٤) سم. نام یکی از حروف تهجی فارسی و عربی است که در تهجی ابتثی فارسی حرف سی و یکم و نامهای دیگرش هی و هاء و ها است (تک)

ها فا. (هـ سـ) (۱) علامت جمع است که به آخر اسم ملحق میشود مثل سگها و درختها و مردها و زنها اختصاص بغیر جاندار ندارد (عا) (۲) (مخفف هان) کلمه تنبیه و توجه و تاکید است مثل بگو ها و بخور ها و مانند آنها (تک) (۳) اینک و موجود و حاضر (شع) خاقانی. کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم ✤ ها عارض و زلف و خط ترکان ختائی ایضا ثنائی. گر این نادیده و راز ابرام ناخوش ✤ غرض مال است ها این مختصر ها (۴) (مخفف هاء) نام حرف سی و یکم از حروف تهجی فارسی است که نامهای دیگرش هـ و هی و هاء است (عا) (۵) مخفف هاي بمعنی افسوس (تک) (۶) کلمه جواب اثباتی است مترادف بلی و آری (تک)

هاء عر. (هـ سـ ۶) سم. نام یکی از حروف تهجی است که در عربی حرف بیست و هفتم و در فارسی حرف سی و یکم است و نامهای دیگر فارسیش هـ و هی و ها است (عا)

هابط ع - (ہ سـ ب ۂ ط) فل - فرود آینده و هبوط کننده (عل)

هابیل ع - (ہ سـ ب ی ل) عم - نام یکی از دو پسر آدمؑ است که بدست برادرش قابیل کشته شد (عا)

هاتف ع - (ہ سـ ت ۂ ف) فل - (۱) آواز دهنده (عل) (۲) فرشته ایکه آواز دهد یا چیزی بگوید که اهل زمین بشنوند (عا)

هاج فا - (ہ سـ ج) اسم - (مبدل هاژ) حیران و با لفظ واج (هاج وواج) گفته میشود (تک) مثال - فلان را دیدم در معرکه هاج وواج ایستاده بود - ریشه را در هاژ به بینید -

هاجر ع - (ہ سـ ج مـ ر) عم - نام مادر حضرت اسمٰعیلؑ بن ابراهیمؑ است (عا)

هاجی ع - (ہ سـ ج ی) فل - هجو کننده و حروف مقطعه خواننده (عل)

هادم ع - (ہ سـ د ۂ م) فل - شکننده و ویران کننده (عل) **هادم اللذات** - ویران کننده لذتها - لقب مرگ است (عل)

هادری فا - (ہ سـ د مـ ر ی) اسم - نوعی از گدا را گویند که در بدر گردد و گدائی به ابرام تمام نماید - حکیم سنائی فرماید - دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری ✤ هادریان کوی دگدایان برزنند - اثیرالدین اخسیکتی گفته - معتقی نه که با عزت قناعت آن ✤ بهر دری بردم چون گدای هادری " جهانگیری (شع)

هادی ع - (ہ سـ د ی) اسم - (۱) راهنما (عل) هداة و هادون جمع است - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) در عربی بمعانی متقدم و گردن و پیکان و عصا و شیر هم هست - هادی سُبُل - نماینده راهها مقصود حضرت رسول الله است (عل)

هٰذا ع - (ہ سـ ذ سـ) اسم - اسم اشاره عربی است بمعنی این (عا) در رسم الخط عربی الف میان هاء و ذال نوشته نمیشود و گاهی الف کوچکی بالای هاء گذاشته میشود -

هار فا - (ہ سـ ر) اسم - (۱) گردن بند جواهر (شع) فخر گرگانی - ز در دنا در و هجر برادر ✤ گسسته هار مروارید در بر - ایضا - امیر خسرو - قطره های چند زاب چشم او پاکان چرخ ✤ از پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار در سنسکریت هم هار (हार) بمعنی گردن بند است از ماده هر (हृ) بمعنی بردن و جذب کردن که صفت گردن بند است (۲) گردن (شع) فردوسی - گزیده از سواران بردن از شمار ✤ بر آن باد پایان آهخته هار - این معنی مجاز از اول است از باب استعمال حال در محل - فرهنگ ابراهیمی هار شعر مذکور را مخفف مهار دانسته که اشتباه است چه مهار مال شتر است نه اسب (۳) حیوان دیوانه خصوص سگ دیوانه (عا) ریشه اش در سنسکریت هر (हृ) بمعنی بردن است چه سگ دیوانه جان انسان را می برد - در سنسکریت جنگ را بجهت بردن جانها هار (हार) میگویند و مار را هاری

(हारय) (۲) نجاست آدمی و سرگین حیوانات و هاری کناس (شع) سنائی. صورت بخل آنکه زر دار است ؛ تیز با هاروکون با هار است. ایضاً مختاری. ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ نار ؛ گره بروی و میان پاش پرگروهه هار- ریشه اش همان هر (हृ) بمعنی بردن است چه کثافت بردنی و دور کردنی است (۵) «رگوشت گندیده باشد» جهانگیری. اگر استعمال شده باشد ریشه اش همان ریشه چهارم است «هار (ع) بنای خراب را گویند و بمعنی متهور و نیز ضعیف ساقط باشد» فرهنگ وصاف (عل)

هارب ع- (ﮬَا- رِ- ب) فل. گریزنده و از آب بازگردنده (عل)

هاربین (ﮬَا- رْ- بِ- یْ- ن) عم. نام شهری است در منچوریا (ج)

هارت فا- (ﮬَا- رْ- ت) اسم. با آواز بلند حرفهای لاف و گزاف ادا کردن (تک) بالفظ مترادفش هورت گفته میشود و هر دو اسم صوت است.

هاردوار (ﮬَا- رْ- دْ- وَا- ر) عم. نام شهری است در شمال هندوستان و به اعتقاد هندوها بسیار مقدس است چه در آنجا رود گنگای مقدس از کوه بجلگه میریزد (ج)

هاروت ع- (ﮬَا- رُو- ت) عم. نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل محبوس شدند و نام دیگری ماروت است (عا)

هارون ع- (ﮬَا- رُو- ن) عم- (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که برادر حضرت موسیٰ بوده (عا) (۲) شاطر و پیک (شع) خاقانی. هارون صدر او هست فلک زانکه انجمش ؛ هرشب جلاجل کمر است از زر نثارش. ایضاً نظامی. جلاجل زنان گفت هارون شاه ؛ که شد نامور باد و دشمن تباه. دراین معنی فارسی است. ریشه اش هر (हृ) بمعنی بردن و هرن (हरण) بمعنی پیک - (۳) «هارون بروزن قارون طایری است که بشب خواب نکند و شکم سیر نشود و آن تمام شب آواز کند بجهت تلذذ از آواز خود و در روز بطلب معاش خود مصروف گردد» محیط اعظم (ط) ننوشته که لفظ از چه زبان است.

هارِیچ (ﮬَا- رِ- یْ- چ) عم. نام بندری است در مشرق انگلستان که از آن کشتی ها به فرانسه و هولاند و بلجیک میرود (ج)

هاژ فا- (ﮬَا- ژ) اسم. «هاژ خاموش اندر مانده بود» شناس گفت. درزی کنیزه گشته چرا گشته ای تو هاژ ؛ چون ماکیان بر کیر خر اندر رهی گراژ. لبیبی گفت. ایاز بیم زبانم نژند گشته و هاژ ؛ کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ» لغت الفرس (شع) ایضاً بوشکور. همه دعوی کنی و خایی ژاژ ؛ در همه کار احیری و هاژ. شعر شناس خالی از غلط نیست از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. فرهنگهای بعد از اسدی باژد (با واو آخر) و باژه (با هاء آخر) را هم بهمان معنی هاژ ضبط کردند. شاید واو و ها تصغیر باشد. لفظ هاج که در تکلم هست مبدل هاژ است. ریشه اش در سنسکریت اواج

(उपहास) است بمعنی بی حرف و خاموش از وچ (वच्) بمعنی حرف زدن.

هاس فا.(ہ ا س) اسم ''بمعنی دیگر باشد و آن را بتازی ایضاً گویند تتاری را راست. دیدکس گا وہچو من خربط + گفت کس غول ہچو من نناس. طبقتی کردم و پشیمانم + تا چنین چیز تا گویم هاس'' جهانگیری (شع، در سنسکرت هاس (हास) بمعنی طیبت و مزاح است و گویا در شعر بهان معنی است و معنی ایضاً قیاسی است.

هاشم ع.(ہ ا ش م) علم. (۱) نام جد پدر پیغمبر اسلام بوده باین ترتیب محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف (عا)، (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا).

هاشمة ع.(ہ ا ش م ہ) اسم ''شکستگی سر که استخوان بشکند'' جواهر اللغة (ط).

هاشتی فا.(ہ ا ش ت ی) اسم. در زبان محلی بیا بانک و جندغ بچه شیرخوار شتر.

هاضم ع.(ہ ا ض م) فل. شکننده و تحلیل برنده غذا (عل)، در عربی بمعنی چیز نرم هم هست. هاضمه (۱) مؤنث هاضم (عل)، (۲) قوه ایست در داخل بدن که غذا را بتمام اجزا بدن رساند (عا).

هاضمه

هکذا ع.(ہ ا ک ذ ا) چنین و این چنین و همچنین (عا) لفظ مرکب از ها و کذا است و الف اول کوچک و روی ہا نوشته میشود و گاهی در نوشتن ساقط میشود.

هاکره فا.(ہ ا ک ر ہ) اسم ''هاکره و هاکله کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش میگرفته باشد و آن را بتازی الکن خوانند مولف تاریخ معجم نظم نموده. بد در معدلتش رهزنان و دزدان زیم + شدند هاکره از کاف کاروان گفتن'' جهانگیری ''لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد براین وجه. زعین عدلش زبان دزد براه + چو هاکره شود از کاف کاروان گفتن. وبرین تقدیر دو کله است جدا جدا است دگره جدا است'' رشیدی. ریشه هاکره و هاکله در سنسکرت هیکاکره (हिक्काकर) بمعنی الکن است که در اردو هکلا شد پس ممکن است صاحب تاریخ معجم از تتبع سوزنی شعر دیگری ساخته که در آن لفظ هاکره استعمال کرده.

هاکله

هاگ فا.(ہ ا گ) اسم ''تخم مرغ را گویند'' جهانگیری. خاگ را به بینید.

هال فا.(ہ ا ل) اسم. (۱) ''هال آرام بود دقیقی گفت گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود + جز از تو دوست گرم خون من حلال بود'' لغت الفرس (شع) ایضاً عنصری. اگر نقش برد آرام و هالم + که بردا زلف و آرام و حالا. ایضاً سوزنی. نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک + نه خواب ماند و قرار و نه هوش ماند و نه هال. (۲) حد میدان چوگان بازی در دو طرف که برای نشان آن دو میل نصب است و هر بازیگر که گوی را از میان آن دو میل بیرون برد بازی را برده (شع) مولوی معنوی. شاد باش ای مقبل فرخنده فال + گوی معنی راهی بری بری هال. در سنسکرت هلا (हला) بمعنی آرام هست و معنی دوم مجاز از اول است که گوی آنجا آرام میگیرد (۳) (شر

خوشبوی بوته ایست که دانه‌اش را با طعام آمیخته میشود و بطور دوا هم استعمال میشود و لفظ دیگرش هیل است و تازیش قاقله (ط) در سنسکریت ایلا (एला) است.

هالک ع - (ه‍ا ل ِ ک) افل - تباه شونده و نیست شونده (عل)

هاله فا - (ه‍ا ل ِ ه) اسم - (۱) دایره روشنی که گاهی دور ماه پیدا میشود که الفاظ دیگرش خانه ماه و خرمن ماه است (عا) مثال امشب ماه هاله دارد معلوم میشود فردا باران میاید. در عربی هالة بهمین معنی هست لیکن در سنسکریت ساله (साला) بمعنی دیوار دور صحن است و معنی فارسی مجاز از آن که سین تبدیل به ها شده. در لاتین و آلمانی قدیم هم این لفظ (halos) بوده و در انگلیسی هم با تلفظ هیلو (halo) هست پس در آریائی بودن آن شکی نیست و بودنش در عربی از آمیزش زبانهای آریائی و سامی است در خیلی قدیم که در صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم نوشتم. (۲) مفسد و فتنه پرداز (شع) ادیب صابر. رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای ؛ دلاله‌ای که هست بهر خانه هاله‌ای. ریشه‌اش کله (कला) بمعنی بدذات است (۳) مزید هال بمعنی ارام (شع) (۴) "رنگ زرد که آن را بتازی لون خوانند هم ادیب صابر گفته. برداشت آن عروس ودر آورد پیش من ؛ وانگیخت در برم ز رنگ زرد هاله‌ای" جهانگیری. احتمال میرود در شعر چار قدو مقنعه زرد باشد و مجاز از اول پس شاهد دیگر لازم است (۵) "نوعی از هیزم بود که در کوهها پیدا باشد و چربی با آن هیزم باشد و آن را در مشعلها بسوزند" جهانگیری. کاش مینوشت در کدام ملک و ولایت فارسی زبان به آن چوب هاله گویند من در کوهستان بختیاری ایران آن چوب را دیده ام که اهالی آن را بجای چراغ هم بکار می برند اما نام مخصوصی ندارد. در سنسکریت شاله (ज्वाला) بمعنی درخشیدن هست.

هامال فا (ه‍ا م َ ل) اسم "هامال همال (همتا) باشد خسروی گفت. دین آتش و این باد و این آب و این خاک ؛ هر چار موافق نه بیک جای و نه هامال" لغت الفرس (شع) ریشه‌اش سمان (समान) است بمعنی مانند و همتا سین تبدیل به ها و نون بلام شده.

هامان ع - (ه‍ا م َ ن) عم - نام وزیر فرعون مصر در زمان حضرت موسی بوده و به بدی یاد کرده میشود (عا)

هاماوران فا - (ه‍ا م َ و َ ر َ ن) عم - در شاهنامه نام یک ملک عرب یمن یا حصه‌ای از شام است (ج) فردوسی. جهانی پرآشوب لشکر شده ؛ به هاماوران جمله یکسر شده.

هامبورگ (ه‍ا م ب ُ ر گ) عم - نام بزرگترین و مهمترین بندر المان است واقع در شمال آن (ج)

هامة ع - (ه‍ا م َ ت) اسم "سر هر چیز را گویند و به تشدید میم هر جانور زهردار کشنده و مطلق جانور نیز باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هامراه فا - (ه‍ا م ِ ر ا ه) اسم - مزید همراه (شع) فردوسی. سگ و گرگ همسایه و هامراه ؛ بزندش همه ساله

پویان براه.

هامرز فا. (ہا مرز) "این لغت پهلوی است و بمعنی برخیز باشد از تاریخ طبری نقل نموده شد" جهانگیری. و ناصری گوید "برهان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز و بنشین است و نام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوشتر و در محاربه ذی قار که نام آبی است از عرب و در آنجا در میانه عرب و عجم رزمی بزرگ افتاده هامرز و هرمزخراد از جانب پرویز مامور بجنگ عرب بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و معنی برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان بوده بفال نیک گرفته و مستقیم و ثابت شمرده او را به سرداری مامور کرده و نام سردار عرب هانی بوده بمعنی بنشین در پارسی و لی تفال پرویز راست نیامده و در آن هامرز مغلوب و هانی غالب گشته شکست فاحش بعجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط است" اگرچه الفاظ خاص پهلوی نباید در لغت فارسی ضبط شود اما چون لفظ هامرز در تواریخ آمده ضبطش لازم است. این لفظ در پهلوی هابرز (با بار موحده) بوده که ها علامت تنبیه است و برز بمعنی بلند و البرز هم همان لفظ است به اضافه ال عربی که در همان عصر پهلوی به اول لفظ چسپیده بمعنی کوه بلند ایران. در اوستا برز (۔۔۔) بمعنی بلند است و در پهلوی از آن آمده. و لفظ نی در هانی هم بمعنی پائین است نه نشستن و تفال پرویز از این باب بوده و معنی نام سردار خودش بلند و بالا بوده و معنی نام سردار عرب در پهلوی پائین و پست در باب تحقیق لفظ نی ذیل نشستن را به بینید.

هامش عر. (ہا مش) اسم. حاشیه کتاب (عل)

هاموار فا. (ہا مو ار) اسم. (۱) برابر هم و بریک روش (شع) حکیم زجاجی. برفتند گردن کشان هاموار ✤ بنزدیک منتظر کردگار. (۲) همیشه (شع) فخر گرگانی. پریدیان گیتی هامواره ✤ شده بر بزمگاه او نظاره

هامواره (۳) چیز صاف بی پستی و بلندی (شع) هموار مخفف آن است در تمام معانی و ریشه راهم در ذیل آن به بینید.

هامون فا. (ہا مون) اسم. دشت و زمین هموار (نث و شع) فردوسی. چون این کرده شد چاره آب ساخت ✤ زدریا بر آورد و هامون نواخت ایضاً. که چون خواستی دیو برداشتی ✤ ز هامون بگردون برافراشتی. ریشه اش سان (समान) است بمعنی هموار.

هامی (ہا می) اسم بمعنی سرگردان باشد کذا فی التحفه "سروری نشانه داده و در عربی هامی بمعنی ساقط و ضایع هست که نزدیک بمعنی سرگردان است و اگر فارسی باشد باید اصل لفظ هام باشد و یا علامت نسبت.

هامیان فا. (ہا می ان) اسم. مزید همیان بمعنی کیسه چرمی (شع) لامعی جرجانی. باز رچو باز گردد از دو نیم آن بود به زایرش را که بگسلد از هامیان میان.

هامین عر. (ہا مین) اسم "ونیز (در جوامع) گفته که هامین بیت و پنج استار است و صاحب ذخیره

نیز موافق جوامع بیان معنی ہامین نموده است اما شیخ در قانون از بعضی از کتب براین وجه نقل نموده که ہامین تنج استار است و بیت درہم و چہار او بولو و بیان او برلو گذشته که ہر او بور ما دل دوازده جواست» رسالہ مقادیر از استرابادی (عل)

ہان فا۔ (ہا ن) کلمه تنبیه و تهدید است بمعنی ملتفت باش و ہوشدار و زود باش زشت و شیع، خاقانی
ہان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن ہان ٭ ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان۔ ہین مبدل آن است۔

ہاندورا (ہا ن د ہ ی و ر ا) عم۔ نام ولایتی است از امریکای مرکزی که تحت حکومت انگلیس است (ج)

ہانشو (ہا ن ش و) عم۔ نام بزرگترین جزیرهٔ ژاپون است (ج)

ہانولولو (ہا ن و ل و ل و) عم۔ نام شهر عمدهٔ جزایر ہوین است (ہوین را به بینید) (ج)

ہانی فا (ہا ن ی) (۱) «این لغت پہلوی است و معنی آن ہمشین بود۔ از تاریخ طبری نقل نموده شد» جہانگیری۔ ہام را به بینید۔ (۲) عربی یکی از نامهای مردان عرب است (عل)

ہاون فا۔ (ہا و ن) اسم۔ ظرفی است فلزی یا سنگی برای کوبیدن چیزها۔ در آن ظرف چیزی ریخته با میل کلفت فلزی یا سنگی که ہاون دسته یا دستهٔ ہاون گفته میشود میکوبند تا نرم شود (عا) این لفظ در اوستا ہاون (ہ ا و ن ن) بوده بمعنی ظرف ہوم کوبی۔ ہوم را به بینید۔ عین این لفظ در عربی آمده بیکاری آب بریز توی ہاون سفت کن در منع از کار بیهوده کردن کسی گفته میشود۔ «اگر مردی سر این دسته ہاون ابشکن» در منع از بید او به شخص ضعیف گفته میشود و از این حکایت برخاست که کچلی سر برہنه در صحن خانه بود ناگاه تگرگ باریدن گرفت و چند جای سر او را شکسته خون راه افتاد۔ کچل فوراً دویده خود را به اطاق رساند و دستهٔ ہاون آہنی را برداشته دم در آمد و دست دراز کرده ہاون دسته را میان تگرگها گرفته گفت ای تگرگ اگر مردی سر این ہاون دسته را بشکن شکستن سر کچل آسان است۔

ہاوہاو فا۔ (ہا و ہا و) نعره و صیحه ہا (شع) ہاتفی بنا نہا گرفتند ز ہاد ہاو ٭ نہادند در سینه ہا کاو کاو۔ لفظ اسم صوت است۔

ہاویه ع۔ (ہا و ی ه) اسم جهنم و طبقهٔ ہفتم (آخر) آن (عا) در عربی بمعنی مابین زمین و آسمان و زن فرزند گم کرده و زن بچه مرده ہم ہست۔

ہاہا فا۔ (ہا ہا) (۱) نقل آواز بلند خنده است (تک) مثال۔ شنیدم صدای ہاہای خنده فلان می آمد۔ (۲) مخفف ہای ہای است که لفظ ندبه و زاری است (شع) نعمت خان عالی۔ گفت او

مشغول بر ها های خود + ما حضر نیز انچنان برجای خود.

های / هایهای / های وهوی
فا. (ﮨ سہ ی) (۱) حرف ندا است مثل ای (عا) (۲) کلمهٔ ندبه وزاری و تاسف است (عا) مثال. های کتابم گم شد. و مکرر (های های) هم گفته میشود. در سنسکریت ہے (ہے) بهر دو معنی استعمال میشود لفظ های های گاهی با واو عطف (های وهای) هم گفته میشود و در شعر با حذف یا ر آخر (های ها) و اضافه الف در وسط (ها یا های) هم استعمال میشود. سنجر کاشی گوید. سلمان بدشت ارژن اگر دیدی این چنین + بگریستی بحالم انگه بها یها. انوری گوید. مجلس عشرتت به هو یا هوی + گریه دشمنت به ها یا های. های وهوی و های وهو. (الف) آواز های زیاد در هم که لفظ دیگرش داد وقال و هیاهو است (عا) " از آن بترس که های وهو دارد + از آن بترس که سر تو ار دہ" مثل است. (ب) های های که لفظ ندبه وزاری است (شع) فردوسی. بکند ند موی وشخوند روی + ز ایران برآمد یکی های وهوی. در این معنی لفظ اسم صوت است. (۳) در تکلم خراسان لفظ جواب است بمعنی آری.

هائب
ع. (ﮨا سہ ۶ ء ب) فل. ترسنده (عل)

هائل
ع. (ﮨا سہ ء ل) فل. هولناک و ترساننده (عل)

هائم
ع. (ﮨا سہ ء م) فل. مرد سرگشته و سخت تشنه (عل)

هباء
ع. (ﮨ بہ ب سہ ۶) اسم. (۱) "غبار و گردی که از روزن پیدا شود در شعاع آفتاب" منتخب اللغه (عل) مجازاً ناچیز و معدوم (عل) مثال. هر چه نصیحت کردم همه هبا و هدر رفت.

هباک
فا. (ﮨ بہ ب سہ ک) اسم "هباک میان سر باشد. فردوسی گفت. یکی گرز زد ترک را بر هباک + کز اسب اندر آمد هماندم بخاک" لغت الفرس (شع) ایضاً منصور شیرازی. کیکه سر ننهد بر خط متابعتت + بتیغ حادثه بشکافدش زمانه هباک.

هبته
ع. (ﮨ ء ب ۶) اسم بخشیدن و بخشش (عا)

هبد
فا. (ﮨ بہ ب سہ د) اسم "ماله که بدان کشت را هموار کنند و بعضی بذال معجمه با بای فارسی گویند. کذا فی زفان گویا" موید الفضلاء. سروری با بای حطی و بمعنی غله پراکشان ضبط کرده. هیچکدام شاهد داده.

هبر
فا. (ﮨ بہ ب سہ ر) اسم "چرک و ریم بود. حکیم سنائی راست. دشمنان بد جگر که را بستند از کلوخ + دوستان نیک دل خم را بشویند از هبر. پور بهای جامی راست. کس چو چاهی است پر ز خون و هبر + مردم از وی چه کار یابد و فر" جهانگیری (شع)

هبریدیز
(ﮨ ء ب ر ی د ی ز) اسم. نام جزایری است در مغرب اسکات لند برتیانیا و به آن جزایر

(ب) فتح ....

عربی هم گفته میشود (ج)

هبک فا. (۷ مـ ب مـ ک) اسم "در تحفه بمعنی کف دست باشد" سروری. شاهد نداده.

هبل ع. (۷ ظ ب مـ ل) اسم. نام یکی از بتهای عرب پیش از اسلام بوده (عل)

هبوب ع. (۷ ظ ب ـ ب) مص. "وزیدن باد و بیدار شدن و به نشاط رفتن و جز آن و تیز و نیک شتاب رفتن و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و مدتی غایب بودن کسی و شکست خوردن" منتهی الارب (عل)

هبوط ع. (۷ ظ ب ـ ط) مص. (۱) نازل شدن و پائین آمدن (عل) (۲) پائین آمدن حضرت آدم از بهشت بزمین (عل) در عربی بمعانی "لاغر گردانیدن بیماری کسی را و زدن و در آمدن بشهری و در آوردن در شهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آن را" هم هست.

هپاک فا. (۷ مـ پ ـ ک) اسم. مبدل هباک است (به بیـنید) (شع)

هپرو فا. (۷ مـ پ مـ ر ـ) اسم. دست بسر کردن و ذلیل کردن کسی با مباحثه (تک) مثال. آخر فلان را هپرو کردیم.

هپروت فا. (۷ مـ پ مـ ر ـ ت) اسم. جهل عالم ملکوت و لاهوت است و در مقام استهزاء و مزاح گفته میشود (تک) مثال. فلان این روزها عارف شده مشغول سیر عالم هپروت است.

هپل هپو فا. (۷ مـ پ ـ ل ۷ مـ پ ـ) بی ترتیب و بی قانون (تک)

هپیون (۷ مـ پ ی ـ ن) اسم. مبدل افیون (تریاک) است (شع) ناصرخسرو - داد کن از نام نیک خواهی از ایراک ✤ عقل تو را هزل دشمن است چو هپیون.

هتاک ع. (۷ مـ ت ت ـ ک) اسم. پرده در و بی احترامی کننده (عل)

هتشه فا. (۷ مـ ت ش ۷) اسم "یخ را گویند" جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده.

هتک ع. (۷ مـ ت ک) مص. پرده دری کردن و بی احترامی کردن (عل)

هتل (۷ ظ ت ۷ ل) اسم. قهوه خانه و دکان آشپزی و مهمانخانه مسافران (عا) این لفظ (hotel) انگلیسی است.

هتم ع. (۷ مـ ت م) مص. (۱) شکستن دندان (عل) (۲) در علم عروض جمع شدن زحاف حذف و قصر است در یک رکن مثل مفاعی از مفاعیلن فعول بجایش نهند و رکن دارای هتم را اهتم گویند (عل)

هج فا. (۷ مـ ج) اسم "هج راست باز کردن بود چون علمی یا مخوتی که راست باز کنند گویند هج کرد و اگر چیزی از دست بیفکنی و راست بایستد گویند هج کرد منجیک گفته - گردون علم محنت بر بام تو هج کرد ✤

یعنی بخط خویش کوس دعلم اندر" لغت الفرس (شع) ریشه اش رجو (...) بمعنی راست است از اُدوَرج (...) بمعنی رفتن در ار تبدیل به با میشود۔

هجاء عر-(۲۶ ج ـ ۶) اسم - (۱) هجو کردن و بد گفتن از کسی (عل)، (۲) حروف و حرکات لفظی را گفتن و حروف هجا حروف یک زبان مثل الف تا یا ر فارسی (عل)،

هجاور فا-(۸ ہ ج ـ و ـ ۱۳) اسم - (۱) "نام شهری است از ملک ختا که مردم انجا بخوش روئی معروف مشهور تاج الدین پور بهای جامی گفته۔ ای گرده روح بالب لعل تو نو کری ، مشوق از ترکی و نگار هجاوری" جهانگیری (ج) (۲) "گروه و جمعی از مردم را گویند حکیم نزاری نظم نموده۔ کمر بسته با عهد او لچانو خان + هجاور هجاور ز دوران الجن" جهانگیری (شع)

هجده فا-(۴ ج د ـ ۵) اسم - عدد یکه در میان هفده و نوزده است (عا)، با فتح اول هم صحیح است۔

هجر عر-(۸ ـ ج ـ ر) اسم - جدائی و جدا شدن (عا) با کسر اول غلط مشهور است۔ در عربی بمعانی ترک کار لازم و شخص کریم و دهان شتر ذهیر وز دشتی گر با وجز آنها هم هست۔

هجران ع-(۲۶ ج ـ ر ـ ن) اسم - جدائی و جدا شدن (عا)

هجرة عر-(۵ ہ ج ر ـ ت) اسم - (۱) دوری کردن (عل)، (۲) از زمینی به زمین دیگر رفته مسکن ساختن (عا) (۳) ترک کردن رسول خدا که معظمه را و مسکن گرفتن در مدینه طیبه که ابتدای تاریخ مسلمانان است (عا)

هجری - سال منسوب به هجرت پیغمبر (عا) ملا مظفر در شرح بیست باب گوید- "و بدانکه عرب پیش از اسلام را تواریخ مختلفه بوده است چون تاریخ بنای کعبه و تاریخ ریاست عمرو بن ربیعه که وضع عبادت اصنام در عرب از پیش او بود و تا عام الفیل این تاریخ مستعمل بوده و بعد از آن تاریخ عام الفیل مستعمل شده و در زمان حضرت مصطفیٰ تاریخ عادت نبوده لیکن بعد از هجرت هر سالی را نامی نهاده اند اول را سنة الاذن دویم سنة الامر سیم سنة التمحیص چهارم سنة الترفیه پنجم سنة الزلزال ششم سنة الاستیناس هفتم سنة الاستعلا هشتم سنة الاستوا نهم سنة البراءة دهم سنة الوداع و بعد از وفات جناب رسالت هیچ تاریخی منظور نداشتند تا در زمان خلافت عمر بن خطاب اشتباهی واقع شده و اینچنان بود که ابو موسیٰ اشعری که از قبل او حاکم یمن بود باو نوشت که از جانب شما بعضی مکتوب آمده که محل آنها شعبانست نمیدانم که شعبان کدام سال است اگر من بعد تاریخی اختیار نمائید دور نیست پس اتفاق و اجماع عرب بر آن شد که تاریخی وضع کنند بعضی از یهود که بشرف اسلام مشرف شده بودند گفت که ما را امثال این تاریخی هست و اشاره به تاریخ روی کردند مرضی نیفتاد که حساب آن و نکاهداشتن کبیسه آن طولی دارد و بعضی اشاره به تاریخ فرس کرده آنها نیز بدین سبب مرضی نیفتاد پس رای بر آن قرار گرفت که روزی از ایام حضرت رسول را مبدء سازند و از اوقات منسوب به آنحضرت چهار

وقت راند کو رساختند زمان ولادت وزمان بعثت وزمان هجرت وزمان وفات ودر زمان ولادت اختلاف بسیار بود چون سال ولادت متردد بود میان چهل وچهل دویم وچهل سیم از سلطنت انوشیروان ودر ایام آن نیز اختلاف بود چه مردد بود میان شب دویم وشب هشتم وشب سیزدهم وشب هفدهم از ماه ربیع الاول پس آنرا باتفاق ترک کردند وبعد از آن جمعی گفتند از بعثت جناب رسالت پناهؐ تاریخ باید گرفت وجمعی وفات را اختیار کردند اما بعضی گفته اند هیچکدام ازاین هر دو نزد ما پسندیده نیست چه اگر از بعثت حضرت تاریخ گیریم هر لحظه بواسطه آنکه در آنوقت در کفر بودیم پریشان خاطر شویم واز وفات گیریم هر دم حزن ومصیبت ما زیاده گردد پس صواب آنست که از زمان هجرت گیریم که در آن وقت ابتدا شوکت اسلام بود وما نیز درخدمت سید انامؐ بشرف اسلام مشرف بودیم پس قوم متابعت ایشان لازم شمرده باجماع مبدء تاریخ از هجرت رسولؐ از مکه معظمه بمدینه مشرفه گرفتند"

هجند فا- (ﮦ ـ ج ـ ن د) اسم "هجند سبزی آب است وبرغست نیز گویند" صحاح الفرس (شع)

هجو ع- (ﮦ ـ ج و) اسم- (۱) عیبهای کسی را شمردن ودشنام دادن (عل) (۲) شعر گفتن در مذمت ودشنام بکسی وشعر دشنام ومذمت کسی (عا) مثال گویند فردوسی محمود را هجو کرده لیکن اساس تاریخی ندارد- هجو ملیح- هجو کردن با عبارتی است که ظاهرش مدح باشد (عا) (۳) شخص بیهوده وپرعیب (عا) مثال- فلان را ول کن که آدم هجوی است- این معنی مخصوص فارسی است ودر عربی بمعنی هجا کردن لفظ (شمردن حروف لفظ) هم هست

هجوع ع- (ﮦ ـ ج ـ وع) اسم "خوابیدن شب است" فرهنگ وصاف (عل)

هجوم ع- (ﮦ ـ ج ـ وم) مص- (۱) حمله کردن گروهی برگروهی یا فردی یا جائی (عا) (۲) جمعیت وازدحام (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است ودر عربی بمعنی ناگهان وارد شدن فرد یا گروه است-

هجیر فا- (ﮦ ـ ج ی ر) اسم- (۱) مبدل هژیر بمعنی خوب (شع) سوزنی "تا نیست انجم ومه خورشید را مدام + از سیر برج برج گذر اندر آسمان- سیرت ببرج لهو وطرب باد سال وماه + باطلعت چو مهر هجیر اندر آسمان" ایضاً ابوالفرج رونی- "هجیر پرخرد آزاده منعمی که نگشت + بجاه ونعمت باد وبرابر آتش وآب- (۲) در شاهنامه یک پهلوان گودرزاست که بدست سهراب اسیر شد (نث وشع) فردوسی- "هجیر دلاور میان را ببست + بدان باره تیزتک برنشست- در هر دو معنی با ضم اول هم صحیح است در ریشه اش در سنسکریت رُچیرا (सुचिर) بمعنی خوب است (۳) عرب هجیر حوض بزرگ باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هُجّه فا- (ﮦ ـ ج ـ ج ه) اسم- فواق که الفاظ دیگرش کچه وسکسکه است (تک خراسان) (لفظ اسم صوت است)

هخ فا- (ﮦ ـ خ) لفظی است که برای خوابیدن شتر گفته میشود (عا)

هدات ع- (ﮦ ـ د ـ ت) اسم- (جمع هادی) هدایت کنندگان وراه نمایندگان (عل)

هدایا — ع- (ہ د سـ ی سـ) اسم- (جمع هدیه) تحفه ها و هدیه ها و تعارف ها (عل)

هدایت — ع- (ہ ٤ د سـ ی ہ ت) اسم- راهنمائی کردن (عا)

هدب — ع- (ہ ہ د ب) اسم- "دوشیدن و میوه چیدن و بضم و ضمتین موی مژگان و بفتحتین برگی را گویند که پهنا ندارد و هر برگ درختی که همیشه سبز است چون برگ سرو و شاخ گیاهی که برگ ندارد و آن شاخه قائم مقام برگ است" فرهنگ وصاف (عل)

هدد — ع- (ہ ہ د ہ د) اسم- "آواز غلیظ سخت و مرد ضعیف و بضم ها اسم ملک الذی یاخذ کل سفینة غصبا" فرهنگ وصاف (عل)

هدر — ع- (ہ ہ د ہ ر) اسم- بر باد دادن و رفتن و باطل کردن و شدن (عا) با لفظ رفتن و شدن گفته می شود.

هدف — ع- (ہ ہ د ہ ف) اسم- نشانهٔ تیر و تفنگ و جز آنها (عا) در عربی به این معانی "هر چیز بلند و برافراشته از بنا و تودهٔ ریگ و کوه و پشته و مانند آنها و مرد بزرگ جثه و بسیار خواب و گران ناساز بی خبر" هم هست.

هدم — ع- (ہ ہ د م) اسم- منهدم کردن و ویران کردن و باطل نمودن (عل) "و بفتحتین آنچه از کنارهٔ چاه خراب شده باشد و بسیار آرزو نمودن شتر ماده نر را" فرهنگ وصاف (عل)

هدنج — فا- (ہ ہ د ہ ن ج) اسم- "هدنج و هدنگ اسب خنگ را گویند" جهانگیری- شاهد نیاورده لیکن در

هدنگ — سنسکریت سدنگ (सदङ्ग) مرکب از ست (सत्) بمعنی خوب و انگ (अङ्ग) بمعنی بدن و معنی مرکب جاندار دارای بدن خوب که صفت اسب خنگ است هست.

هدنه — ع- (ہ ط د ن ٤) اسم- "صلح و آشتی باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هده — فا- (ہ ط د ٤) اسم- فایده و بی هده بی فایده (شع) قطران- مهر خواهی ز من و بی مهری + هده خواهی ز من و بیهده ای- لفظ مخفف هوده مبدل نوه است ریشه را در ذیل سود به بینید.

هدهد — ع- (ہ ط د ہ ط د) اسم- نام مرغی است که نام دیگرش شانه بسر و پوپو و پوپک است.

هدی — ع- (ہ ط د سـ) اسم- راستی و راه راست و راهنمائی (عل)

هدیة — (ہ ہ د ی ٤) اسم- مخفف هدیهٔ عربی است و بهمان معنی (به بینید) (عا) با تاء آخر (هدیة) در عربی بمعنی روش و خوی و سیرت است.

هدیل — ع- (ہ ہ د ی ل) اسم- "آواز کبوتر و قمری وغیره و کبوتر را نیز گفته اند" فرهنگ وصاف (عل)

ہدینۃ ع۔ (۲) ہ د ی ن ہ ت) اسم۔ آرامی و سکون و رفاہیت باشد۔ فرہنگ وصاف (عل)

ہدیّۃ ع۔ (۲) ہ د ی ی ۃ) اسم۔ تحفہ و ارمغان و تعارف (عا) ہدایا و ہداوی جمع است۔

ہذر ع۔ (۲) ہ ذ ر) مص۔ ہذیان و بیہودہ را گوئید۔ فرہنگ وصاف (عل)

ہذیان ع۔ (۲) ہ ذ ی ۔ ن) اسم۔ الفاظ بیہودہ ادا کردن کسی در خواب یا بیماری و الفاظ بیہودہ مذکور (عا) در عربی بمعنی مطلق الفاظ بیہودہ و ادا کردن آن است۔

ہر فا۔ (۲) ہ ر) (۱) کل و تمام با ملاحظہ یک یک نفر مثل ہر کاری کردم فلان راضی نشد یعنی افراد تمام کارہای

ہرکارہ رضایت آور را آزمودم راضی نشد (عا) در پہلوی ہم ہر (ہ ر) بودہ در اوستا ہرو (ہ ر و) و در سنسکرت سروہ (सर्व) ہرجائی۔ چیزی و کسی کہ بجاہای نامناسب برود و در شعر یکی از صفات معشوق است (عا) ہرکارہ (الف) دیگ سنگی (تنک خراسان) معلوم میشود در زبان فردوسی ہم در خراسان گفتہ میشد کہ در شاہنامہ گوید۔ بیاورد زن از خانہ یا شوی گفت ✽ کہ ہرکارہ و آتش آورد نہفت (ب) ہرکارہ جاسوس خالص اصفہانی۔ دل عاشق خبر از حالت معشوق دہد ✽ کشور عشق بہ ہرکارہ نباشد محتاج " تحقیق الاصطلاحات (شع) (۲) ثفل چیز روغن دار کہ روغنش گرفتہ شدہ باشد (تنک یزد) (۳) حرف شرط است بمعنی اگر مثل ہرگاہ شما بیائید من میروم (عا) ہر چند بمعنی اگرچہ است مثل ہر چند شاد خانہ کردید من میکنم (ع) " دانہ ای باشد کہ در میان گندم بروید و خوردن آن مضر بود و بنابراین آن را از میان گندم جدا کنند " جہانگیری۔ و رشیدی گوید " لیکن در نسخہ سروری گفتہ کہ بضم ہا ر است " در فرہنگ سروری این لفظ نیست و در قرابادینہا ہم ضبط نشدہ۔ باکسر اول (۱) لفظ راندن گوسفند است (تنک خراسان) در عربی ہم ہرّ (مشدد) بہمین معنی است و انشتراک در دو زبان از باب لفظ صوت بودن است (۲) آواز خندہ است و مکرر (ہر ہر) ہم ہمان است (تنک) (۳) مخفف ہرّ (مشدد) عربی است بمعنی کراہتی کہ از کسی برسد " ہر را از بر تمیز نمیدہم " یعنی ہیچ نمی فہمد ترجمہ مثل عربی است " لا یعرف ھرّاً من برّ " یعنی چہ بدی کنی بہ او و چہ خوبی بیاد ی است (عا) با ضم اول۔ آواز خراب شدن دیوار و سقف و ریختن چیزہای سخت است و با تشدید (ہر) نیز آن است (تنک)

ہرا فا۔ (۲) ہ ر ا) عر۔ مخفف ہرات کہ نام شہری است (بہ بینید) (رج) نظامی۔ بہرای گنج چو پدر ام کرد ✽ بہ پہلو زبانش ہرا نام کرد " ہرا بالضم (ع) سخن باطل و بیہودہ (و مرد بیہودہ گو) " فرہنگ وصاف (عل)

ہرآئینہ ہرآینہ فا۔ (۲) ہ ر ا ی ن ہ) اسم۔ (۱) لفظ تاکید است کہ در اول جملہ می آید بمعنی یقین و بدون شک در ترجمہ عبارت عربی بجای لفظ قدی آید (ات و شع) و ہرآینہ مخفف آن است (۲) و ہرآینہ تازیش علی حال بود عسجدی گفت۔ گر شوم بودمی بغلامی بنزد خویش ✽ بارش شوم تو بہرحال ہرآینہ " لغت الفرس (شع) ریشہ در سنسکرت پرائینہ (प्रायेण) است بمعنی غالباً۔

ہرات فا (ہ مـ ر سـ ت) عم۔ نام شہری است در خراسان قدیم ایران کہ اکنون داخل در مملکت افغانستان است (ج) در اوستا ہریوہ (...) بودہ۔

ہراس **ہراسہ** **ہراسیدن** فا۔ (ہ مـ ر سـ س) سم۔ (۱) "ہراس ترس بود فردوسی گفت۔ یزدان ہر آنکس کہ شد نا سپاس + بدلش اندر آید زہر سو ہراس" لغت الفرس (نث و شع) اسم مصدر ہراسیدن است۔ در سنسکریت تراس (त्रास) بودہ تا بہ بدل بہ ہ شدہ مثل پو ہر پہلوی بمعنی فرزند کہ در اوستا پوتر بودہ۔ ریشہ ترس فارسی ہم تراس است۔ ہراسہ شکل انسان وجز آن کہ برای ہراس دادن پرندگان و جانوران در کشت بانصب کنند و لفظ دیگرش مترس است (تنگ سبزوار) کسرۂ سین کہ برای اظہار آن ہ زاید نوشتہ می شود علامت نسبت است۔ ہراسیدن۔ ترسیدن (نث و شع) ہراسید (می) ہراسد (مع) ہراندہ (ظل) ہراسیدہ (ظل) ہراس (امر و اص) ہراسان (صفت مشبہہ)

ہراش فا۔ (ہ مـ ر سـ ش) سم "ہراش قی باشد شہید گفت۔ از چہ توبہ نکند خواجہ کہ ہر جا کہ بود + قدحی می بخورد راست کند زود ہراش" لغت الفرس۔ در سنسکریت اش (अश) بمعنی خوردن و ریشہ آش فارسی ہمان است و ہر (ह्) بمعنی بردن است و معنی ہراش بیرون بردن غذا۔

ہراول تر (ہ مـ ر سـ ل) م۔ فوجی کہ در میدان جنگ پیشتر از ہمہ باشد (نث و شع)

ہرب ع۔ (ہ مـ ر مـ ب) سم۔ گریختن و سال خوردہ شدن (ظل) "ہرب الاذن۔ بسیار متاذی شدن از صداہای عظیم و بلند والم یافتن از آن" مجمع الجوامع (ط)

ہرباسپ فا۔ (ہ مـ ب سـ س پ) سم "بمعنی ستارۂ سیارہ بود" جہانگیری۔ شاہد دادہ و ماخذ ہم بدست نیامدہ۔

ہربد **ہربذ** فا۔ (ہ ۴ ر ب مـ د) سم۔ مخفف ہیربد است (بہ بینید) (شع) و ہربذ (ہ ۴ ر ب ۴ ذ) معرب آن است۔

ہربو فا۔ (ہ مـ ر ب مـ) سم "درختی سردری گلیست شبیہ بہ ریحان۔ انجلیکی گویند۔ اگر چہ ہربو چون ضمیران بود در شکل + کجا توان شبہ ضمیران بہ ہربو کرد" رشیدی (شع)

ہرت فا۔ (ہ ۴ ر ت) لفظ مہمل است و در این جملہ آمدہ "مگر شہر ہرت است" یعنی جای بی قانون است (تنگ)

ہرج ع۔ (ہ مـ ر ج) سم۔ آشوب و بی قانونی (عا) مثال۔ پادشاہ باید نگذارد در ملک ہرج و مرج شود۔ با لفظ مرج تابع مہمل گفتہ میشود یا مرج مخفف مرج (با فتح را) عربی است بمعنی فتنہ و فساد۔

ہردمبیل فا۔ (ہ مـ ر د مـ م ب ی ل) سم۔ شلوق و بی قانون (تنگ)

هُرّ فا- (ه ر ر) آواز فرو ریختن چیزهای سخت مثل دیوار و سقف و مانند آنها از تک (امثال) «تا فلان خبر را شنیدم دلم هری تو ریخت». اثری که بر دل میشود تشبیه به ریختن چیز سخت شده. جمله دیگر تکلمی «هری بجهنم» است که در مقام دور کردن کسی یا گروهی با ذلت گفته میشود و در آن با کسر ها هم گفته میشود در ریشه اش در سنسکریت سور (स्वर) بمعنی آواز است. در عربی هم هرّ بمعنی آواز سگ است و از باب اتحاد ریشه سامی و آریائی است که در صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم نوشتم.

هُرّا فا- (ه ر ر ا) نام آواز ریختن چیز سخت مثل آواز ریختن دیوار و سقف که عموماً ترس می آورد نیز هرا آواز مهیب و آواز ریختن گنج و جز آن (رشع)، فردوسی- «ز هرای درندگان چنگ دیو ٭ شده سست بر جسم گیهان خدیو». ایضاً «نه آوای مرغ و نه هرای دد ٭ زمانه زبان بسته از نیک و بد». ایضاً نظامی- «ز هرای حمله زهرای تیغ ٭ شده آب خون در دل تند میغ». ایضاً «هرای گنجش چو پدرام کرد ٭ به پهلو زبانش هرا نام کرد». مخفف آن زهرا در تکلم هست و ریشه را هم در ذیل هر ببینید. و از همان ریشه است هورا در زبان فرانسه (houra) و انگلیسی ([illegible]) که کلمه اظهار نشاط است و در مقام تجلیل از کسی با آن نعره میزنند در زبان مذکور هم مثل زبان فارسی آریائی هستند چون ایران در تمام جزئیات ترقی تمدنی خود تقلید از اروپا می کند میتواند بجای هورای اروپائی هرای خودش را استعمال کند. بافتح اول- زینتها و یراق طلائی و نقره ای لشکر بر اسب و اسلحه آن (رشع)، کمال اسمٰعیل- «همی سازد فلک هرای خیل بندگانش را ٭ زماه چارده طاسک ز زلف تیره شب پرچم». ایضاً- اثیر الدین اخسیکتی- «هرای نجوم برکنده در بارگه تو شام ادهم». ایضاً خاقانی- «هرای چرخ زیور و برگستوان چو چرخ ٭ افکنده تخت زیور عیدی به اشقرش».

هَرّه فا- (ه ر ر ه) اسم- (۱) «مقعد را گویند و آن را مرز نیز نامند استاد روحی سمرقندی در صورت اهاگوید دو روزه راه پیش گرفتم چو مردمان ٭ با هفت و هشت گرده و ده پانزده پیاز- گوهش بسان هره بر آورده سر بهم ٭ وشتش بسان شله نهاده زهار باز». استاد زکی مراغه ای در صفت زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته- «تنگ و تاریک چون در هره ٭ زشت و بد رنگ همچو بام زهار». جهانگیری (رشع)، (۲) «گیاهی است که میان جو و گندم روید خوزه کند کنگره دار و در آن چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و کابنگ و هربنگ بالضم نیز گویند». رشیدی (ط)

هُرّین فا- (ه ر ر ی ن) «بمعنی هرا باشد که مرقوم شد یعنی آواز کذا فی المؤید». سروری. شاهد نیاورده.

هرزه **هرز** فا- (ه ر ز ه) اسم- (۱) بیهوده و هرزه درای و هرزه لای مردم بیهوده گوی و هرزه گرد مردم ول گرد (رشع)، سعدی- «ع یک چند بهرزه عمر بگذشت». ایضاً سنائی- «هرکه او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر ٭ نزد عقل آنکس نماید هرزه گوی و هرزه لاف». ایضاً صائب- «در کار دان ما جرس قال و قیل نیست ٭ راه سخن بهرزه در ایران نمیدهیم». مثل «سگ هرزه مرس». کسیکه راز نگهدار نباشد و کسیکه سخن چینی کند (عا) مرس را ببینید.

(۲) شخص چشم چران و زناکار (عا) مثال. فلان خیلی هرزه است هر جا میرود نگاهش بزنهای مردم است. در پهلوی هرز (ــ) بوده. هرز مخفف هرزه است. در سنسکریت سرج (सर्ज) بمعنی ترک کردن هست چه بیهوده قابل ترک است سین هاشده و جیم زا ر.

هرسین فا. (ــ) عم. نام قصبه ایست در ولایت کرمانشاه ایران (ج)

هرشه فا. (ــ) اسم "بلاب راگویند" از اختیارات بدیعی نوشته شده. جهانگیری (طا)

هرقل (ــ) عم. نام پادشاه روم بوده که در سال ششصد و ده میلادی در قسطنطنیه بتخت نشست با خسرو پرویز جنگید و حضرت رسول الله او را با نامه خود دعوت به اسلام فرمود (عل) منوچهری. چو پاسی از شب دیرنده بگذشت + برآمد شعریان از کوه موصل. بنات النعش کرد آهنگ بالا + بکردار کمر شمشیر هرقل. ایضاً فرخی. رو برضای پدر ابغر. دسوی روم + ز فکن اندر سرای قیصر شیون کشتی هرقل برتیغ هندی کمل + برسر قیصر صلیبها همه بشکن. لفظ معرب از هراکلیوس (Heraclius) رومی است.

هرگ فا. (ــ) اسم. "بی عقل و مبهوت و احمق راگویند" جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذهم بدست نیامد سراج احتمال میدهد تصحیف خوانی شده و صحیح هاز اردکاف تازی است مخفف هزاک که به این معنی است لیکن بنظر من هرگ میتواند لفظ مستقل و بمعنی احمق باشد که در سنسکریت مرکه (मूर्ख) بمعنی احمق است و میم تبدیل به ها شده و یا لفظ مرگ (با میم) است و جهانگیری با ها اشتباه خوانده.

هرگز فا. (ــ) اسم. (۱) هیچ وقت (عا) مثال. من هرگز دشنام بکسی نمیدهم (۲) همیشه وابد هرگزی ابدی (شع) ناصرخسرو. ای طمع کرده زنادانی بعمر هرگزی + با فرودنی وکی مر هرگزی را کی سزی در پهلوی هکزر (ــ) بوده بمعنی دوم در ریشه اش در اوستا هکرت چیت (ــ) بوده بمعنی حتی یک بار و در سنسکریت سکرت چیت (सकृत्-चित) بوده بهمان معنی اوستائی. ریشه با معنی اول مطابق است و معنی دوم مجاز آن.

هرم عر. (ــ) اسم. (۱) پیری زیاد (عل) (۲) در هندسه نام مخروطی است که دارای اضلاع باشد (عل) اهرام و هرام جمع است. در مصر هرمهای ساخته از سنگ بسیار است که مقبره فراعنه قدیم آنجا است. هرمان. دو گنبد (هرم) بزرگترین در مصر (عل) بالکسر دوم. مرد بیار پیر و هرمون و هرمی جمع و هرمه مونث و هرات جمع (عل)

هرماس فا. (ــ) اسم. "بمعنی اهرمن آمده حکیم ناصرخسرو نظم نموده از ره نام هیچ یکید مگر مد به سوی بیعقل هرس و هرماس" جهانگیری (شع) در سنسکریت سوراش (सुरमाष) بمعنی دشمن خدا

(ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ــ) ضمه و همزه مضمومه (ــ) کسره و همزه مکسوره (ــ) آ (ــ) واو اعرابی (ــ) یا اعرابی

است ازمش (हन्) بمعنی کشتن و مجازاً دشمنی کردن و اهرمن دشمن خدا است.

هرمز فا- (ہ ُ ر م ُ ز) اسم- (۱) "هرمزد و اورمزد و زاوش و برجیس نام ستاره مشتری است - دقیقی گوید- بدّم تنگرش ناهید و هرمز + بپیش تنگرش بهرام و کیوان" لغت الفرس (ش ع) ایضاً فردوسی- همه اسنان سرافشان شدند + چو ناهید و هرمز درخشان شدند- (۲) نام روز اول از هر ماه ایران قدیم بوده (ش ع) فردوسی- بهر سال ز هرمز فرودین + برآسوده از رنج تن دل زکین- هرمز مخفف هرمزد است که مبدل اورمزد است- (۳) یکی از نامهای مردان ایران و هنداست (عا) لفظ مخفف هرمزد است ریشه را انجا به بینید- (۴) نام جزیره ایست در خلیج فارس (ج) هرمزد بمعنی پنجم را به بنید- (۵) "نام عاشق گل- نزاری گوید- بلبل هرمز صفت در طلب فصل گل- و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصه ایشان معروف است" رشیدی (عل)

هرمزد فا- (ہ ُ ر م ُ ز د) اسم- (۱) ستاره سیار ششم که نامهای دیگرش برجیس و مشتری و جز آنها است- (ش ع) فردوسی- بدارای گیهان و هرمزد و شید + برزم و به بزم و به بیم و امید- که من کین کاوس ایران سپاه + بخواهم ز توبی خرد پادشاه- ممکن است در این معنی هم مبدل اورمزد باشد یا ریشه‌اش سورمد (सुरमीढ) بمعنی خوش کننده خدا است چه به اعتقاد آریاییهای قدیم ستاره مشتری معلم خدایان است- (۲) مبدل اورمزد است که نام روز اول هر ماه ایرانیان قدیم بوده (ش ع) عنصری- بگیرای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده + ز دست دلبران باده بدین هرمزد شهریر- (۳) مبدل اورمزد است بمعنی فرشتهٔ موکل روز اورمزد (روز اول ماه) (ش ع) فردوسی- که هرمزد باد اندرین بارگاه + چو بهمن نگهدار فرخ کلاه- (۴) یکی از نامهای مردان ایران قدیم بوده (نث و ش ع) (۵) نام جزیره ایست از خلیج فارس که اکنون ویران است و بجای آن بندرعباس ساخته شاه عباس صفوی آباد است هرمز و مهمیت تاریخی دارد که پرتغالیها مدتی آن را متصرف بودند تا شاه عباس صفوی آنها را بیرون کرد (ج) ریشه را در ذیل اورمزد به بینید-

هرمس
هرمست فا- (ہ ُ ر م ُ س ت) اسم "اول نام مشتری است دوم اسم ادریس پیغمبر علیه السلام است سوم نام حکیمی است" صحاح الفرس- در معنی دوم و سوم فارسی نیست و در معنی اول هم شاهد نداده اما ممکن است مبدل هرمز باشد- هم چنین هرمست که در بعضی از فرهنگها ضبط شده اگر استعمال ثابت باشد مبدل هرمزد است- سروری گوید "هرمس یکی از نامهای مشتری باشد در نسخه وفائی و دیگر نام ادریس پیغمبر علیه السلام و در شرفنامه نام حکیمی است که از جلیس اسکندر بوده و یونانیان ادریس را نیز گویند اما صاحب تحفه گوید که هرمس نام مردی است که بربط را ساخت و به این دو بیت عنصری متمسک شده- شعر- بدو گفت هرمس چرائی دژم + نه ایچون منی دلت مانده بغم- که این آلت من که شد ساخته + نگر دو همی هیچ پرداخته- بخاطر این ضعیف میرسد که این دو بیت بمعنی

ای که صاحب تحفه گفته پرشعرنیست» وناصری گوید «هرمس نام سه حکیم معروف ومشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام که اورا هرمس الهرامسه گویند ومثلث بالنعمة خوانند که جامع سلطنت ونبوت وحکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته ازعلمش داده دهر محدث + یک ثلث بهرمس مثلث. وبروایت ابن عباس در محاضرات آمده که صد وچهار کتاب سماوی برانبیا نازل شده وپنجاه صحیفه او برشیث نبی نازل بوده وسی صحیفه برادریس که هرمس اول است وبه آسمان عروج کرده ودو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده اند ثانی ازاهل بابل وثالث ازاهالی مصر بوده وچنان معلوم افتاده که اورمزد پارسی وهرمس رومی وادریس عربی واخنوخ عبری است وهرمست نیز بمعنی هرمز آمده».

هرند فا - (ہ ر ن د) عم - نام رودی است در گرگان ایران که به دریای خزر میریزد (ج). ابن یمین. سخن ازچشمه چشم که هرندی است روان + چون هرندش بروانی سوی جرجان ببر (ج). بافتح اول نام قصبه ایست ازنواحی اصفهان (ج).

هرو فا - (ہ ر و) اسم «دلیررا گویند ودرعربی زدن (باعصا) باشد» جهانگیری. سروری بازا معجمه ضبط کرده وگفته «درنسخه وفائی مرد دلیر باهوش وخرد باشد وحصن رانیز گویند ایضا منه اما اشعار بحرکتش نکرده» هیچ کدام شاهد نیاورده.

هروانه فا - (ہ ر و ا ن ہ) اسم «هروانه بیمارستان بود وپیش پارسیان جای بادافراه بود. فردوسی گفت. بفرمود کاین را بهروانه گه + برید وکنیدش هم آنجا تبه» لغت الفرس (شع). درسنسکریت هروان (हरवान) بمعنی برنده است ازماده هر (हृ) بمعنی بردن ووان (वान) علامت فاعلیت بیمارستان برنده بیماری است وجای قصاص برنده جان.

هروله عر - (ہ ر و ل ہ) اسم - تندرفتن ورفتار تند (عا). مثال - درحج بیت الله هنگام سعی میان صفا ومروه دریک حصه راه هروله باید کرد.

هروم فا - (ہ ر و م) عم - نام اول ولایت بردع بوده (شع). فردوسی. بفرمود تا فیلسوفی ز روم + بر نامه نزدیک شهر هروم. ایضا نظامی. هرومش لقب بود زآغاز کار + کنون بردعش خواند آموزگار

هره فا - (ہ ر ہ) اسم - به اصطلاح بنایان آجرهای کوچکی که لب بام کار گذارند.

هرهری فا - (ہ ر ہ ر ی) اسم - بی دین که لفظ دیگرش دهری وطبیعی ولامذهب وملحد است (تک).

هری فا - (ہ ر ی) عم - مخفف ومبدل هرات است که نام شهری است (ج). خاقانی. گرسوی هری عنان گراید + ازخاک هری جنان برآید. زیور شود ازپی هدی را + تبرای رکاب او هری را.

هریر عر - (ہ ر ی ر) اسم «بانگ سگ ازسرما کمتر ازنباح ویوم هریر روزی است که درآن میان

بکر بن وایل و تمیم جنگ واقع شده» منتهی الارب (عل) بمعنی کراهت واداشکان و حبوس هم هست

هریسه ع - (ه‍ َ ر ِ ی س َ ه) اسم - خوراکی است که از گوشت و گندم پخته میشود و نام دیگرش هلیم است است (عل)

هرلویه فا - (ه‍ َ ر ُ ی َ ه) اسم - سه معنی دارد - اول منسوب به شهر هری راگویند و یم زر رایج بود منوچهری را است. بدان خانهٔ باستانی شدم + بهنجار چون آزمایش گری - یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه + گذرگاه آن تنگ چون چنبری. گشادم در آن به افسون گری + برافروختم دزد وار آذری - چراغی گرفتم چنان چون بود + ز زر هرلویه سر خنجری - دوم زن فاحشه باشد - ابوالحسن شهید نظم نموده - چند بردارد آن هرلویه خروش + نشود باده بر سر دوش نوش. راست گوئی که در گلوش کسی + پوتکی راهمی بمالد گوش» جهانگیری (شع)

هزار فا - (ه‍ َ ز ا ر) اسم - (۱) ده صد تا که عوضش الف و در حساب ابجد غ و با این رقم (۱۰۰۰) نوشته میشود (عا) باکسر اول هم صحیح است و هزارها و هزاران جمع است - در پهلوی هزار (ه‍ ز ا ر) در اوستا هزره (ه‍ ز ر ه) و در سنکریت سهسر (सहस्र) بوده - (۲) مخفف هزار دستان است بمعنی بلبل (شع) حافظ - صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست + عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد + در شعر مذکور عندلیب و هزار دو لفظ مترادف استعمال شده (۳) مجازاً بسیار مثل هزار یا و هزار دستان و هزار خانه (عا) هزار آوا و هزار آواز بلبل (شع) علی خراسانی - در گلستانی که دایم سبز باد اهمچو گل + پرده‌های گوشم از صوت هزار آوا پر است - لفظ هزار بمعنی سوم است یعنی پرنده ایکه آوازها و نغمه‌های بسیار میخواند. **هزار اسب** - نام قلعه بزرگ محکمی است در ولایت خوارزم و فرخی بعد از فتح محمود غزنوی انجا را گفته - بهزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت + همه را تر شده از خون عدو دندان تنگ. - و در هنگامیکه سلطان سنجر سلجوقی خوارزم شاه را در آن محصور کرده بود انوری گفته بود - ای شاه همه ملک جهان کسب تو را است + وز دولت و اقبال شهی حسب تو را است. امروز بیک حمله هزار اسب بگیر + فردا خوارزم و صد هزار اسب تو را است. رشید وطواط در خطاب بخوارزم شاه چنین جواب گفته بود - گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد + یک خر ز هزار اسب نتواند برد - (ج) **هزار پا و هزار پایه** - نام حشره ایست باریک و دراز که پاهای بسیار دارد (عا) **هزار پیشه** - صندوقچه ای که دارای خانه‌ها است و در هر خانه چیزی گذاشته میشود و بیشتر در آن اسباب چای میگذارند که در یک خانه قوری و در یک استکان و در دیگری نعلبکی است و هکذا (عا) **هزار تابه** - نامی است از نامهای آفتاب - سیف گوید - تا می تابد هزار تابه + از گنبد این بلند تارم» رشیدی (شع) **هزار توی** - کیسه مانندی است در داخل شکم نشخوار کنندها و لایهها دارد و الفاظ دیگرش سی تو و هزار خانه و هزار لا است (نت و شع) السامی فی الاسامی در معنی القبة. **هزار جریب** - (۱) نام بلوکی است در مازندران ایران (ج) (۲) نام زمین وسیعی است در جنوب اصفهان که در آن در عصر صفویه باغها و خانه‌های عالی بوده - محسن تاثیر در این بیت اشاره به آن میکند - چه حاجت است

به گلگشت باغ ایران را + قفس هزار جریب است عندلیبان را. ایضاً محمد سعید اشرف. ان روح بخش چشمه حیوان زنده رود + ان دل گشا هزار جریب ارم بهار. **هزار جشان و هزار فشان**. «هزار جشان معرب هزار فشان فارسی است بمعنی هزار شاخ (افشان)، و گویند معرب هزار گزان که معنی آن بعربی الف ذراع است و آن نوعی است از درخت اکثر فاثمرا» محیط اعظم. **هزار چشمه**. نام دمل بزرگی است که اغلب بر پشت بر آید دارای سوراخهای بسیار است که از آنها چرک و خون میآید و نام دیگرش کفگیرک است (ط) **هزار خانه**. هزارتوی (به بینید) (عا) **هزار داستان و هزار دستان**. نام مرغی است بقدر گنجشک که آوازهای دلپذیر خواند ناههای دیگرش عندلیب و بلبل و هزار و شب خوان است (نث و شع) کمال اسمعیل - از آن همی نزند سر دو دست اندر باغ + هزار دستان برگل نمیزند دستان. **هزار دره**. جای بلندی که جریان آب برف و باران در آن دره های بسیار احداث کرده باشد و چنان جا در ایران بسیار است مثل هزار دره نواحی طهران و اصفهان و یزد (ج) «**هزار میخ و هزار میخی**. نوعی از دلق خواجه جمال الدین سلمان - دو توی فقرا جامه ایست که عظمت + هزار میخی افلاکش آستر یابی. میرخسرو - چو گشت نغمه مرغان صبحگاه بلند + هزار میخی شب برخود آسمان بدرید» بهار عجم (شع) **یک هزاری**. نام سکه نقره ای است از ایران که وزن آن یک مثقال است و دو هزاری آنکه وزنش دو مثقال و پنج هزاری آنکه وزنش پنج مثقال. وجهت هزاری گفتن این بوده که بر سکه اول یک هزار دینار نوشته بود و بر دوم دو هزار دینار و بر سوم پنج هزار دینار و به آنها یک قران و دو قران هم میگفتند و در عصر پهلوی یک ریال و دو ریال و پنج ریال گویند (عا) توضیح آنکه دینار عصر ساسانی و اوایل اسلام سکه یک مثقالی طلائی بوده در ایران بتدریج تنزل کرده یک قران (سکه یک مثقالی نقره ای) معادل هزار دینار شده بود باز در عصر پهلوی کمی ترقی کرده یک قران ریال نامیده شده و معادل صد دینار. (۲) در عصر صفوی در ایران و هند یک هزاری و دو هزاری و مانند آنها درجه افسری لشکر بوده معنی یک هزاری کیسکه افسر یک فوج مرکب از یک هزار سرباز است (نث و شع)

هزاره — فا- (ه ز ا ر ه) اسم - حصه پائین دیوار (عا) در سنسکریت ادهره (अधर) بمعنی مطلق پائین است

هزاک — فا- (ه ز ا ک) اسم. «هزاک ابله و زبون باشد. دقیقی گفت بباید داشت با او خویشتن راست + نباید بود مردم را هزاکار» لغت الفرس (شع) ریشه اش هتک (हतक) است بمعنی احمق و تا تبدیل به زا شده.

هزال — ع- (ه ز ا ل) اسم - لاغر شدن و لاغری (عل)

هزبر — ع- (ه ز ب ر) اسم. شیر (عل)، با سکون زا و فتح با هم صحیح است و در عربی بمعنی غلیظ و ضخیم و سخت و شدید هم هست و هزابر جمع است.

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

هزج ع - (ہ ہ ہ س ہ ج) اسم "آواز تند و نوعی از سرود و ترانه طرب انگیز و آواز باندکی گرفتگی گلو و هر کلام متدارک و متقارب و نام بحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد و بمعنی سرائیدن سرود طرب انگیز" منتهی الارب (عل) وزن بحر هزج هشت بار مفاعیلن است مثل این شعر حافظ. اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ٭ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را. که در بحر هزج است و چنین تقطیع می شود۔

اگر آن تر	ک شیرازی	بدستارد	دلی مارا
مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن
بخال هن	دُویش بخشم	سمرقند و	بخارا را
مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن

مزاحفهای این بحر بسیار است۔

هزاهز ع - (ہ ہ ہ س ہ ہ ہ ہ ہ) جنبشها و قلق (ث ، رشع) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را مکرر آورده در باب رسیدن منقش محمود نزد مسعود گوید" امیر گفت هر زمانی که هست بجای باید آوردن و هزاهز در سرای افتاد و خیل تاش میرفت تا بدر آنجا نه دو بوس در نهاد و هر دو قفل را بشکست و در خانه باز کرد و در رفت" و در جای دیگر گوید" دیگر روز چون بدرگاه و شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یک دیگر میرفت و سلطان مشغول دل" هز در عربی بمعنی جنبش است و هزاهز مرکب از دو هز است با الف عطف فارسی درمیان۔

هزة ع - (ہ ہ س ہ ت) اسم "حرکت و نشاط و ارتیاح باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هزل ع - (ہ ہ س ل) اسم - (۱) "چیزیکه بطور مزاح آورده شود (عا) الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام یعنی چیزهای مزاحی آوردن در سخن مثل نمک غذا است (۲) سخنها و حکایتهای تفریحی مخالف ادب که قابل شنیدن و خواندن هر کس نباشد (عا) هزلی همان هزل است است و هزلیات جمع فارسی آن (عا)۔

هزم ع - (ہ ہ س م) اسم "شکستن و شکسته از هر چیز و کسر زار باران سخت بارنده" فرهنگ وصاف (عل)

هزمان فا - (ہ ہ س م ن) مخفف هرزمان است (رشع) خاقانی - نوشتم ابجد تجریدپس چون نشر و طفلان + نگاریدم به سرخ و زرد اشک چهره هزمانش - ایضاً فردوسی - چو برگفت از این گونه سهراب گرد + غمی گشت هزمان همی برشمرد - ایضاً - همی کرد گو در زهر سو نگاه ٭ ز دشمن همی فزود هزمان سپاه -

هزیمت ع - (ہ ہ س ی م ت) اسم مص" شکست شکستن لازم و متعدی هر دو آمده و بمعنی گریختن مجاز است" بالفظ

افتادن و بردن و دادن و گرفتن مستعمل و با لفظ شد و شده بمعنی گریخته شد و گریخته شده - خواجه نظامی - هزیمت در افتاد بدخواه را + جهان داد شاهی جهان شاه را - میرزا جلال اسیر - بر بی‌کسی خویش بنازم که ندارم + ترسی که هزیمت به صف لشکرم افتد - میر معزی - از جمال امسال کرد او را هزیمت روزگار + این هزیمت بین که افتاد از پس چندین ظفر - ولد نابرده یک گرده هزیمت سوی ختن + برد صد گرده هزیمت سوی ختا - کمال اسمٰعیل - چو فیل زنگ بیاراستند صف جدال + سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال - میر معزی - باز آمد و آورد خزان لشکر سرما + بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما ۞ بهار عجم (نث و شع)، این معنی مخصوص فارسی است - در عربی بمعنی چاه بسیار آب و عرق ریختن اسپ و تندی رفتار است -

هزینه فا - (ہ - ز ی ن ہ) اسم - (۱) خرج کردن و مال یا پولی که برای خرج کردن باشد (نث و شع)، خاقانی - بد خل و خرج دلم بین بدان درست که هست + خراج هر دو جهان یک شبه هزینهٔ من - ایضاً کمال اسمٰعیل - کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر + ور اندکی بماند از آن هم برای تو است - ایضاً فردوسی - بجا زره باز گردانمش + سخن با هزینه بر افشانمش - ایضاً ابوالفرج رونی - همه عالم عیال جود و نیند + او دهد شان هزینه دکابین - جهانگیری مثال نثری هم آورده که گوید "حکیم سنائی در جواب کتابت تاجری که گمان دزدی بشاگرد حکیم برده مرقوم ساخته که درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین مساز و خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب دین قیاس مکن" ریشه اش سم جیرنه (सं जिण) بمعنی هضم و معنی فارسی مجاز آن - (۲) "احیاناً بمعنی خزینه نیز آید چنانکه مولانا حسین واعظ در ذیل تفسیر آیهٔ کریمه والذین یکنزون الذهب الی آخر ۞ از امالی امام ظهیر الدین و لواجی نقل نموده که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن و اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی" جهانگیری (نث و شع)، ریشه اش سم چنه (संचीन) است از چی (चि) بمعنی جمع کردن - فرهنگستان لفظ هزینه را بجای لفظ خرج قرار داده از آن جهت در تکلم امروز ایران هم آمده -

هژده فا - (ہ ژ د ہ) اسم - (مبدل هجده) عدد میان هفده و نوزده (نث و شع)، مبدل هشت و ده است -

هژبار فا - (ہ ـ ژ ب ا ر) اسم "دندان زیاده که اسب را پدید آید" رشیدی (شع)

هژیره فا - (ہ ـ ژ ی ر) اسم (مبدل هجیره و هجیر) خوب و نیکو (شع)، منوچهری - دست به می تا و را او دل به هژیران + دیده بر دی نکو و گوش به قوال - ایضاً قطران - همیشه وعده او نادرست و نازدرست + همیشه عادت او نا هژیر و نا زهژیره - با ضم اول هم درست است - ریشه را در ذیل هجیر به بینید -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

هست فا - (ﮦ - س ت) (۱) فعل حال از مصدر بودن است که ماضیش بود و مضارعش باشد است (عا) مثال. فلان دیروز در خانهٔ من بود امروز هم هست و فردا هم می باشد (۲) اسم مفعول از مصدر بودن است بمعنی موجود (عا) مثال. هر مخلوقی اول نیست بوده بعد هست شد (۳) حرف ربط میان مبتدا و خبر است در تکلم جنوب ایران مثل فلان عالم هست و فلان رفته هست و فلان اینجا هست و در تکلم وسط و شمال ایران در این معنی است گفته میشود. لفظ هست در پهلوی اَیت (ـــ) بوده. در اوستا اَهتی (ـــ) و در سنسکریت اَستی (अस्ति) بوده. "هست و بود کردن. اکتفا بر چیز موجود کردن مثلاً کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمیرسد گویند هست و بود کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن. طالب لاری. یک بوسه وار بیش نباشد دهان یار + باید برای قوت دل هست و بود کرد. مسیح کاشی. پلاس او بگو کهکشان به پیودیم + برای خرقهٔ ما چرخ هست و بود آمد. و بر این قیاس بهست و بود معامله کردن. نورالدین ظهوری. عشق تقسیم هست و بودم کرد + دل ز دلدار و جان ز جانان است. شفیع اثر. آنکس که هست و بود نه بیند زیان و سود + ما تا بود معامله او به هست و بود" بهار عجم (شع) در تکلم هست و بود بمعنی دوم هستی است. **هستی**. (۱) وجود (عا) "ذات نایافته از هستی بخش + کی تواند که شود هستی بخش" مثل است. (۲) تمام مال و دارائی کسی (عا) مثال. فلان ظالم هستی مرا برد.

هستره فا - (ﮦ - س ت ر ﮦ) اسم "جوالی باشد که بر پشت الاغ اندازند و به آن خشت و آجر و غیره کشند و آن را زنبر نیز گویند" سروری. شاهد نیاورده لیکن در سنسکریت وستر (वस्त्र) بمعنی مطلق پارچه هست.

هستو فا - (ﮦ - س ت و) اسم. مبدل خستو بمعنی قائل و معترف (شع) اسدی. بهستیش هستو شدی از نخست + اگر خویشتن را شناسی درست. ریشه اش استور (अस्तु) بمعنی باید باشد است. جهانگیری بمعنی حقیقت اشیا هم آورده اگر استعمال ثابت باشد مبدل هستی است.

هسته فا - (ﮦ - س ت ﮦ) اسم. دانهٔ سختی که در میان بعضی از میوه ها است مثل زردآلو و آلوچه و جز آنها (عا) در پهلوی استو (ـــ) در اوستا استو (ـــ) و استی (ـــ) و استه (ـــ) بوده و در سنسکریت استهی (अस्थि)

هسک فا - (ﮦ - س ک) اسم "هسک بوزن نمک و بسکون سین نیز آمده بمعنی همان هید که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را به آن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود" سروری. هید را به بینید. همان لفظ است و رشیدی با دال آخر (هسد) ضبط کرده.

هسیر - هسر فا - (ﮦ - س ی ر) اسم. آب بسته از سردی که لفظ دیگرش تخ است (شع) سنائی. امروز از

خجالت دوشینہ بندہ را + جانی است پر ز آتش طبعی است پر بہیر۔ ریشہ است شیشیر (शिशीर) است بمعنی
سرما ز زمستان و یخ۔ سروری گوید "ہسر بفتح ہا و سین یخ باشد شاعر گوید۔ پیش من یک رہ شعر تو کسی دوست بخواند +
زان زمان باز ہنوز این دل من پر ہسر است۔ ہسر مخفف ہیسر است۔ صحاح الفرس نام شاعر را لیبی نوشتہ۔

ہش
ہشیار
ہشیوارہ

فا۔ (ہ ذ ش) اسم۔ مخفف ہوش بہر چہار معنی (رہ ببینید) (شع) در معنی حواس فرخی گوید۔ مرد بددین
را از ہیبت تو ہش نبود + در میان تو و او بادیہ باشد ہشاد۔ ہشومند۔ ہشمند و دانا (شع) فردوسی
زنجی کہ کشتی درین رود بار + تو را دادای ناہشومند بار۔ لفظ مرکب از ہش و مند است و واو اضافہ
شدہ مثل تنومند۔ ہشیار مخفف ہوشیار است (رہ ببینید) (شع) دیوانہ بکار خویش ہشیار "مثل است۔
ہشیوارہ۔ ہوشیار (زیرک و آگاہ) (شع) فردوسی۔ ہشیوارہ از تخمہ کیو کان + کہ از درد و سختی نباشد نژکان ایضاً
خرد یافت لختی و شد کاروان + ہشیوار و بانہنگ و بسیار دان۔ ایضاً منوچہری۔ بر دی نتوان کردن تعجیل بہ ہر کردن +
تعجیل بہ طلب اندر باشد ز سبکساری۔ آہستگی ای بایدا نجاد مرا ارائی + صد گونہ عمل کردن صد گونہ ہشیواری۔ گویا
مقلوب ہوشیار است۔ جہانگیری گوید "ہش با اول مفتوح دو معنی دارد۔ اول بمعنی رفتن۔ سید عز الدین گفتہ۔ گر بتہمت
ہشی بمصاف + از بر گردن کشی بسلاح دو دم گل ولای را گویند" گویا در معنی اول ہشی (رہ با یار) مخفف بتوی است کہ
تصحیف خوانی شدہ و در معنی دوم نش (با لام اول) تصحیف خوانی شدہ۔

ہشپلک

فا۔ (ہ ڈ ش پ ذ ل مک) اسم۔ شافوت را گویند و آن چنان باشد کہ سر دو انگشت را در دہان نہند
و بہ تندی پف کنند تا صدای بلند از آن پدید آید و اکثر و اغلب کبوتر بازان در حین پرانیدن
کبوتران چنین کنند" جہانگیری۔ شاید بیاوردہ و ننوشتہ فارسی کجا است۔ لفظ اسم صوت است۔

ہشت
ہشت دہان
ہشت و مشت

فا۔ (ہ ش ت) اسم۔ عدد میان ہفت و نہ کہ عربی ثمان و ثمانیہ است و در حساب ابجد ح و با این رقم
(۸) نوشتہ میشود (ر ۸) در پہلوی ہشت ([illegible]) در اوستا و سنسکریت اشتن ([illegible])
(अष्टन) است کہ در ترکیب جملہ نون حذف میشود "ہشت دہان۔ اسم فارسی نوعی از عود
ہندی است جہت نقرس نافع" محیط اعظم (ط) ہشت شدن۔ در زبان محلی جندع دبیا با تک
بمعنی محصور شدن "ہشت کردن محصور کردن" ہشت و مشت۔ بالضم۔ ت۔ اول جنگ کردن و لگد و سیلی و مانند آن زدن و
دوم بعض محققین گویند از اتباع است و این محل تامل زیرا کہ در میان تابع و متبوع واو عطف نمی باشد" بہار عجم (نشع)

ہشتن

فا۔ (ہ ذ ش ت ن) مص۔ گذاشتن و نہادن (نث و شع) نظامی۔ ہمہ برقع فرو ہشتند
بر راہ + روان گشتند سوی حضرت شاہ۔ در تکلم یزدی و مازندران این لفظ ہست۔ ریشہ ہش اس (अस)
است کہ با مزید مقدم نی (नि) (न्यस) بمعنی نہادن استعمال میشود و اس تبدیل بہ ہش شدہ و تن علامت

(ہ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ذ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ذ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ے) آ (ہ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

مصدر است. هشت (می)، هلد (ع)، هشته (ل)، هل (مر)

هشتویش فا. (با مد ش ت و ی ش) اسم. نام روز پنجم از خمسه مسترقه است در سال ایرانیان قدیم (نث و شع). خمسه مسترقه را در ذیل خمس به بینید.

هشاش ع. (با مد ش ش مد ش) اسم. خنده رو. با لفظ بشاش (هشاش و بشاش) گفته میشود (عا). در عربی بمعنی نرم هم هست.

هشنگ فا. (با مد ش مد ن گ) اسم. "درخت بی سروبن است" صحاح الفرس (شع). سروری گوید "هشنگ بر وزن فرنگ مردی بی سروبن باشد در نسخه وفائی" جهانگیری هم از سروری نقل کرده اما بجای بی سروبن بی سر و پا نوشته. ماخذ همه صحاح الفرس است که چون دیدند درخت بی سروبن معنی درستی ندارد درخت را تبدیل به مرد کردند. مقصود صحاح تنهٔ درخت بریده است و ممکن است همان را مجازاً در مرد تنبل پست استعمال کرده نقل کنند تا تراش لیکن هیچکدام شاهد استعمال نیاورده.

هشیم ع. (با مد ش ی م) اسم "شکستن چیزی و خورد نمودن نان و گیاه خشک و پوسیده و مرد لاغر باشد" فرهنگ وصاف (عل).

هصور ع. (با مد ص مد ر) اسم "درنده باشد" فرهنگ وصاف (عل).

هضبات - هضبه ع. (با مد ض مد ب مد ت) اسم "جبال منبسطه بر ارض. هضبه مفرد آن است" فرهنگ وصاف (عل).

هضم ع. (با مد ض م) مص. تحلیل رفتن غذا در شکم و رسیدن به هر جزء بدن (عا). در عربی به این معانی هم هست "زمین پست و شکن رود و بار و شکن دریا و شکستن چیزی و شکستن طعام در معده و ستم کردن و خشم گرفتن بر کسی و چیزی از حق کسی باز شکستن و ماندن بعضی از حق بر کسی" منتهی الارب.

هطال ع. (با مد ط مد ل) اسم. ابر بارنده پی در پی و اشک بسیار روان" فرهنگ وصاف (عل).

هغ - هغهغ فا. (با ه غ) قسمی از گریه که آواز مثل ادای لفظ هغ است (تک). مثال. فلان را دیدم هغ هغ گریه می کند. بیشتر مکرر (هغهغ) گفته میشود.

هف فا. (با مد ف) اسم. (۱) در کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند" سروری (شع). (۲) آواز سگ که بیشتر مکرر (هف هف) گفته میشود و الفاظ دیگرش وغ وغ و واغ واغ و واو واو است (عا). در این معنی لفظ اسم صوت است. بضم اول نقل حرف زدن پیرزنی بی دندان و مکرر (هف هف) گفته میشود مثل پیرهف هفی (تک). لفظ اسم صوت است.

هفت فا. (با مد ف ت) اسم. عددیکه در میان شش و هشت واقع شده که عربیش سبع و سبعه است در حساب

ابجد ز، و باین رقم «۷» نوشته میشود (عا) در پهلوی هفت (ھפت) در اوستا هفتن (ھפتن) و در سنسکریت سپتن (सप्त) بوده و در ترکیب جمله نون هر دو می افتد. **هفت آباء** (هفت پدران) هفت آسمان (عل) در علم هیئت قدیم هر یک از هفت سیاره در آسمانی جا داشته و در میان آسمان ماه چهار عنصر (آتش و هوا و آب و خاک) جا گرفته و در علم حکمت آسمانها با ستارگان از ترکیب عناصر موالید ثلاثه (سه فرزند) یعنی جمادات و نباتات و حیوانات را بوجود آورند پس هفت آسمان بمنزلهٔ هفت پدر و چهار عنصر بمنزلهٔ چهار مادر موالید ثلاثه هستند و چون در علم هیئت علاوه بر هفت آسمان سیاره ها دو آسمان دیگر هم بالای آنها هست یکی آسمان هشتم که تمام ستاره های ثوابت در آن هستند و دیگری آسمان نهم بی ستاره که بالای هشتم و محرک تمام است پس گاهی نه پدر هم گویند در هر صورت شوهر بیش از زن است که چهار زن هفت یا نه شوهر دارند (عل) **هفت الوان**. طعام رنگارنگ و نیز مائده ایکه بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و شهد و تره و روغن بود» رشیدی (شع) **هفت اندام**. (۱) «هفت عضو جاندار که سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا باشد (عل) بهار عجم گوید» کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است. سر مع گردن. سینه مع انچه در واست. پشت. آلات تناسل. هر دو دست و هر دو پا» و غیاث گوید» بحسب ظاهر اول سر دوم سینه سوم پشت چهارم و پنجم هر دو دست و ششم و هفتم هر دو پا و بحسب باطن دماغ و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و معده و بعضی بجای معده گرده نوشته اند. از لطایف و موافق تفسیر حسینی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا» (۲) «نام رگی است که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و آن رگ را بتازی (اکحل و نهر البدن) خوانند» جهانگیری (عل) **هفت برادران** و **هفت دو ادران**. نام هر یک از دو صورت شمالی ستارگان ثوابت است که نامهای دیگر شان بنات النعش صغری و بنات النعش کبری و دب اصغر و دب اکبر است (عل) **هفت برگ**. نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش مازریون است (ط) **هفت پدر**. هفت آباء (به بینید) «رث و شع» **هفت تنان** و **هفت مردان**. اصحاب کهف و ابدال» رشیدی (شع) **هفت جوش** چیز مرکب از هفت فلز که طلا و نقره و مس و آهن و روی و سرب و قلع است (عا) **هفت خلیفه** یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است دل و شش و زهره و گرده و سپرز و معده» رشیدی (شع) **هفتخوان**. در شاهنامه نام هفت منزل راه سخت میان ری و مازندران است که رستم برای نجات کیکاوس از دست دیوان مازندران طی کرده بود و نیز نام هفت منزل راه سخت بی آب میان مرو و جیحون که اسفندیار پسر گشتاسپ برای جنگ با ارجاسب طی کرده بود اجمال هفت خوان رستم این است که بعد از شنیدن اسیر شدن کاوس در مازندران رستم که آن وقت در خراسان بود نخواست از راه قافله رو برود که از گرگان میرفت و طول میکشید بلکه از میان کوهستان البرز رفت که توانست هفت روزه به مازندران برسد و در هر منزل آفتی پیش آمد و رستم آن را دفع کرد در خوان اول

(عل) ، بر بالا، علا) (زان، رزمان، زنان) (نا) نیز ا.. باز ار م) (معه، مصدر (اسم) اسم (م)) ماضی، (معن) مفعا) رع

خوابیده بود که شیری قصد او کرد و از دست رخش کشته شد. در دوم اژدها و در سوم زن جادو را کشت در خوان چهارم
شکر اولاد نام دیو را تباه کرد و در پنجم خود اولاد را گرفت و در ششم ارژنگ نام دیو را کشت و در هفتم دیوان دیگر را
کشته کاوس را از بند رهانید. اکنون رضا شاه پهلوی در هفتخوان رستم راه آهن ساخته که از بندر شاه (کناره دریای
خزر) بطهران آمده تا بندر شاه پور (کنار خلیج فارس) متصل شده. اجمال هفت خوان اسفندیار این است که ارجاسب
شاه خیوه ناگهان حمله بر بلخ نموده لهراسب را که در آتشکده آنجا معتکف بوده کشت و دو دختر گشتاسب ها و به آفرید را
اسیر برد. اسفندیار خواست برای آوردن خواهران خود و انتقام از ارجاسب لشکر به خیوه برد از راه بلخ که قافله
رو بوده طول میکشید پس با لشکر کم براه مرو به خیوه را که هفت منزل کویر بی آب است اختیار کرد و در هر منزل (خوان)
از خطری گذشت در خوان اول از گرگها در دوم از شیر در سوم از اژدها در چهارم از زن جادو در پنجم از سیمرغ در ششم از باد
و باران و برف و تگرگ در هفتم از آب عمیق و ناگهان بر روئین دژ ارجاسب رسیده با خدعه آن را گرفته ارجاسب را
کشت و خواهران خود را به ایران برگرداند. وجه تسمیه خوان شاید این باشد که موافق شاهنامه اسفندیار بعد از هر کامیابی
خوانی از اغذیه لذیذ میکشید و در هفت منزل رستم به تقلید هفت خوان اسفندیار هفت خوان گفته شده. اگرچه زمان
هفت خوان رستم در شاهنامه پیش از هفت خوان اسفندیار است. احتمال دیگر این است که لفظ خان (بدون واو
زاید) است بمعنی منزل و با واو غلط نویسندگان باشد (نث وشع) "هفت دانه. یعنی آش عاشورا که در آن هفت
قسم حبوبات میریختند" رشیدی (ط) "هفت دور. یعنی هفت هزار سال که هر هزار به سیاره تعلق دارد" رشیدی (شع)
"هفت رنگ. گلی است که هفت رنگ دارد. اسدی گوید. هزاران صفت گل دمیده زسنگ ✤ ز صدبرگ دو دو
روی و از هفت رنگ. و در اختیارات گوید خیری بنفش است" رشیدی (ط) "هفت زرده. بهترین نرگسهاست
که صدبرگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف خوانند" رشیدی (ط) "هفتک. پارسی زبانان یک ربع کلام الله را
گویند" جهانگیری. کاش مینوشت پارسی زبانان کجا. شاید برای اینکه در هفت روز خوانده میشد چنان نامیدند. هفت
واد. در ذیل واد به بینید" هفت ونه. یعنی زیب و زینت و آن را هر هفت نیز گویند عمید لوکی گوید. عروس
دولت تو باد هفت ونه کرده ✤ ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون" رشیدی (شع) هفت اشاره به هفت قلم زینت زن
است که سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و شانه کردن و زلف گذاشتن و خال گذاشتن است و بعضی حنا و وسمه و
سرخاب و سفیداب و زر ورق و عطر و سرمه گفته اند و مراد از نه نه قسم زیور است که گوشوار و گردن بند و دست بند
و انگشتر و خلخال و بازوبند و سرپیچ و سینه ریز و کمر بند باشد. هفته. نام مجموع هفت روز از شنبه تا جمعه و هفتگی هر چیز
منسوب به هفته (عا) هر هفت. هفت قلم بزرگ (نث وشع) هفت ونه را به بینید. فرهنگ نویسهای فارسی همه نظر به
شعر داشتند و در واقع فرهنگستان شرح اشعار فارسی است از این رو سعی میکردند مجازات و استعارات شعرا را هم

ضبط کند در حالتی که مجازات محدود نیست و هر شاعری مجازات مخصوص به خود دارد و آنها را نمیشود الفاظ جداگانه تصور کرد. در ذیل لفظ هفت الفاظ مرکب بسیار از آن قبیل ضبط کرده‌اند و من حذف کردم.

هفتاد فا. (ه‍َ ف ت ا د) اسم. هفت ده تا که تازیش سبعون و سبعین و بحساب ابجد حرف ع و به این رقم (۷۰) نوشته میشود (عا)، در پهلوی هفتاد (ه‍َ پ ت ا ت) در اوستا هپتایتی (ه‍َ پ ت ا ی ت ی) و در سنسکریت سپتتی (सप्तति) بوده. **هفتاد و دو ملت**. هفتاد و دو دین که در تمام روی زمین هست (عا). «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ✽ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند» مثل است. لفظ هفتاد و دو ملت از یک حدیث گرفته شده اما در آن معنی دیگر دارد. پیغمبر می فرماید «بنی اسرائیل به هفتاد و دو ملت تقسیم شدند و امت من به هفتاد و سه ملت تقسیم میشوند و بجز یکی همه در آتش خواهند سوخت» مقصود حدیث از ملت فرقه است نه دین.

هفتورنگ فا. (ه‍َ ف ت و ر َ ن گ) اسم. هفتورنگ بنات النعش باشد فرخی گفت: «تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر ✽ همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ» لغت الفرس (نث وشع)، ایضاً اسامی فی الاسامی (معنی بنات النعش. در سنسکریت سپته رنگ (सप्तरंग) بمعنی انجمن هفت است.

هفوة هفوات ع. (ه‍َ ف و ت) اسم. افتادن و لغزش (عل) هفوات جمع است.

هفوش فا. (ه‍َ ف و ش) اسم «نوعی از طعام باشد» جهانگیری. برهان طعام مذکور را چنین تشریح کرده «و آن چنان است که برنج را نم کرده میکوبند و بر پارچه ای می بندند و در ظرفیکه ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد می آویزند و فاصله ظرف و دیگ را محکم میسازند و آتش در زیر دیگ روشن می کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود» جهانگیری شاهد نیاورده و حرف برهان اعتبار ندارد.

هقعه ع. (ه‍َ ق ع َ) اسم «منزل پنجم بود از بیست و هشت منزل قمر، و علامت او سه کوکب خورد است به یکدیگر متصل مانند سه نقطه که بر ثین زنند بر این صورت ∴ و از این جهت اثافی دیگ پایه خوانند و بطلیموس هر سه را یک کوکب سحابی گرفته است و چون بمنزله سر صورت جبار است آن را راس الجبار و راس الجوزا نیز خوانند و هقعه در لغت صورت دایره صغیره سفید باشد بر پهلوی چپ اسب یا بر سر او و اصحاب خیل او را علامت نحوست دانند» شرح بیست باب ملا مظفر (عل).

هکچه فا. (ه‍ِ ک چ َ) اسم «فواق باشد و آن را هندی هچکی گویند. یوسفی طبیب راست. از اثر تخمی اگر هکچه گرد و یارش ✽ باید که کنی متقی ای در کارش. آن را که بود هکچه استفراغی ✽ بگذر ز علاج او مجو آزارش» رنج (اسم صوت است و در سنسکریت هیکا (हिक्का) است.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

هگری فا- (ہڈ ک ر ی) اسم- هگری آن کشت باشد که از باران آب میخورد- کذا فی الادات- سروری شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده-

هگک فا- (ہڈ ک مہ ک) اسم- هکچه که لفظ دیگرش فواق است (شع) امیرخسرو- ز آب سنان بسینهٔ دشمن فرد نشان ٭ چون ز امتلای خون دل او را هگک بود- ایضاً عمید لوکی- مرگ فراز چون رسد بر سر این شکسته دل ٭ فضل نمای آن زمان چون نفسم هگک دهد ٭ لفظ اسم صوت است هکچه را به بینید-

هگوی فا- (ہ مہ ک سڑی) اسم- هگوی بفتح ها و ضم کاف شراب باشد و بمعنی تردد نیز آمده کذا فی المؤید و در ادات بوزن مَزوی آمده بمعنی سرگشته و متردد- سروری- هیچکدام شاهد نیاورده-

هگهگ فا- (ہ ڈ ک ہڈ ک) اسم- آواز گریه که در گلوگره شود (شع) امیرخسرو- صوفی قرابه زمی هگهگ گریه کشاد ٭ گریه خونین او در سجده جای او به بین- لفظ اسم صوت است و در تکلم یزد و خراسان هست-

هگ (ہ گ) عم- نام شهر پای تخت مملکت هولاند او پا است (ج)

هگرز فا- (ہ مہ گ ہ ر ز) اسم- هیچوقت و هرگز (شع) ناصرخسرو- مردمی داری هگرز آزار آزاده مجوی ٭ مردم آن را دان کز آن آزاده در آزار نیست- ایضاً- مردم آگر ز آب مرده زنده بماندی ٭ خلق نمردی هگرز بر لب جیحون- ایضاً- کی کرد بمین کار چز بمین کس ٭ حلاج نبافد هگرز دیبا- هرگز مقلوب این لفظ است ریشه را در ذیل هرگز به بینید-

هل فا- (ہڈ ل) (۱) از ور دادن بطرف پیش (تک اصفهان) بالفظ دادن گفته میشود- ریشه‌اش هر (ج) بمعنی بردن است را تبدیل به لام میشود و ممکن است محرف هول بمعنی ترس عربی باشد (۲) کنار د آغوش باشد مولوی معنوی گفته- ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل ٭ خورشید را درکش به هل ای شهسوار هل اتی" جهانگیری- سراج گوید" هرین معنی در کتب دیگر دیده نشده و میتواند که هل بضم هم باشد و بمعنی شراب و معنی بیت بر این تقدیر نیز صحیح میشود چنانکه بر دقیقه فهم پوشیده نیست" باکسر اول (۱) فعل امر از مصدر هشتن است بمعنی بنه و بیشتر با بار زاید (بهل) استعمال میشود (نث و شع) مولوی معنوی- درکش قدح سودا هل تا نشوی رسوا ٭ بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی- ایضاً اوحدی- نگاهداشتن خون اوحدی تا چند ٭ بهل بهل که بر این خاک آستان بچکد- (۲) ثمر خوشبوی بوته‌ایست که دوا است و در طعام هم ریخته میشود (عا) "دوست مرا یاد کند به یک هل پوک" مثل است- بافتح اول (۱) عو- حرف استفهام است بمعنی آیا و مخصوص نسبت ایجابیه است مثل هل قام زید و در نسبت سلبیه همزه استعمال میشود مثل الم یقم زید (عل) (۲) نام بندری است در مشرق انگلستان که با ممالک اطراف بالیتک و آلمان و هولاند تجارت میکند (ج) لفظ در این معنی انگلیسی است-

هلا فا - (ﮦ ـل ـ) حرف تنبیه است مترادف هان و الا بمعنی آگاه باش (زشت وشع) ، فردوسی - بگفتا بلا این بر و تار و یم ✤ بدیدار آن جشن خرم شویم - ایضاً - هلا تیغ و گوپال را برکشید ✤ سپرهای چینی بسر در کشید - در سنسکریت هلا (हला) حرف ندای بزن است - ایضاً هلا عربی هم هست منتخب گوید "هلا لفظی که برای راندن اسب گویند و حرف تنبیه است"

هلاس ع - (ﮦ ـل ـس) اسم "عبارت از تعطیل هضم عروقی است و بدن البته غذائی یابد و لاغر می شود" مجمع الجوامع (ط)

هلاشم فا - (ﮦ ـل ـش ـم) اسم - مقلوب لهاشم بمعنی زشت و دون (شع) ، انوری - من هر چگونه باشم بی کارکی نباشم ✤ یا چیز کی نویسم یا چیز کی تراشم خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه ✤ شعری نه نیک عالی شعری ازاین هلاشم - ممکن است هلاشم اصل و لهاشم مقلوب باشد چه در سنسکریت هلاسم ([illegible]) بمعنی مانند مسخره و مانند بی عزتی آمده است

هلاک **هلاکت** ع - (ﮦ ـل ـک) اسم - (۱) تباه شدن و کردن و نیست شدن و کردن و کشتن و کشته شدن (عا) با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود - (۲) مجازاً تباه شده و کشته (عا) مثال فلان از دست ظلم شما هلاک شد - (۳) مجازاً زیاد خسته شده از کار و گرما و جز آنها (عا) مثال - از صبح تا حال بسکه کار کردم هلاک شدم - مثال دیگر - امروز از گرما هلاک شدیم - هلاکت - هلاک بمعنی اول (عا) در عربی استعمال شده -

هلال ع - (ﮦ ـل ـال) اسم - (۱) ماه باریک شب اول ماه که لفظ دیگرش ماه است (عا) (۲) قمر در شب اول و دوم و سوم ماه (عل) اهله جمع است - هلال در شعر مشبه به ابروی معشوق است - در عربی معانی بسیاری دارد از آن جمله است آب کم و مار و پوست انداخته مار و شتر لاغر و گرد و سپیدی ایکه در بن ناخن پیدا شود و پسر خوشگل و کناره شکسته سنگ آسیا و اول باران - هلالی - (۱) هر چیز منسوب به هلال (عا) (۲) قوسی که بر دو کنار لفظی گذارند به این شکل ( ) (عل)

هلالوش فا - (ﮦ ـل ـل ـو ـش) اسم - مبدل خلالوش بمعنی آواز زیاد و غلغله (شع) ناصر خسرو - هلالوش جویان دین بهشتند ✤ تو بیهوش را در هلالوش کن -

هلاهل فا - (ﮦ ـل ـﮦ ـل) اسم - زهر کشنده (عا) هلهل مخفف آن است پور بهای جامی گوید "حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع ✤ دندان چو بر تبرزد و شکر نهاده ای" هلهل عربی هم هست بمعنی موی نازک و پارچه مخصوصی (عل) عین لفظ هلاهل (हलाहल) در سنسکریت هست در اصل بمعنی زهری بوده که خدایان از دریا بیرون آوردند توضیح آنکه مطابق آنچه در کتب پوران (احادیث) هندوها است وقتی خدایان بخیال افتادند که نمیرند و پیر هم نشوند پس از برهسپتی (ستاره مشتری) که مرشد شان است تدبیر خواستند او گفت تمام گیاههای دوائی را در دریا بریزید

وآن را هم بزنید آب حیات روی دریا می آید بگیرید و بخورید حیات ابدی می یابید و چون از خدایان تنها ان کار ساخته نبود دیوها را هم شریک کار قرار دادند که در آب حیات هم شریک باشند و بنا شد یک کوه از سلسله هیمالیا را بریسمان بسته در میان دریا گذارند. یک سر ریسمان دست خدایان باشد و سر دیگر دست دیوان دریا را هم بزنند پس از مار بزرگ واسوکی نام خواهش کردند جای ریسمان باشد و او پذیرفت و مشغول کار شدند اما کوه سنگین بوده ته می نشست پس وشنو که یکی از خدایان بزرگتر است بشکل لاک پشت شده زیر آن کوه قرار گرفت تا ته نشیند و دریا را خوب هم زدند و از آن چند چیز بیرون آمد یکی لکشمی که خدای ماده دولت است و بعد زن وشنو شد و یک اسب و یک فیل سفید هم بیرون آوردند که بتصرف ایندر پادشاه خدایان در آمدند و یک پری زیادی هم بیرون آمدند که حالا در آسمان نزد خدایان هستند. کلپه درکشه (درخت طوبی) هم بیرون آمد که اکنون در آسمان است و به اهل انجا (خدایان) هرچه بخواهند میدهد و کام دهنو (گاو کام ده) هم بیرون آمد که اکنون در آسمان است و اهل انجا هر چه از او بخواهند میدهد. زهر هلاهل هم بیرون آمد که بسیار خوفناک بود و به چند خدا خورده خاکستر ساخت پس ایشور که یکی از سه خدای بزرگتر است آن را گرفته خورد و تا کنون گلویش از آن سیاه رنگ است و سیاه گلو (نیل کنته) یکی از نامهای او است. آخر همه آبحیات بیرون آمد و بنا شد خدایان در یک قطار بنشینند و دیوان در قطار دیگر و وشنو آب حیات را میان همه تقسیم کند. آنگاه خدایان بنای فریب را گذاشتند که زن بسیار خوشگلی موهنی نام خلق کرده در میان دو قطار برقص وا داشتند دیوها محو آن زن شدند تا آب حیات را خدایان تمام خوردند و برای دیوها چیزی نماند. حدس من این است که لفظ هلاهل از ترجمه کلیله دمنه بفارسی آمده.

هلا هلا فا. (ه‍ ـَ ل ـَ ـ ه‍ ـَ ل ـَ) سم. بمعنی آسان و سهل آمده. حکیم کمال اسمعیل نظم نموده. زیان مالی و جانی توان تحمل کرد + ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود. هلا هلا سخن عامه است و معذورم + که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود. از شعر مذکور مفهوم میشود که هلا هلا در زمان کمال اسمعیل در استعمال بازارهای اصفهان بود لیکن الان نیست در سنسکریت هلا (ا ہ ل ج) بمعنی آسان است.

هلتاک فا. (ه‍ ـَ ل ت ـَ ک) سم. هلتاک برف باشد زرین کتاب گفته. از آن کفر که گفت اندر زمان بارید هلتاک بر فرق او. صحاح الفرس (شع)

هلتک فا. (ه‍ ـَ ل ت ـَ ک) سم. نخود سیاه رنگ نا پز که در میان نخودهای خوب پیدا میشود (تنگ سان خرا)

هلسینکی (ه‍ ـِ ل س ی ن ک ی) عم. نام بندر بزرگ فین لاند است (ج)

هلک فا. (ه‍ ـَ ل ـَ ک) سم. چرم پاره ای باشد که مانند کفه ترازو بسازند و از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم بیندازند. خواجه عمید لوکی گفته. چون هلکی شدم نفس بسته

منجنیق تن و سنگ حوادث اجل نشکند ار بروهلک " جهانگیری (شع) در سنسکریت ڈلیکا (ढेंकिका) به این معنی است ودال تبدیل به ها میشود۔

هالم فا۔ (ه۔ل۔ل۔م) اسم " بازی ایست که اجلاف ایران درآن مشغول شوند۔ ثنائی گوید۔ مومن هلم بازی چملان بکجا رفت ٭ یا کاری صددرصد کرمان بکجا رفت " چراغ هدایت (شع) چملان نام محله ایست در اصفهان و صددرصد نام جائی است درکرمان۔

هلندر فا۔ (ه۔ل۔ن۔د۔ر) اسم۔ نام یک قسم زرد آلوی پست مضر به معده است (ع ا)

هلندوز فا۔ (ه۔ل۔ن۔د۔و۔ز) اسم " هلندوز گیاهی باشد که درد اروها بکار برند و هلندور نیز به این معنی آمده است " سروری۔ یکی از آن دو تصحیف است۔ شاهد نیاورده و در قرادینها هم یافت نشد۔

هلند فا۔ (ه۔ل۔ن۔د) اسم " کاهل و بیکار را گویند مولوی معنوی فرماید۔ چو اوماه شکافید شما ابر چرائید ٭ چو او چست و ظریف است شما چون هلندید " جهانگیری (شع) هلاد (ह्लादते) بمعنی آسان است و آنند (आनन्द) بمعنی خوشی و معنی مرکب اسانی دوست که تنبل باشد۔

هلو فا۔ (ه۔ل۔و) اسم۔ میوه ایست از جنس آلو و بزرگتر از تمام اقسام آن و در مزه و شکل مثل شفتالو و شلیل اما بزرگتر از آنها (ع ا) " این هلو این گلو مثل است مثل هلوی پوست کنده۔ یعنی صورت یا بدن لطیف سرخ و سفید (ع ا) لفظ مرکب از هو و آلو است بمعنی آلوی خوب ذیل لفظ خوب را ببینید۔

هلوال فا۔ (ه۔ل۔و۔ل) اسم۔ غربال بزرگ که زارع وقتیکه باد نباشد با آن دانه را از کاه جدا کند و چون باد باشد با غله بر افشان (ع ا)

هلوزون (ه۔ل۔ز۔ن) اسم " نقاشیها و اسلیمی خطائیها که بر اطراف کتابها نقش کنند " رشیدی۔ لفظ هم ختائی است۔

هلوع ع۔ (ه۔ل۔و۔ع) اسم " شدید الحرص قلیل البصر را گویند " فرهنگ وصاف (ع ل)

هله فا۔ (ه۔ل۔ه) حرف تنبیه است بمعنی آگاه باش (شع) لفظ مبدل هلا است ریشه را هم انجا ببینید۔

هلیفکس (ه۔ل۔ی۔ف۔ک۔س) اسم۔ نام بندرگاهی است در نو اسکوشیا واقع در امریکای شمالی (ع ج)

هلیله فا۔ (ه۔ل۔ی۔ل۔ه) اسم۔ ثمر دوائی درختی است و آن چهار قسم است زرد و سیاه (یا هندی) و کابلی و چینی (ع ط)

هلیم ع۔ (ه۔ل۔ی۔م) اسم " هلیم بر وزن علیم بعربی هر لاصق یعنی چسبنده است و به فارسی عبارت از گوشت و گندم بهم آمیخته است و در افغان مانند هریسه است " محیط اعظم (ع ط)

هلیو
فا- (کامل ی مع) اسم- هلیو بوزن بدبو سبد باشد کذا فی المؤید و بوزن غریو نیز بنظر رسیده «سروری». شاهد بدست نیامده.

هلیوی
فا- (کامل ها ی وی) اسم- گردکان بازی بود و آن را هیلوی و هوک نیز نامند «جهانگیری». شاهد نیاورده و سروری هرسه را بمعنی «چرخی که از چوب سازند و بر آب نهند و به آن بازی کنند» نوشته.

هام
فا- (کامل م) (۱) حرف عطف است بمعنی واو عطف و نیز دو جمله ای را بر جملهٔ دیگر عطف میکند مثل زید آمد عمرو هم آمد و فرق هم با نیز این است که اول مکرر هم میآید مثل هم زید آمد هم عمرو. (۲) دیگر (عا) مثل دیگر ماندن تنها اینجا مصلحت نیست و کاری هم نداریم. (۳) یکدیگر (عا) مثال من و فلان باهم میرویم. در این معنی با لفظ دیگر (همدیگر) هم گفته میشود در پهلوی هم (...) در اوستا هم (...) و هن (...) و در سنسکرت سم (सम) بوده. هم آواز- کسیکه مانند گفته دیگری بگوید و موافق او باشد (عا) هم آورد- دو کس که باهم جنگ کنند هر یک دیگری را هم آورد باشد (نث و شع) فردوسی. بگردان گیتی چنین مرد نیست + کس این پهلوان را هماورد نیست. هماویزد و هم آویز- هر یک از دو کس که باهم جنگ کنند (شع) نزاری. بهر مرز نعره ای بزرد که مگریز + بیا کامد بمیدانت هم آویز. ایضاً زمانی نیک هم آویز بودند + ز همدیگر چنین خونریز بودند. هم اسم- دو کس که دارای یک نام هستند هم اسم میشوند (عا) همباز- (۱) شریک (نث و شع) انباز مبدل همین است. (۲) هم بازی (شریک بازی) (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی گفته «امیر او را آواز داد که تو کیستی گفت بنده را ابواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز خداوند است». همبر- همراه نزدیک هم (شع) فرخی قصیده ای در باب فتح سومنات محمود و بردن بت سنگی آنجا به ایران گفته و در آن این افسانه را آورده که سومنات همان بت منات عرب جاهلیت بوده که بعد از غلبهٔ اسلام عربهای مکه آن را پنهان از راه دریا بهند رسانده و محمود میخواست آن را دوباره برای عبرت به مکه برساند. دو بیتش این است. خدای حکم چنان کرده بود آن بت را + ز جای برکند آن شهریار دین پرور. بر آن نیت که مر آن را بمکه باز برد + بکند و اینک با ما همی برد همبر. اگر محمود و فرخی می دانستند که بت سومنات شکل ذکر مهادیو خدای دوم هندوها است که محل پرستش ایشان است هرگز زحمت بردن آن به غزنین نمی کشیدند و بعد از غزنین به اصفهان نمی بردند. اکنون آن بت سنگ زیر ارسی امامزاده احمد اصفهان است و من مکرر آن را دیده ام. هم بستر- همخوابه که زوجهٔ شخص باشد (عا) همپا- همراه (عا) همپایه- کسیکه هم رتبهٔ دیگری باشد (عا) هم پشت- هر یک از دو کس که پشت هم و مددگار یکدیگر باشند (عا) هم پیاله- (۱) کسی که با دیگری در یک کاسه خوراک بخورد (نث و شع) (۲) کسی که با دیگری شراب بخورد (عا) هم پیشه- کسیکه دارای پیشه و هنری است نسبت بدیگری که دارای همان هنر است مثل یک نجار نسبت به نجار دیگر و یک نقاش نسبت به نقاش دیگر (عا) «بود هم پیشه با هم پیشه دشمن» مثل است. همتا- کسیکه در صفات و کمالات مانند دیگری باشد (عا) هم تراز و همتا (عا) «هم تک».

رفیق وهمراه را خوانند در دو دیدن. ابن یمین راست. هر یک بال هم تک فار دن ولی بجمع + در همیروقی ید بیضا نمود واند. مولانا شریف گفته. ما ومجنون به ره بادیه هم تک بودیم + قدمی چند ز همراهی او دور افتاد" جهانگیری (نث وشع). **هم جنس**. چیزی که با دیگری از یک جنس باشد مثل مرغ با مرغ دیگر (عا) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز" مثل است **همچشم**. برابر ورقیب وهم چشمی برابری ورقابت (عا) **همچنین**. مانند این (عا) لفظ مخفف

همچنین
همچو

همچون این است وباید با ضم ج (ج ۵) تلفظ شود لیکن در ایران با کسر ج (ج ۴) تلفظ میشود. همچو (۱ - م ج ۵) مانند مثل (نث وشع) مخفف همچون است. **همچون**. مانند ومثل (نث وشع) همخوابه زوجه مرد که الفاظ دیگرش همسر وهم بالین وهم بستر است (عا) ها در آخر علامت تانیث عربی است که بغلط

در آخر لفظ فارسی ملحق شده اما فصحا هم استعمال می کنند. سعدی گوید. در نبود دلبر همخوابه پیش + دست توان کرد در آغوش خویش. **هم خوی** وهم خو. جانداری که با دیگری در خوی وخصلت موافق باشد (عا) "دو خر را که در یک طویله ببندید اگر هم رنگ نشوند هم خو میشوند" مثل است. **هم داستان**. همراز ومتفق (نث وشع) فردوسی. بچون پدر گشت هم داستان + ز دانا شنیدستم این داستان. ایضاً. پسندی وهم داستانی کنی + که جان داری وجان ستانی کنی. **همداستانی**. باصطلاح زری را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج می گرفتند در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمین ها را مساحت نموده بهمداستانی ایشان که آن را هر سال سه بار ویا چهار بار بدهند خراج قرار داد ولهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاد" جهانگیری (نث) **همدرد** (۱) کسیکه دردی دارد که دیگری هم همان را دارد (عا) (۲) غمخوار وآماده برای کمک (عا) **هم درس** کسیکه با دیگری یک درس را میخواند (عا) **همدست**. شریک کار (عا) **همدستان**. هم نغمه (نث وشع) **همدل**. دوست جانی وهمراز (عا) **همدم** (۱) رفیق وهم نفس ومصاحب (عا) (۲) "کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاه دارند هر دو برابر توانند نگاه داشت. چون یکی که در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه دارد چون دم این گرفته شود آنکه در آب است فی الفور برآرند تا هلاک نشود" رشیدی (نث وشع) **هم دیوار**. همسایه نزدیک (عا) **همراز**. یکی از دو نفر که راز خود را بهم گویند (عا) **همراه**. دو نفر یا بیشتر که باهم بجائی روند ومجازاً متفق باهم وهمراهی بمعنی کمک واعانت هم هست (عا) **همرنگ** - (۱) دو چیز دارای یک رنگ نسبت به یکدیگر (عا) (۲) هم خیال وهم مشرب (عا). "خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو" مثل است. **همزاد**. (۱) دو قلو (نث وشع) (۲) هم سن وسال (نث وشع) در تکلم خراسان هست. (۳) به اعتقاد عوام جنی که با هر بچه انسان زائیده میشود وهمیشه با او باشد (عا) **همزبان**. (۱) دو نفر که باهم در زبانی حرف زنند نسبت بیکدیگر (عا) (۲) دو نفر هم صحبت نسبت به یکدیگر (عا) **همسایه**. دو کس که خانهٔ شان متصل یا نزدیک بهم باشد نسبت به یکدیگر (عا) **امثال**. (۱) "حقا که با عقوبت دوزخ برابر است + رفتن بپایمردی

همسایه در بهشت» (۲) «آش همسایه روغن ناز دارد» (۳) «مرگ خوب است اما برای همسایه» **همسر**. (۱) کسان هم رتبه وهم سال (عا) (۲) دو هم وزن نسبت به یکدیگر (عا) **همسفره**. دو کس که با هم غذا خورند نسبت به یکدیگر (عا) **هم سلک**. دو کس که دارای کار مخصوص باشند نسبت به یکدیگر (عا) **هم سنگ**. (۱) دو چیز هم وزن نسبت به یک دیگر (عا) (۲) دو کس از یک رتبه نسبت به یک دیگر (عا) **هم شهری**. (۱) دو کس از یک شهر نسبت به یکدیگر (عا) (۲) دو کس از یک ملک نسبت به یکدیگر (عا) **همشیره**. خواهر. (عا) در مقام ادب به خواهر همشیره گفته میشود مثل باجی. ها، آخر علامت تانیث عربی است که بلفظ فارسی بغلط ملحق شده. **هم صحبت**. دو کس که با هم گفتگو کنند نسبت به یکدیگر (عا) **هم عنان**. دو کس که پهلوی هم سواری کنند نسبت به یکدیگر (عا) **هم قدم**. (۱) دو کس که با هم راه روند نسبت به یکدیگر (عا) (۲) شریک کار (عا) **هم قطار**. (۱) دو چیز که در یک قطار باشند نسبت به یکدیگر (عا) (۲) دو نوکر یک ارباب نسبت به یکدیگر (عا) **هم کار**. دو کس که دارای یک کار باشند مثل دو نقاش نسبت به یکدیگر (عا) امثال. (۱) «به نزد خدای جهان روشن است + که هم کار هم کار را دشمن است» (۲) «بر همکار بد لعنت» **هم کاسه**. دو کس که با هم در یک کاسه خوراک خورند (عا) **همگروه**. کسیکه در گروهی باشد نسبت به هر فرد دیگر آن (شع) فردوسی. یکی روز شاه جهان سوی کوه + گذر کرد با چند کس همگروه ایضاً. برد تازیان تا به البرز کوه + گزین کن یکی لشکری همگروه. ایضاً. نهادند هر جای چون کوه کوه + برفتند لشکر همه همگروه **هم مشرب**. دو کس که دارای یک مشرب باشند نسبت به یکدیگر مثل دو حکیم الهی و دو صوفی (عا) **هم نام**. هم اسم (عا) **هم نشین**. دو کس که با هم نشست و برخاست کنند نسبت به یکدیگر (عا) «هم نشین تو از تو به باید + تا تو را عقل و دانش افزاید» مثل است. **هم نغمه**. دو کس که با هم آوازه خوانند نسبت به یکدیگر (عل) **هم نفس**. دو کس که مصاحب و همدم باشند نسبت به یکدیگر (عا) **هم نوا**. (۱) هم نغمه (نث و شع) (۲) کسیکه تصدیق قول دیگری کند (عا)

هما
همای
همایون

ها – (ا کا ط م سه) اسم. (۱) نام پرنده ایست بزرگ از جنس لاشخور که به اعتقاد موهوم استخوان میخورد و سایه اش در پرواز بر سر هر کس بیفتد به رتبهٔ اعلی میرسد و تا زیش زخم است (عا) امثال (الف) «کس نیاید بزیر سایهٔ بوم + گر هما از جهان شود معدوم» (ب) «همای بر همه مرغان از آن شرف دارد + که استخوان خورد و آدمی نیازارد». در اوستا هُو (ح و) بمعنی خوب است و مایا (...) بمعنی دولت و چیز خوب است و معنی همای (مخفف همایا) دولت خوب است که صفت هما است برای سایه اش. پس همای (با یا آخر) اصل است و هما مخفف آن است. در سنسکریت سُو (सु) بمعنی خوب و ما (मा) بمعنی دولت است. **همایون**. (ا کا ط م سه ی سه ن) (۱) (الف) مبارک و خجسته (عا) (ب) لقب خاص پادشاه است و همایونی نیز همان است. در عصر پهلوی لقب ولیعهد هم هست که به پادشاه اعلیحضرت همایون یا همایونی نویسند و به ولیعهد والاحضرت همایون یا همایونی (عا) (ج) یکی از نامهای مردان است (عا) (د) در موسیقی نام یکی از دوازده مقام بزرگ

است و در آن چهار لغت است - همایون در اصل همای ون بوده بمعنی همای مانند و بمناسبت واو ضمه به ماقبل آن داده شده همایون گردید مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور و گنج ور بوده - (۲) در شاه نامه نام دختر گشتاسب خواهر اسفندیار بوده (نث و شع) فردوسی - همایش بدو گفت کای ساربان ✤ نخست از کجا رانده ای کاروان - (۳) در شاه نامه نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که زن پدر خود گردید و بشاهی هم رسید و نام دیگرش چهرزاد بوده (نث و شع) فردوسی - یکی دخترش بود نامش همای ✤ هنرمند و با دانش و پاک رای - همی خواندندی ورا چهرزاد ✤ ز گیتی بدیدار او شاه شاد - پدر در پذیرفتش از نیکوی ✤ بدان دین که خوانی ورا پهلوی - ایضاً - همای آمد و تاج بر سر نهاد ✤ یکی رای و آیین دیگر نهاد - (۴) یکی از نامهای زنان است - (عا)

همار هماره فا - اسم - (مخفف هموار و همواره) همیشه (شع) کمال الدین اسمعیل - مرکب اقبال تو هماره بزین باد ✤ پایهٔ قدرت فراز چرخ برین باد - ایضاً مولوی معنوی - خیر کن با خلق بهر ایزدت ✤ یا برای راحت جان خودت ✤ تا هماره دوست بینی در نظر ✤ در دلت ناید ز کین نا خوش صور - جهانگیری بمعانی اندازه و حساب هم نوشته اما شاهد نیاورده اگر استعمال ثابت باشد مبدل آمار و آواره

هماس فا - اسم - "انباز بود" رشیدی - شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده اما در سنسکرت سماس (समास) بمعنی مرکب هست.

همال فا - اسم - "همال همتا و همباز باشد بو شکور گفت دل من پر آزار از آن بدسگال ✤ بد دست من چیره بر بد همال" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً عنصری - خدای عز و جل هر چه را تو اندیشی ✤ بیافرید و مراد ترا نیافرید همال - ایضاً قطران - رفیق رفته و دل گشته با هواش رفیق ✤ همال رفته و تن مانده با بلاش همال - ایضاً غضایری رازی - صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ✤ یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال - و گرنه هر دو ببخشیدی او بگاه عطا ✤ امید بنده نماندی به قادر متعال - در سنسکرت سمان (समान) بمعنی مانند است سین به ها و نون به لام تبدیل شده.

همام ع - اسم - پادشاه بزرگ همت و مرد بزرگ دلیر سخی و شیر و مقدار آب شدهٔ از پیه و برف و باکسر اول جمع است (عل)

همان فا - (۱) نیز آن (عا) (۲) آن (عا) لفظ مرکب از هم و آن است.

همانا فا - (۱) همانا مانند بود همو (دقیقی) را است دلت همانا زنگار معصیت دارد ✤ به آب توبهٔ خالص بشوئیش از عصیان" لغت الفرس - (نث و شع) اگر بمعنی مانند باشد مزید مانا است و شاید مزید همان است و در هر صورت لفظ تاکید است مترادف هر آینه.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

هماند فا - [...] اسم - مانند و شبیه (شع) فردوسی - ز کار آزموده گزیده جهان + هماند تو نیست اندر جهان - ایضاً ناصر خسرو - ای خوب خصال از نجر و بازنگردی + با بید و سپیدار هماند و همالی - این لفظ در تکلم خراسان هست -

همدان فا - [...] علم - نام شهری است از ایران واقع در جنوب غربی طهران که در شش قرن قبل از میلاد پای تخت شاهان ماد بوده و در عصر هخامنشی هم شهر معظم بوده (ج) در پهلوی همدان [...] باسکون میم بوده در فارسی هخامنشی هگمتان ([illegible]) بوده

همزه ع - [...] اسم - (۱) نام الفی که از حروف اصلی است و بدون حرکت بر خودش یا قبلش تلفظ نمیشود مثل ابر و یاس و دعا ر مقابل الف که از حروف اعراب است و خود بدون حرکت تلفظ میشود مثل آب و باد و سرما (عا) (۲) الفی که به شکل سر عین کوچک در وسط یا آخر کلمه نوشته میشود مثل مشئوم و دعاء و به آن الف همزه هم گویند (عا)

همس ع - [...] اسم "آواز نرم و جنبیدن آهسته" فرهنگ وصاف (عل)

همگر فا - [...] اسم "همگر بر وزن لنگر معنی ترکیبی آن بهم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنا بر این مجد الدین همگر شیرازی را بعضی جولاهه دانسته اند زیرا که تار و پود را بهم متصل میکند - این معنی بحسب ترکیب درست است ولی از پور بهای جامی رفوگر فهمیده میشود و آن نیز رفوگر بوده نه جولاهه - در عالی ترین منصب تمام است + قضای همگر و جولاهه دادن - وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده و در ترجیح امامی هروی بر سعدی گفته - هرگز من و سعدی به امامی نرسیم - و سعدی در جواب او گفته - همگر که بعمر خود نکرده است نماز + شک نیست که هرگز به امامی نرسد - آذر بیگدلی در این باب گفته - یکی گفت امامی امام هری را + ز سعدی فزون یافته مجد همگر - در این ماجرا چیست رای تو گفتم + تشکر بود مجد همگر تشکر - من در معنی همگر گفته ام - چرا اگر نه زمین همگر و هوا جولاه + رفو کنند و بیافند اخضرین دیباه" ناصری (نث و شع)

همگنان فا - [...] اسم - گروه و همه و همگی (نث و شع) فردوسی - کجا کارشان همگنان پیشه بود + روان شان همیشه پر اندیشه بود - ایضاً - شما سر بسر همگنان همگروه + مباشید از آن نامداران ستوه - در سنسکریت سم جان (सम जन) بمعنی تمام مردان است و جان در حالت مفعولی است و در حالت فاعلی جنا و میشود - در فارسی سین تبدیل به ها و جیم به گاف شده - ایضاً سم گنان ([...] सम गण) بمعنی هم گروهان است -

هملخت فا - [... ...] اسم "هم لخت چرم موزه و کفش باشد کسائی گفت - اگر خلاف کنی طمع را و هم بروی + بدرد از مثل آهنین بود هم لخت" لغت الفرس (شع) شعر پیش از شعر مذکور این است

بتا هراه نیاز اندرون سفر سگال + که مرد کوفته گردد در آن ره اندر سخت. از بیان اسدی معلوم میشود هم لخت بمعنی تخت کفش وچکمه است وشاید هم لخت برای آن نامیده شد که کفش مرکب از چند لخت (پاره) چرم است مثل رویه وکفه وپاشنه وتخت وهر یک با دیگری هم لخت است.

هَمّ ع- (ہ مّ) اسم- (۱) قصد واراده (عل) (۲) غم واندوه وهموم جمع است (عا) مثال- خدا شمارا ازاین هم وغم نجات دهد. درعربی بمعانی «اندوهگین کردن کسی راکاری وگداختن بیماری اندام را ولاغر کردن وگداختن پیه را وشیر دوشیدن ودرنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را» هم هست

همّاز ع- (ہ م مِ ا ز) اسم «بسیار عیب کننده وبچشم اشاره کننده وسخن چین باشد» فرهنگ وصاف (عل)

همّت، هِمّ ع- (ہِ مّ ت) اسم- خواهش اقدام در کارهای بزرگ واستقامت در انجام کارهای بزرگ وعزم قوی (عا) درعربی بمعنی کار قصد شده وخواهش واول عزم وزیاد ببر هم است وهِمَم جمع است. امثال (۱) «همت بلند دار که مردان روزگار + از همت بلند بجائی رسیده اند» (۲) «همت اگر سلسله جنبان شود + مور تواند که سلیمان شود» (۳) «آفرین باد براین همت مردانه تو» (۴) «بلبل بباغ وجغد بویرانه ساختند + هرکس بقدر همت خود خانه ساختند» (۵) «هرکاری که همت بسته گردد + اگر خاری بود گلدسته گردد»

هموار، همواره فا- (ہ م و ا ر) اسم- (۱) سطحی که پستی وبلندی نداشته باشد که لفظ دیگرش صاف است (عا) ریشه اش درسنسکریت سم ور (सम वर) بمعنی همیشه خوب است (۲) همیشه ودائم (نث وشع) مبدل همه بار است ودرسنسکریت سم وار (समवार) است (۳) تحمل وبرداشت وبالفظ کردن ونمودن وشدن استعمال میشود (عا) مثال شعری از صائب. این درد نه دردی است که بیرون رود از دل + این داغ نه داغی است که هموار توان کرد. مجاز از معنی اول است.

هموع ع- (ہ م و ع) اسم «فرو ریختن اشک» فرهنگ وصاف (عل)

هموم ع- (ہ م و م) اسم- (جمع هم بمعنی دوم) اندوهها (عل)

هموی فا- (ہ م و ی) اسم- زنهای دو برادر نسبت بهم (ترک قزوین)

همه فا- (ہ م ہ) تمام وکل (عا) درپهلوی همه (ہم مو) درا وستا هم همه (...) ودرسنسکریت سَم (सम) بوده «همه کاره هیچ کاره» مثل است- همگان- همه (عل) فرهنگستان لفظ همگانی را برای عمومی وضع کرده

همهمه ع- (ہ م ہ م ہ) اسم- آوازهای زیاد درهم که زیاد بلند نباشد (عا) مثال- همهمه کوچه مرا از خواب

بیدار کرد. این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی آواز گاو و فیل و هر صوت غلیظ است.

همی فا. (ه ـ م ی) (۱) حرفی است که بر سر فعل مضارع و ماضی در آید در اول فرقی در معنی نیاورد که
رود و همی رود بیک معنی است لیکن در دوم معنی استمرار آورد که همی رفت یعنی رفتنش جاری بود
(نث وشع) فردوسی. زخار اگر جست یک روزگار + همی گرد از آزاد روشنی خواستار. (۲) مخفف همیشه است (نث وشع)
فردوسی. همی خفتن و خاست با جفت یار + چگونه توان بردن ای شهریار. در تکلم مخفف آن (می) گفته می شود
مثل میرود. گاهی در شعر لفظ همی بعد از فعل خود آید مثل این شعر نظامی. نشستم همی با جهاندیدگان + زدم داستان
با پسندیدگان. در پهلوی همی (hame) بوده و در سنسکریت سم (सम) مثل سم جانامی (सं जानामि)
یعنی همی دانم.

همیان فا. (ه ـ م ی ـ ا ن) اسم. کیسهٔ چرمی (عا) امیان مزید آن است و امیان مبدل میان مخفف.
قسمی از همیان بشکل کمربند است که مسافر پول خود را در آن گذاشته بکمر می بندد. ریشه اش با میان
یکی است سنسکریت (समय) بمعنی چیز میان دار (میان خالی) است. عین لفظ همیان با کسر اول در عربی آمده

همیدون فا. (ه ـ م ی ـ د و ن) اسم. هم اکنون و همچنین (نث وشع) لفظ مرکب از هم و ایدون است.
ایدون را به بینید.

همیشه فا. (ه ـ م ی ش ه) اسم. دائم و مدام و همواره (عا) در اوستا اَمِشه (ameshe) بوده بمعنی نمیرنده
و جاویدان. همیشه بهار. (۱) گل سرخی که بوی خوش ندارد و نام دیگرش گل رشتی است (عا) چون
در ایران در تمام سال بعمل می آید چنان نامیده شده بخلاف گل سرخ خوشبو که مخصوص بهار است (۲) نام گیاهی است
دوائی که در تمام سال سبز است و نامهای دیگرش همیشه جوان وحی العالم است (ط) همیشه جوان. نام گیاهی است
دوائی که نامهای دیگرش همیشه بهار وحی العالم است. (ط)

همین فا. (ه ـ م ی ن) (۱) نیز این (عا) (۲) این (عا) لفظ مرکب از هم و این است.

هناور (ه ـ ن ـ ا و ر) عم. نام شهری است در شمال آلمان (اروپا) (ج)

هنباز فا. (ه ـ ن ب ـ ا ز) اسم. مبدل انباز بمعنی شریک (شع) قطران. نشد پیوسته کس با وی که هنبازش
نشد نصرت + کس اندر وی نشد عاصی که نامد پیش خذلانش. ایضاً. بهر چه رای تو دادآور و رضا بدهد
بدین قدر که قضا باشدش در آن هنباز.

هنجار فا. (ه ـ ن ج ـ ا ر) اسم. (۱) هنجار کسی که راهی برابر راهی برگیرد هنجار گویند. عنصری گفت. همی
شد ندیده بهنجارگی نه پیدا + گسسته پشت و گرخته گریغ را هنجار. لغت الفرس (نسخ صحاح الفرس)

گوید" هنجار آن است که کسی راه راست بگذارد و براه کج پوید - لامعی گفته. همراه تو است آن یار من پوینده بر هنجار من + خار اشکن رهوار من شبدیز حال درخش خم" (۲) راه و روش و قاعده (رشع) ناصر خسرو. بدین رست آخر از چنگال دنیا + به تقدیر خدای فرد قهار - گر از دنیا برنجی راه ما گیر + کز این بهتر نه راه است و نه هنجار. ایضاً عمق. شب تاریک من از اندیشهٔ تو + چو نفت اندوده مرغی پیش آذر. گه اندر موج خون گم کرده هنجار + گه اندر بحر غم بریده لنگر. ایضاً فرخی - هنجار بر دمیش شه اندر شب تاریک + جائی که در آن ره برود باد بهنجار - ریشه سنچار (संचार) است بمعنی رفتن و راه -

هنجیدن
هنج

فا - (۷ - ن ن ج ی د ــ ن) مص - کشیدن (رشع) لبیبی. کمند عدو هنج از بهر کین + فرو هشته چون اژدهای زین هنجید (می) هنجد (مع) هنجنده (فل) هنجیده (دل) هنج (مر) (اص) جهانگیری در معنی دوم هنج گوید - "همقدر بود بحسب کیفیت و آن را هنگ نیز خوانند" شاه نیا در ده و معنی چهارم هنگ را مقدار نوشته نه همقدر - ریشه هنجیدن سم انچ (सम अञ्च्) است بمعنی کشیدن -

هند

فا - (۷ ــ ن د) " دو معنی دارد اول بمعنی (مخفف) هستند باشد. حکیم ناصر خسرو راست - در کار چو گشت با تو مشکل + عاجز مشو و مباش خرسند. از مرد خرد بپرس از ایرا + جز تو بجهان خرد وران هند. منوچهری گفته - هر چه هند این ملکان بنده و مولای وی‌اند + هیچ مولی تبن خود سوی مولی نشود. دوم بمعنی هنجار باشد حکیم فردوسی نظم نموده - گشاده بر ایشان در کار من + بهر نیک و بد هند و هنجار من" جهانگیری. در هر سه شعر اند هم ممکن است و در شعر آخر واو میان اند و هنجار غلط کتابت است پس هند لفظی نیست.

هند
هندو
هندوستان
هندستان

باکسر اول - (۱) نام مملکت بزرگی است در آسیا که در وسعت و جمعیت بعد از چین بزرگترین مملکت روی زمین است و دکن که محل تالیف فرهنگ نظام است در جنوب آن واقع شده (رج) امثال - (۱ لف) "مرد بهند و برو با خدای خویش بساز + بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است" (ب) "یک سبز بی نمک نبود در تمام هند + گوئی که هند را ز نمک آب داده اند (یا آفریده اند)" (ج) "هر که را طاوس باید جور هندستان کشد" (د) "فیلش خواب هندستان دیده است" (۲) نام زوجه ابوسفیان مادر معاویه بوده و هند جگرخوار همان است چه او جگر حمزه عم پیغمبر را که در جنگ احد شهید شده بود جویده بود عربها به او آکلة الاکباد گفتند و جگرخوار ترجمه آن است شعرای فارسی در آرزوی آمدن به هند و در شکایت از آن به آن هم هند جگرخوار گفته اند مشرقی مشهدی گوید. دلم در آرزوی هند خون شد + که خون باد از دل هند جگرخوار - نوعی خبوشانی گوید - گداخت هند جگرخوارم ای اجل مپسند + که استخوان همائی غذای زاغ شود. سلیم طهرانی گوید. سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا + چه روز بود که راهم بدین خراب افتاد. صائب گوید - صائب از هند جگرخوار برون می آیم + دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد (فا). هند جگرخوار شدن - بسیار اذیت

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

کردن (عا) در سنسکریت سندهو (सिन्धु) بمعنی رود است و چون رود سند سرحد ایران و هند بوده و بین سنسکریت و در فارسی قدیم ایران باشنده ایرانیان به این ملک همان نام رود را دادند جهت این بوده که خود هندیهای قدیم برای ملک خود نامی نداشتند چون آبادی زمین را منحصر بهمین ملک میدانستند و گاهی ملک را منسوب به پادشاه افسانه ای خود بهرت (भरत) که رود گنگا را از آسمان بزمین آورده بود نموده بهارت ورشم (भारतवर्षम) و بهارتیه (भारतीय) یعنی ملک بهرت میگفتند. در اوستا نام ملک هند (...) بوده و نام ساکن ملک هندوئی یا هندوک با یا یا کاف نسبت در پهلوی نام ملک هندوکستان (...) و ساکن ملک هندو هندو. (۱) کسیکه اهل هند است و بمذهب قدیم هند باقی است و اگر مسلمان باشد هندی است نه هندو (عا) واو علامت نسبت است. (۲) مجازاً غلام هندی (شع) (۳) مجازاً چیز سیاه مثل زلف هندو و خال هندو (شع) **هندوی چرخ** و **هندوی فلک**. ستاره زحل که در نجوم مربی هند است (شع) **هندوستان**. ملک هند که چون سکنه بسیار قدیمش هندو بودند چنان نامیده شد (ج) در خود هند هندوستان نام حصه شمالی هند است مقابل دکن که حصه جنوبی است. **هندوبار**. هندوستان و در شعر استعاره برای دوات میآید (بار بمعنی ۷ رابه بینید) (شع) **هندستان** مخفف هندوستان است (شع)

هندبا ع- (...) اسم. گیاهی است دوائی که فارسیش کاسنی است و نامهای دیگرش هندبار و هندب است (ط)

هندسه ع- (...) اسم. (۱) اندازه و اندازه گرفتن (عل) (۲) نام علمی است از ریاضی که در آن بحث از مقدارها و نسبت آنان بهمدیگر میشود (عل) لفظ معرب از اندازه فارسی است. **هندسی** هر چیز منسوب به هندسه است (عا) در فارسی دارودی هند هندسه بمعنی ارقام هم استعمال میشود که غلط است صحیح ارقام هندی است در ذیل رقم به بینید.

هندوانه فا- (...) اسم. نام میوه ایست که مثل خیار و خربوزه از بوته عمل می آید بقدر خربوزه و بزرگتر میشود رنگش سبز یا سبز سیر میشود و اندرونش گوشت شیرین پرآب است (عا) احتمال این که لفظ مرکب از هندو وانه است و بمناسبت این که تخمش را از هند به ایران برده بودند چنان نامیده شد غلط است چه در فارسی وانه بمعنی نسبت نیامده و رفتن تخم آن از هند به ایران هم مسلم نیست. بلکه مرکب از لفظ هندو و لفظ آنه است بمعنی مانند هندو و بمناسبت سبزی و سیاهی آن تشبیه به هندو شده مثل خال هندو و زلف هندو و باضم دال که تلفظ و املاتها است صحیح است « بایک دست دو هندوانه نمی شود برداشت » مثل است. **هندوانه ابوجهل** نام دیگر حنظل است (ط)

هند و چین (ا ۸ ۸ ن د ع ن ح ی ن) عم - نام شبه جزیرهٔ بزرگی است میان هندوستان و چین (ج)

هندوکش (ا ۸ ن د ع ک ۏ ش) عم - نام کوهستانی که فاصله میان افغانستان و هندوستان است (ج)

هندیان فا - (ا ۸ ن د ۸ ی ی ن) عم - نام قصبه ایست در فارس ایران نزدیک به ساحل خلیج (ج)

هنر فا - (ا ۸ ن ـ ر) اسم - کمال و دانش و صنعت (عا) در پهلوی هم هنر (۱۱) در اوستا هنره (...) بوده - در سنسکریت سونر (सुनर) یعنی مرد خوب است و چنین در اوستا یا شده و معنی فارسی مجاز است که مرد خوب در صفت شخص خوب استعمال شده - هنرمند و هنرور کسیکه دارای هنر است (عا) امثال - (۱) "هنر بچیز دیگری یم انیم نیست + کجا روم به تجارت بدین کساد متاع" (۲) "گر هنری داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر" (۳) "گر خود همه عیبها بدین بنده در است + هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" (۴) "هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است" (۵) "تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد" (۶) "اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد + هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد" (۷) "مرد خردمند هنر پیشه را + عمر دو بایست درین روزگار - تا بیکی تجربه آموختن + و ز دگری تجربه بردن بکار" (۸) "چو می طالع نخرد داری هنر به" (۹) "انگشت کاسب کلید روزی است و دست بی هنر کفچه گدائی"

هنزر فا - (ا ۸ ن ز ۸ ر) اسم - اسباب بی قیمت ناقابل اعتنار با پنزر و هنزر پنزر گفته میشود (تک)

هنعه ع - (ا ۸ ـ ن ع ۸) اسم "منزل ششم بود (از ۲۸ منزل قمر) صاحب روضة المنجمین گوید علامت آن دو ستاره است بر موخر صورت جوزا و دوری ایشان از یکدیگر بقدر یک ذراع و نیم بود و از هقعه بجانب شمال ایلند آنکه شمالی تر است از اوسط قدر ثالث است و آن دیگری از اوسط قدر رابع و عرب گویند پنج ستاره است براین صورت ○○ۭ○○ و هنعه در لغت داغی را گویند که بصورت چوگانی بر گردن چارپایان نهاده باشند" شرح بیست باب ملا مظفر (عل)

هنک فا - (ا ۸ ـ ن ک) عم - نام غاری بوده بر بالای کوهی از سرحد آذربایجان که افراسیاب تورانی بعد از شکست از کیخسرو در آن پناه گرفته بود و آخر هوم نام عابد او را یافته به کیخسرو سپرد - (نث و شع) فردوسی هی بود چندی به هنگ اندرون + ز کرده پشیمان و دل پر ز خون - به هنگ اندرون ختنه آن شوربخت + همی از بگریست بر تاج و تخت - این لفظ در اوستا هنکنه (...) بوده از ماده کندن و در روایات قدیمه زردشتیان آمده که هنک افراسیاب قصر زیرزمینی بوده دارای یک صد ستون - در هر صورت با کاف فارسی (هنگ) خواندن و بمعنی مطلق غار دانستن اشتباه است - در سنسکریت اسم کهنه (खनन) بمعنی کنده است -

هنکو (ا ۸ ـ ن ک ۏ) عم - نام شهر بزرگی است در چین (ج)

هنگ فا-(اسم) "هنگ زور و آهنگ کردن است. کسائی گفت. ای زوده سایهٔ تو زانیه فرهنگ زنگ + بر خرد سر هنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ" لغت الفرس (شع) در عبارت مذکوره برای لفظ هنگ دو معنی نوشته شده اول "زور و قوت" و دوم "قصد کردن" و در شعر مثال هم هر دو معنی ممکن است و فردوسی در معنی اول گوید. ز هنگ سپهدار و جنگ سوار + نیامد دوال کمر پایدار گسست و بخاک اندر آمد سرش + سواران گرفتند گرد اندرش. و در معنی آهنگ (قصد) کردن مختاری گوید. و ثنائی را لفظ تو همی سازد ساز + جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ. ایضاً اثیر الدین اخیکتی. بکسارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش + گرانبار ند گاو و ماهی از حلم زمین هنگش. و در معنی اول مبدل سنگ است و در معنی دوم سنگ (संग) بمعنی خواهش هم هست و قصد مجاز آن است. جهانگیری بمعانی تمکین و مقدار و آسیب هم آورده لیکن همه لوازم معنی اول است و فرهنگها بمعنی زیرکی هم آورده‌ند به استناد به این شعر فردوسی. بدو گفت شیده که این است هنگ + که مازنده ایم و کو درای جنگ. لیکن در آن معنی قوت و قصد هر دو ممکن است تحفهٔ دانائی را هم معنی دیگر قرار داده و حال آنکه همان زیرکی است که معنی دیگر نبوده. سروری بمعنی نگهداشتن و تیمار بردن (بنقل از تحفه) آورده و این شعر منوچهری را شاهد آورده. ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار + ز و زمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ. لیکن در آن هم معنی دوم (قصد) ممکن است. جهانگیری بمعنی سپاه و قوم هم بدون شاهد آورده و ماخذ فرهنگ ابراهیمی است که حرفهای بی پر و پا خیلی نوشته و اگر ثابت باشد ریشه‌اش سنگه (संघ) است بمعنی گروه. تحفه بمعنی "دم آبی که خورند" هم نوشته اما شاهد نیاورده. مؤید از زفان گویا نقل کرده که بمعنی زکام هم آمده اما شاهد نیاورده.

هنگار فا-(ہ ۔ن گ ۔ر) اسم "بمعنی تندی و تیزی بود" جهانگیری. رشیدی گوید "و هنگار د یعنی تندی میکند" مقصود رشیدی این است که هنگاریدن و مشتقاتش هم استعمال شده اما هیچ کدام شاهد نداده. اگرچه در سنسکریت سمکار (संस्कार) بمعنی خوب کار کردن هست.

هنگاری (ہ ۔ن گ ۔ر ی) عم. نام مملکتی است در اروپا و بوداپست پای تخت آن است (ج)

هنگام فا-(ہ ۔ن گ ۔م) اسم. وقت و زمان (نث و شع) فردوسی. دگر پنج اندیشه جامه کرد + که پوشند هنگام بزم و نبرد. (۲) و بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی مؤلف وصاف گوید. ای شکسته حسن تو هنگام گل + بادهٔ عشرت فکن در جام گل" رشیدی (شع) لفظ مبدل هم گام است که مجازاً در زمان استعمال شده و در معنی دوم حقیقت است در پهلوی هنگام (ہم ۔م) در اوستا هن جم (ہن ۔م - ہم ۔م) و در سنسکریت سن گم (संगम) بمعنی با هم رفتن از مادهٔ جم (ہم ۔م) اوستا و گم (गम्) سنسکریت بمعنی رفتن و با انجمن از یک ریشه است (۳) نام جزیره‌ایست در خلیج فارس (ج) هنگامه

هنگامه

(۱) مجمع و گروه مردم در یک جا و مجاز آجنگ (عا) مثال - دیروز بجهت ورود حاکم در خیابان هنگامهٔ غریبی بود (۲) وقت و زمان (شع) فردوسی - چو هنگامهٔ خواب بودش نخفت ✤ بباز ارگان چیز دیگر نگفت - ریشه‌اش با هنگام یکی است -

هنگ‌چو (۲ ـ ن گ چ ـ و) عم - نام شهری است در چین (ج)

هنگفت فا - (۲ ـ ن گ ذ ف ت) اسم - (۱) کلفت و ستبر (نث و شع) سنائی - بهترین جامه‌ای بود هنگفت ✤ مر مرا اوستاد چونین گفت - ایضاً ابن یمین - فرستادم بخدمت رقعه‌ای دی ✤ بدست پهلوی هنگفت دلستر - (۲) بسیار و در مال و دولت استعمال میشود (عا) مثال - فلان از مردن پدرش به مال هنگفتی رسید ریشه‌اش سن گپت (संगुप्त) است بمعنی محفوظ از ماده گوپ (गुप) بمعنی حفاظت -

هنگ‌کانگ (۲ ـ ن گ ک ـ ن گ) عم - نام جزیرهٔ کوچکی است در مشرق چین که در تحت حکومت انگلیس است (ج)

هن و هن فا - (۲ ۽ ن ن ـ ۲ ۽ ن) آهسته کار کردن (تک)

هنود ع - (۲ ۽ ن ـ و د) اسم - (جمع هند) هندوها (عا) هندو را ببینید - در عربی جمع هند بمعنی هندی هم هست و مسلمانان هند را هم هنود گویند -

هنوز فا - (۲ ـ ن ـ و ز) اسم - تا اکنون (عا) مثال - من هنوز گرسنه نشدم -

هنوی (۲ ـ ن ۽ ی) عم - نام شهر مرکزی هندوچین فرانسه است (ج)

هنیئی ع - (۲ ـ ن ی ء) اسم - (۱) آنچه بی زحمت رسد (عل) (۲) طعام و نوشیدنی گوارا (عل) هنیئاً

هنیئاً گوارا باشد (عا) عموماً بعد از آب خوردن کسی گویند -

هنیز فا - (۲ ـ ن ی ز) اسم - مبدل هنوز بمعنی تا اکنون (شع) فردوسی - خبردار داز ابن یامین هنیز ✤ که بردی نهفته نماند است نیز -

هو فا - (۲ ـ و) (۱) آواز بلند شب گرد (عا) (۲) مدعی شدن جمعی یا فردی با آواز بلند بر کسی که چیزی گفته باشد بطوریکه او را از میدان در کنند اگرچه او برحق باشد با لفظ زدن و کردن گفته میشود (عا) مثال - در ابتدای مشروطه ایران وضعف قاجار جمعی بودند که پول می گرفتند و هو میزدند و هر ناحقی را پیش می بردند - مثال دیگر - بیچاره فلان دیروز تا یک کلمه حرف زد رندان مجلس هواش کردند - هوچی - کسیکه پول میگیرد و برای مقصود حق یا ناحق دیگران هو میزند (عا) (۳) با لفظ یک (یک هو) بمعنی ناگهان است (تک) (۴) "هو در نسخه میرزا جرکی باشد که از جراحت رود اما در سامی آن باشد که آب در جراحت افتد - گویند این جراحت را هو برد و یعنی آب در اندرونش افتاد" (۵)

هوی

هویت

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۶) ضمه و همزهٔ مضمومه (۽) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (۲) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

سروری - نسخهٔ میرزا د فرهنگ ابراهیمی) اعتبار ندارد و نوشتهٔ السامی فی الاسامی درست است اما مولف آن (میدانی) لفظ ولایتی خراسان را نوشته که مبدل و محرف آب است و زخم را آب برده در تکلم عام هست - **با واو اعرابی** (کا لـه) (۱) کلمهٔ افسوس است مثل آه و هوی نیز همان است (عا) مثال شعری از فردوسی - همه چشم پرآب و دل پر ز هوی + به طوس سپهبد نهاد ند روی - ایضاً نظامی - در آن ساعت که ما مانیم و هوئی + ز امرزش فرو مگذار موئی - (۲) کلمهٔ تنبیه است مثل هان بمعنی آگاه باش (شع) شیخ ابوسعید ابوالخیر - هان مرد اهوی و هان جوانمرد اهوی + مردی کنی و نگاه داری سرکوی - گر تیغ چنان شود که بشکافد موی + زنهار که از دوست نگردانی روی " دیوانه را هوئی بس است " مثل است - (۳) مانند آهی و های حرف ندا است (زن) (۴) مبدل هو (کا ۵ و -) عربی است که ضمیر غایب مفرد مذکر است بمعنی او و آن لیکن وقتیکه تنها استعمال شود مقصود ذات پاک خدا است - در ابتدای نامه ها نوشته میشود و در دو نشان هم هست و یا هو بمعنی ای خدا هم ورد است در باب هو نوشتن آغاز نامه ها اسمعیل ایما گوید - حرف حق هرگز نگفتی وای بر احوال تو + هو نخواهد داشت بر سر نامه اعمال تو - ایضاً مخلص کاشی در اشاره به ابتدای نامه و در دهر دو گوید سخن پرداز را باید نخستین دم ز وحدت زد + قلم چون بر سر حرف آید اول میزند هوئی - (عا) **هو بهو** - عینا و بکلی مطابق (عا) مثال - صحبت دیروز ما را سخن چین هو بهو بفلان رسانید - محرف هو (کا ۵ و -) هو عربی است که ضمیر غایب مفرد مذکر است -

هویت - (۱) نام و نشان و خصوصیات کس یا چیز (عا) (۲) مرتبه وحدت و ذات باری تعالی (عل)

هوا
هوی

ع - (کا ـ و ـ) اسم - (۱) مخفف هواء با همزهٔ آخر جسم لطیفی که احاطه بزمین کرده و ما با آن تنفس میکنیم و لفظ فارسیش باد است (عا) **هوا ابر بودن** - نامناسب بودن گفتن چیز مخصوص (عا) مثال - دیروز در مجلس میخواستم بد فلان را بگویم و نمیدانستم پسرش در مجلس هست کسی گفت هوا ابر است فهمیدم و خاموش شدم - **هوائی** - (۲ الف) چیز بی سبب و مفت مثل دخل هوائی (عا) (ب) حرف دروغ و بیهوده (عا) (ج) " باجی که ورای باج مقرری بخزانه سلاطین میرسد آن را در هند فروعی خوانند - مح - (محاورهٔ ایران) تشفیع اثر - کند قبیز فیض هوا چه کام روائی + بپادشاه جهان دارد اختصاص هوائی - جلال اسیر - از میکده باجی است بگردن همه کس را + گیرند درین مملکت از ابر هوائی " مصطلحات وارسته (شع) **هوا باز شدن** - دور شدن ابر و صاف شدن هوا (عا) **هوا خوردن** - (الف) سرما خوردن و هوا خوردگی سرما خوردگی (عا) مثال شعری از اسمعیل ایما - چاره زی کن دل افسرده را + گرم نگهدار هوا خورده را " **هوا خوردن باده** - زایل شدن کیفیت باده چه تصرف هوا در شراب ازاله کیفیت آن میکند - میرزا صائب - رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان + باده هوا چو میخورد پا بر کاب میشود " بهار عجم (شع) (ب) برای تفریح به بیرون شهر رفتن (عا) **هوا خوری** - یک روز یا بیشتر به بیرون شهر یا سفر رفتن (عا) **هوا گرفتن** - پرواز کردن و بر این قیاس هوا گیر - میرزا صائب - ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا + غبار دست ندارد به طرف دامن ما -

خواجہ شیراز۔ از راہ نظر مرغ دلم گشت هواگیر ✤ ای دیدہ نظر کن کہ بدام کہ در افتاد۔ محمد قلی سلیم۔ ہمچو شاہینی کہ مرغی را کین سازد سلیم ✤ تا هواگیر دل من می رباید تیر را "بہار عجم (اث دشع) **هوا نورد**۔ آنچہ در هوا پرواز میکند و بیشتر برای طیارہ گفتہ میشود (عا) **هوای کار را داشتن**۔ مواظب چیزی بودن (عا) **یک هوائی**۔ یک قدری (عا) مثال عصای من از عصای شما یک هوائی بزرگتر است" **یک بام و دو هوا**" مثل است بمعنی فرق گذاشتن میان دو چیزی کہ باہم فرق ندارند۔ این مثل ازاین حکایت برخاست۔ زنی داماد و عروس داشت دریک شب تابستان پسرش بازنش دریک سر پشت بام خوابیدہ بودند و دخترش باشوہرش در سر دیگر آن زن نصف شب برای سرکشی خوابیدگان اول نزدیک رخت خواب دخترش رفتہ دید از شوہرش کنار خوابیدہ او را صدا زدہ گفت" دختر شوہرت را بغل کن هوا سرد شدہ بچہ مردم می چاید" و بعد بطرف دیگر بام رفتہ دید عروس پسرش را بغل کردہ خوابیدہ است او را صدا زدہ گفت" یک خوردہ دور تر بخواب هوا گرم است پسرم گرمائش میشود" عروس کنار رفتہ این شعر را خواند۔ قربان ہرم خدا را یک بام و دو هوا را ✤ این سر بام گرما را آن سر بام سرما را۔ **پا در هوا**۔ چیز پوچ بی اصل و دروغ (عا) (۲) مبدل هویٰ بالف مقصورہ است) اشتیاق و محبت و عشق و آرزو (عا) مثال۔ دلم را هوای وطن گرفتہ یا دلم هوای وطن کردہ۔ **هوا پرست**۔ کسیکہ بخواہشات نفس خود بدون تطبیق آنہا با عقل و شرع رفتار کند (عا) **هوا جو**۔ خواہشمند (شع) کمال اسمٰعیل۔ چاوش نالہ در ہمہ آفاق بانگ زد ✤ دای اندلی کہ هست هوا جوی خوشدلی۔ **هوا خواہ**۔ دوست و خیر خواہ و طرفدار (عا) مثال۔ هوا خواہی ظالم گناہ است۔ **هوا دار**۔ هوا خواہ (بہ بیند) (عا)

هواجس ع۔ (ہ۔ د۔ ج۔ س) اسم" خطرات شیطانی کہ در دل گذرند و این جمع ہاجسہ است و ہاجسہ بمعنی چیزی کہ در دل گذرد۔ از منتخب و کشف و در شمسی نوشتہ کہ ماخوذ از ہجس است و ہجس بمعنی آواز نرم کہ شنیدہ شود و بفہم نیاید پس ازاین وسواس مراد باشد و معنی ہجس در صراح نیز ہمین است" غیاث (عل)

هوادة ع۔ (ہ۔ د۔ د۔ ۃ) اسم" نرمی و امید صلاح و رخصت" فرہنگ وصاف (عل)

هوار فا۔ (ہ۔ د۔ ر) اسم۔ مبدل آوار بمعنی خراب و خراب شدن بنا (عل)

هواری فا۔ (ہ۔ د۔ ر۔ ی) اسم" خیمۂ بزرگ باشد و آن را بارگاہ نیز گویند و آن مخصوص ملوک و امرا بود" جہانگیری۔ شاہد نیاوردہ و ماخذہم بدست نیامد۔ در سنسکریت سواری (सवारी) بمعنی خوب دفاع کنندہ و حفظ کنندہ است کہ صفت خیمہ است۔

هوازی فا۔ (ہ۔ د۔ ز۔ ی) اسم" هوازی بوزن مجازی بمعنی ناگاہ و بی خبر باشد فرخی گوید۔ بہمان هوازی شاد گردم ✤ زبند رنج و غم آزاد گردم" سروری (شع) ایضاً فرخی۔ هوازی مرا گوید آن سنگرین

لب * که ای شاعر اندر سخن نیک بنگر. مرا با صنوبر همانند کردی * بقد و برخ با ستاره برابر. ستاره کجا دارد از زلف گردن؟ صنوبر کجا دارد از لاله افسر. ایضاً قطران آن مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان * از جهان و جان ندارد کس هوازی دست باز.

هواطل ع. (ه م د و سـ ط ه ل) اسم "بارانهای عظیم درشت و سخت متفرق" فرهنگ وصاف (ع ل)

هوام ع. (ه م د و سـ م م) اسم. (جمع هامّه) حشرات خزنده و گزنده (ع ل)

هوان ع. (ه م د و سـ ن) اسم خواری و بی عزتی (ع ل)

هوبر فا. (ه و ب سـ ر) اسم "دو معنی دارد اول دوش و کنار بود. دوم بمعنی حمایت آمده" جهانگیری شاهد نیاورده دو معنی اول ماخذ موید است که گفته "هوبر کتف کذا فی القواس" در سنسکریت سوبهر (सु भर) بمعنی حامل خوب است که صفت دوش است در حمل بار و معنی دوم مجاز اول است

هوبره فا. (ه و ب سـ ر ه) نام پرنده بزرگی است خاکستری رنگ که گوشتش خورده میشود (عا) با فتح اول "بمعنی حیران بود. خواجه عبدالله انصاری در طبقات فرموده چون شبلی بمصر میشد گذر دی بر شیخ ابا یعقوب میدانی بود پذیره شبلی آمد وی آنوقت بنوی فرا این کاری کویست و اول ارادت وی بود مرد ذره شبلی دست بروی فرود آورد و گفت جبرک الله خدای تورا هوبره کناد ابا یعقوب گفت آمین" جهانگیری انتهی

هوتل (ه و ت ه ل) اسم. هتل (به بینید) (عا)

هوجنگ فا. (ه و ج سـ ن گ) اسم. به اصطلاح کشت کاران آهن میان یوغ که محل اتصال خیش با یوغ است.

هوچوم فا. (ه و چ و م) اسم. به اصطلاح کشت کاران پاروی پنجه دار برای زیر و رو کردن خرمن وقت خورد کردن. هوچوم توجاری. هوچوم بزرگی است برای باد دادن غله تا کاه از دانه جدا شود

هوختن فا. (ه و خ ت سـ ن) مص "بمعنی کشیدن باشد" جهانگیری گویا از لفظ ذتر هوخت بمعنی بیت المقدس گرفته شده که ذتر قلعه است و هوخت بمعنی برکشیده. اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

هوخیدن

هود فا. (ه و د) اسم "دو معنی دارد اول رکویی باشد سوخته که بدان آتش از آتش زنه بگیرند دوم جامه ای باشد که نزدیک بسوختن رسیده زرد شده باشد و آن را بر هود نیز خوانند" جهانگیری شاهد نیاورده و ماخذهم بدست نیامده اگرچه در سنسکریت هوتر ([illegible]) بمعنی نذر به آتش که در آن ریخته میشود هست. با واو اعرابی. ع. (۱) یهود (ع ل) (۲) نام یک پیغمبر قدیم عرب است قوم او قوم عاد هم نامیده می شدند (ع ل)

هودج ع. (ه د و د ج) اسم. کجاوه ایکه در آن زنان سواری شدند (نت دشع)

هودر فا- (کا-هـ-د-ر) اسم "هودر بوزن نوذر زشت رو باشد کذا فی المؤید" سروری. شاهد نیاورده.

هودسان (ها-هـ-د-س-ن) اعم- نام خلیجی است در شمال امریکای شمالی نیز نام رودی هست در مشرق امریکای شمالی (ج)

هوده فا- (کا-هـ-د-ه) اسم- فائده و بیهوده بی فائده (شع) مبدل سود است.

هور فا- (کا-هـ-ر) اسم (۱) آفتاب (نث وشع) فردوسی- از دیت شادی وندیت ز در + خداوند کیوان وناهید و هور- ایضاً- سه جنگ گران کرده شد در سه روز + چه در شب چه با هور گیتی فروز- ایضاً- ز عکس می زرد و جام بلور + سپهری شد ایوان پر از ماه و هور- ایضاً اثیرالدین اومانی- اهل زر شحه جودت جهان همی ماند + که طفلگان نباتی زا برازاری- زترس تیغ جهانگیر هور طلعت تواست + نسیم صبح که تن می نهد به بیماری- (۲) بخت وطالع (شع) فردوسی- زبیژن فزون بود هومان بزرد + هنر عیب گردد چو برگشت هور- ایضاً- بیک بارگی تیره شد هور تو + کجا شد چنان مردی و زور تو- در معنی اول در سنسکریت سور (सूर) بمعنی آفتاب است ودر معنی دوم سور (सुर) بمعنی خدا و معنی بخت مجاز آن- در معنی اول در پهلوی هور (...) ودر اوستا هوَر (...) بوده- با تلفظ (ا-ؤ-ر) نام بندری است در شمال فرانسه (ج)

هورا (کا-هـ-ر-ا) کلمهٔ اظهار نشاط است و با لفظ کشیدن گفته میشود (عا) این لفظ (hourra) فرانسوی است و بجای آن لفظ هرا در فارسی موجود است هرا را به بینید- بافتح ها (هـ-ر-ا) نام شهری است در مشرق هندوستان (ج)

هورخش فا- (کا-هـ-ر-خ-ش) اسم "اسمی است از اسامی نیر اعظم" جهانگیری. سورکش (सूरक्षा) بمعنی نگهبان خوب است که صفت آفتاب است.

هورمزد فا- (کا-هـ-ر-م-ز-د) اسم- مبدل اورمزد (را به بینید) (شع) هورمز مخفف آن است- ریشه را در ذیل اورمزد و مزدا به بینید.

هورمز

هوز فا- (کا-هـ-ز) اسم "در جهانگیری آوازی تند و تیز مانند صدای طاس و امثال آن- نظامی فرماید- باز بانگ اندر او فتاد و هوز + آهو آزاد شد ز پنجه یوز- و توسی نام موضعی نوشته و همین بیت سند آورده و معنی صاحب جهانگیری در بیت درست نمی شود" سراج.

هوزوارش (ها-هـ-ز-و-ا-ر-ش) اسم- الفاظ سامی که در زبان پهلوی هست مثل ملکان ملکا بجای شاهنشاه (نث) در پهلوی هوزوارش (...) است بهمان معنی و بعضی بمعنی خود پهلوی و بعضی بمعنی قسمی از پهلوی دانسته اند

هوس عر- (کا-هـ-و-س) اسم- (۱) خواهش زیاد نفس (عا) مثال- امروز هوس کردم خورش فسنجان بخورم- امثال (الف) "اگر هوس است همین بس است" (ب) "زندی وهوسناکی در عهد شباب اولی" (۲) خواهش

(ا) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۇ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٸ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ۆ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بجای نفس (عا) مثال - فلان کارهایش همه از روی هوا و هوس است - **هوسناک** کسیکه دارای خواهشهای بیجاست (عا)
هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعانی واقع شدن در حیرت و اضطراب و فساد و دیوانگی و کمی عقل است -
بلهوس - کسیکه بسیار خواهشهای بیجا دارد و ممکن است مرکب از بل بمعنی بسیار فارسی و هوس عربی باشد یا در اصل ابوالهوس
عربی است (عا) « هُوس » - با اول مضموم و واو مجهول هَوَس باشد - ابن یمین راست - در قدح کن ز حلق بط خونی +
همچو روی تذرو و چشم خروس - رزم بر بزم اختیار مکن + هست ما را بجز دو هزاران هوس " جهانگیری (شع) محرف هوس عربی است

هوش

فا - (تلفظ) اسم - (۱) بجا بودن هواس و بیهوشی کار نکردن حواس (عا) مثال - فلان دیروز تا ظهر
هوش داشت و بعد بیهوش شد و تا حال همان طور است - (۲) زیرکی (عا) مثال - در شاگردان من
آدم با هوش کم است در پهلوی هوش ([illegible]) و در اوستا اوشی ([illegible]) بوده - در سنسکرت اوش (उष)
بمعنی سوختن و درخشیدن است و معنی فارسی مجاز آن - هوشمند و هوشیار - زیرک (عا) (۳) مجازاً جان (شع) نظامی
بفرمود تا طوطیا نوش را + کشند و برند از تنش هوش را - ایضاً مولوی معنوی - سرکش اندر گلیم در مپوش + کاین جهان
جسمی است سرگردان تو هوش - (۴) مرگ (شع) فردوسی - ورا هوش در زابلستان بود + بدست تهم پوردستان بود - ایضاً
فخر گرگانی چرا با من بتلخی همچو هوشی + که با هر کس بشیرینی چو نوشی - در این معنی هم در پهلوی هوش ([illegible]) بوده
اما در اوستا اَاُشته ([illegible]) بوده بمعنی بی هوش چه در اوستا و سنسکرت همزهٔ مفتوحه که بر سر لفظ درآید
آن را منفی سازد " هوش با اول مفتوح بمعنی بوش (خودنمائی) است که مرقوم شد " جهانگیری - شاهد نیاورده و ممکن است
همان بوش تصحیف خوانی شده است - ایضاً هوش عربی است بمعانی " جنبیدن و برخاستن فتنه و دوشیدن و برانگیختن
و فتنه نمودن و عدد بسیار از هر چیز و اضطراب " فرهنگ وصاف (عل)

هوشاز

فا - (تلفظ) اسم " تشنگی بهایم را گویند که بغایت رسیده باشد " جهانگیری - شاهد نیاورده و
ماخذ هم بدست نیامده و رشیدی مصدر (هوشازیدن) را هم بدون سند اضافه کرده در سنسکرت
شوشج (शोषज) بمعنی خشکی آور است که لازم تشنگی است.

هوشنگ

فا - (تلفظ) عم - نام یک پادشاه پیشدادی ایران قدیم است پسر سیامک و نوهٔ کیومرث
(نث و شع) در پهلوی هوشنگ ([illegible]) و در اوستا هَوشَیَنگه ([illegible])
بوده و چون حرف نون در لفظ اوستا حلقی است و شبیه بگاف تلفظ میشود در پهلوی تبدیل به گاف شده -

هوکدت (تلفظ) عم - نام شهر عمده و بندر جزیرهٔ شمالی ژاپون است (ج)

هوکیدو (تلفظ) عم - نام یکی از چهار جزیرهٔ مملکت ژاپون است (ج)

هوکیک فا - (تلفظ) اسم " خربزهٔ نارسیده باشد و آن را کالک و پنجه نیز خوانند " جهانگیری

شاهد نیاورده و لفظ هم به فارسی نمی ماند۔

هوگلی (ع ـ گ ل ی) عم. نام رودی است در مشرق هندوستان که از کنار کلکته میگذرد و به خلیج بنگال میریزد (ج)

هوگویک فا۔ (ه ـ گ ـ ی ـ ک) اسم "مرغک شب آویز باشد که او را حق گو نیز گویند" سروری (شع) لفظ مرکب از هو بمعنی خدا و گویک بمعنی گوینده است۔

هول ع۔ (ه ـ ول) اسم۔ (۱) ترس از چیز ناگهانی (عا)، با خوردن (هول خوردن) گفته میشود۔ مثال۔ از جیغ فلان هول خوردم۔ اهوال جمع است۔ هول دان (الف مجلس (تک) (ب) جای تنگ و تاریک (تک)

(۲) مجاز آ چیزی را با تندی انجام دادن که مبادا مانع انجام آن فراهم آید۔ با لفظ زدن (هول زدن) و مکرر (هول هول) هم گفته میشود (تک) مثال۔ ای بچه وقتی که چیز خوراکی را می بینی این قدر هول نزن۔ مثال دیگر۔ اگر دیر از هول هولکی انبا رانمی رستم به قطار راه آهن نمیرسیدم "از هول حلیم تو دیگ نیفتی" مثل است" هول۔ با اول مضموم و واو مجهول (فارسی است و) دو معنی دارد۔ اول راست و درست را گویند، مولوی معنوی بمعنی درست فرموده۔ گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی + گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم حکیم فردوسی بمعنی راست فرموده۔ فرستاده آن هول گفتار دید + نشست منوچهر سالار دید۔ دوم بلند را گویند استاد فرخی در صفت کرگدن فرموده چگونه هول حیوانی چه بالا دژ زیان شیری + کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد" جهانگیری (شع) ناصری بر شاه جهانگیری برای معنی درست که شعر مولوی است اعتراض دارد که گوید" ودر این معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب زیرکی است و لی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد و از سبک غزل مولانا دور است چنانکه گفته گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای + رفتم و سرمست شدم وز طرب آگنده شدم۔ گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای + پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم۔ گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی + شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم" بنظر من معنی درست درست است چه معنی مصرع این است که گول شدم درست شدم یعنی موافق خواهش معشوق شدم

هولاند (ه ـ ول ـ ن د) عم. نام مملکتی است در مغرب اروپا متصل به المان (ج)

هولک فا۔ (ه ـ ل ـ ک) اسم "هیمو" به بیینید

هوله (ه ـ ل ه) اسم۔ دستمال و قطیفه کرک دار (عا) این لفظ توئل (towel) انگلیسی است تا ربدل به بار شده

هوم فا۔ (ه ـ م) اسم۔ (۱) در ایران قدیم نام گیاهی بوده که شیره آن مسکر و در معبدها بدست ملا گرفته میشد و به مومنین میخوراندند۔ در هند قدیم هم همان طور بوده و سوم نام داشته (ت ش) (دریهلوی هوم (ه م))

در اوستا هَوْمَه ([illegible]) و در سنسکریت سوم (सोम) بوده. نوشیدن شیره هوم در ایران و هند بسیار قدیم اهمیت مذهبی داشته و بسیار مقدس بوده ولی مدتهاست در بتکده و آتشکده بکلی متروک است تنها نام آن در کتب دینی شان مانده هندوها و زردشتیها نمیدانند چه گیاه بوده لیکن موافق حدس من تریاک و بنگ بوده که اول ملاهای آن را میدانستند و در مواقع مخصوص در معابد به مؤمنین میخوراندند و چون بیرون معبد ساختنش را یاد گرفت و عمومی شد از اهمیت مذهبی افتاد. ذیل کوکنار را به بینید. کنگا در لغت اوستا به انگلیسی و گجراتی در ذیل لفظ هوم ([illegible]) گوید "گیاه هوم همان سوم ویدا (هندوها) است که ملقب به هوم زرین رنگ روئیده در بلندیها است. گیاه دوائی است و در اعمال دینی استعمال میشد استعمال هوم مرکز نذرهای پرستندگان مزدا است چنانچه استعمال سوم مرکز قربانیهای ویدی است. و در هر دو گیاه مستی آوری بوده که دارای خواص طبیعی و روحانی هر دو بوده و خوردن شیره آن باعث سعادت" نام هر دو گیاه (هندی و ایرانی) یکی است که هوم اوستا همان سوم ویدا است (که سین تبدیل به ها شده) و ممکن است که گیاه هر دو ملک یکی بوده. استعمال مذهبی هوم بسیار قدیم است حتی پیش از زمان زردشت چنانچه در باب نهم یسنا مشروحاً ذکر شده که ویونگهوت پدر جمشید شاه و آتویه پدر فریدون شاه و ثریته پدر پهلوان مشهور گرشاسپ و پورشاسپ پدر زردشت پیغمبر از جمله ملاهای اول بودند که استعمال دینی هوم را مطابق قاعده اش بجا آوردند و در عوض پسران نامور یافتند" (۲) در شاه نامه نام عابدی بوده از نسل فریدون که افراسیاب را در غاری یافته اسیر کرد و به کیخسرو رسانید (نث و شع) فردوسی. برآویخت با هوم افراسیاب. همی کرد بر چاره جستن شتاب. ببیا دیختند آن دو تن سخت دیر. به آخر درآ هوم آورد زیر. (۳) "اسم ترکی نباتی است شاخهای آن پرگره و ثمر آن شبیه به عنب الثعلب و کیک از آن بسیار محظوظ است بی برگ و بی بیخ. و با ریشهای ضعیف و غیر غائر در زمین و از سموم قتاله است و چون پیکان را به آب آن آلوده خشک نمایند هر حیوانی که زخم تیر آن برسد آن را بکشد." محیط اعظم (ط) "هوم المجوس. اسم عربی است و آن را مرانیا نیز گویند. گیلانی نوشته که آن شجری است در نواحی فارس مثل شجر یاسمین و مجوس وقت زمزمه استعمال میکنند و گل آن ثمک طرا شیع است و در مراتیه گفته که آن هوم المجوس است بفارسی و هوم المحوائر گویند و آن حشیشه ایست برگ آن کوچک و گل آن اغبر مایل بزردی و مولف مخزن گوید که آن گیاهی است اسفل ساق آن یک عدد باریک و سخت و گل آن زرد و تیره شبیه به یاسمین و برگ آن ریزه و شگوفه آن شبیه نیز به مشکطرا شیع و صاحب تحفه نوشته که ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و بعضی بخور مریم دانسته اند و حکیم میر عبدالحمید محشی تحفه مینویسد که آنچه محقق شده هوم المجوس گلی است که آن را جعفری نامند و اقسام می باشد قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف" محیط اعظم (ط)

هومان تر. ([illegible]) (عم). در شاهنامه نام یک سردار افراسیاب است که برادر پیران ویسه بوده (نث و شع) فردوسی. چو هومان ویسه بدان رزمگاه. که گودرز کشواد بد با سپاه. بیامد که جوید ز گردان نبرد. نگهبان

لشکر بدو باز خورد.

هوستد (۵ ۀ م ۀ س ت ۀ د) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که یکی از مراکز فولاد و آهن کاری است (ج)

هون فا. (۵ ـ و ـ ن) اسم. "هون بفتحتین و ثقیل بسکون دوم زمین کشت با کلوخ" شرف نامه. شاهنداده اما در سنسکریت اون (अवन) بمعنی ناموافق هست که صفت کلوخ زار است. با واو اعرابی (۱) مبدل بان بمعنی آگاه باش است (شع) مولوی معنوی. پیش آمده در رهش دو دادی + یک آتش بدکیش گلگون آواز آمد که رو در آتش + تا یافت شوی به گلستان هون. (۲) نام ایلی بوده از آسیا و شاید از مغول یا تاتار ترک از سال سیصد و هفتاد و دو میلادی بطرف اروپا روانه و انجا را تاراج کرد (عل). با واو اعرابی و نون غنه لفظی است که با آن چارپا را میرانند (تک)

هونگ هو (۵ ۀ و ـ ن گ ۵ ۀ) عم. نام رودی است در تبت که به بحر کاهل میریزد (ج)

هوو فا. (۵ ـ و ـ ه) اسم. زن مردی نسبت به زن دیگر او که الفاظ دیگرش وسنی و انباغ است (عا) در سنسکریت وه (वह) بمعنی عروسی کردن و سکوده (सह ऊढ) بمعنی با هم عروسی شده ریشه است

هوز ع. (۵ ـ و ـ ز) جملهٔ دوم از هشت جمل ابجدی است که نماینده سه حرف (ه و ز) از حروف تهجی است و تمام جمل این است. ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ.

هوی ع. (۵ ـ و ـ ی) اسم. هوا بمعنی دوم را به بینید.

هوتج فا. (۵ ـ و ـ ت ج) اسم. ریشه ای است که خام و پخته خورده میشود و نام دیگرش زردک است (عا)

هوید فا. (۵ ـ وی د) اسم. "هوید بر وزن دوید گلیمی باشد آگنده که گرداگرد کوهان شتر در آرند کذا فی السامی" سنائی فرماید. تو هنوز از ردی رعنائی زبهر لاشه ای + گاه در بند هویدی گاه در بند فسار" سروری (شع) ایضاً سوزنی در قسم. بحلم و زیرکی و حکمت شتربانان + بشال و تنگ و پلاس و هوید و پوش و نوار. ایضاً ابوالنجم احمد برآورد م زرامش تا بنا گوش + فرو هشتم هویدش تا به کاکل.

هویدا فا. (۵ ۀ و ـ ی د ـ) اسم. واضح و آشکارا (نث و شع) سوید (सुविद्) بمعنی خوب فهمیدن است و معنی فارسی مجاز آن.

هویدیک فا. (۵ ۀ و ـ ی د ی ک) عم. "نام یکی از پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید. ذکیست که باردان تاریک + باشد بشبابت هویدیک" جهانگیری (شع)

هویزه فا. (۵ ـ وی ز ه) اسم. حصهٔ آهنی دهنه که در دهن چارپا جا میگیرد و تسمه های دهنه به آن بسته است (عا) ریشه اش آیس (आयस) است بمعنی آهن.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (یِ) یاء اعرابی

ہوین (ہ - و - ی - ن) عم - نام جزیرہ ای کوچکی است در بحر کابل کہ در تحت حکومت ممالک متحدہ امریکا است (ج)

ہو یہ فا - (ہ - و - ی - ہ) اسم - آہنی است بشکل زنگ با دستہ چوبی کہ با آن فلزات را لحیم میکنند (عا) در سنسکریت ہویہ ( ) بمعنی نذر بہ خدایان است کہ در آتش انداختہ میشود پس ریشہ اش مثل ریشہ ہاون است کہ از ہوم است۔

ہی فا - (ہ - ی) (۱) لفظی است کہ با آن چارپای باری و سواری دگا و گوسفند را میرانند و بالفظ کردن ہی کردن ، گفتہ میشود (عا) مثال - اگر در سفر سوا ہی نکند زود بمنزل نمی رسد - (۲) مخفف و مبدل ہست (شع) مولوی معنوی - گفت یارب مر تو را اخاصان ہیند + کہ مبارک دعوت و فرخ پیند - ایضاً سوزنی - ہم بہ پلہ نیکی زیک سپندان کم + بہ پلہ بدی اندر ہزار چندانم - (۳) مکرر و پشت سر ہم (پی در پی) (عا) مثال - او بمن ہی نخش داد و من ہی زدمش - (۴) کلمہ تنبیہ و تہدید است مثل ہان (نث و شع) انوری - خویشتن در نظرش جلوہ ہمی داد جہان + آسمان گفت کہ خود را چہ کنی رسوا ہی - در سنسکریت ہی ( ) بہ این معنی ہست (۵) نام شہری است در نیو سوت ویلز واقع در جنوب شرقی اوسترالیا (ج) ، در این معنی فارسی نیست۔

ہیاج ع - (ہ - ی - ا - ج) اسم - برانگیختہ شدن و برانگیختن (لازم و متعدی) و تشنہ شدن شتران و زرد و خشک گردیدن گیاہ و خشم شدن و جوش زدن خون و جز آن "منتہی الارب" (عل) ترجمہ تاریخ طبری این لفظ را استعمال کردہ۔

ہیاطل **ہیاطلہ** (ہ - ی - ا - ط - ل) اسم - جمع ہیطل معرب ہیتال است (ہیتال را ببینید) (عل) ہیاطلہ ہمان است۔

ہیاہو فا - (ہ - ی - ا - ہ - و) (مبدل ہای وہو) آواز ہای زیاد درہم کہ لفظ دیگرش داد و قال است (عا) مثال - دیشب ہیاہوی کوچہ مرا بیدار کرد۔

ہیئت ع - (ہ - ی - ء - ت) اسم - (۱) شکل و صورت کسی یا چیزی (عا) مثال - در راہ یک آدم بد ہیئت دیدم ہیأت جمع است (۲) نام علمی است کہ در آن بحث از ستارگان میشود (عل)۔

ہیبت ع - (ہ - ی - ب - ت) اسم - ترس (عا) مثال - تشکل فلان ہیبت در دل بیننندہ میاندازد۔

ہیتال فا - (ہ - ی - ت - ا - ل) اسم - ہیتال با اول مفتوح دو معنی دارد - اول بزبان بخارا مرد با نیرو را گویند - دوم ولایت ختلان و طالقان باشد از ملک بدخشان و پادشاہان ہیتال را ہیاطلہ گویند این جمع بروش عربی است چنانکہ افغان را بہ افاغنہ جمع می کنند و از این مقولہ بسیار است " جہانگیری (نث و شع) ناصری گوید " در اصل ہیتل بالفتح و فتح تا بمعنی بلاد ماورا النہر است کہ بخارا و سمرقند و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت ہمہ

ترکستان است و جیحون در آن بلاد جاری است پسرزادۂ بہرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان پادشاہی خود قصد کستان کرد و در آن گاہ خوشنواز نام حاکم آن ولایت بود در میانۂ او و پیروز مخالفت برخاست و بمجاربت انجامید و پیروز کشتہ شد و تفصیل حیلۂ خوشنواز در تواریخ و شاہنامہ مرقوم است فردوسی در این باب گفتہ - منارہ برآرم بشمشیر و گنج + زہیتال تا کس نماند برنج - نام بجائی پی خوشنواز + ہیتال و ترک از نشیب و فراز۔ (ج)

ہیجا ع-(ہ - ی ج - ا) اسم- جنگ (نث وشع) ہ اسب لاغرمیان بکار آید ہ روز ہیجانہ گاو پرواری مثل است -

ہیجان ع-(ہ - ی - ج - ا ن) اسم- برانگیختہ شدن (عا) باسکون یا ہم صحیح است -

ہیجدہ فا- (ہ ی ج د ہ) عدد میان ہفدہ و نوزدہ کہ الفاظ دیگرش ہجدہ و ہژدہ است و بر این رقم ۱۸ نوشتہ میشود (عا) در اوستا اشتہ دسن (...) و در سنسکرت اشتادشن (अष्टादशन्) بودہ لفظ محرف از ہشت و دہ است -

ہیچ فا- (ہ ی چ) اسم- (۱) چیزی واندک و یک (عا) مثال- از صبح تا کنون من ہیچ نخوردم- مثال دیگر- دیشب نزد من ہیچکس نیامد- (۲) معدوم و بیہودہ (عا) مثال- حرفہای شما ہمہ ہیچ و پوچ است بمثال شعری از سعدی- این شکم بی ہنر پیچ پیچ + صبر ندارد کہ بسازد بہیچ - در پہلوی ہم ہیچ (...) بودہ ریشہ اش کیچیت (किंचित्) بمعنی اول ہیچ است کہ کاف و تا حذف شدہ و سین تبدیل بہ ہا- ہیچ کارہ- شخص بی کار و بی ہنر (عا) ہمہ کارہ ہیچ کارہ مثل است - ہیچ کس - (۱) کسی (عا) (۲) ناکس و پست (شع) ملک قمی- چند چون گل ہوس بزم خسان خواہی کرد + چند ہم صحبتی ہیچ کسان خواہی کرد - ہیچ مدان - بی علم و جاہل (نث وشع) ہیچ مرد - نامرد و پست (شع) نظامی- جہان آن کسی راست کو در نبرد + پی مرد نگذاشت بر ہیچ مرد -

ہیدخ فا- (ہ - ی د - خ) اسم " اسب چالاک است و تند و پرزور" صحاح الفرس - (شع) در سنسکرت ہی (हय) بمعنی اسب و دکش (दक्ष) بمعنی توانا و زیرک -

ہیربد
ہیر
ہیرمند
فا- (ہ ی ر ب - د) اسم " ہیربد قاضی گبرکان باشد - فردوسی گفت- چو برداشت پردہ ز در ہیربد + سیاوش ہی بود ترسان ز بد" لغت الفرس - (نث وشع) ایضاً فردوسی- بریدہ زبانش بشمشیر بد + لبت سوختہ ز آتش ہیربد - لفظ مرکب از ہیر بد است و جزء ثانی بمعنی رئیس و خداوند و بزرگ است کہ در پہلوی پد (...) در اوستا پیتی (...) و در سنسکرت پتی (पति) بودہ اما جزء اول موافق بیان لغت الفرس بمعنی قضا و حکم است و امیر معزی بمعنی آتش آوردہ کہ گوید- در ہیرکدہ گر مدیح تو بخوانند + بیزار شود ہیربد از زند و ز پازند - از شعر فردوسی ہم معنی آتش مفہوم میشود - ہیرمند - (۱) آتش پرست (شع) (۲) لقب گشتاسب

پادشاه قدیم ایران بوده (شع)، (۳) نام رودی است در سیستان ایران (ج)

هیروشیما (ه ی ر و ش ی م ا) عم. نام بندر بزرگی است در جنوب ژاپون (ج)

هیز فا. (ه ی ز) اسم. هیز بفتح اول مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادرست و بعبارت پهلوی دول گر ما به بان را هیز خوانند. مگر هیز از این مشتق باشد. عسجدی گوید. گفتم همی چه گوی ای هیز گلخنی ✤ گفتا که چه شنیدی ای هیز مسجدی "لغت الفرس (عا)

هیزم فا. (ه ی ز م) اسم. چوبی که بکار سوخت آید (عا) "آدمی را آدمیت لازم است ✤ عود را گر بو نباشد هیزم است" مثل است. هیزم تر فروختن. بدی بکسی کردن که او در مقام انتقام باشد (عا) در سنسکریت سمیده (समिधा) بمعنی هیزم مقدس است که در آتش مقدس ریخته میشود.

هیش فا. (ه ی ش) اسم. (۱) مبدل هیچ است (شع) احمر زنده پیل. دیگران رفتند و ما هم میرویم ✤ کیست کو را منزلی در پیش نیست. احمد جامی تورا پندی دهد ✤ آخرت را باش دنیا هیش نیست. (۲) مبدل خیش بهر دو معنی (به بینید) (شع)

هیضة ع. (ه ی ض ه) اسم. بدهضمی که عموماً اسهال هم با آن هست (عا) در عربی بمعنی برگشتن اندوه و برگشتن بیماری هم هست.

هیطل ع. (ه ی ط ل) اسم "روباه و اسم است مر بلاد ماوراءالنهر را و گروه اندک از مردم که آنها غو انایند و قومی از ترک و خلج و قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود و اهل طخرستان. هیاطل و هیاطلة جمع" منتهی الارب (عل) هیتال را به بینید.

هیفانگ (ه ی ف ا ن گ) عم. نام بندری است در هند و چین (ج)

هیکل ع. (ه ی ک ل) اسم. (۱) صورت و شکل انسان و حیوان (عا) مثال. من از هیکل فلان خوشم نمی آید. قوی هیکل. انسان یا حیوان درشت و دارای بلندی و پهنای زیاد (عا) (۲) "هیکل بت خانه بود و این لفظ تازی است. عنصری گفت. چنان دان که این هیکل از پهلوی ✤ بود نام بتخانه گر بشنوی" لغت الفرس. (نث و شع) (۳) حمایل کردن چیزی (عا) مثال. فلان را دیدم برای سفر قرآن را حمایل کرده بود. در عربی بر این معانی هم هست گیاه و درختی که بلند و بزرگ شده به نتهای نمو خود رسیده باشد و بنا ء بلند و حیوان کلفت و صدر کنیسه که جای قربانی است. رشیدی گوید" و مولانا جلال الدین دوانی گوید. هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و در آن خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم می نمودند و عبادت میکردند" اگرچه در ادبیات ما هر جا لفظ حکما مطلق بیاید مقصود حکما یونان است لیکن

(عل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (ا) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

اینجا مقصود حکمای بابل است چه هیکل لفظ یونانی که زبان آریائی است نیست بلکه در عربی از عبرانی (...) آمده و در آن بمعنی معبد و قصر بوده و زبان بابل هم مثل عبرانی سامی و پسر عموی آن بوده.

هیگیر فا- (...) اسم- "اسب کمیت رنگ را گویند" جهانگیری. ماخذ جهانگیری شرفنامه است اما او باکسر کاف نوشته و معنی "اسب سیاه رنگ که بسرخی زند" و چون سیاه رنگ بسرخی زند معنی ندارد باید سرخ رنگ بسیاهی زند باشد که بمعنی کمیت است اما هیچکدام شاهد نیاورده. در سنسکرت هی (...) بمعنی اسب و گیری (गिरि) بمعنی کوه است شاید در اصل بمعنی اسب کوه پیکر بوده.

هیل فا- (...) اسم- هل بمعنی دوم (به بینید) (عا)

هیلا فا- (...) اسم- "هیلا بالفتح باشد باشد" رشیدی.

هیلاج عر- (...) اسم- حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر شناسند و مجازاً زائچه مولود را نیز گویند. از موید و شروح - غیاث (عل)

هیلوی فا- (...) اسم- هولک را به بینید.

هیمالیا (...) عم- نام کوهستانی است در شمال هند که قله اورست نامش بلندترین کوه زمین است (ج) نامش در سنسکرت هیم آلیه (हिम आलय) بمعنی برف خانه است.

هیمنة عر- (...) اسم- شکوه و وقار (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی آمین گفتن و پروا کردن پرنده بر جوجه و نگهبانی کردن است.

هیمه فا- (...) اسم- هیزم که چوب سوختنی است (عا) در پهلوی هم هیمه (...) بوده و از لفظ ها طام (...) کلدانی آمده بود "احمد به هیمه‌ئی رفت برو ندش" مثل است.

هین فا- (...) "هین یکی را گویند بشتاب و یکی دیگر سیل را خوانند." دقیقی گفت. از کوهسار و دشت برنگ می‌ * هین آمد ای نگاری آدر هین" لغت الفرس (نث و شع) در معنی اول مبدل هان است که کلمه تاکید است و شتاب لازم معنی آن است. جهانگیری گوید در معنی دوم عربی است لیکن در کتب لغت عربی ضبط نشده. گویا هین (بافتح اول) عربی که بمعنی سهل (با ها) است به سیل تصحیف خوانی شده. سنائی در معنی دویم گوید- توهم هی و هم سکری هان وهان وهان + از خود بترس و دیده ما هچو هین مکن. **هیناهین** - هین وهین دیگر لفظ هین است با الف عطف در میان (نث و شع) انوری. نکند رخنه نظم حال مرا + درجهان گیرودار و هیناهین.

هینن (...) عم- نام شبه جزیره ایست در مشرق جزیره هند و چین (ج)

هیوء (...) عم- نام شهر عمده هند و چین است (ج)

(...) فتحه و همزه مفتوحه (...) ضمه و همزه مضمومه (...) کسره و همزه مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (...) یاء اعرابی

هیورن (ه ی و ر ن) (عم) نام دریاچهٔ بزرگی است در امریکای شمالی واقع در سرحد کانادا و ممالک متحده (عا)

هیولی ع - (ه ی و ل ی) (۱) نزد حکما چیز قابل صورت که لفظ دیگرش ماده است (عل) جواهر اللغه گوید (ترجمه از عربی) "علامه گفته است که هیولی و رکن و عنصر و اصل و اسطقس و ماده و موضوع در اصل یک چیز است و به اعتبارات نامهای مختلف گرفته به اعتبار اینکه قابل صورتها است بدون تخصیص بصورت معین هیولی نامیده میشود و به اعتبار قبول صورت معین ماده گفته میشود. به اعتبار حاصل شدن صورت در آن موضوع نامیده میشود و به اعتبار بودن آن جزئی از مرکب رکن گفته میشود و به اعتبار اینکه ترکیب از آن شروع میشود عنصر خوانده میشود و به اعتبار اینکه تحلیل مرکب به آن منتهی میشود و کوچک ترین جزء مرکب است اسطقس نامیده میشود و به اعتبار آنکه مرکب از آن گرفته میشود اصل گفته میشود چه معنی اصل آن است که چیزی از آن گرفته شود" "هیولی چیزی است که صورت اسماء درو ظاهر گردد و آن را صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمان حقایق اشیاء و حکما ماهیات اشیاء" کشف (۲) انسان یا حیوان کت و کلفت بدشکل (عا) مثل - فلان را بعد از چند سال دیدم هیولای غریبی شده - این معنی مخصوص فارسی است.

هیون فا - (ه ی و ن) اسم "هیون شتر بزرگ بود - دقیقی گفت - چگونه یا بد اعدای تو قرار کنون * زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خاد" لغت الفرس - (نث و شع) ایضاً - ناصر خسرو - مرکب شود هیون علم و ادب را * طبع سخن سنج من عنان و مهار است صحاح الفرس بمعنی اسب هم آورده - هی (हय) بمعنی اسب و ون (वन) بمعنی مانند و مانند اسب بودن شتر در بار بردن و سواری است واو مفتوح تبدیل به واو اعرابی شده مثل گنج در درنج و رکه گنجور رنجور شده.

هیهات ع - (ه ی ه ا ت) دور است رسیدن به آن مشکل یا محال (عا) مثال شعری از فیضی - هیهات چگونه سرکند کس * ره بر دم تیغ و پای از خس.

حرف یاء

ی (یاء) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی و دوم (آخر) است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و هشتم (آخر) است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف دهم و در آخر جملهٔ سوم (حطی) از جمل ابجدی واقع شده و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد ده (۱۰) استعمال میشود. حرف یاء در تمام زبانهای آریائی و سامی بوده. از این جهت الفاظ دارای یاء فارسی بعضی از خود فارسی است مثل یزد و یاوری و بعضی از عربی آمده مثل یوم و یاوحی. نام این حرف در عربی یاء است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد. در عربی از عبرانی گرفته شده بود و در آن یود نام داشته بمعنی دست چون شکل حرف (ی) در اصل شکل دست بوده به شکل مذکور تنزل نمود. در فارسی به تقلید عربی یاء گفته میشود و یِی نیز. در اوستا و سنسکریت بنام آوازی یَی خوانده میشود. در باب نام گذاری حروف صفحهٔ تک دیباچهٔ جلد سوم این فرهنگ را به بینید.

در سنسکریت و اوستا یاء از حروف اصلی بوده (د = य) نیز از حروف اعراب و در این صورت کوتاه (د = इ) و دراز (د = ई) هر دو تلفظ میشده در فارسی هم یاء حرف اصلی و اعراب هر دو آمده اول مثل یاء در یک و دوم مثل یاء در بید و شنید و عموماً دراز تلفظ میشود و نادراً کوتاه مثل یاء در بیا و دیار. باید یاء اعرابی دراز را یاء معروف گفت و یاء اعرابی کوتاه را یاء مجهول لیکن قدما را این طور نکرده بلکه کسرهٔ ممدار را که در تلفظ بعضی ولایات هست و یاء نوشته میشود مثل دیر و زیر و گفتنی یاء مجهول گفتند. توضیح اینکه در هندوستان و افغانستان و ترکستان و خراسان و مازندران و یزد بسیاری از یاءها در اداراکسرهٔ ممدار (زیر دراز) تلفظ میکنند و صرف و نحو نویسان فارسی آن قسم یاء را مجهول نامیده چون حرف یاء از سقف دهن ادا میشود به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود تبدیل میگردد مثل آوای مبدل آواز و آراید مضارع آراستن و نای مبدل نال و فربی مبدل فربه و در باب اصول تبدیل حروف صفحهٔ کد دکه دیباچهٔ جلد سوم را به بینید.

معانی یاء اعرابی

یاء اعرابی که به آخر لفظ لحق میشود برای این معانی است (۱) نسبت دادن چیزی را به معنی لفظیکه یاء نسبت به آن وصل شده مثل ایرانی و تهرانی و کتابی (عا)، در الفاظیکه آخرشان الف و واو اعرابی است مثل طلا و مو پیش از یاء نسبت همزه هم اضافه میشود مثل طلائی و موئی و گاهی الف آخر را انداخته یاء نسبت متصل کنند مثل بخاری در منسوب به بخارا و بخارائی هم درست است. در الفاظیکه آخرشان هاء زاید است مثل پسته و بیضه در حال نسبت پیش از یاء، همزه اضافه میشود اما در نوشتن بجای همزه و یاء یک همزه بالای هاء (پستهٔ و بیضهٔ) گذاشته میشود و این رسم الخط از عصر تیمور (قرن هشتم هجری) رواج یافت پیش از آن با همزه و یاء (پسته‌ای) مینوشتند در عصر ما رسم الخط قدیم تجدید شده است. در الفاظی که آخرشان الف و هاء و یا است در حالت نسبت الف و هاء و یاء به واو تبدیل میشوند مثل موسوی و دنیوی در نسبت به موسی و دنیا. و گنجوی و دهنوی در نسبت به گنجه و دهنه. و دهلوی در نسبت به دهلی. در آنها موسائی و دنیائی و گنجه‌ای و دهنه‌ای هم درست است. گاهی هاء زاید آخر را می اندازند مثل مکی در نسبت به مکه. گاهی هاء را مبدل به گاف کنند مثل زندگی و خانگی و پردگی در منسوب به زنده و خانه و پرده. اگر حرف سوم لفظ یاء باشد مثل مدینه و حنیفه و قریش در حالت نسبت گاهی هاء و یاء را حذف کنند مثل مدنی و حنفی و قرشی لیکن این کار مخصوص الفاظ عربی و سماعی از عرب است. در بعضی الفاظ عربی پیش از یاء نسبت الف زیاد میشود مثل ربانی و حقانی و نفسانی و جسمانی و روحانی و نورانی و صمدانی در نسبت به رب و حق و نفس و جسم و روح و نور و صمد. رازی و مروزی در عربی منسوب به ری و مرو است و در فارسی ریی و مروی هم صحیح است. در عربی هم یاء علامت نسبت است اما مشدد و در سنسکریت هم یاء مشدد (ईय) است و در باب اتحاد در ریشهٔ آریائی و سامی صفحه تح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید

(۲) علامت خطاب است مثل گفتی و باهوشی. به فعل و اسم هر دو ملحق میشود (عا) در اضافه شدن همزه پیش از یاء در الفاظی که آخرشان الف و واو و هاء باشد مانند یاء نسبت است مثل تو بلائی. تو مانند بوئی شده ای. و در لفظ منتهی به هاء مانند حالت نسبت در نوشتن با همزه روی هاء (تو گفتهٔ) نوشته میشود که رسم الخط عصر تیموریه به بعد است و در این عصر رسم قدیم که نوشتن یاء (تو گفته ای) است تجدید شده. (۳) علامت مصدر است که ملحق به لفظ شده معنی مصدری احداث میکند مثل تری به معنی تر بودن و تازگی بمعنی تازه بودن و دانائی به معنی دانا بودن و سلامتی بمعنی سلامت بودن و در اضافه شدن همزه پیش از یاء مانند یاء نسبت و خطاب است (عا)، (۴) علامت لیاقت است و به آخر مصادر ملحق میشود مثل کشتنی بمعنی قابل کشتن و نوشیدنی بمعنی قابل نوشیدن. شاعر گوید. شمع اگر با تو کند دعوی نازک بدنی هست کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی (عا)، (۵) ع. یاء متکلم است که ملحق به اسماء عربی و فارسی میشود و بمعنی من مثل مخدومی و الهی و قبله گاهی و استادی بمعنی مخدوم من و خدای من و قبله گاه من و استاد من (عا) (۶) زاید متصل به لفظ می آید

(ف) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (ا ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

مثل فلانی درفلان وبہانی دربہان وزیاذتی درزیادت وحالی وحالیا درحال وحضوری درحضور وقحطی درقحط وخلاصی درخلاص - نیز زاید درمیان لفظ آید مثل بزیگر در برزگر وگلیگر (کسیکه کارگل میکند مثل بنا) در گلگر وکاریگر در کارگر - خسرو گوید - جهاندار برتخت زر بارداد ✤ بکاریگران رنج بسیار داد - (عا) (۷) یار تنکیر یا وحدت است بمعنی یک مثل مردی آمد یعنی یک مرد ودرختی رادیدم یعنی یک درخت را (عا) درالفاظی که آخرشان الف یا واو یا ہا راست پیش از یار یک ہمزه زیاد میشود مثل شیدائی ومویٔ وگلۂ ای (عا) شعرا این یار را باشش یار سابق قافیه نمی بندند آنہا را معروف میدانند واین را مجہول جہت این است که شاعری فارسی که تقلید از شاعری عربی است در قرن دوم ہجری در خراسان شروع شد وآنوقت در خراسان یار وحدت مجہول (کسرهٔ ممدود) تلفظ می شد وباشش یار سابق که یار اعرابی تلفظ می شدند قافیه بستن درست نبود ولیکن بعد از انکه عراق وفارس وری مرکز شعر فارسی شد ودر انجا یار وحدت ہم معروف تلفظ میشد واز اثر زبان عراق وفارس در خراسان ہم مجہول معروف گردید. لازم بود با یاہای دیگر قافیه بسته شود اما روایت قدیم را قائم گذاشتند وہنوز بعضی از شعرا احتیاط می کنند - (۸) یائی که در جملهٔ شرطیه در شرط وجزا ر بفعل ماضی متصل میشود مثل این شعر - گرامروز بودی خداوند جاه ✤ نه کردی خود از کبر در دی نگاه - نیز یائی که در اظہار تمنی متصل به ماضی میشود مثل این شعر - چه بودی که پایم در این کار گل ✤ بگنجی فرورفتی از کام دل - نیز ہر یائی که به ماضی متصل شود مثل این بیت - گرفتی کمربند زور آزمای ✤ وگر کوه بودی بکندی زجای (نث وشع) این یار را ہم شعرا مجہول میدانند وبا یاہای معروف قافیه نمی بندند - ذیل معنی ہفتم را به بینید -

ی فا - (ای ،) (۱) نام حرف آخر از حروف تہجی فارسی وعربی است که نام دیگرش یا راست (عا) (۲) یار اضافه وتوصیف است که به لفظیکه آخرش الف یا واو است درحالت اضافه وتوصیف متصل میشود مثل پای من وجای مہب وروی من وروی خوب (عا) (۳) زاید است وبه الفاظیکه منتہی به الف یا واو است متصل میشود مثل ہمای ومری ورہا ومو (عا)

یا فا - (ی سه) حرف عطف است بمعنی تردید که حکم جمله را مردد میان دو موضوع قرار میدہد مثل زید آمد یا عمرو وگاہی درمیان دو موضوع آید مثل زید یا عمرو آمد وگاہی مکرر آید مثل یا زید آمد یا عمرو (عا) در پہلوی ایا و (ا ب م ن) بوده در اوستا وا (ی سه) ودر سنسکریت ہم وا (या) بوده نیز لفظ یا حرف ندای عربی است ودر فارسی در الفاظ دینی استعمال میشود مثل یا الله ویارب ویا محمد ویا علیؑ (عا)

یاء ع - (ی سه ء) اسم. نام حرف آخر از حروف تہجی عربی است (عل)

یاب فا - (ی سه ب) (۱) فعل امر از مصدر یافتن بمعنی حاصل کردن است که در تکلم با اضافه با (بیاب) گفته میشود (نث وشع) (۲) اسم مصدر از یافتن است وبالفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب

سازد مثل پایاب و روزی یاب (عا) (۳) نابود و هرزه و بی‌معنی باشد. حکیم ناصر خسرو فرماید. دنیا خود جت و بخت تو دین * چه چیست بدست تو جز از باد و یاب. حکیم قطران نظم نموده. جز مدح او سخن گفتن همه باد است و دم * جز مهر او هنر جستن همه یاوه است و یاب. جهانگیری (شع) غاب بمعنی مذکور گذشت یا در اشعار مذکور همان غاب است یا یاب مبدل آن است و یا بالعکس چه در سنسکریت یاپیه (यापय) بمعنی بیهوده هست.

یابر فا - (ی سـ ب ـ ر) اسم. زمینی را گویند که در وجه مدد معاش ارباب استحقاق دهند آن را بترکی سیورغال خوانند علی شطرنجی گفته. کمترین یابری ز احسانت * ملک فغفور و قیصر و رای است. جهانگیری (شع)

یابس ع - (ی سـ ب ـ س) فل. خشک و خشکیده (عل) رطب و یابس (تر و خشک) تمام چیزها (عل)

یابو فا - (ی سـ ب ـ و) اسم. اسب بارکش (عا) امثال - (۱) یابوی پیش آهنگ آخر توبره‌کش میشود. (۲) کار کردن خر خوردن یابو. در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده و گوید یابو نوعی از اسب خورد و قومی از ازبک.

یاپونچه تر - (ی سـ پ ـ و ن ـ چ ـ ه) اسم. لباس کلفت پشمی بی آستین که در سرما و باران و برف پوشند (عا) در ترکی یاپنچی است بمعنی لباس بارانی.

یاختن فا - (ی سـ خ ـ ت سـ ن) مص. بلند کردن دست و شمشیر و جز آنها و کشیدن به بالا و پیش و آهنگ کردن (شع) فردوسی. زمان تا زمان دست بر یاختی * سر سرکش ز مژگان بینداختی. یاخت (می) یاخته (مل) باقی همان مشتقات یازیدن است. لفظ مبدل آختن است ریشه را در ذیل آختن در ضمیمه جلد اول به بینید. جهانگیری گوید یاخته چهار معنی دارد. اول حجره را گویند دوم حیره باشد سیم بمعنی مانند آمده چهارم برکشیده را خوانند. معنی چهارم مطابق با معنی مصدر است که داده شده و برای باقی شاهد لازم است.

یاد فا - (ی سـ د) اسم - (۱) حفظ و حافظه و تذکر و دانش (عا) مثال. هر روز ده لفظ عربی یاد میگیرم. مثال دیگر. هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت. مثال دیگر. امروز بیاد فلان افتادم. مثال دیگر. شاگرد شما درسش را یاد میگیرد. در سنسکریت جنات (ज्ञात) بمعنی دانسته شده است و جن حرف مرکب است تبدیل به یا میشود. امثال - (الف) فیل یاد هندوستان کرده. (ب) نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست * چکنم حرف دگر یاد نداد استادم. (ج) دوست مرا یاد کند به یک پل پوک. (زن) یاد آوری چیز فراموش شده را بذهن آوردن (عا) یاد بود. تحفه باقی ماندنی که بکسی دهند تا همیشه از دیدن آن بیاد و بنده افتد (عا) یادداشت. کاغذ و دفتر و جز آنها که وسیلهٔ فراموش نشدن چیزی باشد و یادداشت کردن چیزی را

برای فراموش نشدن نوشتن یا برای آن نشانی گذاشتن (عا) مثال. من همیشه دفتر یادداشت در بغل دارم اما برای یادداشت لازم گوشهٔ دستمالم را گره می زنم. **یا د رفتن**. فراموش شدن (عا) مثال. دیروز یادم رفته بود بشما تفصیل سفرم را بگویم. ایضاً مثال شعری از امتیاز خان خالص. وعدهٔ وصلی که ای مه پاره یادت رفته است + چارهٔ درد من بیچاره یادت رفته است. **یادش بخیر** جمله ایست که بعد از ذکر غایب گویند مثل فلان یادش بخیر پارسال اینجا با ما بود. **یاد کردن**. (۱) (الف) چیز فراموش شده را بیاد آوردن (عا) مثال. در هواخوری دیروز چند مرتبه یاد از شما کردم (ب) ذکر کردن (عا) مثال. دیروز در محفلی یاد از شما کردیم. ایضاً فردوسی. من اینک پس نامه برسان باد + بیایم کنم هرچه رفت است یاد. ایضاً. بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند اندرز ها کرد یاد. ایضاً. پسر چون ز مادر بدین گونه زاد + نکردند یک هفته بر سام یاد. **یادگار و یادگاری**. اثری که کسی یا چیزی را بیاد مردم آورد (عا) مثال. بازار وکیل شیراز یادگار کریم خان زند است. **یاد گرفتن**. آموختن و حفظ کردن (عا) (۲) مجازاً بیداری (رشع) فردوسی. که افراسیابش بسو بر نهاد + نبودی جدا از دو بخواب و بیاد. (۳) (زنهای دور از نسبت بهم (تک اصفهان)) در سنسکریت به این معنی یاتا (यातृ) است.

یار — فا. (ی سہ س) اسم. (۱) دوست و مددکننده و ناصر (عا) در اوستا زره (ی. لد. لد) و در سنسکریت جار (जार) بوده بمعنی عاشق و در زبان ولایتی مازندران هم بمعنی عاشق است امثال. (۱) (الف) "هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار" (ب) "گر یار اهل است کار سهل است" (ج) "اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش" (د) "تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد" (ه) "فرق است میان آنکه یارش در بر + تا آنکه دو چشم انتظارش بر در" (و) "مرا در روز محنت یار باید + که در هنگام شادی یار بسیار" (ز) "گر بار کشی ز یار سهل است" (ح) "دردم از یار است و درمان نیز هم" (ط) "رنج خود و راحت یاران طلب" (ی) "خدا یکی یار یکی" (زن). **یارا**. توانا و یارائی توانائی. (عا) یارا صفت مشبهه از یارستن است و یارگی منسوب به آن که الف در نسبت تبدیل به گاف شده و بهمان معنی یارائی است و مخصوص شعر. نظامی گوید. کرا یارگی کز سر گشتگی + ز من جای آبا کند جستجوی. ایضاً. بند هیچکس را دگر یارگی + که با او برون آورد بارگی. **یاررس**. بر وزن بازپس. ف. معنی ترکیبی آن من حیث القیاس رسنده بیار صحیح میشود که عبارت از مدد و معاون باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و معونت باشد حکیم فردوسی. بهر حال خواهند از او یاررس + که او را جهاندار یار است و بس. بهار عجم (رشع). **یار غار** کنایه از یار صادق چراکه حضرت پیغمبر وقتی که از مکه به ارادهٔ مدینه برآمدند براه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند

یار
یارا
یاررس
یارک
یارگی
یارنامه
یارو
یاره
یاری

ازین جهت یار غار کنایه از یار صادق است" غیاث (عا) **یارک** (۱ الف) مصغر لفظ یار است (عا) (ب) "بچه‌دان باشد و آن را بتازی مشیمه خوانند" جهانگیری - چون با بچه بیرون میآید یار بچه نامیده شده اما جهانگیری شاهد نداده **یارمند** - یاری کننده (شع) فردوسی - که گر یارمند است چرخ بلند + بیاید بدین مرز پولادوند - ایضاً - تو باد و برو بر ستور نوند + همش راهبر باش وهم یارمند - ایضاً اوحدی - دگرش بخت یارمند بود + نام بردار و ارجمند بود - **یارنامه** - نیک نامی باشد - حکیم سنائی راست - چند ازین لاف و یارنامهٔ تو + در چنین منزل کثیف نزند - یا نامه گر این که بر گذرد + این همه یارنامه روزی چند - حمید لوکی گفته - روان حاتم طی گویدش بگاه سخا + که یارنامهٔ من بیش در جهان تمکن" جهانگیری (شع) ها در آخر علامت نسبت است و معنی لفظ چیز منسوب به نام موافق - **یارو** - (۱ الف) یار مثل یارو با ادرست رفتار کن (عا) (ب) یار مهود و معین (عا) مثال - آخر یار و به من نیش خودش راز دمیتر در مقام طنز در غیر دوست گفته میشود - **یاره** - (۱ الف) یار (تک) در تکلم به آخر هر لفظ ها زاید آوردن جایز است مثل دله و خره و زمینه در دل و خر و زمین وگاهی نوشته هم میشود (ب) یار مهود و معین (عا) مثال - یاره آخر بما اذیت کرد (ج) یارائی و توانائی (شع) شعر لطفت به کرم چاره بیچاره کند + عدلت ستم از زمانه آواره کند - در موسم عدل تو صبا را نبود + آن یاره که پیراهن گل پاره کند - (د) النگو که الفاظ دیگرش برنجن و دست برنجن است (نث و شع) خاقانی - گر مثل روز رزم اسب تو نعل افکند + یاره کنند زنان دست شهر وسین - (ه) "مرکبی است از ادویهٔ ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند و آن اسلم مطبوخات و حبوب باشد و تعریب آن یارج است شهریاری نظم نموده - با تیغ جفا گر جگرم پاره کند + تا چارهٔ آن پزشک بیچاره کند - از اشک چو یاقوت در زیر رخ خویش + این خسته جگر مفرح یاره کند" جهانگیری (ط) **یاری** - (۱ الف) کمک و نصرت (عا) (ب) از نهای دو برادر بهم که در اصفهان یاد گفته میشود (عا) مثال شعری از رودکی - چه نیکو سخن گفت یاری به یاری + که تا کی کشیم از خسر ذل دخواری - ایضاً رشید الدین وطواط - اگرچه خصم بود نداز و فاقش + دم یاری زند یاری به یاری جهانگیری از اشعار مذکور معنی بود فهمیده اشتباه کرده - ریشه در سنسکریت پالا (पाला) است (۲) (معنی دوم یار) مانند و نظیر (شع) امیر معزی - نبود چون تو ملک در جهان جهانداری + نیافریده خدای جهان ترا یاری - (۳) "دسته هاون باشد و آن را یاور نیز خوانند - حکیم نزاری قهستانی گفته - ز برق تیغ روشن شد شب تار + سر دشمن چو هاون گرز چون یار" جهانگیری (شع) ریشه را در یاور بمعنی سوم ببینید -

یارستن ا - (ی ‌ـا ‌ـر ‌ـس ‌ـت ‌ـن) (مص) - توانستن و یارا بودن (نث و شع) فردوسی - زکابل که با سام یارد چخید + مر آن زخم گرزش که یارد چشید یارست (می) یارد (مع) یارا صفت مشبه است - باقی مشتقات ندارد - لفظ ماخوذ از یارا است و ریشه همان -

یارشمشی تر - (ی سـ ر ش م ش ی) اسم "بترکی صلح وزیب و پوشاکی و موافقت را گویند" فرهنگ وصاف (عل)،

یارغو تر - (ی سـ ر غ ـد) اسم "مواخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد" فرهنگ وصاف (عل)،

یارقند (ی سـ ر ق ـ ن د) عم - نام یکی از شهرهای عمدهٔ ترکستان است (ج)،

یارک (ی سـ ر ک) عم - نام یک ولایت شمالی انگلستان است نیز نام دماغه ایست در شمال اوستراليا (ج)،

یارک شیر (ی سـ ر ک ش ـ ی ر) عم - نام ولایتی است از انگلستان نیز نام رودی است در آن که از سلسلهٔ کوه پنین بیرون می آید و در مشرق انگلستان بدریای یارک میریزد (ج)،

یازده فا - (ی سـ ز د ـ ه) عدد میان ده و دوازده که به این رقم (۱۱) نوشته میشود (عا) لفظ مرکب یک و ده است.

یازیدن **یاز** **یازان** فا - (ی سـ ز ی د ـ ن) مص - آهنگ کردن و کشیدن و بلند کردن دست و شمشیر و جز آنها (نث و شع)، انوری - گر ابر نه در دایگی طفل شکوفه است + یازان سوی ابر از چه گشاد است دهان را، ایضاً انوری - بمیدان بر فلک گر یاز کردی + کمر شمشیر جوزا باز کردی - ریشه اش (تج) (य ज) بمعنی (رفتن) است - یازید (می)، یازد (مع)، یازنده (فل)، یازیده (مل)، یاز (ام)، یازو یازش (اص)، یازان صفت مشبهه است - لغت الفرس گوید "یازان آهنگ کنان باشد" شهره آفاق گفت - زهمه جهان سوی تو بدان یازانم + که همه خوبی سوی رخ تو یازان است" رشیدی گوید "یازش و یازو یازه - حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر یاز یعنی بطئ الحرکت و (دراز) و شب یازه یعنی شب پرک و تب یازه یعنی تب لرزه و هم چنین خمیازه و نیز یاز جنبش کننده و امر به جنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازنده جنبش کننده و دست یازید یعنی دست را حرکت داد بسوی چیزی" در تمام الفاظ مذکوره معنی کشیدن و آهنگ کردن صحیح است "و نیز یاز جنبش کننده" که نوشته مقصودش در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شود مثل دیر یاز می باشد و گرنه یاز تنها اسم فاعل نمی شود، لفظ دیر یاز را که بعضی دیر باز با بار موحده مینویسند غلط است.

یاس فا - (ی سـ س) اسم - نام گلی است کوچک و خوشبو (عا) لفظ مخفف یاسمین است (ببینید)،

یاسا تر - (ی سـ س ـ) اسم "بمغولی قاعده و قانون و سیاست باشد" فرهنگ وصاف (عا) یاسای چنگیزی نام کتابی است که چنگیز در قوانین ملک نوشته (عل)،

یاساق تر - (ی سـ س ـ ق) اسم "بترکی بدعت و هم و سفر و کوک و مدو یکه پادشاهان را رعیت کنند و رو دادن لشکر بردن مواجب بوقت ضرورت و طیاری جنگ باشد" فرهنگ وصاف (نث و شع)

یاساییشی تر - (ی سـ س ـ ی ی ش ی) اسم - بمغولی پسندیده و نیز کارسازی و سرانجام کارها باشد"

فرهنگ وصاف (نث)

یاساور تر. (ی سـ س و ر) اسم "بترکی صف آرای باشد" فرهنگ وصاف (نث)

یاسج فا. (ی سـ ج) اسم "یاسج (یا یاسج) باسین مکسور تیر را گویند" حکیم خاقانی فرماید. دی یاسجی زترکش جانانت گم شده ✤ دل را سگاف دیا سج او در میان طلب. مجیرالدین بیلقانی راست. یاسجی کز غمزهٔ چشم یک اندازش برفت ✤ گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند. منوچهری گفته. عجب دل تنگ و غم خوارم زحد بگذشت تیمارم ✤ تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسج گرگانی. اکثر شعرا بمعنی تیر مرقوم ساخته اند مگر سیف اسفرنگی که بمعنی پیکان نظم نموده. یاسج آه دل آلودهٔ خود را هر شب ✤ راست کرده به سر تیر سحر بر بندم" جهانگیری (شع) رشیدی درست گفته که در شعر اسفرنگی هم بمعنی تیر میتوان گفت" یاسج مزید یاسج است یا این مخفف آن است.

یاسمن یاسمون یاسمین فا. (ی سـ س م ن) اسم. (۱) یاسمین و یاسمون و یاسمن و سمن بشیرازی گل هاشم و بعزبی قیا و بیونانی بحلاط و در انگریزی جیسمین و بهندی چنبیلی نامند و آن گلی است مشهور بسیار خوشبو سفید و زرد و کبود و هر یک سوای زرد بستانی و صحرائی و کوهی میباشد و سفید آن کثیر الوجود و زرد و کبود آن هر دو کمیاب و نبات آن میان شجر و بیاره یعنی نه مانند درخت ایستاده و نه مثل بیاره بر زمین افتاده و بر زرد و کبود آن شجریت غالب و در بعضی بلاد درخت آن عظیم میگردد و ساق سفید آن اندک پیچ دار و برگهای آن کوچک دراز و مشرف و هر دو جانب شاخ آن رسته و زیر گل آن ساقه باریک و بر سر آن ساق برگ گل کوچک پیوسته" محیط اعظم (ط) در پهلوی یاسمن (ر ... ۱) بوده و در سنسکریت جاتی سومنس (जाति सुमनस्) بوده مخفف به یاسمن شده جاتی بمعنی یاسمین و سومنس بمعنی مطلق گل است در یشه سمن هم همان سومنس است (۲) یکی از ناچهای زنان خصوص کنیزان است (عا) "این قدر صنم است که یاسمن تو شان پیدا نیست" مثل است.

یاسه تر. (ی سـ س ه) اسم. مبدل یاسا بمعنی قاعده و قانون (نث و شع) مولوی معنوی. آن اسیران را بجز دوری نبود ✤ دیدن فرعون دستوری نبود. که قناذی بره در پیش او ✤ بهر آن یاسه بخفتندی برو. یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر ✤ در گه دیگر لقای آن امیر. ایضاً نزاری. یاسه شد در جهان تمرغ خان ✤ که کنند از قتال کوته چنگ. چشم برهم نهد ز تیهو باز ✤ جنگ کوته کند ز غرم پلنگ. این همه یاسه های سخت برفت ✤ یار با ما هنوز بر سر جنگ.

یاسین ع. (ی سـ س ی ن) اسم. (۱) نام یکی از سوره های قرآن است که در اول آن یٰس نوشته است (عا) "یٰسین بگوش خر خواندن" یعنی به پند نا پذیر پند دادن مثل است.

یاغ تر - (ی سـ غ) اسم "یاغ بلفظ ترک روغن است" صحاح الفرس (نث وشع)

یاغی تر - (ی سـ غ ی) اسم - نافرمان وضد حکومت - (عا)

یافتن فا - (ی سـ ف ت سـ ن) مص - چیزی را پیدا کردن وبدست آوردن (عا) در پهلوی یافتن (س سم ۴ ۱۱) در اوستا آپ (سـ ت) ودر سنسکریت آپ (आप) بوده - یافت (می) می یابد (مع) یابنده (فل) یافته (ل) بیاب (ام) یاب ویافت (اص) "سایه حق بر سر بنده بود * عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است "یافته قبض الوصول باشد - خواجه سلمان ساوجی فرماید - دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه * داد وبستد تا بروز حشر از ایشان یافته" جهانگیری (شع) یافت شدن باشتقاقش بمعنی یافتن باشتقاقات است (عا)

یافه فا - (ی سـ ف سـ ه)

یافر فا - (ی سـ ف سـ ر) اسم "بازیگر را نامند" جهانگیری - وسراج گوید "وبعضی رقاص نیز گفته اند وظاهرا مبدل یادر است دراین صورت تصحیف دراین معنی است که یاریگر برای مهمله را بازیگر برای معجمه خوانده اند" جهانگیری از سروری واو از موید نقل کرده پس تصحیف از جهانگیری نیست -

یافوخ ع - (ی سـ ف سـ و خ) اسم "نرمه سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد وآن را جاندانه کودک نیز گویند وبهندی تالو نامند" غیاث (عل)

یافه فا - (ی سـ ف ه) اسم - (۱) سخنان بیهوده که در تکلم یاوه است (شع) خاقانی - نافه را کیمخت رنگین زن سرشها گر زو گفت * نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من - نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست * اینک اینک حجت گویا دم بوبای من - ایضا فردوسی - مراد یه برجست ویافه نگفت * دو گوشم بکندد ها نجا بخفت - ریشه اش یاپیرا (पापिरा) بمعنی پست وقابل استهزا است ومعنی دوم مجاز از اول (۲) گم وناپدید (شع) شمس طبسی - گر یافه شو قلاده زرین آسمان * نور کف خجسته اد زیور تو باد - اسدی در لغت الفرس گوید "یافه دخله وترا شرد لک همه بیهوده بود ونیز گویند خله کردم ویافه کردم وگم کردم وهرزه کردم - رودکی گفت - خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زبان * لشکرت همواره یافه چون رمه رفته شبان -

یاقوت ع - (ی سـ ق و ت) اسم - گوهری است از جنس سنگ که به شش رنگ سرخ وزرد وسیاه وسفید وسبز وطاوسی وکبود میشود وکانش در جزیره سراندیپ هند وبعضی جاهای افریقا است وهریکی از شش رنگ مذکور را اصنافی است محمد بن منصور در جواهرنامه خود گوید "نوع اول (یاقوت سرخ) شش صنف است وردی وارغوانی وبهرمانی ولحمی وساقی ورمانی - سرخی بهرمانی مایل بزردی بود وسرخی وردی مایل به سفیدی واز ساقی بسیاهی وبهرمان نام گلی است هندی در غایت طراوت ودرخشندگی که رنگ آن متوسط است میان حمرت

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (اص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

جمرهٔ نار و سرخی دانهٔ انار و بعضی بر آنند که بهرمان شکوفه قرطم است. نوع دویم (زرد) سه صنف است مشمشی و نارنجی و کاهی و نوع سیم (سیاه) و پنجم (سبز) هر یکی صنفی بیش نیست و نوع چهارم (سفید) دو صنف است. شدید البیاض کثیر الشعاع و ضعیف البیاض قلیل الشعاع و این صنف اثقل از صنف اول دادون و انزل از سایر اصناف یواقیت است و نوع ششم (کبود) چهار صنف است ازرق و لاجوردی و نیلی و زیتی و در تحت هر یک ازین اصناف بحسب قوت و ضعف الوان و تغیر اوصاف افراد کثیرة الاختلاف مندرج است و بعضی مردمان یاقوت را بچهار قسم تقسیم کرده اند احمر و اصفر و اکهب و ابیض و طاوسی و کبود را از انواع اکهب شمرده اند و یاقوت همه سنگها بخراشد غیر از عقیق و الماس و از هیچکدام خراشیده نشود غیر از الماس و یاقوت را لمعانی هست که سایر جواهر غیر از لعل بدخشانی آن لمعان ندارد و از دیگر احجار سنگین تر است و در دهان سرد نماید و یاقوت احمر در اندرون آتش سفید نماید و بیرون آرند برنگ خود بود" یاقوت یک مشبه به لب معشوق است و یاقوت مذاب استعاره برای شراب است (نث و شع) لفظ یاقوت با یاکند فارسی از یک ریشه است صفحه ۲ دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

یاکند فا. (ی سک مدن د) اسم " یاکند یاقوت باشد شاد خوار بخاری گفت. کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان ÷ جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند" لغت الفرس (شع) صحاح الفرس نام شاعر را شاکر بخاری نوشته. یاکند با یاقوت عربی از یک ریشه است صفحه ۲ دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

یال فا. (ی سل) اسم. (۱) "یال گردن بود عنصری گفت. ازاد رسیده تو نقد صد هزار درم ÷ زنده بودن او چون کشیده باید یال" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً فردوسی. به پیروزی از رزم ان دیو نر ÷ به خنجز ز یالش جدا کرد سر. ایضاً اسدی. کمند و کمانی فکنده به یال ÷ یکی گرزه ای بر نهاده بیال. ایضاً سوزنی. هر که روی از طوع شاهنشاه بر تابد بقصد ÷ تیغ مهر شاهنشان چون طوق گرد یال باد. یال و کوپال (الف) گردن و گرز (نث و شع) (ب) هیکل پهلوانی (عا) شال. فلان با آن یال و کوپال دیروز در جوی فرار کرد. (۲) موی بلند گردن حیوان مثل یال اسب و یال شیر نر (عا) گویا این معنی مجاز از اول است و فرهنگ ناظری این معنی را ترکی ضبط کرده. لیکن در سنسکریت وال (वाल) بمعنی موست پس باید معنی دوم اصل و اول مجاز آن باشد. یال بستن مغرور بودن چه اسب در خودنمائی گردن خود را مثل کمان میگیرد (شع) سالک یزدی. انکه می بندد با افتادگان یال از غرور ÷ نی زیک جا بشکند پشتش که صد جا بشکند. ایضاً. حاجی محمد جان قدسی حدیث بمش چون نیام بدست ÷ بوصف دمش خامه ام یال بست. ایضاً اسیر مراچه جان که کسی بهر من کشد شمشیر ÷ مرا چه حال که بهر من کسی به بندد یال. (۳) (زمخنث) حیال باشد و یالند عیالمند را گویند حکیم سوزنی گفته شعر فم یالندم

تنگدستم * چہ خوانم داستان رامی و ویس ہم او گوید۔ بودم حکیم سوزنی از چند سال باز * تا یالمن گشتم گشتم تگلی" جہانگیری (رشع) (عا) "بمعنی مست آمدہ "جہانگیری۔ او از معیار جمالی و شرف نامہ نقل کردہ و آنہا ہم سند نداد ند۔ اما در سنسکرت ویال (व्याल) بمعنی مست ہست۔

یالغ (ی سـ ل ٤ غ) اسم "یالغ ظن چنان است کہ از نام ترکی است اما طاسی چوبین باشد کہ بدان سکی خورند و شیری گاو کہ پاک کردہ باشند و بدان شراب خورند آن را یالغ خوانند۔ عمارہ گفت۔ بنشان بطارم اندر مترک خویش را * با چنگ سغد یانہ و با یالغ و کدو "لغت الفرس (رشع) فرہنگ ترکی

یالہ

انطری گوید "یالغ طاس چوبین کہ در آن دواب آب نوشند" جہانگیری یالہ را بمعنی شاخ گاو نوشتہ کہ محرف یالغ است۔

یالغوز تر۔ (ی سـ ل غ ضـ ز) اسم "تنہا (عا) مثال۔ فلان آدم یالغوز است خرجی ندارد۔ در استعمال این لفظ بوئی از مذمت ہست۔

یام تر۔ (ی سـ م) اسم۔ بمعنی اسپ چاپار و چاپارخانہ را گویند" فرہنگ وصاف (نث)

یاموس یاموس (ی سـ م ضـ س ی سـ م ضـ س) حرکات چاپلوسی (آمک) با لفظ کردن گفتہ میشود معلوم نشد از چہ زبان آمدہ۔

یان فا۔ (ی سـ ن) اسم "یان دو معنی دارد۔ اول ہذیان باشد استاد فرخی فرماید۔ با سخن تو ہمہ سخنہا یان است * با ہنر تو ہمہ ہنرہا بیکار۔ دوم مرکب در اصطبل باشد" جہانگیری۔ در معنی اول مخفف ہذیان عربی است مثل یال کہ مخفف عیال است در معنی دوم فارسی است و در سنسکرت یان (यान) بمعنی سواری ہست در پہلوی یان (ـ ١) و در اوستا یانہ (و ـم سـ ؎ ـ) بمعنی تحفہ و عطا و فائدہ و لطف است۔

یانہ فا۔ (ی سـ ن ٤) اسم "یاون باشد دستہ آن را یارد یا دز نیز گویند۔ مولانا قاسمی نیشاپوری گفتہ ہجو یا ور شدہ سرگزرت * تا چو یانہ کند سر دشمن" جہانگیری (نث و شع) لفظ مبدل یاون بنظر می آید

یاواش تر۔ (ی سـ و سـ ش) اسم۔ آہستہ (عا) در ترکی بمعنی آدم دیجران نرم و شایستہ و خوشخو ہم ہست۔

یاور فا۔ (ی سـ و ضـ ر) اسم۔ (یاری کنندہ و مددگار (عا) در اصل یاروَر بودہ مثل ہنرور در از میان حذف شدہ (۲) نام یک رتبہ لشکری است کہ در میان سلطان و سرہنگ است (عا) (۳) (دستہ) یادن باشد و آن را یارا نیز گویند حکیم نزاری قہستانی نظم نمودہ۔ قدر از سرگزرا د ساخت یاور * قضا از سر خصم او کرد یادن۔ ہم او گوید۔ گرچہ یارانم بسر بر میزنند * با وند ایشان و من چون یاورم" جہانگیری (رشع) در اوستا یاورنہ (؟ ـم سـ د ـ ٤ ؟) بودہ بمعنی آلت خرمن کوبی دوست آن مرکب از (؟ ـم سـ د ـ) بمعنی غلہ و (٤ ؟) بمعنی بہ جنبش در آوردن۔

یاوہ فا (ی سہ وہ) اسم - (مبدل یافہ) (۱) گم و ناپدید (نث و شع) مولوی معنوی "خوش خبران غلام تو ظل گران سلام تو + چون شنوند نام تو یاوہ کنند پا و سر" - (۲) سخنان بیہودہ (عا) رشیدی گوید "یاوگی۔ ہرزہ و گم شدہ و بمعنی مظلوم نیز آمدہ یاوگیان جمع آن . خاقانی گوید ع - بزخم ناوک از شست آہ یاوگیان" (شع) ریشہ را در یافہ بہ بینید.

یائی تر (ی سہ ءی) اسم "یائی پیادہ را گویند منوچہری راست سالار سپاہان چو ملک شد بہ سپاہان + برشد بہوا ہمچو یکی مرغ ہوائی - گرچہ بہوا برشد چون مرغ ہم ایدون + ورچہ بزمین در شد چون مردم یائی - فرزند بدرگاہ فرستاد ہمیداو + بربندگی خویش بہ یک بارگوائی . حکیم سنائی بقید نظم آوردہ . چہ حکیمی شوم کہ خوان نہم + پائیان را نوالہ ای ندہم" جہانگیری (شع)

یاجوج ع (ی سہ ءج سہ ج) اسم - نام قسمی از مخلوق است (عا)

یاس ع (ی سہ ءس) مص - ناامیدی (عا) "الیاس احدی الراحتین" (ناامیدی یکی از دو راحت است) مثل است.

یب فا (ی سہ ب) اسم "یب تیر را باشد کذا فی التحفہ" سروری - شاہد لازم است . در سنسکرت یب (यब) بمعنی جماع است شاید مقصود تحفہ ہم معنی مجازی تیر زدن است -

یباب ع (ی سہ ب سہ ب) اسم - زمین ویران (عل)

یبات فا (ی سہ ب ست) اسم "یبات خراب را گویند و آن را بتازی یباب خوانند . مولوی معنوی فرماید کدام صبح کہ عشقت پیالہ ای آرد + زخواب بر جہد این خفتہ بخت دگو یدہات . طرب کہ از تو نباشد یبات میگذرد + بیاری کہ بجان آمدم ز عشق یبات" جہانگیری (شع) در سنسکرت وی پات (विपात) بمعنی مذکور است .

یبروح **یبروح الصنم** ع (ی سہ ب سہ ر سہ ح) اسم "لفظ سریانی بمعنی ذی صورتین است و یونانی مندا غورس و بطیطس نیز نامند و استرج و استرنج معرب استرنگ فارسی است و آن اسم جنس اشیا از وجہ در خلقت و شامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق مراد جبلی آن است و چون بیخ ہر نوع لفاحی کہ بزرگ باشد بشکافند در آن شبیہ بہ صورت انسان مشاہدہ میگردد و لہذا آن را مسمی بہ اسم یبروح نمودہ اند و بیخ لفاح جبلی اندکی مشابہت بصورت انسان دارد بخلاف آن کہ مشابہت تام دارد و بعضی آن را مختص بہ سراج القطرب دانستہ اند یبروح الصنم . بفتح صاد مہملہ و نون و سکون میم . یبروح در اصل اسم صنم است و در اصطلاح اطبا قرار یافتہ برای بیخ لفاح بری و آن را شاہ بیزج معرب شاہ بیزگ فارسی و نیز بفارسی مردم گیاہ و بیخ سنگ شکن و یونانی بطیطس بہندی

لکهنا لکهنی و تبرجتی نامند. بالجمله بیروح الصنم بیخ لفاح بری است بشکل دو انسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند و آن را هرگیاه و سگ کن نیز نامند جهت آنکه میان عوام مشهور است که هر کسیکه آن را قلع نماید هلاک میگردد و لهذا بعضی بعد از خالی کردن اطراف بیخ آن ریسمانی بدان بسته بر گردن سگی می بندند و آن سگ را رم میدهند تا بحرکت آن بیخ کنده شود و چون منقطع گردد سگ هلاک شود و گفته اند که اصلی ندارد و نبات آن شبیه بخاری است که تبرکی کن نامند و بقدر یک ذراع و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریک تر از آن و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میوه سالمه و گل آن سفید و گویند در شب می درخشد و بیخ آن شبیه بصورت دو انسان روبروی باهم و به لیفهای اشقر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور ندارند و دام که سر این صورت را جدا کنند قوت آن تا شصت سال باقی میماند" محیط اعظم (ط)

یبس ع- (ی ذ ب س) اسم - (۱) خشک بودن و خشکی (عل)، (۲) کسیکه هر روز بیرون نمیرود و فضله بیرون نمیکند (عا) مثال - چند روز است یبس شدم باید مسهل بخورم - این معنی مخصوص فارسی است.

یبت فا- (ی مـ ب مـ س ت) اسم - گیاهی است مانند اسفناج - فریدالدین احول نظم نموده چنان است "کارم تباه و تبت * که نبود مرا نخورش جز یبت" جهانگیری (شع)

یبوست ع- (ی ذ ب مـ س مـ ت) اسم - خشک بودن (عا)

ییپنلو تر- (ی مـ پ مـ ن ل مـ) اسم - شهریکه مرکز فروش کالاها است و از هر جا به انجا کالا برای فروش آرند که لفظ دیگرش بندر است (شع) مولوی معنوی - "بحر جان افزای و بحر پرحرج * در میان هر دو بحر این لب مرج * بحر جان افزا و بحر عمر کاه * هر دوان بر لب گذر دارند و راه" - "چون ییپنلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها * کاله معیوب و قلب کیسه بر * کاله پر سود مستشرف چو در - زان ییپنلو هر که بازارگان تر است برسره و قلبها دیده ور است" - "شد ییپنلو مرد را دار الرباح * وان دگر را از غمی دار الجناح" جهانگیری گوید "و در بعضی از فرهنگها بمعنی قافله و کالا مرقوم است" اما بشعر مولوی نمی سازد.

یتاغ
یتاق تر- (ی مـ ت مـ سـ غ) اسم - پاسبانی و یتاغی پاسبان (شع)، با قاف هم همان است. سعدی "تهمت شراب ناز و نارا * بیداری کشت در یتاقت" - ایضاً خسروانی - "بخواب نازشه با ترک نوشاد * زهندوی یتاقی کی کند یاد."

یتامی ع- (ی مـ ت مـ م مـ) اسم - (جمع یتیم) یتیم ها - (یتیم را ببینید)

یتوع ع- (ی مـ ت مـ ع) اسم - "اسم عربی هر نباتی است که در آن شیر حار مسهل مقطع محرق باشد و در آن سمیت بود مثل سقمونیا و انواع آن بسیار است" محیط اعظم (ط)

یتیم
یتیمه

ع - (ی مد ت ی م) اسم. بچه ای که مکلف نشده و پدرش مرده باشد. (عا) ایتام و یتامی جمع است و یتیمه مونث لیکن در فارسی یتیم بر پسر و دختر هر دو استعمال میشود. **دُرِّ یتیم** - مروارید درشتی است که تنها در صدف باشد (عا) توضیح اینکه در هر صدف چند دانه مروارید است و در بعضی صدفها آن دانها باهم جمع شده یک دانه بزرگ تشکیل دهند و همان بجهت تنهائی یتیم گفته میشود و حدس قدیمیها این بوده که در ماه نیسان صدفها از ته دریا روی آب آمده دهن باز کنند و هر کدام چند قطره باران نیسان گرفته دهن می بندند و به ته دریا میروند و هر یک از آن قطرات در شکم صدف یک دانه مروارید میشود و گاهی بهم متصل شده دریتیم سازند. در عربی یتیم بمعنی حیوان بی مادر هم هست چه در حیوانات پدر نامعلوم است و مربی بچه مادر است. بهار عجم گوید "یتیم بمعنی عیار و طرار نیز آمده و سند آن در گوشداری گذشت (واله هروی - چو دُر غلام بناگوش بچو سیم توام + بگوشداری ماکوش چون یتیم توام) و در مصطلحات بمعنی غلام و خدمتگار و شعرا بمعنی مار مرده نیز اطلاق کنند. نظیری نیشابوری - بخت ما در کش یتیم در غریبی کرده است + کرده گردون دیگری آیین و دوران یاوری. وله - دایه گردون تنگ شیر است گوید خاک خور + مادر دوران گران خواب است گوید خون گری و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بیباک و عیار و طرار و زیاده رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند و حالا این لفظ بر خدمتگارها و غلام ثابت است اما بمعنی دزد و عیار یحیی کاشی در صفت قصاب - صیت یتیمیش جهانگیر شد + عاقبت از خوردن خون سیر شد. میرزا صایب - نکند هیچ یتیمی بعسس ساخته ای + می کند آنچه در گوش تو در سایه زلف. وله - باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد + در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست. وله - ز کمر طره شب گرد یار میآید + که در دو هفته در گوش را یتیم کند. ابراهیم ادهم - مکن خون در دل زارم بترس از چشم خون بارم + که طفل اشک عاشق در یتیمی با جگر دارد. ادهم کاشی - دوشینه سحر یتیم تبریزی من + آمد بسر راه بخونریزی من. عریان ز لباس عاریت ساخت مرا + این بود نتیجه سحرخیزی من. واله هروی - چو دُر غلام بناگوش بچو سیم توایم + به گوشداری ماکوش چون یتیم توایم" (تمّت و شع) یتیم چاروادار بمعنی نوکر جلودار برای راندن اسبها و قاطرها در دکن هست. **یتیمه** چیز ظریف و بی نظیر (عل)

یثرب

ع - (ی مد ث ما ب) عم. نام اصلی مدینه منوره است (ج)

یحیی

ع - (ی مد ح ی مد) اسم. یکی از نامهای مردان اسلام و نصاری است و در اول نام یک پیغمبر بنی اسرائیل پسر حضرت زکریا و پسرخاله حضرت عیسی بوده و در آن یوحانان (۲ ח ב ٦) عبری بوده و در عربی یحیی شد (عا)

یخ

فا - (ی مد خ) اسم. آبی که از سردی زیاد بسته شده باشد (عا) **یخ بندان** - سرمای زیاد که در آن آبها یخ می بندد (عا) **یخ بستن** - مبدل به یخ شدن آب (عا) **یخچال** - گودالی که در آن

یخ ریخته برای استعمال در تابستان نگاه میدارند (عا) "یخچه" تگرگ را گویند. رودکی گفت "یخچه می بارید از ابر سیاه + چون ستاره از زمین بر آسمان" لغت الفرس (شع) **یخدان** - (۱) کاسهٔ گل یا کاشی تهٔ باریک که در تابستان در آن آب یخ خورند (عا) (۲) صندوق چوبی دارای چهار پایه در چهار گوشه که روی آن چرم گرفته باشند و بیشتر در سفر استعمال میشود (عا) چون سابقا در آن یخ نگاه میداشتند همان اسم باقی مانده اگرچه حالا در آن یخ نمیریزند **یخ در بهشت** - نام حلوائی است که از نشاسته و شیر و شکر و گلاب پخته میشود (عا) "**یخ فروش نیشابور**. فراهانی علیه الرضوان در شرح این بیت اوحدالدین انوری - حال من بنده در خراسان است + حال آن یخ فروش نیشابور" آورده که گویند در نیشابور گدائی سفیه بود که هرچه از گدائی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته بر دوش گرد کوچه و بازار گشتی و هیچکس با او سودا نکردی آب شده از جوال بیرون رفتی و با وجود این وضع روز دیگر بهمان شغل بودی. و بعضی گفته اند که یخ فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ بدوش گرفته به بازار آوردی و هر کس به تکلف پارهٔ از آن بردی و از هیچ یک نفعی بدو نرسیدی و موید قول اول است آنچه ایوب ابوالبرکی که از ظرفای خراسان است گفته. بر دوش یکی جوال یخ میگردید + تا بفروشد کس از وی آن را نخرید - یخ آب شد از کون جوالش بچکید + با کون تر و دست تهی برگردید. و موید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنائی. مثل تو است در سرای غرور + مثل یخ فروش نیشابور. در تموز آب یخ نهاده به پیش + کس خریدار نی دا و درویش. و بعضی گفته اند که از یخ فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست بلکه این صفت مراد است هر که باشد چه در نیشابور بواسطهٔ خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ فروشی طرفی تواند بست و ابیات حدیقه تاییدِ این قول بروجه احسن تواند کرد. انتهی" بهارعجم (شع) **یخ کردن** - (۱) مبدل به یخ شدن آب (عا) مثال - در کوهستان ایران آب نهرها در زمستان یخ می کند (۲) احساس سرمای زیاد کردن (عا) مثال - دیشب نصف شب یخ کرده بودم لحاف دیگر رویم انداختم. **یخ و ماست و کمیزه**. به کسی گویند که حرف بسیار خنکی زده باشد - چون ماست و کمیزه در اثر سرد و یخ در حس سرد است آنکه **سنگ روی یخ شدن**. فریب خوردن چه سنگی که روی یخ باشد بعد از آب شدن آن پائین می افتد (عا) لفظ یخ در اوستا ایسی (ا د ی ـ د) بوده که سین اوستا در فارسی خا شده و در سنسکریت یج ([illegible]) بمعنی درخشیدن است که صفت یخ است و جیم سنسکریت در اوستا سین شده بوده.

یخنی فا - (ی ـ خ ن ی) اسم - (۱) نام قسمی از خورش است که در آن مثل آب گوشت آب زیاد است (عا) (۲) در خراسان قسمی از پلو است که در آن گوشت در تهٔ دیگ گذاشته میشود و لفظ دیگرش ته چین است (۳) "چیزی را گویند از زر و مال و اسباب و غله و حبوبات وغیرها که آن را نگاه دارند تا در وقت حاجت بکار برند و آن را بتازی ذخیره خوانند شیخ نظامی فرماید بخور غم رصیدی که ناکرده ای + که یخنی بود آنچه ناخورده ای" جهانگیری (شع)

یخه (ی مـ خ ٤) اسم محرف یقه ترکی است بمعنی گریبان (عا)

ید عر. (ی مـ د) اسم. دست (باتمام معانی) (عا) ایدی جمع است. **ید بیضا** دست آفتاب اعجاز حضرت موسیٰ بوده که هر وقت میخواستند دست شان مثل آفتاب میدرخشید. ید بیضا کردن. کار فوق العاده یا عجیب کردن (عا) **ید تصرف قوی است** یعنی هر کس هر چیز را در تصرف خود دارد مال او تصور میشود مگر خلاف آن ثابت شود (عا) **ید طولیٰ** (دست دراز) داشتن. کمال و مهارت داشتن در چیزی (عا)

یدک فا. (ی مـ د مـ ک) اسم. اسبی که خالی همراه بزرگی برای احتیاط می برند که اگر اسبش از کار بیفتد سوار آن شود که الفاظ دیگرش کتل و جنیبت است (عا) **یدکی**. هر چیز زیادی که برای احتیاط باشد (عا) مثال. در سفر باید شخص چیزهای یدکی همراه ببرد. ریشه در سنسکریت یانک (यानक) است بمعنی رونده و مسافر

یرا فا. (ی مـ ر ا) اسم "یرا با اول مفتوح تشنج بود که در اندام وجزو آن افتد و آنرا ترنجیدگی و کجلکی نیز خوانند" جهانگیری. شاهد نیاورده و معلوم نشد از کجا گرفته اگرچه در سنسکریت جرا (जरा) بمعنی پیری است و معنی فارسی مجاز آن میشود.

یراع **یراعة** عر. (ی مـ ر ا ع) اسم. کرمک شب تاب و نی قلم و ترسو و ناتوان و کم عقل و بچه گوسفند و یراعة نیز همان است (عل)

یراغ **یرغ** تر. (ی ۵ ر ا غ) اسم "اسبی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که بر او نشسته انجانی بجائی الغار کنند. نظامی گوید. بیت. شتابنده را اسب صحرا خرام * یرغ داده بر زانکه باشد جام. و الحال مشهور یرغ است" رشیدی (شع) یرغ در ترکی بمعنی چارپای راهوار است و در فارسی قسمی از رفتار چارپا است و یرغ داده در شعر بمعنی سوقان گرفته است کاری بیرغ ندارد اگرچه ماده لفظ همان است.

یراق تر. (ی مـ ر ا ق) اسم. (۱) اسلحه و لوازم اسب سواری و لوازم شخص سپاهی (عا) مثال. سرباز پیاده تفنگ یراق لازم دارد و سواره زین یراق هم (۲) اسباب و لوازم کار (نث و شع) شفیع اثر در هجو. باشد بزنگ شیشه حجام آن سبح * نواب را بخوردن خونها یراق کار. (۳) نوار گلابتون و نقره و سیم و زر که بر لباس دوزند (عا) در ترکی بمعنی مطلق ضروریات و لوازم است.

یربوزه فا. (ی مـ ر ب ۵ ز ۴) اسم "اسم فارسی است. معرب آن یربوزج و آن تقلهٔ یمانی است" محیط اعظم (ط)

یرت تر. (ی ۵ ر ت) اسم. منزل (عا)

یرتمه تر (ی ۵ ر ت م ٤) اسم. "آن رفتار چهارپا که لفظ دیگرش لکا است" (عا)

یرش تر. (ی ۵ ر ٤ ش) اسم مخفف یورش بمعنی حمله (عا)

یرغہ تر۔(ی ذ ر اغ ہ) اسم آن رفتار چارپا که در میان قدم و تک است نیز چارپای یرغه رو۔ مثال۔ دست و پای قاطر و الاغ لگد و را کلا می کنند یرغه میشود۔ در ترکی بمعنی چارپای راهوار است۔

یرغال تر۔(ی مد ر اغ مد م سل) اسم شخصی که به گرو داده میشود که لفظ دیگرش نوا است نوا را ببینید (نث و شع)

یرغو تر۔(ی مد ر اغ مد) اسم "گرد باد دائرهٔ نگاران و سیاست و رشوت و جریانه" فرهنگ اظفری (نث)

یرقان عر۔(ی مد ر اق مد ن) اسم۔ نام مرضی است که در آن رنگ چشم زرد میشود و گاهی بدن هم (عا)

یرقه تر۔(ی ذ ر اق ہ) اسم۔ یرغه را ببینید)

یرلیغ **یرلغ** تر۔(ی مد ر ل ی غ) اسم حکم و فرمان (نث و شع) یرلغ مخفف آن است و در ترکی یا علامت کسره است وبهان یرلغ تلفظ میشود۔ سلمان ساوجی۔ سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه + که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب۔ اگرچه برگ و نوای نداشتم لیکن + شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب۔

یرلیغیدن (ی مد ر ل ی غ ی د مد ن) اسم "بمعنی بیچارگی باشد۔ گویند ترکی است نخرا و در اق گوید که این لغت در هیچ یک از کتب معتبره دیده نشده و آنچه نوشته شد از کتاب غیر معتبر کهنه که اول و آخر نداشت و مولفش نیز معلوم نبود" فرهنگ وصاف (نث)

یرمغان فا۔(ی مد ر م مد غ مد ن) اسم۔ مبدل ارمغان بمعنی تحفهٔ سفر (شع)

یرمق تر۔(ی مد ر م مد ق) اسم۔ زر که طلا و نقره است (نث و شع) شهید۔ هم خواسته بخنجر هم یافته بجود + از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان۔

یرنداق (ی مد ر مد ن د مد ق) اسم "رده سوزنی گوید۔ بی یرنداق گرد گردن تو + نه بگردی و نه فرو گذری نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهر دو معنی ترکی است" رشیدی (نث و شع)

یز فا۔(ی مد ز) اسم "گیاهی باشد پر خار که بر اطراف خیمه نهند تا غیری در نیاید" جهانگیری۔ شاه دنیا و رده و اخذهم بدست نیامده۔

یزد فا۔(ی مد ز د) عم۔ نام شهری است در وسط ایران (ج) در پهلوی یزد (ق سے ۱۴۳) بافتح زاری بمعنی فرشته و قابل پرستش است و در سنسکریت یجت (यजत) بمعنی پرستش شده است و شهر مذکور را ایرانیان قدیم بنام فرشته خوانند۔

یزدادی فا۔(ی مد ز د مد د ی) اسم "قلیه قیمه را گویند که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند" جهانگیری۔ شاید کسی که یزداد (مخفف یزدداد بمعنی معبود داد) نام داشته آن را اختراع کرده یا دوست میداشته۔ شاید

نیاورده واخذهم بدست نیامد.

یزدان فا. (ی مفتوح د ساکن) اسم. خدا (عا) در پهلوی هم یزدان (ر ص ۲۳) بوده جمع یزد که گذشت بمعنی قابل پرستش ها که خدا و فرشتگان باشند و در فارسی مخصوص به خدا شده. یزته (yazata) در اوستا و یجت (यजत) در سنسکریت بمعنی پرستش کرده شده است.

یزدجرد (ی مفتوح د ج مکسور د) اسم. معرب یزدگرد است که نام سه پادشاه ساسانی ایران بوده و آخرین پادشاه آن سلسله سوم ایشان است (عل)

یزدخواست فا. (ی مفتوح د خ ساکن ت) عم. نام آبادی ایست در راه اصفهان به شیراز (ج)

یزدگرد فا. (ی مفتوح د گ مکسور د) اسم. نام سه پادشاه ساسانی بوده و آخر آن سلسله پسر شهریار همان نام داشته (عل) لفظ محرف یزدکرد بمعنی ساخته معبود است (یزد را به بینید)

یزک فا. (ی مفتوح ک) اسم. دسته ای از لشکر که برای جاسوسی از دشمن در زمین آن میرود و یزکدار سر دسته شان (نث و شع) انوری. ای سیاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک + ای یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک. ایضاً نظامی. برون شد یزکدار دشمن شناس + تیاقی کمربست برجای پاس. در سنسکریت یج (यज) بمعنی رفتن است و کاف علامت فاعلیت.

یزنه فا. (ی مفتوح ن ه) اسم. شوهر خواهر (تک اصفهان) در سنسکریت یجنه (यजन) بمعنی قابل احترام است. در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده بمعنی شوهر خواهر و خاله و عمه.

یسار عر. (ی مفتوح س مفتوح ر) اسم. (۱) چپ و دست چپ و سوی چپ مقابل یمین (نث و شع) (۲) آسانی و توانگری (نث و شع) (۳) و فارسیان بمعنی شوم و نامبارک استعمال نمایند. نورالدین ظهوری. نشسته مدعیان ند از یمین و یسار + خدای را که به پرهیز از یساری چند. محمد قلی مجذوب. عبرتی گیر از زنان عرب + مالداری مجو که هست یسار «بهار عجم» (شع)

یساق تر. (ی مفتوح س ق) اسم. یاساق (به بینید) (نث و شع)

یسال
یسل تر. (ی مفتوح س ل) اسم. یسال و یسل (ت) بمعنی پرهٔ فوج. سنجر کاشی در صفت اسب لشکری منهزم از راکب او چون نشود + که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسال. ملا محمد هاتفی. ز بر لاس و ارلات بیش از شمار + نمودند چندین یسال از یسار «بهار عجم» (نث و شع)

یساور تر. (ی مفتوح س و مفتوح ر) اسم. یساور (به بینید) (نث)

یساول تر. (ی مفتوح س و مفتوح ل) اسم. (مبدل یساور) صف آرا (عا) بهار عجم گوید بمعنی میر تزک و نقیب

دچه بار. فوقی. بندهٔ آن نگاه خشم آلود * که یاد دل مجلسش غضب است»

یُسر
ع. (ی ذ س ر) اسم. آسانی و توانگری مقابل عسر (عل) با ضم حرف دوم هم درست است.

یسنا
فا. (ی ه س ن ا) اسم. نام جزء اول از پنج جزء از کتاب اوستا است و چهار جزء دیگر ویسپرد. وندیداد. یشتها. خورده اوستا است. وگاتها که پنج سرود حضرت زردشت است جزء همین جزء اول است مجموع آن هفتاد و دو فصل است که هیجده فصل آن پنج سرود گاتها است. در اوستا یسنه (۹۳ ۵۵ ۹۹ ۱ ۵) بوده از مادهٔ یز (۹۳ ۵۵ ۶) اوستا و یج (यज्) سنسکریت بمعنی پرستش و دعا (عل).

یسون
تر. (ی ه س ف ن) اسم. «دستور را گویند» فرهنگ وصاف (نث)

یسیر
ع. (ی ه س ی ر) اسم. اندک (عل) در عربی بمعنی آسان و قمار با زهم هست.

یشب
ع. (ی ه ش ب) اسم. نام سنگی است قیمتی (عل) لفظ معرب یشم فارسی است (یشم را ببینید)

یشت
فا. (ی ه ش ت) اسم. یشتها نام جزء چهارم از پنج جزء کتاب اوستا است که در آن ستایش و پرستش خدا و فرشتگان است و در آن جزء بیست و یک یشت است یکی بنام اهوره مزده (خدا) است و باقی بنام فرشتگان و نام باقی اجزاء این است. یسنا. ویسپرد. وندیداد. خورده اوستا. یشت در اوستا یشته (۹۳ ۵۵ ۹ ۵ ۵ ۵) بوده بمعنی پرستش کرده شده و خوانده شده از مادهٔ یز (۹۳ ۵۵ ۶) اوستا و یج (यज्) سنسکریت بمعنی پرستش و دعا (عل)

یشک
فا. (ی ه ش ک) اسم. «یشک چهار دندان پیشین بزرگ (نیش) باشد از سباع و مار. عنصری گفت. ما بسازیم دل بجستن جنگ * وردم اژدها و یشک نهنگ» لغت الفرس (نغ) ایضاً سوزنی. از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود * پیل را خرطوم و دندان شیر را دندان و یشک. ایضاً. رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و یوز پوست * کرگ شاخ و پیل یشک و ببر چنگ و شیر تاب. ریشه اش در سنسکریت دنشک (दंशक) بمعنی گزنده است که صفت دندان نیش است و دال تبدیل به یا شده.

یشلامیشی
تر. (ی ه ش ل ا م ی ش ی) اسم. «بمغولی رهبری باشد» فرهنگ وصاف (نث)

یشم
فا. (ی ه ش م) اسم. (۱) محمد بن منصور در جواهرنامه گوید «باب هیجدهم در یشب و آن را یشم و یصب نیز گویند و بعضی تخصیص یشم به سفید آن می کنند و تخصیص یشب به سبز و سیاه. فصل اول در صفات آن یشب پنج نوع است. سفید روشن و سفید زرد فام و سبز زمردی و سبز سیاه فام و سیاه شفاف مانند شبه و ازرق خاکستر فام و از یشب صحن و کاسه و انگشتری میسازند و تمیز ایشان بر آن است که از یشب معدنی بوی دود می آید بخلاف مصنوعی و اگر ظرف یشمی شکسته شود جمعی شبیه یشم میسازند نوعی اصلاح آن می کنند که تمیز میان قطعه مصنوعی و باقی نیست الا به آن که طراوت آن مصنوع کمتر بود و یشب از منسوبات قمر است فصل دوم در کان و کیفیت تکون آن. در ولایت چین دو رود هست

که از آنها یشب مستخرج میشود معهود چنان است که قطعه های کبیر از آن سلطان و قطعه های صغیر از آن عاملان باشد و در حدود کاشغر و نواحی آن و کرمان بعضی از انواع آن هست و یشب را جنس نفضی است که مادهٔ آن رو بسوی صورت نقره دارد و بیش از اکتسار کسوت نقرگی بواسطهٔ زیادتی و نقصان کیفیت لباس یشبی می پوشد فصل سوم در تمیز انواع و قیمت آن بهترین اقسام یشب سفید زرد فام است که رنگ او مشابه به عاج کهنه باشد و نخاتی از آن کمابیش چهار درهم ناصری و از اقسام دیگر موازی نصف درهمی می ارزد و قیمت یشب مصنوع را تعیین نموده اند فصل چهارم در خاصیت آن. اگر یشب معدنی را از گردن بیاویزند چنانچه برابر معده بود امراض معده را زایل و قوت هضم را تقویت نماید و صحت معده را محافظه کند و حامل آن از صاعقه و احتلام ایمن باشد و در نظر خلایق عزیز او جود بود و بعضی بر آنند که اگر قطعه یشب در کنگرهٔ قلعه که نزدیل صاعقه در انجا معهود باشد نهند من بعد صاعقه در آن قلعه نازل نشود والله اعلم " (عا) یشب معرب یشم است و چون معدن آن در چین است ممکن است لفظ هم از چین آمده یا از ریشه اشم (ﺍﺷﻢ) سنسکریت است بمعنی مطلق سنگ و در اوستا اسمه (ﺍﺳﻤﻪ) بمعنی سنگ است (۲) نشانی که به گوسفند نهند به قیچی کردن حصه ای از پشم گردن آن یا رنگ کردن آن (رنگ سبز وار)

یشاق تر. (ی مدش م سد ق) اسم. قسمی از دستمال بزرگ ابریشمی است که زنان گرد سر می بندند (عا) در ترکی باکسر اول بمعنی حجاب و پرده و گشادن است.

یشمه فا. (ی مدش م ٤) اسم. "یشمه پوست خام بود که نیک بمالند و ترکان یزداق گویندش منجیک گفت
چه خوان نهاد نهاری فرو نهد پیتیت * چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی حر بو " لغت الفرس (شع)

یعرب عر. (ی مدع ر مدب) علم. "پسر قحطان" "نام شخصی است که اول بعربی تکلم کرد" منتخب اللغة (عل)

یعسوب عر. (ی مدع س مدو ب) اسم "بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلانتر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع شده و مجازاً بمعنی سرگروه قوم و یعسوب المومنین لقب مرتضی علیؑ زیرا که در هنگام خلافت آن حضرت تمامی مومنین و صادقین در هر امر تابع و پیروان آن جناب بودند " غیاث (عل)
یعسوب الدین هم لقب حضرت علیؑ است (عل)

یعفور عر. (ی مدع ف مدو ر) اسم "بچه آهو یا آهوی خاک رنگ بضم نیز آمده و پارهٔ از شب و نام خر حضرت پیغمبرؐ و بچه گاو کوهی یعافیر جمع " منتخب اللغة (عل)

یعقوب عر. (ی مدع ق مدو ب) اسم. نام پیغمبری که پسر اسحق بن ابراهیم بوده و اسرائیل بمعنی عبدالله (بندهٔ خدا) لقب او بوده دوازده پسر داشته و اولاد آنها را اسباط اسرائیل و اسباط بنی اسرائیل گویند. یکی از دوازده پسرش یهودا بوده و نام یهود بجهت نسبت به او است اگرچه در قوم یهود تمام دوازده سبط هستند (عا) (۲) یکی از نامهای

مردان اسلام و نصاری و یهود است (عا) در عربی بمعنی کبک نر هم هست.

یعمل فمن یعمل ع. (ی مـ ع م مـ ل) فعل مضارع مغایب مذکر واحد است از مصدر عمل بمعنی عمل می کند و بجامی آورد اما تنها در فارسی استعمال نمیشود بلکه با لفظ فمن (فمن یعمل) در تکلم هست و بمعنی آلت رجولیت.

یعنی ع. (ی مـ ع ن ی) فعل مضارع مغایب مذکر واحد است از مصدر عنایت بمعنی قصد می کند اما در فارسی بجای اعنی بمعنی قصد می کنم (فعل مضارع متکلم وحده) و بجای تعنی بمعنی قصد می کنی (فعل مضارع مخاطب واحد) هم استعمال میشود (عا) یعنی کشک - در ذیل لفظ کشک به بینید.

یغام فا. (ی مـ غ مـ م) اسم "غول بیابانی کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس" موید شاهد لازم است.

یغنج فا. (ی مـ غ ت مـ ن ج) اسم "یغنج مار باغی (بی زهر) باشد شهید گوید. مار یغنج اگرت دی بگزید + نوبت مار افعی است امروز. علی قرط گوید. دو گیسو چو یغنج در زلف چو گزدم + چو دو کرسبه بر زجنبش دو ابرو" لغت الفرس (شع)

یغلا - یغلو یغلی (ی مـ غ ل مـ) اسم "یغلا و یغلو با اول مضموم ظرفی باشد که دنبه را در میان آن بریان کنند و بر زبر آتش آدینه بریزند بسحاق اطعمه گفته. بغرا بیا که دنبهٔ پرواری بره + در یغلوی در آمد و میل گداز کرد" جهانگیری (شع) اصل لفظ یغلو با فتح یا ترکی است بمعنی دیگ بادسته و در اصفهان لغلو مبدل آن گفته میشود و بمعنی روغن داغ کن. در خراسان یغلی بمعنی دنبه سرخ کرده و قارج سرخ کرده است و گویا فارسی است.

یغما فا. (ی مـ غ م مـ) اسم. (۱) تاراج و غارت (عا) "ادیم زمین سفره عام اوست + بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست" مثل است (۲) نام شهری است حسن خیز از ترکستان (ج) مثال شعری از سعدی در هر دو معنی. دلی که حور بهشتی گرفت و یغما کرد + کی التفات کند بر بتان یغمائی. ایضاً. نگفتمت که به یغما رود دولت سعدی + که دل بعشوه دهی دلبران یغما را. ایضاً. امیر معزی. ای ماه سار ، خوبان خلخ و یغما + بدلبری دل ما را همی کنی یغما. این لفظ در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده.

یفاع ع. (ی مـ ف مـ ع) اسم "توده بلند و دراز و فراخ باشد" فرهنگ وصاف (عل)

یقظان ع. (ی مـ ق ظ مـ ن) اسم. مرد بیدار (عل) ایقاظ جمع است یقظی مونث و یقاظی جمع آن.

یقظه ع. (ی مـ ق ظ ه) اسم بیداری مقابل نوم (عل)

یقه تر. (ی مـ ق ه) اسم. گریبان (عا) یخه مبدل آن است و در ترکی بمعنی کناره هم هست.

یقین ع. (ی مـ ق ی ن) اسم. ادراک حکمی بدون احتمال نقیض آن مثل ادراک بودن آتش در جائی با دیدن بچشم خود یا از بیان شخص موثق (عا) گاهی لفظ مقدم یا موخر لفظ یقین در جمله حذف میشود مثل یقین تسافر دا نزد من می آید یعنی به یقین یا یقین است یا یقین دارم. نزد علما یقین سه قسم است (۱) علم الیقین (۲) عین الیقین (۳) حق الیقین مثلاً اگر شما در بیرون باغی باشید و ثقه ای شما خبر بدهد که در آن باغ سیب هست علم الیقین به بودن سیب در باغ پیدا میکنید

اگر در باغ رفته سیب را بچشم خود به بینید عین الیقین به آن پیدا میکنید و اگر سیب را بخورید حق الیقین به آن پیدا می کنید.

یک

فا. (ی مک) اسم. (۱) عددی که در مرتبه اول واقع شده که دو بعد از آن است (عا) (۲) چیز و کس تنها (عا) مثال خدا یک است و دو نیست. **یکا یک.** (۱) یک یک (عا) مثال. نوکرهای من یکایک سلام کردند و رفتند. (۲) ناگهان و بغتةً (نث و شع) فردوسی. یکایک چو گوی که گسترد مهر + نخواهد نمودن به بد نیز چهر. کی نغز بازی بردن آورد + بدلت اندر از درد خون آورد. ایضاً. یکایک همان کرد هتر بسال + ز سر تا بپایش کشیدی دوال. **یک اسبه.** بهادرانه از عالم یک طالب آملی. خود را یک اسپه بر سر افلاک میزنم + خورشید سان سر اینک برکف نهاده ام. بهار عجم (شع) **یک انداز.** (۱) تیر لستی که بعد از انداختن آن بر جانور و جز آن تیر انداز برای گرفتن آن و استعمال دوباره نمیرفته و یک انداز بوده یعنی یک مرتبه انداخته میشد نه مکرر (شع) (۲) تیر کاری که بیک بار انداختن کار شکار یا دشمن را میساخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده (شع) اثیر الدین اخسیکتی. تا زده بر هدف سینه ما + چرخ را هیچ یک انداز نماند. ایضاً. امیر خسرو. دو یک انداز را بهم پیوست + پس بر آهو روانه کرد از شست. هر دو در سر چنان نشاندش غرق + که دو شاخش پدید کرد ز فرق. (۳) «از کوه و آبکند و کنار رودخانه جائی را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی و اسب و غیره بالا نتواند رفت و پائین نتواند آمد.» جهانگیری (شع) در تکلم یک اندازه گویند. **یک بسی.** یعنی یکبارگی. بوشکور گفت. بخیلی مکن جاودان یک بسی + بدین آرزو چون منم خود رسی. لغت الفرس (شع) **یک بیک.** یک یک (عا) **یک پهلو.** مستبد بودن و مصر در انجام کار غلط بودن (عا) **یک تا.** (۱) بی مانند (عا) (۲) یک (تک یزد) **یکتا پیراهن.** کسیکه علاوه بر زیر جامه پیراهن تنها پوشیده باشد (عا) **یک جا.** همه و تمام (عا) **یک جهت.** دوست متحد و متفق و یکجهتی اتفاق و اتحاد (عا) **یک چند.** مدتی و زمانی (نث و شع) حافظ. از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت + یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم **یک خانه گشتن کمان.** مراد آنکه یک خانهٔ کمان غالب و خانهٔ دیگر مغلوب آید. اهی کج شود. میر خسرو. گشت چو یک خانه کمان سپهر + داد سپهر آتش تیزش بمهر. بهار عجم (شع) **یکدانه.** (۱) گوهر بی مثل و قرین (نث و شع) حافظ. گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت + قطره باران ما گوهر یکدانه شد. (۲) نوعی از هار (گردن بند) باشد و آن چنان باشد که پنج یا هفت رشته گیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع ساخته از یک دانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشتهارا متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام چند مروارید بکشند و دیگر باره جمع ساخته از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار تمام شود. حکیم خاقانی در مرثیه گوید. مهره از بازو و چین از جبین باز کنید + یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید هم او گوید. هر دری دان از آن دو گوهر + یکدانه گردن دو پیکر. جهانگیری (شع) **یکدست.** (۱) کسیکه یک دستش افتاده یا ضایع شده و یک دست دارد (عا) (۲) یک گرد از چیزی که به یک کار آید مثل یکدست لباس و یک دست استکان نعلبکی (شش عدد) و یک دست ظرف نهار خوری و جز آنها (عا) (۳) چیزهای هم مقدار و هم کیفیت مثل مرواریدهای یک دست (عا) مثال شعری از صائب. از آن است یکدست افکار صائب + که جز دست خود متکائی ندارد. **یکدل و یکدله.** موافق و بی نفاق (عا) **یکدنده.** مستبد و لج باز (تک

یکدیگر. باہم (عا) **یک راست**. راست ومستقیم (عا) مثال. ازاین نشانی که دادم یک راست بروبخانه فلان میرسی. **یک کابی**. جدیت واستقامت درکارکه گویا پا را از رکاب بیرون نمی آورد تاکار را تمام کند (شع) نظامی. ازین بیش بر دلفریبی مباش + بناراستی یک رکیبی مباش. ایضاً خاقانی. یکرکابی سپاهی بر سر زہد + چون شود دل عنان گرای صبوح. **یک رنگ** مخلص و یک جهت (عا) **یک رو ویک رویه** مخلص وبی نفاق و دوست درحضور وغیاب مقابل دورو که منافق است (عا) **یک زخم**. لقب سام بن نریمان است. چون او اژدها را به یک زخم کشته بود به این لقب ملقب گشت حکیم فردوسی نظم نموده. بشد سام یک زخم و بنشست زال + می ومجلس آراست بفراشت یال. هم او گوید. من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همانجای بگذاشتم. جهانگیری (شع) **یک سر و یک سره**. (۱) مستقیم وراست وبی توقف (عا) مثال. از مدرسه که بیرون آمدم یک سر بخانه رفتم (۲) تمام ویکدفعه (عا) مثال طلب فلان را یک سر پرداختم. **یک سو**. فیصله (عا) مثال شعری از مصطفی میرزا پسرزاده شاه طهماسب صفوی. هرچه با دا باد حرفی چند میگویم براه + کار خود درعاشقی این باریک سو میکنم. **یک سواره**. بهادریکه تاز. میرزا صائب. پیاده وار کر سپهر سرکش را + فکنده درجلوخویش یکسواره دل ذیرکنایه از آفتاب عالمتاب ،، بهارعجم (شع) **یک شاخ چادر**. چادریک پهن که ازمیان دوخته نباشد. یک شاخ چادر افکندن عبارت از آن است که زن سلیطه از راه شوخی (بیحیائی) چادر را بیک طرف اندازد. میرزا طاهر وحید. بسوزیم بردختر زر سپند + که از شیشه یک شاخ چادرفکند ،، بهارعجم (عا) چادر را یک شاخ انداخته یعنی بیحیا ونافرمان است درمردم هم گفته میشود ،، **یک شبه**. حجری که از کاه سازند وآن پر نازک باشد زیاده بریک شب مدار نکند. بعضی گویند جامهٔ ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد وعروس سازند والاول هو الاصح. سعید اشرف. چو خورشید خاور نهان ساخت چهر + بزیور درآمد عروس سپهر. فزون گشت از کوکبش کوکبه + بسر کرد از ماه نو یکشبه ،، مصطلحات وارسته (شع) **یک شنبه**. نام روز دوم هفته است (عا) **یک قلم**. (۱) نوشتهٔ یک دست که بایک اندازهٔ قلم نوشته شده باشد ودر آن بعضی جلی وبعضی خفی نباشد (عا) (۲) مجازاً تمام ومجموع (عا) مثال شعری از مخلص کاشی. الهی پرتو از نوریقین ده شمع جانم را + بشوی از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را. **یک کاسه کردن**. کنایه از باهم پیوستن وبهم آمیختن ودرمصطلحات الشعرا تمام درکشیدن. شفیع اثر. نگذاشت است حسن تو چیزی برای گل + یک کاسه کرده است چو می آب ورنگ را. میرزا صائب. همین است پیغام گلهای رعنا + که یک کاسه کن نوبهار وخزان را. ولہ از وقت تنگ چون گل رعنا دراین چمن + یک کاسه کرده ایم خزان وبهار خویش. محمد سعید اشرف. بسر با دختر رزمی برم ایام مستی را + که یک کاسه کردم مستی وشاهد پرستی را ،، بهارعجم (عا) **یکه**. (۱) تنها (عا) بیشتر با لفظ تنها گفته میشود مثل فلان یکه وتنها درخانه نشسته (۲) بی مانند (عا) ،، **یکه باطل**. باصطلاح میرزایان دفتر چیزباطلی که برای یادداشتن برکاغذی نویسند شاید روزی بکار آید حکیم شفائی. خواهد که تو را یکهٔ باطل نگذارد + جانت که بود حبس به بیت الحزن تو ،، بهارعجم (شع) **یکه تاز ویکه سوار**. سوار دلیر بی نظیر که تنها تازد وکسی جرات مقابلهٔ با او ندارد یا تنها بدون کمک به دشمنان مقابل میشود (عا) **یکه خوردن**

از دیدن یا شنیدن چیز ناگہانی حیران و خاموش شدن (عا) **یک لخت**. یک دست و یکسان و آنکه از وضعی که داشته باشد هرگز بر نگردد. ابوطالب کلیم. ع. یک لختم و در کوی و در نگیم وطن نیست. میرزا اسمعیل ایما. سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است * حکایتی است که دیوار گوش میدارد. "بهار عجم" (شع) **یک و دو کردن**. جسورانه حرف زدن و حاضر برای نزاع بودن (عا) **یکی**. (۱) چیزی که دارای عدد یک است مثل یکی آمد نزد من یعنی کسی (عا) و درین معنی حرف یا رعلامت تنکیر است (۲) یک مثل یکی دو تا بمعنی یک دو تا (عا) درین صورت یا رزاید است. نظامی گوید. یکی گرگ را کو بود خشمناک * ز بسیاری گوسفندان چه باک. و عرفی گوید. سر برزده ام با سر کنعان ز یکی جیب * معشوق تماشا طلب و آینه گیرم. (۳) یک بودن و منسوب به یک (عا) مثال شعری از واله هروی زهی ستوده تر از زمرهٔ نبی آدم * تو در خدا بیکی طاق در همه عالم. درین معنی یا رعلامت نسبت است (۴) یکی و یکباری و باری (شع) طالب آملی. بسودای محبت ایکه بی تا بانه می تازی * مقابل کو یکی با یکدگر سود و زیانش را. ایضاً سید حسین غزنوی. در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی * یکی بگوی چه ماند و هفته ماه ترا. **یکی دو تا**. یک یا دو (عا) مثال. من یکی دو تا صفحه ازین کتاب خواندم * **یکی خوردن**. از دیدن یا شنیدن چیز ناگہانی حیران و خاموش ماندن که در تکلم یکه خوردن است (شع) عرمی یزدی. دوشم ز لب جانان میل دو سه بوسی شد * آواز رقیب آمد و ز دیکی خوردم. ایضاً سیفی میخواست خورد و دو بوس سیفی * چون دید رقیب را یکی خورد.

یکدش فا. (ی مک د ه ش) اسم. (مبدل اکدش) ممزوج و مخلوط و مجنس و دو رگ (شع) از این شعر ابن یمین. حبذا نسلی که نرگس بی می از تاثیر آن * میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان معلوم میشود در وطن او زنهای دو رگی بودند که در حسن شهرت داشتند. جهانگیری بمناسبت شعر مذکور یکدش و اکدش را بمعنی معشوق و مطلوب هم آورده. در سنسکریت اک درش (एक दृश) بمعنی یک بودن در نظر است که صفت مرکب است.

یکدک فا. (ی مک د مک) اسم. "آب شیر گرم" جهانگیری. ماخذ جهانگیری موید الفضلا است و او هم شاهد نداده (۱) در سنسکریت اودک (उदक) بمعنی آب و اک (एक) بمعنی یک هست.

یکران فا. (ی مک سا مد ن) اسم. "یکران لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور و هر ستور که بدین رنگ باشد یکران خوانندش عنصری گفت. مبا زر راس و تن پیش خسرو * چو بگراید عنان خنگ و یک ران. یکی خوی گردد اندر زره خرده * یکی خف کرده اندر زیر خفتان" لغت الفرس (نث و شع) شعر دوم غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. در سنسکریت رن (रण) بمعنی میدان و اک (एक) بمعنی یک است و معنی مجموع اک رن منفرد در میدان است که صفت اسب خوب است در شعر یک ران بمعنی مطلق اسب خوب هم استعمال میشود.

یکون
یکونه فا. (ی مک و من) (۱) "یکون یکسان بود بوشعیب گفت. تو ای آراسته بی آرایش * چه کرباش چه بخز یکون است" لغت الفرس (شع) لفظ مرکب از لفظ یک و لفظ ون بمعنی مانند است و با واو اعرابی (ی مک و ن) هم درست مثل رنجور مبدل رنج ور و گنجور مبدل گنج ور. اگر در شعر بوشعیب خز را با تشدید بخوانیم با لفظ دوم صحیح است ایضاً با واو اعرابی فعل

مضارع غایب مفرد مذکر است از مصدر رگون بمعنی میشود (عل) کن فیکون را در ذیل لفظ کن ببینید. یکونه. یکسان بود. کسائی گفت. تو زنا مرده تنگفتی کار ٭ راست با مردگان یکونه شدیم" لغت الفرس (شع) شعر خالی از غلط نیست از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. احتمال میرود لفظ با گاف فارسی (یگون و یگونه) باشد مخفف یک گون و یک گونه چه در رسم الخط فارسی کاف و گاف بیک شکل نوشته میشده.

یگان فا. (ی ـَ گ ـَـ ن) اسم. یک و منسوب به یک (عا) مثال. دیروز مهمانها را یگان یگان بفلان معرفی کردم. لفظ مرکب از یک و گان است که در جمع کاف و گاف اول افتاده. گان را ببینید.

یگانه (۱) منفرد و بی مانند (عا) مثال. فلان یگانه دهر است (۲) موافق و یکدل (عا) مثال. فلان و فلان با هم یگانه اند. لفظ مرکب از یک و گانه است که در ترکیب کاف حذف شده. **یگانگی**. اتحاد و یکجهتی (عا)

یل فا. (ی ـَ ل) اسم. (۱) "یل مرد مبارز هنری باشد فرخی گفت. جائی که برکشند مصاف از پی مصاف ٭ واهن سلب مریلان از پس یلان" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً فردوسی. بروز نبرد آن یل ارجمند ٭ به تیغ و بخنجر بگرز و کمند. برید و درید و شکست و ببست ٭ یلان را سر و سینه و پا و دست. ریشه اش ویر (वीर) بمعنی دلیر است واو تبدیل به یا و را تبدیل بلام میشود. (۲) و (۳) "یل چون بزیر آمدن بود چیزی ز دل از اندیشه بود رودکی گوید. زاسب یلی آمد آنکه نرم نرم ٭ تا بزند اسبش هم آنکه گرم گرم" لغت الفرس (شع) عبارت غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم مقصود اسدی این است که معنی دوم یل بزیر آمدن چیزی است از چیزی و معنی سوم دل فارغ از غم و اندیشه. هر دو معنی مجاز از معنی رها است که معنی اصلی یله است. صحاح الفرس گوید "یل بضم یا پاشنه پا است" چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش شاهد لازم است. در ترکی بمعنی راه است.

یلاق تر. (ی ـَ ل ـَـ ق) اسم. "نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است خاقانی ع. چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق" رشیدی (شع)

یلا یلا فا. (ی ـَ ل ـَـ ی ـَ ل ـَـ) "بیا بیا بود" جهانگیری. برای چنین لفظ که در تکلم نیست شاهد لازم است اگر استعمال شده باشد مبدل الا الا است بمعنی ای ای و مجازاً بیا بیا.

یلچی تر. (ی ـُ ل چ ی) اسم. "راهبر و پیک و گذربان و گدای راه نشین چه یل بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده" غیاث (نث)

یلدا فا. (ی ـَ ل د ـَـ) اسم. نام درازترین شب سال است که شب اول بهمن جدی باشد در غیر خط استوا و قطبین چه در اول شب و روز در تمام سال مساوی است و در دوم یک سال یک شبانه روز است. شب یلدا را شب اول چله هم گویند. (نث و شع) در سنسکرت ویلدا (वेलदा) بمعنی دهنده وقت است و معنی فارسی مجاز آن. در جواهر الفقه معنی یلدا را تنها نوشته پس در شب اول زمستان منقول است. ما شاهد نیاورده.

یلدند فا-(ی مـل د مـن د) اسم-(۱) گزاف و بالیدن و یلدند زدن لاف زدن (تک خراسان) (۲) آدم قد بلند و در مقام تحقیر گفته میشود (تک خراسان)

یلغار تر-(ی ٤ ل غ مـا) اسم "تاخت و دو و تند به دشمن رسیدن (نث دشع)

یلک فا-(ی مـل مـک) اسم "کلاهی است که ملوک پوشند. سوزنی. گوید-بیت: "تا من نبور راه تو شب را برم بروز + زان پیش کو سمور به سر برکشی یلک" رشیدی (شع) در سنسکریت الک (अलक) بمعنی موی سر و زلف است

یللی فا-(ی مـل ل مـل ی) کلمه ایست که در وقت نشاط و مستی گفته میشود (ءا) مثال شعری از صائب "کشتی تن را شکستم یللی + از حباب بحر رستم یللی" بهار عجم گوید "یلّلی. بالفتح وتشدید لام اول کلمه ایست که در وقت مستی و سماع و ذوق و خوشی میگویند. سنجر کاشی. "داد مطرب دف بدستم یلّلی + بامی عهد توستم یللی". یللی بدو لام و یلی بیک لام مخفف آن. سید حسین خالص "ای حریفان حق پرستم یللی + از می توحید مستم یللی". میرزا صائب را نیز غزلی است در همین بحر و همین قافیه و ردیف و بر همین قیاس یلی زدن و یللی وا گردن بمعنی ورق گردانی عیش و عشرت. سید ای اشرف "چرخ هر چند بکامت گردد + ساغر عیش مدامت گردد. بجز بازی چرخ و ز گردش + بر حذر از یللی واگردش" امیر خسرو "گشته یلی زن همه بر بانگ نی + همچو زنان یله از بهر می" مخفف مخصوص شعراست.

یلمان فا-(ی مـل م مـن) اسم "یلمان خوا باندن تیغ. ملا وحشی. "سینه ماهی و پشت گاو درهم داشت راه + تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود". حاجی محمد جان قدسی. "ز گرد سپاهم فلک در نقاب + ز یلمان تیغم یلان در حساب" بهار عجم (شع) فرهنگ ترکی اظفری یلمان را بمعانی نوعی از شمشیر دو موش پران نوشته.

یلمعی ع-(ی مـل م مـع ی) اسم-(۱) مرد زیرک روشن خاطر (مل)، (۲) کسی که راست را با دروغ مخلوط کند (مل)،

یلملم ع-(ی مـل مـم ل مـم) علم-نام یکی از پنج میقات حج و عمرهٔ بیت الله است که در انجا عازم عمره و حج باید لباس احرام بپوشد. میقات را به بینید یلملم میقات اهل یمن است (ج)

یلمه فا-(ی مـل م ٤) اسم-قبا و یلمق معرب آن است (نث) در سنسکریت چلم (चेलम) بمعنی مطلق پارچه است و میم آخر علامت نا جنس "یلمه بالضم (تر) آنچه در تغاری بر حیوانات خورانند. از شرح گل گشتی" غیاث (نث) یلمه شدن. له شدن گوشت و کباب (تک خراسان) در این معنی فارسی است یا از ترکی آمده. فرهنگ ترکی اظفری گوید "یلمه بسکون لام مرمی کند

یله فا-(ی مـل ٤) اسم-(۱) رها و ترک شده (نث دشع) فردوسی. "بدو گفت خاقان که ما را گله + ز بخت است و کردم به یزدان یله" ایضاً انوری. "گله از خود کنم که تا چو منی + خدمت چون توئی چیا یله کرد". ایضاً فلکی شروانی "دوش چو کرد آسمان افسر زر زسر یله + ساخت زماه اختران یاره و عقد و مرسله (۲) مجازاً کج (شع) خسروانی. "بر سر یله نهاده کلاه و شکسته تند + این حوصله کرا است که آنسو نگه کند. (۳) مجازاً-زن فاحشه را نامند و آن را شادخوار و غر و وحشی نیز خوانند-امیر خسرو بنظم آورده "گشته یلی زن همه بر بانگ نی + همچو زنان یله از بهر می" جهانگیری (شع) (۴) مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده آمده مولوی معنوی فرموده. دست

بدان کمان بری از کف مرگ جان بری ✤ باز چو بدگمانی بری آن نبود بجز یله" جهانگیری (ش) ریشه در سنسکرت ال (عد [illegible]) است بمعنی بی عزتی و بی اعتنائی.

یم (ی ـ م) اسم. مخفف یم مشدد عربی است بمعنی دریا (نث و ش)

یمامة عر. (ی ـ م ـ م ـ ۶) اسم "در اصل بمعنی یک کبوتر بیابانی است و نام شهر بزرگی است که با آن دهها و دژها و چشمها و نخلستانها است و نامش در اول جو بوده و بعد از آنکه تبع هر دو چشم یمامه زرقا را بیرون آورده او را بر دروازه جو بدار کشید آن شهر مشهور بنام یمامه شد و یمامه زرقا همان زن است که در دوربینی مثل است" مراصد الاطلاع (ج)

یمرود فا. (ی ـ م ـ ر ـ و ـ د) اسم "نام جائی و مرد نازک و شاخ نازک" سروری. برای لفظیکه ذکر کلم نیست شاهد لازم است مؤید بمعنی مردم گیاه آورده او هم شاهد نیاورده و در فرهنگها هم یافته نشد.

یمک تر. (ی ـ م ـ ک) اسم "نام پادشاهی است از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و یماک نیز بدین دو معنی آمده خاقانی گوید. بیت. ای شاه طغان کشور دل ✤ طمع از یک دنبال بگسل. و سوزنی گوید مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک ✤ وز من بقبله سرکش ای قبله یمک" رشیدی (ش) ایضاً سلمان ساوجی. بارگاهت قبله گاه مهرویان خطا ✤ آستانت سجده جای ماهرویان یمک.

یمکن عر. (ی ـ م ـ ک ـ ن) فعل مضارع غایب مفرد مذکر است بمعنی ممکن است از مصدر امکان (عا)

یمگان عر. (ی ـ م ـ گ ـ ا ـ ن) اسم "نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است و مدفن حکیم ناصر خسرو آنجا است حکیم ناصر خسرو نظم نموده. بزنهار خدایم من به یمگان ✤ نکو بنگر گرفتارم مپندار. هم گوید. مراگوئی اگر دانا و حری ✤ به یمگان چون نشینی خوار و بیار" جهانگیری (ج)

یمن عر. (ی ـ م ـ ن) اسم. برکت و خجسته بودن و شگون نیک (عا) بافتح یا و میم. نام یکی از ممالک عربستان است و صنعا پای تخت آن یمنی (با تشدید یا) و یمانی (با تخفیف یا) و یمانی (با تشدید یا) منسوب به یمن است (ج)

یمنی عر. (ی ـ م ـ ن ـ ی) اسم. دست راست و سوی راست مقابل یسری (عل)

یمه تر. (ی ـ م ـ ۶) اسم "بمعنی خوراک و کسانی که ایمه داران را بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است اصح یمه داران است" غیاث (نث)

یمین عر. (ی ـ م ـ ی ـ ن) اسم. (۱) دست راست و سوی راست مقابل یسار (عل) ایمن و ایمان و ایامن و ایامین جمع است (۲) قسم که فارسیش سوگند است (نث و ش) ایمن و ایمان جمع است. در عربی بمعنی برکت و توانائی هم هست

ین فا. (ی ـ ن) لفظی است که به آخر اسما ملحق شده معنی نسبت دهد مثل زرین و سیمین و آهنین (عا) عین این لفظ ([illegible]) در سنسکرت بهمین معنی هست.

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـِ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـــ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

ینابیع ینبوع ع. (ی - ن - ب - ی ع) اسم جمع ینبوع بمعنی چشمه و جوی بسیار آب (عل)

ینبغی ع. (ی - ن ب - غ ی) فعل مضارع مذکر مفرد است از باب انفعال بغی بمعنی می سزد و سزاوار است (عل)، کما ینبغی چنانچه سزاوار است (عل)

ینع ع. (ی - ن - ع) اسم "درم عظیم در ملحمه یا اجفان است اگر در مردم کبار بهم رسد و اگر در صغار بهم رسد در دنج نامند چنانچه در حرف دال مذکور شد" مجمع الجوامع (ط)

ینگ ینگی فا. (ی - ن گ) اسم "رسم و آئین بود. ملک الشعرا حکیم علی فرقدی گفته حق علیم است که در طراز معنی + نظر این کس دکس نطراز درین ینگ. حکیم سوزنی گفته آئین تواست احسان ینگ تو معرفت + نبود زآل سیران آئین جز این و ینگ" جهانگیری (شع)، **ینگ دنیا و ینگی دنیا**: نام حصه پنجم از آبادی زمین است که نام دیگرش آمریک و امریکا است و نام چهار حصه دیگر آسیا و اروپا و افریقیا و استرالیا است (ج)، لفظ ینگ درین معنی از زبان انگلیسی است و در آن ینکی (yankee) بمعنی ساکن امریکا است بخش مذکور از آبادی را اروپاییها در چهار قرن و نیم قبل کشف کردند و اول ایشان کرستوفر کولمبس مرد ایطالیایی بوده که با مصارف پادشاه اسپین ابتدای امریکا را در سال ۱۴۹۲ میلادی کشف کرد و عقیده اش این بود که آنجا مغرب هندوستان است و تاکنون بهمان مناسبت سکنه اصلی آنجا را هندی سرخ میگویند. بعد از مردن کولمبس مردی امریگو نیسپوچی نام زمینهای دیگر آنجا را کشف کرده فهمید که آن زمین هندوستان نیست بلکه دنیای نو است تا سال ۱۵۰۶ ام ینگ دنیا گفته میشد و بعد بنام امریگو کاشف دوم امریکا نامیده شد لیکن در مشرق تاکنون ینگی دنیا و امریکا هردو گفته میشود. احتمال میرود ینگی دنیا مرکب از ینگی ترکی بمعنی نو و دنیای عربی باشد.

ینگتزی کینگ (ی - ن گ ت - ز ی ک ی - ن گ) اعم. نام رود بزرگی است در مشرق آسیا که از تبت بیرون می آید و به بحر کاهل میریزد (ج)

ین گیت (ی ه ن - ن گ ی - ت) اعم. نام جائی است در برما که معدن نفت است (ج)

ین گینگ (ی ه ن - ن گ ی - ن گ) اعم. نام جائی است در برما که معدن نفت است (ج)

ینون (ی - ن - ن) اعم. نام زمین وسیع مرتفعی است در جنوب چین (ج)

یواش تر. (ی - و - ش) اسم آهسته (ها)، در ترکی بالضم اول است و بمعنی آدم و حیوان نرم و شایسته و خوشخو هم هست.

یواقیت ع. (ی - و - ق ی ت) اسم جمع یاقوت است که گوهری است (عل)

یوبه فا. (ی - ب ه) اسم "یوبه آرزومندی بود فرخی گفت. چون مرا یوبه درگاه تو خیزد چه کنم + رهی آموز رهی را و ازاین غم برهان" لغت الفرس (شع)، ایضاً مولوی معنوی. یوبه سفر گیرد با پای لنگ + صبر نرود افتد در چاه تنگ. ایضاً انوری. رای در حرم جاه تو امنی که نیابد + از یوبه آن خواب خوش آهوی حرم را. سراج از قوسی نقل کند که اصل لفظ یوبیه است از

لفظ بودیو به تصحیف است لیکن چون لغت الفرس یوبه با یا حطی اول ضبط کرده و در سنسکریت هم لوبه (लोबा) بر این معنی هست که لام تبدیل به یا شده پس احتمال تصحیف غلط است.

یوت تر- (ی ـو ت) اسم «یوت بالضم مرگ عام ستور چنانکه وبا مرگ عام انسان» (رشیدی) عجب است از رشیدی که یک لفظ ترکی را فارسی ضبط کرده و مقابل یک لفظ عربی قرار داده فرهنگ ترکی اظفری گوید «یوت سال بی علف و قحط و وبا و هلاک حیوانات در سرما و بمعنی فروبر» پس مخصوص ستور نیست و وبا هم مخصوص انسان نیست و برای استعمال لفظ در فارسی هم شاهد نیاورده.

یوحیٰ (ی ـو ح ـا) اسم «مثل یوحیٰ طبل خوار شکم خوار. گران خوار شکم بنده. گویند یوحی نام یکی از حاخامان حکیم- ملا) یهود است که بگلوبندگی و شکم پروری مشهور بوده» (عا) امثال دهخدا. در مازندران یوبا یا یوحی بمعنی غارت است.

یوخه فا- (ی ـو خ ـه) اسم- (۱) «رسیدن به نهایت لذت جماع و شهوت بود حکیم سوزنی گفته. گرچه بدم مرد زیر بیرز در آن حال + همچو زن غرشتم زیوخهٔ رعنا» جهانگیری (رشع) یوگ (योग) بمعنی جفت شدن است (۲) نام قسمی از نان نازک است که بر تابه یا ساج پخته میشود (عا)

یورت تر- (ی ـو ر ت) اسم- ایرت، منزل (عا)

یورتمه تر- (ی ـو ر ت م ـه) اسم- یرتمه (به بینید) (عا)

یورش تر- (ی ـو ر ـه ش) اسم- دویدن بسوی دشمن و حمله (عا) در ترکی بمعنی مطلق رفتار هم هست.

یورغه- یورقه تر- (ی ـو ر غ ـه) اسم- یرغه و یرقه را به بینید

یوروپ (ی ـو ر ـو پ) اسم- نام یکی از پنج حصه آبادی زمین که نامهای دیگرش فرنگ و فرنگستان واروپا است (ج) این لفظ (Europe) انگلیسی است.

یوز- یوزپلنگ- یوزه فا- (ی ـو ز) اسم- (۱) تفحص و جستجو مثل در یوز و دریوزه بمعنی جستجوی از در ها گدائی، اما تنها استعمال نمی شود- (نث و شع) در سنسکریت یوج (युज्) بر این معنی هست (۲) جانوری است درنده شبیه به پلنگ و کوچکتر از آن که مثل سگ دستی میشود و برای صاحبش مثل سگ شکاری شکار هم میکند و به آن یوز پلنگ هم گویند (عا) بمناسبت جستجویش برای شکار چنان نامیده شده (۳) تر- عدد صد و یوزباشی افسر صد فراش یا سپاهی (عا) یوزه- (۱) تفحص و جستجو مثل دریوزه (نث و شع) (۲) یوز بمعنی دوم. مثال شعری از خاقانی- از چرخ طمع ببر که شیران را + در یوزه نشانده بر دریوزه (عا) (۳) قسمی از سگ کوچک که مثل یوز به جستجوی شکار میرود و نام دیگرش توله است (نث و شع) خاقانی «طعن نادان نصیحت دانا است + زدن یوزه عبرت یوز است» (۴) «یوزک و یوزه مراغه و غلطیدن جانوران باشد در خاک» جهانگیری- شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامد. رشیدی گوید «و در سامی بمعنی ساق درخت هم آورده»

یوزک — فا - (ی مدو ز ـ ک) اسم - (۱) مصغر یوز بمعنی دوم (عا) (۲) نوعی از سگ کوچک شکاری که نامهای دیگرش توله و یوزه است و مانند یوز جستجوی از شکار میکند (نث و شع) (۳) یوزه بمعنی چهارم (به بینید) (نث و شع)

یوساميشی — تر - (ی مدو س ـ م ی ش ی) اسم - یاساميشی (به بینید)

یوسف — ع - (ی مدو س ذ ف) علم - (۱) نام یک پیغمبر بنی اسرائیل فرزند یعقوب بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام و یهود و نصاری است (عا)

یوسون — تر - (ی مدو س ـ ن) اسم - "ترکی و مغولی طریقه و قانون را گویند" فرهنگ وصاف (نث)

یوسه — فا - (ی مدو س ه) اسم - "در تحفه بمعنی ارهٔ درودگران باشد حکیم اسدی گوید - بیوسه برند چوب سکنده که زآن پای خونی درآید به بند" سروری (شع)

یوش — فا - (ی مدو ش) اسم - مبدل یوز (به بینید) (شع)

یوشع — ع - (ی مدو ش ـ ع) علم - (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل جانشین حضرت موسی بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام و نصاری و یهود است (عا)

یوشن — فا - (ی مـ و ش ـ ن) اسم - نام گیاهی است معطر که بکار سوخت میآید (عا)

یوغ — فا - (ی مدو غ) اسم - "یوغ آن چوب بود که برگردن گاو نهند بوقت زمین کندن و شکور گفت - در ایدون که پیش تو گویم دروغ ؛ دروغ اندر آرد سر من بیوغ" لغت الفرس در سنسکریت یوگ (युग) بوده

یوک — فا - (ی مدو ک) اسم - "آهنی باشد که بزیر تنور زنند و بریان را از آن آویزند آنرا بلسک نیز گویند" جهانگیری و سروری گوید "یوک بوزن دوک آنچه نان بر آن نهند و بر تنور زنند کذا فی المؤید" هیچکدام شاهد نیاورده اگرچه در سنسکریت یوگ ([illegible]) براین معنی هست پس باید با گاف فارسی باشد و با یوغ از یک ریشه می شود -

یوکان — فا - (ی مدو ک ـ ن) اسم - (۱) "یوکان اول زهدان بود و آن را رحم گویند دوم روده گوسفند است" صحاح الفرس - این لفظ با بار موحده اول (بوکان) بمعنی اول ضبط شده و یکی از آن دو تصحیف است (۲) نام رودخانه ایست در شمال امریکای شمالی که بدریای برینگ میریزد - نیز نام حصه شمالی کانادا است که مملکتی است در امریکای شمالی (ج)

یوکتن — (ی مدو ک ـ ت ـ ن) علم - نام شبه جزیره ایست در جنوب مکزیکو واقع در جنوب امریکای شمالی (ج)

یوکوهاما — (ی ذ ک ا ـ م ـ) علم - نام بزرگترین بندر جاپان است - (ج)

یوگوسلویا — (ی مدو گ ذ س ذ ل ـ و ذ ی ـ) علم - نام مملکتی است در جنوب اروپا که بعد از جنگ عمومی گذشته در سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ م سلطنت علیحده یافت - (ج)

یولداش — تر - (ی ذ ل د ـ ش) اسم - رفیق و همراه (نث) در عالم آرای عباسی این لفظ مکرر استعمال شده -

یوم ع - (ی مـ - وم) اسم - روز (عا) ایام جمع است - **یوم الحساب** - روز قیامت (عا) **یومیه** - روزانه (عا)

یون فا - (ی ىعـ و ن) اسم - (۱) "یون نمد زین است عنصری گفت - از فتح و ظفر ببینم در نیزهٔ تو عقد ✽ وز فر و هنر بینم بر دیزهٔ تو یون" صحاح الفرس (شع) ایضاً قطران - چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد یون او ✽ بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر" ریشه اش اورن ([illegible]) بمعنی پشم است (۲) "فلس را گویند حکیم خاقانی فرماید فلسفی فلسی و یونانی یونی ارزد ✽ نفی این مذهب یونان بخراسان یابم - هم گوید - با نص حدیث و نظم قرآن ✽ یونی نرزد حدیث یونان" در سنسکریت "یون ([illegible])" بمعنی کوچک ریشه است و شرح خاقانی بمعنی دانگ نوشته که قریب بهمان معنی فلس است لیکن رشیدی گوید "وگاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند" در این صورت در هر دو شعر خاقانی معنی پشم درست است و ریشه همان ریشه معنی اول (پشم) معنی دوم یون میشود نه فلس.

یونان (ی ىعـ و ن سـ ن) علم - نام ملکی است از اروپا که زودتر از ممالک دیگر اروپا در علوم ترقی کرده بود و فیلسوفان و علومش تا کنون مشهورند (ج)

یونت ئیل تر - (ی ىعـ و ن ت ءی ل) اسم - نام سال هفتم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان است که در سلطنت آل چنگیز در ایران در تقویم و نجوم ایران داخل شد و تا عصر پهلوی وجود داشت و بعد موقوف شد (عا) یونت بمعنی اسب و ئیل بمعنی سال است

یونجه فا - (ی ىعـ و ن ج ه) اسم - نام گیاهی است که برای خوراک ستور کاشته میشود برگهای سبز کوچک گرد و گل بنفش دارد (عا)

یونس ع - (ی ىعـ و ن س) علم - (۱) نام یکی از پیغمبران است که ماهی او را به امر خدا بلعیده بود و بعد بیرون انداخت (عا) (۲) یکی از نامهای مردان یهود و نصاری و اسلام است (عا)

یونقار (ی ىعـ و ن ق سـ ر) اسم - "تاری که از روده سازند و بمعنی مطلق تار و ریسمان نیز آمده چنانکه یونقار وقت ساعت و ظاهراً لغت ترکی است حکیم شرف الدین شفائی - ریزد از تار تیز بی آهنگ ✽ از بردنش اگر کنی یونقار" بهار عجم (شع)

یونن (ی ىعـ و ن مـ ن) علم - نام زمین مرتفعی است در مشرق آسیا در شمال زمین مرتفع هند و چین (ج)

یهود - یهودی - یهودا ع - (ی مـ - ﻫ ىعـ د) اسم - (۱) نام قومی که نسل یعقوب نبی هستند و نام دیگرشان بنی اسرائیل و هر فردشان یهودی گفته میشود (عا) (۲) کسیکه از قوم بنی اسرائیل باشد (عا) یهودا نام بزرگترین پسر یعقوب بوده و چون نسل او بیشتر از نسل یازده پسر دیگر شد و سلطنت بنی اسرائیل هم در نسل او بوده تمام بنی اسرائیل را بنام او یهود گفتند.

ییلاق تر - (ی ﻫ ی ل سـ ق) اسم - جای سردی که قابل ماندن در تابستان باشد مقابل قشلاق (عا)

تمام شد جلد پنجم فرهنگ نظام
۱۳۵۸ هجری قمری
۱۳۱۸ هجری شمسی
۱۳۴۸ فصلی
۱۹۳۹ میلادی

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ىعـ) واو اعرابی (ىع) یاء اعرابی